نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای

دیوان لُغاتُ التُرک

محمود بن حسین بن محمد کاشغری

ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی

دکتر سیّد محمد دبیرسیاقی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران، ۱۳۷۵

دبیرسیاقی، محمّد، ۱۲۹۸ - مترجم و گردآورنده
نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمودبن حسین‌بن محمّد کاشغری / ترجمه و تنظیم و ترتیب الفبائی محمّد دبیرسیاقی. - تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.
چهل و یک، ۱۱۰۱ ص.: مصوّر. - (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ ۷۵۰۰۱)
ص. ع. به انگلیسی: Nouns, adjectives, pronouns & suffixes in Dīwān Lughāt al-Turk
۱. زبان ترکی - واژه‌نامه‌ها - فارسی. الف. کاشغری، محمودبن حسین، - ۴۶۶ ق. دیوان لغات‌الترک. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان لغات‌الترک. د. فروست.
۲ د ۲ ف / ۱۹۳ PL فا ۴۹۴/۳۵۳

مدیریت کتابخانه‌های پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

کاشغری، محمودبن حسین‌بن محمد
نامها و صفتها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌التُرک محمود کاشغری
ترجمه و تنظیم: دکتر سیّد محمّد دبیرسیاقی
چاپ اوّل: پائیز ۱۳۷۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن، تهران
مدیر تولید: محمّدمهدی دهقان
حق چاپ محفوظ است.
شابک ۱-۰۱۷-۴۲۶-۹۶۴
ISBN 964-426-017-1
ردیف انتشارات: ۷۵۰۰۱
ALL RIGHTS RESERVED
Printed in the Islamic Republic of Iran.

نشانی ناشر: تهران، صندوق پستی ۶۴۱۹-۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۰۴۶۸۹۱ فاکس: ۸۰۳۶۳۱۷

به‌نام خداوندِ دانا و توانا

پیشگفتار مترجم

کتابِ حاضر لغتنامه‌ای است که برپایهٔ «دیوان لغات‌الترک» محمود کاشغری با ترتیبِ الفبائی هستی یافته است، بدین توضیح که ازلغتنامهٔ کاشغری که مشتمل بر اسماء و افعال و حروف با مَثَلها و شعرهایِ شاهدِ لغات است و معادل و شرح و معنایِ آنها به‌عربی آمده است، به‌شرحی که در بخشِ روشِ کار و چگونگیِ تهیهٔ این کتاب خواهیم گفت، اسمها و صفتها و پسوندها و ضمایر آن را بیرون نویس کرده وبر ترتیبِ الفبا مرتَّب داشته و شرح و معنی آنها را به فارسی برگردانده‌ایم،همچنانکه‌ترجمهٔ فارسی مَثَلها و شعرهایِ شاهدِ لغات را، پس از نقلِ عین مَثَل و شعر، ثبت کرده‌ایم و از مجموع لغتنامه‌ای ترکی به‌فارسی برترتیبِ الفبائی دقیق در دسترس خواستاران لغت و ادب قرار داده‌ایم که علاوه بر اتکاء بر قدمتِ مأخذِ نقل، مزیّتِ سهولتِ مراجعه دارد. امید که توفیق نشر افعال آن کتاب نیز بر همین

روش دست دهد.

دربارهٔ دیوان لغات‌الترک و نسخهٔ آن که مأخذ چند چاپ و کتاب حاضر قرار گرفته است و زندگینامهٔ مؤلفِ آن و چگونگیِ کارِ او و نیز روش کار در تهیهٔ متن حاضر به‌ذکر نکته‌ای چند می‌پردازد و به‌مزایای جنبی و نکات ارزنده و آموزندهٔ آن تألیف اشاره‌ای می‌کند و سپس ترجمهٔ مقدمهٔ مؤلف را می‌آورد تا خوانندگان گرامی به‌محتوای کتاب از زبان مؤلفِ آن آگاه گردند.

محمودِ کاشغری دیوان لغات‌الترک را در هشت بخش و یا به‌تعبیر خود او در هشت کتاب آورده است بدین شرح:

کِتابُ الهمزه، کتابُ السالم، کِتابُ المضاعف، کِتابُ المثال، کِتاب ذَواتِ الثَّلاثه، کِتاب ذَواتالاربعه، کِتابُ الغُنّه، کِتابُ الجَمع بین السّاکِنین. و در هر بخش اسمها را از فعلها جدا ساخته و ابتدا اسامی را نقل و شرح کرده است و بعد افعال را و همچنانکه از تقسیمِ فوق پیداست لغاتِ هر بخش را برحسب قواعدِ صرف عربی و با رعایت ترتیبِ کلماتِ دوحرفی (ثُنائی)، بعد سه‌حرفی (ثُلاثی)، پس چهارحرفی (رُباعی)، آنگاه پنج حرفی (خُماسی) و سرانجام شش حرفی (سُداسی) نقل و به‌سالم و مِثال و مُضاعَف و لفیف و ناقِص و مهموز و اَجوَف در این ترتیب توجه کرده است و در رِعایتِ ترتیبِ لغاتِ هر دسته از انواعِ کلمات و ضبطِ حرکاتِ آنها قواعدی را ملحوظ داشته که در ترجمهٔ مقدمهٔ مشروح و مفصّلِ مؤلف خواهید دید.
بطورخلاصه کاشغری لغتنامهٔ خود را براساسی بنیاد نهاده است که مفیدِ استفادت عرب زبانان و عربی‌دانان و ترکانِ عربی خوان و موافقِ

قواعد زبان عربی باشد. آنگاه پس از بررسیِ لغاتِ جمع‌آوری شده و مقابلهٔ مکرّر و دقتِ مجدد و منظم‌ساختنِ آن بر ترتیبِ مطلوب و تحریرِ نهائیِ مطالب مُنَقَّح و مُرتّب گشته، حاصلِ کوشش چندسالهٔ خود را به رسمِ پیشگاهِ خلیفهٔ وقت عباسی، المقتدی بامراللّه، ابوالقاسم عبداللّه بن محمد کرده است.

المُقتدی بِامرِالله بیست و هشتمین[1] خلیفهٔ عباسی است و با او در روز پنجشنبهٔ سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ هجری بیعت شده است.[2]

مؤلف در سبب و انگیزهٔ تألیفِ دیوان لغات‌الترک گوید: از یکی از ائمهٔ حدیث بخارا و نیز از یکی از ائمه حدیث نیشابور این روایت را سَماع کرده است که پیغمبر اکرم (ص) ضمن بیان نشانه‌های رستاخیز و فتنه‌های آخرالزّمان و خروجِ تُرکان غُز فرموده است که: «زبان ترکی را بیاموزید، زیرا ترکان را مُلکت و پادشاهی دراز خواهد بود». و بعد چنین استدلال می‌کند که اگر این روایت درست باشد فراگرفتن زبان ترکی امری واجب می‌شود، و اگر درست نباشد اقتضایِ خِرَد و عقل است که آن زبان فراگرفته و آموخته شود، از این روی می‌گوید: من در همهٔ سرزمینها و بیابانهای ترکان رفتم و لغات و قوافی ایشان‌را اقتباس کردم: ترکی، ترکمانی، اُغزی، چِگلی، یغمائی و قِرقِزی را، درحالیکه فصیحترینِ آنان در زبان و روشنترینِ ایشان در بیان و بینادلترینِشان در

۱ـ اگر خلافتِ یک روزهٔ ابن‌المُعْتَز عبدالله مرتضی را در ۲۹۶ هجری به‌حساب نیاوریم، همچنانکه برخی از محققان و ازجمله هندوشاهِ نخجوانی صاحبِ تَجارِبُ السَّلَف نیاورده است. وی بیست و هفتمین خلیفهٔ عباسی خواهد بود.

۲ـ تَجارِبَ السَّلَف تصحیح شادروان اقبال آشتیانی (ص ۲۸۳).

معنویات و ریشه‌دارترینِشان در نژاد و تبار و ماهرترینِشان در نیزه‌زنی بودم، تا اینکه لغات هر طایفه از آنان را گرد آوردم و بر نیکوترین بنیادی بنیان نهادم و رساترین تألیف را ترتیب دادم با آراسته‌ترین آرایشی.

ظاهراً قدیمترین جاییکه از این کتاب یاد شده است. در کَشفُ‌الظُّنونِ حاجی خلیفه کاتبِ چَلَبی (۱۰۱۷ تا ۱۰۶۷ هجری قمری) است. آنجا آمده است:

دیوان لغات‌الترک از محمودبن حسین‌بن محمد، یک مجلّد است، آغاز آن: «اَلْحَمْدُلِله ذِی الفَضْلِ الجَزیل... الخ». آن را به‌عربی تفسیر و شرح کرده است و در آن مذکور داشته که بِنایِ لغاتِ ترک بر هجده حرف است و در آن هشت حرف: «ث»، «ط»، «ظ»، «ص»، «ض»، «خ»، «ه» و «ع» نیست. و آن را به‌خلیفهٔ عباسی ابی‌القاسم عبدالله بن محمد اَلمُقتدی بِامرِالله پیشکش کرده است».[1] پیداست حاجی خلیفه بر طبقِ رسمی که دارد نسخهٔ کتاب را در دست داشته که آغاز آن‌را نقل و به‌مطلبی از آن اشاره کرده است.

دربارهٔ سال تألیف کتاب در مقدمه چیزی ذکر نشده است، جز اینکه به‌خلیفه‌ای که در سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ هجری قمری به‌خلافت نشسته، تقدیم گردیده، اما در پایان نسخهٔ کتاب که ظاهراً نسخهٔ منحصری است که در دست است آمده است:

«محمودبن حسین گوید: حال که وفا کردیم به‌آنچه در مقدمهٔ کتاب

۱ـ کشف الظنون (ص ۸۰۸ ج ۱) چاپ استانبول ۱۹۷۱ میلادی.

شرط کردیم که گِرد آوریم در آن لغاتِ ترک را و بیان کنیم علتها و اصول آن را و شرح دهیم قیاسهایِ معمول را و مرتب سازیم بخشها و فصلهایِ آن را، اینک وعده به‌انجام رسانید و مقصود به‌دست آمد و تألیف خالی از زیاده ولغو وحَشو و ناسودمندها به‌نهایت رسید و ذخیرهٔ اَبَدی و جاودانه گشت و کتابِ ما در اینجا کامل می‌گردد و به‌پایان می‌رسد و سپاسِ همیشگی خدای راست و درودِ جاودانه بر پیامبرش و بر همگیِ خاندانش».

ناسخ به‌دنبالِ ذکرِ تاریخِ استنساخِ نسخه عبارتی را از مؤلف نقل می‌کند که حاویِ سال تألیف کتاب است بدین شرح: «از نوشتن این پرداخت بندهٔ نیازمند به‌خدای تعالٰی محمّدبن ابی‌بکربن ابی‌الفتح السّاوی، پس دمشقی، که ببخشایاد خدای او را، در روز یکشنبه بیست و هفتم از شوال سال ششصد و شصت و چهار از نسخه‌ای که آن به‌خطّ مؤلف کتاب بود و در پایان آن بدین صورت گفته: آغازکردم به‌تألیف در نخستین روز از ماهِ جُمادی‌الاولی از سالِ چهارصد و شصت و چهار. پایان گرفت، پس از پاکیزه‌ساختن و اصلاح‌کردن و چهاربار نوشتن، در روزِ دوشنبه دهم ماه جُمادی‌الآخِرَه از سال چهارصد و شصت و شش. ونیست نیرو و **قُوَّتی** مگر خدایِ بلندمرتبه و بزرگ را ـ و او مارا بَسنده و بهترین کارران است».[1]

پس ناسخ نسخهٔ موجود، محمدبن ابی‌بکر، نزدیک به‌دویست سال پس از تألیفِ کتاب از رویِ نسخهٔ خطِ دستِ مؤلف، آن را

۱ـ دیوان لغات‌الترک (ص ۳۳۲، و ۳۳۳ ج ۳ ـ ع ۶۳۸).

استنساخ کرده وعبارتِ مؤلف را که مُشعِر بر تاریخِ آغازِ تألیف و انجام آن است نقل کرده است، (اول ماه جُمادی‌الاولی از سال ۴۶۴ تادهم ماه‌جُمادی‌الآخره ازسال ۴۶۶ هجری).

در متنِ کتاب نیز دو جای به مناسبتی ذکر تاریخ تألیف کتاب شده است: یکی در شرحِ سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکی است، می‌گوید: سالی که نوشتیم این کتاب را، محرم سال چهارصد و شصت و شش بود که داخلِ سالِ مار شدیم، و آن «یِلانْ یِلی» است و چون این سال گذشت سالِ چهارصد و شصت و هفت درآمد که سالِ اسب است، یعنی «یُنْدْ یِلی».[1] این تاریخ مؤید چیزی است که استنساخ کنندهٔ نسخه، دربارهٔ سالِ اِتمامِ کتاب، یعنی ۴۶۶ هجری، از عبارتِ مؤلف نقل کرده است.

هرچند بر خوانندگان گرامی روشن است، اما بی‌فایده نیست گفته شود که مرادِ مؤلف از ذکر ماه «محرم»، نشان‌دادنِ ماهِ آغازِ سالِ هجری است برایِ تطبیق با سالِ ترکی، نه ماه تحریر کتاب، تا مغایرتی با ماهِ جُمادی‌الاولی که در عبارتِ پایانِ کتاب نقل شده و مذکور شد متصور نگردد.

مؤلف جای دیگر ذیلِ کلمهٔ «ناک یِلی» که نام یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان و به‌معنی سال نهنگ است، می‌گوید:

«السَّنَةُ الَّتی کَتَبْنا هذا الکِتابَ فی تِسْع و سِتّین، کانَت السَّنَة لِهذا»[2]، یعنی سالی که نوشتیم این کتاب را، در سال شصت و نه، سالِ این، (یعنی سال «ناک یلی»، سالِ نهنگ) بود.

۱ـ دیوان لغات‌الترک، (ج ۱، ص ۲۹۰ ـ ع ۱۷۴ و ص ۳۲۱ چاپ حاضر).
۲ـ دیوان لغات‌الترک، (ج ۳، ص ۱۱۶ ـ ع ۵۱۳ و ص ۹۷۱ چاپ حاضر).

اما این سال درست نیست و ظاهراً کلمهٔ «تِسع»، یعنی نُه، دگرگون شدهٔ کلمهٔ دیگری است و چنانکه گفته خواهد شد باید دگرگون شدهٔ کلمهٔ «ثَلاث»، یعنی سه، باشد که به‌هنگامِ تحریر یا استنساخ اشتباهاً «تِسع» به‌قلم آمده است. زیرا وقتی سالِ پایانیِ تحریرِ کتاب، یعنی سالِ ۴۶۶ را مؤلف صریحاً سال مار «یِلانْ یِلی» می‌نویسد و می‌افزاید که سال پس از آن هم سالِ اسب «یُنْد یِلی» است، سال چهارصد و شصت و نُه نمی‌تواند سال نهنگ «ناکْ یِلی» باشد، چه پس از سالِ اسب (۴۶۷)، سالِ گوسفند «قُویْ یِلی» (۴۶۸) می‌آید، و سالِ پس از آن سالِ بوزینه یا حَمدونه «بِجنْ یِلی» (۴۶۹) خواهد بود نه «ناکْ یِلی» و تنها سالِ چهارصد و شصت و سه برحسب ترتیبِ سالشماریِ ترکان در این دورهٔ دوازده‌ساله می‌تواند سالِ مورداشاره در عبارتِ فوق باشد، یعنی سالِ ثَلاث و سِتّین و اَربَعمائه که قبل از سالِ مار «یِلانْ یِلی» واقع است.

ترتیبِ سالهای ترکی را کاشغری در دیوانِ لغات‌الترک همانگونه ثبت کرده است که ابونصر فَراهی صاحب نِصابُ‌الصِّبْیان به‌نظم کشیده است:

موش و بَقَر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار
وآنگاه به‌اسب وگوسفندست حساب
حَمدونه و مرغ و سگ وخوک آخرکار.[1]

۱ـ نصابُ الصِّبیان، مصحح دکتر مشکور، ص ۵۸.

البته در دورهٔ دیگری از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان، سال ۴۷۵ نیز سال «ناکْ یِلی» (سال نهنگ) خواهد بود، اما آن سال نه با عبارت کتاب تطبیق می‌کند، که باید بگوئیم به‌جای «تِسْع و سِتّین»، «خَمس و سَبْعین» بوده و دو دگرگونی در تحریر یا استنساخ روی داده است، و نه با دیگر سالهای مذکور در متن کتاب و نه با عبارتِ پایانیِ نسخهٔ آن، و لذا علی‌الظاهر سال ۴۶۳ و کلمهٔ «ثَلاث» را به‌جایِ «تِسع» باید پذیرفت و در توجیه آن افزود که این تاریخ ظاهراً مربوط می‌شود به‌سالِ جمع‌آوریِ لغات و یادداشت کردنِ امثال و اشعار و تهیهٔ مقدمات کار قبل از آغازِ تألیفِ کتاب.

ممکن است گفته شود که «ناکْ یِلی» دگرگون شدهٔ کلمهٔ دیگری است که در سالشماریِ ترکی با سال شصت و نه موافق می‌افتد، یعنی با «بیجِنْ یِلی». اما چون لغتِ «ناکْ یِلی» در ردیفِ لغاتی چون «ناکْ» و«ناکْ یِلانْ» آمده است و در ترتیب جایِ خود را دارد، به‌این فرض نمی‌توان صورتِ تحقق داد.

تقدیمِ کتاب البته پس از اتمامِ تألیف صورت گرفته است، منتهی نه در همان سالِ اِتمام یعنی ۴۶۶، زیرا چنانکه اشاره شد خلیفه‌ای که کتاب بدو اِهدا شده است در سیزدهم شعبان ۴۶۷ به‌خلافت نشسته و لذا مؤلف مقدمهٔ کتاب و یا لااقل این قسمت از عبارتِ متضمنِ اِهداءِ کتاب را پس از جلوسِ خلیفه و یا سالِ بعد یا چند سال بعد نوشته و افزوده است.

اشاره شد که از این کتاب ظاهراً تنها یک نسخه موجود است و شناخته شده است، با تاریخ تحریر ۶۶۴ هجری، اما آن نسخهٔ خط

اصلی مؤلف را جائی سراغ ندادهاند و علی‌العجاله خبری از آن در دست نیست.

نسخهٔ منحصرِ مورداشاره را در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در استانبول زیرنظر معلّم رفعت در سه مُجلّد با حروف سربی مَشکول و مضبوط بسیار زیبا به‌چاپ رساندهاند (مجلد اول آن ۴۳۶ صفحه است به‌انضمام چند صفحه جدول خطا و صواب؛ مجلد دوم ۳۲۹ صفحه است با جدول خطا و صواب؛ و مجلد سوم ۳۵۱ صفحه با جدول خطا و صواب برای هر سه مجلد و نیز جدولی برای مجلد سوم). مصححِ دقیق و فاضلِ کتاب با نهایتِ دقت و امانت به‌قِرائتِ متن نسخه پرداخته و تصحیحاتِ مفید در آن به‌عمل آورده و موارد مشکوک را با نشانهٔ قراردادی (*) نشان داده است. در پایان هر مجلد نیز جدولی از کلماتیکه نادرست از چاپ برآمده وغالباً مربوط به‌شکسته‌شدن حروف یا نقطه‌ها زیرِ ماشین است، آورده و همراه مجلد سوم جدول دیگری برای هر سه جلد از همین نوع کلمات، که پس از بررسیِ مجددِ متنِ چاپ شده یافته است به‌کتاب افزوده. با اینهمه دقتِ درخورِ تحسین البته باز مواردِ نادری غلط چاپی ازنظر دقیقِ وی، یعنی مرحومْ معلم رفعت، دور مانده است و در برخی موارد نیز ضبط کلمات به‌سبب کهنگی و فرسودگیِ تنها نسخهٔ کتاب، درست تشخیص نگردیده است و یکی دو جا نیز نشانهٔ قراردادی، که علامت تردید در صحت کلمه است، به‌جا نیست. اما اینهمه ناچیز است و از ارج و اهمیتِ کارِ عظیم و دقیقِ مرحوم رفعت نمی‌کاهد.

خود نسخهٔ موجود را نیز در سال ۱۹۴۱ میلادی در آنکارا به‌چاپ

عکسی رسانده‌اند. این نسخه ۶۳۸ صفحه دارد و در خاتمه جدولی از کلماتی که در عکسبرداری سیاه شده یا نگرفته است در دوازده صفحه به کتاب الحاق کرده‌اند که سودمند است و نیز عکسِ چند صفحه را که روشن از کار درنیامده و حروف آن سایه افکنده، مجدداً از اصل نسخه عکسبرداری روشن کرده و در داخلِ جلد، درونِ جیب‌مانندی قرار داده‌اند و طیِ یک صفحهٔ کوتاه، به‌خط لاتینی ترکیه، کتاب را به‌رسمِ ارمغان تقدیمِ جهانِ دانش کرده‌اند.

نسخهٔ خطی موجود مورداشاره، برحسب آنچه در پشت صفحهٔ اول از مجلد اول کتاب، چاپ استانبول، آمده است به‌کتابخانهٔ علی امیری افندی دِیار بَکری دفتردارِ اسبقِ شهرِ حَلَب تعلق داشته است که از آنجا به‌امانت گرفته و طبع کرده‌اند. چون ناسخ دمشقی است و صاحب نسخه در حَلَب مقام داشته، شاید بتوان گفت اصلِ کتاب مانند این نسخه در یکی از کتابخانه‌های آنجا بوده است و امید که روزی به‌دست آید.

نکتهٔ دیگر آنکه، حاجی خلیفه مؤلف کَشفُ‌الظُّنون چنانکه اشاره شد نسخهٔ این کتاب را خود دیده است، زیرا آغاز آن را نقل کرده و به‌مطلبی از آن درخصوص الفبایِ ترکان اشاره نموده است. امّا چون عبارتِ پایانی کتاب را نیاورده است معلوم نیست نسخه‌ای که او دیده همین نسخهٔ موجود است که به‌صورتِ عکسی چاپ شده است، یا نسخهٔ اصلِ خطِ دستِ مؤلف بوده و یا نسخهٔ دیگری. این مطلبی است که حقیقتِ آن را بررسیِ فهرستهای کتابخانه‌های ترکیه می‌تواند آشکار سازد.

گفتنی است که فهرستی از لغاتِ دیوان لغات‌الترک به‌خط لاتینی ترکیه تهیه و جداگانه طبع و نشر شده است و نیز درخورِ ذکر است که چاپِ مجدّدی ازتمام کتاب به‌خط لاتینی ترکیه در سه مجلّد متن و یک مجلّد فهرست الفبای لغات در آنکارا به‌سال ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ میلادی چاپ و نشر شده است و نیز ازنظر آگاهی خوانندگان گرامی باید افزود که لغتنامهٔ کاشغری را به‌زبان اُیغوری ترجمه و در شهر اورومچی ترکستان چین (مرکز ایالت سین چیانگ) در سه مجلّد به‌سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳ میلادی طبع و منتشرکرده‌اند و در متن حاضر از آن درمورد لغاتی که ضبط نداشتند و یا برخی از حروفشان ضبط نداشت و نیز در رفعِ دشواریها در ترجمهٔ معانی برخی از لغات استفاده شده است. به‌این کتاب در سفر چین و ترکستان شرقی با لطف آقایِ حاج حامد تیمور استادِ دانشکدهٔ اقلیتهای ملّی چین در پکن دست یافتم، به‌جاست از این عنایتِ آن دانشمندِ اهل تورفان که علاقمند به‌زبان فارسی است سپاسگزاری کنم.

از احوالِ مؤلّف و سالِ تولد و وفاتِ او و زیستگاه و خاندانش و سفرهایش و سفر احتمالی او به‌بغداد، مقرّ خلافت عباسی برایِ تقدیمِ کتاب، جز آنچه خود اشاره کرده است که برایِ گردآوریِ لغات به‌میان قبایل ترک رفته است، اطلاع دیگری در دست نیست و جائی ثبت نشده است و معلوم نیست که کتاب را به‌بغداد برده و آنجا پیشکشِ خلیفهٔ عباسی کرده است و یا از راهِ احترام و اعتقادِ مذهبی در همان ترکستان مقدمهٔ آن را به‌نام خلیفهٔ وقت و به‌رسم پیشگاهِ او آراسته و نسخهٔ آن را فرستاده است.

درخِلال مطالب کتاب نیز اِطّراداً چیزی در این باب و دربارهٔ مؤلف نیامده است، جز اینکه در شرحِ لغتِ «بَرْسْغانْ» نام شهری از دیار ترک،که بنا به‌رِوایاتِ ساختهٔ «بَرْسْغان» پسرِ افراسیاب شاه توران است، می‌گوید: پدرِ محمود (یعنی مؤلف) از آنِ شهر است.[1] و نیز در چند مورد به‌هنگام ذکر شهری یا ناحیه‌ای کلمهٔ «ما» و «از آنِ ما» به‌کار برده است. مثلاً ذیل «اُبَلْ» گوید: نام دِهی است اَزْ آن ما.[2] که احتمالاً مراد واقع‌بودن آن ده جزء توابع کاشغر مرکز حکومت خاقانان ترک است و موطنِ مؤلف. جای دیگر ذیلِ کلمهٔ اُیْغُر می‌نویسد: محمود صاحبِ کتاب گوید به‌همین سبب و معنی (یعنی به‌سببِ تبدیل حرف «خاء» به‌حرف «الف» و «الف» به «خاء» در گویش غُزان) است که پدرانِ امیر ما نامیده می‌شوند «خَمیر»، زیرا غُزان امیر را نتوانند ادا کنند و بگویند، «الف» را به «خاء» برگرداندند و «خمیر» گفتند و پدرمان آنکه دیارِ ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت. «امیر بحرکین» نامیده می‌شد.[3] اینجا نیز ظاهر است که مراد از «پدرانِ امیر ما» و «پدرمان» پدرِ ترکانِ اصیلِ خاقانی و احتراماً خاقان ترک است[4] نه پدر

۱ـ دیوان لغات‌الترک ص ۳۰۸ ج ۳ـع ۶۲۵ و ص ۳۲۳ چاپ حاضر.

۲ـ دیوان لغات‌الترک ص ۷۰ ج ۱ ـع ۴۹ و ص ۲۵ چاپ حاضر.

۳ـ دیوان لغات الترک ص ۱۰۱ تا ۱۰۳ ج ۱ ـع ۶۹ و ص ۲۸۳ چاپ حاضر.

۴ـ اشارهٔ مؤلف به‌امیری که دیارِ ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت روشن نیست و نام «امیر بحرکین» در سلسلهٔ ملوک خانیّه یا آل افراسیاب ثبت نشده است. آنچه مسلم است اینکه شهاب‌الدوله هارون‌بن سلیمان بن ایلک معروف به بُغراخان، خان افراسیابی توران و صاحب کاشغر در ربیع‌الاول سال ۳۸۲ هجری لشکریان نوح بن منصور سامانی (۳۶۶ تا ۳۷۸ هجری) را شکست داده و بر بخارا مستولی شده است و اندکی پس از این فتح در راه مراجعت به‌ترکستان درگذشته. و احتمالاً اشارهٔ کاشغری باید به‌این خانِ تورانی و «امیر

یا جدِّ خودِ مؤلف.

اما آنچه به‌نظر می‌رسد آن است که اطلاع بر احوال کاشغری و کتاب او اگر به‌زمان طبع و نشر آن لغتنامه در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در استانبول محدود نگردد و به‌چاپهای کتاب کشف‌الظنون (۱۸۲۷ تا ۱۸۵۸ در آلمان و ۱۲۷۴ قمری در بولاق و ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ قمری در چاپ اول استانبول) منتهی نشود، از سالِ تألیف کشف‌الظنون یعنی ۱۰۶۴ هجری فراتر نمی‌رود، چه پیش از آن برحسب تحقیقات به‌عمل آمده تا این زمان از این مؤلف و تألیفِ او جائی سراغ نداده‌اند و این قدیمترین لغتنامهٔ ارزنده که در قدمت همدوشِ لغتنامهٔ اسدی طوسی (۴۶۵ هجری)* است تا قرن یازدهم هجری معلوم لغویون و اهلِ ادب نبوده است.

با این حال برمبنایِ این اشارات و برخی رِوایاتِ زبانزد مردم ترکستان محمودِ کاشغری را از مردمِ اُپال، ناحیه‌ای سرسبز در پنجاه کیلومتری مغرب کاشغر بر سرِ راه کاشغر به‌ناحیهٔ سرکوه و شهر تاشقورغان (وَرشیدهٔ قدیم) دانسته‌اند و آنجا برای او مقبره‌ای با شکوه برفراز تپه‌ای خاکی که از جانب شمال ومغرب به‌کوهساری خاکی مُنتهی می‌شود و از مشرق مُشرِف بر جلگه اُپال است برپا داشته و جانب شرقی تپه را درختکاری کرده. خیابانی با درختهای

بحرکین» دگرگون شدهٔ «امیر بُغراتکین» باشد (تاریخ ایران تألیف اقبال آشتیانی ص ۲۴۲). و یا مرادِ او شمس‌الدوله ابونصر احمدبن علی بن موسی بن ستق (ستوق، سنکقوجه) است که در دهم ذی‌القعدهٔ سال ۳۸۹ هجری به‌بهانهٔ حمایت از آخرین امیر سامانی ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بن منصور (۱۲ صفر تا ۱۰ ذی‌القعدهٔ سال ۳۸۹) به‌بخارا آمده و دولت سامانی را منقرض کرده است. (تاریخ ایران ص ۲۴۶).

تبریزی در دو سو از جادهٔ کاشغر به‌پای تپه می‌رسد و آنجا مهمانسرایی کنار مسجدِ بنا و اطرافش را گُلکاری کرده و برای صعود بر تپه پلکانهایِ سنگی نصب نموده‌اند. سردری بلند با مَناره‌هایِ کوتاه بر فرازِ آن در مدخلِ محوطهٔ صُفّه‌مانند آرامگاه ساخته‌اند و خود مقبره بنایِ مستطیل شکل مشتمل بر چند اطاق است با ستونها و پنجره‌های مشبک و بر دیوار آنها شعرها به‌زبان و خط فارسی اُیغُوری نوشته شده است. قبرِ کاشغری در اطاقی است مشرف به کوه و صندوقِ قبر به‌شکلِ عَماری است. به‌ارتفاع دومتر از سطح زمین قرار دارد و بر پیشانی آن از سويِ جنوب نوشته شده است «مَزار محمود کاشغری». در پای پلکانی که به‌مدخل محوطهٔ مقبره منتهی می‌شود چشمه‌ای است به‌نام «زُلال» و درختی پُرشاخ از میانِ آن رُسته است. ساکنانِ محل معتقدند آن را محمودِ کاشغری کاشته است اما عمر درخت از دویست یا سیصد سال نمی‌گذرد درحالیکه کاشغری از مردمِ قرنِ پنجم هجری است.

در سراشیبی جنوب مقبره دیوار مدرسهٔ «محمودیه» است و اطراف آن گورستان است و از جمله قبر مادر محمود کاشغری را به‌نام «بی‌بی رابعه» و مَزار پدر مادرش «خواجه سیف‌الدین» را در آنجا می‌دانند.

در تذکرهٔ ادبیات کاشغر که به‌سال ۱۹۸۳ چاپ شده است و نیز در تداول مردمْ محمود کاشغری لقب شمس‌الدین داشته است و مادرِ او بی‌بی رابعه بوده و پدرِ مادرش خواجه سیف‌الدین بزرگ. و نیز می‌گویند که پدر محمود در اُپال امارت داشته است و درموردِ ازدواج

وی با دخترِ خواجه سیف‌الدین داستانی نقل می‌کنند نظیرِ آنچه به‌انوشیروانِ عادل نسبت داده‌اند که در شکارگاه از لشکر جدا افتاد و به‌دهی رسید و از درِ خانه‌ای آب خواست و دخترِ صاحبِ سرابستان شاخِ نیشکری شکست و قدحی پر کرده و به‌او داد. شاه دردل کرد که خراجِ آن ده زیاده کند. بار دیگر گذارش بدان ده افتاد و از درِ همان خانه آب خواست و همان دختر سه شاخِ نیشکر شکست و فشرد تا قدحی پُر شد. و چون شاه از علتِ درنگِ او در آوردنِ آب جویا شد دختر گفت از یک نیشکر چندان آب نیامد که بسنده باشد ناچار به‌شکستنِ دو شاخِ دیگر مشغول شدم. انوشیروان پرسید سبب آن چیست؟ دختر گفت مگر شاه نیّت در حق ما بد کرده است که برکت از نی رفته است انوشیروان بخندید و نیّت بگردانید و دختر را از پدرش به‌همسری خود بخواست.[1] در کتابِ خُلدِ برین نیز این حکایت نقل شده است اما آنجا به‌جای نیشکر «انار» آمده است و مردمِ اُپال نیز در داستانِ خود «انار» نقل می‌کنند. و این شباهت می‌رساند که نه‌تنها لغات و اصطلاحاتِ فارسی آن نواحی را زیرِ نفوذِ خود داشته است بلکه آداب و رسوم و حکایاتِ ساکنان این مرز و بوم با تغییرِشکلِ ظاهری یا جابه‌جا شدنِ عاملینِ حوادث بر اَذهانِ مردمِ آن نواحی سایه‌ای دیر پای گسترده بوده است. باری اعتقاد و نوشته‌هایِ مردم همزمان و همدیارِ کاشغری هرچه باشد اِنصاف آن است که محمودِ کاشغری مردی ادیب و آگاه به‌فنون ادب و شعر و مسلّط بر دو زبانِ

۱ـ نقل به‌اختصار از نصیحة‌الملوک محمد غزالی به‌تصحیح شادروان همائی. تهران (ص ۱۴۰ تا ۱۴۲).

ترکی و عربی و احتمالاً آگاه به‌زبان فارسی بوده و هنرمندی خود را در گردآوریِ لغات و امثال و شواهد ترکی و برگرداندن آنهمه به‌زبان عربی با تألیفِ دیوان لغات‌الترک نشان داده و بر استادیِ خود در دانستنِ قواعد صرف و نحوِ زبانِ عرب مُهر تأییدِ زده است و جای آن داشت که حقِ خدمتِ عظیم وی پس از سالیان دراز با بِنایِ آن مقبرهٔ باشکوه گزارده شود. بازپسین سخن در احوالِ وی آنکه این لُغوی آگاه در مقدمهٔ کتاب خود از تألیف دیگر خویش دربارهٔ نحو زبان ترکی با نامِ «کتاب جواهرالنحو فی لغات‌الترک» نام برده است. اما ازاین کتاب جائی نشان نداده‌اند. باشد که روزی در گوشهٔ کتابخانه‌ای به‌دست آید و موردِ استفاده قرار گیرد.

دیوان لغات الترک گذشته از فوائد لغوی فایده‌های جنبی نیز دارد مانند مَثَلها که به‌مناسبت ذیلِ لغات نقل شده است و شعرها که به‌شاهدِ لغات درج گردیده؛ ترتیب نقل افعال ترکی؛ اختلاف در گویشِ قبایل ترک؛ حوادث و وقایع تاریخی و داستانی که به‌مناسباتی مورداشاره قرارگرفته‌اند و نیز القاب و عناوینِ فرمانروایان و بزرگان و بانوان و سلسله مراتب آنان و درجاتِ عالی و دانی؛ مسائلِ جغرافیائی؛ تقسیماتِ قبایل و ذکرِ مساکنِ آنها و علائمِ چارپایانشان؛ خطِ ترکان و کتابتشان که تأثیر خط پهلوی در آن آشکار است و تأثیرپذیری آن مربوط به‌دورهٔ تسلط تُخارها بر ترکستان شرقی است؛ خوارقِ عادات از قبیلِ باران خواهی با سنگِ «یده» (جده) یعنی استمطار یا عملِ «یَتْ»؛ وجه تسمیهٔ شهرها، که هرچند عامیانه است اما خالی از تفریحی نیست و سرانجام آگاهی از لغاتی که از زبانِ

فارسی وارد زبان ترکی شده و نیز واژه‌هایی که از زبان ترکی به‌زبان فارسی درآمده است. اینهمه قابل بررسی و پژوهش است و مایهٔ ارجمندی کتابِ کاشغری. اینک نمونه‌ای از هریک از مسائل مورداشاره:

یک ـ مَثَل

مثلهایِ مذکور در این کتاب حدود سیصد مورد است که از آن جمله بیست و چند مورد آن با اختلاف جزئی در کلمات مکرر شده است، که با صرفِ نظرکردن از آن اختلافات جزئی کلمات و مکررات حدود دویست و هشتاد مَثَل در دیوانِ لغات‌الترک به‌شاهدِ لغات و افعال آمده است.

این مَثَلها که حکمتِ توده و حاصل تجارِب دور و درازِ قبایلِ تُرک در زندگی فردی و جمعی است همان پختگی و عمقِ مَثلهایِ فارسی یا عربی را دارند و از ویژگیِ شمول و اقتصار مثل نیز برخوردارند، باریک و لطیف و آموزنده‌اند. هرچند حکمتِ توده به‌شمار می‌آیند اما برتریِ نمایانی نسبت به‌دیگر اندیشه‌هایِ توده دارند.

نگارنده مجموع مثلهای دیوان لغات الترک را جداگانه بیرون‌نویس کرده است و بدانها ترتیب الفبائی داده و سپس ترجمهٔ عربی مَثَل و نیز موردِاستعمالِ آن را، با اشاره به‌صفحه و سطرِ متنِ چاپی و نیز متن عکسی آورده، آنگاه به نقل ترجمهٔ ایغوری هر مَثَل پرداخته سپس برگردانِ فارسی شرح هر مثل را با نظایری از مَثَلهایِ فارسی که برای آنها می‌شناخته است متعاقب آن دو ترجمهٔ عربی و اُیغوری قرار داده

و بدین ترتیب مجموعه‌ای مفید از مثلهای ترکی مندرج در دیوان لغات‌الترک فراهم ساخته و آمادهٔ چاپ‌شدن گردانیده است. اینک نمونهٔ آن مَثلها:

«تاتْ سیزْ تُرک بُلْماسْ باشْ سیزْ بُرْکْ بُلماسْ»

«لایَخْلُوا التُّرْکُ مِنَ الْفارسیّ کَما لاتَخْلُوا[1] الْقَلَنْسُوَةُ مِنْ رَأْسٍ».

(ص ۱۷۶، س ۱ عکسی - ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ چاپی).

ترک بدونِ تات (بدونِ فارسی زبانِ ایرانی تبار یا فارسی زبانِ آریائی‌نژاد) نمی‌شود همچنانکه کلاه بدون سر نمی‌شود.

نظیرِ: هرکجا باغی بود آنجا بود آوازِ مرغ.

منوچهری (دیوان، ص ۷۹).

مَثَلِ دیگر:

«اَشْ تَتِغی تُوزْ، یُغْرِینْ یِیماسْ».

«... اَنَّ طَعْمُ الطَّعامِ بِالْمِلْحِ اِلاّ اَنَّ الْمِلْحَ لایُؤْکَلُ مُفْرَداً جَفْنَةً».

- یضرب فی مَنْ یُؤمر بِالقصد فی الاُمور.

(ص ۴۵۷ س ۱۷ عکسی - ص ۲۴ س ۲ ج ۳ چاپی).

مزهٔ غذا به‌نمک است، جز اینکه قدحِ نمک به‌تنهائی خورده نمی‌شود.

مَثَل را در رعایت اعتدال و میانه‌روی در کارها به کار برند.

نظیرِ:

۱ـ در اصل: لایخلوا. (متن تصحیحِ قیاسی است).

حیات را چه گوارنده‌تر از آب ولیک
کسی که بیشترش خورد بُکُشَد اِستِسقاش.

سنائی (دیوان، ص ۳۱۷).

مَثَلِ دیگر:

«أما کَلْساقُتْ کَلیرْ».

«اذا جاءَکَ الضَّیْف جاءَالْجَدُوَ الْیُمْنُ مَعَهُ. یَتَبَرَّکُ بِهِ یعنی لایَسْتَثْقِلُ».

(ص ۵۹ س ۳ عکسی - ص ۸۵ س ۱۵، ج ۱ چاپی).

مهمان که بیاید بخت و برکت و روزی با او می‌آید. (آن را منشأ برکت دانند. مراد آنکهٔ مهمان را گران نپندارند.)

نظیر:

مهمان عَدِیَّهٔ (حبیبِ) خداست.

(امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۶۴).

مهمان روزیِ خودش را می‌خورد.

(داستان نامهٔ بهمنیاری، ص ۵۱۶).

مهمان روزی خود را می‌آورد.

(امثال و حکم دهخدا، ص ۱۷۶۴).

دو- شعر

دویست و سی قطعه شعر (غالباً دوبیتی و گاه یک‌بیتی) نیز به‌شاهدِ لغات و افعال در متنِ کتاب آمده است، به‌وزنهایِ مختلف، و مؤلف چنانکه قبلاً اشاره شد، آنها را از زبانِ مردم قبایل و طوایفِ تُرک

ضمنِ جمع‌آوری لغات به‌دست آورده و ثبتِ کتابِ خود کرده است.

این اشعار از قدیمترین شعرهایِ ترکیِ موجود است زیرا مربوط به‌نیمهٔ اول قرن پنجم هجری و پیشتر از آن می‌باشد. مضمونِ شعرها هم برحسبِ زندگانی ترکان و رسوم و آدابِ معیشتِ ایل‌نشینی و چادرنشینی (گاه شهرنشینی و دِه‌نشینی) توأم است با مظاهرِ زندگی ایلی، و بیشتر وصفِ جنگ است و حمله و غارت و کشتار و اسیرگیری و غافل‌سازیِ دشمن و فِدیه گرفتن یعنی معاملهٔ جان اسیران به‌درم و دینار یا با هست و نیستِ آنان، و نیز گریز است و پرهیز از خصم. همچنین مسائلی ازقبیل شکارِ حیواناتِ اهلی و حمله بر جانورانِ وحشی در صیدگاه و جز آن. گاه نیز وصفِ طبیعت است، خاصه وصفِ بهار و بیشتر مناظرهٔ فصلهاست با هم که خود نوعی مناسبت با جدال و رویارویی مردمِ ایلها دارد. وصفِ عشق و عاشقی و شِکوَه و گِله از دوری و فراق و مشتاقی به‌وصل و نیازمندی به‌دیدارِ دوست نیز هست که خود قصهٔ دیرینهٔ همهٔ فرزندانِ آدمی است. ابیاتی هم در پند و اندرز و ادب‌آموزی دارد. همچنین از بخشش و مهمان‌نوازی و نکوهشِ بُخل و آزورزی سخن رفته است که آن هم از خصوصیات زندگی چادرنشینی و ایلی است.

وصفِ دلاوریهایِ مردانِ مرد و سرآمد آنان، درنظر ترکان، افراسیاب[1] جای جای چاشنیِ مضامین شعرها شده است.

شعرها همه دارای وزن و قافیه است. و غالباً چهارقسمتی است، و

۱ـ ← به صفحات ۴۴ و ۹۴ و ۱۴۰ و ۴۰۳ ج ۱ و ص ۳۱ ج ۳ ـ ع ۳۳، ۶۴، ۹۰، ۱۰۴، ۲۴۴ و ۴۶۲ و ص ۲۱۶، ۹۰، ۲۰۲، ۱۹، ۷۸، ۱۰ چاپ حاضر.

سه‌قسمت از چهارقسمت هر شعر خود قافیهٔ جداگانه دارد و قافیهٔ قسمتِ چهارم هم‌گاه با آنها یکی است و یا دو به‌دو یکی است ولی بیشتر متفاوت است و احتمالاً با قافیهٔ چهارم دوبیت‌های دیگر، که مجموع آن دوبیت‌ها را همانند ترکیب‌بندی می‌توان انگاشت، یکی بوده است، نظیر آنچه در مصراعِ ششمِ بندهایِ مسمط یا در مصراعِ پنجمِ بندهایِ مخمس هست. اینک نمونه‌ای از اشعار:

قِزِلْ سَرِغ اَرْقَشِبْ   يِبْكِنْ يَشِلْ يُزْكَشِبْ
بِربِرْ كَرُو يُزْكَشِب   يَلِنْكُوْ اَني تَنكْلَشُورْ

يَصِفُ الرَّبيعَ وَ يَقُولُ بِاَنَّ الاَنْوارَ وَ الاَزْهارَ الْحُمْرَ وَ الصُّفْرَ تَتَراكَمُ وَالرَّياحينَ الْخُضْرَ وَ الاَتْحَمِي يَلْتَفُّ بَعْضُها عَلىٰ بَعْضٍ فَيَتَعَجَّبُ الاَنامُ مِنْهُ.

(ص ۱۹۹ س ۶ عکسی ـ ص ۳۳۱ س ۵ ج ۱ چاپی).

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید که گلها و شکوفه‌هایِ سرخ و زرد انبوه شدند و ریاحینِ سبزرنگ و تیره‌رنگ پیچیدند برخی بر برخی دیگر و مردمان از آن به‌شگفت آمدند.

نمونهٔ دیگر:

بَرْدي اَرَنْ قُنُقْ بُلُبْ قُتْقا سَقارْ   قَلْدی اَلِغْ اُيُقْ كُرُبْ اَقْنی يِقارْ

يَقُولُ: ذَهَبَ الَّذينَ عَدُّو الضَّيْفَ جَدّاً وَ بَقَیَ الَّذينَ اِذا رَأُو الْخَيالَ نَقَضُوا اَخْبِيَتَهُم كَيْلا يَنْزِلَ عَلَيْهِ.

(ص ۱۹۳ س ۴ عکسی ـ ص ۳۲۱ س ۶ ج ۱ چاپی).

می‌گوید: رفتند آنانکه مهمان را بخت و دولت می‌شمردند، و ماندند کسانیکه هرگاه مَتَرسک را ببینند چادرهایِ خود را برچینند،

مبادا در آن فرود آید.

نمونهٔ دیگر:

کَلْدی بَرُو اَرْ تُرُو		بِیرْدی اِیلِنْ اَرْ تُرُو
مُنْدا قَلِبْ اَلْتُرو		بُکْری بُلُبْ اُنْ بُتارْ

یَصِفُ اَمیراً اُسِرَ وَ یَقُولُ: جاءَ اِلَیْنا بِجَیشٍ عَرَمْرَم وَ هُوَ یَصْلَفُ وَ یَعْدُو طَورَهُ ثُمَّ اَهْدیٰ لَنا وِلایَتَهُ وَ بَقِیَ عِنْدَنا جالِساً مَحْدُوداً ظَهْرُهُ خافِتاً صَوتُه.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ عکسی ـ ص ۱۸۸ س ۱۲ ج ۱ چاپی).

وصف می‌کند فرمانروائی را که اسیر شده است و می‌گوید: با لشکری گران و انبوه به‌سویِ ما آمد و لاف می‌زد و حالات و رفتارِ خود را برمی‌شمرد. پس ولایت و فرمانروائیِ خویش به‌ما واگذارد و نزدِ ما ماند با پشتِ خمیده و دوتا و آوازِ پست و نرم.

مجموعِ اشعار کتاب با شرح عربی آنها را نیز بیرون نویس و به‌پارسی ترجمه کردم و ارمغانی ساختم برای کتابخانهٔ شهر تاشقورغان در پامیر (وَرشیدهٔ سرکوه) که مردم آن مسلمان و شیعه و تاجیکند و به‌فارسیِ کهنِ سرکوهی سخن می‌گویند و دانشجویانِ فارسیخوان آن شاگردان وفادار و دوستانِ یکدل منند.و روزی چند که میانِ آنان به‌سر بردم از یادگارهایِ ارزندهٔ عمرِ من است.

سه ـ فعلها

هرچند بخشِ افعالِ دیوان لغات الترک را در این مُجلّد نیاورده‌ایم، امّا ازنظرِ اطلاعِ خوانندگان بی‌سودی نیست که گفته شود فعلهایی که

آنجا عنوان و شرح شده است حدود پنج هزار است. مؤلف خود درموردِ افعال گوید:

بدانکه افعال ماضی و مضارع (غابر) و مصدر را ذکر می‌کنیم و فعلِ ماضی را شرح و تفسیر می‌نمائیم و از مضارع و مصدر می‌گذریم و حق آن بود که به‌آن دو اشاره نیز نمی‌شد، اما چون بر کیفیتِ حرکاتِ مُضارع و مصدر واقف نمی‌گردیدند ناگزیر مذکور گشتند. همچنانکه رَکیکْ از مُشبع و مُمال از مُفَخَّم جز با آوردن شناخته نمی‌گردند.

بعد دوبارهٔ انواع مصدر و تبعیتی که ماضی و مضارعِ هر نوع از مصادرِ مختوم به‌کاف یا با قاف دارند، و مُمال و مُشبع و رَکیکِ آنها، مطالبی بیان می‌دارد و اینک نمونهٔ افعال:

گویند: «اُلْ مَنی اُبْدی»، یعنی او مرا بوسید [اُبازْ. اُبْماکْ] (می‌بوسد، بوسیدن). و در مَثَل است «تاشِغْ اِسْرُمَسا اُبْمِشْ کَراکْ»، یعنی کسیکه نتواند سنگ را بگزد و گاز بگیرد باید آن را ببوسد[1]». <نظیرِ: چودستی نتانی گزیدن ببوس. سعدی>.

چهار ـ اختلافِ گویشهایِ ترکی

لغاتِ قبایل و گویشهایِ طوایفِ ترک با یکدیگر اندک تفاوت داشته است این تفاوتها، گاه ناشی از لغاتِ دخیل است و گاه مربوط به‌تبدیلِ حرفی یا حروفِ لغتی متداولِ قومی است نزدِ قومِ دیگر و یا حذفِ حرف یا حروفی از لغاتِ قومی در تداولِ قومی دیگر.

۱ـ دیوانِ لغات‌الترک، ص ۱۴۳ ج ۱ ـ ع ۹۱.

کاشغری دربارهٔ اختلاف لغات می‌گوید:

در اصلِ لغات اختلاف بسیار کم است (میان طوایف و اقوامِ ترک اصیل) آنچه هست اختلاف در تبدیلِ برخی حروف است به‌برخی دیگر یا در حذفِ برخی از حروف. آنگاه برایِ تبدیل حروف و نیز برایِ حذفِ آنها مثالهایی می‌آورد، که آن همه را در ترجمهٔ مقدمه ملاحظه خواهید فرمود، سپس در پایانِ نقلِ مثالها می‌افزاید: من لغات را از اصلِ ترکی؛ یعنی ترکیِ اصیل نوشته‌ام، آن را برحسبِ لغت طوایفی که نام بردم می‌توان دگرگون ساخت، یعنی آن تبدیلات یا حذفها را در لغاتِ اصیل اِعمال کرد و با تغییر مطلوب به‌عنوانِ لغتِ طایفهٔ موردنظر به‌کار برد، مثلاً لغتِ اصیل قُویْ (گوسفند) را درگویشِ مردمِ اَرغُو با تبدیل «یاء» کلمه به «نون»، به‌دست آورد و «قُونْ» گفت. یا با حذف حرفِ «غین» از لغتِ اصیل تَمْغَقْ (گلو)، تَمَقْ را لغتی در گویشِ غُز و قِفجاق ساخت.

پنج ـ وقایع تاریخی و داستانی

۱) به‌درگیریِ فرمانروای تُرک با سامانیان در ذکرِ احوال مؤلف اشاره‌ای کردیم که ذیل کلمهٔ «اُیْغِرْ» مؤلف متذکر آن شده است.

۲) ذیلِ کلمهٔ «بُذْراغْ» و ذیل «بُکا» بزرگی از قوم «یَباقُو» آورده است که مغلوب «بَکِجْ اَرْسْلانْ تِکینْ» گشته و قوم وی اسلام پذیرفته‌اند.

این ارسلان خان که مؤلف بدان اشاره می‌کند ظاهراً باید شرف‌الدوله ارسلانِ خان دوم پسرِ یوسُفِ قَدِرخان ملقب به‌ملک

مشرق باشد که ابتدا بُغراتِکینْ نام داشته و پس از رسیدن به فرمانروائیِ کاشغر و خُتَن به‌جایِ پدرش یوسفِ قَدِرْخان ملقب به‌اَرْسْلان خانْ گشته است. در سال چهارصد و سی و سه هجری ترکان ولایتِ تبت پیش او فرستاده‌اند که اجازه یابند در نواحیِ مملکت او و در اطرافِ کاشغر و بَلاساغون مستقر گردند. و ارسلان خان مسؤول ایشان را به‌شرطِ قبولِ اسلام پذیرفته است اما ایشان نپذیرفته‌اند و سپس در سال چهارصد و سی و چهار حدود هزار خانوار از کُفارِ اَتراک که در حوالی کاشغر و بَلاساغون خیمه و خرگاه برپا می‌داشتند و به‌بلادِ اسلام تاخت و تاز می‌کردند پس از مغلوب‌شدن اسلام آوردند و مسلمانان از زحمتِ ایشان رهایی یافتند[1]

۳) ذیل «قِسْراق» به‌معنی مادیانِ جوان، پس از نقلِ مَثَلی که معادل فارسی آن این است: «با دوشیزهٔ جوان کُشتی مگیر چه او نیرومند است و ترا بر زمین می‌زند و در شرط‌بندی با مادیانِ جوان مسابقه مده، زیرا او از اسب تیزتَکتر و جهنده‌تر است و بر تو غلبه می‌کند». می‌افزاید: این از جمله تمثیلهای خاقانیان دربارهٔ سلطان مسعود است که در شبِ زَفاف زن او را با پای می‌زد و می‌آویخت با وی.

ظاهراً این اشاره به‌مزاوجت سلطان مسعود غزنوی با شاه خاتون[2] دخترِ یوسفِ قَدِرخان است که شرح آن به‌اختصار از تاریخ بیهقی چنین است:

۱ـ از حواشی تاریخ بیهقی، مصحح سعید نفیسی (ج ۳ ص ۱۱۶۵) و مسموعات کاشغری (← لغت «بُکا»).

۲ـ ن ل: ساده خاتون (شاید: ساره خاتون) دکتر فیاض.

«... رسولان ما، خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبّانی به‌ترکستان رفته بودند از بلخ بستنِ عهد را با قدرخان و دختری از آنِ وی را خواستن به‌نام سلطان مسعود و دختری از آنِ بُغراتکین به‌نامِ خداوندزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عهدها بکرده، قَدِرخان گذشته شد و بُغراتِکین که پسرِ مهتر بود و ولی عهد، به‌خانیِ ترکستان بنشست، او را اَرسْلان خان لقب کردند، بدین سبب ... رسولان تا دیر بماندند. چون کارِ ترکستان و خانی قرارگرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند... روز آدینه نوزدهم شوال شهرِ غزنی بیاراستند چندان خوازه زده بودند و تکلفهایِ گوناگون کرده که از حدِّ وصف بگذشت که نخست مَهد بود که از ترکستان اینجا آوردند و امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند... مرتبه داران و والیِ حَرس و رسولدار با جَنیبتان رفتند و رسولانِ خان را بیاوردند و سراسرِ شهر را زینت و آذین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند... که رسولان حیران فروماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند. و نمازِ دیگر را همه زنانِ محتشمان و خادمان روان شدند به‌استقبالِ مَهد... با کوکبهٔ بزرگ که گفتند بر آن جمله کس یاد نداشت و کوشک را چنان بیاراسته بودند... که به‌هیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود. و چند روز شهر آراسته بود. و رِعایا شادی می‌کردند و اعیان انواع بازیها می‌آوردند و نَشاطِ شراب می‌رفت تا این عیش به‌سرآمد...»[1]

۱ـ تاریخ بیهقی. مصحح دکتر فیاض، چاپ دوم مشهد (ص ۵۴۷ تا ۵۵۰).

احتمالاً تمثل طنزآمیز مورداشاره ممکن است دور از واقعیت هم نباشد، چه زنان ترک همانند مردانشان نیرومند و سوارکارند و این لازمهٔ زندگی ایلی است. شاید هم عکس‌العمل آنهمه تجملات و تشریفات و شُکوه و جلال دربار غَزنه و تکلفات عروسی باشد یا زورمندی و سخت اندامی مسعود که ترکان نیرومندی همسر شاه را به‌طعنه برابر آن نهاده‌اند.

۴) ذیل «قازْ»، نام دختر افراسیاب تورانی گوید: ... «یَنْکَنْد»، «دز رویین» نزدیک بخاراست و آنجا شوی دختر افراسیاب به‌نام سیاوش کشته شده است و مجوس هر سال یک روز آنجا آیند و گرد کُشتنگاهِ وی گریه و قربان کنند و خون قربانی را بر خون سیاوش ریزند و این رسم ایشان است.

۵) ذیل اُیْغُرْ و «تُرکمانْ» و «تُتْماجْ» و «چِگِل» ذکر ذوالقرنین و سفر او به‌ترکستان چین و جنگ و سپس مصالحهٔ او با ترکان و بناکردن شهرها آمده است.

شش ـ القاب و عناوین

اَجِقِم. اُزْکْ. اُغلاغُوقاتُون. اُکا. اُکاتِکِت. اَلْبْ. اَلْتُنْ تَرِمْ. التون اُزُک. بُکا. بَکَجْ. تَرْکِنْ. تَرِمْ. تَقْقاجْ خانْ. تِکِتْ. تَکْسِنْ. تِکینْ. تُنْکا. تُنْکااَلْبْ اَرْ. تُنکاتِکینْ. تُنْکاخاتُونْ. خاقان. خانْ. قَدِرْ. قَدِرخانْ. کُجْ تِکینْ. کُولْ اَرْکِنْ. کُولْ بِلْکاخانْ. یُغْرُشْ. یَفغُو.

هفت ـ جغرافیا

شهرها، دِه‌ها، رودها، کوهها، دریاچه‌ها. با وجه تسمیهٔ برخی از آنها و برخی قبایل: آبَسْکُونْ (ذیلِ «قازْ»). اُردوکند (= کاشغر) (ذیلِ کَنْدْ). اِسِکْ کُولْ. اَلْتُنْ قانْ (ذیل «اُکا»). (اُوزْجَنْد) اُوزْکَنْد. اُیْغُرْ (وجه تسمیه). اینجْ کَنْد. بارمانْ (ذیلِ «یَنْکُو») بَرْجُقْ. بَرْسْغانْ. بیشْ بَلِقْ. تُبَّتْ. تُرکمان (وجهِ تسمیه) تَشْکَنْد (= چاچ) (ذیلِ «قاز»). تَفْقاجْ. تُنْکَنْد (ذیلِ «قاز»). تَیزْ. جَنْبَلِقْ (ذیل بیشْ بَلِقْ). چاچ (= تَشْکَنْد) (ذیلِ «قاز»). چِگِل (وجه تسمیه). دِزِ رویین (= یَنْکَنْد) (ذیلِ «قاز»). سَمِزْکَنْد (= سمرقند) (ذیلِ «قازْ»). سُلْمی (ذیلِ بیشْ بَلِقْ). شُو (ذیلِ تُرکمانْ). قاز اُیْنی (= قزوین). قزوین (= قاز اُیْنی) (ذیلِ قازْ). قاز سُبُقی. قَشْمیر. قُهندِزْ مرو (ذیلِ «قازْ»). کَشْمیر. کَنْد. ماوَراءَالنَّهر (ذیلِ «قازْ»). مروِ شاهجان (ذیلِ «قازْ»). یَنْکَنْد (= دِزِ رویین) (ذیلِ «قازْ»). یَنْکُو. یِنْکی بَلِقْ (ذیل بیشْ بَلِقْ).

هشت ـ سالشماریِ ترکان

ذیل «بَرْسْ» دورهٔ دوازده سالهٔ تقویم ترکی و داستانِ نامگذاریِ سالها و معتقداتِ مردم دربارهٔ حیوانی که سال به‌نامِ او شده است و اشاره به‌فصولِ سال پیش از برقراریِ این روش.

نُه ـ خَوارقِ اَعمال و عادات

۱) ذیلِ «بَرَقْ»، سگ تیزَتک شکاری که از یکی از آخرین دو بیضهٔ کرکسِ پیر بیرون آید.

۲) ذیل «بُقُق» گوشتپارهٔ غُدَدی که از یک سوی گردن برخی از مردم فرغانه و بلاد شقنی برآید. بسببِ نفرینِ عُمَربن خطّاب بر آنان.

۳) ذیل «بُکا» به‌معنی مار بزرگ. کوهسار گونهٔ سبزرنگ که سراسرِ افق را برفراز لشکر کفار فراگرفته بود و از آن دَرهای بسیار گشاده شده و تیرهای آتشین پرتاب می‌شد، در جنگِ اَرسْلان تکین با بُکابُدْرُجْ فرمانروایِ قومِ کافِرِ یَباقُو.

۴) ذیلِ «بُلانْ» به‌معنیِ جانورِ عَظیمُ الْجُثّه‌ای با یک شاخ خُم‌مانند که در آن آبِ برف و باران گرد آید و به‌هنگامِ تشنگی ماده زانو زند و نراز آن آب نوشد و سپس نر زانو زند و ماده از آن آب آشامد.

۵) ذیلِ «تُتْماج»، نوعی آش. که از کلماتِ شِکْوَه‌آمیزِ لشکریانِ ذوالقرنین پس از خروج از سرزمینِ ظُلُمات پیدا شد، «بِزْنی تُتْماآجْ»، یعنی، ما راگرسنه نگاه مدار، و با این غذا تدبیرِ رفعِ گرسنگی آنان کرد.

۶) ذیلِ «تِکی» آوازی که در شب شنوند از ارواحِ مردگان.

۷) ذیل «جِقّی» گروهی از پریان که به‌تعصبِ انسیانِ سرزمینِ خود در شب با جنّیانِ سرزمینِ دشمن جنگ کنند و فتح هر دسته از جن موجب فتح آدمیان ساکن آن ناحیه و غلبه بر دشمنشان شود.

۸) ذیل «قُلْباق»، زاهدی که با دست بر سنگِ سپید می‌نوشت نوشتهٔ سیاه پدیدار می‌شد و بر سنگِ سیاه می‌نگاشت نوشتهٔ سپید آشکار می‌گشت.

۹) ذیل «قُمْلاق»، گیاهی چون پیچک و عَشَقه که اگر درکشتی با خود برند دریا به‌تَلاطُم آید و موجناک شود تاحدّی که کشتی را به‌خطرِ غرق‌شدن نزدیک سازد.

۱۰) ذیل «یَتْ»، پیشگوئی و عملِ کاهنان که با سنگ مخصوص به نام «یده» یا «جده» باران و برف یا باد آرند و کاشغری خود به‌یغما دیده است که آتشی را با باراندنِ برف در تابستان خاموش کرده‌اند.

دربارهٔ اِستمطار، بارانخواهی و علمِ «یایْ» یعنی به‌کار بردن حجَرُالمَطَر، سنگِ باران، یده، جده، جده تاش. در کتابهای ادب و تاریخ حکایات و رِوایاتِ چندی آمده است، از آن جمله است آنچه در تاریخِ جهانگشایِ جُوَینی (ج ۱ ص ۱۵۲ چاپ علامهٔ قزوینی) آمده است. علم باراندن برف و باران را «یای» یا «جدامیشی» یا «جده‌چی‌گری» و دانای به‌این کار را «یایچی» و «جده‌چی» و «یده‌چی» می‌گفته‌اند.

در ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین (ص ۶۸ مصحح مینوی) از باران خواستنِ سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در ناحیهٔ ولاسگرد با سنگ یده سخن رفته است و نیز در جامع‌التواریخ رشید الدین فضل‌الله و مجمل‌التواریخ و القصص (مصحح بهار) و عجایب المخلوقات قزوینی و رَوضَةُالصَّفایِ امیر خوند و حَبیبُ‌السِّیَرِ خوند میر و مَطْلَعُ‌السَّعْدَیْن و ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی و تَزوکِ تیموری و بابُرنامه و مقدمهٔ ابن خلدون و معجم‌البلدان یاقوت (ذیل ترکستان) ذکرِ بارانخواهی شده است. کاتْرمِر در حواشی جامع‌التواریخ چاپ خود (ص ۴۲۸ تا ۴۵۵) اغلب مواضع ذکر را جمع آورده است و شرحی مفید بر این عمل نوشته.[1] در عجایب الاشیاء یاعجایب الدنیا از

۱ـ از حاشیهٔ ص ۱۵۲ ج ۱ جهانگشای جُوینی به‌تصحیح علاّمه محمد قزوینی.

مؤلفات قرن هفتم (به‌نوشتهٔ مینوی در مجلهٔ یغما سال دوم ص ۱۴۰) و گرشاسبنامهٔ اسدی وتاریخ فخرالدین مبارکشاه نیز مطالبی در این باره می‌توان یافت.

بازپسین نکته در فوائدِ جنبیِ دیوانِ لغات‌الترک بررسیِ لغاتی است که از فارسی داخل زبان ترکی و به‌ویژه گویش غُزی شده است نظیر: «اُسْتِمْ» و «ساخْت» به‌معنی زیور و ساز و برگِ اسب، از «ستام» و همان «ساختِ» فارسی. «اَش» به‌معنی، طعام. «تَیزْ» به‌معنی جایِ بلند که مؤلف «دِز» فارسی را مأخوذ از آن می‌داند که عکس آن طبیعیتر است. «بَیْرَم» به‌معنی عید از «پدرام» فارسی. «سِرکا» به‌معنی سرکه. «شابوک» به‌معنی چابک. و «یال» به معنی مویِ گردنِ اسب.

و نیز لغاتی که از ترکی وارد زبان فارسی شده است چون: اُردَکْ. اَرْمَغانْ. اَغیلْ (= آغُل). «اُتُو» (که دیری آن را روسی می‌پنداشتند). اَذْرَمْ، در معنیِ نمد زینِ اسب. اَلا (= آلا)، پیسه و دورنگ. اُرْدُو به‌معنیِ کرسی و مرکزِ مملکت. ایلْ. به معنیِ قبیله.یُوغا (=یاخا)، نانِ برشتهٔ نازک . یَقا (= یقه). یَیْلاغْ، تابستانگاه. قِشْلاغْ زمستانگاه. و غیره.

نکتهٔ جالب اینکه بررسی لغات کتابِ کاشغری نشان می‌دهد که زبانِ تحمیل شده بر زبانِ فارسی آذری و فهلویِ مردم نواحی شمال غربی و بخشی از غرب ایران به‌گویشِ غُزان نزدیکتر است تا گویشهایِ دیگر ترکان واین مطلبی است درخور تحقیق و دقت که با ترتیب الفبائی کتاب حاضر کار پژوهش آن آسانتر خواهد بود.

* * *

باری نگارنده متن دیوانِ لغات‌الترک را به‌اشاره و صوابدیدِ دوستانِ

«انجمنِ بهمن» از روی نسخهٔ چاپ استانبول آن که دوستِ دانشمندم آقای دکتر محمدجواد مشکور در اختیار نهادند بر ترتیبِ خودِ کتاب بیرون‌نویس کردم و برابرِ شرح و توضیحاتِ عربی آن شرح و معادلِ فارسی نهادم و سپس لغات آن را (اسم صفت، پسوند، ضمیر و غیره بجز افعال) بر برگه‌هایِ جداگانه ثبت کردم و بدانها ترتیبِ الفبائی دادم و برای آنکه این اثر همهٔ خصوصیّات دیوانِ لغات‌الترک را داشته باشد، باز به‌صوابدیدِ دوستان انجمن بهمن شعرها و مَثَلهایِ ترکی را که مؤلف ذیلِ برخی از لغات یا افعال به‌شاهد آورده بود با ترجمهٔ فارسی آنها نقل کردم و در بیشتر جاها معادلهایِ عربیِ لغاتِ ترکی را همراهِ معانی و معادلهایِ فارسیِ آن ثبت نمودم تا مؤید صحّت معادلهایِ فارسی و ترجمه باشد و کتاب به‌تألیف اصلی هرچه نزدیکتر گردد. بیش از صد لغت نیز ضمن بررسیِ بخشهایِ مربوط به‌قواعدی که مؤلف به‌مناسباتی در خلالِ مطالبِ کتاب آورده بود و جزءِ لغاتِ عنوان شده در متن نبود استخراج کردم و نیز صورتهایِ مختلف یک لغت را که در طیِ مطالب یا شرحِ لغات آمده بود بیرون‌نویس نمودم و همچنین لغاتی را که در آنها حروفی با مُصَوِّتِ کوتاه به‌کار رفته و مؤلف چنانکه در مقدمه توضیح داده، آنها را با مُصَوِّتِ بلند نیز تحریر کرده است نظیر «اُتْ» (آتش) و «اُوتْ» در همین معنی، چون در ثبتِ لغات اصل شکلِ مکتوبِ آنهاست نه ملفوظ، لذا صورتِ دیگر این دسته از لغات را نیز که مؤلف در ردیفِ لغاتِ کتاب عنوان نکرده بود، استخراج و وارد لغات کردم و نیز به‌هر جزء از اجزاءِ لغاتِ مرکب عنوانِ لُغوی دادم و این همه را با قراردادنِ ستاره‌ای ※ درکنارشان به‌نشانهٔ امتیاز و مشخص‌شدن از لغاتِ عنوان شده در متنِ

کتاب، در ردیف الفبائیِ لغاتِ کتاب جای دادم، سپس مجموع را برایِ طبع و نشر پاکنویس کردم.

معانی برخی لغات و ترکیبات را که مؤلف ذکر نکرده بود و نیز برخی توضیحاتِ لازم برای روشن شدنِ متن را میان دو ابرویِ شکسته <> افزودم. و نیز از این دو ابرویِ شکسته برایِ نشان‌دادنِ مترادفاتِ لغت < = > و نیز برایِ ارجاع به‌لغتی < ← > استفاده کردم و توضیحاتِ مؤلف را داخلِ دو ابرو ( ) قرار دادم.

محلِ هر لغت یا ترکیب را که در ردیف الفبائی عنوان و شرح و معنی شده است در نسخهٔ چاپ استانبول با ذکر صفحه و سطر و جلد و در نسخهٔ عکسی با نشانهٔ اختصاری «ع» و ذکرِ صفحه ذیلِ همان لغت یا ترکیب نشان دادم و لغاتی را که ضبط نداشتند، یا برخی از حروفشان ضبط نداشت، از چاپِ اورومچیِ کتاب ضبط آنها را تکمیل کردم و در پاورقی به‌صفحه و جلدِ چاپِ اورومچی اشاره کردم. بدین‌ترتیب مجموعه‌ای الفبائی از لغات ترکی با معادلهای فارسی و شواهدِ شعری و مَثَلها که اندکی بیش از پنج هزار و یکصد عنوانِ لُغَوی دارد تقدیمِ اهل ادب و لغت می‌گردد.

برایِ مزیدِ اطلاع خوانندگان عزیز می‌افزایم که مراد مؤلف از کاف رکیکه گاف است و مراد از فاء رکیکه فاء عجمی (که یکی از شش حرف اختصاصی فارسی (پ. چ. ژ. گ. ڤ. خو.) است و مراد از زاء بَیْنَ الْمَخْرَجَیْن «ژ» و مراد از باءِ صُلبه «پ» و نیز منظور او از رُکّه و رکیکه لغت یا حرفی است که ترکیِ اصیل نیست.

در خاتمه برخود واجب می‌بیند که مراتب سپاس خود را نخست به دوستانِ انجمن بهمن، که مرا بدین کار راهنمائی کردند و مُشَوّقِ

اِتمامِ آن بودند تقدیم دارم و از دوست ارجمندِ دانشمند آقای دکتر محمدجواد مشکور که نسخهٔ چاپ استانبول کتاب را دراختیارم نهادند تشکر کنم. و از اولیای پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی که این اثر با موافقت ایشان و به هزینه پژوهشگاه طبع می‌گردد تشکر کنم.

سرانجام از دوست دانشمند ارجمند آقای رسول شایسته شکرگزاری کنم که کتاب حاضر را از آغاز تا انجام با صرفِ ساعتها وقت و مقابلهٔ کلمه به کلمه ازنظر صائب خود گذراندند و نگارنده را در حلِّ بسیاری از مشکلات یاری دادند و از بسیاری لغزشها و خطاها در ترجمه برکنار داشتند. حقیقت آنکه کتاب بی‌مراقبت و اِمعانِ‌نظرِ ایشان چنانکه باید شایستگی لغتنامه‌ای براساس دیوان لغات‌الترک کاشغری شدن را نمی‌یافت. امید که این خدمت ناچیز در پیشگاه اهل بینش و دانش به چیزی داشته آید.

تهران ـ تجریش

بهمن‌ماه ۱۳۷۲ شمسی

دکتر سیّدمُحَمّد دَبیرسیاقی

منظرهٔ ناحیهٔ سرسبز «اُپال» از فراز تپهٔ آرامگاهِ کاشغری

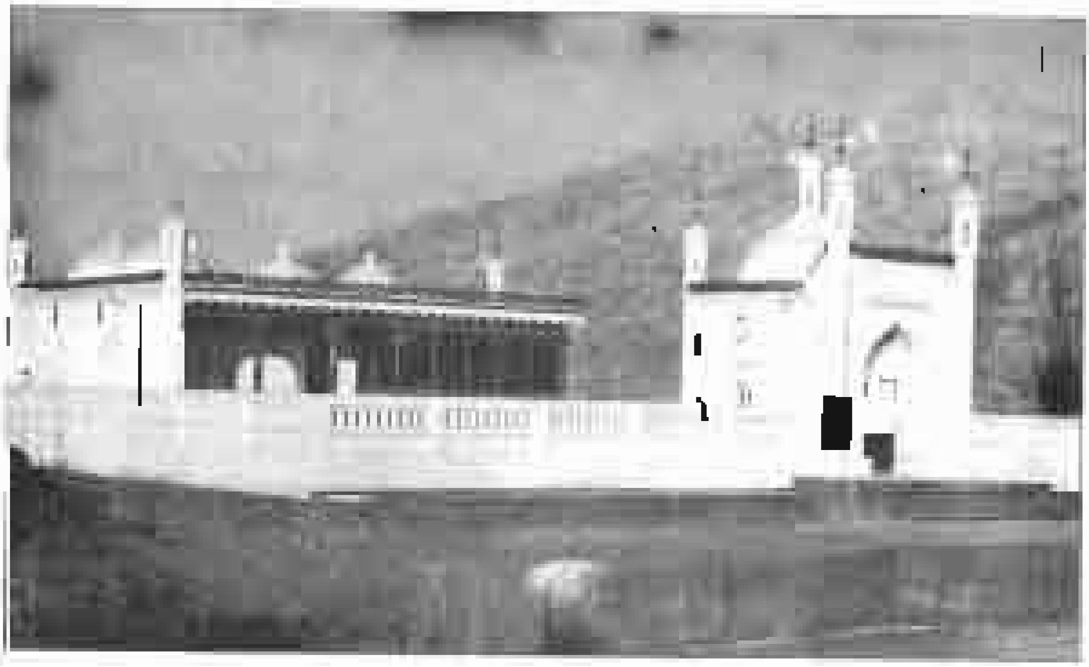

آرامگاه محمود کاشغری در «اُپال» نزدیک کاشغر

مدخلِ آرامگاهِ کاشغری (دکتر دبیرسیاقی. زُلال یعقوب والیِ کاشغر)

محمود کاشغری مؤلف دیوان لغات الترک ذیل کلمهٔ «ترک» گفته است:

به روایت شیخ امامِ زاهد حسین بن خلفِ کاشغری با چند واسطه از رسول خدا (ص) مروی است که فرمود خدای عزّ و جلّ می فرماید: مرا لشکری است که ایشان را تُرک نام داده و مسکنشان را در مشرق زمین قرار داده‌ام و چون بر قومی خشم گیرم آنان را بر آن قوم مسلّط و چیره می‌گردانم. و این فضیلتی است ایشان را برجملهٔ آفریدگان که نامگذاری ایشان را خود (خدای عَزَّ وَجَلَّ) مباشرت و ولایت کرده است و ایشان را در بلندترین جایگاه و پاکیزه‌ترین هوا از کُرهٔ زمین سکونت داده و آنان را از لشکریان خود نامیده است به‌اضافهٔ آنچه در خودِ ترکان از زیبایی و خوشرویی و نمکینی و مُراعاتِ حُرمتِ پیران و دِلیری و فخر و دیگر چیزها هست، که همه استحقاقِ ستایش و مدح دارند.

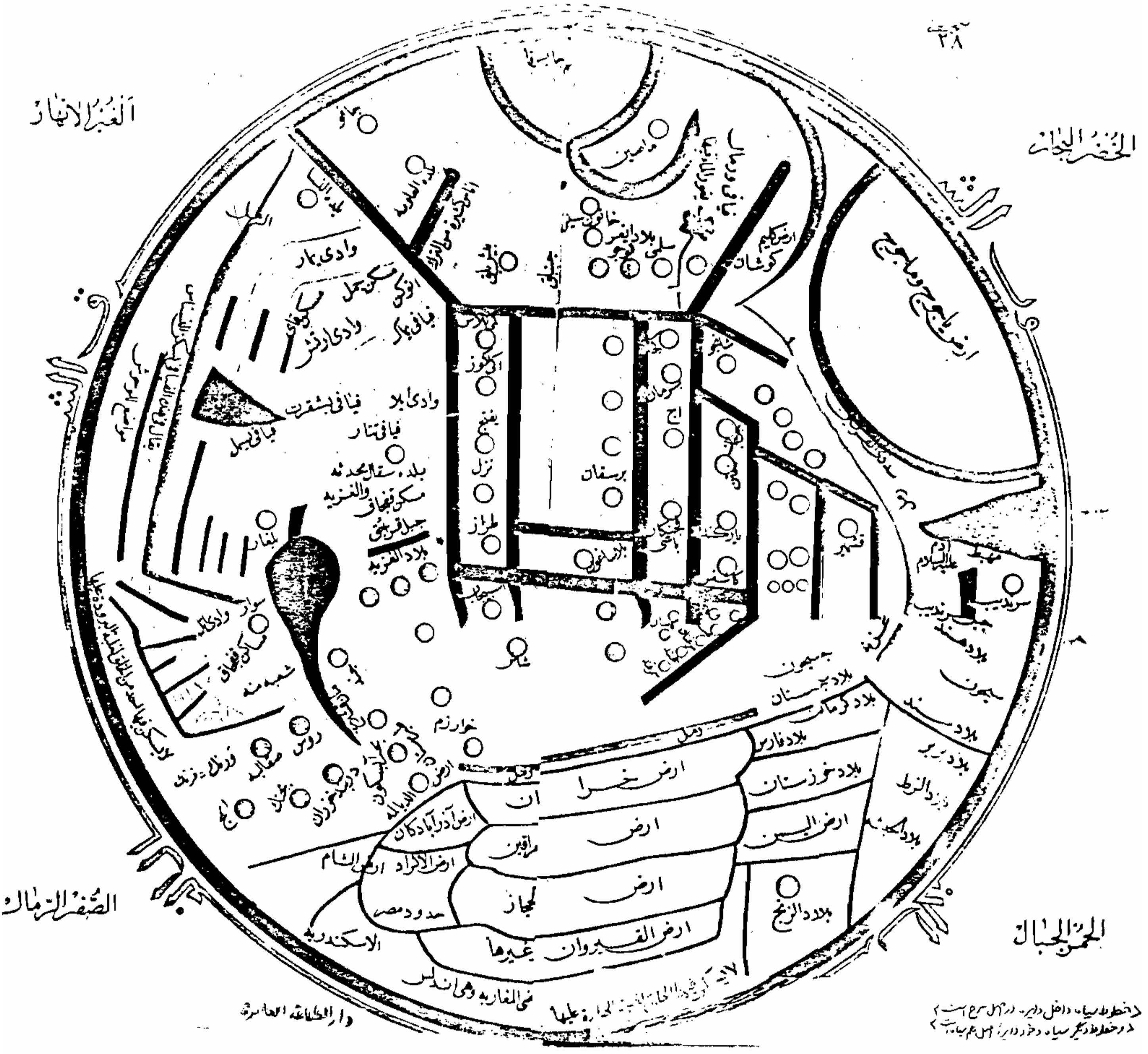
الغبر الانهار
الخضر البحار
الصفر الرمال
الحمر الجبال
ارض يأجوج ومأجوج
وادي بار
فيافي بشقرت
فيافي تتار
برسخان
طراز
بلاد الغزية
خوارزم
جيحون
سيحون
بلاد سجستان
بلاد كرمان
بلاد فارس
بلاد خوزستان
ارض اليمن
بلاد الزنج
بلاد سند
بلاد بربر
بلاد الزط
ارض خرا
ارض آذرآبادكان
ارض الاكراد
ارض الشام
حدود مصر
الحجاز
الاسكندرية
ارض القيروان وغيرها
مهبط آدم عليه السلام

ترجمهٔ مقدمهٔ مؤلف

به‌نامِ خداوندِ بخشایندهٔ مهربان
که یاری از اوست

سپاس خدایِ صاحبِ فضلِ بسیار و آفرینشِ نیکو را، آنکه جَبرئیل را با قرآن برای تِبیان و تفصیل بر مُحَمَّد (ص) فرستاد و در آن حلال و حرام را باز نمود، تا راه را هموار کرد و نشانه‌ها و راهنماها درنشاند، در روزگاری که تندرست‌ترین مردم بیمار و گشاده‌زبانترین افراد کُندزبان بودند. درودِ خدای بر او و بر خاندانِ او، سَروَران و نیکان و نیکوکاران باد.

امّا بعد چنین گوید بندهٔ خدا مَحمودبن حُسَین بن مُحَمَّد هنگامیکه دیدم خدای تعالی آفتاب دولت را در بُرجهای ترکان تابان ساخت و به‌پادشاهی و فرمانروائیِ ایشان دوایرِ آسمانها را به‌گردش درآورد و ایشان را «تُرک» نامید و بر کشور فرمانروا گردانید و پادشاهانِ زمان ساخت و زِمامِ امورِ مردمِ روزگار را در کفِ ایشان نهاد و برایِ <خدمتِ> مردم آماده گردانید و بر اجرایِ حق تأیید بخشید و گرامی گردانید کسانی راکه به‌ایشان وابسته گشتند و درپیش ایشان به‌کوشش

برخاستند و افرادی از آنان را به‌نهایت مراد و آرزو رسانید و از گزند و آزار فرومایگان ایمن و برکنار داشت هر خردمند را محقق گشت که راهِ مصون ماندن از اِصابتِ تیر آنان گراییدن به‌شیوه و روشِ ایشانست وهیچ وسیله‌ای در نیلِ به‌این مقصود بهتر از سخن گفتن به‌زبان ایشان و رساندن به‌گوشهاشان و دلجویی از دلهاشان نیست، زیرا چون دشمنشان بدان زبان روآوَرَد، او را از بیم و قهرِ خود در امان دارند و سبب روی آوردن دیگران بدان زبان و بر طرف گشتنِ آزار و گزند شود.

از اِمامِ ثِقه‌ای از مردمِ بخارا و نیز از یکی از امامانِ اهلِ نیشابور شنیدم، و هردو با سلسلهٔ سند از رسولِ خدا (ص) رِوایت کردند که چون آن حضرت نشانه‌هایِ رستاخیز و فتنه‌های آخِرُ الزَّمان و خروجِ ترکانِ غُز را بیان می‌فرمود. چنین گفت: «زبان ترکان را بیاموزید زیرا آنان را فرمانروایی دراز و طِوال (در روایت. طُوال به‌ضمّ طاء آمده است) خواهد بود». اگر این حدیث دُرست باشد ـ برعُهدهٔ آن دو راوی ـ پس آموختنِ زبانِ ترکی از واجبات خواهدِ بود، و اگر درست نباشد خِرَد اقتضا کند که آن را فراگیرند. و من در همهٔ سرزمینهایِ ترکان و بیابانهاشان رفتم و لغاتِ و قوافیشان را (اشعارشان را)، از ترکی و ترکمانی و غُزی و چِگلی و یَغمائی و قِرْقِزی اقتباس کردم، درحالیکه گشاده زبانترین و شیوا بیانترین و دل‌آگاهترین و نژاده و اصیلترین و نیزه‌گذارترین آنان بودم، تا اینکه لغاتِ هر طایفه‌ای از آنان با بهترین ترکیبی پیش من گِرد آمد و با رساترین وجهی و آراسته‌ترین نظمی پیوند یافت و با یاری و مددخواهی از خدای تعالیٰ این کتاب را تألیف کردم و «**دیوانِ لُغاتُ التُّرک**» نام نهادم تا یادگاری جاویدان و

اندوخته‌ای همیشگی باشد. به‌رسم پیشگاهِ مقدّسِ نَبَوی، امامی، هاشمی، عبّاسی سَروَر و مولایمان ابوالقاسم عبدالله بن محمد اَلمُقتدی بِامرِ الله امیرِ مؤمنان و خلیفهٔ پروردگارِ جهانیان،که دراز داراد خدای بقاء او را در عزّت دائم و طولانی و عمری آسوده و قرین نیکبختی، و استوار داراد پایهٔ فرمانروائیِ او را به‌ارجمندی همراهِ پایندگیِ سوابقِ بزرگیها در پیشگاهش،و بلندگرداناد دستورهایِ نهی از مُنکَر و حقّانیّتِ قدرتِ او را در مَکرُمَتها و بزرگواریها که زنده شوند مردمان از بخششِ دستانش، با بختی همتایِ ستارگان بلند و آهنگ و عَزمی برخودار و به‌نشانه رسنده چون تیر و با دوستانی بهره‌مند از ارجمندی و پیروزی و دشمنانی سپاسگزار به‌خواریِ مقهوری. و از سایه و جمال و قدرت و فضل و جلالش مسلمانان بی‌بهره مماناند وکتاب را براساس و ترتیب حروف معجم ساختم آراسته به‌حکمت و سجع و مَثَل و شعر و رَجَر و نثر،و هموار ساختم درشتیها و فَراز و نِشیب‌ها را و رنج بردم سالیانی چند با سختیهای آن تا هرکلمه‌ای را در جایِ خود نشاندم و از غیرمحلّ خود برخیزاندم تا خواهنده آن را در جایِ خود و جوینده در محلّی که باید بیابد. و محدودکردم لغت را در هشت کتاب: اول «کتابِ همزه»، و آن را برایِ فرخندگی و مبارکی با کتابِ خدای تعالی آغاز کردم؛ دوم «کتابِ سالم»؛ سوم «کتابِ مُضاعَف»؛ چهارم «کتابِ مِثال»؛ پنجم «کتابِ سه حرفیها»؛ ششم «کتابِ چهار حرفیها»؛ هفتم کتابِ غُنَّه» و هشتم «کتابِ جمعِ میانِ دو ساکن». و برای هرکتاب از این کتابهایِ هشتگانه دو شرح آوردم: شرحِ اَسماء و شرحِ افعال. و اَسماء را برافعال مُقدم داشتم و اَفعال را

باب‌بندی شده در پی اسماء آوردم با ترتیبِ مُهمّ پس مهمتر، و القاب و عناوینِ این کتابها را از اصطلاحاتِ عربی گرفتم بسببِ آشنا بودنِ مردم بدانها. و در خاطرم می‌گذشت که ترتیبِ کتابم را همان ترتیبِ کتابِ خلیل <کتابُ العَیْن> قرار دهم و لغاتِ رایج و ِمستعمل و غیرمستعمل و مُهمل را باهم بیاورم تا بیاگاهانم که لغاتِ ترک با عربی مانند دو اسبِ مسابقه برابری دارند،و آن طریقه فراگیرتر بود، درحالیکه ترتیبِ حاضر به‌صواب نزدیکتر است و دسترسی بدان آسانتر و مردمان بدان راغبترند. پس لغاتِ کاربُرددار را ثبت کردم و لغات مُهمل را به‌رِعایتِ اختصار فروگذاشتم و رها کردم.

آنچه ذیلاً می‌آید فهرستی است از لغاتِ مستعمل و مهمل برای آگاهی از رواجِ آنها در زبانِ ترکی:

«اَرِقْ»، نهر. مستعمل است. «اَقُزْ»، اصطبل. مستعمل است.

«قار»، برف. مستعمل است. «قَرا»، سیاه. مستعمل است.

«رقا»[1]، مهمل است. «راق»، حرف تفضیل مستعمل است.

«اَزُقْ» ، آزوقه. مستعمل است. «اَقُزْ»، مهمل است.

«قُزی» بَرّه مستعمل است. «قیز»، دختر. مستعمل است.

«زِقی»[1]، مهملِ است. «زیق»[1]، مهمل است.

گفته‌اند، «اَلْخَطْوَةُ تَدُلُّ عَلَی الْمَسیر»، گام و قدم راهنمایِ راه است، از این روی چهارحرفی و آنچه زائد برآن باشد برهمین مَبنیٰ قیاس می‌شود. پس به‌رِعایتِ تحفیف و مختصر و کوتاه کردنِ تألیف

۱ـ صورتِ مقلوبِ لغتِ مستعمل است.

به‌این روش گرایش یافتم و تصنیفی بنیاد نهادم که کسی در این باب برمن پیشی نگرفته بود و به‌تألیفی دست زدم که کس بدان نپرداخته بود و اصولی را با توضیحاتی درج کردم و اوزانی قیاسی پی‌ریزی کردم و طرح افکندم تا تألیف بر طریقه‌ای بهتر و نیکوتر باشد و تصنیف به‌پیروی سزاوارتر. و آن را راهی برایِ آرزومندان و مشتاقان قرار دادم و برایِ تألیفات پیش از آن همتائی و برایِ سَیر در آن طریقی و راهی وَ برایِ بر شدن بدان وسیله‌ای. و استوار ساختم برایِ هر گروهی از آنها بُن و پایه‌ای که کلمه‌ها از آن منشعب و متفرّع می‌گردند، چه از مختصر آوردنِ مُفصَّلها حکمتها زاده شود. و در آن شواهدی از اشعارِ ایشان جای جای نقل کردم، اشعاری که به‌هنگام هشداردهی و آگاه‌سازی در کارها بر زبان آورند و همچنین مَثَلهایی در کتابِ درج کردم برطریقِ حکمت و پند که در تنگی و فراخی و به‌هنگامِ سختی و آسایش به‌کار برند، تا گوینده به‌روایت کننده برساند و روایت کننده به‌حامل. و کتاب در نیکوئی و خوبی به‌نهایت رسید و در لطافت و نازکی به‌غایتِ خود بررفت، و از خدای مسئلتِ توفیق و برخورداری دارم در آنچه قصد و آهنگ کردم و دلِ خود را برآن درپیچیدم و همنشین آن ساختم.

و نیست نیرو و توانائی و قدرتی مگر برایِ خدایِ بلندمرتبه و بزرگ و او ما را بَسنده است و بهترین کارران.

گفتار در حروفی که لغات ترک برآنها بِنا شده‌اند

حروفی که بِنایِ لغات ترک برآنهاست هجده حرفِ اصلی

است که از ترکیب آنها نوشته‌های ترکی به‌دست می‌آیند و آن حروف در این کلمات جمعند:

اخوک لف سمج نزق بدر شتیّا

و نشانه‌های این حروف جدا جدا چنین است:

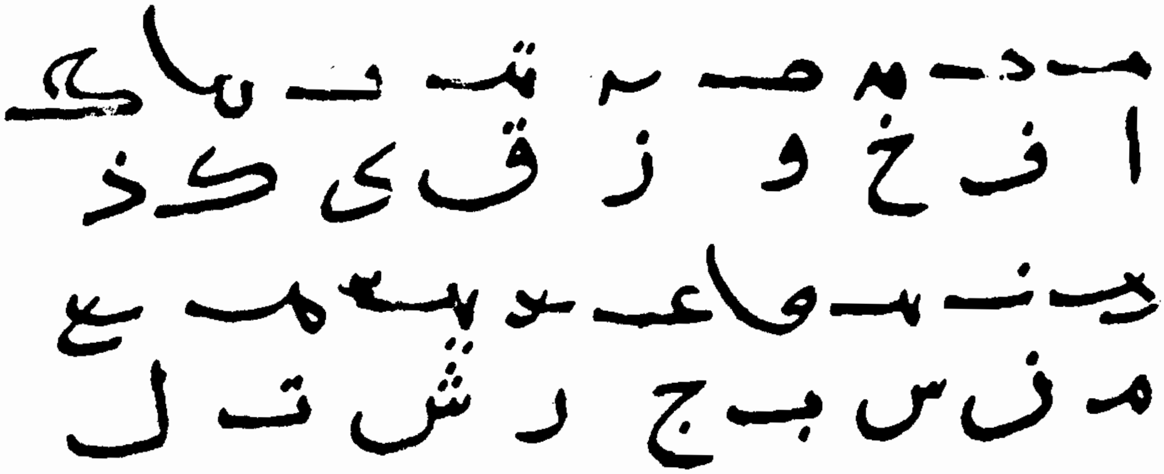

و نظیر این حروف در عربی ا ب ت ث است. و هفت حرف دیگر فرعی در ترکی هست که در خطّ و کتابت نشانهٔ خاصی ندارند، اما لغات از آنها بی‌نیاز نباشند و عبارتند از:

باءِ صُلبه[1] و جیمِ عربیّه ـ و آن در این زبان کمیاب است و نادر. و زائی که از میان دو مخرج «زاء» و «شین»[2] پدید می‌آید و فاء عربی و غینِ نقطه‌دار و کافی که از میان دو مخرجِ قاف و کاف زاده می‌شود[3] و کافِ غُنّه که از میان مخارج غین و قاف و نون و قاف پدیدار می‌گردد و اداي این حروف در سخن گفتن براي غیرِ ترک دشوار است. و این حروفِ فرعی بر صیغه و ریختِ حروفِ اصلی یعنی با نشانه‌هايِ

۱ـ یعنی: «پ».

۲ـ یعنی: «ژ».

۳ـ یعنی: «گ».

حروف اصلی نوشته می‌شوند لکن نقطه‌گذاری می‌گردند تا با آن شناخته شوند و از حروف اصلی ممتازگردند.

در همهٔ لغات ترک حرف «ثاء» و همچنین حروفِ مطبقه «طاء» «ظاء»، «صاد»، «ضاد»، یعنی حروفی که هنگامِ ادا شدن زبان به‌سَقّ می‌چسبد و منطبق می‌گردد، و نیز از حروف حلق، «حاء» و «هاء» و «عین» یافت نمی‌شود. گاه جُغدرا «اُوهی» گویند و حال آنکه در اصلِ لغتِ ترکی «اُوکی» با کاف لغتِ قِفچاق است. و زَند، آهنِ آتشزنهٔ چخماق را «جَها» نامند، لغتِ کَنجاک و رکیک است، و دردِ چشم را «اَوَهْ» گویند که در لغتِ اصیلِ ترک نیست. جز اینها که یاد شد حرفِ «هاء» در وقف داخل کلمه می‌شود چنانکه هنگام فراخواندن پرندهٔ باز «تاهْ تاهْ» گویند و در فراخواندنِ اسب کُرّه و خرکُرّهٔ یکسالهْ از شیر باز کرده «قُرّه قُرّه»، اما لغتی که در آن هاء هوَّز باشد در ترکی وجود ندارد.

حرفِ «هاء» در کلامِ مردم ختن یافت می‌شود زیرا آن زبان‌زادهٔ زبانِ مردمِ هند است و نیز در زبانِ مردمِ کَنجاک این حرف هست زیرا آن زبان ترکی نیست.

پس اگر نیازمندی پیدا شود به‌نوشتنِ «ثاء» به‌صورتِ ذالِ ترکی می‌نویسند و رویِ آن نقطه می‌گذارند و نیز حرف «ضاد» را مانند ذالِ ترکی می‌نویسند و نقطه رویِ آن می‌نهند و «صاد» را مانند سین می‌نویسند و بر رویش نقطه می‌گذارند امّا «حاء» و «عین» و «فاء» را به‌صورت خاء نقطه‌دار می‌نویسند و با نشانه‌ای مشخص می‌سازند، چه این حروف مختصِ به‌عربی هستند. پس اگر با الفباءِ ترک نوشته

شوند در شکل شبیه حروفِ این زبان می‌گردند، نقطه‌گذاری است که تفاوت آنها را نشان می‌دهد.

مجموع حروف ترکی به‌این صورت نوشته می‌شوند:

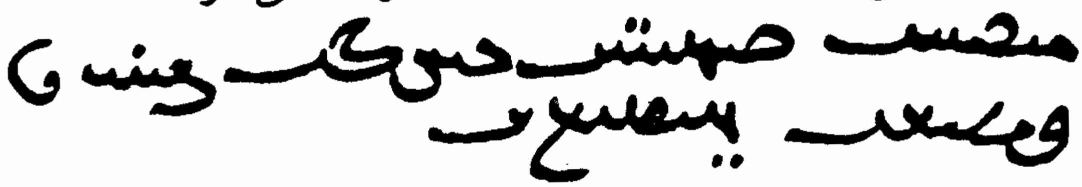

اصل در نوشتن این خط آنست که تمام زَبَرها (فتحه‌ها) در کتابت بی‌آنکه در بیان و ادا شدن اصالتی داشته باشند الف می‌گیرند و تمام پیشها (ضَمّه‌ها) بی‌آنکه در گفتار اصلی داشته باشند در نوشتن با واو می‌آیند و تمام زیرها (کسره‌ها) بی‌آنکه اصلی داشته باشند «یاء» می‌گیرند و نظیرِ آنها در عرب «اَبْ» و «اَخ» است در اضافه، می‌گویند: «هٰذا اَبُوک» و «رَأَیْتُ اَباک» و «مَرَرْتُ بِاَبیک». من برایِ نشان دادنِ آن حرکات این حروف را به‌کار بردم[1] و در تمام سرزمینِ ترکان از کاشغر تا چینِ عُلیا کتابهایِ خاقانی و سلاطین و نامه‌ها و مراسلانشان از روزگارِ دیرین تا امروز <زمانِ مؤلف> با این خط بوده است.

دیگر آنکه کلامِ ترک مشتمل است بر اِشباع و اِماله و اِشمام به‌حرکاتِ سه‌گانه <زَبر و زیر و پیش> و نیز درشتی و صلابت در لفظ و رُکّه و غُنّه و حرفِ خَیْشُومی و جمعِ میانِ دوساکن و اجتماعِ دو

۱ـ مؤلف در مُشَابه قرار دادنِ دو اسم «اَبْ» و «اَخْ» از اسماء ستَّهٔ عربی با آنچه از کلمات ترکی که حرکات زبر و زیر و پیش در آنها به‌حرف لین تحریر، اما با همان حرکات به‌لفظ درمی‌آید بر صواب نیست، زیرا در اسماء ستّه کلمات در حال رفع و نصب وجر، با مصوت بلند، حسبِ مورد، ادا می‌شوند، نه با حرکاتِ اصلی. مثالِ مناسب آنچه مؤلف می‌خواهد بگوید کلماتِ «تو» و «دو» و «چو» در فارسی است که با وجود نوشته شدن با واو، هرسه با حرکتِ ضمه (تُ، دُ، چُ) به‌لفظ درمی‌آیندنه با مصوتِ بلند.

حرفِ «قاف»و «جیم» و مُبدَل گشتنِ حرفِ «باء» به‌حرفِ «میم» و حرفِ «نون»به‌حرفِ«لام»وغیرذلک‌که‌هریک درجای خودخواهدآمد.

اسماء مشتق از افعال

اسمها بردو نوعند: مشتق و موضوع <جامد>.

اسمهایِ مشتق از افعال آنها هستند که با اضافه کردنِ حرفی از دوازده حرف (که خواهیم گفت) ساخته می‌شوند. و اسمهایِ موضوع <جامد> نظیرِ «قِلیجْ»، برایِ شمشیر و «اُوقْ» برایِ تیر، آنها هستند که فروعی ندارند، مشتقها هستند که دارای فروعند.

و از جملهٔ این اسامی دسته‌ای سَماعی و دارایِ کاربُردند و دسته‌ای قیاسی و بی‌کاربُرد، و من بی کاربُرد و مُهمل را فروگذاردم و رها کردم و به‌لغاتِ کاربُرددار پرداختم و برای آنها اصولی پی‌ریزی کردم که مهملِ قیاسی را با آن می‌توان ساخت. بنابراین نامهای مشتق از افعال چنانکه گفتیم با یکی از دوازده حرف زیر ساخته می‌شوند و آن حروف عبارتند از:

الف، تاء، جیم، شین، غین، قاف، کاف صحیحه، کافِ رکیکه <گاف> که از میان دو مخرجِ قاف و کاف متولّد می‌شود، لام، میم، نون، واو.

اما «الف»، چنانکه در «بِلکا» به‌معنیِ دانشمند، حکیم، خردمند که از «بِلْدی» مشتق شده است به‌معنی دانست. و نیز چنانکه در «اُکْا»

لقبی که با آن عاقل و خردمند را ملقب سازند، و از «اُودی نانْکْنی» گرفته شده است، به‌معنیِ دریافت پس از آنکه اندیشه کرد در آن. و نیز به‌نوعی از غذا «اُوا» گویند که از «اُوْدی» به‌معنی شکسته و خُرد شد گرفته شده است، چه در آن غذا شکر ریزه و خُرد می‌گردد. و بیشتر این «الف» همراه با «میم» باشد مانندِ «کَشما» به‌معنیِ مویِ پیشانی و ناصیه که از «کَسْدی» به‌معنی برید مأخوذ است و در این مثال نیز موی در این محل < در پیشانی > بریده می‌شود تا چشم را نپوشاند و رویِ چشم را نگیرد. و به‌مویِ مرْغولِ و بافته «اُورْماسَجْ» گویند که از «اُورْدیِ» مأخوذ است به‌معنیِ بافت.

و تاء، چنانکه گویند «قَجُتْ» برای نیزهٔ کوتاه و حمله، طِراد، که از «قَجْدی» مشتق است به‌معنی گریخت. و به‌جامه و لباس «کَذُتْ» گویند که از «کَذْتی» به‌معنیِ لباس پوشید گرفته شده است.

و جیم، چنانکه گویند «کُمَجْ» برای گِرده و قُرص <نان> که از «کُمْدی» به‌معنیِ نهادن زیر خاکستر و جز آن گرفته شده است. و نیز «سَقِنْجْ» برای سرور و شادی که از «سَقِنْدی» مأخوذ است به‌معنیِ آدمی شادمانه شد.

و شین، مانند «بِلِشْ» به‌معنیِ دارای شناخت و معرفت که از «بِلْدی» به‌معنی شناخت و معرفت یافت گرفته شده است. و نیز به‌جنگ و مجادله «اُورُشْ تُقُشْ» گویند که از «اُورْدی» به‌معنی زد، گرفته شده است و نیز از «تُقیدی» به‌همان معنیِ زد.

و غین، سه حالت دارد: یکی آنکه داخل افعال می‌شود و آنهارا در عِدادِ اسماء درمی‌آورد، چنانکه به‌چیز پاکیزه «اَرِغْ» گویند که از

«اَرِنْدی نانْکْ» به‌معنی پاکیزه شد گرفته شده است. و نیز به‌چیز خشک «قُرُغْ» گویند که از «قُوریدی» به‌معنی خشک شد مأخوذ است:

دوم آنکه داخل نامهایِ محض <جامد> می‌گردد و آن را اسمِ مکان و محل می‌سازد مانند «یَیْلاغْ»، برایِ تابستانگاه، چه «یایْ» تابستان است و حرفِ «غین» برایِ ایجاد معنی تابستانگاه با آن ترکیب شده است. و نیز به‌زمستانگاه «قِشْلاغْ» گفته می‌شود که از «قِشْ» به‌معنیِ زمستان مأخوذ است و افزوده شدنِ «غ» به‌آن معنی زمستانگاه داده است[۱].

سوم آنکه داخل افعال می‌شود با مقید بودن به «واو» در تمامی لغاتِ ترکان و برایِ تمام آلاتیکه با آنها اشیاء را می‌سازند اسم می‌سازد، <اسم آلت>، مانند «بیجْغُو» که نامی است برای آلتی که با آن چیزها را می‌بُرند و آن از «بیجْدی» گرفته شده است به‌معنی قطع کرد و بُرید. و نیز «اُرْ غُونانْکْ» به‌معنی چیزی که با آن چیز دیگر را می‌زنند که از «اُرْدی» به‌معنی زد مأخوذ است.

و کافِ رکیکه <گاف> در این معنی <در ساختنِ اسمِ آلت> به‌جای آن می‌آید مانند: «کَشْکُو نانْکْ» به‌معنی وسیله و آلتِ بریدن که از «کَشْدی» به‌معنی بُرید گرفته شده است. و نیز «اَفُوشْکُو» به‌معنیِ آلتِ باد دادن که از «اَفُوشْدی» گرفته شده است به‌معنی باد داد و پراکنده کرد.

توضیح آنکه «غین» در افعالِ مُشبعه که مُمال و رُگّه در آنها

۱ـ احتمالاً «لاغْ» یعنی حرف غین که به‌دنبال «لا» آمده است اسم مکان می‌سازد نه «غ» تنها.

نباشد داخل می‌شود و «کاف» در ضدّ آن داخل می‌گردد. و این دو حرفِ «غین» و «کاف» در لغتِ ترک بمنزلهٔ حرفِ میمی است که به‌اول افعالِ عربی می‌پیوندد مثلِ «مِنْجَلْ»، به‌معنی داسِ از «نَجَلَ» به‌معنی برید. و «مُنْخُل» <به‌معنیِ آردبیز> از «نَخَلَ الدَّقیقَ» به‌معنی بیخت آرد را و «مِنْسَفْ» <به‌معنیِ پنجه و شانه و آلتِ باددادنِ خرمنِ کوفته تاکاه از دانه جدا شود> از «نَسَفَ الشَّیْء» به‌معنیِ باد داد آن را. اماغُزان به‌جایِ «غین» یا «کاف» حرف «الف» و به‌جایِ «واو» در این معنی «سین و یاء» <سی> می‌افزایند، همچون: «یِغاجْ بِجاسی نانْکْ» به‌معنیِ آلتِ بریدنِ چوب <اَرّه> و «اُتونْکْ کَساسی بَلْدُو»، به‌معنی تَبَر که با آن هیزم شکنند.

همچنین اسماءِ زمان و مکان و مصدر برهمین روش باشند میانِ ترکانِ خاقانی و دیگران و میانِ ترکمانانِ غُز و جز ایشان اختلاف یکسان و قیاس مستمر است که هرگز دگرگون نمی‌گردد و شرح آن در جایِ خود خواهد آمد به‌خواستِ خدایِ ارجمندِ بزرگ.

و **قاف**، چنانکه برای «مُشط» به‌معنی شانه «تَرْغاقْ» گویند که از «سَجْ تَرادی» به‌معنیِ موی را شانه زد مأخوذ است و برای «مِنْجَلْ» به‌معنی داس و داسغاله «اُرْغاقْ» گویند که از «اُوتْ اُرْدی» به‌معنی بُرید و دروکرد گیاه راگرفته شده است.

و **کافِ صُلبه**، چنانکه به‌پاره و قطعه‌ای از چیزی گویند «کَساکْ نانْکْ» که از «کَسْدی» به‌معنیِ برید گرفته شده است. و نیز به‌جامهٔ رو، دِثار «اَشُکْ» گویند که از «اَشُودی» به‌معنیِ پوشانید براو مأخوذ است.

و **کافِ رکیکه**، <گاف> چنانکه به‌زنده «تِرکْ» گویند که از

«تِریلْدی» به‌معنیِ زنده شد گرفته شده است. و مرده را «اُولُکْ» گویند که از «اُولْدی» به‌معنی مُرد مأخوذ است.

و **لام**، چنانکه «بیجْغیلْ یِیرْ» به‌معنی شکافها و شکستگیهایِ زمین که از «بیجیلْدی نانْکْ» به‌معنیِ بریده شد چیز، مأخوذ است. و به‌چیز سپید و سیاه، پیسه «تَرْغیلْ» گویند که از «تَریلْدی» به‌معنیِ پراکنده شد گرفته شده است چه سیاهی و سپیدی به‌هم آمیخته‌اند و یکی در دیگری درآمده است.

و **میم**، چنانکه به‌بساط و گستردنی «یَذِمْ» گویند که مأخوذ از «یَذْتی» است به‌معنیِ گسترد. و به‌قاچی از خربزه «بِیزْ بیجِمْ قاغُونْ» گویند که از «بیجْدی» به‌معنیِ برید و قطع کرد مأخوذ است.

و **نون**، چنانکه سیل را «اَقِنْ» گویند و از «سُفْ اَقْدی» به‌معنیِ روان شد آب گرفته شده است. و نیز به‌کُپه‌ای از خاک «یِیغِنْ تُبْراقْ» گویند که از «تُبْراقِ یِغْدی» به‌معنیِ خاک را توده کرد مأخوذ است.

و **واو**، این حرف به‌نُدرت جدا از قرینه‌ای که مُرادف آن قرار گیرد می‌آید چنانکه به‌شاخِ حجامت «سُرْغُو» گویند که از «سُرْدی» مأخوذ است به‌معنیِ شیر یا خون را حیوان مکید. و نیز «تُرْغُویِیرْ» به‌معنیِ جایِ اقامت.

و اینها اصولی هستند مَدارِ تمامیِ لغاتِ ترک، همانندِ قطب که فلک برآن دَوراَن وگردش دارد.

و این قیاس مستمر و دائم است در افعال دوحرفی و سه حرفی و چهار حرفی و پنج حرفی و آنچه افزون برآنها باشد و ما اینجا مُجْمل را بیان کردیم و تفصیل آن را به‌خواستِ خدایِ، که ارجمند و

بزرگوارست، در جای خود خواهیم آورد.

گفتار در شمارِ بناها و اوزانِ لغات

پایهٔ کلام بر دو حرفیِ مُخَفَّف است مانندِ «اَتْ» برایِ اسب و «اَرْ» برایِ مرد.

و بر سه حرفی است مانند: «اَزُقْ»، برای خواربار و توشه و «یَزُقْ»، برای گناه و بَزَه.

و بر چهار حرفی است چنانکه «یَغْمُرْ»، برای باران و «جَغمُرْ»، برایِ شلغم.

و بر پنج حرفی است چنانکه «قُرُوغساقْ»[1] <= قُرْغْسَقْ > برایِ معده و «قُذْرْغانْ» <= قُذْرْغَنْ > برای یکی از دو دامنِ قبا.

و بر شش حرفی چنانکه برای بربند و پیشبند «کُمُلْدُرُکْ» گویند و برای پاردُم «قُذْرْغُونْ».

و بر هفت حرفی که در اسمها کم است مانند: «زَرْغُنْجْمُودْ» <= زَرْغُنْجْمُدْ > که نام سِنجلاط <پلنگ مُشک، یاسمین و نوعی ریحان > است. و از هفت حرفی بیشتر نباشد.

۱ـ حرفِ واو و الف در مثالِ اول و الف در مثالِ دوم و سوم اصلی نیستند، چنانکه قبلاً مؤلف توضیح داد و لذا هردو کلمه پنج حرفی هستند نه هفت و شش حرفی.

گفتار در زیاداتِ اَسماء

زیاداتِ اسَماءِ در مَدّ» و «لین» باشد.

اما مَدّ، چنانکه برایِ جوالِ گندم «تَغْار» گویند و برایِ فروزینه «جَفارْ»

و لین، چنانکه خشک را «قُریغْ» و چیز پاکیزه و لطیف را «اَریغْ» و چیز آماده و حاضر را «اَنوقْ» و گواه و شاهد را «تَنُوقْ» گویند.

و هَمزه، چنانکه نَر را «اَذْغِرْ» و ریواس را «اِشْغُنْ» گویند.

و نون، چنانکه دانهٔ آس را «بَزْغانْ» و آبکند را «قَزْغانْ» گویند.

و واو، چنانکه حریر را «تُرْقُو» و مرد سبکسر را «قُرْغُو» گویند.

و یاء، چناکه تل و پشته را «کُتْکی» و چهرهٔ درهم و اَخمو را «بُرْقی» گویند.

و بعد آنچه از این ابنیه و اوزان بر وزنِ «فَعالْ» یا «فُعالْ» یا «فِعال» یا «فَعُول» یا «فَعیلْ» باشد رواست که در بیان و اداي کلمه حرفِ «لین» از آن بیفتد و اینک شرح آن:

چوب را «یِغاجْ» گویند، پس اگر در هنگامِ بیان و ادا «یِغَجْ» گفته شود جایز است. و همچنین به‌آنچه آن سویِ نهر یا رود باشد «یُغُوجْ» گویند، در بیان و ادا «یُغُجْ» گفتنِ آن رواست. و نیز «قُریغْ» را برای «قُرُقْ» به‌معنيِ جائیکه ورود در آن برای همگان ممنوع است و مختص به‌افراد مُعیَّنی است به‌کاربرند و اگر «قُرِغْ» بر زبان آ ورده شود رواست. چه سخنِ کوتاه فصیحتر است از سخنِ دراز و مُطَوّل. و

دربارهٔ بقیه درخلالِ‌کتاب به‌خواست خدای‌تعالی سخن خواهد رفت.

گفتار در زیاداتِ افعال و بِناءِ آنها

فعلها یا دوحرفی هستند، یا سه‌حرفی، یا چهارحرفی، یا پنج‌حرفی و یا شش‌حرفی. و آنچه بر آنها زیاده می‌شود ده حرف است که عبارتند از:

الف، تاء، راء، سین، شین، قاف،کاف، لام، نون، لام الف[1] و یاء.

و هریک از این حروف برای ایجادِ معنایی خاص افزوده می‌شوند.

الف، چنانکه گویند: «تَبْزادی»، یعنی رشک برد، اصل آن از «تَبِزْ» مأخوذ است به‌معنی شوره‌زار. و نیزگویند: «قُبْزادی» یعنی، عود نواخت و اصل آن از «قُبُزْ» است <به‌معنیِ سازِ عود>.

«تاء»، برای متعدی‌شدن فعل باشد. گویند: تَرِغْ اَرِتّی»، یعنی، گندم و جز آن را پاک کرد. و نیزگویند: «تُونْ قُرُتّی» یعنی قبا و جامه را خشک کرد که اصل آن دو به‌ترتیب: «اُریدی»، به‌معنی پاک شد و «قُریدی»، به‌معنی خشک شد است.

و راء، این حرف در بیشتر جاها با تاء ترکیب شود برای متعدی‌شدن فعل چنانکه گویند: «بَرْدی»، به‌معنیِ رفت. و «بَرْتُرْدی»

۱ـ اگر لام الف را نیز به‌حساب آوریم شمار این حروف به‌یازده می‌رسد، مگر آنکه بگوئیم، چون حرف الف و حرف لام جداگانه ذکر شده‌اند لذا لام الف مستقلاً به حساب نیامده است درحالیکه لام الف خود نمایندهٔ حرف لین یا مصوت بلند «ا» است و قدما درردیف الفبا آن را می‌آورده‌اند تا این مصوت بلند را نشان داده باشند.

به‌معنی بُرد. «کَلْدی» به‌معنی آمد و حاضر شد و «کَلْتُرْدی» به‌معنی حاضر گردانید و آورد.

و سین، داخل افعال می‌شود و آرزومندیِ تحققِ فعل را می‌رساند مانندِ: «سُوِقْ اِجْسَدی». یعنی، آرزویِ آشامیدنِ آب کرد. و گویند «اَشْ یِیسَدی» یعنی، آرزوی خوردن غذا کرد. و گاه نیز در معنایِ تفاعل (اظهارِ آنچه در باطن نباشد) داخلِ فعل می‌شود درحالیکه فعل به‌حقیقت وقوع نیافته باشد، مانند: «اُلْ مَنْدینْ یَرْماقْ اَلِمْسِنْدی» یعنی، وانمود کرد که از من پول می‌گیرد و نیز: «اُلْ مَنْکا کُلْمْسَنْدی»، یعنی وانمود کرد که برمن می‌خندد.

و شین، داخلِ فعل می‌شود به‌معنی مفاعَله (فعلی که میانِ دوتن باشد)، مانند: «اُورْدی» به‌معنیِ زد و «اُرْشْدی» به‌معنی همدیگر را زدند و «تُرْدی» به‌معنیِ برپاخاست و پایداری کرد و «تُرْشْدی» به‌معنی رودررویِ هم قرار گرفتند و معارضه کردند. و مشمولِ این قاعده است آنچه معنیِ نازش و رقابت و همچشمی میانِ دوتن دارد و درجایِ خود وارد بحث آن خواهیم شد.

و قاف، داخل فعل می‌شود در معنایِ مفعولی، هرگاه فاعل مغلوب و مقهور عاملِ پدیدآمدنِ فعل باشد، مانند: «اَرْاَجیقْدی» یعنی، مرد گرسنه شد به‌سببِ زندانی‌بودن یا درمحاصره قرارداشتن و نیز «یِیلْقی یُتُقْدی»، یعنی، چارپایان هلاک شدند به‌مرگامرگی و وَبا که آنان را فراگرفت. و در این نوع بیشتر حرفِ «قافْ» با «سین» همراه می‌آید مانند: «اَرْاَرْسِقْدی» یعنی، مرد فریفته شد و نیزگویند: «اَرْسَیْسُقْدی» یعنی، مال و دارائی مرد ازو گرفته شد.

و **کاف**، بدل از قاف است در کلمهٔ رکیکه و مُمال و دارایِ کاف در این معنی، گویند: «قَجْغِنْ اَرْ بِتْسِكْتی»، یعنی به‌مردِ گریزنده رسیدند. و گویند: «اُلْ اَرْبِلْسِكْتی» یعنی، شناخته و معلوم گردید و چیزی از کارِ او پوشیده نماند.

و **لام**، داخل در افعال می‌شود هرگاه فاعلِ فعل را نیاورند. مانند: «اَرْ اُوقْ اَتّی»، یعنی مرد تیرانداخت و گویند: «اُوقْ اَتِلْدی» یعنی تیر انداخته شد. و گویند: «بُوزْ تُقیدی»، یعنی کرباس و جز آن را بافت، پس گویند: «بُوزْ تُقیلْدی» یعنی، کرباس بافته شد.

و **نون**، داخل فعل می‌شود برایِ نشان دادنِ معنيِ ملازم و منحصربودنِ فعل به‌فاعلِ آن بدون معاشرتِ دیگری مانند: «اُلْ يَرْماقِنْ اَلِنْدی» یعنی، او خود و شخصاً پولهایش را گرفت. و گویند: «اُلْ مَنْدينْ تَقارينْ قُلْنْدی» یعنی، کارهایِ خود را خود به‌عهده گرفت تا آنجا که دارائی خود را از من خواست.

و **لام الف**، داخل در اسماء می‌شود و از آنها فعل می‌سازد، مانند: «بِيْكْ قُوشْلادی». یعنی، فرمانروا پرنده را شکار کرد. چه «قُوشْ» نام پرنده است و آن اسمی است که صرف نمی‌شود. اما چون مُقیَّد به‌لام الف گردد مانند دیگر فعلها در همهٔ صورتها ووجوه می‌آید ـ و این قاعده‌ای عظیم و مهم است، یادبگیر ـ و گویند: «بَكْ كَنْدْدا قیشْلادی». یعنی، فرمانروا در شهر زمستان را به‌سر آورد، چه «قیشْ» که زمستان است چون با لام الف ترکیب شد به‌صورت فعل درآمد.

و **یاء**، با لام ترکیب شود و به‌کار رود، آن هنگام که کاری در

شُرُفِ به‌انجام رسیدن باشد، اما بعداً انجام نگیرد. مانند: «اُلْ تُرْغالی قَلْدی». یعنی، او نزدیک بود که برخیزد، اما برنخاست. و نیز: «اُلْ بَرْغالی قَلْدی» یعنی، او نزدیک بود که برود اما نرفت. پس اصول را بشناس.

گفتار در مقدم‌داشتن برخی بناها بر برخی دیگر

آغاز می‌کنیم به کلماتِ دوحرفی، بعد سه‌حرفیها، بعد چهارحرفیها، بعد پنج‌حرفیها، بعد شش‌حرفیها. و مقدم می‌داریم کلمهٔ میانه ساکن را بر کلمهٔ میانه متحرک و بعد از آن کلماتی را که حرف میانی آنها متحرک به‌حرکات (زبر، زیر، پیش) باشد. آنگاه کلماتی را می‌آوریم که زیاداتی مانند همزه، و آنچه موافق همزه باشد، در آغاز آنها آمده است. بعد از آن آنچه الحاق شده است از زیادات میان فاءالفعل و عین‌الفعل کلمه، در وجوه مختلفِ حرکات، آورده می‌شود و سرانجام آنچه الحاق شده است از زیادات بعد از لام‌الفعل کلمه نقل می‌شود. و این شیوه و روشی است در همه بناها که از آن آگاهی دادم. روشِ همهٔ بناها از اِسمها در سراسر کتاب این است.

گفتار در مقدم‌داشتن برخی از حروف بر برخی دیگر

آغاز می‌کنیم با نامهایی که آخرشان حرفِ «یاء» است پس به‌مابعدِ آن می‌پردازیم تا پایانِ حروفِ معجم. و در این ترتیب اقتدا

به‌پیشوایانِ ادب کرده‌ایم و در همانندی با لغاتِ عرب در این ساختار آغازِ کلمه و پایانِ آن را مرعی داشته‌ایم. هر حرفی را که برهمزه پیشی گرفته است در این ساختار بر اَخواتش مقدم داشته‌ایم. و در میانهٔ لغات واوِ عطف را وارد نکرده‌ایم، زیرا واوِ عطف در زبانِ ترکی کاربُردی ندارد. توجه کن.

گفتار در صفاتیکه از آوردنِ آنها خودداری شده است

صفت از هر بابی به‌صورتهای گوناگون برای مقصودهای خاص می‌آید:

یکی آنکه فاعلی باشد که یک نوبت فعل ازو سر زند، مانند: «بَرْدی اَرْ» یعنی، مرد رفت. پس فاعل از آن را «بَرْدَجی اَرْ» گویند یعنی مردِ رونده. و «کَلْدی اَرْ»، یعنی مرد آمد. «کَلْدَجی اَرْ» یعنی، مردِ آینده. این نوع صفات یاد و ذکر نشده‌اند.

دوم فاعلی که وصف می‌شود به‌دوامِ فعل و کثرتِ حدوثِ آن مانندِ: «اُلْ اَرْ اَڤْکا بَرغانْ»، یعنی این مرد بسیار رونده است به‌خانه‌اش وبسیار می‌کند این کار را. و گویند: «اُلْ کِشی اُلْ بِیزْکا کَلَکانْ»، یعنی این مرد بسیار در آینده است نزد ما.

این نوع از صفات هم ذکر نمی‌شوند.

سوم فاعلی که قصد انجام‌دادنِ فعل را داشته باشد و آرزومند آن باشد مانند: «اُلْ اَرْ اُلْ اَڤْکا بَرِغْساقْ» یعنی، این مرد قصد رفتن

به‌خانه‌اش را دارد و آرزومند آن کار است. و گویند: «اُلْ کِشی اُلْ بِیزْکا کَلِکْساکْ»، یعنی این آدمی آرزومندِ است که نزد ما بیاید.
این نوعِ نیز ذکر نمی‌شود.

چهارم فاعلی که ازو خبر دهند به‌سزاواری کردن آن فعل مانند: اُلْ اَفْکا بَرْغُلُقْ اَرْدی» یعنی، شایسته و حق اوست که به‌خانه برود.
و این نیز ذکر نمی‌شود.

(غُزان به‌جای این «لام» حرفِ سین قرار دهند در این معانی در همهٔ بابها ‹به‌جای بَرْغُلُقْ، بَرْغَسَقْ» آرند›. و گویند: «اُلْ یِکِتْ بیزْکا کَلْکُولُوکْ اَرْدی» یعنی، حق و درخور این جوان است که نزد ما آید.

پنجم فاعلی است که وصف می‌شود به‌اینکه در شُرُف انجام دادن فعل است مانند: «مَنْ اَفْکا بَرِغْلی مَنْ» یعنی، من در شُرُف رفتن به‌خانه هستم. و گویند: «مَنْ سیزْکا کَلِکْلی مَنْ» یعنی، من درصدد و در شُرُفِ آمدنِ نزدِ توام.

و این نیز ذکر نمی‌شود.

و همهٔ این صفات از فعل واحدی مشتق و جدا می‌شوند. پس بر این قیاس است استنباط صفات در این معانی از همهٔ افعال و موصوفی که فعل بر آن واقع می‌شود نیز ذکر نمی‌گردد مگر برایِ روشن‌ساختنِ جریان قیاس در بیانِ علل. و نیز برایِ آگاه‌کردن از چگونگی استعمال آن میان مردمان.

از جمع و واحد و تفضیل و تصغیر و غیرذلک از بابت اِعراب چیزی ذکر نمی‌کنیم زیرا دربارهٔ آن کتاب دیگری ساخته‌ایم و آن‌را کتاب «**جَواهِرُ النَّحوْ فی لُغاتِ التُّرک**» نام نهاده‌ایم. و این عِلَلِ نحوی

مربوط به‌آن کتاب می‌شود. به‌خواست خدای که ارجمندست و بزرگوار.

گفتار دربارهٔ مصادری که داخل در بحثِ ما نیست

مصادر دونوعند: برخی فی‌نفسه مستقلند. و این نوع در بخش افعال ذکر می‌شوند و همراه فعل ماضی و فعل مضارع می‌آیند.

نوع دوم مصدر نمی‌شوند مگر با اضافه‌شدن، و معنیِ حال در آن داخل می‌شود و این نوع ذکر نمی‌شود مگر آنجا که گریزی از آن نباشد.

اما آن نوع که مستقل به‌نفس هستند مانند: «بَرْدی»، رفت. «بَریرْ»، می‌رود. «بَرْماقْ»، رفتن. و مانند: «کَلْدی»، آمد. «کَلیرْ»، می‌آید و «کَلْماکْ»، آمدن.

آن نوع که با اضافه مصدر می‌شود مانند: «مَنِکْ بَرْغِمْ بُلْسا مَنْکا تُشْغیلْ» یعنی، هرگاه هنگام رفتنِ من باشد مرا دیدار کن. و گویند: «کَیِکْ کَلِکی بُلْسا اُوقْتا» یعنی، هرگاه هنگام آمدن دَد و جانور وحشی شد او را به‌تیر بزن. و در آن مَثَل است: «تازْکَلِکی بُرْکجیکا». یعنی، مردِ کچل ناگزیر از آمدن نزدِ کلاهفروش است.

و قیاس در این نوع از مصادر آن است که به‌حرف اصلی، حرفِ «غین» یا «قاف» در کلمهٔ مختوم به «قاف» یا مُشبعه بیفزایند، مانند: «بَرِغْ بَرْدی» یعنی، رفت آنچنان رفتنی. و گویند: «اُلْ قَلِنْ اُرُغْ اُرْدی».

یعنی، بندهٔ خود را زد آنچنان زدنی و حرف «قاف» همراهی می‌کند با حرف اضافه و همچنین حرف «کاف»، و تنها نمی‌آیند آن دو آنچنانکه «غین» تنها می‌آید.

و امّا «قاف» مانند: «اَنِکْ یُرُقی نَتَکْ» یعنی رفتارش چگونه است. و مانند این است حرفِ «قاف» که از «غین» مُبدَل شده باشد. و«کاف» در کلمهٔ کافیه یا رکیکه مانند: «اَنی سُکُکْ سُکْتی» یعنی، او دشنامْ داد آنچنان دشنام دادنی. و می‌گویند: «اُلْ قُلِنْ تَبِکْ تَبْدی» یعنی، تیپازد بنده‌اش را آنچنان تیپازدنی. و این نوع برای تأکید و تأیید باشد. همانگونه که خدای تبارک و تعالی فرمود: «و کَلَّمَ اللهُ مُوسیٰ تَکْلیماً».[1] <سخن گفت خدای با موسی سخن گفتنی>.

و در تمام مواردِ علتهایِ ایجاز، به‌همین گونه قصد و عمل کردم برای آنکه قیاسها را مُطَّرِداً نظم و ترتیب دهم و لذا هر قیاسی را که بدان اشاره کردم و هر اصلی را که اصالت بخشیدم در تمامی لغات مَدار را بر آنها قرار دادم و بدانها خواهم پرداخت. به‌خواست خدای که ارجمندست و بزرگوار.

گفتاری دیگر دربارهٔ آنچه در کتاب آمده یا نیامده است

از نامهای کوهها و بیابانها و رودها و آبها و آبگیرها، که در بلادِ

۱ـ قرآن کریم، سورهٔ ۴ نساء، آیهٔ ۱۶۴.

اسلام است آنچه ذکر آنها در تداولِ مردم بسیار می‌آید بسبب شهرت بیان کردم و بسیاری را بسبب گمنام و غیرمعروف بودنشان ذکر نکردم و از آنچه در دِیار کُفر بود، برخی را آوردم و از ذکر بقیه خودداری کردم، چه فایده‌ای در آوردنِ آنها نبود. و از لغات آنچه در لغت ترک دخیل و غیراصیل بود نیاوردم. و همینگونه نام مردان و زنان را متذکر نشدم مگر آنها که اشخاص بسیار بدانها نامیده می‌شوند، پس مشهورِ آنها را ذکر کردم.

گفتار در طبقات ترک و بیان قبایل

ترکان در اصل بیست قبیله‌اند و همهٔ آنان منسوبند به‌ترک بن یافث بن نوح پیغمبر، که درودهای خدا بر او باد. و آنان به‌منزلهٔ فرزندانِ روم بن عیصوبن اسحاق بن ابراهیمند، درودهایِ خدا بر او باد، و هر قبیله را بَطنهاست (طایفه‌هاست) که شمارِ آنها را جز خدای نداند. و من بزرگترین و مهمترین طایفه‌ها را می‌شمرم و گروههایِ پراکنده را که در نقاطی فرود آمده‌اند رها می‌کنم جز طوایف غُزان ترکمان، که طوایف آنان و نشانه‌های چارپایانشان را ذکر می‌کنم، به‌سبب نیازی که مردم به‌شناختن و دانستن آن دارند. و منازل هر قبیله از ایشان را به‌ترتیب از سرزمین شرقی بیان می‌کنم، از نزدیک روم به‌سوی مشرق، چه در دورانِ جاهلیّت، یعنی قبل از مسلمان‌شدنِ آنان، و چه پس از اسلام آوردنشان.

اولین قبیلهٔ نزدیک روم «بَجَنَکْ» است. پس «قِفْجاقْ»، پس «اُغُزْ»، پس «یَماکْ»، پس «بَشْغِرْتْ» پس «بَسْمِلْ» پس «قایْ»، پس «یَباقُو»، پس تَتارْ»، پس «قِرْقِزْ» و این نزدیک چین است. این قبایل همگی از برابرِ روم ممتدند تا مشرق، پس «چِگِلْ» است پس «تُخْسی»، پس «یَغْما»، پس «اُغْراقْ»، پس «جَرُقْ» پس «جُمُلْ»، پس «اُیْغُرْ»، پس «تَنْکُتْ»، پس «خَتایْ» ـ و آن چین است، پس «تَفْقاجْ» ـ و آن ماچین است ـ و این قبایل درحدّ میانهٔ جنوب و شمال قرار دارند و همه را در دایره‌ای نشان داده‌ام.

گفتار در بیانِ زبانهایِ ترک

فصیحترینِ زبانها آنان راست که جز زبان واحد ندانند یا با فارسی‌زبانان نیامیخته باشند و خو نگرفته باشند به‌فرودآمدن در شهرها. کسیکه دوزبانه باشد و آمیزش یافته باشد با اهلِ شهرها، در سخنانش رُکّه داخل می‌شود. مثال آن از نوع اول «سُغْداقْ» و «کَنْجاکْ» و اَرْغُو است و از صنف دوم مردم «خُتَنْ» و «تُبَتْ» و برخی از مردم «تَنْکُتْ» که به‌دیار ترک فرود آمده و منزل کرده‌اند. لذا من بیان می‌کنم زبان هر گروهی از آنان را. و اما زبانِ اهل «جابَرْقا» شناخته نیست به‌سبب دوری و نیز واقع بودنِ دریای عظیم <اقیانوس> میانِ ایشان و میانِ چین.

اهلِ ماچین و چین را لغتی جداگانه است و با این حال مردم

شهرهای ایشان ترکی را نیکو می‌دانند و نامه‌های ایشان که به‌ما <به‌ترکان> نوشته می‌شود به‌خطِّ ترکی است. و همچنین زبان یَأجوج و مَأجوج شناخته نیست بسبب کوهها که سدْ و حائل است در میانه و نیز دریایی که نزدیکِ ماچین است.

و تبتیان را زبانی دیگر است و همچنین مردمِ خُتَن را نوشته و زبانِ جداگانه است و آنان ترکی را نیکو نمی‌دانند.

و مردم اُیْغُر را زبان ترکی خالص است و زبان دیگر نیز دارند که میان خودشان بدان سخن گویند و کتابتی به‌خط ترکی دارند مرکب از بیست و چهار حرف، که در آغازِ کتاب شرح دادم، و با آن نامه‌های خود را نویسند و کتابتی دیگر دارند ایشان و چینیان که با آن کتابها و دفاتر دیوانی خود را نویسند و جز علماءِ دینی آنان کس نتواند خواندن. اینها هستند که مردمِ شهرها نامیدمشان. اما از اهل وَبَر وچادرنشینان (بادیه‌نشینان) یکی «جُمُلْ» است که زبانی جداگانه دارند و ترکی را نیز می‌شناسند. و دیگر «قایْ» و «یَباقو» و «تَتارْ» و «یَشْمِلْ» است که هر گروه از ایشان زبانی دیگر دارند، با اینهمه ترکی را نیکو می‌دانند. پس «قِرْقِزْ» و «قِفْچاقْ» و «اُغُزْ» و «تُخْسی» و «یَغْما» و «چِگِلْ» و «اِغْراقْ» و «جَرُقْ» است که زبانشان ترکی خالص است و زبان واحدی دارند. زبان «یَماکْ» و «بَشْغِرْتْ» نیز به‌زبان ایشان نزدیک است. و اما لغات «بُلْغار» و «سُوارْ»، و «بَجَنَکْ» تا نزدیکِ روم ترکی سر و دست شکسته است بر روشی یکسان. سبکترین زبانها از آنِ «غُزان» است و صحیحترین آنها ازآنِ «یَغما» و «تُخْسی» است و کسانیکه در رودبارِ «ایلا» و رودبارِ «اَرْتِش» و رودبارِ «یَمارْ» و رودبار «اَتِلْ» تا بلاد

«اُیْغُرْ» سکونت دارند. و فصیحترین آنها خاقانیان <دربار خاقان> است و کسانیکه پیروی آنان کنند. و اهل «بَلاساغُونْ» به‌ترکی و سُغدی سخن گویند و همچنین اهل «طَرازْ». و مردم شهر بیضا و تمامی بلاد «اَرْغُو»، یعنی سرزمینهای «اِسپیجاب» تا «بَلاساغونْ» در سخن مردمشان رُکّه است.

کاشغر و رُستاقهای آن به‌کَنجاکی سخن گویند و اهلِ درونِ شهر، بر ترکیِ خاقانی.

سرزمینهایِ ترک از نزدیکِ روم تا ماچین پنج‌هزار فرسنگ است درطول و سه‌هزار فرسنگ در عرض و همهٔ آن هشت هزار فرسنگ و من همهٔ اینها را در دایره‌ای که شکلِ زمین را دربر دارد بیان کرده‌ام تا دانسته شود.

گفتار در بیانِ اختلافِ لغات

در اصل و ریشهٔ لغات ترک کم اتفاق می‌افتد که اختلافی باشد. اختلاف در برخی از حروف با «تبدیل» و «حذف» رخ می‌دهد. بدین توضیح که همهٔ کلماتی که در آغاز آنها حرف «یاء» است، غُزان و قِفجاقان در آغازِ اسمها و فعلها آن حرف را به‌حرف «الف» یا به‌حرف «جیم» بدل می‌کنند مانند: «یَلْکِنْ» که ترکان به‌مسافر گویند و ایشان «اَلْکِنْ» گویند. ترکان آب ولَرم را «یِلِغْ سُوفْ» گویند و ایشان «اِلِغْ» گویند با الف و برهمین ترتیب ترکان مروارید را «یِنْجوُ» گویند و نزد

ایشان «جِنْجوُ» است و ترکان پشمهای دراز شتر را «یُغْدُو» گویند و نزد ایشان «جُغْدُو» است.

و همهٔ یاءهائی که درمیان یا پایانِ کلمه باشد مردمِ اَرْغُو «آن را به‌حرف «نون» بدل کنند بدین شرح:

ترکان گوسفند را «قُویْ» گویند و ایشان «قُونْ». ترکان فقیر را «جیغایْ» گویند و ایشان «جِغانْ». ترکان گویند: «قایُوناڭْ» به‌معنی کدام چیز و ایشان گویند «قانُو» با «نون».

و غُزان و قِفجاقان و مردم سُوارین همهٔ «میم»هایی که در آغاز کلمه است به‌حرفِ «باء» تبدیل کنند. بدین شرح:

ترکان گویند «مَنْ بَرْدِمْ» به‌معنیِ من رفتم، و این طوایف گویند «بَنْ بَرْدُمْ». ترکان شوربا را «مُونْ» گویند و این طبقه «بُونْ» نامند. وهرحرفِ «تا»ئی که در سخن بیاید غُزان و پیروان ایشان مُبدل به«دال» سازند چنانکه شتر راکه «تَقِیْ» باشد «دَوِیْ» نامند و همچنین ترکان رِخنه در دیوار و چوب را «اُوتْ» گویند و ایشان «اُودْ». و بیشتر «دال»ها که در لغتِ ترکیِ اصیل است در غُزی «تاء» است، مثلاً ترکان به‌خنجر «بُکْدا» گویند و نزد ایشان «بُکْتا»ست. «بِکْدا» در ترکی سِنجِد است و در غُزی «بِکْتا». و بر همین قیاس است آنچه من به‌ذکر آنها نمی‌پردازم. و تمام «فاء»هایی که در ترکی اصیل میان دو مخرج فاء عربی و باء صحیحه است غُزان و پیروان آنان تبدیل به‌واو می‌کنند مانند اینکه ترکان خانه را «اَفْ» گویند و نزد ایشان «اَوْ» است و ترکان شکار را «آفْ» گویند و نزد ایشان «آوْ» است با واو. ومن دراین کتاب، لغات اصیل را می‌نویسم، تو <خواننده> حروف آنها را برگردان به‌روش و ترتیبی که ذکر کردم این طوایف آنگونه برمی‌گردانند.

اِجماعِ مردم یَغما و تُخسی و قِفجاق و یَباقو و تَتارْ و وقایْ و جُمُل و غُز است بر اینکه هر «ذال معجمه»ای را به«یاء» بدل سازند و هرگز «ذال» بر زبان نیاورند، مثلاً آنچه را که طوایف دیگر «قَذِنْکْ» گویند به‌معنی خلنگ، این طوایف «قَیِنْکْ» بر زبان آورند. و پدرزن را که «قَذِنْ» است ایشان «قَیِنْ» گویند.

و همچنین تمام «ذالهای معجمه» که در کلام چِگل و ترکانِ دیگر است نزد بعضی از مردم قِفچاق و یَماک و سُوار و بُلْغار و ساکنانِ سرزمینهایی که تاحدِ روس و روم کشیده شده است تبدیل به «زاء» شود، چنانکه ترکان پارا «اَذَقْ» گویند و ایشان «اَزَقْ» و ترکانِ چِگل «قَرِنْ تُذْنی» گویند به‌معنیِ شکم سیر شد، و ایشان گویند: «تُزْدی» با «زاء». پس قیاس کن نامها و فعلهایِ دیگر را بر این مثال. حاصل آنکه «ذالی» که در لغت چِگِل است، در لغاتِ یغما و تُخسی و غُزان و برخی از مردم اَرغو تا برود به‌حدّ چین «یاء» است. و همان حرف <یعنی ذال> «زاء» است در لغت قِفچاق و جز ایشان تا بیاید به‌حدّ روم. و مابیان می‌کنیم همه را در جایِ خود.

و تمام «الف»ها که در آغاز کلمه واقع شوند مردم خُتَن و کَنجاک به «هاء» بدل کنند. لذا نام ایشان را در شمارِ ترکان نمی‌آورم زیرا ایشان چیزی را در داخل زبان ترکی می‌کنند که در زبانِ مردمِ ترک نیست، بدین توضیح که ترکان پدر را «اَتا» گویند و ایشان «هَتا» و مادر را ترکان «اَنا» گویند و ایشان «هَنا». و نیز حرف «راء» را تبدیل به «لام» کنند، که درجای خود خواهد آمد، و حرف «زاء» را تبدیل به «سین» کنند و نیز «سین» را به «هاء» که به‌زودی خواهید دانست. و همهٔ «غین»های اسمهای زمان و مکان را غُزان به «الف» برگردانند چنانکه

ترکان گویند «بَرْغوبِیرْ» یعنی، جایِ رفتن. و غُزان برگردانند و گویند «بَرای پِیرْ»، و ترکان گویند «تُتراسی اُغْورْ»، یعنی هنگامِ برخاستن و غُزان گویند «تُراسی اُغْورْ».

حرفِ «قاف» به «کاف» بدل شود و «کاف» به «قاف» که بزودی در جایِ خود خواهد آمد. به‌خواستِ خدای که ارجمندست وبزرگوار. و این جمله گفتاری بود در مبادلهٔ حروف به‌هم.

اما حذف ـ فرقه‌های غُز و قِفچاق بر حذفِ همهٔ غین‌هایی که درمیانهٔ اسماء و افعال واقعند اِجماع دارند، هرگاه فعل دلالت بردوام و استمرار داشته باشد. مثال برای اسم: کلاغانِ دو رنگ و پیسه را ترکان «جُمْغُقْ» گویند و ایشان «جُمُقْ» نامند و حرف «غین» را بیندازند. ترکان گلو را «تَمْغَقْ» گویند و ایشان «تَمَقْ». مثالِ برای فعل: ترکان گویند: «اَلْ اَفْکابَرَغانْ اَلْ» یعنی، او بسیار رونده است به‌خانه‌اش. غُزان در این معنی گویند: «بَرانْ اَلْ». ترکان گویند: «اُلْ اَرْ قُلِنی اُرَغانْ اُلْ»، یعنی، این مردِ بسیار زننده است بَرده و بنده‌اش را. ایشان گویند: «اُرانْ». وبه‌همین‌گونه حرف «کاف» را از اسماء برایِ سبکی بیندازند و از افعال نیز آن «کاف» را که به‌نیابت از «غین» آید بدین منظور حذف کنند.

روش و مَدارِ تمامِ زبانهایی که بدانها سخن گفته می‌شود چنین است که شرح دادم. و من میان بابهایِ مفتوح و مضموم و مکسور همه را در سطری واحد جمع کردم تا یافتنِ آنها آسان باشد و تألیف کوتاهتر شود.

و نیست نیرو و توانائی مگر برایِ خدایِ بلندمرتبه و بزرگ.

* * *

آ

***آبا.**

خِرس (به‌زبانِ مردم قِفجاق). < = اَبا >. < ← ۳ـآبا >.
و < ← ۲ـاَذِغْ >. < ← ۱ـاَیِغْ >.

(ص ۸۰ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۵۵).

۱ـآتْ.

نام. اسم.

(ص ۷۵ س ۲ ج ۱ـع ۵۲).

۲ـآتْ.

لَقَب. چنانکه گویند: «بَکْ آنْکارْ آتْ بیرْدی». یعنی، فرمانروا او را لقب داد. و از آن است که به‌بزرگ قوم «آتْلِغْ» گفته می‌شود. < ← آتْلِغْ >.

(ص ۷۵ س ۳ ج ۱ـع۵۲).

۳ـ آتْ.

< = اَتْ >. < ← اَتْ >. اسب و < ← کُجُتْ >.

(← ص ۲۷۴ س ۴ و ص ۲۷۶ س ۸ ج ۱ـ ع ۱۶۴ و ۱۶۵).

آتلِغْ.

بزرگ قوم. < ← ۲ـ آتْ >.

(ص ۷۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۵۲).

آخْ.

< = اَخْ >. < ← ‌٭اَخْ >. گرسنه. در مثل است: «آخْ یِاییماش. تُقْ ناتیماش». یعنی، غذائی که نزد شخصِ گرسنه آورده شود آن را ناپسند ندارد و از دست نگذارد و همانا گرسنه از جانبِ سیر نکوهش شود.

(ص ۷۵ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۲).

آخْلِقْ.

گرسنگی. مَجاعه.

(ص ۱۰۴ س ۲ ج ۱ـ ع ۶۹).

۱ـ آذْ.

هرچیز دست‌ساز و مصنوع مانند دیبا و مانند آن. گاه کلمه مقصور گردد و گفته شود «اَذْ» و این صحیحتر است. < ← اَذْ >. گویند: «اَذْکُو اَذْ»، یعنی مصنوعی نیکوست.

(ص ۷۵ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۲).

۲ـ آذْ.

فالِ نیکو. مُروا. چنانکه گویند: «اِکْلِکْ تُتْرْغِی آذْ بُلُورْ». یعنی، وصیّت بیمار برایش فالی نیکو و فرخنده است.

این را نزد هر بیماری بر زبان آرند و دستوری است به‌وصیت کردن.

(ص ۷۵ س ۱۱ ج ۱ـع ۵۲).

آزْبُری.

کَفتار. ضَبُع. گفته‌اند:

«کُزْبْ نَجُکْ قَجْمَدِنْکْ یَمَرْ شُڨْنْ کَجْمَدِنْکْ
تَڨارِنْکِنی سَجْمَدِنْکْ بیسوُنْ سَنی آزْبُرِي

وصف می‌کند گریخته‌ای را که گرفته است او را، پس می‌گوید: هنگامی که مرا دیدی چرا نگریختی از من و از آبِ «یَمار» عبور نکردی و چرا آنچه با خود داشتی دور نیفکندی، تا جانِ خود را برهانی که کشته بشوی و کفتار ترا بخورد.

(ص ۷۵ س ۱۵ ج ۱ـع ۵۲).

۱ـ آزْ

قاقُم. (لغتی است در «سین» < آشْ > و آن فصیحتر است).
< ← آشْ >.

(ص ۷۶ س ۵ ج ۱ـع ۵۳).

*** ۲ـ اُز.**

اندک. کم. < ← ۱ـ آزْنانْکْ > و < ← آز >.

۱ـ آزْنانْکْ.

چیزِکم. شیءِ قلیل. < ← اَزْ >. و < ← ۲ـ آز >.

(ص ۷۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۳).

۲ـ آزْنانْکْ.

رنگ سپید که به‌سرخی زند (رنگِ مو). و گاه بدان «اَزْسِکْ»[۱] گویند با زیاده.

(ص ۷۶ س ۳ ج ۱ـ ع ۵۳).

آشْ.

قاقُم. (لغتی است در «زاء» < آزْ >). و بدان نامیده می‌شوند دخترکان و جَواری. < ← ۱ـ آز >.

(ص ۷۶ س ۸ ج ۱ـ ع ۵۳).

آشْ.

< = اَشْ > < ← اَشْ >. غذا. طعام. و به‌لَحیم و کفشیر و بند که به‌ظرفها زنند «اَشْ» گفته می‌شود، چنانکه گویند «اَیَقْ اِشْلا». یعنی، کاسه را بند بزن و لحیم کن.

(ص ۷۶ س ۹ ج ۱ـ ع ۵۳).

آغْ.

< = اَغْ > < ← اغْ >. گشادگیِ میانِ دو ران. چنانکه گویند: «یُوزْ اَتْ مَنِکْ اَغْدِنْ کَجْتی». یعنی، صد اسب از میانِ دورانِ

۱ـ در چاپ اورومچی (ص ۱۰۹ ج ۱) «اَزْسِکْ» را به «اَزْسَل» اصلاح کرده است به‌معنی اَصهب. < ← اَزْسَلْ سغ >.

من گذشته است. و آن به‌منزلهٔ گشادگی میانِ دو انگشت است.

(ص ۷۶ س ۱۱ ج ۱ـع ۵۳).

آفْ.

< = اَفْ > < ← اَفْ >. شکار. صید. گویند: «بَکْ اَفْقاجِقْتی». یعنی، فرمانروا برایِ شکار بیرون شد. و < ← اَفْجی >.

(ص ۷۶ س ۱۴ ج ۱ـع ۵۳).

آقْ.

<اَق >. < ← اَقْ >.< = اُرُنْکْ >. < ← ۱ـاُرُنْکْ > (بـه غُـزی) هر چیزِ سفید. سپید. اَبیَضْ.

نزدِ ترکان در نشانه‌هایِ اسب به‌کار رود. گویند: «آقْ اَتْ». یعنی، اسبی که سپیدیِ موهایِ او بر سیاهی غلبه دارد. اَشهَب.

< ← آقْ اَتْ >

(ص ۷۶ س ۱۷ ج ۱ـع ۵۳).

*** آق اَتْ.**

اسبِ سپید. اَشْهَب. < ← آقْ >.

(ص ۷۷ س ۱ ج ۱ـع ۵۳).

آقْ تَراکْ.

نامِ گذرگاه و معبری در رودبار و وادیِ «اِلا» به‌یَغما.

(ص ۷۷ س ۳ ج ۱ـع ۵۳).

آق سایْ.

نام جایگاه و موضعی است.

(ص ۷۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۵۳).

آقْ سَقالْ اَرْ.

(به غُزی) مردِ ریش‌سفید.

(ص ۷۷ س ۲ ج ۱ـ ع ۵۳).

۱ـ آلْ.

دیبایِ نارنجی رنگ. از آن درفشهایِ شاهان را ترتیب دهند. و نیز بدان زینهایِ خَواص ونزدیکانِ ایشان راپوشانند. < غاشیه وزین‌پوش از دیبای نارنجی رنگ >.

رنگِ نارنجی. لونِ نارنجی. < اَلْ >.

(ص ۷۷ س ۵ ج ۱ـ ع ۵۳).

۲ـ آلْ.

فریب. نیرنگ. حیله. خَدیعه. و در مَثَل است: «آلینْ اَرْسْلانْ تُتارْ کُوچِنْ اُیُقْ تُتْماسْ». یعنی، با تدبیر و نیرنگ شیر توان گرفت و حال آنکه با زور و قوّت مَترسکِ جالیز را نتوان گرفت.

مَثَل در مورد کسی به کار رود که از او خواهند آنجا که با نیرو و قوّت از انجام دادن کاری وا مانده و ناتوان گردد تدبیر و چاره به کار بَرَد.

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۳).

***اَوُنْ.**

درخت. شَجرَ (به‌لغت مردم «سَیْرَمْ» که «اِسپیجاب» باشد).

(ص ۷۸ س ۱۵ ج ۱ـع ۵۴).

۱ـ آیْ.

ماه. قَمَر. به‌ماهِ تمام یعنی ماهِ شب چهاردهم، بَدر «تُولُنْ آیْ» گفته شود. < ← تُولُنْ آیْ >. و < ← مَثَلِ ذیل ۲ـ«آیْ» >.

(ص ۷۷ س ۱۷ ج ۱ـع ۵۴).

۲ـ آیْ.

ماه. شَهرْ. یک بخش از دوازده بخش سال. گفته‌اند:

«قِشْقا اِتِنْ کَلْسا قَلی قُتْلُغْ یایْ
تُنْ کُنْ کَجا اَلْقِنُورْ اُذْلُکْ بِلا آیْ».

می‌گوید: آماده شو برای زمستان هنگامیکه تابستانِ با برکت آمد. چه روزگار نابود می‌شود و ماه تباه می‌گردد به‌گذشتِ شب و روز.

و همانا ماه (بخشی از سال) به‌نامِ ماه (قَمَر) نامیده شده است زیرا که گذشتِ ماه (بخشی از سال) از رویِ گردشِ ماه (قَمَر) شناخته می‌شود.

و در مَثَل است: «آیْ تُلُونْ بُلْسا اِلْکِنْ اِمْلاماشْ». یعنی، آنگاه که ماه بَدر و قُرصِ تمام گردد با دست بدو اشاره نکنند، زیرا هرکه را چشم باشد آن را خواهد دید.

مَثَل را درمورد هرکاری که مشهور باشد به‌کار برند.

(ص ۷۸ س ۱ ج ۱-ع۵۴).

آیْ بِتِکی.

< = آیْ بِتِکی >. < ← آیْ بِتِکی >. دفترِ ثبتِ نام لشکریان.

(ص ۴۳ س ۷ ج ۱ -ع ۳۲).

آیْ کُول.

نام جایگاهی است نزدیکِ «اُجْ».

(ص ۹۹ س ۷ ج ۳-ع ۵۰۲).

❊ ❊ ❊

الف

اَاْ.

کلمه‌ای که با آن از سرگردانی و حیرت خود تعبیر کنند. چنانکه گویند: «اُلْ مَنی اَاْ قِلْدی». یعنی، او مرا متحیر و سرگردان ساخت وگیج کرد.

(ص ۴۲ س ۱۴ ج ۱ـع ۳۲).

۱ـاَبْ.

(به‌غُزی) کلمه‌ای است که در مقام تأکید و مبالغه به‌کار رود، هرگاه چیزی به‌نکوئیِ درحدّ کمال وصف کرده شود. چنانکه گویند: «اَبْ اَذْکُوناْنک». یعنی، چیزی است کاملاً نیکو. وگویند: «اَبْ اَقْ»، یعنی سفیدِ کاملاً روشنِ صاف.

(ص ۳۷ س ۴ ج ۱ـع ۲۹).

۲ـاَبْ.

کلمه‌ای است که به‌جای «نه» به‌کار رود و قائم‌مقام «لا»

باشد. گویند: «اَبْ بُو اَبْ اُولْ». یعنی، نه این و نه آن.
< ← اَبْ اُولْ >. yav - yap -

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۹).

اُبْ.

کلمه‌ای است که در تأکید به‌کار رود. در سخنِ مردم چِگِل است: «اُبْ اُرُنْکْ». یعنی، سفیدی سفید. نیک سفید.

(ص ۳۷ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۹).

۱ـ اَبا.

(به‌غُزی) مادر. اُم. و نزد ترکمانانِ قَزْلُقی با باءِ صُلْبَه < پ > است. < = اَپا >.

(ص ۸۰ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۵۴).

۲ـ اَبا.

(به‌لغتِ مردم تبت) پدر. اَب. گوئی که در زبانِ ایشان از عربی باقی مانده است و ایشان (مردمِ تبت) از فرزندان ثابت باشند، مردی از یمن که به‌سرزمینِ تُرک گریخت و زاد و رود پدید آورد.

(ص ۸۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۵۵).

۳ـ اَبا.

(به‌اشباعِ الَف) < = آبا > . < ← آبا >. (به‌لغتِ مردم قِفجاق) خِرس. دُبّ.

(ص ۸۰ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۵۵).

اُبا.

(به‌غُزی) قبیله.

(ص ۸۱ س ۵ ج ۱ـ ع ۵۵).

اَبابَشی.

روزگردک. تَنُّوم، و آن رُستنی و گیاهی است مانند خیار (قِثّاء) با ساقه‌ای خارناک. درکوهستانها آن را می‌خورند.

(ص ۸۱ س ۲ ج ۱ـ ع ۵۵).

اَباجی

بَختک. کابوس. جاثُوم. لُولُو. چون خواهند کودکان را بترسانند بدو گویند: «اَباجی کَلْدی». یعنی، لُولُو آمد.

(ص ۱۲۲ س ۵ ج ۱ـ ع ۸۰).

اَباقی.

مَترسک. خَیال. آدمک مانندی ازگلیم سیاه که در سبزیکاریها و پالیزها برپاکنند به‌قصد نگهداری آنها از چشم زخم و چشمِ بد.

(ص ۱۲۲ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۸۰).

اُبالی.

کلمه‌ای است که هنگام مختص بودنِ چیزی گفته شود.

(ص ۱۲۳ س ۱ ج ۱ـ ع ۸۱).

اَب اُب.

کلمه‌ای است که به‌هنگام لغزیدنِ خرگویند. و این همانند کلام عرب است که گویند «لَعاً» به معنایِ «اِنْتَعِشْ». یعنی، برخیز. بانشاط باش.

(ص ۳۷ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۹).

٭ اَبْ اَذْکُو نانْکْ.

سخت نیکو. بغایت نیکو و زیبا. < ← ۱ـ اَبْ >.

(ص ۳۷ ص ۵ ج ۱ـ ع ۲۹).

٭ اُبْ اُرُنْکْ.

نیک سفید. بغایت سپید. < ← اُبْ >.

(ص ۳۷ س. ۱ ج ۱ـ ع ۲۹).

٭ اَبْ اَقْ.

(به‌غُزی) سفید کاملاً روشن و صاف. < ← ۱ـ اَبْ >.

(ص ۳۷ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۹).

٭ اَبْ اُولْ.

نه آن. < ← ۲ـ اَبْ >.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۹).

اُبُبْ.

شانه‌به‌سر. مرغ سلیمان. پوپک. پوپو. هُدهُد. لغتی است در اُبْکُکْ. < ← اُبْکُکْ >.

(ص ۷۴ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۵۲).

٭ اَبْ بُو.

نه این. < ← ۲ـ اَبْ >.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۹).

اِبْتغانْ.

< بسیار پنهان شونده از مردم. مردم‌گریز >.

گویند: «اُلْ اَرْ اُلْ اُوزِنْ کِشیدَنْ اِبْتغانْ». یعنی، او مردی است که

مردم‌گریزی و رو نهفتن از آدمیان خوی و عادتِ اوست.

(ص ۱۳۶ س ۹ ج ۱ـ ع ۸۸).

اُنْراقْ.

< = اُبْرَقْ >. < ← اُبْرَقْ > فرسوده و کهنه (جامه و جز آن).
گویند: «اُبْرَقْ تُونْ». یعنی، جامهٔ کهنه. و < ← اُبْرَقْ تُونْ >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۷۲).

*** اُبْرَقْ.**

< = اُبْراقْ >. < ← اُبْراقْ >. و < ← اُبْرَقْ تونْ >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۲).

*** اُبْرَقْ تُونْ.**

جامهٔ کهنه و فرسوده. < ← اُبْراقْ >.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۷۲).

اِبْرُکْ.

شیرِ کره گرفتهٔ آب آمیخته که با شیرِ دوشیده آمیزند و نوشند و دارویی‌است مُسهل. شکم کسی را که از آشامیدنِ دوغ و ماست بسته شده‌باشد براند و بگشاید.

(ص ۹۳ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۳).

اُبْزْکانْ.

< بسیار آشا مانده و نوشاننده >.

گویند: «بُوارْ اَلْ سُوتْ اُبْزْکانْ». یعنی، این مردی است که خوراندنِ شیر بسیار به‌دیگران خوی و عادتِ اوست.

(ص ۱۳۸ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۸۹).

اُبری.

گودال. چاله. حُفره.

(ص ۱۱۳ س ۵ ج ۱ـ ع ۷۵).

اُبُز.

هر زمینِ درشت. گویند: «اُویْ اُبُزْ». یعنی، زمینِ مَغاک و جایِ درشت. < ←اُویْ اُبُزْ >.

(ص ۵۵ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۹).

*** اُبُزْلُغْ یِیرْ.**

< ← اُویْ اُبُزْلُغْ یِیرْ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۸۴).

اَبَکْ.

نان در تداولِ کودکان.

(ص ۶۵ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۴۶).

۱ـ اُبْکا.

شُش. رِیَه.

(ص ۱۱۵ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۶).

۲ـ اُبْکا.

خشم. غَیظ. و از آن روی بدین نام موسوم گشته است که خشم و غضب از شُش و ریه متولد می‌شود و این توسّع در معنی باعثِ نزدیک شدن دو معنی به‌یکدیگر شده است همچنانکه باران را آسمان می‌نامیم.

(ص ۱۱۵ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۶).

اُبْکانْ اُرُلْکان.

< بسیار باد کننده از خشم چون خیک >.

گویند: «بُوآرْ اُلْ اُبْکانْ اُرُلْکانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته مانند خیک ازخشم وغیظ باد می‌کند. و <← اُرُلْکانْ >.

(ص ۱۴۰ س ۱ ج ۱ـع ۹۰).

اُبْکُکْ.

> = اُبْبْ >. < ← اُبْبْ >. (به‌لغت چِگِل) پوپَک. پوپو. هُدهُد. شانه به‌سر.

(ص ۱۰۰ س ۱۴ ج ۱ـع ۶۷).

اُبْل.

نام‌دهی است ازآنِ ما < ازآن کاشغریان، ترکان >. < = اُپال >.

(ص ۷۰ س ۵ ج ۱ـع ۴۹).

اُبْلان.[1]

جانورکی است از جنس کلاکموش.

(ص ۱۰۸ س ۱۴ ج ۱ـع ۷۲).

*** اُبْمْ.**

جرُعَه. قُلُپْ. هُرْتْ. گویند: «بیرْاُبُمْ مُونْ». یعنی، یک قُلُپْ (یک جُرعه، یک هُرت) از شوربا. و < ← مُونْ >.

(ص ۷۱ س ۱۱ ج ۱ـع ۵۰).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۶۲ ج ۱) است.

اَبمَک.

(به‌لغت مردم یَغما و تُخسی و برخی از غُزان و قِفجاق) نان. خُبْز. (وبرای این نظیری است در عربی و آن تبدیل یافتنِ «باء» است به «واو» به‌سببِ نزدیکی مخرج و سپس «واو» به «تاء» و این آنچنان است که در سوگند گویند: بِاللّهِ، وَاللّهِ، تَاللّهِ. جز آنکه این قیاس در ترکی بعید است).

(ص ۹۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۶۳).

اَبَنْک.

کلمه‌ای است به‌معنایِ اگر. لَو. گویند: «اَبَنْکْ سَنْ بَرْساسَنْ». یعنی، اگر می‌رفتی تو.

(ص ۱۲۰ س ۹ ج ۱ـ ع ۷۹).

اُبو.

اِسفیداج. خاکستر قلعی و سُرب.

(ص ۸۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۵۵).

اَبی.[۱]

از نامهایِ مردان است.

(ص ۸۱ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۵).

اُپْ.

(باباء صُلْبَه < پ >) (به‌لغتِ ارَغو) شاخزن از گاوان. گاوِ سُروزَن.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۹).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۱۷ ج ۱) است.

*** آپا.**

< = اَبا > < ←١ـاَبا >. مادر (در تداولِ ترکمانانِ قَرلُقی).

(ص ۸۰ س ۱۳ ج ۱ـع ۵۵).

اُپُش.

بوسیدن. تقبیل. بوسیدن دو تن یکدیگر را.

(ص ۵۹ س ۱ ج ۱ـع ۴۲).

اَتْ.

(به‌اشباعِ الف) < = آتْ >. < ← آتْ >. اسب. و در مَثَل است: «قُوشْ قَنَتِنْ اَرْ اَتِنْ». یعنی، پرنده با پرهایش به‌مقصود می‌رسد و مرد با اسبش مرادش را درمی‌یابد.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۱ـع ۲۹).

و < ← «جِنْدانْ اَتْ» >.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱ـع ۲۱۹).

اَتْ.

(به‌اشِمامِ اِلف) گوشت. لَحم. و < ← تَمِرْلِغْ اَتْ >. و<←تُنْکْ اَتْ > و < ← قَرْتان اَتْ > و < ←اَتْجی >.

(ص ۳۸ س ۱ ج ۱ـع ۲۹).

اِتْ.

سگ. کَلْب.

(ص ۳۸ س ۱۰ ج ۱ـع ۲۹).

١ـاُتْ.

دارو. دوَا. گویند: «اُتْ اِجْتِمْ». یعنی، دارو را آشامیدم. و به

مناسبت آن پزشک «أُتاجی» نامیده شده‌است. < ←أُتاجی >.

(ص ۳۸ ۶ ج ۱ـع ۲۹).

۲ـأُتْ.

رُستنی. گیاه. گویند: «أُتْ أُنْدی». یعنی، گیاه رویید. عَلَف سبز شد. و < ← ۴ـأُوتْ >.

(ص ۳۸ س ۳ ج ۱ـع ۲۹).

۳ـأُتْ.

نامی که برهمهٔ علفها و گیاهها اطلاق گردد. و از آن گویند: «أَتْقا أُتْ بِیزْکیلْ». یعنی، اسب را علف بده و بچران.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۱ـع ۲۹).

۴ـأُتْ.

زَهر. سَم. گویند: «بَکْ أَنْکارْ أُتْ بِیزْدی». یعنی، فرمانروا اورا زهر نوشانید و سَم داد.

(ص ۳۸ س ۸ ج ۱ـع ۲۹).

أَتا.

پدرَ. اَبْ.

(ص ۸۱ س ۷ ج ۱ـع ۵۵).

*** أُتاجی.**

پزشک. طبیب. < ←أَتا ساغُونْ >. < ← ۱ـأُتْ >.

(ص ۳۸ س ۷ ج ۱ـع ۲۹).

أَتاساغُونْ.

پزشک. طبیب و < ←أُتاجی >. و < ← أَتاسَغُنْ >.

(ص ۸۱ س ۷ ج ۱ـع ۵۶).

*** اَتاسَغُنْ.**

پزشک ترکان. طبیب ترکان. < ← اَتاساغُونْ >. و < ← سَغُنْ >.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۲۰۳).

*** اَتاقی.**

کلمهٔ استعطاف است به‌معنایِ: ای پدر!

(ص ۱۲۲ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۸۰ و ۸۱).

، و نیز < ← ذیلِ «قی» >.

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۳۸).

اِتاِکُو.

چوبی که چرخ آسیا را برآن سوار کنند. و هنگامیکه آرد درشت خواهند آن را بلند کنند و چون آرد نرم و مانند آن خواهند آن را پائین آورند.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۸۱).

*** اَتْ بِزْقِغی.**

بانگ بینیِ اسب. < ← بِزْقِغْ >.

(ص ۳۸۴ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

*** اَتْ تُیَغی.**

سُمِ اسب. < ← تُیَغْ >.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

اَتِخْ.

گَودَک. گودال. حفره و گودالی است که کودکان از آن‌برای گردوبازی استفاده کنند. < ← اَتِجْلِکْ >.

(ص ۵۲ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۳۸).

اَتَجْ اُغُولْ. آتا + اُش = آتاش.

کودکِ شیخ‌نما. صَبِیٍّ مُتَشَیِّخ. کودک که رفتار پیران کند چنانکه گوئی پدر خاندان است.

(ص ۵۲ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۳۸).

اَتَجْلِکْ.

جائیکه برای گردوبازی در آن گودال بکنند. < ← اَتِجْ >.

(ص ۱۳۴ س ۳ ج ۱ـ ع ۸۷).

اَتْجی.

گوشتفروش. قصّاب. < ← اَتْ >.

(ص ۴۱ س ۱ ج ۲ـ ع ۲۹۱).

اُتْرا.

میانهٔ هرچیز که پیرامون و جوانبی داشته باشد. و این مقلوبِ «اُرْتُو» است. < ← اُرْتُو >.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۵).

اُتْرُغْ.

جزیره. خشکیِ میان دریا یا رود.

(ص ۹۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۱).

اَتْرَکْ. ət + Rək

(به‌غُزی) مرد سپید وسرخ یاسرخی او بر سپیدی غالب. اَشْقَر.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۶۳).

اُتْرُکْ. ūtūk

(به غُزی) گُرْبُز. حیله‌گر. مُحتال. گویند:

أُتْرُکْ أُتُنِ اَغْری لَیُو یُزْکا بَقارْ
اِلْکِنْ‌تَشْبْ بِرْمِشْ‌اَشِغْ بَشْکا[1] قَقارْ

می‌گوید: باقی ماند از مردان آنکه حیله‌گر و فرومایه است. در رویِ مهمان چنان می‌نگرد که پنداری دزدی است. منّت می‌نهد بر میهمان مسافر و به‌جهت آنچه به‌او خورانده است او را سرکوفت‌می‌زند.

(ص ۹۳ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۶۳).

أُتْرُمْ.

داروی رانندهٔ شکم و اِسهال‌آور. دواءِ مُسهل. به‌گیاه شُبْرُم «سُوتْ أُتْرُمْ» گفته می‌شود و این نزدیک است به عربی آن. < ← سُوتْ أُتْرُمْ >.

(ص ۹۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۶۶).

أُتْرَن.

شَلوار. سراویل (این را در یَغما شنیدم).[2]

(ص ۹۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۶۷).

أُتْرُو.

روياروی هرچیز. گویند: «أُولْ مَنْكا أُتْرو كَلْدی». یعنی، او با من روبارو آمد. با او رودررو برخورد کردم.

(ص ۱۱۳ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۵).

۱ـ در چاپ اورومچی (ص ۱۳۸ ج ۱) این کلمه را «بَشْقا» آورده است.
۲ـ سخن مؤلف کتاب است.

اَتِز.

خطها از زمین میان دو شیارکه سیل ایجاد کرده باشد.

(ص ۵۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۹).

اُتُزْ.

< = اُتُوزْ >. < ← اُتُوزْ >.سی. و < ← اُتُزْ اِجالِمْ >. و < ← اُتُزْ یَزْماقْ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۵ و ص ۱۲۷ ج ۱ـ ع ۸۳).

اُتُزْ اِجالِمْ.

(در یَغما به «کُنْکُتْ» شنیدم که می‌گفتند: «اُتُزْ اِجالِمْ» و مرادشان این بود که می‌نوشیم سه‌تا. درحالیکه لفظ اُتُزْ برای سی است و آشامیدند نزد من سه‌تا سه‌تا).[1] گویند:

اُتُزْ اِجِبْ قِقْرَلِمْ   یُقارِ قُبُبْ سَکْرَلِمْ
اَرْسْلَنْ لَیُو کُکْرَلِمْ   قَجْتی سَقِنْجْ سَقْنَلِمْ

می‌گوید: می‌نوشیم سه‌تا (سه‌جام) و برپا می‌خیزیم و می غُرّیم غرّیدنِ شیر، برای اینکه بپنداریم غم از ما گریزان است.

و روایت شده است شعر به‌صورتِ «اُتُوزْ اِجِبْ قِقْرَلِمْ...». یعنی، هریک از ما می‌نوشد سه‌تا سه‌تا. < ← اُتُوزْ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۸۳).

اُتُزْ یَزْماقْ.

و آن سی دِرهَم و جز آن است. <اُتُزْ = سی.یَزْ ماقْ = درهم >.

۱ـ سخن مؤلف کتاب است.

و برایِ سه‌نیز همین لفظ را به‌کار برند و شنیدم به‌یغما در «کُنْکُتْ» که می‌گفتند «اُتُّز اِجالِمْ» که از آن اراده می‌کردند این معنی را که می‌نوشیم سه‌تا، و حال آنکه لفظ برای «سی» است.
< ← اُتُّز اِجالِمْ > و < ← اُتُوزْ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۸۳).

اَتْ سُزکُوجی.
راننده و راهنمای اسبان. سائقُ الْخَیلْ.

(ص ۴۳ س ۲ ج ۲-ع ۲۹۲).

۱-اَتِشْ.
به‌یکدیگر تیرانداختن. مُراماة.

(ص ۵۹ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

۲-اَتِشْ.
از نامهای مردان است.

(ص ۵۹ س ۲ ج ۱-ع ۴۲).

۱-اُتُشْ.
(مانند ۲-اَتِشْ) < از نامهای مردان است >.

(ص ۵۹ س ۳ ج ۱ -ع ۴۲).

۲-اُتُشْ.
(با اِشمامِ الف) در بازی. چنان باشد که کودکان حلقه‌وار نشسته باشند پس یکی از آنان کودکی را که درکنارش نشسته است «قَمْص»[1] دهد و گوید: «اُتُشْ اُتُشْ». یعنی، قَمْص را از

۱-کذا و ظاهراً: قمیص، پیراهن.(؟)

خودت درگذران و رَدکن به‌کسیکه پهلوی تو نشسته است و او نیز چنین کند و همان کلمات‌را گوید تا به‌نفر پایان حلقه رسد.

(ص ۵۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۴۲).

it → itemak

اِتِش. دورشو.

با دست دورکردنِ دو تن یکدیگر را.

(ص ۵۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۴۲).

اَتِشغانْ. at+ış+gan

< بسیار تیراندازنده به‌همچشمی >.

گویند: «اُلْ مَنِکْ بِزْ لا اُقْ اَتِشْغانْ». یعنی، تیراندازی به‌همچشمیِ با من، خوی و عادت اوست.

(ص ۱۳۸ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۸۹).

۱ـ اَتْغاق. at-mak

زردآبِ شکم (یاکرمِ شکم) و قولنج. صُفار و قولنج.

(ص ۱۰۷ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۲).

۲ـ اَتْغاق. at imak

نوعی رُستنی با گلهای زرد. و هر رخسارهٔ زرد شده از اندوه را بدان تشبیه کنند.

(ص ۱۰۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۷۲).

اَتْغُنْ. رها. ot-mak

دوال و تسمهٔ پهن زین اسب از سوی درون که حلقهٔ تنگِ زیر شکم را درآن نهند و زبانه‌اش را درآن بندند.

(ص ۹۸ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۶۶).

*** اَتْ قَمْجیسی.**

نرهٔ اسب. < ← قَمْجی >.

(ص ۳۵۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۱۰).

اَتَکْ.

دامن. ذَیل.

(ص ۶۵ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۴۶).

اَتُکْ.

نوعی کفش. موزه.

(ص ۶۵ س ۱۶ ج ۱ و ص ۴۱ س ۵ ج ۲ـ ع ۴۶ و ۲۹۱).

۱ـ اُتُکْ.

دادخواست و عرضِ حال و قصّه و نیاز و حاجت که به‌سلطان تقدیم کنند. (واصل آن شرحِ چگونگی چیزی است).

(ص ۶۵ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۴۶).

۲ـ اُتُکْ.

< = اُتوک >. < ← اُتوک >. تُخَمَه. ناگوارد. هَیْضَه.

گویند: «اَنْکارْ اُتوکْ تُتّی». یعنی، غذا او را ناگوار افتاد و دچار تُخَمه و هیضه شد.

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۶).

۳ـ اُتُکْ.

آهنی است مانندِ ماله (مِطْیَنْ) که با آتش گرم کنند و بدان کُرکهای جامه را بسوزانند (کِژْ بدهند) تا صاف و هموار و پاک

شود[1].

(ص ۶۶ س ۳ ج ۱ـ ع ۴۶).

اُتُکْجی.

موزه دوز و موزه فروش. خَفّاف. < ← اُتُکْ >.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۲ـ ع ۲۹۱).

اَتَکْلِکْ بُوز.

کرباسِ آماده شده برای درست کردنِ دامن. < ← اَتَکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اَتَکْلِکْ تُونْ.

(با کافِ رکیکه <گاف >) بادامن. جامهٔ دامن‌دار. < ←اَتَکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اُتُکْلُکْ سَغری.

چرمِ پیراستهٔ آماده برایِ درست‌کردنِ کفش. < ← سَغْری >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۸۷).

اُتُکْلُکْ کِشی.

مردِ دارای نیاز و حاجت به‌سلطان. مرد نیازمند تقدیم عرضِ‌حال به‌پادشاه. < ← ۱ـ اُتُکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اُتْکُنْج.

حکایت. داستان. گویند: «اُتْکُنْجْ اُتْکُنْدی». یعنی، حکایتی

۱ـ مراد «اُتو» ست و به‌غلط کلمهٔ اتو را روسی دانسته‌اند.

گفت. داستانی حکایت کرد.

(ص ۱۴۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۹۱).

(ōtamok= ədamək)

اُتْکی. ōti

(لغت چِگلی است). عِوض. بَدَل. جانشین. آنچه به‌جای چیزی دهند.

گفته می‌شود: «بُواَتْقا اُتْکی بِیرْدِمْ». یعنی، عوضِ این اسب را دادم.

(ص ۱۱۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَتِلْ.[۱]

نام رودی به‌سرزمین قِفجاق که به‌دریایِ بُلغار می‌ریزد و شاخه‌ای دارد که به‌سرزمین روس می‌ریزد. گویند:

اَتِلْ سُقی اَقا تُرُوزْ   قَیا تُبی قَقا تُرُوزْ
بَلیقْ تِلیمْ بَقا تُرُوزْ   کُولُونْکْ تَقی کُشارُوزْ

می‌گوید: آب رودِ اَتِل کوبان فرودِ کوهِ سخت جاری می‌گردد. پس ماهیها و وَزغها در آبگیری که از آبِ آن رود پُر می‌گردد فراوان می‌شوند.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۴۹).

اُتْلَشْدی نانْک. ōrt-ōt otlasdi

پوشیده و مستور شدنِ رویِ چیزها. (و این در هنگام غارت است).

(ص ۲۰۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۲۶).

---

۱. اَتِل: رود وُلگا که به‌دریای خزر می‌ریزد.

AT+lıg

* اَتْلِغْ.

سوار. سواره. و < ← اَتْلِغْ اَرْ >. و < ← یَلْکِنْ اَتْلِغْ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

اَتْلِغْ اَرْ.

at + lıg

مردِ سوار. < ← اَتْلِغْ >.

(ص ۹۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اِتْلِغْ اَفْ.

it

خانهٔ دارای سگ. < ← اِتْ >.

(ص ۹۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اُتْلُغْ تاغْ.

ot

کوهِ پُرگیاه.

(ص ۹۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۱).

۱ـ اُتْلُقْ.

نام شهری است نزدیک طَراز.

(ص ۹۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۲).

۲ـ اُتْلُقْ[1]

طوئله

آخْیَه. (میخِ آخور و جایِ بستنِ ستور) به‌لغت ایشان، (یعنی به‌زبان مردم اُتْلُقْ، شهری نزدیک طَراز).

(ص ۹۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۶۲).

۱ـ ضبط کلمه از نسخهٔ چاپ اورومچی (ص ۱۳۳ ج ۱) است.

اَتْلِکْ.

چنگکِ گوشت. آویزِ قصابی. < ← اَتْلِکْ قُویْ >.

(ص ۹۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۶۳).

اُتْلُکْ.

پند. اندرز. وَعظْ («اُوُتْ» را نیز در پند و اندرز به‌کار می‌برند و اصل آن «اُکُتْ» است). < ← ۲ـ اُوُتْ >. و < ← اُکُتْ >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۴).

۱ـ اَتِلْکانْ.

دردی است که اسب را عارض شود و آن غُدّه‌هاست که بشکافند و اسب بهبود یابد. آن را به‌فارسی «خُنام» گویند.

(ص ۱۳۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۹۰).

۲ـ اَتِلکانْ.

< پیوسته بخوبی سروسامان گیرنده >.

گویند: «مَنِکْ ایشِمْ اَذکُولُکُنْ اَتِلْکانْ اُلْ». یعنی، کار من پیوسته به‌خوبی سروسامان می‌یابد.

(ص ۱۳۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۹۰).

اَتِلْکانْ سَیِلْغانْ.

< بسیار در آینده و بر آینده در کارها. حلّالِ مُشکلات. راتق و فاتقِ امور. ماهر در گشاد و بستِ کارها >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اَتِلْکانْ سَیِلْغانْ». یعنی، او بسیار در آینده است در کارها. خَرُوج و وَلُوج در امور. از عهدهٔ هر کار برآینده. < ← ۲ـ اَتِلْکانْ >.

(ص ۱۳۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۹۰).

اَتْلِکْ قُویْ.

گوسفندی که برای کشتن آماده و حاضر کنند. گوسفندِ پرواری.
< ← اَتْلِکْ >.

(ص ۹۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۹۳).

اَتْلِکْ کِشی.

مرد فربه. گوشتالو. چاق.

(ص ۹۳ س ۱۳و۱۴ ج ۱).

اَتْلِگْ کِشی.

(با کافِ رکیکه < گاف >). مرد صاحبِ گوشت. دارنده و مالکِ گوشت.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۹۳).

*** اَتِمْ.**

تیراندازِ ماهر و به‌نشانه زن. < ← اَتِمْ اَرْ >.

(ص ۷۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۰).

در مَثَل است: «یَزْماسْ اَتِمْ‌یَغْمُرْ یَنْکِلْماسْ بِلْکایَنْکُقُو». یعنی، تیراندازِ ماهرِ و به‌نشانه‌زن باران است، زیرا نشانه و هدفِ وی رویِ زمین است و رویِ زمین پهناور است، پس خطا نمی‌کند در تیراندازی خود. و دانشمند برخوردار و بهره‌مند در هر چیز پَژواک و انعکاسِ صوت است، زیرا پاسخ می‌دهد ترا به‌همانگونه که او را آواز داده‌ای.

این مَثَل درموردِ کسی به‌کار می‌رود که در چیزی بدون تقصیر خطا کرده است و در آن معذور است.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

اِتِمْ اَز.

مرد ماهر و استاد در تیرانداختن و به‌هدف زدن. < ← اَتِمْ >.

(ص ۷۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۰).

*** اَتْماکْ.**

< = اَتْمَکْ >. < ← اَتْمَکْ >. نان گویند: «اَتْماکْ بِزی بُلْدی».
یعنی، رویِ نان سوخت. و < ← کُفْشُکْ اَتْماکْ >.

(ص ۱۶۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

و < ← اُقْش اَتْماک >

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۴۲).

و < ← کَش >:

(ص ۲۷۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

و ← < کَسَکْ >.

(ص ۳۲۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

اِتْ مَرَکی.

پلیدیِ سگ. مدفوعِ سگ. < ← مَرَکْ >.

(ص ۳۲۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

اُتَمِشْ.

از نامهایِ مردان است.

(ص ۸۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَتْمَکْ.

< = اَتْماکْ >. < ← اَتْماکْ >. نان. < و ← اَتْمَکْجی >.

(ص ۹۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَتْمَکْجی.

نانوا. خَبّاز. و < ← اَتْمَکْ >.

(ص ۴۱ س ۲ ج ۲ ـ ع ۲۹۱).

اَتَنْ.

شترِ اَخته. در مَثَل است: «اَتَنْ یُوکی اَشْ بُلْسا اَجْقا اَزْ کُرُنُورْ».
یعنی، اگر به اندازهٔ بار شترِ اخته غذا باشد، گرسنه از شدّتِ گرسنگی آن را اندک و ناچیز بیند.

(ص ۷۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۰).

اُتُنْجْ.

(لغتِ غُزی است). وام قرض گویند: «مَنْ اَنْکارْ یَرْماقْ اُتُنْجْ بِیرْدِمْ». یعنی، من او را درهمی به‌وام دادم. < ← اُتْنُو >.

(ص ۳۳۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۳۷).

اُتُنْجْ ایش.[1]

(لغتِ غُزی است). کاری که از آن شرم و حیا کرده شود < ← اُوتُنجْ ایش >.

(ص ۳۳۰ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۳۷).

اَتِنْجُو نانْکْ.

چیز دور افکنده شده.

(ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۷۹).

اِتِنْجُو نانْکْ.

چیزِ بیرون افکنده شده. چیزِ دفع شده.

۱ـ مصحح نسخهٔ چاپی به‌دنبال کلمه در داخل دو ابرو علامت ستاره آورده است به‌نشانهٔ تردید.

اِتْندی نانکْ.

چیزِ دفع و بیرون افکنده شده.

(ص ۱۲۵ س ۶ ج ۱ - ع ۸۲).

اُتُنْکْ.

< = اُوتُنْکْ >. < ← اُوتُنْکْ >. هیزم. هیمه. و < ← اُتُنْکْلُقْ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۱ ج ۱ - ع ۷۹).

گویند: «اُتُنْکْ کُنْدِي». یعنی، هیزم آتش گرفت. (و این لغت «اَرْغُو» است و ایشان «یاء» را به «نون» بدل کنند یعنی «کُیْدی» را «کُنْدی» سازند).

(ص ۲۵ س ۷ ج ۲ - ع ۲۷۹).

اُتُنْکْلُقْ.

هیزمدان. هیمه‌دان. < ← اُتُنْکْ >.

(ص ۱۴۲ س ۵ ج ۱ - ع ۹۱).

اَتَنلِغْ اَرْ.

یعنی مردِ دارای شتر اخته. < ← اَتَنْ >.

(ص ۱۳۱ س ۳ ج ۱ - ع ۸۵).

اُتْنُو.

کلمه‌ای است که در وام و قرض‌دادن به‌کار رود. گویند: «مَنْ یَرْماقْ اُتْنُوبیرْدِمْ». یعنی، دِرهم به‌عنوان قرض‌دادم. < ← اُتْنُجْ >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۱ - ع ۷۷).

اَتْني تَفْکانْ.

به‌سیخ کشندۀ گوشت.

(ص ۳۳۶ س ۳ ج ۱ - ع ۲۰۲).

اُتُّوز.

< = اُتُّزْ > < ← اُتُزْ >. سی. ثَلاثون. سه، ثلاثه را نیز با همین لفظ نامند (در یغما به «کُنْکُثْ» شنیدم که می‌گفتند «اُتُّزْ اِجالِمْ» و از آن عنوان می‌کردند که سه‌تا (سه‌جام) می‌نوشیم. و نزد من سه‌تا سه‌تا می‌نوشیدند. و می‌گویند: «اُتُزْ اِجبْ قِقْرَلِمْ...» و روایت شده است: «اُتُّوزْ اِجبْ قِقْرَلِمْ...». یعنی، هریک از ما می‌آشامد سه‌تا سه‌تا. و < ← اُتُّز یَزْماقْ > و < ← اُتُّزْ اِجالِمْ >.

(ص ۱۲۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۳).

*** اُتوکْ.**

< = اُتُکْ > < ← ۲ ـ اُتُکْ >. تُخمَه. ناگوارد. گویند: «اَنْکارْ اُتوکْ تُتّی». یعنی، دچار تُخَمه شد.

(ص ۶۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۶).

اُتوکانْ.

نام جایگاهی است در بیابانهای تَتار نزدیک اُیْغُر.

(ص ۱۲۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اُتونْ.

بیشرم و فرومایه. وَقِحِ لئیم.

(ص ۱۱۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۴).

< ← اُوتُون >. و < ← مَثَلِ ذیل «تُزُونْ» >.

(ص ۳۴۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

*** اَتْ یالی.**

جای رُسْتنِ موی گردن اسب، یعنی گوشتی که موی یال اسب

بر آن روید. < ← یالْ >.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۵).

اِتْ یِلی.

سالِ سگ. < نام یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان >.

(ص ۲۸۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۴).

اَتْ پِیز.

زمینِ هموار.

(ص ۳۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۹).

اَخْ.

کلمه‌ای است که به‌جای یاء ندا آید. گویند: «اَخْ بَرُوکَلْ». یعنی، یا فُلان! بیا. ای فلان! بیا.

(ص ۳۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۹).

*** اَخْ.**

< = آخْ >. < ← آخْ >. گرسنه. در مَثَل است: «اَخْ اِیقَکْ تُوْتُلَکْ». یعنی، گرسنه شتاب‌کننده و حریص برای غذاست و سیر آسوده و آرام است و پروانداردِ اگر غذا و طعام را آلوده سازد. (و این مَثَلِ غُزان است).< ← ۲ـتُلَکْ >.

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

۱ـاُخْ.

(به‌اشباعِ الف). < = اُوخْ >. < ← ۴ ـ اُوخْ >. شهری است

مشهور[۱].

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۲ـ أُجْ.

درختی است از درختان کوهی. از آن ترکان قلمها گیرند و با آن نویسند و نیز چوبدستیها و عصاها و دوکها ترتیب دهند.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۳ـ أُجْ.

عدد سه. گویند: «أُجْ یَرْماقْ». یعنی، سه‌درهم.

(ص ۳۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۹).

اِجْ.

< = اِجْرا >. < ← اِجْرا >. درون هر چیز. باطن هر شَیء. و از آن به‌حَمایل (وُشاح) «اِجْ قُرْ» گویند. یعنی، کمربندی در درون. راز و سرّ را «اِجْ سُوزْ»، گویند، یعنی سخنی وکلامی درضمیر و باطن. < ← اِجْ قُرْ >.

(ص ۳۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۰).

اَجا.

به‌معنی «اَکا»ست که خواهر بزرگتر است (حرف «جیم» مُبْدَل از «کاف» است همچنانکه گفته می‌شود «جَرْمْ» و «کَرْمْ» و «جُنْبَذْ» و «کُنْبَذْ». < ← اَکا >.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۱ـ در چاپ اوررومچی (ص۴۹ ج ۱) آمده است: نام قدیم ناحیهٔ اوچ تورپان و ناحیهٔ آقچی امروزی. ٠

أجا.

پُشت. ظَهْر. و < ← ۱ـ أَرْقا >.

(ص ۸۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۵۶).

اِجاکُو.

نام آنچه پَره‌ها گِرد آن می‌گردد (در آسیا).

(ص ۱۲۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اُجانْ.

(به لغتِ قِفجاق) هر کشتی و سفینه که دارای دو جَناح باشد.

(ص ۱۱۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۷۴).

اِجْ اَتْ.

گوشت نازک چسبیده به‌جگر.

(ص ۳۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۰).

اَجْ اَجْ.

اَصل کلمهٔ «هَجْ هَجْ» است. < ← هَجْ هَجْ >.

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

اُجُتْ.

خونخواهی و کینه. (وَاصلِ آن «اُوجْ» است.) < ← ۱ـ اُوجْ >.

(ص ۵۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۷).

اَجِتْغانْ.

< پیوسته بسیار ترش مزه سازنده >.

گویند: «اُلْ کُبْ اُلْ سُجِکْنی اَجِتْغانْ». یعنی، این خم پیوسته بسیار ترش سازنده است هرچیز شیرین را که در آن ریخته

شود.

(ص ۱۳۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۸).

*** اِجْرا.**

در درون. در داخل. گویند: «اُلْ یَنْجِقْ اِجْرا یَرْماقْ قَزْقَنْدی».
یعنی، در درون همیان و کیسه‌اش درهمی جُست. < ← اِجْ >.

(ص ۱۹۸ س ۹ ج ۲ ـ ع ۳۹۱).

اَجُزْغانْ.

< زودگوار. سَریعُ‌الهَضم >.

گویند: «بُواَشْ اُلْ کِشِنی اَجُزْغانْ». یعنی، این غذائی است زودگوار و زودهضم.

(ص ۱۳۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۹).

اُجُزْغانْ.

< بسیار پرواز دهنده. >.

گویند: «بَو اَرْ اُلْ قُشِغْ اُجُزْغانْ». یعنی، این مردی است بسیار پرانندهٔ مرغان.

(ص ۱۳۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۹).

*** اُجُزْکانْ.**

< بسیار خاموش سازنده >.

گویند: «یَغی اُوتِنْ اُجُزْکانْ...». یعنی، خاموش سازندهٔ آتش جنگ و کشتار...

(ص ۴۲۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۰ ذیل کُجُرکان).

اِجْزکانْ.

< بسیار نوشاننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ سُجِکْ اِجْزکانْ». یعنی، مردی است که به‌مردم می و باده بسیار می‌نوشاند.

(ص ۱۳۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۹).

اُجُزْ.

پست و خوار و ذلیل. < ← ۲ـ اُجُزْلُقْ >.

(ص ۵۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۳۹).

۱ـ اُجُزْلُقْ.

ارزانی در نرخها.و < ← اُجُزْنانْکْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۸۶).

۲ـ اُجُزْلُقْ.

خواری و پستی و حقارت و مَذّلت. < ← اُجُزْ >.

(ص ۱۳۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اُجُزْنانْکْ.

چیز ارزان. چیز کم‌بها. شیْ رَخیص.

(ص ۵۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۳۹).

*** اِجْ سُوزْ.**

سخن نهانی. راز. سِرّ. < ← اِجْ >.

(ص ۳۹ س ۲ ج ۲ ـ ع ۳۰).

اُجْشْ.

<= اُوجَشْ >. < ← اُوجَشْ >. باهم گرویستن. گویند: «اُلْ مَنِکْ

بِزْلا اُوجَشْدی». یعنی، او با من به‌چیزی گرو بست.

(ص ۵۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۴۲).

۱ ـ اَجِغْ.

هر چیز تلخ.

(ص ۶۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۴۳).

۲ ـ اَجِغْ.

نام جایزهٔ پادشاه و سلطان. گویند: «خانْ مَنکا اَجِغْ بِیرْدی».
یعنی، مَلکِ مرا جایزه داد.

(ص ۶۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۳).

۳ ـ اَجِغْ.

ناز و نعمت. تَنَعُّم. گویند: «اوُزونْکْنی اَجِغْلِغْ تُتْ». یعنی، خود را با غذاهای نیکو بپروران. < ← اَجِغْلِغْ >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۳).

اُجْغُق.

سرماخوردگی. چایمان. زُکام.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۶۲).

*** اَجِغْلِغْ.**

با ناز و نعمت و تَنَعُّم بودن. < ← ۳ـ اَجِغْ > و < ← اَجِغْلِغْ اَرْ >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۳).

اَجِغْلِغْ اَرْ.

مرد باناز و نعمت. و در مَثَل است: «اَجِغْلِغْ اَرْ شابُوکْ قَریماسْ».

یعنی، آنکه از ناز و نعمت برخوردار باشد زود پیر نشود.

(ص ۱۳۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَجِغْلِغْ کُبْ.

خُم ترشی‌که هرچه درآن ریخته شودترش سازد. <←۱ـاَجِغْ>.

(ص ۱۳۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَجِغْلِقْ.

سختی. مرارت.

(ص ۱۳۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۸۶).

*** اَجِغْ نانْکْ.**

ترشی و تلخی هرچیز. گویند: «اُلْ اَجِغْ نانْکْنی سُجِتّی». یعنی، شیرین گردانید چیز ترش و تلخ را. < ←۱ـاَجِغْ>.

(ص ۲۴۱ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۱۴۶).

اُجَقْ.

آتشدان. کانون. اُجاق.

(ص ۶۲ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اَچُقْ ایش.

کارِ روشن و واضح. < ←اَچُقْ >.

(ص ۶۲ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اِجْ قُرْ.

کمربند درونی. وُشاح. < ←اِجْ >.

(ص ۳۹ س ۱ و ص ۲۷۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۰ و ۱۶۳).

اَچُقْ قَپُغْ.

درِ گشوده. درِ باز. < ← اَچُقْ >.

(ص ۶۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اَچُقْ کُوکْ.

آسمان گشاده و بی‌ابر. آسمان صاف. < ← اَچُقْ >.

(ص ۶۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۴).

*** اَچُقْلُغْ.**

گشادگی. < ← قَپُغْ اَچُقْلُغی > و < ← یُوزْ اَچُقْلُغی >.

(ص ۱۳۲. س ۱۱ و ۱۲، ج ۱ ـ ع ۸۶).

اُجَقْلِغْ اَفْ.

خانهٔ دارای آتشدان و اجاق. < ← اُجَقْ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَچُقْلُغْ کِشی.

مرد گشاده‌رویِ خوشخوی.

(ص ۱۳۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُجَقْلِقْ نِتِکْ.

هرچه از آن آتشدان و اُجاق سازند مانندگِل وجزآن. < ← اُجَقْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُجَقْلِقْ یِیرْ.

جایِ آتشدان. محلِ اُجاق. < ← اُجَقْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اَجِقِمْ.

خطاب شاهان به‌برادر بزرگتر. (حرف «قاف» را تنها درحالت اضافه به‌خود افزایند و جایز نیست گفته شود «اَجِقِنْکْ»).
< ←اِجی >.

(ص ۶۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اِجُکْ.

هر پوستین که از پوست سَمور یا سنجاب و مانند آن ساخته شود.

(ص ۶۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۴۶).

اُجْکِلْ.

سه‌بر. سه‌گوشه. مثلّث. هرچیزکه دارای سه‌رکن و پایه باشد.

(ص ۹۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اِجْکِنْ اَرْ.

مردی که از صف دشمن درآید به‌قصد تسلیم‌شدن و بدو امان وپناه داده شود.

(ص ۹۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۶۷).

*** اَجْکُو.**

< مقابل اَرْکَجْ >. < ←اَرْکَجْ >. بُزِ ماده. در مَثَل است: «اَرْکَجْ اَتی اَمْ بُلُورْ اَجْکُواَتی یِلْ بُلُورْ». یعنی، گوشت بُز نر دارو و درمان است و گوشت بُز ماده نفخ‌آور است و باددار.

(ص ۸۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۶۰).

اِجْکُو.

آشامیدنی از هرچه باشد.

(ص ۱۱۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اُجْلُغْ.[۱]

تیر بی‌پر (یا تیر دو سو باریک میان پهن) که با آن خرگوش زنند و آن مرکب است از سه‌شاخه که سر آن را با آهنی به‌هم پیوسته باشند.

(ص ۸۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۰).

اِجْلِکْ.

نمد زین. پشماگندِزین. یا آنچه زیر پشماگند زین گسترند.

(ص ۹۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۶۴).

و < ← مَثلِ ذیلِ اِزْلِکْ >.

(ص ۹۶ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اُجْماقْ.

بهشت. جَنّت. گویند:

تُرْلُکْ جَجَکْ یَرِلْدی بَرْجِن یَدِمْ کَرِلْدی

اُجْماقْ یَری کُرُلْدی تُمْلُغْ یَنا کَلْکُوشُوزْ

بهار را وصف می‌کند و می‌گوید: شکفتند و بازشدند هرگونه گلها. توگویی که بساط حریر و دیبا گسترده شده است. پس پدیدار شد زمین بهشت و معتدل گشت روزگار. پنداری که

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۲۸ ج ۱) است.

سرما هرگز باز نخواهد گشت.

(ص ۱۰۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۲).

اِجْمَکْ.

پوستِ بَرگان. پوستینِ بره.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اِجِنْ.

کلمه‌ای است که از آن به «بین» و «میان» تعبیر کنند. گویند: «اُلاَرْ اِجِنْ اِیتِشْدِی لاَرْ». یعنی، آنان دربارهٔ آنچه میان خودشان بود سازش و صلح کردند.

(ص ۷۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۵۰).

اُجُنْ.

کلمه‌ای است که از آن تعبیر به «برایِ» و «به‌خاطرِ» کنند و گویند: «سَنِکْ اُجُنْ کَلْدِمْ». یعنی، برایِ تو آمدم.

(ص ۷۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۵۰).

اُجُنْجْ.

سوم. ثالث.

(ص ۱۱۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۷۸).

و این قیاسی است بدین توضیح که به‌اصل اعداد کمتر از دَه «نج» («نون و جیم) افزایند آنگاه که بخواهند پیرو و تالی عددی که قبل از آن است شود. گویند: «تُورْتُنْجْ». یعنی، چهارم و «بِیشِنْجْ» یعنی، پنجم. اصل آن «تُورْتْ» است، چهار و «بِیشْ»، پنج. پس «نونِ غُنّه» و «جیم» افزوده شود برای تعیین

مرتبهٔ عدد. و جایز است در عقود نیز به‌همین صورت عمل شود گویند: «اُونُنْج». یعنی، دهم. و «یِکِرْمِنْجْ». یعنی، بیستم، که بیستم تالی است برای نوزده. و این قیاس مُطَّرَد است.

(ص ۳۳۰ س ۷ ج ۳ - ع ۶۳۷).

اَجِي

[1]

(به‌لغت بَرْسْغانْ) زنِ کلانسال. زنِ میانهٔ تمام عقل.

(ص ۸۱ س ۱۰ ج ۱ - ع ۵۶).

اِجي.

برادر بزرگترِ مرد در سال. < ←اَجِقِمْ >.

(ص ۸۱ س ۱۱ ج ۱ - ع ۵۶).

برادرِ مرد اگر در سال بزرگتر از او باشد.

(ص ۵ س ۹ ج ۳ - ع ۴۴۷).

< مقابل «اِنی»، برادرِ خُردترِ مرد و مقابل «یُرْجْ»، برادر کوچکترِ زن. ← <اِنی >.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱ - ع ۵۹).

و < ←یُرْجْ >.

(ص ۵ س ۷ ج ۳ - ع ۴۴۷).

اَجُقْ.

هر چیز گشاده و باز. گویند: «اَجُقْ قَپُغْ». یعنی، درِگشاده و باز. و به‌آسمان درحالیکه بی‌ابر و گشاده و صاف باشد «اَجُقْ کُوکْ»[1]

۱- در ترکیبها، کلمه با «ج» آمده است نه با «چ».

گویند و به‌کارِ روشن و واضح «اَجُقْ ایشْ».

(ص ۶۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۴).

< ←اَجُقْ قَبُغْ > و < ←اَجُقْ ایش > و < ←اَجُقْ کُوکْ >.

(ص ۶۲ س ۱۲ تا ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اُخاق.

فشردهٔ برگهٔ خیس‌کردهٔ زردآلو که بیاشامند.

(ص ۱۱۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۷۳).

اَخْساق.

لَنگ. اَعْرَج.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۲).

اَخْسَقْ بُخْسَق.

به‌طریق اتباع بــر لنگ و لَمس، کج‌دست و کج پا اطلاق شود.

< ←بُخْسَق >.

(ص ۳۸۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

اَخْشُمْ:

< = اَخْشُنْک >. < ←اَخْشُنْک اَرْ >.

(ص ۱۰۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۱).

اَخْشُنْکْ اَرْ.

مرد عربده‌جوی به‌هنگام مستی (لغتی است در «اَخْشُمْ»).

(ص ۱۰۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۱).

اُخْشاغ.

مانند. شبیه. گویند: «اَنِکْ اُخْشاغی». یعنی، مانندهٔ او.

(ص ۱۰۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۷۱).

اُخشاغو.

عروسک. بازیچه. لُعبة. و بدان زنان را ملقب کنند.

(ص ۱۲۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اَخْشَمْ.

هنگام فرورفتنِ خورشید. وقت مغرب. شامگاه.

(ص ۹۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶۶).

اَدْش.

یار. دوست.

(ص ۵۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۴۲).

اِدِش.

قَدَح. کاسهٔ بزرگ. و این نزد مردم یَغما و تُخسی و یَماک و غُز و اَرغُو اطلاق می‌شود بر هردیگی یا ظرف کوچکی یا آبخوریی.

(ص ۵۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۲).

اَدْشلِقْ.

راستی و درستی. صداقت.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اَدْغُق.

لغتی است در «اَغْدُقْ» به‌طریق قلب یعنی جابه‌جا شدنِ حروف کلمه < به‌معنی غریبه که نسب وی معلوم نباشد >.

< ← اَغْدُقْ کِشی >.

(ص ۹۲ ص ۶ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اَدَقْلِق.

چوبی که از آن در باغهایِ انگور چفته‌بندی سازند.

(ص ۱۳۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اِدُقْلُق.

غفلت آدمی از چیزی. غافل ماندن از امری.

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اُدُنْ.

۱ـ نام شهر ختن.

۲ـ نام ساکنان شهر ختن ایضاً.

(ص ۷۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۵۰).

اَذْ.

کوتاه‌شدهٔ «آذ» < ← ۱ـ آذْ >. هرچیز مصنوع و ساختهٔ دست همچون دیبا و مانند آن. (این صورت کلمه صحیحتر است از «آذْ»). گویند: «اَذْکُو اَذْ». یعنی، مصنوعی و دستسازی نیکو.

(ص ۷۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۲).

و به‌هر مصنوع که قدیم و بزرگ باشد گویند: «تَفْغاجْ اَذی».
< ← تَفْغاجْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۰ و ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

*** اَذاقْ.**

< = اَذَقْ >. < ← اَذَقْ >. < = اَیَقْ >. < ← اَیَقْ >. پا. پای.
چون پاسی از شب بگذرد گویند: «اَغیرْ اَذاقْ اَمْرُلْدی». یعنی، با آن آرام گرفت پایِ سنگین (مردم با وجود کُندی حرکت

به‌منزل رسیدند). و < ← آغِزْ >.

(ص ۵۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۳۸).

و گویند: «اَنِکْ اَذاقی سُرْکْ بُوزْتَکْ». یعنی، پایش مانند یخ است از سردی. و < ← سُرْکْ >

(ص ۲۹۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

و گویند: «اَتْ اَذاقی تَقِرْ تَقِرْ اِتّی». یعنی، سُم اسب آواز و بانگ برآورد. و < ← تَقِرْ تَقِرْ >.

(ص ۳۰۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

اَذُتْ.

مُشت. کفِ دستِ پُر. حَفْنَه.

گویند: «بِیرْ اَذُتْ نانْکْ». یعنی، مشتی از چیزی و آن کفِ دستِ پُر است.

(ص ۵۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۳۶).

< «اَوُتْ» لغتی است در «اَذُتْ» >. < ← اَوُتْ >.

(ص ۷۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۵۴).

اُذِتْغانْ.

< پیوسته خواب‌آور >. گویند: «بُواُتْ اُلْ کِشِنی اُذِتْغانْ». یعنی، این داروئی است که پیوسته خواب می‌آورد.

(ص ۱۳۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۸۸).

اُذِتْما.

پنیرِ تازه.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۸۳).

اَذْرِشْ.

سَر و ابتدایِ هر دو راهی.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اُذْرُشْ.

بهگزینی میان چیزها.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَذْرِقْ.

گیاهی است نرم و لطیف که به‌عربی آن را «ثیل» گویند.

(ص ۹۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۲)

< «اَیْرِقْ» نزدِ غُزان >. < ← اَیْرِقْ >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۹).

اَذْرُقْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ غیر و دیگری. لغت غُزی است و ترکان به‌غیر «اَذِنْ» گویند. < ← اَذِنْ >.

(ص ۹۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اِذْرِکْ.

(به‌لغتِ اَرغُو) چیز خشن و درشت. و اَصل آن «اِرِکْ» است. < ← ۲ـ اِرِکْ >.

(ص ۹۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَذَرْکان.

< بسیار پی‌گیرنده و جستجوکننده >.

گویند: «بُواِتْ اُلْ کَیِکْنی اَذَرْکانْ». یعنی، این سگی است که

خوی و عادت او جستجو و پیگیری شکار است.
همچنین با آن مردی را که پیوسته درپی کینه‌توزی و حقد است وصف کنند.

(ص ۱۳۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۸۹).

اُذُزْکان.

< بسیار گُلچین کننده و برگزیننده >.
گویند: «بُواَزْ تَکْماناڭْ نی اُذُزْکانْ». یعنی، این مردی است که میان چیزها گُلچین و انتخاب می‌کند.

(ص ۱۳۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۹).

اُذْرَکْ نانْکْ

هر چیز رَیْع کننده، یعنی بالنده و افزون شونده. و آن افزونی است پس از کمی.

(ص ۹۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَذَرْلِکْ.

چوبی که زین را بر آن قرار می‌دهند. (صاحب زین با کاف رکیکه (گاف) ذکر می‌شود <← اَذَرْلِگْ >).

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۷).

*** اَذَرْلِگْ.**

دارندهٔ زین < ← اَذَرْلِکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اَذْرِمْ.

آنچه زیر دو تختهٔ جناغِ زین نهند. نمد زینِ دو تکه.

(ص ۹۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۶).

اُذْرُمْ.

بهترین چیزها.

(ص ۹۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۶۶).

اُذْرُنْدی نانک.

چیز برگزیده. شیء منتخب.

(ص ۱۲۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اَذْری.

آلت باددادن. آنچه گندم را با آن باددهنده تاکاه آن از دانه جدا و پاک شود. پنجه. شَنَه. مِذْریٰ.

هرچیز دو شاخه و از آن است که به‌آدمی گفته می‌شود: «اَذْری بُتْلُغْ». یعنی، گشاده دو ران. < ← اَذْری بُتْلُغْ >.

(ص ۱۱۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۷۵).

اَذْری بُتْلُغْ.

گشاده دوران. < ← اَذْری >.

(ص ۱۱۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۵).

اَذِزْ[1].

هر بلندی از زمین و جز آن.

(ص ۵۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۳۹).

و < ← اَذِزْ باذُکْ در شاهدِ «اَنْکَرْ» >. < ← اَذِزْلِکْ >.

(ص ۸۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۵۹).

۱ـ این کلمه در نسخهٔ چاپی آمده است اما در عکسی (ص ۳۹) «اَذیزْییز» است. رجوع به‌این صورت در جای خود شود.

أُذُزْ.

<= أُذُوزْ>. <←أُذُوزْ>. گَر. جَرَب. درمَثَل است:«تِلْكوُاوُزْ اینْکا اُرْسااُذُزْبُلُورْ». یعنی،اگرروباه‌درسوراخ خودبانگ‌کندگرگین شود. این مثل در نکوهش کسی که قبیله و عشیرهٔ خود را نِکوهد یا از شهرخود به‌زشتی یاد کند به‌کار رود.

(ص ۵۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۳۹).

اَذِزْ باذُکْ.

گردنه‌هایِ بلند. < ← شاهد اَنْکَرْ > و < ← اَذِزْ >.

(ص ۸۶ ص ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۹).

اَذِزْ تاغْ[1].

کوه بلند.

(ص۵۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۳۹).

اُذُزْلُغْ کِشی.

آدمِ گَرگین و دارایِ جَرَب. < ← اُذُزْ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اَذِزْلِکْ.

بلندی. ارتفاع. < ← اَذِزْ >.

(ص ۱۳۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۸۷).

*** اِذِشْ.**

قدحها (؟) گویند: ...«اَفْرِقْ اِذِشْ تِزِلْدی ...». یعنی، ابریقها و

۱ـ در نسخهٔ عکسی (ص ۳۹) «اَذیزْ تاغْ» است. ← اَذیزْ تاغْ.

قدحها ردیف شدند. < ← شاهد «کُوکْ یِلْقی» >.

(ص ۹۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

۱ـ اَذِغْ.

نام دهی است از آنِ ما. < در سرزمینِ ترکستان، یا در اُپالِ کاشغر موطنِ مؤلف >.

(ص ۶۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۴).

۲ـ اَذِغْ.

< = آبا > و < ← آبا >. < = اَیِغْ > < ← ۱ـ اَیِغْ >. خرس. دُبّ. در مَثَل است: «اَقْجی نَجاآلْ بِلْسا اَذِغْ اَنْجا یُولْ بِلیر[۱]». یعنی، شکارچی هراندازه فوت و فن شکار را نیک بداند، خرس نیز راههایِ گریز را می‌شناسد.

مَثل را درمورد دو زیرک و دانا به‌کار برند که با هم درافتاده باشند. و < ← اَذِغْلِغْ تاغْ > و < ← اَذِغْ مَرْدَکی >.

(ص ۶۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۴۳).

۳ـ اَذِغْ.

هشیار شونده از مستی. گویند: «اَسْرُکْ اَذِغْ». یعنی، مست و هشیار.

(ص ۶۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۴۳و۴۴).

اُذُغْ اَرْ.

مردِ بیدار و جز آن. مردِ بیداردل. گویند: «اُذُغْ کونْکُولْ لوکْ اَرْ».

۱ـ این مثل ذیل کلمهٔ «تَف» (ص ۲۷۸ س ۹ ج ۱) به معنی حیله مرادفِ «آل» نیز آمده است.

یعنی، مردِ زیرک.

(ص ۶۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۴).

od + gux

اُذْهُج.[۱]

زبانهٔ آتش. شعلهٔ آتش.

(ص ۸۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۶۰).

aygır

اَذْغِر.

نر از اسبان. اسبِ نر. < ← اُکْرُلُکْ اَذْغِر >.

(ص ۸۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۶۰).

ayeg + rax

اَذِغْراق.

بُزِکوهیِ اَعصَم، یعنی بُزِکوهیِ دست یا دو دست سپید و تمامِ اندام سرخ یا سیاه، و آن به‌منزلهٔ قوچ است برای گوسفندان.

(ص ۱۲۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۴).

Adeg
Ayeg

اَذِغْراق سُقی.

نام رودی و آبی است به‌یغما.

(ص ۱۲۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اَذْغِش.

نام جایگاهی است.

(ص ۸۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۶۱).

uyax - uyug

*** اُذْغْ کوْنکُولْ لُوک اَز.**

مرد بیداردل. زیرک. فطن. < ← اُذُغْ اَرْ >.

(ص ۶۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۴).

۱ـ ضبط حرف دوم و سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۲۸ ج ۱) است.

اَذِغْلِغْ تاغْ.

کوه دارای خرسهای بسیار. < ← ۲ـاَذِغْ >.

(ص ۱۳۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُذْغُلُقْ.

بیداری و هشیاری درکارها. < ← اُذُغْ اَرْ >.

(ص ۱۳۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اَذِغْ مَرْدَکی.

بچهٔ خرس. خرس بچه. < ← ۲ـاَذِغْ >.

(ص ۳۹۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

اَذَقْ.

< = اَذاقْ > < ← اَذاقْ >. < = اَیَقْ >. < ← اَیَقْ >. پا. پای. رِجْل. قَدَم.

(ص ۶۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اِذْقْ.

هر چیز فرخنده و مبارک. اصل آن هر حیوانی است که آزاد و رها شده باشد، یعنی بر پشت آن بار ننهند و از پستانش شیر ندوشند و پشمش را نچینند، به‌سبب نذری که صاحبِ آن حیوان کرده است.

(ص ۶۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اُذِقْ اَرْ.

مرد خواب‌آلوده راگویند.

(ص ۶۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اِذُق تاغ.
کوه بلند دراز.

(ص ۶۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَذَقلِغ نانکْ.
هر چیز پایه‌دار. چیز دارای پایه.

(ص ۱۳۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَذُق نانکْ.
چیز ناشناخته. ناشناس. و اصلِ آن «اَغْذُق» است به‌معنایِ متغیّر و دگرگون شونده (حرف «غین» به‌تخفیف از «اَغْذُق» افتاده است) و آن مأخوذ است از این گفتهٔ ایشان (ترکان) «اِنْکْ مَنکْزی اَغْدی». یعنی، رنگش دگرگون شد.

(ص ۶۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَذْکِش.
گروهی از ترکان که در اُوزجَند توطّن دارند. و اصل آن «اَکْذِش» است به‌طریق قلبِ حروف. < ← اَکْذِش >.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَذکوُ.
نیکو از هر چیزی. حَسَن. خوب. و گویند:

قُشْنی قُنَمْ اَغِشْقا قِلْغِلْ اَنْکَرْ اَغِرْلِقْ
اَرْتُتْ اَلِبْ اَنْنغِلْ اَذْکوُ تَقُرْ اُغْرُلُقْ

می‌گوید: نیکوئی کن با عشیره‌ات و ایشان را بزرگ بدار، پس اگر هَدیّه‌ای پذیرفتی برای آن عِوَضی نیکو آماده‌ساز.

(ص ۱۰۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۰).

و گویند:

کَلْساکِشی اَتْما اَنْکارْ اُزِ تَرْکُلا

بَقِلْ اَنْکارْ اَذْکوُ لُکُنْ اَغْزِنْ کُلا.

می‌گوید: هنگامیکه انسانی لبخندزنان و خندان نزد تو آمد، بر روی او خاکستر گرم مپاش. با لبی خندان و بااحسان او را (بنگر) جان تازه بخش. < ← مَثَلِ ذیلِ «مُنْدُزْ» > و < ← اُذْکو یَفْلاقْ >.

(ص ۱۱۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَذْکوُ اَذْ.

مصنوعی نیکو؛ چیزِ دستسازِ خوب. < ← آذْ > و < ← اَذْ >.

(ص ۷۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۵۲).

*** اَذْکو قِلِنْجْ.**

خویِ خوش. خُلقِ نیکو و حَسَن. < ← قِلِنْجْ >.

(ص ۲۷۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

اَذْکویَفْلاقْ.

خوب و بد. زیبا و زشت. «اذکوْ»، نیکو؛ «یَفْلاقْ»، بد و زشت. این دو باهم و مزدوجاً به‌کار روند و به‌تنهائی کاربُرد ندارند، اما غُزان به‌تنهائی استعمال می‌کنند.

(ص ۳۶۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

۱ـ **اُذْلُقْ.**

جای ستبر از استخوانِ بازو.

(ص ۹۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۲).

۲ـ **اُذْلُقْ.**

(به‌لغت اَرغُو). خوابگاه گاو از اخیه. جای خوابِ گاو در طویله.

(ص ۹۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اُذْلَکْ.

زمان. گویند:

اُذْلَکْ قَمُغْ کَفْرَدی اَرْدَمْ اَرِغْ سَفْرَدی
یُنْجِغْ یَقُزْ تَفْرَدی اَرْدَمْ بَکی جَرْتِلُوزْ

می‌گوید: برگشت و دگرگون گشت روزگار و بزرگواریها کم شد و ناتوانِ گمنام نیرومند گشت، زیرا درگذشت فرمانروایِ بزرگواریها و امیرِ مَنقَبتها (مراد از امیرِ مناقِب افراسیابِ مَلِک است).

(ص ۹۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَذْلِکْ نانْکْ.

هرچیز که از آن بهره‌مندی دست دهد. هرچه از آن سود برند.

(ص ۹۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَذْمایِلْقی.

رها و آزاد گذارده شده از حیوانات. < ← یِلْقی >.

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اُذْمَق.

پیرو و چاکر و تابع.

(ص ۹۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اَذِنْ.

(به لغتِ چِگِل) کلمه‌ای است به‌معنی غیر و دیگری.

(ص ۷۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۵۱).

غزان «اَذْزُق» گویند به‌معنی غیر و ترکان «اَذِنْ». و در مَثَل است: «اَذِنْ کِشی نانْکی نَنْکْ سانْماسْ». یعنی، مال و ثروت دیگری مال و دارائی شمرده نمی‌شود هرچند که دردستِ تو باشد، زیرا که بازپس گِرفته می‌شود. < ← اَذْزُقْ >.

(ص ۹۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اِذِنْجُوسَجْ.

موی مرد که پس از موی نخستین فرو گذاشته شده باشد و همچنین برای جز مرد.

(ص ۱۲۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۷۹).

اِذِنجویِلْقی.

حیوان آزاد و رهاگذاشته شده. < ← یِلْقی >.

(ص ۱۲۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۹).

۱ـ اُذُو.

پُشته. پُشتهٔ بلند. و از آن گفته می‌شود به‌کَثیب، یعنی تودهٔ ریگ «قُمْ اُذُو». و نیز نام «اُذُوکَنْدْ»، که شهری است به‌اَرغُو، از آن گرفته شده است.

(ص ۸۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۲ـ اُذُو.

دنبال. پَس. خَلْف. گویند: «مَنْ اَنِنْکْ اُذُو کَلْدِمْ». یعنی، من به‌دنبال او آمدم. و گویند: «مَنْ سَنِکْ اُذُوبَرْدِمْ». یعنی، من از تو پیروی و به تو اقتفا کردم.

(ص ۸۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۳ـ اُذُو.

خواب. نَوْمْ. گویند: «اُذیدیم». یعنی، خوابیدم. خفتم (واو کلمه به‌مناسبت واقع‌شدن میان حرکات پیش و زیر (ضمه و کسره) افتاده است).

(ص ۴۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۲).

اُذُوزْ.

< = اُذُزْ > < ← اُذُزْ >. گَر. جَرَب. گویند: «اَنِکْ اُذُوزی کِجتّی». یعنی، گر و جَرَب او را به‌خارش آورد.

(ص ۲۴۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۱۶).

اُذُوکَنْد.

شهری به اَرْغُو. < ← ۱ـ اُذُو >.

(ص ۸۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۱ـ اِذی.

آقا. سَرور. سَیّد. گویند: «اِذِمْ ناتِیرْ». یعنی، سرور و آقایم چه می‌گوید.

(ص ۸۱ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۲ـ اِذی.

بر خدای تعالی اطلاق شود. گویند: «اِذِمِزْ یَرْلِغی». یعنی، فرمان خداوند و پروردگارمان.

(ص ۸۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۵۶).

*** ۳ـ اِذی.**

دارنده. مالک. صاحب. < ← مَثَلِ ذیلِ «قاغُونْ» >.

(ص ۳۴۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

اَذیزْ.

بلند از هر چیزی.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۳).

اَذیزْ تاغْ[۱].

کوهِ بلند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۳۹).

اَذیزْییزْ[۲].

به‌هر چیز بلند از زمین و جز آن گویند.

(ص ۵۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۳۹).

اُذیکْ.

هیجانِ شوق و عشق. گویند:

اوُذیکْ مینی قُمِتّی سَقِنْجْ مَنْکا یُمِتّی
کُونْکْلُومْ اَنْکارْ اَمِتّی یُوزُمْ مَنِکْ سَرْغَرُورْ

۱ـ در نسخهٔ چاپی «اذزْتاغ» آمده است.
۲ـ این کلمه در نسخهٔ چاپی نیامده است.

می‌گوید: به‌هیجان آورد مرا اشتیاق محبوب و اندوه بر من رو آورد هنگامیکه میل کرد دل من به‌سوی او، از آنست که زرد می‌گردد رخساره‌ام.

(ص ۶۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۴۷).

آز.

مرد. رَجُل. (به «اَرَنْ» جمع بسته می‌شود و این جمع شاذّ و نادِر است زیرا نشانهٔ جمع «لارْ» است). < ← اَرَنْ >.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۳۰).

*** اَرَ.**

< = اَرا >. < ← اَرا >. میانه. وسط. بین. ← < مَثَلِ «تَقی مُنُبْ قُویْ اَرَ یَشْماشْ». ذیلِ تَقیْ >

(ص ۴۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۷۰).

۱ـ **اِرْ.**

(با الف) صورتی است از «یِرْ» به‌طریق اِبدالِ دو حرف به‌یکدیگر. و ← < یِرْ >.

(ص ۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

۲ـ **اِرْ.**

< = اِرّ >. < ← اِرّ >. کلمه‌ای ‌ست که از آن به‌شرمساری و خجلت کنایت آرند. گویند: «اَرْ اِرْ بُلْدی». یعنی، شرمسار گشت مرد و خجل شد.

(ص ۳۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۰).

اِرّ.

< = اِرْ > < ← ۲ـاِرْ >. شرمساری. خجلت (مخفف می‌گردد و مشدّد می‌آید).

(ص ۴۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۳۲).

اُرّ.

(به‌غُزی) غُری. دَبّه خایگی. اُدْرَه در مردان.

(ص ۴۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۳۲).

اَرّ.

شاش. بول.

کلمه‌ای است که به‌هنگام برجهانیدن خر دوبار یا سه‌بار بر زبان آرند و او را بدانْ برانگیزند، پس او برجهد. (این کلمه با عربی موافق افتاده است، چه در عربی «اَرّ» به‌معنی آرمیدن با زن است).

(ص ۴۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۳۲).

اَرا.

< = اَرَ >. < ← اَرَ >. میانهٔ چیزی. وسط شیٔ. گویند: «کِشی اَرا کِرْدِمْ». یعنی، میان مردم و قوم داخل شدم.

(ص ۸۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۵۶).

*** اُراغُتْ.**

< = اُراغُوتْ > < ← اُرَاغُوتْ >. زَن. مَرأة گویند: «بُواُراغُتْ اُلْ یَنیکُو». یعنی، این زنی است در شُرُفِ زادن و فرزند آوردن. و < ← یَنیکُو >.

(ص ۲۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

و گویند: «بُواُراغُتْ اُلْ اَرْساکْ». یعنی، این زنی است که خواهان و آرزومند مرد است.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

اُراغُوتْ.

< = اُراغُتْ > < ←اُراغُتْ >. زن. مَرأة.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اُراغُونْ.

داروئی است هندی با آن درمان کنند.

(ص ۱۲۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۱).

۱ـ اَرامُوتْ.

گروهی از ترکانند نزدیک و مجاورِ اُیْغُرْ.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۱).

۲ـ اَرامُوتْ.

نام جایگاهی است.

(ص ۱۲۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اَرْبا.

جَو. شَعیر. و در مَثَل است: «اَرْباسِیزْ اَتْ اَشُوماشْ اَرْقاسِیزْ اَلْپْ رجَریک سِیُوماشْ». یعنی، اسب از گردنه نتواند گذشت مگر اینکه جو بخورد. همچنین مردِ دلیر جنگی صفِ جنگ نتواند شکست مگر با همپشت و یاوری که یاریِ او کند.
مَثَل درمورد کسی به‌کار رود که از او خواهند در کارها یاری و معاونت کند.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۷۴).

و < ← شاهد «کُرْثْ کُرْثْ» >.

(ص ۲۸۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

اَرْبَغانْ.

رُستنی و گیاهی است به‌شکل جو، می‌روید و خوشه می‌بندد امّا دانه ندارد.

(ص ۱۲۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۲).

اُرْپَکْ.

ژولیده موی از حیوان و آدمی.

(ص ۹۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۴).

*** ۱ـ اَرْثْ.**

گردن. رَقَبه. < ← اَرْثْ سَجْ >.

(ص ۴۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۲ـ اَرْثْ.

گردنه در کوه. عَقَبه در جبال. و در مَثَل است: «اَرْ مَکوُکا اَشِکْ اَرْثْ بُلُورْ». یعنی، آستانهٔ در برای تنبل و کاهل درحکم گردنه است. و < ← یَفْغُواَرْثْ >.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ و ص ۳ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۳۳ و ۴۴۶).

درترکیب«اَرْثْ یِشْ» به‌معنی پَستی وبلندی‌است. < ← یِشْ >.

(ص ۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

۱ـ اُرْثْ.

سوراخِ سوزن.

(ص ۴۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۲ـ اُزْتْ.

آتشسوزی. حریق.

(ص ۴۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۳).

اِزْتا.

بامداد پگاه. صبح زود.

(ص ۱۱۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۴).

اَرْتاقْ نانْکْ.

چیزتباه. شیءِ فاسِد.

(ص ۱۰۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۲).

اَرُتْ اُتْ[۱].

گیاهی که سال بر او گذشته باشد.

(ص ۵۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۷).

اَرْتُتْ.

ره‌آورد و هَدّیه مانند اسب و جز آن که به‌فرمانروایان و امیران و جز ایشان پیشکش شود. بعدها بر هر هَدیّه‌ای که دهند اطلاق شده است.

(ص ۱۰۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اَرْتُجْ.

درختِ عرعر.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۶۰).

۱ـ ضبط جزء اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۷۰ ج ۱) است.

اَرْتُغْ.

در کاشغر دو دِه به‌این نام است.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۶۰).

اَرْتْ سَج.

مویِ پسِ گردن (زیرا «اَرْت» به‌معنی گردن است).
< ← ۱ـ اَرْتْ >.

(ص ۴۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۳).

اَرْتِش.

نام آبی ورودی است به‌بیابانهای «یَماکْ» و به‌دریاچه‌ای که آنجاست می‌ریزدْ و آن را شاخابه‌ها و آبریزهاست و بدان «اَرْتِشْ سُقی» گفته شود و این از «اَرْتِشْ»[1] مأخوذ است یعنی با من در عبور از رود مسابقه بده تا معلوم گردد کدام یک از ما چابکتریم.

(ص ۸۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اِرْتَش.

جستجو و طلب کردن است دربارهٔ چیزی که میان قوم و طائفه افتد. گویند «اِرْتَشْ قُبْدی». یعنی، جستجو و تفحص آغاز گشت.

(ص ۸۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۶۱).

۱ـ از مصدر «اَرْتِشْماکْ» (چاپ اورومچی ص ۱۳۱ ج ۱).

*** اَرْتِش شُقی.**

شاخابه‌ها و ریزابه‌هایِ رودِ «اَرْتِش». < ← اَرْتِش >.

(ص ۸۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَرْتِغ.[۱]

یکی از دو لنگهٔ بار. تاچه. لنگه. عِدْل.

(ص ۹۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَرْتِغ.

صُدرهٔ زنان. نوعی جامهٔ زنانهٔ بی‌آستین یا سینه‌بند.

(ص ۹۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَرِتْغانْ.

< بسیار پاکیزه کننده >.

گویند: «اُلْ کِشی اُلْ تَرغْ اَرِتْغانْ». یعنی، این مرد پیوسته پاک می‌کند گندم و جز آن را.

(ص ۱۳۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۸۸).

اَرْتُقْ.

فزونی. زیاده.

(ص ۹۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اُرْتَقْ.

هنباز. شریک. و در مَثَل است: «اُرْتَقْ اَرْدَنْ اَرْتُقْ اَلْماشْ». یعنی، شریک از شریک خود بیش از سهم و حصّه نگیرد.

۱ـ ضبطِ کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۳۳ ج ۱) است.

مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که از او رعایت عدل و انصاف خواهند.

(ص ۹۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اَرْتِکْ.

راه آباد و پُررفت و آمد. طریقِ مَسلوک.

(ص ۹۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اُرْتُکْ.

روپوش هر چیز چون زین‌پوش و غاشیه برای زین و آنچه از دیبا که بر گور بزرگان بگهسترند و همچنین پوشش هرچیز.

(ص ۹۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اُرْتکوُنْ.

خَرمن.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۲۲).

و < ← مَثَل ذیل «سُنْدِلاجْ» >.

(ص ۴۳۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۲).

و < ← مَثَل ذیل «سَنْدْرُشْ» >

(ص ۳۰۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۲۵).

اُرْتمانْ

بام. پشتِ بام.

(ص ۳۰۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۲۲).

اَرْتِنی اُزُکْ.

تابناک و روشن‌اندام چون مروارید و دُرّ. دارایِ بدنی چون

مروارید. (زیرا مروارید یکتا و دُرّ یتیم را «اَرْدِنی» گویند پس تبدیل شده است < دال به تاء >). < ← ارْدِنی >.

(ص ۶۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۴۸).

و گفته می‌شود به‌زنان «اَرْتّنی اُزُکْ». یعنی، دارندهٔ اندامی چون مروارید یکتا و دُرّ یتیم (دال در تاء ادغام شده است همچنانکه «مُدَّکِر»، اصل آن «مُذْتَکِر» است).

(ص ۱۲۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۲).

اُرْتُو.

(لغت چِگلی است) < = اُتْرا > < ← اُتْرا >. میانهٔ هرچیز. گویند: «اُرْتُو اَرْ». یعنی، مردی به‌میانهٔ عمر رسیده و گویند: «اَفْ اُرْتُوسی». یعنی، میان خانه. و نیز از آن است که به‌ظُهر و نیمروز «کُونْ اُرْتُو» گویند.

(ص ۱۱۱ ج ۱۶ ج ۱ ـ ع ۷۴).

*** اُرْتُو اَرْ.**

مرد میانه‌سال. < ← اُرْتُو >.

(ص ۱۱۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۷۴).

اُرْجُکْ.

(به‌غُزی) موی بافته. ضَفیره. و آن مقلوبِ «اُرْکُجْ» است. < ← ۲ـ اُرْکُج >.

(ص ۹۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَرْجی.

خورجین.

(ص ۱۱۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۴).

اُزْدَکْ. ədək üz Yekanur

مرغابی. در مَثَل است: «قاز قُبْسا اُزْدَک کُولِکْ اِکانُورْ». یعنی، هرگاه قاز از آبگیر برخیزد، اُردک مالکِ آبگیر می‌گردد.
مَثَل را در مورد گمنامی زنند که پس از رفتن سَروَر و بزرگِ قوم برآنان چیره و مسلط گردد.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَزْدَمْ. ədəm

ادب و بزرگواری و مَنقبت. در مَثَل است: «اَزْدَمْ بَشی تیلْ». یعنی، سرِ بزرگواریها زبان است. هرکه با زبانِ خوش و کلامِ نیکو آشنا شود با آن به‌بزرگواری و شرف رسد.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۶).

*** اَزْدَمْ سِزْ.**

بی مَنقبت و بزرگواری. و < ← ذیلِ «شا» >.

(ص ۱۵۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

اَزْدِنی. a/dini

مروارید یکتا. دُرّ یکدانه و یتیم. و از آن گفته می‌شود دربارهٔ زنان: «اَرْتّنی اُزُکْ». یعنی، دارای اندامی چون مروارید یکتا و بدنی چون دُرّ. (دال در تاء ادغام شده است، همچنانکه گفته می‌شود «مُدّکِرْ» و اصل آن «مُذْتَکِرْ» است). < ← اَرْتنی اُزُکْ >.

(ص ۱۲۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۲).

۱ـ **اُرْدُو.**

پایتختِ شاه. کُرسی و مرکز مملکت. و از آن نامیده شده است

شهر کاشغر «اُرْدُوکَنْد». یعنی، شهرِ محل اقامتِ ملوک و کرسیِ شاهان.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۷۴).

۲ـ اُرْدُو.

قصبه و شهرکی است نزدیک بَلاساغون. و بَلاساغون را بدین مناسبت «قُوزْ اُرْدُو» نیز گویند.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۷۴).

۳ـ اُرْدُو.

سوراخ پرپیچ و خم کلاکموش و لانه و سوراخ وَبْر < جانوری خُردتر از گربه، وَنَکْ، سُغُر > و جایگاه هر حیوان در زیرِ زمین.

(ص ۱۱۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۴).

اُرْدُوبَشی.

نام فرّاشِ شاهان.

(ص ۱۱۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۷۴).

اُرْدُوتالْ[1].

< = اَرْذُوتالْ >. < ← اَرْذُوتالْ >. نرره (در یکی از دو لغت). < زرنیخ و آهک. واجبی >.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۷۵).

*** اُرْدُوکَنْد.**

نام دیگر کاشغر (به‌مناسبت محل اقامت مَلِک و پایتخت

۱ـ در نسخهٔ عکسی (ص ۷۵) با ذال خوانده می‌شود چنانکه در ص ۱۲۸ چاپی (۸۴ عکسی) هم با ذال آمده است منتهی به‌فتح حرف اول (الف همزه).

بودن). < ← ۱ـ اُرْدُو >.

(ص ۱۱۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۷۴).

به‌کاشغر «اُرْدُوکَنْد» گویند، یعنی شهرِ اقامت، زیرا افراسیاب به‌سببِ خوشیِ هوایش آنجا اقامت می‌کرد و آن چینِ سُفلیٰ است. و < ← کَنْدْ >.

(ص ۲۸۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۳).

اَرْذُوتالْ.

< = اُرْدُوتال >. < ← اُرْدُوتالْ >. نوره.

(ص ۱۲۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اَرْژو[1].

(بازاءِ میانِ دو مخرج) شَکال. شغال. اِبنِ آویٰ. به‌مردم چون پیرامون چیزی گِرد آیند گویند: «کِشی اَرْژو لَیُوقُری». یعنی، انبوه شدند مردم پیرامونِ آن همانندِ انبوه‌شدنِ شغالان گِرداگِردِ آدمی تا او را بخورند.

(ص ۱۱۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۷۶).

*** اَرْساکْ.**

< = اَرْسَکْ >. < ← اَرْسَکْ >. خواهانِ مرد. گویند: «بُو اُراغُثْ اُلْ اَرْساکْ». یعنی، این زنی است خواهان و آرزومندِ مردان. و < ← اَرْسَکْ اِشْلارْ >.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۴۶).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۷۲ ج ۱) است.

*** اَرْسَکْ**

< = اَرْساکْ >. < ← اَرْساکْ >. خواهانِ مرد و < ← اَرْسَکْ اِشْلارْ >.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اَرْسَکْ اِشْلارْ.

زنِ تباهکارِ نافرمان. و در مَثَل است: «اَرْسَکْ اَرْکاتَکْماسْ. ایقْکَ اَقْکاتَکماسْ». یعنی، زنِ نافرمان شتابکار مرد نمی‌یابد به‌سببِ کثرتِ شتاب، و سامان نمی‌گیرد وسایلِ کارش آنگونه که می‌خواهد. و همچنین مردِ شتابکار به‌خانه‌اش نمی‌رسد زیرا چارپایِ خود را مانده و فرسوده می‌سازد از شتابی که دارد و سپس در حسرت و اندوه فرو می‌ماند. و این همانگونه است که روایت شده است از پیامبر (ص) که فرمود: «اِنَّ الْمُنْبَتَّ لااَرْضاً قَطَعَ وَلاظَهْراً اَبْقیٰ» یعنی، کسیکه آب پشتش قطع شده باشد، نه زمین را پیموده و نه پشتی را باقی نهاده است.

مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که ازو ترک عجله و شتابکاری خواهند.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۴).

*** اَرْسَلْ.**

< ← اَرسَلْ سَبُغْ > و < ← ۲ـ آرْنانْکْ >.

(ص ۷۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۵۳).

اَرْسْلانْ.

< = اَرْسْلَنْ >. < ← اَرْسْلَنْ >. شیر. اسد. و به‌آن نامیده شوند

شاهان.[1] و در مَثَل است: «اَلینْ اَرْسْلانْ تُتارْ. کُوجِنْ سِجْغانْ تُتْماسْ». یعنی، با چاره و تدبیر شیر توان گرفت و شکار کرد و حال آنکه با زور و نیرو موش نتوان گرفت.

مَثَل را دربارهٔ کسی به‌کار برند که از او خواهند تا با تدبیر و چاره‌های ظریف و ترکِ درشتی و دشمنی آرام آرام در کارها درآید.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۲۲).

و < ← مَثَل ذیل «آل» >

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۳).

و < ← مَثَل ذیل «بِیرِمْ» >

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

و < ← مَثَلِ ذیل «اَلِمْ» >

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۵۰).

اَرْسْلانْ یِنی. ini nini

بیشهٔ شیر. و < ← ۲- یِنْ >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

اَرْسَل سَجْ. a/sal

موی که چون بپیچند به‌سرخی زند. و < ← اَرْسَلْ >.

(ص ۹۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اَرْسَلِقْ. a sall-g

(به‌غُزی) حیوان که نه نر باشد و نه ماده. حیوانِ خُنثیٰ.

(ص ۱۴۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۹۰).

۱ـ نظیر «اَرْسْلان تِکینْ» (ص ۱۷۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

*** اَزسَلَن.** asilan

< = اَزْسلان >. < ← اَزْسْلانْ >. شیر. < ← شاهدِ «اَمْدی» >.

(ص ۱۱۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۵).

اَزِسْوِ. asov ar + sov

(به‌غُزی) پست و فرومایه از هر چیزی.

(ص ۱۱۴ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۶).

اَرِشْ. oriş

تارِ جامه. سَدیٰ. < مقابل پُود >. < مقابلِ اَرْقاغْ >. < مقابلِ لُحْمَة >. گویند: «اَرِشْ اَرْقاغْ». یعنی، تار و پود.

(ص ۵۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۲).

اُرُشْ. vuyr

مُشاجره و جنگ.

(ص ۵۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۲).

۱ـ اَرِغْ. Ag

(به‌لغت بَرْسْغان) دامنِ چادر.

(ص ۶۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۴).

*** ۲ـ اَرِغْ.** Ag oyr

پاکیزه. نظیف. ← < شاهدِ ذیل «اَزُقْ» >.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۵).

۱ـ اُرُغْ. نسل ـ Ur-ug

دانهٔ هرچیز. بذر و تخم را نیز گویند. و گفته می‌شود: «اُرُغْ اَکْتی». یعنی، تخم کاشت. و خویشاوندان را بدان تشبیه کنند و

گویند: «اُرُغْ تَرِغْ». و < ← اُرُغْلُقْ بُغْدایْ >.

(ص ۶۱ س ۱۷ و ص ۶۲ ج ۱ ـ ع ۴۴).

۲ـ اُرُغْ.

< ضربِ سخت. زدن به‌شدت >.

گویند: «اُلْ اَرِکْ اُرْدی». یعنی، زد مرد او را زدنی سخت. یا، زد چه زدنی!

(ص ۳۲۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

اُرْغا.

(به‌لغت غُزی و نیز به‌لغت اَرْغُو) درخت بزرگ.

(ص ۱۱۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۶).

اَرْغاغْ.

دام که با آن ماهی شکار کرده شود. شستِ ماهیگیری.

(ص ۱۲۵ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۸۲).

اِرْغاغْ.

چنگک و آهن سرکج که با آن یخ را از آب به‌یخدان کشند. آکَج.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۲).

اُرْغاقْ.

داس. داسگاله.

(ص ۱۰۸ س ۵ ج ۱ و ص ۳۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۷۲ و ۴۶۳).

*** اُرُغ تَرِغ**[1].

خویشاوندان. اقارب. کس و کار. آل و تبار. < ← ۱ـاُرُغْ >.

(ص ۶۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اَرْغُجْ.

هر چیز که آدمی بدان فریفته و مغرور شود. و درمورد دنیا گویند: «اَرْغُجْ اَژُونْ». یعنی، جهان فریبنده و مغرورکننده است.

(ص ۸۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۰).

*** اَرْغُجْ اَژُونْ.**

دنیای فریبنده و مغرور سازنده. < ← اَرْغُجْ >.

(ص ۸۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۰).

اُرْغُلُغْ اَلْتونْ.

زرِ جدا کرده شده، زرِ کنارگذارده شده.

(ص ۱۳۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَرِغْلِقْ.

پاکیزگی. نظافت.

(ص ۱۳۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اُرْغُلُقْ بُغْدایْ.

گندم که برای تخم و بذر ذخیره و پس‌انداز کنند. همچنین است هر بذر و بزر.

(ص ۱۳۲ س ۸ ج ۱ـ ع ۸۶).

۱ـ در نسخهٔ چاپی به‌ضم تاء است و در عکسی به‌فتح آن و در چاپ اورومچی (ص ۸۷ ج ۱) نیز.

اَرِغْ نانْكْ.

چیز پاکیزه. شیء نظیف.

(ص ۶۱ س ۱۶ ج ۱ـع ۴۴).

اَرّغْ نانْكْ.

چیز بسیار پاکیزه. شیء کاملاً نظیف. (مُشدّدبودن راء برای مبالغه است).

(ص ۱۲۷ س ۸ ج ۱ ـع ۸۳).

۱ـاَرْغُو.

گشادگی و شکاف میان دو کوه. به‌شهرهای میان طراز تا بلاساغون به‌سبب واقع‌بودنشان میان دو کوه «اَرْغُو» گفته‌اند.

(ص ۱۱۴ س ۱۳ ج ۱ ـع ۷۶).

*** ۲ـاَرْغُو.**

نام بلاد و شهرهای میان طراز تا بلاساغون و ساکنان آنها.

< ← ۱ـاَرْغُو >.

(ص ۱۱۴ س ۱۴ ج ۱ ـع ۷۶).

اَرْغُونْ.

جانورکی است از جنس کلاکموشان و دراز اندام به‌اندازهٔ نیم اَرَش. با آن گنجشکها را از شکاف دیوارها شکار کنند. وی چون بر گوسفند بجهد، گوشت او زرد شود و چون برآدمی درحال خواب بجهد به‌شاشبند دچار گردد.

(ص ۱۰۸ س ۱۵ ج ۱ ـع ۷۲).

اَزْقُز.

از نامهایِ مردان است.

(ص ۸۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۰).

*** اَزْقَش.**

< افسون. تعویذ >.

گویند: «قامْ اَزْقَش اَزْقادی»، یعنی کاهن افسون دمید.

(ص ۲۳۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۴۴).

اِزْقی.

داروئی است هندی، بیماران را بدان درمان کنند.

(ص ۱۱۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۷۶).

اِزْقی قُلاقْ.

گوش تیز و راست و لطیف و باریک.

(ص ۱۱۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۷۶).

اَرِقْ.

نهر. جوی. جوی بزرگ. در مَثَل است: «اَغیلْدا اُغْلاقْ تُغْسا اَرِقْدا اُوتی اُوناز». یعنی، هرگاه بزغاله‌ای در آغول زاده شود برای او گیاه در جویبار سربرمی‌زند.

مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که از او خواهند درطلب روزی و معاش سختکوشی نکند و کمتر تلاش کند.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَرْقْ.

(به‌لغت غُزی و قِفجاق). لاغر. نزار. مهزول. < ← شاهد ذیل

اِزُقْلُغْ. اَرْ» >.

(ص ۶۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَرْق.

پلیدی. فضولات. به‌ریمِ آهن «تَمُرْ اَرْقی» گویند.

(ص ۴۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۳).

اُرْق.

(به‌غُزی) مخفف «اُرُق» است، مانند عُنْق و عُنُق < به‌معنی گردن در عربی >. < ←اُرُق >.

(ص ۴۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۳۳).

اُرْق.

رَسَنِ دراز یا مطلق رَسَن. طناب. < ←اُرْق >.

(ص ۶۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اِرْق.

پیشگوئی و کهانت و بیان مافی‌الضمیر. گفتن آنچه در دل نهفته دارند.

(ص ۴۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۱ـ اَرْقا.

پُشْت. ظَهْر. و < ←اُجا >.

(ص ۱۱۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۶).

۲ـ اَرْقا.

همپشت و ظهیر و آنکه ترا در سختیها یاری دهد. گویند. «اَرْقاسِزْ اَلْپْ جَرِکْ سِیُوماسْ». یعنی، مردِ دِلیر و شجاع جز با

همپشت و یار صف‌شکنی نتواند کرد.

(ص ۱۱۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۶).

و < ← مَثَل ذیلِ «أَزْبا» >.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۷۴).

أَزْقاز.

بُز مادهٔ کوهی. شاخ آن در دستهٔ کارد به‌کار رود.

(ص ۱۰۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۷۱).

أَزْقاغ.

پودِ جامه. < مقابل تار >. < مقابل سَدی >. < مقابلِ أَرِشْ >.
< ← أَرِشْ >.

(ص ۱۰۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۷۱).

أَرُقْ أَرْ.

مرد درمانده. و همچنین جز از مرد.

(ص ۶۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۵).

أَرُقْ تُرُقْ.

نام گردنه‌ای میان فرغانه و کاجغر < = کاشغر >.

(ص ۶۳ س ۱۴ و ص ۳۱۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۵ و ۱۹۱).

أَرْقَجَقْ.[1]

نام ابزار و وسیله‌ای که با آن دارو در کُنج و یک‌سوی دهان ریزند و آن به‌منزلهٔ سُکُرَّجه[2] است و لوله‌ای دارد.

(ص ۱۲۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۴).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۹۶ ج ۱) است.

۲ـ سُکُرَّجه، مُعَرَّب سکوره، ظرفی است که در آن نانخورشها و چیزهای اندک از مشتهیات و گوارشات و مانند آن ریزند و بر خوانها نهند.

اَزْقُجی.

میانجی و واسطه میان دو مرد. همچنین رابط و رسول و پیام‌آور میان دامادان و پدرزنان به‌هنگام زناشوئی.

(ص ۱۲۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۲).

۱ـ **اَزْقِش.**

قافله. و در مَثَل است: «یِراقْ یِیرْ ساقِنْ اَزْقِش کَلْدُرُوْرْ». یعنی، به‌سفر رفتگان خبرهای شهرهای دور را می‌آورند. و این مانند آن است که گفته شده است: «وَیَأتیکَ بِالاَخْبارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ»[1]، می‌آورد برای تو خبرها کسی که او را توشه و زاد نداده‌ای.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۱).

۲ـ **اَزْقِش.**

نام فرستاده و پیک به‌شخصی دور از وطن. گویند: «اَنِکْ اَزْقِشی کَلْدی». یعنی، فرستاده و رسولش آمد.

همچنین به‌معنی رسالت نیز می‌باشد.

(ص ۸۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَزْقُقْ

چوب بر پهنا قرار گرفته میان دو دیوار یا دو ستون.

(ص ۱۰۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۶۷).

۱ـ مصراع دوم بیتی از مُعَلَّقهٔ طَرَفَة بن عَبد است و مصراع اول آن این است:
«سَتُبْدی لَکَ الاَیّامُ ما کُنْتَ جاهِلاً». (معلقات سبع با شرح زوزنی، چاپ بیروت، ص ۷).

*** اَرِقْ قِذِغی.**

کرانهٔ نهر. کنار جوی. < ← قِذِغْ >. و < ← اَرِقْ >.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

اَزْقُقِ کِشی.

سرکش از مردان.

(ص ۱۰۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اُرُقْلُغْ قُوا.

دَلوِ دارای ریسمان. و < ← اُرُقْ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَرِقْلِغْ یِیز.

زمینِ دارای نهر و جوی. و < ← اَرِقْ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُرُقْلُقْ.

درماندگی. رنجگی. و < ← اُرُقْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اُرُقْلُقْ یُونکْ.

پشمِ آماده شده برای ریسمان رشتن. و < ← اُرُقْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۶).

۱ـ اَرْقُنْ.

اسبی که از مادیان اهلی و اسب نر وحشی زاده شده باشد. و آن پیشی‌گیرنده‌ترین اسبهاست در شرطبندی و مسابقه.

(ص ۹۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۶).

۲ـ اَرْقُنْ.

نامِ سال آینده. گویند: «اَرْقُن ایزی[1]» سالِ آینده. سال آتی.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۷).

*** اَرْقِنْ اِزی.**

سال بعد از سالی که در آن هستیم. سال آینده. < ← اِزی >. و نیز < ← اَرْقُنْ >. و < ← اَرْقُنْ ایزی >.

(ص ۸۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۵۷).

اَرْقُنْ ایزی[2].

سال آینده. < ← اَرْقُنْ > و < ← اَرْقِنْ اِزی >.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۷)

اَرْکْ.

نَفاذِ اَمر. سُلطه و فرمانروائی.

(ص ۴۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۱ـ اَرُکْ[3].

هرچه با آن پوست پیرایند. گویند: «تَری اَرُکْلادی». یعنی، پوست را پیراست و دَبّاغی کرد.

(ص ۶۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۴۷).

۲ـ اَرُکْ.

نامی است جامع و عمومی برای شفتالو و زردآلو و آلو که

۱ـ در چاپ اورومچی (ص ۱۴۶ ج ۱) «ازی» آمده است.

۲ـ در چاپ اورومچی (ص ۱۲۱ ج ۱) «اَرْقینْ ازی» آمده است.

۳ـ در نسخهٔ عکسی به‌کسر راء هم هست.

هریک را با صفتی از دیگری جدا و ممتاز سازند مثلاً به‌شفتالو (خوخ) گویند: «تُولُکْ اَرُکْ». و به‌زردآلو (مِشمِش) گویند: «سارِغْ اَرُکْ». و به‌آلو (اِجاص) گویند «قَرا اَرُکْ».

(ص ۶۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اِرْکْ.

میش. ماده از گوسفند درحالی که به‌سال چهارم درآمده باشد.

(ص ۴۵ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۱ـاِرِکْ.

سَرِگَرگین. سَرکه به جَرَب مُبتلی باشد.

(ص ۶۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۷).

* **۲ـاِرِکْ.**

اصل کلمه «اِذْرِکْ» است به‌معنی چیز خشن. < ← اِذْرِکْ >.

(ص ۹۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۴).

اِرُکْ.

رخنه در دیوار و جز آن. و در مَثَل است: «کُنْدا اِرُکْ یُوْقْ بَکْدا قِیقْ یُوْقْ». یعنی، در قرص خورشید رخنه و سوراخ نیست چنانکه در وعدهٔ امیر و فرمانروا تخلف نیست.

مَثَل را در مورد فرمانروایان زنند و از آنان ترکِ وعده شکنی خواهند.

(ص ۶۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اُرْکْ.

رسن پاره که بدان پایِ ستور را بندند. پابند اسبان.

(ص ۴۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۱ـ **اُرُکْ.**

ماندن در جایی روزگاری و مدتّی. گویند: «سُو اُون کُونْ اُرُکْ بُلْدی». یعنی، لشکر ده‌روز در یک مکان اقامت کرد و ماند. نه از آنجا جنبید و نه جنگ کرد.

و همچنین است امیر و فرمانروا چون اقامت کند.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۷).

۲ـ **اُرُکْ.**

هر چیز بافته شده. و از آن گیسوی بافته شده را «اُرُکْ سَچْ» گویند. < ← اُرُکْ سَچْ >.

(ص ۶۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۷).

*** اَرْکانْ.**

< = اَرْکَنْ >. < ← اَرْکَنْ >.

(ص ۹۹ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اِرکْ اَتْ.

اسبِ نیکو. (غُزان این لغت را نشناسند).

(ص ۶۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۷).

*** اِرکْ اُتونکْ.**

تراشه و شکسته و خُردهٔ هیزم. < ← ۱ـاِرکْ نانْکْ >.

(ص ۶۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اِرکْ اَرْ.

مردِ چابک و کاربُر و جَلد و نافذ درکارها. و در مَثَل است: «اَرِکْ اِیرِنی یاغْلیغْ اَرْمَکُوباشی قانْلیغْ». یعنی، مرد چالاک و جَلد

لبانش چرب است زیرا کار می‌کند و غذاهای پاکیزه و گوشت فربه به‌دست می‌آورد و با آن لبانِ خود را چرب می‌کند، درحالیکه کاهل به‌سبب تنپروری از کارکردن ناتوان است، بر سرش زده می‌شود و خونالود می‌گردد.

با این مَثَل ترغیب به‌چالاکی و جَلدی و ترکِ کاهلی کنند.

(ص ۶۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اَرْکَجْ.

بُزِ نر. و در مَثَل است: «اَرْکَجْ اَتی اَمْ بُلُوزْ اَجْکُو اَتی یِلْ بُلُوزْ». یعنی، گوشتِ بُز نر داروست و گوشتِ بُز ماده نَفّاخ و باددار است. باد در شکم برمی‌انگیزد. < و ← اَجْکُو >.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۰).

۱ـ**اُرْکُجْ.**

مُوج. خیزابه. گویند: «سُوفْ اُرْکُجْلَنْدی». یعنی، آب موج زد و متموج گشت.

(ص ۸۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۶۰).

۲ـ**اُرْکُجْ.**

گیسویِ بافتهٔ زن و مویِ گرداگردِ سر او.

(ص ۸۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۰).

< مقلوب آن اُرْجُکْ» است (به‌غُزی). < ← اُرْجُکْ >.

(ص ۹۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۴).

۳ـ**اُرْکُجْ.**

پایهٔ دیگدان.

(ص ۸۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۰).

اَزْکُزْ سُوفْ.

دنباله‌های برف و یخ در آغاز بهار. گویند:

یایْ بَرُوبَنْ اَزْکُزی اَقْتی اَقِنْ مُنْدُزی

تُغْدی یَرُقْ یُلْدُوزی تِنْکلا سُوزُم کُلْگُوسُوزْ

می‌گوید: روشن گردید بامداد بهار، پس روان شد دنباله‌های یخ و سیلِ شگفتی‌انگیز و دَمید ستارهٔ روشن و درخشان. پس سخنهایِ غریبِ مرا بی‌ریشخند و خنده بشنو.

(ص ۸۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۶۰).

*** اُرُکْ سَج.**

مويِ بافته. < ← ۲ـ اُرُکْ >.

(ص ۶۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اَرُکْ قَقی.

پاره و نیمهٔ شفتالو و جز آن. برگهٔ هلو. < ← قَقْ >. و < ← ۲ـ اَرُکْ >

(ص ۲۲۵ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

اَزْکَکْ.

نر از هر حیوان. گویند: «اَزْکَکْ تَقاغُو» < مرغ نر، خروس >.

(ص ۱۰۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۸).

*** اَزْکَکْ تَقاغُو.**

مرغِ نر. خروس. < ← اَزْکَکْ >.

(ص ۱۰۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۶۸).

اَرْکْلُکْ.

جای رُستنِ درخت شفتالو. باغِ شفتالو. < ← ۲-اَرُکْ >.

(ص ۱۳۵ س ۵ ج ۱ - ع ۸۷).

اَرْکَنْ.

< = اَرْکانْ >. < ← اَرْکانْ >. کلمه‌ای است که دربیان حالت چیزی به‌کار رود گویند: «اُلْ کَلُزْ اَرْکانْ کُرْدُمْ» >. یعنی، دیدم حالتِ آمدنش را.

(ص ۹۹ س ۲ ج ۱ - ع ۶۶).

اُرْکَنْ.

(به‌غُزی) نوار و تنگِ ستور از دوالِ پهن بافته ماننِد بندِ کفش.

(ص ۹۹ س ۱ ج ۱ - ع ۶۶).

اُرْکُنْ.

جنب و جوش و هَزاهز که میانِ قوم افتد از دشمن و پناه به‌دژها و قلعه‌ها برند.

(ص ۹۹ س ۱۰ ج ۱ - ع ۶۷).

اِرِکْ نانْکْ.

هر چیز ذوب شونده مانند روغن و جز آن. و هرچیز که پس از یخ‌زدن و منجمد و بسته‌شدن آب گردد.

(ص ۶۷ س ۳ ج ۱ - ع ۴۷).

۱-اِرِکْ نانْکْ.

هر چیز کهنه و فرسوده شده. و از آن به‌شکسته و ریزهٔ هیزم گفته می‌شود: «اِرِکْ اُتُونْکْ».

(ص ۶۷ س ۱ ج ۱ - ع ۴۷).

۲ـ اِرِکْ نانْکْ.

هر چیز خشن و زِبر.

(ص ۶۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اِرْکِنْ سُوْفْ.

آبِ گردآمده. و همچنین هر چیز گرد آمده و مجتمع شده. و از آنجا است که بزرگان قَرْلُقْ به «کُولْ اِرْکِن» ملقب می‌شوند، معنایش اینکه در او خِرَد و عقل مانند آبگیرِ پُرآب گِردآمده است.

(ص ۹۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اِرْکِنْ یَغمُرْ.

باران پیوسته و دائم در روزی چند. < ← یَغْمُرْ >.

(ص ۹۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اُرْکُو.

کوهان.

(ص ۱۱۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَرْکی.

حرفِ شک است. گویند: «اُلْ کَلِرْ مُو اَرْکی». یعنی، آیا حاضر می‌شود یا نه؟ و این کلمه نایبِ مَنابِ استفهام است.

(ص ۱۱۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۷۷).

*** اَرْکِیا.**

مردک. رُجَیْل. < ← «کِیا» که علامت تصغیر است >.

(ص ۱۲۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

اَرِکْ پیلْقی.

چارپای نیک و باهوش. گویند: «اَرِکْ اَتْ». یعنی، اسب نیکو و بلند (غُزان این لغت را نشناسند).

(ص ۶۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۷).

اَرْلِکْ.

مردی. رُجولیّت. < ← اَرْ >.

(ص ۹۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اُرْلْکان.

< پیوسته بادکننده، از خشم مانندِ خیک >. گویند: «بُو اَرْ اُلْ اُبْکانْ اُرْلْکانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته از خشم مانند خیک باد می‌کند. < ← اُبکانْ... >

(ص ۱۴۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۹۰).

*** اُرُمْ.**

< چین. (یک‌چین). دِرَو (به‌اندازهٔ یک درو) >. گویند: «بیرْ اُرُمْ اُتْ». یعنی، آن اندازه از گیاه که در یک نوبت درو کرده شود.

(ص ۷۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۵۰).

اُرْماسَخْ[1].

< = اُورْماسَخ >. < ← اُورْماسَخْ >. گیسوی بافته. موی بافته.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۷).

۱ـ در نسخهٔ عکسی (ص ۷۷) اُورْماسَخ آمده است.

اَرْمُتْ.

گلابی. امرود.

(ص ۸۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۰).

اَرْمُتْ قَتُتی.

پاره و نیمهٔ گلابی. < ← اَرْمُـتْ >. و < ← قَتُتْ >.

(ص ۲۲۷ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

اُرُمْجَکْ.

تارتنه. عنکبوت.

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اُرُمْدای.

سنگی که با آن گزند و مَضَرّتِ زهر دور کرده می‌شود.

(ص ۱۴۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۹۰).

اُرُمْ ذُونْ[1]**.**

صِبغ. رنگ که در رنگرزی به‌کار باشد.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اَرْمَغانْ.

(به‌غُزی) ره‌آورد و هَدیّه‌ای که باز آیندهٔ غنیمت یافته از سفرِ خود برایِ خویشاوندان آرد و در آن لغت دیگری است «یَرْمَقانْ» و آن «اَمُجْ» است. < ← اَمُجْ >. و < ← یَرْمَغانْ >.

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۸۲).

۱ـ ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۸۶ ج ۱) است و کلمه را «بویاق» ترجمه کرده است.

اَرْمَكُو.

کاهل. تنبل. و در مَثَل است: «اَرْمَكُوكا بُلِتْ يُكْ بُلُورْ». یعنی، بر مردِ تنبل و کاهل سایهٔ ابر هم بار است.

(ص ۱۲۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۱).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَرْتْ» >.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۳).

۱ـ اَرَنْ.

مردان. رجال. (جمعی است شاذّ و نادر). < ← اَرْ >.

(ص ۳۹ س ۴ و ص ۷۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۳۰ و ۴۹).

۲ـ اَرَنْ.

(به‌اشباعِ الف) اَخْیَه. آریّ.

(ص ۷۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۵۱).

اُرْنِ.

(به‌غُزی) پست و ناچیز از هر چیزی (به‌نظر می‌رسد کلمه از فارسیِ «ویران» به‌معنی خراب گرفته شده است و غُزان چون با فارسیان درآمیختند بسیاری از لغات ترک را فراموش کردند و لغات فارسی به‌جای آنها به‌کار بردند و این از آنهاست).

(ص ۷۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۵۱).

اِرِنْ.

لَب. شَفَه.

(ص ۷۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۵۱).

اَرَنْ تُوزْ.

نام میزان (ترازو) است در نجوم و آن از منازلِ قمر است.

(ص ۷۲ س ۱۷ ج ۲ ـ ع ۵۱).

اَرِنْجْ.

کلمه‌ای است به‌معنی شاید، لَعَلّ، بُوکه. گویند: «اُلْ کَلْدی اَرِنْجْ». یعنی، شاید که آمده باشد.

(ص ۱۱۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۸).

و گویند: «اُلاْ بَرْدی اَرِنْجْ». یعنی، شاید که رفته باشد.

(ص ۳۳۰ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۳۷).

اُرُنْجْ.

رشوه. رشوت.

(ص ۱۱۸ س ۱۵ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۷۸ و ۶۳۷).

اِرِنْجْ.

ناز و نعمت و آسایش و بهره‌وری از نعمت در هر حال. در بعضی از لغات «اِرِنْژْ» آمده (بازاء میان دو مخرج). < ← اِرِنْژْ >.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۱ ص ۳۳۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۷۸ و ۶۳۷).

اُرُنْجاقْ.

< = اُرُنْجَقْ >. < ← اُرُنْجَقْ >. سپرده.امانت.

(ص ۱۳۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُرُنْجَقْ.

سپرده. ودیعه. امانت. و جایز است که گفته شود «اُرُنْجاقْ». < ← اُرُنْجاقْ >. گویند:

اُرُنْجَقْ اَلِبْ یَرْمَدی اَلِمْلِغْ کُرُو اَرْمَدی

اَدَشْلِق اُزا[1] تُرْمَدی قَلِنْ اَرَنْ تِرْکَشُوز

سرزنش می‌کند انسانی را و می‌گوید: او از گرفتن ودیعه و سپرده و از دیدارِ صاحب حق و سردواندن او دربارهٔ آن و مداومت نکردن بر دوستی، احساسِ مَلامت نمی‌کند چنانکه لشکری انبوه آراست و آهنگ من کرد با آن سپاه.

(ص ۱۳۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اِرِنْجُو.

گناه. اِثم.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۹).

اِرِنْژ.

(بازایِ میانِ دو مخرج). در برخی از لغتها (زبانها) صورتی از «اِرِنْج» است به‌معنی ناز و نعمت و آسایش < ← اِرِنْج >.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۷۹) و (ص ۳۳۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۳۷).

اَرْنک.

انگشت. اِصْبَع. لغتی است در اَرْنْگاکْ. < ← اَرْنْگاکْ >. و < ← ۱ـ اَرْنَکیُو >.

(ص ۹۵ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اُرَنک.

نام جایگاهی است نزدیکِ روم (آسیای صغیر) و اَصحِّ کلمه

۱ـ در نسخهٔ چاپی به‌صورتِ «اُنَ تُرْمَدی» ضبط شده است. متن از چاپ اورومچی (ص ۲۰۱ ج ۱) است.

«وَرَنْکْ» است. < ← وَرَنْکْ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۰)

۱ـ اُرُنْکْ.

سفید از هر چیز. غزان آن را «آقْ» نامند < ← آقْ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۷۹).

۲ـ اُرُنْکْ.

سفیدک. سفیدی که بر ناخن جوان افتد. گویند: «تِرِنْکاقْ اُرُنْکی»، یعنی سفیدیِ ناخن. و < ← تِرِنْکاقْ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۹).

۳ـ اُرُنْکْ.

مزد و پاداشِ پیشگو. گویند: «اَلِکْ اُرُنْکی بِیرْ». یعنی، مزد وپاداش کاهِن رابده.

(ص ۱۲۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۹).

اِرِنْکْ.

ریم و چرکِ با خون آمیخته.

(ص ۱۲۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۸۰).

اَرْنَکْاکْ.[1]

انگشت. اِصبع. و در مَثَل است: «بِیشْ اَرْنَکْاکْ تُوزْ اَرْماسْ». یعنی، انگشتانِ پنجگانه برابر نیستند. و همچنین مردم با یکدیگر تفاوت دارند. < ← اَرْنَکْ >. و < ← ۱ـ اَرْنَکْیُو >.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۳).

۱ـ اَرْنَکاکْ اینجا با کاف آمده است، اصلاح شد زیرا در نسخهٔ عکسی ص (۶۵) با دو سر کج و در چاپی (ص ۹۵ ج ۱) با سه‌نقطه روی کاف آمده است.

اُرُنکاکْ.

گچ.

(ص ۱۰۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۷۳).

اَرِنْگانْ اَرْ.

مردِ بیزن. مردِ عَزَب. و در مَثَل است: «اَرِنْگانْکا اَلِکْ قَری بُوزِنْ[۱] اُمْ تِکاماسْ». یعنی، پنجاه گز کرباس برای شلوارِ مرد بیزن کافی نیست. زیرا بیگانه‌ای او را اندرز نمی‌دهد.

مَثَل را درمورد کسی زنند که او را به‌زناشوئی تشویق کنند.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۷۱).

اُرُنْکْ قاشْ اُکُوزْ.

یکی از دو رودخانه که از دو سویِ شهرِ خُتَن روان است. دیگری را «قَراقاشْ اُکُوزْ» گویند. < ← قَراقاشْ اُکُوزْ >.

(ص ۱۱۳ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

*** اُرُنْکْ قَرَقْ.**

سفیدی چشم. < ← قَرَقْ >. و < ← ۱ـ اُرُنْکْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

*** اُرُنْکْ قُشْ.**

بازِ سفید. < ← قُشْ >. و < ← ۱ـ اُرُنْکْ >.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

۱ـ در نسخهٔ چاپی «بُوزْ» آمده است. متن از عکسی و چاپ اورومچی (ص ۱۵۸ ج ۱) است. در عکسی کلمهٔ بعد از آن هم «اُومْ» است امّامی نماید که واو را با خط مؤربی حذف کرده باشند.

اُرُنکْ قیاشْ.

نام یکی از سه دِژ و حِصنِ واقع در بلاد تُخسی و چِگل. نام دو دژ دیگر «سابْلِغْ قَیاشْ» و «قَراقَیاشْ» است. < ← قَیاشْ >.

(ص ۱۲۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

۱ـ**اَرْنَکیُو.**

مردِ دارای شش انگشت. مردِ شش انگشتی. < ← اَرْنَکْ > و < ← اَرْنْکاکْ >.

(ص ۱۲۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۰).

۲ـ**اَرْنَکیُو.**

بسیارکوتاه قامت از مردان، که بالایش دواَرَش (دو ذِراع) باشد.

(ص ۱۲۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۰).

اَرْنْلِغْ اَفْ.

خانهٔ دارای طویله.

(ص ۱۳۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُرُو.

گودالی که برای نگهداری گندم و شلغم و مانند آن کنده شود.

(ص ۸۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۶).

اَرُوباثْ.

تَمرِهندی.

(ص ۱۲۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اَری.

زنبور. (و این موافق افتاده است با عربی، زیرا در عربی «اَلْاَرْیْ»

عَسل است و در ترکی آن چیزی است که از او عسل به‌دست می‌آید و ترکانِ چِگلی عَسَل را «اَری یَغی» می‌گویند که معنایش روغن زنبور عسل است.) < ← اَری یَغی >.

(ص ۸۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۱ـ اُری.

بانگ و هیاهو و فریاد. و در مَثَل است: «اُری قُبْسا اُغُشِ اَقْلِشُورْ یَغی کَلْسا اِمْرَمْ تَبْرَشُورْ». یعنی، هرگاه بانگی و فریادی درافند عشیره و قوم بر آن گِرد می‌آیند تا یاری دهند فریاد خواه را. و اگر دشمن بیاید دسته‌ها و گروهها گِرد می‌آیند برای کارزارکردن با ایشان.

مَثَل درمورد کسی به‌کار رود که از او مشارکت و مداخله در کارها خواهند. < ← اُری قِقی >.

(ص ۸۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۵۶).

۲ـ اُری.

نرینه از فرزندان. پسر. اولاد ذکور. گویند: «اُری اُغْلانْ». یعنی، نرینه از فرزندان. < ← اُری اُغْلانْ >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۵۶).

*** اُری اُغْلان.**

نرینه از فرزندان < ← ۲ـ اُری. >

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۵۶).

اُری قِقی.

هیاهو و بانگ و فریاد. < ← ۱ـ اُری >.

(ص ۱۷۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

آری یاغی.

انگبین. عَسَل. < ←آری >. و < ←آری یَغی >. و < ← بالْ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

آری یَغی.

عَسَل. انگبین. (نزد ترکان چگل و معنایش روغنِ زنبور عسل است). < ←آری > و < ←آری یاغی >.

(ص ۸۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۵۶)

آزْ

< = آزْ >. < ←آزْ >. کم. و < ← آزِناْنکْ > و نیز < ← مَثَلِ ذیل اَتِنْ >.

(ص ۷۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۵۳)

اِزْ.

هر خراش در زمین یا در پوست به‌درازا. < ←اِزِکْ >.

(ص ۷۶ س ۶ ج ۱ـ ع ۵۳).

اُزْ.

چربی. چربو. روغن. گویند: «اُزْلُکْ مُونْ». یعنی، شوربایِ چرب و پُرروغن. < ←اُزْلُکْ مُونْ >.

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱ـ ع ۳۰).

اَزا.

(به‌لغت غُزان) خواهر بزرگتر. < = آکا، نزد ترکان دیگر >. < ←آکا >.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۵۷).

اُزا.

روزگار گذشته. گویند: «اُزاقی بِلْکا اَنْجا اَیْمیشْ». یعنی، چنین گفت دانشمندِ روزگار پیشین. و گفته‌اند:

اَرْدی اُزا اَرَنْلارْ   اَرْدَمْ بَکی بِلِکْ تاغْ
اَیْدی اُکُشْ اُکْتْلارْ   کُنْکُلُمْ بُلُرْ اَنْکَرْ ساغْ

می‌گوید: بودند در روزگارِ پیشین مردانی، خداوندانِ بزرگواریها و کوههایِ حکمت و دانش. لب به‌گفتنِ بسیاری پندها گشودند. دل صفا و روشنی می‌یابد با یادکردنِ آنان.

(ص ۸۳ س ۱ ج ۱ـ ع ۵۷).

و < ← شاهد ذیل ۲ـ بِلِکْ >.

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

*** اُزاقْ.**

دراز. طولانی. دور و دراز. گویند: « ... اِکْلَدِمْ اَنْدِنْ اُزاقْ...».
یعنی، بیمار شدم... دیری از آن. و < ← ذیلْ «تُزَقْ» >. و < ← اُزَقْ >.

(ص ۶۴ س ۷ و ص ۳۱۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵ و ۱۹۱).

*** اُزاقی بِلْکالارْ.**

یعنی حکماء متقدم. دانشمندانِ پیشین. و < ← ۲ـ بِلِکْ >.

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

اُزِتْغانْ.

< بسیار سبقت و پیشی‌گیرنده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ آتِنْ اُزِتْغانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته

با اسبش پیشی و سبقت می‌گیرد.

(ص ۱۳۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۸۸).

اُزُتغانْ.

< بسیار به‌درازا کشاننده >.

گویند: «بَو اَرْ اُلْ ایشِغْ اُزُتغانْ». یعنی، این مردی است که همواره کار را به‌درازا می‌کشاند.

(ص ۱۳۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۸۸).

اُزُتلُکْ.

بخیلی به‌چیزی.

(ص ۱۳۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اِزْدَنْکْ.

نوعی دام و شبکه و تور که بدان ماهی شکار کرده شود. و آن چنان است که چوبهای نرم و نازک به‌ردیف در آب فرو برند و در میانه برای آنها دری تعبیه کنند و بر دهانهٔ آن تور و شبکه افکنند ماهیها از آن راه داخل و گرفتار می‌شوند. همه را خارج می‌سازند.

(ص ۱۰۵ س ۱۷ و ص ۱۰۶ ج ۱ ـ ع ۷۱).

اَزِغْ.

دندان نیش و نابِ هر حیوان. < ← اَزِغْلِغْ اَتْ >.

(ص ۶۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۲).

*** اَزْغانْ.**

درختی است که شکوفه و گلِ سفید و زرد دارد مانند گلِ سرخ

و میوه‌ای دارد سرخ همانند گوشواره. و نزدِما در باغهای کم‌محصول کاشته می‌شود، زیرا برای هیزم‌شدن مناسب نیست چه وقتی آن را برمی‌افروزند در آتش تکه تکه می‌شود و می‌جهد به‌حدی که جامه را و آنچه را در خانه است می‌سوزاند. و < ← قَزْغانْ یِیزْ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۷ و ص ۳۶۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

*** اُزْغانْ اَتْ.**

اسبِ بسیار سبقت و پیشی‌گیرنده.

(ص ۳۹۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

اَزِغْلِغْ اَتْ.

اسبِ تمام دندان. و نیز هر حیوان که دندانِ نیشِ او برآمده باشد. < ← اَزِغْ >.

(ص ۱۳۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَزُقْ.

توشه. زاد. آزوقه. و در مثل است: «سَرْتْ نِنْکْ اَزُقی اِرِغْ بُلْسائُولْ اُوزا یِیزْ». یعنی، هرگاه توشه و آزوقهٔ بازرگان پاکیزه ونظیف باشد آن را درحال نشسته بر سر راه و در منظر عام می‌خورد.

مَثَل دربارهٔ کسی به‌کار رود که لاف زند و ادعای امانت کند، اما از آوردن دلیل بر مُدّعایِ خودبگریزد. و < ← مَثَلِ ذیلِ «جَرُقْ» >.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَزَقْ.

نام بزرگی از امیرانِ غُز.

(ص ۶۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۴۵).

٭ اُزَقْ.

<= اُزاقْ >. < ← اُزاقْ >.طولانی. دور. دیر. و < ← اُزَقْ ایشْ >.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اُزَقْ اَتْ.

اسب پیشی‌گیرنده درگرو (شرطبندی) و مسابقه و جز آن.

(ص ۶۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اُزَقْ ایشْ.

کار دور و دراز. کاری که به‌درازا کشیده شده باشد. گویند: «یَلاوَجْ اُزَقْ بَرْدی». یعنی، فرستاده دیر کرد و طول داد. < ← اُزاقْ >.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اُزَقْ اُوقْ.

تیر که معلوم نشود چه‌کسی رهاکرده است. < ← اُوقْ >.

(ص ۶۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَزُقْلُغْ اَرْ.

انسان دارای توشه و آزوقه. و درمَثَل است: «اَزُقْلُغْ اَرُقْ اَرْماسْ». یعنی، دارندهٔ توشه و آزوقه در سفر درمانده نمی‌شود به‌سبب نیرو و قوتش و سیر بودنش. < ← اَزُقْلُقْ >. و < ← اَزُقْ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَزُقْلُقْ.

آنچه برای توشه و زاد آماده شده باشد. < ← اَزُقْ >.

(ص ۱۳۲ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اُزَقْلِقْ.

درنگ و کندی در کار.

(ص ۱۳۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۸۶).

اَزُقْ مُنْقْ.

گریخته و گمشده.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَزِکْ.

هر خراش در پوست به‌درازا. و < ← اِزْ >.

(ص ۶۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اُزَکْ.

«اَبْهَر» و آن رگی است در اندرون پشت. و بدانْ توجه فرموده است پیغامبر (ص) در این گفته‌اش: «مازالَتْ اُکْلَةُ خَیْبَرَ تُعاوِدُنی فی کُلِّ عامٍ حَتّی کانَ هٰذا اَوانُ قَطْعَ اَبْهَری»، پیوسته هر سال (گزندِ) لقمهٔ خیبر بر من روی می‌آورد و چنان می‌نماید که رگ ابهرم قطع می‌گردد.

(ص ۶۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۸).

۱ـ اُزُکْ.

لقبی است زنان را. گویند: «اَلْتُون اُزُکْ» و اراده می‌کنند از آن پاکیزگی نَفْس را مانند زرِ خالص و طلای ناب. گویند: «اَرْتِنی

أُزُکْ». یعنی شفّاف و روشن‌اندام مانند مروارید یکتا، زیرا به‌مروارید یکتا «اَرْدِنی» گفته می‌شود، که به «اَرْتِنی» تبدیل شده است. و این لقب در زبانِ چِگلی است و اصلِ کلمه «اوُزْ» است و آن نَفْس است و حرفِ کاف بدان پیوسته است برایِ رساندنِ معنایِ حقیقیِ آن بعینه و چنانکه هست. < ← اَرْتِنی أُزُکْ >. و < ← ۶ـ اُوزْ >.

(ص ۶۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۸).

۲ـ أُزُکْ.

هر زمین که دارایِ زهاب بسیار باشد و تبدیل به‌آبگیر شود. وهمچنین هر شاخه از رود نامیده می‌شود «أُزُکْ سوُفْ».

(ص ۶۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۸).

* أُزُک سُوفْ.

هر شاخه از رود. ← < ۲ـ أُزُکْ >.

(ص ۶۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۸).

أُزُکْلُکْ

بریدگی. انقطاع.

(ص ۱۳۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۸۷).

* أُزْلا.

نیمروز. ظُهر < = «أُیلا» در غزی، که قِفجاقان به‌جایِ یاء زاء قرار داده‌اند >. < ← أُیْلا >.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶۹).

*** اُزْلُقْ.**

حرفه. پیشه و هنر. گویند: «اَرْ اُزْلُقْ اُکْرَنْدی». یعنی، مرد حرفه و جز آن آموخت.

(ص ۲۱۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۳۱).

اِزْلِکْ.

کفش ترکی که از پوست شتر قربانی سازند. و در مثل است: «اِزْلِکْ بُلْسا اَرْ اَلْدیماشْ اِجْلِکْ بُلْسا اَتْ یَغْریماشْ». یعنی، اگر مرد دارای کفش باشد پایش برهنه نمی‌ماند همانگونه که اگر نمد زین برگردهٔ اسب باشد پشت اسب مجروح نمی‌گردد.

مَثَل دوراندیشی و احتیاط درکارها را توصیه می‌کند.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اُزُلْکانْ.

< بسیار گسلنده و پاره شونده >.

گویند: «بُویِشِغْ اُلْ اُزُلْکانْ». یعنی، این ریسمانی است که پیوسته می‌گسلد و پاره می‌شود.

(ص ۱۳۹ س ۱۸ ج ۱۰ ـ ع ۹۰).

*** اُزْلُکْ مُونْ.**

شوربای چرب و پُرروغن. < ← اُزْ >

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۳۰).

و < ← اُوزْلُکْ اَشْ >.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۴).

اُزُمْ.

< = اُزُومْ >. < ← اُزُومْ >. انگور. و < ← اُزُمْ جُوبی >. و

< ←أُزُمْ یِغاجی >.

(ص ۷۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۵۰).

و < ← مَشِجْ أُزُمْ >.

(ص ۳۰۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

اَزْما.

هر قوچ که پوست دو بیضهٔ او شکافته شده باشد و از بعد آن برگُشنی‌کردن توانا نباشد.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۷).

*** أُزُمْ جُوبی.**

کُنجاره و ثُفل و تُفالهٔ انگور. < ←أُزُمْ >. و < ← جُوبْ >.

(ص ۸۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

*** أُزُمْ یِغاجی.**

درخت انگور. مو. < ←أُزُمْ > و < ← یِغَجْ >.

(ص ۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

أُزُنْ.

هر چیز دراز.

(ص ۷۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۱).

اَزُو.

کلمه‌ای است برای گزینش و تخییر میان دو چیز. گویند: «أُزُومْ یِیکِلْ، اَزُو قاغوُنْ یِیکِلْ». یعنی، بخور انگور را یا خربزه را.

و بیشتر کاربرد این در مقام استفهام است. گویند: «کَلِزْ مُوسَنْ اَزُو بَریر مُوسَنْ». یعنی، می‌آیی یا می‌روی؟

(ص ۸۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۵۶).

*** اُزُومْ.**

< = اُزْمْ > ، < ← اُزُمْ >. انگور. و < ← مثالِ ذیل «اَزُو >.

(ص ۸۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۵۶).

*** اُزُونْ بُوذْلُغْ کِشی.**

آدم دراز بالا. بلند قامت و < ← بُوْذ >.

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

اُزی.

(به‌لغت چگلی). شکاف در کوه.

(ص ۸۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۵۷).

اِزی.

سال بعد از سال آینده. گویند: «اَرْ قِنْ اِزی». یعنی، سالِ آینده و سالِ پس از آن. < ← اَرْقِنْ اِزی >

(ص ۸۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۷).

اَزیتْغانْ.

< بسیار گمراه سازنده >.

گویند: «اُلْ کِشی اُلْ یُولْدَنْ اَزیتْغانْ». یعنی، این کسی است که پیوسته مردم را از راه به‌بیراه می‌کشاند و گمراه می‌سازد.

(ص ۱۳۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۸).

۱ـ اُژُکْ.

هجی‌کردن. هجا. گویند: «بِتِکْ اُژُکْلادی». یعنی، هجی کرد حروف و نوشته را.

(ص ۶۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اُژُکْ.

(بازای میان دو مخرج) به‌هر حرفی از حروف الفبا گفته می‌شود: «بُونا اُژُکْ اُلْ». یعنی، این کدام حرف است.

(ص ۶۸ س ۱۷ و ص ۶۹ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اُژْلَنْکْ[1].

(به‌غُزی) (بازای میان دو مخرج) حِرباء. سمندر.

(ص ۱۰۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۷۱).

*** اُژُمْ.**

< = اُژْما >. < ←اُژْما >. توت. گویند: «یِغاچْ اُژُمْلَنْدی». یعنی، درخت دارای توت شد.

(ص ۲۵۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۵۰).

اُژْما.

(بازایِ میان دو مخرج) توت. < ←اُژُمْ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَژْمُقْ.

(بازای میان دو مخرج). زاگ سپید. زاج سفید. و بدان تشبیه کنند بیمویی سر راه‌گویند: «اَژْمُقْ تازْ». یعنی، گویا سرِ بی‌موی به‌زاج آلوده شده است.

(ص ۹۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۲).

*** اَژْمُقْ تازْ.**

سرِبی‌مو که گویی آلوده به‌زاج است. <← اَژْمُقْ >. و <← تازْ>.

(ص ۹۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶۲).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۵۷ ج ۱) است.

اَژُنْ.

(لغت چگلی است) (بازایِ میانِ دو مخرج) < = اَژونْ >.
< ← اَژُونْ >. گیتی. دنیا. جهـان. گویند: «بُواَژُنْ»، این جهان.
«اُلْ اَژُنْ»، آن جهان. آخرت.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۱).

< زمانه. روزگار >. < ← شاهد ذیلِ «بالِغْ» >.

(ص ۳۴۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

اَشْ.

گوشتی که درندگان خورند.

(ص ۳۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۱ـ اُشْ.

(به‌غزی). تشخیص و جداسازی میانِ نیک و بد. تمییز میانِ خیر و شر. گویند: «اُلْ اُشْ بُلْدی». یعنی، او نیک را از بد دریافت و تشخیص کرد.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۲ـ اُشْ.

کرکس. نَسر. گفته‌اند:

کَلْدی مَنْکا تاتْ اَیْدِمْ اَمْدی یاتْ
قُشْقا بُلُبْ اَتْ سَنی تِلازْ اُشْ بُری

می‌گوید: آمد به سویِ من کافرِ اُیْغُری، پس او را کشتم و طعمه و گوشت برایِ کرکسان و درندگان ساختمش.

(ص ۳۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۳۰).

اُسالْ کِشی.

انسان غافل در کارها.

(ص ۱۱۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۳).

اُسایُقْ اَرْ.

مرد غافل.

(ص ۱۴۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۹۱).

اُشبِری.[1]

نان پخته شده در خاکستر گرم که در روغن خُرد کرده و بر آن شکر ریخته باشند.

(ص ۱۲۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۸۳).

اَسْتْ.

(به‌لغت چگل) کوچه‌های تنگ.

(ص ۴۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۳۳).

اِسْتاکْ.

جستجو و پژوهش و طلب و تتبّع و فحص از چیزی. گویند: «اِسْتَک قُبْدی». یعنی، انگیخته شد جستجو و آغاز گشت طلب. < ← اِسْتَکْ >.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۲).

اُسْتاکْ.

فزونی و زیادتی در چیزی همانند اینکه افزوده شود صد بر هزار. گویند: «اُسْتاکْ بِیرْدِمْ». یعنی، او را فزونتر بخشیدم و

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۹۲ ج ۱) است.

بیشتر عطا دادم.

(ص ۱۰۸ س ۱۲ ج ۱ - ع ۷۲).

اُسْتُغانْ.

< بسیار گرم و تشنگی‌آور >.

گویند: «بُوقُیاشْ اُلْ کِشِنی اُسْتُغانْ». یعنی، این گرمای تابستان سخت گرم و بسیار تشنگی‌آور است. وگفته‌اند:

اُسْتُغان قُیاشْ قَبْسَدی اُمُنْجُلُغْ[1] اَدَشْ یَیْسَدی
اَرْتِشْ سُقِنْ کَجْسَدی بُودُنْ اَنِنْ اُرْکُشُوزْ

می‌گوید: فراگرفت ما را گرمای تابستان و رشک برد بر ما دوستِ امیدوار. و نزدیک است که دشمن گذر کند از رود «اَرْتِشْ» و به‌سبب آن جنبش و هَزاهِز درمیان قوم افتاده است.

(ص ۱۳۷ س ۴ ج ۱ - ع ۸۸).

*** اِسْتَکْ.**

< = اِسْتاک >. < ← اِسْتاک و شاهدِ ذیلِ آن >.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۱ - ع ۷۲).

اُسْتَمْ.

هر آنچه از زر و سیم بر سر سگکهایِ سرکمربند و دوالهای زین نشانده و ترصیع شود و آن همان است که «غُزان» آن را «ساخت» نامیده‌اند.[2]

(ص ۹۸ س ۵ ج ۱ - ع ۶۶).

۱- ضبط کلمه از چاپ اُورومچی (ص ۲۱۰ ج ۱) است.

۲- «ساخت» فارسی است به‌معنی تزیینات و زیور ساز و برگ و زین و افسار اسب. اُستم هم ظاهرا صورتی از «ستام» فارسی است به‌همین معنی.

اُسْتُنْ.

کلمه‌ای است و معنایش بالا. بر. فوق گویند: «اَنْدَنْ اُسْتُنْ».
یعنی. بالایِ آن. فوقِ آن.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اَسْتِنْ.

کلمه‌ای است و معنایش. زیر. پایین. تحت. و این لغتی است عامیانه و پست و دارج و فصیحتر آن «اَلْتِنْ» است.

(ص ۹۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اَسْرا.

کلمه‌ای است و معنایش، زیر. تحت.

(ص ۱۱۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۵).

اِسْرا.

کلمه‌ای است و معنایش، بجز این مکان. غیر از اینجا. گویند: «اُلْ اَنْدَنْ اِسْرا اُولْ». یعنی، همانا او بعد از آن و جز آن است.

(ص ۱۱۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۵).

اَسْرْتُغْقْ اَرْ.[1]

مرد زیرک خردمند.

(ص ۳۲۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۳۵).

اَسْرْتُغْو اُتْ.

عَطْوس. دارو که در بینی ریزند تا عطسه آرد.

(ص ۳۲۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۳۵).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۰۰ ج ۳) است.

اَسُرْغانْ. آسنغران -

< بسیار عطسه‌کننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ اَسُرْغانْ». یعنی، این مردی است بسیار عطسه‌کننده.

(ص ۱۳۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۹).

اُسُرْغانْ.

< بسیار تیزدهنده >. گفته می‌شود: «بُو اَرْ اُلْ اُسُرْغانْ». یعنی، این مردی است بسیار تیزدهنده. < ← اُسُرُقْ >.

(ص ۱۳۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۸۹).

اِسْرِقْ.

کلمه‌ای است که به‌هنگام درمان‌کردن کودکان مبتلی به‌بیماری شیرینه یا درد چشم اَدا کرده می‌شود، پس دود می‌کنند و می‌دمند بر روی بیمار، سپس می‌گویند: «اِسْرِقْ اِسْرِقْ» یعنی، ای جن و پری گَزیده باش < گزند بر تو باد >.

(ص ۹۱ س ۱۷ و ص ۹۲ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اُسْرِقْ.

خوابناک و خواب‌آلود.

(ص ۹۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اُسُرُقْ.

تیز. گوز.

(ص ۹۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اَسْرُکْ.

< = اَسْکُرُکْ >. < ← اَسْکُرُکْ >. مست. سَکران.

(ص ۹۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۵).

و < ← جُلْقْ اَسْکُرُکْ >.[1]

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۷۶).

گویند: «اَسْرُکْ سَرْکَکْلِدی». یعنی، به‌پیچ و تاب افتاد مست.

و < ← سَرْکَکْ >.

(ص ۱۲۳۱ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

* اَسْرُکْ اَذِغْ.

مست و هشیارِ به هوش آینده از مستی. و < ← ۳ـ اَذِغْ >.

(ص ۶۱ س ۱ ج ۱۰ ـ ع ۴۴.

اِسْرِمْ کِشی.

مرد گرفتهٔ ترشروی.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۶).

اَسْری.

پلنگ. به‌هر ریسمان دورنگ گویند: «اَسْری یِشِغْ». و هرچیز دارای دو رنگ که به‌رنگ پلنگ همانند باشد «اَسْری» است.

(ص ۱۱۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۷۵).

* اَسْری یِشِغْ.

هر ریسمان دو رنگ. < ← اَسْری >.

(ص ۱۱۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۷۵).

۱ـ ضبط کلمهٔ اَسْکُرُکْ از چاپ اورومچی (ص ۵۴۵ ج ۱) است.

اَسِّزْ.

کلمهٔ افسوس و دریغ و تَلَهّف است. همچنانکه گویند: «یا اَسَفا». گفته می‌شود: «اَسِّزْ اَنِکْ یِکِتْلِکی». یعنی، دریغا و دردا و افسوسا بر جوانیش.

(ص ۱۲۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۳).

اِسِّزْکِشی.

بسیار بیشرم فریبکار شریر (مشدّد بودنِ سینِ کلمه برای مبالغه است).

(ص ۱۲۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۳).

اِسِزْلِکْ.

بدی. شَر.

(ص ۱۳۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اَسِغْ.

سود. بهره. رِبح. < ← اَسِغْلِغْ ایش >.

(ص ۶۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اُسُغْ.

چاره‌کردنِ کاری با کارِ دیگر. گویند: «بُوایشْ اُسُغیِ مُنْدَغْ». یعنی، چنین است چاره و راه این کار.

(ص ۶۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۴۴).

اَسِغْلِغْ ایشْ.

کارِ دارای سود. عملِ فایده‌دار و بامنفعت. < ← اَسِغْ >.

(ص ۱۳۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اُسْکِجْ[۱].

کشمش. زَبیب.

(ص ۱۴۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۹۰).

*** اَسْکُرَکْ**[۲].

< ← جُلْقْ اَسْکُرُکْ (به‌معنی سیاه مست. مستِ مست) >.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

*** اِسِکْ.**

گرم < ← اِسِکْلِکْ >. و < ← اِسِکِ نانْکْ >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اِسِکْ کُولْ.

نام دریاچهٔ بَرْسْغان. درازایش سی فرسنگ است در دَه فرسنگ < عرض >.

(ص ۹۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

*** اِسِکْ کُونْ.**

روزِگرم. < ← اِسِکْ نانْکْ >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۴۸).

۱ـ اِسِکْلِکْ.

گرمی. حرارت.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۷).

۲ـ اِسِکْلِکْ.

دوستی و حُبّ و مَودّت. گویند: «کُنْکُلْ اِسِکْلِکی کَراکْ». یعنی،

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی میان ک و ج دندانه‌ای بی‌نقطه هست که احتمالاً حرفی نظیر یـ نـ تـ باید باشد. در چاپ اورومچی (ص ۲۱۶ ج ۱) هم بدون نقطه آمده است اما زیر صفحه توضیح داده شده است که کلمه باید بر وزن اَفْعَلَلْ باشد.

۲ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۵۴ ج ۱) است.

سزاوار و بجاست گرمیِ دوستی در دل.

(ص ۱۳۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اِسِکْ نانکْ.

چیزگرم. گویند: «اِسِکْ کُونْ»، یعنی روزگرم. < ←اِسِکْ کُونْ >.

(ص ۶۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اَسْکُو.

آلتِ باد دادنِ خوشهٔ گندم کوفته شده برای جداشدن کاه از دانه. پنجه. شانه.

(ص ۱۱۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَسکی.

هرچیز دیرینه و قدیم و کهنه. گویند: «اَسْکی تُونْ»، یعنی جامهٔ کهنه و فرسوده. < ←اَسْکی تُونْ >.

(ص ۱۱۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۷۷).

*** اَسْکی تُونْ.**

جامهٔ فرسوده و کهنه. < ←اَسْکی >.

(ص ۱۱۶ ـ س ۵ ـ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اِسِکْ پیز. -yassı-aran dagsız yer

زمین برابر و فراخ و هموار.

(ص ۶۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اُسْمی تَرِمْ.

نام رودی بزرگ که از سرزمینهای اسلامی به‌سوی بلاد اُیغُر روان است و آنجا در ریگ فرو رود. و < ←۲ـ تَرِمْ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَسَنْ.

تندرست و سالم از هر چیز. گویند «اَسَنْ موُسَنْ». یعنی، آیا تو تندرست هستی؟ وگاه به‌معنی تندرستی و سلامت است و در آن مَثَل است: «اَسَنْدا اِیقَکْ یُوقْ». یعنی، شتاب و عجله در سلامت و تندرستی نیست.

مَثَل را درمورد کسی زنند که از او درکارها درنگ و آهستگی و تأمل خواهند. < ← ایقَکْ >.

(ص ۷۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۵۱).

< و نیز ← مَثَلِ ذیل «اُکُش نانْکْ» >

(ص ۶۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۳).

اِسِنْ.

نسیم. بادِ نرم ملایم.

(ص ۷۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۵۱).

اِسیزْ.

ختنه ناکرده ازکودکان.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۳).

* ۱ـ**اَشْ.**

< = آشْ >. < ← آشْ >. لحیم و پیوند و بندِ آوندها و ظرفها. گویند: «اَیَقْ اَشْلا». یعنی، کاسه را بند بزن.

(ص ۷۶ س ۹ ج ۱ ـ ع ۵۳).

۲ـ**اَشْ.**

< = آشْ > < ← آشْ >. < طعام. غذا >. < ← شاهد ذیل

«اَجُزْغانْ» >.

(ص ۱۳۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۸۹).

و < ← شاهد ذیل «بُشُغْ» >.

(ص ۳۱۱ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

و < ← «بِشِغْ اَشْ» >.

(ص ۳۱۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۷)

و همچنین < ← شاهد ذیل «تَتُرْغانْ» >.

(ص ۴۲۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

و < ← شاهدِ ذیل «سَنْکی» >

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

۱ـ اِشْ. هیس

< = ایشْ >. < ← ایشْ >. اثر دودهٔ چراغ و دود بر دیوار و جز آن. گویند: «تُونْ اِشْ بُلْدی». یعنی، جامه دودآلود گشت.

(ص ۴۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۳۰).

*** ۲ـ اِشْ.**

< = ایشْ >. < ← ایشْ >. کار. و < ← شاهد ذیل «اَقُرْکانْ تَقُرْکانْ» >.

(ص ۴۲۹ ـ س ۱۸ ـ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

۱ـ اُشْ. =/ یشته

کلمه‌ای است به‌معنایِ اینچنین. هکذا. چنین. گویند: «اُشْ. مُنْدَغْ قیلْ». یعنی، چنین کن.

(ص ۴۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۲ـ **اُشْ.**

کلمه‌ای است به‌معنایِ اکنون. هم‌اکنون. الآن. گویند: «اُشْ کَلْدُکُمْ بُو». یعنی، حضور من هم‌اکنون و هم الآن بود.

(ص ۴۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۳ـ **اُشْ.**

میان و درون و قلبِ هر درخت و شاخه و شاخِ حیوان. گویند: «مُنْکُزْ اُشی». یعنی، درونِ شاخ. < ← مُنْکُزْ >.

و همچنین استخوانِ دُم (دُمغَزَه) در اسب و پرنده «اُش» نامیده می‌شود.

(ص ۴۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۰).

اُشاقْ.

سخن‌چینی. نَمیمه. گویند: «اُشاقْ سوُزْ». یعنی، سخن و کلامِ آمیخته به‌سخن‌چینی و بدگوئی. < ← اُشاقْ سُوزْ >.

(ص ۱۱۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۳).

*** اُشاقْ سوُزْ.**

کلامِ آمیخته به‌بدگوئی و سخن‌چینی. < ← اُشاقْ >.

(ص ۱۱۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۷۳).

اُشْ اُشْ.

کلمه‌ای که با آن گاو را به‌آب نوشیدن برانگیزند و ترغیب کنند.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۳۰).

اَشْبارْ.

نوالهٔ آمیخته از سبوس و کاه خیس کرده که اسبان را خورانند.

(ص ۱۰۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۱).

اَشْتَلْ اُغُلْ.

بازپسین فرزندِ مرد.

(ص ۹۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۵).

اَشِجْ.

دیگ. و در آن مَثَل است: «اَشِجْ اَیُورْ تُوبُمْ اَلْتُون. قَمِجْ اَیُورْ مَنْ قَیْدا مَنْ». یعنی، دیگ گمان می‌برد که تَهش زرین است، کفگیر می‌گوید پس من کجا هستم؟
مَثَل را در موردِ کسی به‌کار برند که وی نزدِ کسی‌که به‌احوالِ او آشناست لاف‌زند و خودستائی کند. و < ← مَثَلِ ذیلِ «قُجُنْکارْ»[1] >.

(ص ۵۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۸).

اَشْجان[2].

نام شهری است بر سرِ راهِ چین.

(ص ۱۲۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۱).

*** اَشِجْ بُقاجْ.**

ابخوری و دیگ. < ← بُقاجْ > و < ← اَشِجْ بُقَجْ >.

(ص ۳۴۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

*** اَشِجْ بُقَجْ.**

دیگ و آبخوری از سُفال. (به‌اِتباع و با هم به‌کار روند).
< ← بُقَجْ > و < ← اَشِجْ بُقاجْ >.

(ص ۲۹۸ ص ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

۱ـ کلمهٔ «اَشِجْ» در ذیل «قُجُنْکار» با فتح شین آمده است.
۲ـ ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۵۹ ج ۱) است.

اَشِجْ کَزی. قاصی ـ قازماغ

تَهِ دیگ. آنچه از غذا به‌ته دیگ چسبد. و < ← ۲ـکَزْ >.

(ص ۲۷۴ ص ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

اُشَرْکانْ. اوشَرْمَک

< بسیار نگران و متحیر >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ کوُزی اُشَرْکانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته چشمانش ازگرسنگی و غیره نگران و حیرت‌زده است.

(ص ۱۳۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۹۰).

اِشْغُنْ.

ریباس. ریواس. < ← اُشْغُونْ >.

(ص ۱۰۰ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۷).

*** اُشْغُونْ.**

ریباس. قُشْغُونْ. < ← قُشْغُونْ >. < ← اُشْغُنْ >.

(ص ۳۶۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

اَشَقْ. آشاغی

(به‌غُزی) دامنه و پای کوه.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۴۵).

۱ـ**اَشُقْ**[1]**.** آشُق

پژول وکعب آدمی. استخوان قوزکِ پایِ انسان.

(ص ۶۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۵).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپ اورومچی (ص ۹۱ ج ۱) به‌فتح اول و در چاپ استانبول بدون حرکت است.

۲ـ اَشُق.[۱] یا سُماق

کلاه‌خُود آهنی. (و الِف در آغاز کلمه مُبْدَل از یاء است < ← یَشُق >. همچنانکه در عربی گفته می‌شود «اَلْمَعی» و «یَلْمَعی». و < ← یَشُق >.

(ص ۶۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۶).

*** ۱ـ اُشَقْ.**

< = اُشاقْ >. < ← اُشاق >. و < ← اُشاقْ سُوزْ >.

(ص ۲۵۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۵۴).

*** ۲ـ اُشَقْ.**

کودک. بچه < ← اُشَقْ اُغْلانْ >. و < ← اُشَقْلِق >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۶).

*** اُشَقْ اُغْلانْ.**

کودکان. خردسالان. صِبیان. < ← اُشَقْ نانْکْ >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۶).

*** اُشَقْ اُوتُنْکْ.**

تراشه و ریزه‌هایِ هیزم. خُرده‌های هیمه (این لفظ برایِ جمع است و مفرد به کار نمی‌رود). و < ← اُشَقْ نانْکْ >. و < ← اُوتُنْکْ >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۶).

اُشَقْلِق.

کودکی و بچگی کردن در کارها. گویند: «اُشَقْلِقْ قِلْما». یعنی، بچگی مکن. < ← ۲ـ اُشَقْ >.

(ص ۱۳۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۶).

۱ـ در چاپی حرف اوّل کلمه ضبط ندارد.

اُشَقْ نانْکْ.

خرده‌هاوریزه‌های هرچیز. چیزهای‌کوچک. <←اُشَقْ اُوتُنْکْ>.

(ص ۶۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۶).

۱ـ **اَشُکْ.**

جامۀ رو. دِثار.

(ص ۶۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۴۸).

۲ـ **اَشُکْ.**

نام آنچه از دیبا برای گستردن بر گور امیری یا شاهی که مرده باشد بفرستند به قصد بزرگداشت و اِکرام وی و سپس آن را میان تهیدستان بخش کنند.

(ص ۶۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۴۸).

* **اَشِکْ.** آرتبل (اردبیل)

آستانه. بیرونِ در. در مَثَل است: «اَرْ مَکُوکا اَشِکْ اَرْثْ بُلُورْ» یعنی، برای مرد تنبل آستانۀ در به منزلۀ گردنه است. و <←اَرْثْ>.

(ص ۴۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۳).

اُشِکْ.

سرمائی‌که میوه‌هارابسوزاند وازآشکارشدن آنها جلوگیری کند.

(ص ۶۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۴۸).

اَشکُزتی[۱]. اُشْتِیق اوْرَکُوّ

دیبای چینی پُرنگار از جنس حریر و ابریشم.

(ص ۱۲۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اَشکَکْ.

< = اَشْیاکْ >. <←اَشْیاکْ >. و < = اَشْیَکْ >. <←اَشْیَکْ >.

خَر. درازگوش. حِمار. (در یکی از دو گویش و لغت ایشان (ترکان) «اَشْیاکْ» گفته می‌شود و حرف یاء مُبْدَل است از یکی از دو حرف مضاعف و مانند این در عربی رواست. گفته می‌شود «تَقَضّیٰ البازی» و اصل آن «تَقَضَّضَ» است و مانند این سخنِ خدای تعالی: «ثُمَّ ذَهَبَ اِلیٰ اَهْلِهِ یَتَمَطّیٰ» یعنی «یَتَمَطَّطُ»[۲]. و گفتهٔ خدای تعالی: «وَ قَدْخابَ مَنْ دَسّاها»[۳] که اصل آن «دَسَّسَها» است).

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۸).

* **اَشُکْلِکْ**. آشْ تُوِیْلُوش - آشْ لانْ سُنْش

آماده برای دوختن لباس (دیبا). < ← اَشُکْلُکْ بَرْجِنْ >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۷).

* **اَشُکْلِگْ**.

دارندهٔ (دیبای) آماده برای دوختنِ جامه. < ←اَشُکْلِگْ بَرْجِنْ >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۷).

۱ـ ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۹۷ ج ۱) است در عکسی و چاپی ضبط ندارد.

۲ـ سورهٔ قیامة ۷۵ آیهٔ ۳۳ قرآن کریم.

۳ـ سورهٔ شمس ۹۱ آیهٔ ۱۰ قرآن کریم.

اَشْکْلِکْ بَرْجِنْ.
دیبای آماده برای دوختن جامه. (دارندهٔ آن با کاف رکیکه (گاف) است). < ← اَشْکْلِگْ بَرجِنْ >.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اَشْکْلِگْ بَرجِنْ
دارندهٔ دَیبایِ آماده برای دوختن.

(ص ۱۳۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اَشِکْلِکْ یِغاجْ. esiklik
چوب آماده شده برای ساختن آستانهٔ در و جز آن.

(ص ۱۳۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۷).

اِشکُمْ.
خوانچه مانندی به‌شکل قدح بسیار بزرگِ بدونِ پایه که برابر شاهان نهند.

(ص ۹۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۶۶).

اَشْکِنْ.
سفر سریع و باشتاب و به‌تاخت.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اَشْکِنْ تُبْراقْ.
خاک و ریگِ فروریخته. < ← تُبْراقْ >.

(ص ۱۰۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اَشْکِنْجی.
پیکِ سوارِ تیزرو.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۶۷).

اِشْلاز.

زن. مَرأة. (اصلِ آن «اِشیلازْ» است به‌معنی بانوان و خانمها و سَیّدات، پس به‌تخفیف حرف یاء آن به‌سبب کثرت استعمال افکنده شده است و آن جمعی است که به‌جای واحد به‌کار رود و این نامگذاری را داستانی دراز است). < ← اِشیلازْ>.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۱).

و < ← شاهد ذیل «اَکِزْکانْ» >

(ص ۱۳۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۹۰).

و نیز < ← شاهد ذیل «بُشْ بِلْقی» >

(ص ۲۷۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

۱ـ اَشْلِقْ.

آشپزخانه. مطبخ.

(ص ۱۰۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۷۰).

*** ۲ـ اَشْلِقْ.**

غُزان گندم را گویند.

(ص ۱۰۴ س ۳ و ص ۳۱۱ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۷۰ و ۱۸۷).

۱ـ اَشِلْکانْ.

< بسیار دراز و ممتد شونده >.

گویند: «بُو یِپْ اُلْ اَشِلْکانْ». یعنی، این ریسمانی است که پیوسته کشیده و ممتد می‌شود.

(ص ۱۴۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۹۰).

۲ـ اَشِلْکانْ.

< بسیار فروریزنده >.

گویند: «بُوقَیِرْاُلْ اَشِلْکانْ». یعنی، این پشتهٔ ریگی است که پیوسته فرو می‌ریزد.

(ص ۱۴۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۹۰).

اُشْنْ.

سرِشانه. سَرِدوش.

(ص ۷۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۵۱).

اُشَنْکْ تاشْ.

سنگِ سخت لغزان. (لغتی است در «یُشَنْکْ»). < ← یُشَنْکْ >.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۰).

اَشْنُو.

کلمه‌ای است به‌معنی پیش. جلو. گویند: «مَنْ اَنْدَنْ اَشْنُو کَلْدِم». یعنی، من پیش از او آمدم.

(ص ۱۱۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۷۷).

اَشُو.

گِلِ سُرخ. طینِ اَحمر.

(ص ۸۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۵۷)

*** اَشْیاکْ.**

< = اَشْکَکْ >. < ←اَشْکَکْ >. و < =اَشْیَکْ >. < ←اَشْیَکْ >.

خر. درازگوش. حِمار. و < ← مَثَلِ ذیل «سُنْدری» >

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۷).

اَشْیَکْ.

خر. درازگوش حِمار. «اَشْکَکْ» لغتی است در آن. و با یاء فصیحتر است. < ← اَشْکَکْ >. و < ← اَشْیاکْ >.

(ص ۱۰۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۷۰).

*** اِشیلاز.**

صورت اصلی کلمهٔ «اِشْلاژ» است، بانوان و سَیِدات و خانمها. < ← اِشْلاژ >.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۱).

*** اَغْ.**

< = آغْ >. < ← آغْ >. فاصله وگشادگی دو ران از هم.

(ص ۷۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۳).

اُغُتْ. هاوُت ـ اوذُوت

نام خمیری است که از آن بکنی (یعنی شراب ارزن و جو) سازند و آن ادویه و بوی افزارهای بسیار است که جمع می‌آورند و با آرد جوانهٔ جو مخلوط و سپس خمیر می‌کنند و مانند فندقها گرد وگلوله می‌بُرند پس خشک می‌نمایند، آنگاه گندم و جو را می‌پزند، پس خمیر را می‌کوبند و پراکنده می‌سازند فندقی از آن فندقها را برمقداری از گندم، پس می‌پیچند گندمِ پخته شده را در چیزی پاکیزه به‌مدت سه‌روز تا برسد و عمل آید، سپس برمی‌دارند و در خُمی می‌ریزند و ده‌روز رها می‌سازند تا عمل آید آنگاه آب بر آن می‌ریزند و صاف می‌کنند، وآن پالوده بکنی یـا شراب گندم و جـو است.

(ص ۵۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۳۷).

اَغِتْقانْ.

< بسیار بالابرنده >.

گویند: «بُوکَیِکْ اُلْ اِتِغْ تاغْقا اَغِتْقانْ». یعنی، این شکاری است که پیوسته سگ را به‌کوه بالابرنده است.

(ص ۱۳۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۹).

*** اَغْذُقْ.**

اصل کلمهٔ «اَذُقْ» است در «اَذُقْ نانْکْ»، و معنایش دگرگون شده و ناشناس و متغیر و مُتَنَکِّر است. < ← اَذُقْ نانْکْ >.

(ص ۶۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۴۵).

اَغْذُقْ کِشی.

مرد بیگانه‌ای که نسبش را ندانند. «اَذْغُقْ» لغتی است در آن به‌طریق قلب. < ← اَذْغُقْ >.

(ص ۹۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۲).

اَغِزْ.

< = اَغیزْ >. < ← اَغیزْ >. سنگین از هر چیزی. به‌کسی که نزد مردم و فرمانروا بزرگوار و مکرّم باشد «اَغِزْلیغْ کِشی» گویند.

و گفته می‌شود: «تَنکْری مَنِي اَغِزْلادي». یعنی، بزرگداشت و بزرگوار کرد مرا خدای تعالی.

و چون پاسی از شب بگذرد: گویند:«اَغیزْ اَذاقْ اَمْزُلْدی». یعنی، بدان و به‌سبب آن ساکن و آرام شده است پايِ سنگین.

مراد و مقصود آنکه به‌منزل رسید با وجود کُندیِ حرکت و سَیر.

< ← اَغزْلیغْ کِشی >. و < ← اَغِزْلِغْ اَرْ >.

(ص ۵۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۳۸).

و < ← شاهد ذیل «اَغْرُق» >.

(ص ۹۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۲).

۱ـ **اُغُز.**

هنگام. وقت. گویند: «نا اُغُزدا کَلْدینْکْ». یعنی، چه وقت آمدی؟.

(ص ۵۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۸).

و < ← شاهد ذیلِ «اُلیغو» >.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۰).

و < ← شاهد اسم‌زمان >.

(ص ۵۷ س ۳ و س ۹ ج ۲ ـ ع ۳۰۳).

۲ـ **اُغُز.**

دولت. بخت. کامگاری. گویند: «بَکْ اُغُرینْدا مَنِکْ ایشِمْ اِیتِلْدی». یعنی، در دولتِ فرمانـروا کارم رو به راه شد و به‌صلاح انجامید.

(ص ۵۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۳۸).

۳ـ **اُغُز.**

امکان و فرصت در چیزی. گویند: «بُوایشْ اُغُزْ لُغْ بُلْدی». یعنی، این کار در فرصت و امکان خود واقع شد.

< ← اُغُزْلُغْ ایشْ >.

(ص ۵۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۳۹).

۴ـ **اُغُز.**

(به‌غُزی) عِوَض. گویند: «اَتْقا اُغُزْ اَلْدیمْ». یعنی، برای اسب عِوَض گرفتم.

(ص ۵۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۳۹).

۵ـ اُغُزْ.

(به‌غُزی) خیر و برکت. به‌مسافر گویند: «یُولْ اُغُزْ بُلْسُونْ». یعنی، راه باخیر و برکت بگردد. و این لفظ جز در حال سفر به‌کار نرود.

(ص ۵۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۳۹)

و گویند: «یُولْ اُغْزَلَنْدی». یعنی، راه فرخنده و مبارک گشت.

(ص ۲۴۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۴۸).

اُغراغْ.

قصد و عزیمت و آهنگ. و < ←اُغْرَغْ >.

(ص ۱۰۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۷۲).

اُغراقْ.

گروهی از ترکان ساکن سرحدّ کفر که «قَرایِغاجْ» نامیده می‌شوند. < ←قَرایِغاجْ >. و < ←اُغْرَق >.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۷۲).

اُغَزْاَتْ.

اسبِ پیشانی سفید. (این کلمه با عربی آن لفظاً و معناً موافق افتاده است جز اینکه الف کلمه در عربی مفتوح است و در ترکی مضموم).

(ص ۵۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۸).

اُغَزْبُلْ.

پیشانی و دست و پا سفید (اسب).

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

اَغَزْتغُو.

شرابی که از آرد گنِدم می‌سازند مانند فُقّاع.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۶۳۵).

اَغُزْ شَقْ.

چرخه و فلکهٔ دوکِ نخریسی.

(ص ۱۳۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۵).

اَغْرِغْ. agïrïğ a-

درد و وَجَع بطور کلّی و سپس دردِ هر عضو و اندامی را بدان نسبت دهند.

(ص ۹۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ۶۱).

اُغْرُغْ. اَغری ـ برغروخ

خَم و گشت و پیچِ رودخانه. <← تاغْ اُغْرُغی >. و <←اُغْرُوُغْ>

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۱).

*** اُغْرَغْ.**

< = اُغْراغْ >. < ← اُغْراغْ >. قصد و عزم و آهنگ.

(ص ۱۰۷ ـ س ۶ ج ۱ ـ ع ۷۲).

و < ← شاهدِ ذیلِ «یِراقْ بِیرْ» >.

(ص ۲۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

اَغْرُغْ سُنْکُوکی.

استخوانِ بُنِ گـردن. یـا استخـــوانِ نـزدیـکِ پیونـدِ سر. و < ← سُنْکُوکْ >.

(ص ۹۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۶۱).

اَغْرُقْ.

بار و بُنه و کالا. گویند: «اَغِزْ اَغْرُقْ قَیُودا قَلْدی». یعنی، بارو بُنه کجا رها شده‌است؟».

(ص ۹۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۶۲).

*** اُغْرَقْ.**

< = اُغْراق >. < ← اُغْراقْ >. گروهی از ترکان. گویند: «اَرْ اُغْرَقْلَنْدی». یعنی، به‌زیِّ قِفجاق و اُغْراق درآمد.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ و ص ۲۲۲ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۷۲ و ۴۰۵).

اَغِزْلِغْ اَزْ.

مردِ بزرگ داشته شده میانِ مردم. < ← اُغُزْ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اُغُزْلُغْ ایشْ.

کاری که در امکانِ خود قرار گیرد. < ← ۳ـ اُغُزْ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۸۴).

اُغُزْلَندی نانْکْ.

فرا رسیدنِ زمان و هنگامِ چیزی. < ← ۱ـ اُغُزْ >.

(ص ۲۴۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۴۸).

*** اَغِزْلیغْ کِشی.**

کسی که نزدِ قوم یا نزدِ فرمانروا محترم و مُکرَّم باشد. و < ← اَغِزْ >.

(ص ۵۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۳۸).

اُغْروُغ.

صورتِ درستِ کلمهٔ «اُقْروُغْ» است در هر سه‌معنی آن < بند هر استخوان؛ خم و اِنحنایِ هر کوه؛ استخوانِ بُنِ گردن >.
< ← اُقْروُغْ >. و نیز ← اُغْرُغْ >.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۷۲).

۱ـ اُغْری.

< بجز. بدونِ >

گویند: «بُوناْنکْ اَنِکْ اُغْری اُلْ». یعنی، این چیز بدونِ آن.(و در اصل به کسرغین است جزآنکه تخفیف یافته است چنانکه گفته شود در عربی «اِبِلْ» و «اِبْلْ». و «اُذُنْ» و «اُذْنْ» .

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۷۵).

۲ـ اُغْری.

دزد. و < ← یَتْغَشِقْ اُغْری >. و < ← شاهدِ ذیلِ فعلِ «اُغْزْلاماقْ» >.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۷۵).

۱ـ اَغِزْ.

دهانِ آدمی و حیوان. و در مَثَل است: «اَغِزْ یِیسا کُوزْ اُیاذُورْ».
یعنی، هنگامی‌که دهان می‌خورد، چشم شرمساری می‌برد.
مَثَل را در موردِ کسی زنند که رهاورد و هَدیّهٔ دیگری را بخورد و از اینکه نتواند نیازِ او را بعدها برآورد شرمنده باشد.

(ص ۵۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۴۰).

۲ـ اَغِزْ.

دهانهٔ نهر و جوی و دهانهٔ مَشکِ شیر و دهانهٔ خُم و دهانهٔ چاه و دهانهٔ مَشکِ کهنهٔ کوچک. و < ← مَثَلِ ذیلِ قَشُق >.

(ص ۵۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۰).

اَغُزْ. — Kala

< = اَغُزْ >. < ← اَغُزْ >. آغوز .ماک.اول شیر پس از زادن

(ص ۵۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۳۹).

اُغُزْ

قبیله‌ای از ترکان و آنان ترکمانند و بیست و دو بطن هستند وهر بطنی از ایشان را نشانه‌ای وداغی است بر چارپایانشان که برخی دیگر را بدان نشانه می‌شناسند.

نخستین آنان و میانه وناف و بهترین ایشان، که پادشاهان در زمان ما از آنانند قِنِق است

و نشانهٔ چارپایانشان بدین صورت:

دومین، قَیغْ و نشانه‌شان این است: gayı

سومین، بایُنْدُرْ و نشانه‌شان این است:

چهارمین، اِقا (با همزه) و (با یاء ایضاً)،

یِقا و نشانه‌شان این است:

پنجمین، سَلْغُرْ و نشانه‌شان این است:

ششمین، اَفْشارْ و نشانه‌شان این است:

هفتمین بَکْتِلی و نشانه‌شان این است:

هشتمین بُکْدُزْ و نشانه‌شان این است:

نهمین، بَیاتْ و نشانه‌شان این است:

دهمین، یَزْغِزْ و نشانه‌شان این است:

یازدهمین، اَیْمُرْ و نشانه‌شان این است:

دوازدهمین، قَرابُلُکْ و نشانه‌شان این است:

سیزدهمین، اَلْقابُلُکْ و نشانه‌شان این است:

چهاردهمین، اِکْدِرْ و نشانه‌شان این است:

پانزدهمین، اُرَکِزْ (وگاه همزه به‌یاء بدل شود)

وگویند یُرَکِزْ و علامتشان این است:

شانزدهمین، تُوتِزْقا و نشانه‌شان این است:

هفدهمین، اُولایُنْدُلُغْ و نشانه‌شان این است:

هجدهمین، تُوکَرْ (وگاه واو کلمه بیفتد گویند

تُکَرْ و نشانه‌شان این است:

نوزدهمین، بَجَنَکْ و نشانه‌شان این است:

بیستمین، جُوَلْدَرْ[۱] و نشانه‌شان این است:

بیست و یکمین، جَبْنی[۲] و نشانه‌شان این است:

بیست و دومین، جَرُقْلُغْ[۳] شمار آنان اندک است و نشانه‌شان آشکار نیست.

محمود (مؤلف) گوید: ذکر این قبایل را تمام و کامل آوردم

۱ـ احتمال دارد عشیرهٔ چاودار باشد (یادداشت یکی از خوانندگان فاضل ترک در حاشیهٔ نسخه‌ای از چاپ استانبول).

۲ـ عشیرهٔ چبنی در طرابوزون و ناحیهٔ بروسه باشند. (یادداشت حاشیهٔ چاپ استانبول).

۳ـ (= چاریقلی). (یادداشت حاشیه نسخهٔ چاپ استانبول).

به‌سبب نیازمندیِ مردم به‌شناختنِ آنان و این نشانه‌ها همه نشانهٔ چارپایان و اسبانشان است، و از روی آنها هر بطنی چارپایانِ خود را به‌هنگامِ درهم شدن گله‌ها و خیلها می‌شناسد. و نیز آنچه ذکر شد اصولِ قبایلِ ایشان است نه فروع، چه هر قبیله‌ای بطنها و فرقه‌هائی دارد که به‌رعایتِ اختصار از ذکرِ فروع خودداری کردم. و نامهایِ این قبایل نامهایِ نیاکان و اَجدادِشان است، آنانکه در روزگارانِ دیرین و پیشین از آنان زاده شدند و بدانان منسوب شدند، همچنانکه در عرب گفته می‌شود: بَنُوسُلَیْم و بَنُوخَفاجَة.

(ص ۵۶ س ۲ تا ص ۵۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۰، ۴۱).

اُغُزْتِلی دیلی

زبان و لغتِ غُزی. < ←اُغُزْ >. و < ← تِلْ >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۶۹).

اَغُزْ.

(بازای میان دو مخرج، ژ) آغوز. ماک.کال. فَلّه. لِبَأ. اول شیر که پس اززادن دوشیده شود.(ورواست بازای صحیحه، <اَغُزْ>).
< ← اَغُزْ >. و < ←اَغُزْلُغ اَرْ >.

(ص ۵۵ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۳۹).

اَغُزْلُغ اَرْ.

آدمی که دارای آغوز باشد. < ← اَغُزْ>.

(ص ۱۳۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۸۴).

اَغِش.

بلندی.

(ص ۵۹ س ۱۶ ج ۱ـع ۴۲).

اُغُش.

عشیره. < ← اُغُشْلُغْ اَرْ >.

(ص ۵۹ س ۱۶ ج ۱ـع ۴۲).

و < ← مَثَلِ ذیل «اُری» >

(ص ۸۲ س ۹ ج ۱ـع ۵۶).

اُغُشْلُغْ اَرْ

مردی که دارای عشیره باشد. < ← اُغُشْ >.

(ص ۱۳۰ س ۲ ج ۱ـع ۸۵).

اُغْق.

«جُرمُوق». نوعی کفش که روی موزه پوشند. و به‌فارسی «خَرکُش» گویند.

(ص ۶۴ ص ۱۷ ج ۱ـع ۴۶).

اَغْقُو.

< زمان بالا رفتن. هنگام صعود >.

گویند: «بُوتاغْ اَغْقُو اَرْماس». یعنی، هنگام بالا رفتن به‌کوه نیست. (و گفته‌ایم که ما قبل کلمه اگر آخرش حرف غین باشد قاف به‌آن ضمیمه می‌شود در این گونه موارد و این از آن قبیل است).

و در لغت غزی گفته می‌شود: «بُوتاغ اَغاسی اُغُزْ تَکُلْ». یعنی،

حالا هنگام بالا رفتن به‌کوه نیست. و اسم زمان و مکان با آن مذکور می‌گردد. به‌وقت و زمان «اُغُزْ» و به‌مکان «یِیزْ» می‌گویند. و < ← غو >.

(ص ۵۷ س ۶ ج ۲ـع ۳۰۳).

اَغِلْ.

شبگاه چارپایان. نزد غُزان سرگین گوسفند است. (و این معنی به‌سبب نزدیک بودن این دو به‌یکدیگر است همچنانکه باران (مَطَر) را آسمان و ابر (سحاب) را آسمان می‌نامند).

(ص ۷۰ ص ۱۲ ج ۱ـع ۴۹).

اُغُلْ.

< = اُغُولْ > < ← اُغُولْ >. پسر. اِبْن. همچنین به‌غیر پسر از کودکان نیز گفته شود. «بُواُغُلْ ناتِیزْ». یعنی، این کودک چه می‌گوید. و جمع به«اُغْلانْ» بندند بر غیر قیاس، در حالیکه باید به «اُغُلْ لارْ» جمع بندند و این نظیر آنست که برای مردان «اَرَنْ» به‌کاربرند. و گاه هر دو را به‌معنی واحد گیرند و مفرد به‌کار برند.

(ص ۷۰ س ۱۴ ج ۱ـع ۴۹).

و گویند: «بُو اُغُلْ اُلْ اَرْسِکْ». یعنی، این کودکی است که به‌مردان تَشَبُّه می‌جوید و به‌خوی و خُلق ایشان متخلق می‌گردد. < ← سیغْ >. < ← اُغُلْقِیا >.

(ص ۹۳ س ۱۴ ج ۳ـع ۴۹۹).

اُغلا.

(به‌لغت اَرغُو) جوان. فَتی.

(ص ۱۱۶ س ۸ ج ۱ـع ۷۷).

اُغلاغُو.

با نعمت و ناز. پرورده در ناز و نعمت. و به‌همین مناسبت است که خاتونان را «اُغلاغُوقاتُونْ» گویند. < ← اُغْلاغُوقاتُونْ >.

(ص ۱۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

اُغلاغُوقاتُونْ.

لقب و نامی است بانوان و خاتونان را به‌مناسبت نازپروردگی. < ← اُغْلاغُو >.

(ص ۱۲۴ س ۱ ج ۱-ع ۸۱).

*** اَغلاقْ.** آغ = برش = آغل = آغشغان

خالی. خشک. و < ← اَغلاقْ بِیزْ >.

(ص ۱۰۸ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

و < ← شاهد ذیل «تِغْراقْ اَرْ» >.

(ص ۳۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵).

اُغلاقْ.

ایلیک

بُزغاله. جَدْی. و در مثل است: «اُغْلاقْ بِلِکْ سِزْ. اُغْلانْ بِلِکْ سِزْ». یعنی، در کودکان خِرَد نیست همچنانکه در استخوان بزغاله مغز نیست.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱-ع ۷۲).

و < ← مَثَلِ ذیل «اَرِقْ» >.و < ← مثل ذیل «تِغزاقْ اَرْ» >.

(ص ۳۸۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۳۵).

و نیز < ← مَثَلِ ذیل «ساپْ» >.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۳-ع ۵۰۷).

أُغلاقْ آیْ.

ماهِ بزغاله. ماهِ جَذْیْ. و < ← «أُلُغْ أُغلاقْ آیْ» >.

(ص ۲۹۱ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۷۵).

اَغْلاقْ یِیز. سرشلوخ ییر

جایی که در آن انیس و همدم نباشد. < ← اَغْلاقْ >.

(ص ۱۰۸ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۲).

۱ـ أُغْلانْ.

جمعِ «أُغُلْ» بر غیر قیاس. < پسران. کودکان >. < ← أُغُلْ >.

(ص ۷۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۴۹).

و < ← مَثَل ذیلِ «أُغلاقْ >.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۲).

و < ← مَثَل ذیل «بِلِکْ» >.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۹۴).

* ۲ـ أُغْلانْ. مجازاً

< بَرده. بنده. عبد >. < ← شاهد ذیل «تُرُغْ» >

(ص ۳۱۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

< و شاهد ذیلِ «سیغْ» >.

(ص ۹۳ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۹۹).

أُغُلْجُقْ.

زهدانِ زن. رَحِمِ مَرأة.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۸۵).

*** اُغْلُقیا.**

< پسرک >. < ← «قیا» حرفِ تصغیر >. و < ← اُغُلْ >.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۹).

اُغُلْمُقْ.

هر چوبِ هموار و مستوی که برای برپا داشتنِ چوبِ بالایِ در به‌کار رود.

(ص ۱۳۱ س ۱۷ ج ۱-ع ۸۵).

اُغْلی.

«جِنزاب» و آن گَزَرِ سفیدِ شیرین است که در کاشغر کاشته می‌شود و می‌خورند. گزرِ دشتی.

(ص ۱۱۶ س ۹ ج ۱-ع ۷۷).

*** اَغِمْ.**

< بلندی از زمین آن اندازه که به‌یک نَفَس بالا روند >.

گویند «بیرْ اَغِمْ بیرْ». یعنی، بلندی از زمین به‌اندازه‌ای که بتوان بیکبار بر آن بالا رفت.

(ص ۷۱ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۰).

اُغَنْ.

توانا بر چیزها. قادر بر اشیاء. و از آن گفته می‌شود برایِ خدای تَبارک وتعالی «اُغَنْ تَنْکْری». یعنی، خدایِ توانا. < ← اُغَنْ تَنْکْری >.

(ص ۷۳ س ۱۵ ج ۱-ع ۵۱).

اَغَنْ اَرْ.

مردِ ازبینی سخن‌گوینده. تودماغی حرف‌زن. (کلمهٔ اَغَن از لحاظ لفظ

و معنی با عربی برابر افتاده است).

(ص ۷۳ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۵۱).

٭ اُغَنْ تَنْکری. ōγən ōǧən

خدایِ قادر توانا. < ← اُغَنْ >.

(ص ۷۳ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۵۱).

اَغُو.

زَهر. سَمّ.

(ص ۸۳ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۵۷).

٭ اُغُولْ.

< = اُغُلْ >. < ← اُغُلْ >. پسر.

(ص ۷۰ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۴۹).

و < ← مثل ذیل «اُلُقْ» >.

(ص ۶۵ س ۷ ج ۱ـ ع ۴۶).

اَغی.

دیبا. دیباج. حریر. و از آن به‌خازن نگهدارندهٔ دیبا در خزانه «اَغیجی» گویند به‌مناسبت آنکه دیبا را در گنجینه نگاه‌می‌دارد.

(ص ۸۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۷).

اَغیجی.

خازن دیبا. نگهدارندهٔ دیبا و حریر در خزانه. < ← اَغی >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۱ـ ع ۸۰).

٭ اَغیز.

< = اَغِزْ >. < ← اَغِزْ >. سنگین از هر چیز.

(ص ۵۳ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۳۸).

اَغیز نانْک.

چیزِ گرانبها. بهادار. قیمتی.

(ص ۵۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۳۸).

*** اَغیز.**

< = اَغِزْ >. < ← اَغِزْ >. و در مثل است: «اُوتْ تیسا اَغیزْ کُیْماسْ». یعنی، کسیکه آتش بگوید دهانش با آن نمی‌سوزد. مثل را دربارهٔ کسی به‌کار برند که از سخنی که گفته است پوزش می‌خواهد. و < ← «اوتْ» >.

(ص ۴۶ س ۱ ج ۱ـع ۳۴)

*** اَغیلْ.**

< = اَغِلْ >. < ← اَغِلْ >. شبگاه چارپایان. آغُل.

(ص ۷۰ س ۱۲ ج ۱ـع ۴۹).

و < ← مَثلِ ذیل «اَرِقْ» >.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱ـع ۴۵).

*** اَفْتَبی.**

آفتابه. قُمقمه. (غُزان پس از آمیزش با فارسی زبانان بعضی از لغات‌را فراموش کردند و به‌جای آن فارسی به‌کار بردند).

(ص ۳۶۱ س ۳ ج ۱ـع ۲۱۷).

*** اَفْ.**

< = اَوُ >. < ← ۲ـاَوُ>. خانه. بیت. < ← مَثَلِ ذیلِ «اَرْسَکْ اِشْلاژْ» >.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۱ـع ۶۴).

و نیز < ← اُفْ >. و < ← اَفْ اُرْتُوسی >. و < ← اَفْ اُقی >. و < اَفْ بَرْقْ >. < ← اَفْ قُرْشاغی > و < ← اُیْلُغْ اَفْ >. و < ← مَثَل ذیلِ «بُزاُغو» >.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱ـع ۲۲۴)

اُفْ.

(به‌اِشمامِ‌الف) (وقصردرآن‌افصح‌است)خانه.بیت. <← اَفْ >.

(ص ۷۶ س ۱۶ ج ۱ـع ۵۳).

آقا.

شبه جمله‌ای که در مقامِ اندوه و افسوس و تأثر و تألف به‌کار رود و به‌منزلهٔ «واوَیلیٰ» عرب باشد. حرفِ تألم است و چون کسی دردمند و اندوهگین شود از چیزی می‌گویـد: «اَقا اَقا». < ← اَقا اَقا >.

(ص ۸۳ س ۱۳ ج ۱ـع ۵۷).

اُقْا.

نام غذایی است و آن چنان است که برنج را بپزند و سپس در آبِ سرد بریزند، پس بپالایند و صاف کنند و در آن شکر و یخ ریزند و برای خنک شدن و برودت بخورند.

(ص ۸۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۵۷).

اِقا.

بطنی از غُزان.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۱ـع ۵۷).

قبیله‌ای ازغُزان. < = یَقْا >. < ← یَقْا >و<یَوا >. < ← یَوا >.

(ص ۱۸ س ۷ ج ۳ـع ۴۵۴).

٭ اَقْااَقْا.

در مقام دردمندی و اندوهگنی به‌کار رود. < ← اَقْا >.

(ص ۸۳ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۵۷).

اِقْاکْ اَرْ.

مرد شتابکار و عَجول.

(ص ۱۱۰ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۳).

٭ اَقْ اُرْتُوسی.

میانهٔ خانه. وسط البیت. < ← اُرْتُو >. < ← اَقْ >.

(ص ۱۱۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۷۴).

٭ اَقْ اُقی.

تیرخانه. تیرک. سهم البیت. < ← ۲ـ اُقْ >.

(ص ۴۰ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۱).

اَقْ بَرْقْ.

خانه و سرای. بیت و دار.

(«بَرْقْ» به‌تنهایی به‌کار نرود، بلکه هر دو مُزدَوَجاً و با هم استعمال شوند). < ← بَرْقْ >.

(ص ۲۹۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۷۶).

اَقَتْ.

کلمه‌ای است به‌معنی آری. نَعَم. بلی. و در آن سه لغت است:

«اَقَتْ» از آنِ مردم یغما و تُخسی و قِفجاق است.

«اَمَتْ» و «اَوَتْ» از آنِ غُزان است.

«یَمَتْ» دیگر ترکان راست. < ← یَمَتْ >. < ← اَمَتْ >

<→ اَوَتْ>

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱ـع ۳۷).

۱ـ اُقُتْ.

< = اُوُت >. < → ۱ـ اُوُتْ >. شرم. آزرم. حیا. < → «اُتُنْجْ» > و < → مَثَل ذیل «جَخْشاقْ» > و < → مَثَل ذیلِ «اُلدُنْکْ» >.

(ص ۵۱ س ۱۶ ج ۱ ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱ـع ۳۷ و ۵۴).

۲ـ اُقُتْ.

دعوت و فراخوانده شدن به‌طعامی و غذائی یا به‌حضور سلطانی. نُوید.

(ص ۵۱ س ۱۶ ج ۱ـع ۳۷).

اُقُتْلُغْ کِشی.

مردِ صاحب شرم آرام.

(ص ۱۲۹ س ۱۲ ج ۱ـع ۸۴).

اَقْجِغا.

پیر. سالخورده. شیخ.

(ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۱ـع ۸۳).

*** اَقْجیْ.**

شکارگر. شکارچی. < → آقْ > و < → مَثَل ذیل «اَذِغْ» >.

(ص ۶۱ س ۶ ج ۱ـع ۴۳).

اِفْرِقْ.

آفتابه. ابریق. (و این لغت با عربی از لحاظ لفظ و معنی موافق افتاده است، جزاینکه حرف «باء» به «فاء» ترکی قلب شده است.

گفته‌اند:

اِفرِقْ[1] بَشی قَزْلیوُ سَغْرَقْ تُلُو کُزْلَیُو
سَقِنْجْ قُذوی کِزْلَیوُ تُنْ کُنْ بِلا سَفْنَلِمْ.

می‌گوید: سرِ ابریقِ می‌مانندِ گردنِ قاز و بَط افراخته است و قَدح پُراست مانند چشمه، پس اندوه و غم را زیرِ آن در خاک کنیم و شادمانی کنیم شب و روز.

و < ← شاهد ذیل «کُوکْ یِلْقی».

(ص ۹۲ س ۹ ج ۱-ع ۶۲)

اَقُرْکانْ تَقُرْکانْ.

< چاره ساز ماهر در برگرداندن کارهای عظیم >.

گویند: «بُواَرْاَلْ تَلِمْ ایش اقُرْکانْ تَقُرْکانْ». یعنی، این مردی است چاره‌ساز و ماهر در برگرداندن کارهای عظیم. < = کَجَزْکانْ >.

< ← کَجُزْکان >.

(ص ۴۲۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۶۰).

وگویند: «بُو اَرْ اَلْ اِیشِغْ اَقُرْکانْ تَقُرْکانْ». یعنی، این مردی است به‌تدبیر بسیار برگرداننده و دگرگون سازندهٔ کارها.

(ص ۱۳۹ س ۴ ج ۱ -ع ۸۹).

اَقْرَنْ.

چیزی است ساخته شده به‌هیئتِ کورهٔ آهنگر و در آن نان پزند. نوعی تنور.

(ص ۱۰۰ س ۱ ج ۱-ع ۶۷).

۱- در شاهدِ «کُوکْ یِلْقی» کلمه در نسخهٔ عکسی به فتح اول آمده است.

اَقْرِنْدی نانْکْ.

ریزهٔ فرو ریختهٔ هر چیز. لُقاطهٔ هر شیء.

(ص ۱۲۸ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۸۴).

۱ـ اُقْروغْ.

(لغتی است در«اُغْرُوغْ»)، که بند ومفصلِ هراستخوان‌است و نیز خم وانحنایِ هرکوه وبریدگی ومحلِّ انقطاع آن. < ← اُغْرُوُغْ >.

(ص ۱۰۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۷۱).

۲ـ اُقْروغْ.

استخوانِ بُنِ گردن. (صواب در این لغت و نیز درلغت قبل با هر دو معنٰی «اُغْرُوغْ» است). < ← اُغْرُوغ >.

(ص ۱۰۷ س ۵ ج ۱ـ ع ۷۱).

اَقْزُوری.

آمیخته‌ای از طعام (گندم و جو) و آن مانندِ آردِگندم و جوست که باهم مخلوط کنند و پزند.

(ص ۱۲۸ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۸۴).

اَقْزْغُونْ.

برگِ درختِ سَلم، قَرطَ که بدان پوست پیرایند و دَبّاغی کنند.

(ص ۱۳۸ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۸۹).

اَقُسْ.

(به لغتِ بُلغار) موم.

(ص ۵۸ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۴۱).

اُقُشْ.

خرده‌و ریزه‌های چیزی. ریزه و شکسته‌های چیزی. چنانکه به‌ریزه‌های نان«اُقُشْ اَتْماکْ» گویند. <← اُقُشْ اَتْماکْ>.

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۴۲).

*** اُقُشْ اَتْماکْ.**

خرده‌ها و ریزه‌های نان. < ← اُقُشْ >.

(ص ۵۹ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۴۲).

اَقْشُکْ.

عارضه.

(ص۹۶ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۵).

اِقْق.

ماده آهو که با سنگلاخ سوخته و صحرا انس گیرد.

(ص ۶۵ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۶).

اَقْ قُرْشاغی.

کمربند خیمه‌ها. < ← «قُرْشاغْ» >. و < ← اَقْ >

(ص ۳۸۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

اَقْکْلِکْ.

شتاب درکارها. عجله در امور.

(ص ۱۳۵ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۸۷).

اَقِلْقُو.

درخت قُرم و آن رُستنی است در ستبری و سفیدی چون درخت چنار که در دریا روید و بار و میوهٔ سرخ دارد و فشردهٔ

آن را برای رنگینی ُتتماج به‌کار برند و با ریشه‌های آن درد چشم را درمان کنند و نیز با آن جامه‌ها رنگین سازند.

(ص ۴۰۵ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۴۵).

اَقِنْ.
دانه. حبّ.

(ص ۷۳ س ۱۸ ج ۱ـ ع ۵۱).

«اَوِنْ» لغتی است در آن.

(ص ۷۸ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۵۴).

اَقِنْجْ.
اُنس و خوگیریْ و مؤانست به‌چیزی. گویند: «اُلْ مَنکْا اَقِنْدی» . یعنی، او با من خو گیر و مأنوس شد.

(ص ۱۱۹ س ۱ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۴ ج ۳ـ ع ۷۹ و ۶۳۷).

اَقِنْجُو.
نام دخترکان و جاریه‌ها. و < ← اَقِنْجُونانْکْ >.

(ص ۱۲۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۹).

اَقِنْجُو نانْکْ.
هر چیز که بدان وابسته شوند و خوگیر و مأنوس گردند و به‌مناسبت آن دخترکان و جواری را «اَقِنْجُو» نامند.

(ص ۱۲۰ س ۵ ج ۱ـ ۷۹).

اَقْیا.
بِه. بهی. سَفَرجل (در یکی از لغات).

(ص ۱۰۴ س ۵ ج ۱ـ ع ۷۰).

اَقْ.

< = آقْ >. < ← آقْ >. (در غُزی) سپید. < ← اُرُنْکْ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۹).

۱ـ اُقْ.

< = اُوقْ > < ← اُوقْ >. تیر. سَهم. < ← اُقْلُقْ >.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۳۱).

۲ـ اُقْ.

تیرِخانه. گویند: «اَقْ اُقی». یعنی، تیرِ سقفِ خانه. تیرکِ خانه.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۳۱).

۳ـ اُقْ.

قرعه که با آن زمینها را تقسیم کنند. و بهره‌ها و نصیبها را نیز گویند.

(ص ۴۰ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۳۱).

۴ـ اُقْ.

حرفِ تأکید است در فعل. گویند «بَرْغِلْ اُقْ». یعنی، باید بروند. حتماً بروند.

(ص ۴۰ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۳۱).

۵ـ اُقْ.

کلمه‌ای که همراهِ زمانِ حال می‌آید. گویند «بَیا اُقْ کَلْدیمْ». یعنی، درست و حقیقةً پیش از این آمدم. و گویند «اَمْدی اُقْ اَیْدیم». یعنی، درست همین ساعت گفتم.

(ص ۴۰ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۳۱).

۶ـ اُقْ.

قائم مقامِ «اُکْ» است در کلماتِ مُشبعه و کلماتِ مختوم به‌قاف و غین. < ← اُکْ >.

(ص ۶۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۴۸).

اِقْ.

نفس تنگی. تاسَه. رَبْو که از سینه برآید هرگاه که آبِ سرد نوشند و پس از آن نان بخورند. گویند: «اَنی اِقْ تُتّی». یعنی، او ربْو و نفس تنگی گرفت.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۱).

اَقْ بُلِتْ.

ابر سفید. < ← بُلِتْ >

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۷۸).

اُقْتَمْ.

< به‌اندازهٔ یک تیر پرتاب >.

گویند: «بیرْاُقْتَمْ یِیرْ». یعنی، به‌اندازهٔ یک‌تیرپرتاب زمین.

(ص ۹۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۶۶).

اَقِنْغانْ.

< بسیار تند جاری سازنده >.

گویند: «بُوتاغْ اُلْ تَفراقْ[1] اَقِنْ اَقِنْغانْ». یعنی، این کوهی است بسیار سریع جاری و روان سازندهٔ باران.

(ص ۱۳۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۸۹).

۱ـ درنسخهٔ چاپی به‌ضم اول است. امادرنسخهٔ عکسی (ص ۸۹ س ۳) به‌فتح آمده است.

اُقِتْغانْ.

< بسیار توانا ساز برخواندن >.

گویند: «بُوبِتِکْ اُلْ کِشِنی اُقِتْغانْ». یعنی، این کتابی است که بسیاری از آدمیان را به‌سبب تفصیل توانا بر خواندن می‌کند.

(ص ۱۳۷ س ۱۵ ج ۱ـع ۸۹).

اُقْرُقْ.

کَمنَد. و در مَثَل است: «تا غِغْ اُقْرُ/قِنْ اَکْماس تَنْکِزْ نی/قَیْغِقِنْ بُکْماسْ». یعنی، کوهِ بلند با کمند کج و خم نمی‌شود و با زورق بر دریا سَدّ و بند ایجاد نتوان کرد. مراد آنکه کارِ بزرگ با سببی ناچیز و ضعیف تباه نمی‌گردد و از میان نمی‌رود.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱ـع ۶۳).

اَقْرُو.

کلمه‌ای است به‌معنیِ فرو گذار. «رُوَیْد». گویند: «اَقْرُو اَقْرُو». یعنی، فروگذار و مدارا و نرمی کن.

(ص ۱۰۴ س ۸ ج ۱ـع ۷۰).

*** اَقْرُو اَقْرُو.**

مُدارا کن و درگذر. < ← اَقْرُو >.

(ص ۱۰۴ س ۹ ج ۱ـع ۷۰).

اُقُشْ.

< = اُقُوشْ > < ← اُقُوشْ > زیرکی. فِطنت. و از آن به‌مردِ زیرک هشیار گویند. «اُقُوشْلُغْ کِشی». < ← اُقُوشْلُغْ کِشی > و < ← اُقُشْلُغْ اَرْ >.

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱ـع ۴۲).

هوشلوغ

اُقُشْلُغْ اَرْ.

مردِ زیرک. < ← اُقُشْ >. و < اُقُوشْلُغْ کِشی >.

(ص ۱۳۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۸۵).

*** اُقْ کَزی.**

< سوفارِ تیر >. < ← ۱ـکَزْ. > < ← و ۱ـ اُقْ >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۱۶۴).

اُقْلُغْ کِرْپی.

خارپشت تیرانداز. دُلْدُل. < ← کِرْپی >

(ص ۳۴۸ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۲۰۹).

اُقْلُقْ.

تیردان. ترکش. < ← ۱ـ اُقْ >.

(ص ۹۳ س ۱ ج ۱ـ ع ۶۳).

*** اَقِمْ.**

< به‌اندازهٔ یک بار جاری شدن >.

گویند: «بیرْاَقِمْ سُوفْ». یعنی، آبی به‌اندازه‌ای که یک بار جاری شود.

(ص ۷۱ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۵۰).

اَقِنْ.

سیل. به‌سیلِ اَتیّ، یعنی سیلی عظیم و ناگهانی که بارانش به‌تو نرسیده باشد «مُنْدُزْ اَقِنْ» گویند. وگاه این کلمه را برایِ لشکری که شب هنگام برایِ غارت بتازد استعاره آرند. وگویند: «اَقِنْجی کَلْدِی». یعنی، لشکرِ غارتگر چون سیل آمد. < ← اَقِنْجی >. و

< ← مُنْدُزْاَقِنْ >.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۱ـ ع ۵۱).

اَقِنجی.

لشکر انبوه غارتگر شبیخون زننده. و < ← اَقِنْ >.

(ص ۱۲۰ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۹).

اَقِندی سوُف.

آبِ روان.

(ص ۱۲۵ س ۷ ج ۱ـ ع ۸۲).

اُقُوش

< = اُقُش >. < ← اُقُش >. و < ← اُقُوشْلُغْ کِشی >.

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۲).

اُقُوشْلُغْ کِشی.

مردِ زیرک. < ← اُقُش > و < ← اُقُوشْلُغْ اَرْ >.

(ص ۶۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۲).

اَقی.

نیکو. خوب. نغز. از آن به‌گردویِ پوست کندهٔ خوب «اَقی یَغاقْ» گویند. < ← اَقی یَغاقْ >. و < ← یَغاقْ >.

(ص ۸۴ س ۲ ج ۱ـ ع ۵۷).

اِقیلاخْ.

اسبِ بلندِ نیکو. و در مَثَل است: «اَلْب اَرِکْ یَقْرِتْما اِقیلاخْ اَرْقاسینْ یَغْرِتْما». یعنی، به‌بدی و ناتوانی منسوب مساز مردِ دلاور را و مجروح مگردان پشتِ اسبِ خوشرفتار را.

بدین مَثَل امیران و فرمانروایان را پند می‌دهد. و گویند:

اِقیلاجِمْ اَرِکْ بُلْدی اَرِکْ بُلْغو یَری کُرْدی
بُلِتْ اُورُبْ کُوکْ اُرْتُلْدی تُمَنْ تُوُرِبْ تُلی یَغْدی

یعنی، اسبِ نیکوی من خوشرفتار آمد در سیر و حرکت زیراکه دید وقت و جایِ تاختن است آنگاه‌که ابر در جنبش آمده و مِهْ همه جا را فراگرفته بود و تگرگ فرو می‌ریخت.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۱ـع ۸۱).

*** اَقی یَغاقْ.**

گردویِ پوست کندهٔ نیکو. < ←اَقی >. < ←یَغاقْ >.

(ص ۸۴ س ۳ ج ۱ـع ۵۷).

اُقْ یِلانْ.

افعی که خود را بر انسان و جز آن می‌افکند.

(ص ۴۰ س ۱۳ ج ۱وص ۲۲ س ۷ ج ۳ـع ۳۱ و ۴۵۷).

*** اُکْ.**

(= کاف ما قبل مضموم) به‌کلمه می‌پیوندد تا نشان دهندهٔ حقیقت آن باشد بعینه. گویند: «اُلْ اَرْنی اُکْ کَلْدُرْ». یعنی، حاضرکن خود این مرد را. «اُقْ»نایب مناسبِ اوست درکلمات مُشبعه و کلمات مختوم به حرف قاف وحرف غین<←۶-اُقْ >. و < ←اُوکْ > .

(ص ۶۸ س ۸ ج ۱ـع ۴۸).

اَکا.

خواهرِ بزرگتر. اَجا. < ←اَجا >.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۱ـع ۵۶).

غُزان «اَزا» گویند. < ← اَزا >.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۵۷).

خواهرِ مرد اگر از خودِ مرد کوچکتر باشد. «سِنْکِلْ» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر باشد «اَکا». و < ← سِنکِلْ >.

سن‌گُودلوُم

(ص ۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۴۷).

خواهرِ کوچکترِ زن «بَلْدِزْ» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر از خودِ زن باشد «اَکا» نامیده می‌شود. و < ← بِلْدِزْ >.

(ص ۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۴۷).

اُکا.

لقب هر که خردمند و سالخورده و کار آزموده باشد از رعایا و آن یک درجه بعد از «تِکین» است و این را سابقه و ریشه‌ای است بدین شرح که چون ذوالقرنین به‌چین رسید، پادشاهِ ترک بر او لشکری فرستاد، همه جوانان، تا کارزار کنند با او. وزیر اورا گفت تو جوانان را به‌کارزارِ او فرستادی، لازم است که با آنان مردی دومویِ کلانسالِ آزموده در جنگها باشد. امیر گفت: «اُوکا؟» یعنی، آیا دو موی؟ وزیر گفت: آری. پس با آنان مردی دوموی میانه‌سال فرستاد و شبیخون کردند بر طلایهٔ ذوالقرنین و هزیمت کردند آنان را. یکی از ترکان با شمشیر بر فرقِ مردی از لشکر ذوالقرنین زد که تا نافش بدرید و کشته شد. مرد بر میانِ خود هَمیانی بسته بود و در آن هَمیان دینارها بود. هَمیان شکافته شد و دینارها از میان آن آغشته با خون فروریخت. چون بامداد شد لشکریانِ ترک دینارها بدیدند آلوده به‌خون

پس برخی از برخی دیگر پرسیدند: چیست این؟ پاسخ دادند: «اَلْتن قانْ» یعنی، زر و خون. و کوه عظیمی که بدانجا بود این نام گرفت، و آن کوهی است که پیرامونش بسیاری از مردمِ چادرنشین هستند. نزدیک سرزمین اُیْغُر. ذوالقرنین از پسِ آن حرب مصالحه کرد. < ← اُکاتِکِتْ >.

(ص ۸۴ س ۵ ج ۱ـ ع ۵۷).

اُکاتِکِتْ.

بزرگان و کلانسالان از رعایا و خُردسالان از فَرزندانِ شاهان. هردو کلمه با هم به‌کار روند. < ← اُکا > و < ← تِکِتْ >.

(ص ۲۹۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۷۹).

اِکاما.

نوعی از عود و بربط.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۱وص ۱۳۱ س ۶ ج ۳ـ ع ۸۱ و ۵۲۱).

*** اُکای[1].**

ناتنی. < ← اُکایْ اَتا > و < ← اُکایْ اُغُلْ > و < ← اُکایْ قیزْ >.

اُکایْ اَتا.

ناپدری. پدرخوانده. شویِ مادر. < ← اُکایْ >.

(ص ۱۱۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۴).

۱ـ اُکای = اُوگه‌ی. اُوگیْ. اُگدای، به‌معنی ناتنی. دو برادر یا دو خواهر، یا برادری و خواهری که از یک پدر و مادر نباشند.

اُکایْ اُغُلْ.

ناپسری. پسر خوانده. پسرِ زن. < ← اُکایْ >.

(ص ۱۱۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۴).

اُکایْ قیزْ.

نادختری. دختر خوانده. دخترِ زن. < ← اُکایْ >.

(ص ۱۱۱ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۴).

اَکِتْ[1].

داروئی که به‌رخسار کودکان مالند تا از چشم زخم و بیماری شیرینه نگهداشته شوند و آن داروئی است که با زعفران و جز آن آمیزند.

(ص ۵۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۳۷).

اِکِتْ[2].

هر خدمتکار زن که با عروس در شب زفاف فرستاده شود تا خدمتِ او کند. یِنْگَه. < ← اَکِتْلِکْ >. و < ← اَکِتْلِک قَراباشْ >.

(ص ۵۲ س ۹ ج ۱ـ ع ۳۷).

اِکِتْ.

(به‌غُزی) دروغ. کذب. گویند: «اِکِتْ سُوزْ». یعنی، سخنِ دروغ. کلامِ کذب.

(ص ۵۲ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۳۷).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی حرف اول ضبط ندارد. اما در چاپ اورومچی (ص ۷۱ ج ۱) و نیز در چاپ لاتینی ترکیه به‌فتح اول آمده است.
۲ـ در نسخهٔ عکسی به‌کسر و فتح اول است.

اُکِتْ.

آرد گندم و جز آن. و < ← اُکِتْجی >.

(ص ۵۲ س ۸ ج ۱ـ ع ۳۷).

اُکُتْ.

پند. اندرز. گویند:

اَلْغیلْ اُکُتْ مَندینْ اُغُولْ اَرْدَمْ تیلا

بُویْدا اُولُغْ بِلْکا بُلُبْ بِلْکینْکْ اُولا.

می‌گوید: ای پسرِ من! از من پند بگیر و طلبِ ادب کن تا بزرگِ قوم شوی، و در میان ایشان حکمت و ادب را منتشرسازی.

< ← اُتْلُکْ >.

(ص ۵۲ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۷).

پند و اندرز را «اُوُتْ» نیز گویند و اصل اُوُتْ «اُکُتْ» است.

< ← اُوُتْ >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۶۴).

اُکِتْجی.

آسیابان. آرد کننده. < ← اُکِتْ >.

(ص ۵۲ س ۸ ج ۱ـ ع ۳۷).

*** اِکِت سُوزْ.**

سخنِ دروغ. کلامِ کذب. < ← اِکِت >.

(ص ۵۲ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۳۷)

اَکِتْلِکْ.

عروسِ ینگه‌دار. عروسِ دارای خادمه در شب زفاف. < ← اَکِتْ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۸۶ و س ۱۳۴ س ۱ ج ۱ـ ع ۸۷).

اَکِتْلِکْ.

زن و خادمه وکنیزی که معین شده است تا به‌عنوان خدمتگزار عروس با او فرستاده شود. و این قیاسی است بی‌استثنا که چون کاف صلبه به‌پایان نامها افزوده گردد دلالت بر محل مُسَمّیٰ کند یا آن چیز جایِ ذخیرهٔ مُسَمّیٰ باشد. و نیز ممکن است مصدر باشد. < ←اِکِت >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ و ۱۶ ج ۱ـ ع ۸۶ و ۸۷).

اَکِتْلِکْ قَراباش.

زن خدمتگزاری که در شب زفاف همراه عروس کنند. یِنْگَه. <← اَکِتْ >. و <← اَکِتْلِکْ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۸۶).

اِکْتُو.

حیوان که علوفه خورد و به‌چرا رها کرده نشود. عُلُوفه خوار ازحیوان.

(ص ۱۰۴ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۰).

اَکَجْ.

هر دخترِ خُردسال که در ذاتِ خود زیرکی بیند بدان سبب خویشتن را در مقامِ خواهر قوم قرار دهد، این کلمه را بر سبیل مهربانی و التفات به‌او گویند.

(ص ۵۳ س ۲ ج ۱ـ ع ۳۸).

اِکْدُکْ.

چیزی است به‌شکل پنیر که از شیر و دوغ گیرند و خورند.

(ص ۹۶ س ۹ ج ۱ـ ع ۶۵).

اَكْدُو.

کاردِ سر خمیده‌ای که با آن نیام شمشیر و جز آن را تراشند.

(ص ۱۱۲ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۵).

اَكْدی[1].

کُشتنگاه. مَذْبَح.

(ص ۱۱۲ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۵).

اَكْذِشْ.

(اصل کلمه «اَذْكِش» است به‌طریقهٔ قلب) گروهی از ترکانند متوطن در «اُوزْجَنْد». <← اَذْكِشْ >.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۱ـ ع ۶۱).

اَكِرْ.

وَجّ، فریز، (بیخ درختی که داروست) و با آن درد شکم را درمان کنند و در مَثَل است: «اَكِرْبُلْسا اَرْ اُلْماسْ». یعنی، اگر وَج و فریز همراه مرد باشد از دردِ شکم نمی‌میرد، زیرا آن را تناول می‌کند و از درد می‌رَهد.

با این مَثَل به‌آماده و مهیا بودن پیش از روی آوردنِ نیاز اندرز دهند.

(ص ۵۴ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۹).

۱ـ اُكُرْ.

ارزن. گاورس. دُخن، نزد ترکان، و غُزان آن را نشناسند.

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی حرف اول حرکت ندارد. ضبط آن از چاپ اورومچی (ص۱۶۹ ج ۱) است.

<←اُکُژْلُکْ >.

(ص ۵۴ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۳۹).

و < ← یُکُژْ >.

(ص ۷ س ۸ ج ۳ـ ع ۴۴۸).

۲ـ **اُکُژْ.** oyūr

گله. هر دسته از گوسفندان و آهوان و کنیزکان و سنگخوارگان و شتران. < ← اُکُژْلُکْ آژْ >.

(ص ۵۵ س ۱ ج ۱ـ ع ۳۹).

اُکْرا. ōyra

آش رشته. اِطْریّة. آشی همانند تُتماج، جز آنکه تتماج مُخَلّفاتش از آن بیشتر است.

(ص ۱۱۴ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۶).

اِکِرْجْکُونْ ایشْ. ikircigin iyirqakan

کاری که در انجام دادن یا رها کردنش تردید و دودلی باشد. گویند: «کُنْکُلمْ اِکِرْجْکُون بُلْدی». یعنی، دلم مُرَدّد ماند و دو دل شدم میانِ اینکه بکنم و یا رها کنم.

(ص ۳۰۹ س ۹ ج ۳ـ ع ۶۲۵).

اَکْرِکْ. ayrik

رشته. ریس. غَزْل.

(ص ۹۶ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۶۵).

اُکْرُکْ. yonrūk

جنباندن گهواره را برای کودک.

(ص ۹۶ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۶۵).

اَکِرْکان.

< بسیار ریسنده و تابنده >.

گویند: «بُواِشْلاڒْاُل تَلِمْ بِبْ اَکِرْکانْ». یعنی، این زنی است بسیار ریسنده و تابنده.

(ص ۱۳۹ س ۱۰ ج ۱ـع ۹۰).

اَکُرْکانْ[۱].

رُستنی و گیاهی است و دانه‌ای دارد. ترکان قَرْلَق آن را می‌خورند.

(ص ۱۳۹ س ۹ ج ۱ـع ۹۰).

اُکُرْلُکْ.

جایی که در آن اَرزن و گاوِرس می‌نهند. < ← ۱ـاُکُرْ >. ارزندان. و صاحب آن با کاف رکیکه (گ) است. < ← اُکُرْلُکْ >.

(ص ۱۳۴ ص ۶ ج ۱ـع ۸۷).

*** اُکُرْلُکْ.**

(کافِ آخرِ کلمه رکیکه است) صاحب و دارندهٔ ارزندان. < ← اُکُرْلُکْ >.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۱ـع ۸۷).

اُکُرْلُکْ اَرْ.

مرد دارای گله‌هایی از گوسفند و جز آن. < ← ۲ـاُکُر >.

(ص ۱۳۴ س ۸ ج ۱ـع ۸۷).

۱ـ ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۱۴ ج ۱) است. در نسخهٔ عکسی و چاپی ضبط ندارد.

اُکُزلُکْ اَذْغِزْ.

نَر و فحلِ دارایِ گله‌ای ماده. < ← اَذْغِزْ >.

(ص ۱۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۸۷).

اَکْرِمْ. ayrım

ما بینِ بالا و پایینِ رود و جایِ گِرد آمدنِ آبِ آن.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۱-ع ۶۶).

اُکُرْمَکْ. yüyümak

(به‌غُزی) هَودَج. تخت روان. هوده. مَحمِل. < = تَکِرْمَکْ >.
< ← تَکِرْمَکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۵۳).

اَکْری.

هر چیزِ کج و معوج. در مَثَل است: «بِلانْ کَنْدُو اَکْریسینْ بِلْماسْ. تَقَی بُویْنِنْ اَکْری تِیزْ». یعنی، مار کجی و ناراستیِ خود را نمی‌داند گمان می‌کند که گردنِ شتر کج است.

مَثَل را درموردِ کسی به‌کاربرند که بر مردم عیب می‌گیرد چیزی را که خود آن را دارد. و < ← مَثَلِ ذیلِ مُنْدُزْ >.

(ص ۱۱۴ س ۴ ج ۱-ع ۷۶).

اُکْرُیُکْ. öyrerik

خوی. عادت.

می‌گوید و وصف می‌کند روزگار را در مرثیهٔ افراسیاب شاه:

اُکْرُیُکی مُنْدَغْ اُقْ   مُنْدا اَذِنْ تِکْدَغْ اُقْ
اَتْسا اَزُنْ اُغْرَبْ اُقْ   تَغْلَرْ بَشی کَرْتِلُورْ.

یعنی، چنین است عادتِ زمانه و جز آن البته اسباب و وسایل

کشنده نیز علّت و سبب تواند بود. پس اگر روزگار بخواهد تیری به‌قصد ستیغ و قلهٔ کوهها بیندازد. کوهها هدف واقع و گشاده می‌شوند.

(ص ۱۴۰ س ۱۳ ج ۱ـع ۹۰).

۱ـ**اُکُزْ.**

<= اُوکوزْ >. <← اُوکوزْ> <= اُکُوزْ >. <← اُکُوزْ> هر رودخانهٔ روان مانندِ آمودریا (جَیْحون) و فُرات. اگر این لفظ نزدِ غُزان بر رودی اطلاق گردد مراد «بَناکِتْ» است که سرزمینها و شهرهایِ ایشان بر آن رود واقع است و چادرنشینانِ ایشان بر دو ساحلِ آن فرود می‌آیند. و رودهایِ بسیار در دیارِ ترک این نام را دارند. و نیز نامیده می‌شود شهری در سر حد کُفر (ثَغر) به‌نام «ایکی اُوکُوزْ» و این شهر میانِ رودخانهٔ «اِلا» و رودخانهٔ «یَفِنْجْ» واقع است. < ← مَثَل ذِیل «کِجَکْ» > و < ← ایکی اُوکوزْ >. و < ←اِکّی اُکُوزْ >.

(ص ۵۸ س ۴ ج ۱ـع ۴۱).

۲ـ**اُکُزْ.**

گاوِ نر. ثَور. و در مَثَل است: «اُکُزْاَذاقی بُلْغِنْجا بُزاغُو بَشی بُلْسایِیکْ». یعنی، سرِ گوساله باشی بهتر است تا پایِ گاو باشی. مقصود آنکه سَروَر و بزرگِ خود بودن بهتر است از پیرویِ غیر خودکردن. ← < ۲ـاُکُوزْ >.

(ص ۵۸ س ۹ ج ۱ـع ۴۱).

اِکِزْ اُغْلانْ.

همزاد. تواُمان.

(ص ۱۲۷ س ۷ ج ۱ـع ۸۳).

اُکْسُزْ.

یتیم. بی‌پدر و سرگشته و حیران. اصل کلمه «اُوکْسُزْ» است مأخوذ از «اُوکْ» که به‌معنی خِرَد و زیرکی است.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱ـ ع ۶۱).

اَکْسُکْ.

ناتمام و ناقص از هر چیزی. گویند: «اَکْسُکْ یَرْماقْ». یعنی، درمی شکسته و ناقص. < ←اَکْسُکْ یَرْماقْ >.

(ص ۹۶ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۶۵).

*** اَکْسُکْ یَرْماقْ.**

دِرمِ شکسته. مقابلِ درست. < ←اَکْسُکْ >.

(ص ۹۶ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۶۵).

*** اُکُشْ.**

< بسیار و کثیر >.

به‌زن گفته می‌شود: «اُکُشْ قِلِنْجْکُنْما». یعنی، بسیار ناز و کرشمه مکن. < ←قِلِنْجْ > و < ←اُکُشْ نانْکْ >. و < ←اُوکُشْ نانْکْ >.

(ص ۲۷۷ س ۳ ج ۳ـ ع ۶۰۸).

اَکْشِکْ.

هر چیز مَیْخوش مزه مانند انارِ مَیْخوش.

(ص ۹۶ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۶۵).

*** اُکُشْ نانْکْ[1].**

بسیار از هر چیز. < ←اُکُشْ >. < ←اُوکُشْ نانْکْ >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۴۲).

۱ـ این صورت در چاپی آمده است. در نسخهٔ عکسی و چاپ اورومچی (ص ۸۴ ج ۱) اُوکوش نانک است و احتمال افتادن حرف واو کلمه در چاپی هست.

۱ـ **أُکَکْ.** əyək əvək

تابوت و صندوق.

(ص ۷۴ س ۱۴ ج ۱ـع ۵۲).

۲ـ **أُکَکْ.** yŭkak

بُرج و باروِی شهر که برای کارزار آماده شده باشد.

(ص ۷۴ س ۱۵ ج ۱ـع ۵۲).

اَکَکْ اِشْلاز.

تباهکار از زنان.

(ص ۷۴ س ۱۳ ج ۱ـع ۵۲).

اَکَکْ لِکْ. əyən

نافرمانی زن و بیشرمی و شوخیِ او.

(ص ۱۳۵ س ۱۱ ج ۱ـع ۸۷).

أُکَکْلِکْ. əvəklik

هر چوبی که آماده شده باشد تا از آن صندوق سازند. به‌بارویی که دارای برجها باشد «أُکَکْلِکْ تامْ» گویند.

(ص ۱۳۵ س ۱۲ ج ۱ـع ۸۷).

*** أُکَکْلِکْ تامْ.**

باروی دارای برجها. < ←أُکَکْلِکْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۳ ج ۱ـع ۸۷).

أُکِلْ.

(به‌لغت قِفجاق) بسیار. کثیر. انبوه. و از آن گفته می‌شود «أُکِلْ

کِشی». یعنی، مردمِ انبوه و بسیار.

(ص ۷۱ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۹).

*** اِکْلِکْ.**

< بیمار. مریض >. < ← شاهد ذیل «آ ذْ» >.

(ص ۷۵ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۵۲).

اَکِلْکانْ.

< بسیار خم شونده و متمایل گردنده >.

گویند: «بوبُتَقْ اُلْ اَکِلْکانْ». یعنی، این شاخه‌ای است که پیوسته خم می‌شود.

(ص ۱۴۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۹۰).

اُکُلْکانْ.

< بسیار توده و گرد شونده >.

گویند: «بُونانْکْ اُلْ تُتْجی اُکُلْکانْ». یعنی، این چیزی است دائم و پیوسته توده و گرد شونده.

(ص ۱۴۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۹۰).

*** اُکِلْ کِشی.**

مردم بسیار انبوه و کثیر. < ← اُکِلْ >.

(ص ۷۱ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۹).

*** اَکِمْ.**

< به‌قدر نوبتی بذرافشان >.

گویند: «بِیرْاَکِمْ یِیرْ». یعنی، زمینی به‌اندازهٔ یک نوبت بذرافشانی و تخم‌پاشی.

(ص ۷۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۵۰).

اُکُمْ. yükum

< توده. کُپّه >. گویند «بیرْاُکُمْ یَرْماقْ». یعنی، یک توده دِرهم. یک کُپّه پول. مشتی سیم (حرف میم در کلمه مبدل از نون است، <اُکُن >. <←اُکُنْ >. <←اُکْماتُبزْاقْ >. و < ←اُکْماکْ >.

(ص ۷۲ س ۲ ج ۱ـع ۵۰).

اَکْما.

طاقِ اتاق.

(ص ۱۱۶ س ۱۷ ج ۱ـع ۷۷).

اُکْماتُبزْاقْ.

< = اُکُنْ تُبزْاقْ>. < ←اُکُنْ تُبزْاقْ>. خاکِ توده و بر هم انباشته. و همچنین است هرچیز توده‌وانباشته شده. و <←اُکُمْ >.

(ص ۱۱۷ س ۱ ج ۱ـع ۷۷).

اُکْماکْ.

هر چیز توده و کُپّه و برهم انباشته و گرد گشته. و «اُکْماکْ» نیز مانند «اُکْمَکْ» در اصل مصدر است < به‌معنی گرد و توده و کپه کردن >. < ← اُکْمَکْ >. <←اُکُمْ>.

(ص ۹۶ س ۱۷ ج ۱ـع ۶۵).

اُکْمَکْ. täkmäk

زیور زن که از زر یا سیم باشد به‌شکل حلقه. دستاورنجن زرین یا سیمین. اَلَنگوی طلا یا نقره. و این کلمه در اصل مصدر است.
< ←اُکْماکْ >.

(ص ۹۶ س ۱۵ ج ۱ـع ۶۵).

۱ـ اَکِنْ. ayin

دوش. کتف. شانه.

(ص ۷۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۱).

۲ـ اَکِنْ.

(به‌غُزی) کشتزار. مزرعه.

(ص ۷۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۱).

۳ـ اَکِنْ[1].

کرباسی که پهنای آن یک وجب و نیم باشد و درازایش چهار گز و آن کالایِ قبیلهٔ «سُوار» است.

(ص ۷۴ س ۵ ج ۱ـ ع ۵۱).

اُکُنْ. yökün

< = اُکُمْ > < ← اُکُمْ >. هر توده و کُپّه و پشته از پول یا گُل و جز آن از چیزها. به‌خاکِ توده شده «اُکُنْ تُبْراقْ» گویند.

(ص ۷۴ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۱).

* اُکُنْ تُبْراقْ.

<= اُکْمْاتُبْراقْ > < ← اُکْمْاتُبْراقْ >. خاک توده شده. < ← اُکُمْ > و < ← اُکُنْ >.

(ص ۷۴ س ۸ ج ۱ـ ع ۵۲).

اِکِنْجْ. kiz

دوم. ثانی. < ← اِکی >. و < ← اِکِنْجْ نانْکْ >.

(ص ۱۱۸ س ۶ و ص ۱۱۹ س ۳ ج ۱ـ ع ۷۸).

۱ـ در نسخهٔ چاپ استانبول و نسخهٔ عکسی حرف اول ضبط ندارد. متن از چاپ اورومچی (ص ۱۰۶ ج ۱) است.

۱ـ اُکُنْجْ.

حسرت. دریغ. پشیمانی. گویند «اُلْ تَلِمْ اُکُنْجْ اُکُنْدی». یعنی، او پشیمانی برد و حسرت و دریغ خورد، حسرتهای بسیار.

(ص ۱۱۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۷۹).

و گویند: «اُلْ اَنْکَرْ اُکُنْجْ قِلْدی». یعنی، او را قرین حسرت و پشیمانی و دریغ ساخت.

(ص ۳۳۱ س ۶ ج ۳ـ ع ۶۳۷).

۲ـ اُکُنْجْ.

< = اُکَنْجْ >. < ← اُکَنْجْ >. ستایش. مدیحه‌سرائی به گزاف.

(ص ۳۳۱ س ۸ ج ۳ـ ع ۶۳۷).

اُکَنْجْ.

تکلّف و مبالغه و فخر در ستایش. گویند «بُو ایشْکانا اُکَنْجْ کَراکْ». یعنی، سزاوار نیست ستایش بسیار و مبالغه در مدح برای این کار. < ۲ـ اُکُنْجْ >.

(ص ۱۱۹ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۹).

اِکِنْجْ نانْکْ.

دومِ چیزی. در مرتبهٔ دوم از شمارش. < ← اِکِنْجْ >.

(ص ۳۳۱ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۳۷).

اِکِنْدی.

هنگامِ نمازِ عصر.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۸۲).

اَکِنْدی تِرِغْ. ترِق تخم

تخم و بذرِ کاشته شده. < ← تَرِغْ >.

(ص ۱۲۵ س ۸ ج ۱ـ ع ۸۲).

اُکُنْدی کِشی.

انسان ستوده و محمود به‌هر زبانی.

(ص ۱۲۵ س ۹ ج ۱ـ ع ۸۲).

اِکِنْدی نانْکْ.

چیزِ دوم. شئ ثانی (و این در شمارش و عدد است).

(ص ۱۲۵ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۸۲).

۱ـ **اُکُوزْ** oyoz

رودخانه. < ← ۱ـ اُکُزْ > و < ← اُوکُوْزْ >.

۲ـ **اُکوُزْ.**

< = اُکُزْ >. < ← ۲ـ اُکُزْ >. گاوِنر. ثور. و < ← مَثَل ذیل «بُزاغُو» >.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۲۴).

و نیز < ← مَثَل ذیلِ «بَلْکُلُکْ نانْکْ» >.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۶۳).

اِکی.

دو. عددِ دو. < ← اِکِنْجْ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۸ ج ۱ـ ع ۷۸).

اِکّی اُکُوزْ.

نام‌محلی‌که شهرک قَمْلَنْجُونزدیک‌آن‌واقع‌است. <←۱ـ اُکُزْ >.

و< ←ایکی اُوکُوزْ >.

(ص ۱۸۴ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۵۲).

اَکیشْ.

ریم و آنچه از فلزات پس از گداختن باقی ماند و به‌کار نیاید.

(ص ۱۱۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۷۳).

اِکیشْ.

سرکش از جانداران و توسن از حیوانات.

(ص ۱۱۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۳).

اِکی یُزْلُکْ اَرْ.

مردِ مُداهَنه کار.

(ص ۳۴ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۶۴).

اِکی یُزْلُکْ کُزِنْکُو.

آیینه.

(ص ۳۴ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۶۴).

*** اَلْ.**

< = آلْ >. < ← ۱ـ آلْ > رنگِ نارنجی. و < اَلْ جُوِتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

۱ـ اُلْ.

حرفی است که از آن به«او»، هُوَ، تعبیر کنند. گویند: «اُلْ اَنْدَغْ اَیْدی». یعنی، او چنین گفت.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۱).

۲ـ اُلْ.

حرفی است که از آن به‌معنیِ «آن»، ذاکَ، کنایت آرند. گویند: «اُلْ اَرْ». یعنی، آن مرد.

(ص ۴۱ س ۷ ج ۱ـ ع ۳۱).

۳ـ اُلْ.

حرف تأکید است و در اسامی و افعال داخل می‌شود. گویند: «اُلْ مَنِکْ اُغْلُمْ اُلْ». یعنی، او حقیقتاً پسر من است. وگفته می‌شود: «اُلْ اَفْکا بَرْمیشْ اُلْ»، یعنی، او واقعاً به‌خانهٔ خود رفت.

(ص ۴۱ س ۹ ج ـ ع ۳۱).

۱ـ اَلا.

پیس. اَبْرَص از آدمی. پیس اندام. و در مَثَل است: «کِشی اَلاسی اِچْتِنْ یِلْقی اَلاسی تَشْتینْ». یعنی، پیسی و پیس اندامی آدمی در درون اوست (مراد از آن در دل گرفتن دشمنی و مخالفت است) و پیسی چارپایان در بیرون اندامشان آشکار است.

این مَثَل در مورد کسی به‌کار رود که خیانتی اندیشد همراه با تملق و چاپلوسی.

(ص ۸۵ س ۲ ج ۱ـ ع ۵۸).

و از آن گفته می‌شود: «اَلاآتْ»، اسب پیسه و سیاه و سفید.

وگفته می‌شود: «بَکْ خانْقا اَلا بُلْدی». یعنی، فرمانروا با پادِشاه مخالفت نمود و بر او خروج کرد و با دشمنِ وی دمساز گشت.

(ص ۷۷ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۵۳).

۲ـ اَلا.

نام تابستانگاه و ییلاقی نزدیکِ فَرغانه.

(ص ۷۷ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۵۴).

۳ـ اَلا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ فرو گذار و مهلت ده و رُوَیْد. گویند: «اَلااَلا». یعنی، رُوَیْد رُوَیْد. مُهلت مهلت. و گاه گویند: «اَلاکِلْ» با الحاقِ کاف و لام بدان. <← اَلااَلاَ > و < ← اَلاکِلْ >.

(ص ۸۵ س ۶ ج ۱ـ ع ۵۸).

اِلا.

نام رودی استْ و بر دو کرانهٔ آن دو قبیلهٔ ترک یعنی، یَغما و تُخسی و طائفه‌ای از چِگل فرود آیند و سکنی گیرند، و آن در حکم جیحونِ سرزمینِ ترک است.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۱ـ ۵۸).

اُلا.

سنگ توده برسرراه به‌عنوانِ نشانهٔ راه دربیابان. ودرمَثَل است: «اُلابُلْسایُولْ اَزْماشْ بِلِکْ بُلْساسُوزْ یَزْماشْ». یعنی، اگر در بیابان نشانه و علامتی باشد راه را گم نمی‌کنند و اگر مرد را خِرَد و عقل باشد در سخن خطا نمی‌کند.

(ص ۸۵ س ۸ ج ۱ـ ع ۵۸).

*** اَلااَلا.**

مُهلت مهلت. رُوَیْد رُوَیْد. < ← ۳ـ اَلا >.

(ص ۸۵ س ۶ ج ۱ـ ع ۵۸).

*** اَلاَاَثْ.**

اسبِ پیسه. اسبِ سیاه دارای نقطه‌ها و خُجَکهایِ سپید.
اَرقَط. < ← ۱ـ اَلا >.

(ص ۷۷ س ۱۱ و ۱۲ ج ۱ـ ع ۵۳).

اُلاثو.

تکه پارچهٔ حریر که مرد در کنار خود دارد برای پاک کردن بینی.
دستمال حریر.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۱ـ ع ۸۰).

اَلاجُو. آلاچی

سایبان و خرگاه و سراپرده.

(ص ۱۲۲ س ۴ ج ۱ـ ع ۸۰).

۱ـ اُلازْ.

< = اُلَرْ >، کبک نر. < ← اُلَرْ >. < ← اُلَرْلِغْ تاغْ >.

(ص ۱۱۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۷۳).

۲ـ اُلازْ.

< آنان >. < ← شاهد ذیل «سیقْ» >.

(ص ۹۵ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۰۰).

۱ـ اُلاغْ. اُلاغ یسماخ

هر اسبی که پیکِ تیز رو و سریع‌السیر به‌فرمان امیر می‌گیرد و بر آن سوار می‌شود تا وقتیکه اسب دیگری بیابد.

(ص ۱۱۰ س ۹ ج ۱ـ ع ۷۳).

۲ـ اُلاغْ. زُلاخ ـ یولاخ

تکه و وصلهٔ جامه. رُقعه. < ← اُلاغوناڭْ >.

(ص ۱۱۰ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۳).

اُلاغُوناڭْ.

هر چیز که بدان چیزی را وصله و پینه کنند مانند رقعه و پینهٔ جامه. < ← اُلاغُو >.

(ص ۱۲۲ س ۸ ج ۱ـ ع ۸۰).

*** اَلاکِلْ.**

< = اَلا >. < ← ۳ـ اَلا >. مهلت بده. رُوَیدْ.

(ص ۸۵ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۸).

اَلانْکِرْ. alangir

چیزی است از جنس کلاکموش و آن یَربوع است و ترکمانان آن را می‌خورند.

(ص ۱۴۱ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۹۱).

اَلاوانْ.

تمساح. نهنگ (به‌تعبیرِ قُدَما).

(ص ۱۲۴ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۸۲).

اَلایِغاجْ.

نام جایگاهی است به‌سر حدِّ کفر < نسبت به‌سرزمینِ ترکان >.

(ص ۷۷ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۵۴).

*** اُلْ اَژُنْ.**

(لغت چِگلی است). آنجهان. آخرت. < ← اَژُنْ >.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱ـ ع ۵۱).

اَلْپ.

دِلیر. شجاع. و در آن مَثَل است: «اَلْپْ يَغيدا اَلْجَقْ جُغيدا». یعنی، مردِ دلاور به‌هنگام دیدار با دشمن آزموده می‌شود، همچنانکه بردباریِ مردِ حلیم در جدال و مناقشه به‌آزمایش درمی‌آید. گویند:

اَلْپْ اَرْ تُنْكا اَلْديمُو ایشیزْ اَزُونْ قَلْديمُو
اُذْلَكْ اُوجِنْ اَلْديمُو اَمْدی یُرَكْ یِرْتِلُورْ.

یعنی، آیا درگذشت مردِ دِلیر (افراسیاب شاه)؟ و آیا دنیای سخت وزشت ازاوخالی ماند؟ و آیا روزگارکینه و انتقام خود را از اوگرفت؟ هم اکنون دل می‌تَرکد و دردمند می‌شود، به‌سببِ دریغ و تأسف بر پادشاهیِ وی و خشم بر روزگار. و < ← مَثَل ذیلِ «اِقیلاخْ» >. < و نیز ← مَثَلْ ذیل «جَرِکْ» >. و < ← شاهد ذیل «قَیْتَرْغانْ» > و < ← شاهد ذیل «اَرْبا» >.

(ص ۴۴ س ۸ ج ۱-ع ۳۳).

اَلْباغُتْ.

مُبارز دِلیر که کسی بر او دست نیابد. دلاورِ مغلوب ناشُدنی. گویند:

بُذْرَج یَما قُدُرْدی اَلْباغُتِنْ اِذُرْدی
سُوسِنْ یَنا قَدِرْدی كَلْكا لِمَتْ اِرْكَشُورْ.

می‌گوید: بُذرج، که نامِ امیر یَباغوست، با لشکر خویش بازآمد و دِلیران خود را برگزید و آماده گشت برایِ درآمدِن و حمله‌آوردن.

(ص ۱۲۷ س ۱۶ ج ۱-ع ۸۳).

*** اَلْبْ تِکینْ.**

بندهٔ چابک. بردهٔ جَلْد و فِرزْ.

(ص ۳۴۶ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۰۸).

*** اَلْبْ لاز.**

< دلیران. شجاعان >. < ← شاهد ذیل «اَمْدی» >.

(ص ۱۱۲ س ۱۷ ج ۱ـع ۷۵).

اُلْتْ.

کشتار. قِتال. از آن به‌کشنده و قاتل گفته می‌شود: «اُلْتْجی».

(ص ۵۲ س ۱۲ ج ۱ـع ۳۷).

اُلْتْ اَز.

مردِ دوموی و میانه‌سالِ سست و ضعیف از گرسنگی و جز آن.

(ص ۵۲ س ۱۳ ج ۱ـع ۳۷).

*** اُلْتْجی.**

< کشنده. قاتل >. < ← اُلْتْ >.

(ص ۵۲ س ۱۳ ج ۱ـع ۳۷).

اُلِتْغانْ.

< بسیار به‌بانگ و پارس کردن آورنده >.

گویند: «بواَرْ اُلْ اِتِنْ اُلِتْغانْ» یعنی، این مرد بسیار وادار کننده است سگش را به‌پارس کردن.

(ص ۱۳۷ س ۱۷ ج ۱ـع ۸۹).

اَلْتِنْ.

< = اَسْتِنْ >. < ← اَسْتِنْ >. کلمه‌ای است به‌معنایِ زیر. پایین.

تحت.

(ص ۹۹ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۶۷).

*** اَلْتُنْ.**

< = اَلْتُونْ >. < ← اَلْتُونْ >. زر. ذَهَب. طلا. و < ← اَلْتُنْ بَقَنْ >. و نیز < ← شاهد ذیل «قَنِغْ» > و < ← شاهد ذیل «سَرَنْلِقْ» >.

(ص ۱۰۹ س ۲ ج ۱ـ ع ۷۳).

*** اَلْتُنْ بَقَنْ.**

حلقهٔ زرین. حلقه از ذَهَب و جز آن. < ← بَقَنْ >.

(ص ۳۳۴ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

*** اَلْتُنْ تَرِمْ.**

لقب خاتونان. خطابی و لقبی زنان را هنگامی که به‌بزرگی رسند. < ← تَرِمْ >.

(ص ۳۳۲ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۹۹).

اَلْتُونْ.

< = اَلْتُنْ >. < ← اَلْتُنْ >. زَر. ذَهَب. و < ← مثل ذیل «اَشِجْ» > و < ← مَثَل ذیل «بَقِرْ» >.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۱ـ ع ۷۳).

اَلْتُونْ اُزْکْ.

از آن اراده کنند پاکیزگی نفس را که همانند زرِ خالص و طلایِ ناب است. < ← اُزْکْ >.

(ص ۶۸ س ۳ ج ۱ـ ع ۴۸).

اُلِغْ.
(لغت قَرلُقی است). کلمه‌ای است که با آن نسبت به‌پسران اظهار مهربانی و عطوفت کنند. گویند: «اُلِجِمْ». یعنی، پسرکِ عزیز من.

(ص ۵۳ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۸).

اَلْجَق.
بردبار دانا. حلیم ظریف. < ← مَثَل ذیل «اَلْب» >.

(ص ۹۳ س ۲ ج ۱ـ ع ۶۳).

اَل جُوِتْ.
سُرنج. اُسرِنج (نوعی رنگ سرخ). < ← اَلْ >. و < ← جُوِتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

اِلْدَرْکْ[۱].
اسپند. حَرْمَل. < ← اِلْرِکْ >. و < ← یِذِغْ اُتْ > و < ← یُوزْ اَرْلِکْ >.

(ص ۳۰۴ س ۴ ج ۳ـ ع ۶۲۲).

اُلْدُرُمْ.
نشستنگاهِ مردم.

(ص ۳۰۴ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۶۲۲).

اَلْدِری.
< = اَلْری >. < ← اَلْری >. پوست بزغاله.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۶).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپ استانبول کلمه ضبط ندارد. ضبط از چاپ اوررومچی (ص ۵۶۳ ج ۳) است.

utug
itig-itig

اُلْدُقْ اَتْ.

اسب سوده سُم و جز آن.

(ص ۹۳ س ۳ ج ۱ـ ع ۶۳).

اُلْدَنْکْ.

سَپَلِ شتر. قسمتِ نرم زیرِ پای شتر. و در مَثَل است: «اِتْقا اُقْتْ اَتْسا اُلْدَنْکْ یَیْماشْ». یعنی، اگر شرم و آزرم را به‌سگ دهند سَپَل شتر را نمی‌خورد.
مَثَل در مورد کسی زده شود که از او شرمگنی و آزرم خواهند.
مراد آنستکه اگر کسی به‌شرم و حیا پناه برد شرم و آزرم سببِ ترکِ کارهای ناپسندش می‌گردد.

(ص ۱۰۵ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۷۰).

اُلَر.

< = اُلاژْ > < ← ۱ـ اُلاژْ >. کبکِ نر. و < ← اُلَزْلِغْ تاغْ >

(ص ۱۳۱ س ۴ ج ۱ـ ع ۸۵).

اِلَزْشُکْ.

بندِ شلوار.

(ص ۱۳۵ س ۲ ج ۱ـ ع ۸۷).

اِلْزُکْ.

< = اِلْدَزُکْ >. < ← اِلْدَزُکْ >. (به‌لغت اُجْ) اسپند. حَرمَل.

(ص ۹۶ س ۷ ج ۱ـ ع ۶۵).

اُلَزْلِغْ تاغْ.

کوهِ دارایِ کبکانِ نر. < ← اُلَزْ >. و < ← ۱ـ اُلاژْ >.

(ص ۱۳۱ س ۴ ج ۱ـ ع ۸۵).

اَلْرى.

پوستِ بزغاله. و گاه «اَلْدِرى» گویند به‌زیادتِ حرف دال.
< ← اَلْدِرى >.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۶).

۱ـ اَلِشْ.

دهانه‌هایِ آبشخورها و حوضها.

(ص ۶۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۴۳).

۲ـ اَلِش.

بازخواست کردن بدهکار را به‌سبب بدهی. گویند: «اَلِشْ بِیریشْ». یعنی، گرفتنِ حق و دادنِ حق. < ← اَلِشْ بِیریش >

(ص ۶۰ س ۸ ج ۱ـ ع ۴۳).

اُلْش.

نامِ دهی است به کاجغر.

(ص ۶۰ س ۷ ج ۱ـ ع ۴۳).

۱ـ اُلُش.

بهره. نصیب. (شینِ کلمه در اصل کاف بوده است، < اُلُکْ >).
< ← ۱ـ اُلُکْ > و < ← اُولُکْ >.

(ص ۶۰ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۴۳).

۲ـ اُلُشْ.

< = اُلوشْ >. < ← اُلوشْ > (به‌لغت چِگِل) دِه. قریه. و نزد مردمِ بَلاساغون و آنچه تابعِ اوست از سرزمینهایِ اَرغو، شهر.

بَلْدَة. و از آن نامیده می‌شود شهر بَلاساغون «قُوزْ اُلُوشْ».

(ص ۶۰ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۴۳).

۲ـ اُلُشْ.

پراکندن و پخش کردن بهره‌ها و نصیبها میانِ قوم. (حرفِ شینِ کلمه مُبدَل از کاف است همچنانکه خوانده شده است:

«قد جَعَلَ رَبُّشِ و تَحْتَشِ سَرِیًا» در مقامِ «رَبُّکِ وَ تَحْتَکِ»).

< ← ۱ـ اُلُکْ >.

(ص ۶۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۴۳).

*** اَلِشْ بیریشْ.**

گرفتنِ حق و دادنِ حق. < ← ۲ـ اَلِشْ >.

(ص ۶۰ س ۸ ج ۱ـ ع ۴۳).

اَلِغْ.

(به‌لغتِ غُزی و قِفجاقی) پست و ناچیز از هر چیز.

(ص ۶۲ س ۶ ج ۱ـ ع ۴۴).

اُلُغْ.

بزرگ از هر چیزی. گویند:

«اُلُغْ لُوقُغْ بُلْساسَنْ اَذْکُو قِلِینْ
بُلْغیلْ کِشیکْ بَکْلارْ قَتِنْ یَخْشی اُولانْ»

یعنی، هر گاه مقام و قدرت یافتی، نیکو بگردان خوی و خلق خود را و نزدِ امیران رسانندهٔ خیر و نیکوئی باش و خوش محضر در کارِ مردمان. < ← اُولُغْ >. و < ← شاهد ذیل «قُزْ» > و < ← شاهد ذیل «اُکُتْ» >. و < ← اُلُغْ آیْ > و < ← اُلُغْ تَلاشْ >.

و < ← اُلُغْ کَیکانْ >.و < ← اُلُغْلُقْ >.

(ص ۶۲ س ۷ ج ۱ـ ع ۴۴).

*** اُلُغْ آیْ.**

ماهِ بزرگ. < ← اُلُغْ >. < ← اُلُغْ اُغْلاقْ آیْ >.

(ص ۲۹۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۷۵).

*** اُلُغْ اُغْلاقْ آیْ.**

< ماهِ بزغالهٔ بزرگ >. چادر نشینان و اهل جهالت از کفار، ماهها را بر چهار فصل نامگذاری کنند و با آن گردش سال را شناسند چنانکه برای آغازِ بهار پس از نوروز گویند: «اُغْلاقْ آیْ» یعنی، ماهِ بزغاله و بعد «اُلُغْ اُغلاقْ آیْ». یعنی، ماهِ بزغالهٔ بزرگ،زیرا در ماه دوم بزرگ می‌شود. پس از آن «اُلُغْ آیْ». یعنی، ماهِ بزرگ،زیرا ناف تابستان است و شیر بسیار می‌گردد و فراوان و هر نعمت و فراخی که در چارپایان و زمین و جز آن باشد آشکار و ظاهر می‌شود. < ← اُلُغْ آیْ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۷ و ص ۲۹۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۷۵).

*** اُلُغْ تَلاسْ.**

تَلاسِ بزرگ. یکی از دو شهرِ تَلاسْ < = طراز >. شهر دیگر که در سرحد اسلام است «کُمی تَلاسْ[1]» نام دارد. < ← اُلُغْ >

(ص ۳۰۶ س ۱ و ۲ ج ۱ـ ع ۱۸۴).

۱ـ در نسخهٔ چاپی و نسخهٔ عکسی حرف کاف ضبط ندارد، اما در مجلد سوم چاپی (ص ۱۷۷) به‌ضم اول آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۴۷۵ ج ۱) کلمه را در اینجا به‌فتح کاف ضبط کرده است.

< ← ۱ـ تَلَش >. و < ← کُمی تَلاش >.

(ص ۱۷۷ س ۱۷ ج ۳ـ ع ۵۴۸).

اِلِغ سُوف.

آب نیمگرم. آبِ وِلَرمْ. (اصل کلمه با یاء است، < یِلِغْ >).
< ← یِلِغْ >.

(ص ۶۲ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۴۴).

اَلْغُقْ.

نام دهی است به کاشغر.

(ص ۹۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۶۳).

اُلُغ کَیْکانْ.

نام یکی از دو رود که از «قَیاشْ» به‌رود «ایلا» می‌ریزند. رود کوچکتر را «کِجِکْ کَیْکانْ» گویند و دیگری را که بزرگتر است «اُلُغْ کَیکانْ». < ← کَیْکانْ >. و < ← اُلُغْ >

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۲۲).

۱ـ اُلُغْلُق.

کهنسالی. سالمندی. کِبَرِسن. < ← اُلُغْ >

(ص ۱۳۳ س ۶ ج ۱ـ ۸۶).

۲ـ اُلُغْلُق.

بزرگی و کبریاء و شرف. گویند: «اُلُغْلُقْ تَنْکریکا». یعنی، بزرگی و بزرگواری و کبریاء و عظمت خدای راست عَزّ و جَلّ.

(ص ۱۳۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۸۶).

«... اُلُغْلُقْ، و آن بزرگی و کبریاء است و مأخوذ است از گفتهٔ

ایشان (ترکان) «اُلْغاذْتی»، یعنی وقتیکه بزرگ شد. اسمی است به‌معنی مصدر و مشتق از فعل.

(ص ۴۱۶ س ۱۷ و ص ۴۱۷ س ۱ ج ۱ـع ۲۵۲).

اَلِقْ.
(به‌غزی) مِنقارِ پرنده.

(ص ۶۵ س ۱۰ ج ۱ـع ۴۶).

۱ـاُلُقْ.
تنهٔ درخت که میان آن را گود و نقر کنند مانند علفدان و در آن فشردهٔ انگور (عصیر) را سرد کنند و چارپایان را در آن آب نوشانند.

(ص ۶۵ س ۳ ج ۱ـع ۴۶).

۲ـاُلُقْ.

زورقِ کوچک. و اصل آن «اُلُقْ» مورد اشاره در بالاست. < ← ۱ـاُلُقْ >.

(ص ۶۵ س ۶ ج ۱ـع ۴۶).

۳ـاُلُقْ.
فرود و پائینِ سَردوش اسب. و در مَثَل است: «اُلُقْ یغْری اُغُولْقا قَلیرْ». یعنی، جراحت سرکتف وشانهٔ اسب به فرزند میراث رسد. مرادآنکه‌آن‌جراحت به‌سرعت‌بهبودنمی‌یابد،بدان سبب که جایگاه گرد آمدن اعصاب و مفاصل است.

(ص ۶۵ س ۷ ج ۱ـع ۴۶).

اَلْق اَزْ.

(به‌غُزی) مردی که دارای سرِ بی‌موست. اَصلَع.

(ص ۶۵ س ۲ ج ۱ـ ع ۴۶).

اُلْق تُونْ.

جامهٔ کهنهٔ فرسوده. و همچنین است هر چیز فرسوده.

(ص ۶۵ س ۵ ج ۱ـ ع ۴۶).

اَلْقِشْ.

ثنا و دعا و یادآوریِ بخششهای مرد و شمردن بزرگواریهایِ او. گویند: «اُلْ بَکْ‌کا اَلْقِشْ بِیرْدی». یعنی، او فرمانروا را درود و ثنا گفت. و گویند: «یَلاوَجْقا اَلقِشْ بِیرْکِلْ». یعنی، درود فرست بر پیامبر علیه السلام.

(ص ۹۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۶۱).

اَلِکْ.

دست. یَد. به‌دست راست «اُونْکْ اَلِکْ» گویند و غُزان «ساغْ اَلِکْ». و به‌دست چپ «سُولْ‌اَلِکْ گویند»، همهٔ ترکان‌بالاتفاق. و < ← مَثَلِ ذیل «کُزاکُو» >. و < ← اَلِکْلِکْ >

(ص ۶۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۴۸).

اِلِکْ.

(به‌غُزی) مُخ. مغزِ استخوان. و نزدِ ترکان «یِلِکْ» است و حرف الف مُبْدَل از یاء است. < ← یِلِکْ >.

(ص ۶۹ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۴۹).

اِلْکْ.

آغاز هر چیز. گویند: «اِلْکْ سَنْ بَرْغیلْ». یعنی، تو ابتدا و اوّل بُرو.

(ص ۴۵ س ۱۲ ج ۱ـع ۳۳).

*** ۱ـ اُلُکْ.** oluk

= < اُولُکْ > و < ← ۲ـ اُولُکْ >. و < ← ۳ـ اُلُشْ >. اصل کلمهٔ «اُلُشْ» است، یعنی حرف شین مُبْدَل از کاف است. < ← ۱ـ اُلُشْ >.

(ص ۶۰ س ۱۱ ج ۱ـع ۴۳).

*** ۲ـ اُلُکْ.**

مرده. < ← ۱ـ اُولُکْ >. و < ← شاهد ذیل «تُمْلُغْ» >.

(ص ۳۸۶ س ۳ ج ۱ـع ۲۳۳).

اَلْکابُلاقْ. alabulax

= < اَلْکابُلَقْ >. < ← اَلکابُلَقْ >. گروهی از ترکانند. و < ← بُلاقْ >.

(ص ۱۱۶ س ۷ ج ۱ـع ۷۷).

و < ← بُلَقْ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱ـع ۱۹۱).

*** اَلْکابُلَقْ.**

= < اَلْکابُلاقْ >. < ← اَلْکابُلاقْ >. بُلَقْ گروهی از ترکانند که به‌اسارت قِفجاق درآمده‌اند و خدای تعالی ایشان را رهائی بخشیده است. ایشان را «اَلْکابُلاقْ» گویند با الف ممدود و

مقصور (اَلْکابُلَقْ). < ← بُلَقْ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۹۱).

اُلْکَرْ.

ثُرَیا. پروین (ستاره).

و در جنگ حیله و مکری است که بدان «اُلْکَرْ جَرِکْ» گویند. < ← اُلْکَرْجَرِک >.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۱ـ ع ۶۰).

و < ← یُلْدُزْ >.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۶۱).

اُلْکَرْجَرِکْ. چریک

حیله و تدبیری است در جنگ. و آن گرد آمدن لشکرهاست گروه گروه از هر اَوبَه و چون دسته‌ای تاخت بَرد و حمله کند، دیگر گروهها ازاوپیروی کنند و با این حیله کم اتفاق افتد که منهزم گردند. < ← اُلْکَرْ >.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۱ـ ع ۶۰).

اَلِکْلِکْ. alihlik - ال‌لیک

نوعی دستکشِ پُر از پنبه که زنان در زمستان از آن استفاده کنند. مطلقِ دستکش. < ← اَلِکْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۸۷).

اَلْکِنْ. yolkin

(به‌غُزی) مسافر. یَلْکِنْ (یاء به‌الف بدل شده است). < ← یَلْکِنْ اَتْلِغْ >.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۶۰).

اُلْکو.

پیمان. عهد.

(ص ۱۱۶ س ۶ ج ۱ـع ۷۷).

اَلِکْ یَرْماق.

پنجاه درهم و جز درهم.

(ص ۱۲۷ س ۹ ج ۱ـع ۸۳).

اِلَلْ.

کلمه‌ای است به‌معنی آری. بلی. نَعَم. (لغت خاقانی است با آن به‌امیران و پادشاهان پاسخ دهند).

(ص ۷۴ س ۱۶ ج ۱ـع ۵۲).

اُلُمْ.

مرگ. موت.

(ص ۷۲ س ۷ ج ۱ـع ۵۰).

اَلِمْ.

دَیْن که بر کسی باشد. بستانکاری. در مَثَل است: «اَلیمْجی اَرْسْلانْ بِیریمْجی سِجْغانْ». یعنی، بستانکار همانند شیر است از چیرگی و تسلط که بر بدهکار دارد و بدهکار مانند موش است از بیم و خوفی که از بستانکار دارد. < ← اَلِمْجی >.

(ص ۷۲ س ۴ ج ۱ـع ۵۰).

< مقابل بِرِمْ >. < ← بِرِمْ >. گویند: «اُلْ اَلِمْ بِرِمْ بِرْلا سَشْتُرْدی». یعنی، بستانکاری که داشت با بدهکاری که بر او بود پا به‌پا و تسویه شد. پس این از آن گذشت و آن از این.

(ص ۱۴۵ س ۱۴ ج ۲ـع ۳۵۹).

اَلْما.

(به‌غُزی) سیب. تُفّاخ و ترکان «اَلِمْلا» گویند. < ← اَلِمْلا >.

(ص ۱۱۷ س ۲ ج ۱ـ ع ۷۷).

اُلْما.

سَبو. کوزه.

(ص ۱۱۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۷۷).

*** اَلِمْجی.**

< = اَلیمْجی >. < ← اَلیمْجی >. بستانکار. < ← اَلِمْ >. و < ← مَثَل ذیل «بیرِمْ» >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۰۶).

اِلِمْغا.

دبیر و نویسنده و کاتبی که نامه‌های سلطان را به‌خط ترکی نویسد.

(ص ۱۲۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۸۳).

اَلِمْلا.

سیب. تُفّاح. غُزانُ «اَلْما» گویند. < ← اَلْما >.

(ص ۱۱۷ س ۲ و ص ۱۲۳ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۷۷ و ۸۱).

اَلِمْلِغ اَرْ.

مرد بستانکار. دائن.

(ص ۱۳۱ س ۵ ج ۱ـ ع ۸۵).

۱ـ اَلِنْ.

پیشانی. جبهه. < ← اَلِنْلِـغْ اَرْ >.

(ص ۷۴ س ۹ ج ۱ـ ع ۵۲).

۲ـ اَلِنْ.

تندی و تیزی کوه. بینی کوه.

(ص ۷۴ س ۹ ج ۱ـ ع ۵۲).

اُلُنْ.

تیر تمام ناتراشیده و پَرو پیکان نانهاده. < ← اُلُنْلُغْ اَرْ >.

(ص ۷۴ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۵۲).

اِلَنجْ.

خرده و عیبگیری درکاری بر رایزن و مُشیر که خلل رأی او در آن کار آشکار شده است.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۷۹ و ۶۳۷).

اِلَنجْ[1] یُولْ.

راه پیچاپیچ و غیر هموار. و همچنین است هر چیز پیچیده و مُلتَوی.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۹ ج ۳ـ ع ۷۹ و ۶۳۷).

اُلُنْلُغْ اَرْ.

مرد دارای تیرهای ناتراشیده و پَر و پیکان ننهاده. < ← اُلُنْ >.

(ص ۱۳۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۸۵).

۱ـ در چاپی در جلد اول به ضم اول و کسر دوم و در جلد سوم به کسر اول و دوم آمده، اما در نسخهٔ عکسی درمورد اول «اُیلَنْجْ یُولْ» و در مورد دوم «اِلَنج یُولْ» ضبط شده است و در چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۱). («اَیْلِنْجْ یُولْ» آمده است و در (ص ۶۰۹ ج ۳) «اِلَنجْ یُولْ»).

اَلِنْلِغْ اَزْ.

مرد فراخ پیشانی. مرد گشاده جبهه. < ← ۱ـ اَلِنْ >.

(ص ۱۳۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۸۵).

اَلَنْک یَزی.

زمین پست هموار لغزان. کلمه مقلوب «اَنْکِلْ» است برای درهای فراخِ گشاده. بابِ الفُتُح. < ← اَنْکِلْ >.

(ص ۱۲۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۸۰).

اَلُوجْ.

سُرمه.

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۷۳).

اَلُوجِینْ.

رُستنی و گیاهی است که گره گره است و خورده می‌شود.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۱ـ ع ۸۱).

*** اُلُوش.**

< = اُلُشْ > <← ۲ـ اُلُش > و < ← قُوزْ اُلُوشْ >.

(ص ۶۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۳).

اَلُوکْ.

ریشخند. سُخریه.

(ص ۱۱۰ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۳).

اُلْیانْ.

رابْ و آن بیخ گیاهی است خوشبوی که خورده می‌شود.

(ص ۱۰۹ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۷۳).

*** اُلیغُو.**

< زوزه >.

گویند: اُلْ بُری اُلیغُو». یعنی، اکنون هنگام زوزهٔ گرگ و جزآن است.

(ص ١٢٢ س ٩ ج ١ـ ع ٨٠).

اِلی قَبُغْ.

دِرِ بسته‌ای که بدون کلید گشوده گردد. < ← قَبُغْ >.

(ص ٨٥ س ١٣ ج ١ـ ع ٥٩).

اُلیکا.

رُستنی و گیاه دِبْق و آن سریشم است.

(ص ١٢٢ س ١٦ ج ١ـ ع ٨١).

*** اَلیمْجی.**

< = اَلِمْجی >. < ← اَلِمْجی >. بستانکار. داین. و < ← اَلِمْ >.

(ص ٧٢ س ۴ ج ١ـ ع ٥٠).

*** اَلینْ.**

حیله. تدبیر. < ← مَثَل ذیل «اَرْسْلانْ» >.

(ص ٣٠۴ س ٧ ج ٣ـ ع ۶٢٢).

١ـ اَمْ.

درمان. علاج. معالجه. و از آن درمان کننده را «اَمْجی» گویند. < ←مَثَل ذیل «اَرْکَجْ» >. < ← اَمجی >. و < ← اَمْ سامْ >.

(ص ۴١ س ١٢ ج ١ـ ع ٣١).

۲ـ اَمْ.

(به‌لغت غُز و قِفجاق). آلتِ تناسُلی و شرمِ زن.

(ص ۴۱ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۳۱).

اُمْ.

شلوار. سَراویل.

(ص ۴۱ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۳۱).

اِمْ.

اسم شب. رمز و نشانهٔ قراردادی که شاه از نام جنگ افزار، پرنده یا کلمهٔ دیگر وضع و در میان لشکریان خود قرارداد کند تا با آن هنگام تلاقیِ دو گروه، هر دسته و گروهی گروه و دستهٔ خود را بشناسد و به‌غلط و اشتباه گروهی بر گروه دیگر نتازد، و اگر در شب مردی به‌مرد دیگر رسد و از نشانهٔ او پرسد اگر بدانچه نشانه و علامت است زبان گشاید او را رها کند به‌سبب اینکه دریابد شخص همدسته و همگروهِ اوست، اما اگر سؤال‌شونده پاسخی به‌خلافِ مطلوب یعنی به‌خلافِ علامتِ قرار دادی (اسم شب) بگوید، پرسنده بر او حمله‌ور شود. و در آن مَثَل است: «اِمْ بُلْسا اَرْ اُلْماس». یعنی، هرگاه مرد نشانهٔ قراردادی (اسم شب) را بداند به‌اشتباه و غلط در دستِ شناسائی کننده‌اش کشته نمی‌شود.

(ص ۴۱ س ۱۵ و ص ۴۲ س ۱ تا ۳ ج ۱ـ ع ۳۱).

۱ـ اُما.

مادر. اُمْ. (به‌لغت تبت). (پنداری از زبان عربی در زبان آنان

باقی مانده است). > ← آنا <.

(ص ۸۵ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۵۹).

۲ـ اُما.

مهمانِ فرود آمده در خانه. ضیفِ نازل در بیت. و درمَثَل است: «اُما کَلْسا قُتْ کَلیرْ». یعنی، هرگاه ترا مهمانی آید روزی و برکت نیز با او می‌آید.

بدین مَثَل تبرُّک جویند. مراد آنکه مهمان راگران ندارند.

و گفته‌اند:

کَلْسا قَلی یَرْلِغْ بُلُبْ یُنْجغْ اُما
کَلْدُرْ اَنُقْ بُلْمیشْ اَشِغْ تُتْما اُما

می‌گوید: هرگاه ترا به‌روزگاری مهمانی آید برای او حاضر ساز آنچه ممکن است از غذا و طعام و کار او را به‌تأخیر مینداز.

(ص ۸۵ س ۱۵ و ص ۸۶ ج ۱ـ ع ۵۹).

اُمایْ.

چیزی است که از شکم زن پس از زادن بیرون آید مانند حُقّه‌ای و گویند آن جفت و یارِ فرزند است در شکم مادر. و در مَثَل است: «اُمایْقا تَبِنْسا اُغُلْ بُلُورْ» یعنی، کسیکه خدمت کند این را فرزند می‌یابد. زنان بدان فال زنند.

(ص ۱۱۱ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۴).

اَمَتْ.

آری. نَعَم. بلی. > = اَفَتْ. < · > ← اَفْتْ < · > = اَوَتْ <.

> ← اَوَتْ <. > = یَمَتْ < > ← یَمَتْ <. («اَمَتْ» و «اَوَتْ»

غُزیِ است) (اَفْت تداول مردم یغما و تُخسی و قِفچاق است).

(یَمَتْ دیگر ترکان راست).

(ص ۵۱ س ۱۵ ج ۱ و ص ۶ س ۱۰ ج ۳ـع ۳۷ و ۴۸۸).

اِمْتِلی.

< بی‌تدبیر و اندیشه و به‌گزاف >.

گویند: «بُوایشِغْ اِمْتِلی قِلْدی». یعنی، این کار را بدون تدبیر و اندیشه و به‌گزافه کرد.

(ص ۱۲۶ س ۲ ج ۱ـع ۸۲).

۱ـ**اَمَجْ.** آماش ـ

نشانه. هدف. آماج.

(ص ۵۳ س ۴ ج ۱ـع ۳۸).

۲ـ**اَمَجْ.**

«فَدّان»، ساز و آلاتِ کشاورزی. یا دو گاو نرِ بَرَندهٔ خیش و آلتِ شخم زدن.

(ص ۵۳ س ۱۴ ج ۱ـع ۳۸).

* **اَمُجْ.** umma4 uma4

ارمغان. یَرْ مغان. سوغات. < ← اَرمغان >.

(ص ۱۲۵ س ۳ ج ۱ـع ۸۲).

اَمَجْلِقْ یِیز. آماش ـ هدف

جایی که بتوان در آن نشانه‌گاه و هدف برایِ تیراندازی ترتیب داد.

(ص ۱۳۳ س ۷ ج ۱ـع ۸۶).

*** اَمْجی.** یچـ - یُمـ

درمان و مداواکننده. مُعالج < ← ۱-اَمْ >.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۱-ع ۳۱).

اُمْدُو. احماخ -

آزمندی و طمع و سؤال. و از آن گفته می‌شود به‌سائل «اُمْدُوجی». < ← اُمْدوجی >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۱-ع ۷۵).

*** اُمْدُوجی.**

سائل. خواهنده. < ← اُمْدُو >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۱-ع ۷۵).

اَمْدی.

کلمه‌ای است به‌معنی اکنون. الآن. حالا. گویند: «اَمْدی کَلْدِمْ». یعنی، حالا آمدم. هم اکنون رسیدم. (غُزان حرف اول را مکسور آرند و گویند «اِمْدی)». و گفته‌اند:

اُبْکَمْ کَلِبْ اُغْرَدِمْ   اَرْسْلَنْ لَیُو کُکْرَدِمْ
اَلْبْلارْ بَشِنْ تُغْرَدِمْ   اَمْدی مَنی کیمْ تُتارْ

می‌گوید: آهنگ دشمن کردم با خشم و دلتنگی، پس غریدم غریدنِ شیر و بریدم سرِ دِلیر مردان را، پس بانگ برآوردم میان گروه و گفتم بدانان، کیست که مرا بگیرد.

(ص ۱۱۲ س ۱۴ و ص ۱۱۳ ج ۱-ع ۷۵).

اَمِزْ. اَمیر - احماک - بللرلوخ

(به‌غُزی) ابرِ برهم نشسته و متراکم. میغِ نرم. مِهْ.

(ص ۵۵ س ۳ ج ۱-ع ۳۹).

*** اِمِز.**

(به‌غُزی) به‌هم آمیختگی نور و ظلمت. اختلاط تاریکی و روشنائی. < نزدِ ترکان «اِنْکِزْ» > < ← اِنکِزْ >.

(ص ۸۶ س ۱۷ ج ۱ـع ۵۹).

اَمِزْجَکا.

غُضروف. استخوانِ نرم.

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۳ـع ۶۳۵).

اَمْرَقْ کُنْکُلْ.

دل و قلبِ گرم و پاکیزه.

(ص ۹۳ س ۵ ج ۱ـع ۶۳).

اِمْرَمْ.

گروهها و جماعاتی از اهلِ ولایت چون درکاری به‌رایزنی و بررسی درآیند و در آن خوض کنند گویند: «اِمْرَمْ تِیرِشْتی». یعنی، جماعت و گروه به‌جنبش و حرکت درآمد. و < ← مَثَل ذیلِ «أُری» >.

(ص ۹۸ س ۱۲ ج ۱ـع ۶۶).

اُمْزُکْ.

یک سویِ جَناغِ زین از پیش و از پس.

(ص ۹۶ س ۸ ج ۱ـ ۶۵).

اَمْ سامْ.

درمان. عِلاج. («سامْ» به‌تنهائی گفته نمی‌شود، هر دو کلمه با هم به‌اِتباع و مُزدوَج می‌آیند). < ← ۱ـاَمْ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ ج ۳ـع ۵۱۳).

اَمْشَنْ.

پوستی که از آن پوستین سازند.

(ص ۱۰۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۶۷).

اَمْشوىْ.

نوعی از آلو که زرد است.

(ص ۱۰۴ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۷۰).

اِمْغا.

نگهدارنده و خازنِ اموال و مراقب و نگهبان برگردآوریِ آنها.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۷۶).

۱ـ اَمِکْ.

پستان. همچنین گوشت پستان را گویند.

(ص ۶۹ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۴۹).

به‌پستان «اَمِکْ» و به‌دو شیرخوار از یک پستان «اَمِکْدَشْ» گویند، یعنی یار و مُصاحبِ پستان. < ← اَمِکْدَشْ >.

(ص ۳۴۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

۲ـ اَمِکْ. امین

هر چیز که پس از سرد شدن گرم گردد و شدّت یابد گرمایش. < ← «اَمِکْ کُونْ» >.

(ص ۷۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۹).

*** اَمْکاکْ تُلْغاغْ.**

درد و محنت و سختی < ← ۲ـ تُلغاغْ > و < ← اَمْکَکْ >.

(ص ۲۳۰ س ۱۱ ج ۲ـ ع ۴۱۰).

اُمْکان.

رگِ گردن یا گردن.

(ص ۱۰۹ س ۲ ج ۱ـ ع ۷۳).

*** اَمِکْدَش.**

مُصاحب و یارِ پستان. همپستان. همشیر. رَضیع. دوشیرخوار از یک پستان. < ← ۱ـ اَمِکْ >.

(ص ۳۴۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

اَمْکَکْ.

محنت و سختی. و در مَثَل است: «اَمْکَکْ اَکِنْدا قَلْماسْ». یعنی، سختی و محنت بر دوش محرومانِ سختی کشیده پیوسته باقی نمی‌ماند. (و این به‌منزلهٔ گفتهٔ خدای تعالی است: «اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً»[1]، با هر سختی فراخی و گشایشی است).

و گفته‌اند:

اَیْدی سَنِکْ اُوذُو اَمْکَکْ تَلِمْ ایذُو
یُمْشَرْ قَتِغْ اُوذُو کُنْکُلُمْ سَنْکا یُکْرُکْ.

وصف می‌کند شب هنگام آمدن خیال محبوب و معشوق‌را و می‌گوید: چگونه گذشتی به‌سوی ما از این گـردنـه‌های دشوارگذار؟ پس پاسخ داد و گفت: برایِ تو تحمّل سختیها کردم، ازاین روی کوهها در برابرم هموار و آسان گشت و دلم سخت به‌سوی تو شتابان شد.

(ص ۱۰۰ س ۱۵ و ص ۱۰۱ ج ۱ـ عَ ۶۸).

۱ـ قرآن کریم، سورهٔ ۹۴ انشراح آیهٔ ۵.

اُمْکُکْ.

جان دانه. آن قسمت از سر کودکِ خُردسال که نرم است و می جنبد. مَلاج.

(ص ۱۰۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۸).

اَمِکْ کُونْ.

روز آرمیده و گرم.

همچنین هر چیز که پس از سرد شدن (پس از سرما) گرم شود و شدت پیدا کند حرارتش «اَمِکْ» است. < ← ۲ـ اَمِکْ >.

(ص ۷۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۴۹).

اَمِکْلِکْ اِشْلاژْ.

زنِ شیرده. مُرضِعه. و در مَثَل است: «اَمِکْلِکْ اُراغُتْ کُساکْجی بُلُورْ». یعنی، زن شیرده دارای اشتها و میلِ به‌غذاست، لذا به او داده می‌شود آنچه موافقِ میل و سازگارِ طبع اوست.

(ص ۱۳۵ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۸۷).

اَمُلْ.

آرمیده و ساکن از هر چیزی. و بردبار و حلیم را نیز «اَمُلْ» گویند.

و گفته‌اند:

قُنْجا بَرْدِنْکْ اَیْ اُغُلْ — اَرْدینکْ مُنْدا اِنْجْ اَمُلْ
اَتِنْ اَمْدی سَنْ تونْکُولْ — قیلْدینْکْ اَرْسا قیلْماغُو.

سرزنش می‌کند کودکی را که ابتدا نزد او بوده سپس بیرون رفته و اسبش را نزد وی رها کرده است پس آنگاه به‌طلب بازآمده و امتناع می‌کند که اسب را به‌او برگرداند به‌سبب مخالفتش با

او و می‌گوید: نزذ من تندرست و آرام بودی چرا روبرگرداندی و اِعراض کردی از من.

(ص ۷۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۴۹).

< و ← شاهد ذیلِ «کُوکْ بِلْقی» >.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

اُمُنْج.

امید. امیدواری. رَجاء. از آن گویند: «اُمُنْجْ تَنْکْریکاتُتْ». یعنی، امید خود را نزد خدای عَزّ و جَلّ قرار بده. به‌خداوند امید داشته باش.

(ص ۱۱۹ س ۱۱ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۷۹ و ۶۳۷).

اُنْ. ün

آواز. بانگ. صوت. و رواست که گفته شود «اُونْ» <←۲ـ اُونْ >.

(ص ۴۲ س ۶ ج ۱ـ ع ۳۲).

اَنا. ana anna

مادر. اُمْ. و < ← شاهد ذیل «سَمِزْ لِکْ» >. < ← اَما >.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۹).

اَناقی.

ای مادرِ من. یا اُمَیْمَة. و < ← قی >.

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۳۸).

اِناکو. inaxı

نام دردی است که مقابل ناف می‌گیرد مانند قولنج.

(ص ۱۲۲ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۸۱).

اِنالْ. آنالی

نام هر جوانی که مادرش بانو (خاتون) ولی پدرش از عامّه ومردم عادی باشد. و این اصل است.

(ص ۱۱۰ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۷۳).

اَنُتْغانْ. anlıyan

< بسیار آمادهٔ کار >.

گویند: «بُواَرْ اُلْ ایشِغْ اَنُتْغانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته آماده است کارها را.

(ص ۱۳۸ س ۲ ج ۱ـ ع ۸۹).

اُنِتْغانْ.

< بسیار فراموشکار >.

گویند: «بُواَرْاُلْ سُوزْ اُنِتْغانْ»، یعنی این مردی است بسیار فراموشکار در سخن.

(ص ۱۳۸ س ۱ ج ۱ـ ع ۸۹).

وگویند: «بُوکِشی اُلْ سُوزُکْ اُنِتْغانْ». یعنی، این مردی است که دائماً فراموش می‌کند سخن را.

(ص ۴۳۲ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۶۲).

اَنَجْ. آناج - آناش

دخترک خردسالی که می‌بیند در خویشتن زیرکی و فطانتی چنانکه گویی مادر قوم است[1] و این کلمه را بر سبیل مهربانی و

۱ـ نظیرِ «اَکَجْ» که خود را خواهر قوم پندارد.

عطوفت بدو گویند.

(ص ۵۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۳۸).

اَنُغ. آنُوش

ناخنکِ چشم. ناخنه. سفیدی که در چشم افتد.

(ص ۵۳ س ۹ ج ۱ـ ع ۳۸).

اَنْذ.

سوگند. قَسَم. و از آن گویند: «اَنْدِقْ». یعنی، سوگند یاد کن و قسم بخور.

(ص ۴۵ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۳).

اَنْدا. اوردا

کلمه‌ای است و معنایش آنجا. هُناکَ.

(ص ۱۱۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۷۵).

غُزان «الف» را به‌نون بدل کنند، وقتیکه کلمه به‌معنی «بَعد» باشد < = اَنْدَنْ >. و اما اگر به‌معنی «آنجا» (هُناکَ) باشد مانند دیگران می‌گویند. (و اِبدالِ الف به‌نون جائز است در عربی چنانکه خدای تعالی گفت: «و ماربُّ العالَمینَ»[1] در قصّهٔ موسی (ع)، پس الف مُبدل است از نون، زیرا جایز نیست در سخن در مقام استفهام برای عاقل و ذیروح اینکه گفته شود «ماهذا» و همانا گفته می‌شود «مَنْ» و گفتهٔ خدای تعالی: «لَنَسْفَعا بِالنّاصیةِ»[2] الف مُبدَل از نون است.

۱ـ سورهٔ ۲۶۱ شعراء آیهٔ ۲۳ قرآن کریم.
۲ـ سورهٔ علق ۹۶ آیهٔ ۱۵ قرآن کریم.

و اعشی گفت:

و لا اَلْنُصُبَ اَلْمَنْصوبَ لا تَعْبُدَنَّهُ

لِعاقِبَةٍ وَاللّٰهِ رَبَّکَ فاعْبُدا.

که از «فَاعْبُدا» «فَاعْبُدَنْ» خواسته است). و < ← آنْدَنْ >.

(ص ۱۰۰ س ۹ ج ۱ و ص ۱۱۷ س ۸ ج ۱-ع ۶۷ و ۷۷).

اَنْداغ.

<= آنْدَغْ > <← آنْدَغْ >. (لغت چگلی است). کلمه‌ای است به‌معنایِ اینچنین. کذلک. گویند: «آنْداغْ اَیْدِمْ». یعنی، اینچنین گفتم.

(ص ۱۰۷ س ۷ ج ۱-ع ۷۲).

اَنْدَغْ.

<= انداغ >. <← آنْداغْ >. اینچنین. و گویند: «اُلْ آنْدَغْ اَرْدی».
یعنی، او اینچنین بود.

(ص ۱۴۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۹۲).

اَنْدِغْ.

کمانِ سَرنَد و دیوارهٔ غربال.

(ص ۱۰۷ س ۹ ج ۱-ع ۷۲).

اَنْدَکْ.

(به‌غُزی) پشتِ بام.

(ص ۹۷ س ۱ ج ۱-ع ۶۵).

اَنْدِکْ اَرْ.

مردِ نادان. مردِ اَبله. و در مَثَل است: «اَنْدِکْ اُما اَقْلِکْنی اَغِرْ لارْ».

یعنی، مهمان نادان کسی است که خداوند خانه را بزرگ دارد و اکرام کند. چه کرامت و بزرگواری مهمان را واجب است.

و گفته‌اند:

آنْدِک کِشی تَیتِلْسُونْ   اِیلْ تُرُوْ یَتِلْسُونْ

قَذْغُو یَما سَقِلْسُونْ   تُقْلی بُری قَیْتِلْسُونْ

یعنی می‌زدائیم اندوه و غم را با شمشیر تا اینکه ابله و نادان آسوده شود و ولایت به‌صلاح آید و آرامش گیرد و گرگ و بره با هم روند و غم از ما کناره گیرد.

(ص ۹۷ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۵).

آنْدَنْ.

(لغت غُزی است) به‌معنی «پس از این»، بَعدَ ذلِک. گویند: «آنْدَنْ اَیْدِمْ». یعنی، پس از آن گفتم. ترکان «آنْدا» گویند با اِلِف و معنایش «آنجا»، هُناکَ باشد. گویند: «مَنْ آنْدااَرْدِمْ». یعنی، من آنجا بودم. < ← آنْدا >. و < ← شاهدِ ذیلِ «اُشْنُو» >.

(ص ۱۰۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۷).

*** آنْغا.**

هر چیز افتاده و ساقط. و < ← آنْغااَرْ >.

(ص ۱۱۴ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۷۶).

آنْغا اَرْ.[1]

مرد پست و فرومایه و رذل. و هر چیز افتاده و ساقط را

۱ـ حرف اول کلمه در نسخهٔ چاپی و عکسی ضبط ندارد، ضبط از چاپ اوروَمچی (ص۱۷۳ج۱) است.

«آنْغا» گویند. < ← آنْغا >.

(ص ۱۱۴ س ۱۷ ج ۱ـع ۷۶).

اَنُقْلُقْ.

آمادگی و استعداد در کارها.

(ص ۱۳۳ س ۸ ج ۱ـع ۸۶).

اَنُقْ نانْکْ.

چیز آماده و مهیا. شیءِ حاضر. و در مَثَل است: «اَنُقْ اُتْرُو تُتْسا یُوقْا سانْماسْ». یعنی، اگر آنچه از غذا حاضر است پیشِ مهمان آورند مهمانی بی ارج و قدر نمی‌شود.
مَثَل را در موردِ کسی به‌کار برند که بدو گفته شود آنچه را که صاحب خانه توانائی آن را دارد بیاورد.

(ص ۶۵ س ۱۱ ج ۱ـع ۴۶).

اَنُکْ.

بچهٔ شیر. شیر بچه. بچهٔ کَفتار و گرگ و سگ را هم گویند.
< ← اَنُکْلُکْ اَرْسْلانْ >.

(ص ۷۰ س ۳ ج ۱ـع ۴۹).

*** اُنْکْ.**

«اُنْکْدُنْ» است که غُزان حرفِ آخر آن را بیندازند و به‌کار برند.
< ← اُنْکْدُنْ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۰ ج ۱ـع ۷۰).

۱ـ **اَنْکْ.**

گونه. خَدّ. لُپْ. گویند: «قِزِلْ اَنْکْ». یعنی، گونهٔ سرخ.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۱ـع ۳۲).

۲ـ اَنْکْ.

نام پرنده‌ای است که با پیه آن درمان بیماری کنند و چون بر کف دست اندایند، به‌سوی دیگر نفوذ کند و بتَنَد.

(ص ۴۳ س ۱۱ ج ۱ـع ۳۲).

۳ـ اَنْکْ.

(به‌غُزی) کلمه‌ای است به‌معنی نَه، لا. چون به‌کسی برای کاری فرمان دهند و اوگوید: «اَنْکْ اَنْکْ»، نه نه، خیرخیر، لا لا. معنایِ آن اعلام رِدّ و عدم قبول است.

(ص ۴۳ س ۱۳ ج ۱ـع ۳۲).

۱ـ اُنْکْ.

پیش. پیشِ رُو. قُدّام. پیشاپیش. گویند: «اُلْ مَنْدَن اُنْکْدُنْ بَرْدی». یعنی، او پیشِ روی من و جلوی من رفت.

(ص ۴۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۳۲).

۲ـ اُنْکْ.

رنگ چیزی. گویند: «یاشِلْ اُنْکْ لُکْ تُونْ». یعنی، قبا و جامهٔ سبز رنگ.

(ص ۴۴ س ۱ ج ۱ـع ۳۲).

*** اَنْکار.**

گویند: «بُوایشِـغْ اَنْکارْ سِیرِ کْتِمْ». یعنی، من گمان بردم این کار از اوست.

(ص ۹۴ س ۵ ج ۲ـع ۳۲۷).

و گویند: «بَکْ اَنْکارْ اَرِلْدی». یعنی، امیر و جز او بر وی

خشمناک گشت.

(ص ۹۸ س ۵ ج ۲ـ ع ۳۳۰).

اِنْکاکْ.

< گاو ماده >. اِنْکَکْ. < ← ۱ـ اِنْکَکْ >.

(ص ۸۶ ص ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

*** اِنْکاکْ کوُجی.**

بارِ خِرْوَع، کنجدِ گاو. سِمسِم بَقر به‌سبب بزرگی آن.
< ← ۳. کُوجّ >.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

اُنْکامُقْ اَرْ.

مردِ چپ دست.

(ص ۱۴۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۹۱).

اِنْکانْ.

شتر ماده. ناقه. و در مَثَل است: «اِنْکانْ اِنْکِرْسا بُتُوبُزْ لارْ». یعنی، اگر بانگ کند شتر ماده در جواب بانگ می‌کند شتر بچهٔ از مادر جدا افتاده.

مَثَل را در مورد لزوم مهربانی کردن برخی از خویشاوندان بر برخی دیگر به کار برند.

(ص ۱۰۹ س ۳ ج ۱ـ ع ۷۳).

*** اُنْکایْ.**

در ترکیبِ «اُونْکْ ایشْ» صورت غیر مخفف «اُنْکْ» است به‌معنی آسان. < ← اُونْکْ ایشْ >.

(ص ۴۴ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۲).

yongayük

*** اُنْکائُکْ.**

هر چیز که مرد بدان اختصاص یابد و مخصوص او گردد.

< ← اُنْکائُکْ نانْکْ >.

(ص ۱۴۲ س ۲ ج ۱ـ ع ۹۱).

اُنْکائُکْ نانْکْ.

چیزی که مخصوص و ویژهٔ چیز دیگری باشد. هر چیز که مرد بدان اختصاص یابد، پس آن چیز برای او «اُنْکائُکْ» است. یعنی مخصوص و ویژه و خاص اوست. < ← اُنْکائُکْ >.

(ص ۱۴۲ س ۲ ج ۱ـ ع ۹۱).

اُنْکْ اِلِکْ

(لغت چگلی است) دست راست. یَدِیُمنیٰ.

(ص ۴۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۲).

*** اَنْکْ اَنْکْ.**

(به‌غُزی) نَه نَه. خیرخیر. لا لا. < ← ۳ـ اَنْکْ >.

(ص ۴۳ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۳۲).

اِنِکْ بِزْلا.

به‌معنی «با او» مَعَهُ. و در آن معنی مُباراة و مُساجَلَه است، یعنی برابری و مفاخرت کردن با یکدیگر.

(ص ۱۶۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۱۰۲).

اَنْکِتْ.

پرنده‌ای است سرخ رنگ مانند مرغابی.

(ص ۸۶ س ۶ ج ۱ـ ع ۵۹).

اَنْکُتْ.

قیفِ شراب. و در مَثَل است: «یُوْرتْ کِچُکْ بُلْسا اَنْکُتْ بَدُکْ اُورْ». یعنی، اگر کوزهٔ شراب خُرد و کوچک بود قیف را بزرگتر قرار بده.

مَثَل برای کسی زده شود که باید نزدِ مردمان کارهایِ خود را بزرگ جلوه و نشان دهد.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱-ع ۵۹).

اَنْکدُزْ.

راسن و آن بیخ رُستنی و گیاهی است که بر می‌آورند و با آن دردِ شکم اسب را دْرمان می‌کنند.

و در مَثَل است: «اَنکدُزْبُلْساا‌َتْ اُلْماسْ». یعنی، اگر راسن آماده باشد اسب از دردِ شکم نمی‌میرد. زیرا از آن در دهانِ او می‌ریزند، بهبود می‌یابد.

مَثَل را در موردِ لزومِ آمادگیِ مسافر در سفر به‌کار برند.

(ص ۱۰۵ س ۲ ج ۱-ع ۷۰).

اُنْکدُنْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ پیش رو. پیشِ. جلو. قُدّام. و غُزان دال و نون را از آخر کلمه بیفکنند و «اُنْکْ» گویند.

و گفته می‌شود: «اُنْکدُنْ یُرِتْ». یعنی، حرکت کن، و برو (با اسبِ خویش) از پیش و جلو. (و برایِ ایشان عملِ حذف قیاسی است).

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۱-ع ۷۰).

اَنْکُدُنْکی یَلِغْ.

برآمدگیِ جلویِ زین. کوهه. مقابل «کیدِنْکی یَلِغْ»، برآمدگیِ پشتِ زین. < ← یَلِغْ >.

(ص ۱۱ س ۴ ج ۳ـع ۴۵۰).

اَنْکَرْ.

کلمه‌ای است به‌معنای «برایِ او» «برِ او». و این در مقامی به‌کار رود که در آن معنی یاری و کمک باشد.

(ص ۱۶۰ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۰۱).

گویند: «اُلْ اَنْکَرْ اِتْ تُتْرْدی». یعنی، وی سگ را بر او آغالید و تحریک کرد و کوش داد تا بگیردش. و < ← اَنْکُرْ >.

(ص ۶۱ س ۳ ج ۲ـع ۳۰۶).

اَنْکَرْ.

کلمه‌ای است به‌معنای برایِ او. به‌او. بر او. لَهُ. گویند: «اَنْکَرْ اَیْدِمْ»، یعنی به‌او گفتم.

و گفته‌اند:

اَیْدُمْ اَنْکَرْ ساقُکْ بِزْنی تَباناَ اُلْکْ
کَجْتِنْکْ بَلْزی کارِکْ قِزْلاژْ اَذِزْ باذُکْ

وصف می‌کند و می‌ستاید خیالِ محبوب را و می‌گوید: گفتم به‌او ای حبیبِ من! چگونه گذاره کردی به‌سوی ما و چگونه از بیابانهای دور و درازگذشتی و از کوههای بلند؟ و < ← اَنْکَرْ >.

(ص ۸۶ س ۱۰ ج ۱ـع ۵۹).

اِنْگِزْ.

آمیختگی روشنائی و تاریکی. اختلاط نور و ظلمت. غُزان آن را «اِمِزْ» نامند. < ← اِمِزْ >.

(ص ۸۶ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۵۹).

اَنْکُزْ.

غار. کهف.

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۵۹).

*** اُنْکْرا.**

< ستانْ؟ >.

گویند: «اَرْ اُنْکْرا یَتّی». یعنی، مرد بر پشت فرو افتاد. مقابل «تُنْکْرا» یعنی، به‌رو. < ← تُنْکْرا >.

(ص ۲۷۹ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۶۰۹).

اَنْکِزْ.

نای و ساقهٔ گندم درو شده.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۱ـ ع ۵۹).

اِنْکَشْ کِشی.

به‌مردی گفته می‌شود که به‌چپ و راست می‌پیچد چنانکه گویی اعجمی است.

(ص ۸۷ س ۲ ج ۱ـ ع ۶۰).

۱ـ اِنْکَکْ.

< = اِنْکاک >. < ← اِنْکاکْ >. ماده گاو. بَقَرة.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۶۸).

۲ـ اِنْکَکْ.

(به‌غُزی) سنگپشتِ ماده.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۱ـع ۶۸).

اُنْکِکْ.

مویِ پیچه بر پیشانی فرو هشته (صُدغ) که زن از موی بُز می‌گیرد. گیسویِ مصنوعی. گویند: «اُنْکِکْ یُزْکَیاکْ». و کلمه در اصل «اُنْکی» است به‌معنی غیر و دیگری. < ← اُنْکی >.

(ص ۱۲۱ س ۷ ج ۱ـع ۸۰).

اَنْکَکْ.

نخی و رشته ای که با آن زن سرانداز و روسری خود را می‌بندد.

(ص ۱۲۱ س ۶ ج ۱ـع ۸۰).

اَنْگُکْ.

بُنِ هر دو زَنَخ متصل به‌بُنِ دندانها و دو فراهم آمدْ نگاهِ پایینِ چانه در دو سویِ دهان.

(ص ۱۲۱ س ۵ ج ۱ـع ۸۰).

اُنْکُکْ.

ریشه‌های پشتی و گوشه‌های آن از حریر و پرنیان.

(ص ۱۲۱ س ۹ ج ۱ـع ۸۰).

*** اُنْکِکْ یُزْکَیاکْ.**

مویِ مصنوع. گیسویِ عاریه. < ← اُنْکِکْ >. و < ← اُنْکی >.

(ص ۱۲۱ س ۹ ج ۱ ـع ۸۰).

اَنْکِلْ.

درِ گشاده و باز. < اَلَنْکْ مقلوب آن است >. < ←«اَلَنْکْ یَزی» >.

(ص ۱۲۱ س ۳ ج ۱ـع ۸۰).

اَنْکِلْ اَجُغْ قَبُغْ.

درِ کاملاً گشاده و باز. < ←اَنْکِلْ >.

(ص ۸۷ س ۴ ج ۱ـع ۶۰).

اِنْکْلِجْ.

رُستنی و گیاهی کوهی مانند سیر که با بریانی خورده می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۶ ج ۱ـع ۷۰).

اَنْکْلِکْ.

گلگونه. غازه. سُرخاب و آن رنگی است سرخ که به‌رخسار زنان مالیده می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۱ـ ۷۰).

اَنْکْلُکْ اَرْسْلانْ.

شیر مادهٔ دارای بچگان. < ←اَنْکْ >.

(ص ۱۳۶ س ۱ ج ۱ـع ۸۸).

اُنْکِنْ.

کلمه‌ای است به‌معنای غیر. دیگر. جُز. گویند: «بُواَتّاَ اُنْکِنْ کَلْدُرْ». یعنی، با اسبی جز این اسب آورده شد. < ←اُنْکی >.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۱ـع ۶۰).

اُنکُوژین.

غول و دیوی که آدمی را در بیابان می‌فریبد.

(ص ۱۲۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۸۴).

yön+ki

اُنکی.

کلمه‌ای است به‌معنایِ غیر، دیگر. و آن اصل کلمهٔ «اُنْکِکْ» است در کلمهٔ «اُنْکِکْ یُرْکْیاکْ». ← < اُنْکِکْ یُرْکْیاکْ» > و < ← «اُنْکِکْ» >.

(ص ۱۲۱ س ۷ ج ۱ـ ع ۸۰).

یاء در کلمهٔ «اُنْکی» مُبْدَل از نون است در گفتهٔ ایشان «اُنْکِنْ» (و این مانند آنست که در عربی نون به‌یاء تبدیل شود نظیر «اِنْکَمَنَ» و «اِنْکَمیٰ» به‌معنیِ مختفی شد). < ← اُنْکِنْ >.

(ص ۱۲۱ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۸۰).

inanc inanc

اِنَنْج. اِیناغ

مُعتَمَد و از آن نامیده می‌شود «اِنَنْجْ بَکْ» به‌معنیِ فرمانروایِ مُعْتَمَد و موردِ اعتماد. < ← اِنَنْجْ بَکْ >.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۷۹ و ۶۳۷).

inanc

*** اِنَنْجْ بَکْ.**

< امیرِ مُعْتَمَد >. < ← اِنَنْجْ >.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۷۹).

onunc

اُنُنْجْ یَرْماق. اونونج

دِرهَمِ دهمین. دهمین دِرهَم و نیز جز دِرهَم.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۷۹ و ۶۳۷).

اَنُوکْ.

به‌دندانه‌های کلیدان (بستِ چوبیِ پشتِ در) «کِرِتْلِکْ اَنُوکی» گفته شود. < ← کِرِتْلِکْ >.

(ص ۷۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۴۹).

اَنُومی.

جُذام. خوره.

(ص ۱۲۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۱).

اِنی.

برادر کوچکتر در سال. برادرِ کهتر به‌سال.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۵۹).

برادرِ مرد اگر از او به‌سال کهتر و خُردتر باشد. اگر از او بزرگتر باشد «اِجی» گویند. < ← اِجی >.

(ص ۵ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

۱ـ اَوْ.

< = اِیْ >. < ← اِیْ >. (به‌اشباع الف) کلمه‌ای است که درمورد انکارِ فرمان و امرِ آمرودستور دهنده‌ای به‌کار رود.

(ص ۴۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۳۲).

۲ـ اَوْ.

< = اَفْ >. < ← اَفْ > خانه. و < ← مَثَل ذَیلِ سُبُزْغانْ >.

(ص ۴۲۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

اُوا.

کلمه‌ای است که در پاسخ آنکه کسی را آواز دهد و بخواند

به‌کار رود، چنانکه کسی بانگ کند: «یا مُحمّد!» به‌پاسخ گویند: «اُوا». یعنی، چه فرمایشی دارید. یا چه می‌فرمایید.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۲).

اُوبْ اُوبْ.

به‌مردی گویند که لاف زند در امری اما از آوردنِ دلیل و برهان برایِ اثباتِ آن درماند.

(ص ۴۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۳).

*** اُوبْری.**

رود. < ← اُوبْری قُولی >.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

*** اُوبْری قُولی.**

بازویِ رود. عَضُدِ وادی. < ← اُوبْری >. و < ← ۱ـ قُولْ >.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۲)

*** اَوَتْ.**

«اَقَتْ» است که به‌معنی آری، نَعَم، بلی باشد. و اصل و قاعده در آن این است که همهٔ فاءهای میان دو مخرج «ڤ» رواست که به «واو» تبدیل شوند همچنانکه به‌فرستاده که «یَلاوَجْ» باشد «یَلاَفَج» هم گفته می‌شود و به‌طُرثُوت که نوعی گیاه خوراکی است «یَقا» می‌گویند و با واو «یَوا» هم مذکور می‌گردد. و همچنین «اَوُنْ» به‌معنی شجر و درخت در لغت سَیْرَم که اسپیجاب باشد. و «اَوِنْ» به‌معنی دانه، لغتی است در «اَفِنْ».

(ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۴).

«... در «اَقَثْ» به‌معنی بلی و آری سه لغت است، «اَقَت» برای مردم یَغما و تُخسی و قفجاق و «اَوَثْ» و «اَمَثْ» برای غُزان و برای دیگر ترکان «یَمَثْ». < ← اَمَثْ > و < ← یَمَثْ > و < ←اَقَثْ >.

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۳۷)

اَوُثْ.

لغتی است در «اَذُثْ» برای حَفْنه که به‌معنی یک مشت از طعام است یا دومشت وقتی دوکف دست را به‌هم آرند. <←اَذُثْ>.

(ص ۷۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۵۴).

۱ـ اُوتْ.

(با اشمامِ واو). رخنه و سوراخ در دیوار و در چوب.

(ص ۴۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۴)

۲ـ اُوتْ. ötkəm acılık - öt kisəsi

(باکمترِاشمامی در آن نسبت به‌لغتِ قبل) سختی و مرارت.

(ص ۴۶ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۴)

۳ـ اُوتْ.

آتش. نار. و در مَثَل است: «اُوتْ تیسا اَغیزْ کُیْماسْ». یعنی، کسی که بگوید آتش باگفتنِ آن دهانش نمی‌سوزد.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که از سخنی که گفته است پوزش خواهد و عذرخواهی کند. و < ← مَثَلِ ذیلِ «تُتُنْ» >.

(ص ۴۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۳۲)

✻ ۵ـ اُوتْ.

< = اُتْ >. < ← ۲ـ اُتْ >. گیاه. و < ← شاهدِ ذیل «اَرِقْ» >.

(ص ۶۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۴۵).

۱ـ اُوْتْ.

شرم و حیا. لغتی است در «اُقُت» < ← «اُقُتْ» >.

(ص ۷۸ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۵۴)

✻ ۲ـ اُوْتْ.

پند و اندرز. وعظ. و اصل آن «اُکُتْ» است. < ← اُکُتْ» >. و < ← اُتْلُکْ >.

(ص ۹۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۶۴).

✻ اُوتْ بِنْدالْ.

آتش و اخگرِ «بِنْدال». < ← بِنْدالْ >.

(ص ۴۰۰ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

✻ اُوتْ قَرَقْ

مردمکِ چشم. < ← قَرَقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۹۲).

✻ اُوْتلُکْ.

< سوراخ شده >. اُوتْلُکْ یِنْجُو، مرواریدِ سُفته. و درمَثَل است: «اُوْتْلُکْ یِنْجُو یِیرْدا قَلْماسْ». یعنی، مرواریدِ سُفته رویِ زمین رهاکرده نمی‌شود. کسی می‌آید وآن را برمی چیند و برمی‌گیرد. مَثَل را در مورد دختران زنند که دیری در خانه بی‌شوی و دوشیزه نمی‌مانند، سرانجام کسی می‌آید و با آنان ازدواج

می‌کند. و ← < «یِنْجُو» >.

(ص ۲۳ س ۱ ج ۳ـع ۴۵۷).

*** اُوتُنْجْ ایش.** otanc

(به‌لغتِ غُزی) کارهایِ سرزنش‌انگیز و نیز رسوا کننده، و کارها که از آن شرم و حیا دست دهد. و اصل آن از «اُقُت» به معنیِ شرم و حیاست. و < ← اُتُنْجْ ایش >.

(ص ۱۱۸ س ۴ ج ۱ـع ۷۸).

*** اُوتُونْ.**

< = اُتُونْ >. < ← اُتُونْ >. بیشرم پست. و < ← مَثَلِ ذیلِ «تُزُونْ» >.

(ص ۱۱۱ س ۴ ج ۱ـع ۷۴).

اُوتُنْکْ. ovdun اودُن

< = اُتُنْکْ >. < ← اُتُنْکْ >. هیزم. و < ← اُشَقْ اُوتُنْکْ >.

(ص ۶۴ س ۱۳ ج ۱ ـع ۴۶).

*** اُوتْ یَمْ.**

دانه‌ها و بوی‌افزارها. < ← یَمْ >.

(ص ۴ س ۳ ج ۳ـع ۴۴۶).

۱ـاُوجْ.

کینه. حِقْد. گویند:

اُوجْ کَکْ قَمُغْ کِشی نِنکْ   یَلِنْکُوقْ اُوزا اَلِیْم بیلْ
اَذْکُولُوکُوکْ   اُوغَنْجا   اَلِکینْکْ بیلا تَلیمْ یِلْ

می‌گوید: خون طلب کردنی است مانند بستانکاری و دَیْن،

پس‌دوری بجوی از آن و نیکویی کن با بیگانگان و مسافران آن اندازه که توانایی داری. و < ← أُجُثْ >.

(ص ۴۶ س ۶ و ص ۵۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۴ و ۳۶).

۲ـ أُوجْ.

کناره و طرف چیزی. گویند: «بُتَقْ أُوجی». یعنی، کرانه و نوکِ شاخه. < ← بُتَقْ أُوجی >.

(ص ۴۶ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۳۴).

۳ـ أُوجْ.

(به‌غُزی) نیستی و نابودیِ چیزی. گویند: «بُرِیْدا نا أُوجْ وارْ». یعنی، نیستی و نابودی و فنا در قوم و قبیله نیست به‌سبب بسیاریِ آنان.

(ص ۴۶ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۳۴).

۴ـ أُوجْ

< = أُجْ >. < ← ۱ـ أُجْ >. شهری است مشهور.

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۱، ع ۳۰).

أُوجْ ایلْ.

ثَغر. مرز و سرحدّ اسلام و کفر.

(ص ۴۶ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۴).

أُوجَشْ.

< = أُجَشْ >. < ← «أُجَشْ» و شاهدِ ذیلِ آن >.

(ص ۵۹ س ۸ ج ۱ـ ع ۴۲).

۱ـأُوذْ.

(با اشمامِ واو) زمانِ. و در مَثَل است:
«أُوذْ كَجارْ كِشى تُويْماسْ يَلِنْكُوقْ أُوغْلى مَنْكْكُو قَلْماسْ».
یعنی، زمان می‌گذرد و آدمی بدان اشعار نمی‌یابد و متوجه نمی‌شود وفرزند آدم جاودانه زیست نمی‌کند. و < ← ۱ـأُوذْ >.

(ص ۴۶ س ۱۵ ج ۱ـع ۳۴).

۲ـأُوذْ.

< = أُوذْ >. < ← ۲ـأُوذْ >. (به‌لغت چِگِلی) گاو. بَقر.

(ص ۴۷ س ۱ ج ۱ـع ۳۴).

و < ← مَثَل ذیل «مُنْكُزْ» >. و < ← أُوذْییلی >.

(ص ۲۶۹ س ۷ و ۱۱ ج ۳ـع ۶۰۳).

أُوذْیِلی.

< = أُوذْییلی >. < ← أُوذْییلی >. سالِ گاو.

(ص ۲۸۹ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۷۴).

أُوذْییلی.

<= أُوذْیِلی >. < ← أُوذْیِلی >. < سالِ گاو >. نامِ یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان.

(ص ۴۷ س ۲ ج ۱ـع ۳۴).

*** ۱ـأُوذْ.**

< = أُود >. < ← ۱ـ أُوذْ >. زمان. < ← تُشْ أُوذی >. و < ← تُشْلِكْ أُوذی >.

(ص ۲۷۷ س ۶ و ۳۹۶ س ۱۲ ج ۱ ـع ۱۶۶ و ۲۴۰).

*** ۲ـ اوُذْ.**

< = اُودْ > <← ۲ـ اُودْ >. گاو. و < ← مثلِ ذیلِ «مُنْکُزْ مُنْکُزْ» >.

(ص ۲۶۹ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۶۰۳).

*** اُوذیکْ.**

< = اُذیکْ >. < ← «اُذیکْ» و شاهد ذیل آن >.

(ص ۶۶ س ۷ ج ۱ـ خ ۴۷).

اُوزْ.

(با اِشمام) محلِ دو تهیگاه از قبا.

(ص ۴۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۴).

اُوزْآتْ.

اسبِ دارایِ رنگِ میانِ سرخ (اشقر) و سرخِ مایل به‌سیاهی (کُمَیت).

(ص ۴۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۴).

اُوزْماسَجْ.[1]

<= اُزْماسَجْ >. < ← اُزْماسَجْ >. گیسوی بافته.

(ص ۱۱۶ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۴).

اُوزْ.

(با اِشمام) چربی. چربو. گویند: «اُوزْلُکْ اَشْ». یعنی، طعامِ چرب. غذای پُرچربی.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱ـ ع ۳۴).

۱ـ در نسخهٔ عکسی «اُوزْماسَجْ»، و در چاپ استانبول «اُزْماسَجْ» است.

۲ـ اُوزْ.

کَر. اَصَمّ. گفته می‌شود. «اُوزْکِشی»، مردِکَر. < ← ۲ـاُوزْکِشی >.

(ص ۴۷ س ۷ ج ۱ـع ۳۴).

۳ـ اُوزْ.

وادی و مسیله و گشادگی میان دو کوه. گفته می‌شود: «تاغْ اُوزی». یعنی مسیله و گشادگیِ کوه. < ← تاغْ اُوزی >.

(ص ۴۷ س ۱۳ ج ۱ـع ۳۵).

۴ـ اُوزْ.

دل و آنچه درون شکمَ است. گفته می‌شود: «اُوزُمْ اَغْریدی». یعنی، به‌درد آمد آنچه درونِ شکمِ من است.

(ص ۴۷ س ۱۶ ج ۱ـع ۳۵).

۵ـ اُوزْ.

< روح >. < ← شاهدِ ذیلِ «یُلْغْ» >. و < ← اُوزْقُنُقی >.

(ص ۱۰ س ۱۶ ج ۳ـع ۴۵۰).

۶ـ اُوزْ.

نَفْس. گویند:

کُورْکْلُوکْ تُنُوغْ اُوزُنْکْ‌کا   تَتْلیغْ اَشیغْ اَذینْقا
تُوتْغیلْ قُنُوقْ اَغیرْلیغْ   یَذْسُونْ جَفینْکْ بُذْونْقا.

یعنی، بپوشان جامه‌های نیکو بر تنِ خویش و قرار بده از غذایِ لذیذ بهره‌ای برایِ دیگری. گرامی بدارمهمان را تا اینکه آوازه و شهرتت پراکنده شود میانِ مردمان. و < ← ۱ـاُزْکْ >.

(ص ۴۷ س ۸ ج ۱ـع ۳۴).

۷ـ اُوزْ.

دلِ درخت. قلبِ شجرة. مغزِ درخت. گفته می‌شود: «یِغاچْ اُوزی» و آن همچون پیهِ خرمابُن و مانندِ آن است. < ← یِغاچْ اُوزی >.

(ص ۴۸ س ۱ ج ۱ـ ع ۳۵).

* **۸ـ اُوزْ.**

ماهر. استاد. < ← ۳ـ اُوزْکِشی >.

(ص ۴۸ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۵)

* **۹ـ اُوْزْ.**

خود. خویش. خویشتن. < ← اُوزْکَنْد >.

(ص ۲۸۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۱۷۳).

اُوزْقُنُقی.

نام آنچه از جَسَد و تن به‌خَلَجان و جهش و پرش در می‌آید و گفته می‌شود آن روح و روان است. در بیتی که می‌آید به همین معنی سروده شده است:

بَرْدی کُوزُومْ یَرُوقی اَلْدی اُوْزُمْ قُنُقی
قَنْدا اَرِنْجْ قَنیقی اَمْدی اُودینْ اُوذْغُرُورْ.

می‌گوید: رفت نورِ چشمم و با رفتنِ او گرفته شد روح و روانم. پس هم اکنون اوکجاست که بیدارکند مرا از خواب.
< ← ۵ـ اُوزْ >.

(ص ۴۸ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۵).

۱ـاُوزْکِشی.

خویش و نزدیک از مردم. گفته می‌شود: «بُو بِزْنِکْ اوُزْکِشی اُولْ». یعنی، این از خویشان و اقرباء ماست.

(ص ۴۷ س ۱۴ ج ۱ـع ۳۵).

۲ـاوُزْکِشی.

مردِکَر. اَصَمّ. < ← ۲ـاُوزْ >.

(ص ۴۷ س ۷ ج ۱ـع ۳۴).

۳ـاُوزْکِشی.

مرد چربدست و ماهر و باریک کار و استاد در حرفه و پیشهٔ خود.

(ص ۴۸ س ۳ ج ۱ـع ۳۵).

اُوْزکَنْد.

قصبهٔ فرغانه راگویند، به‌معنی شهرِ خودِ ما. < ← کَنْد >.

(ص ۲۸۸ س ۱۰ ج ۱ـع ۱۷۳).

اُوزْلُکْ.

اسب اختصاصی. اسب خاصه. و همچنین است هر چیزی که مرد به‌خود تخصیص دهد.

(ص ۳۲۳ س ۱۱ ج ۳ـع ۶۳۳).

*** اُوزْلُکْ اَش.**

غذای چرب، طعام پر چربی. و < ۱ـاوزْ >.

(ص ۴۷ س ۶ ج ۱ـع ۳۴).

اُوسُوزْکِشی.

مردِ بد چشم. شور چشم. چشم زنندهٔ مردمان.

(ص. ۱۱۰ س ۴ ج ۱ـع ۷۳).

اُوغْ.

هر ضلع و پهلو از پهلوهایِ خرگاه و خیمه در بخشِ بالاییِ آن.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۱ـع ۳۵).

*** ۱ـاُوقْ.**

< = اُقْ >. <←۱ـاُقْ >. تیر.و < ← اَزُقْ اُوقْ >.

(ص ۶۳ س ۱۶ ج ۱ـع ۴۵).

۲ـاُوقْ.

بهره و نصیب از میراث. سهم الارث. گویند: «اَنْکارْ بیرْاُوقْ تَکْدی». یعنی، سهمی و بهره‌ای از میراث به‌او رسید.

(ص ۴۹ س ۲ ج ۱ـع ۳۵).

اُوقا.

پایندانی. کفالت. پذرفتاری. گویند: «مَنْ اَنی اوُقا اَلْدِمْ». یعنی، من کفالت از او کردم و پذرفتار او شدم.

(ص ۴۳ س ۳ ج ۱ـع ۳۲).

*** اَذقِزی.**

دوشیزه. مُخَدَّرَةُ البیت. دخترِ خانه. < ← قِزْ >.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۱ـع ۱۶۴).

اُوکْ.

عقل و خرد و فطانت و زیرکی و بدان مناسبت کسی را که

خردمندی و زیرکی و سالخوردگی دارد «اُوکا» لقب دهند.
و نیز به‌هر حیوانی گفته شود که سالش به‌نیمه رسد و بزرگ شود و به‌مناسبت این به‌اسبی که از چهار سال گذشته باشد «اُوکْ اَتْ» گویند. < ← اُوکْ اَتْ >.

(ص ۴۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۵).

و < ← اُکْسُزْ >. و < ← اُوکْسُزْ >.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱ـ ع ۶۱).

اُوکا.

< = اُکا >. < ← اُکا >. پیرِ دوموی. اَکهَل.

(ص ۸۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۵۷).

لقبِ دارندهٔ عقل و خِرَد و فطانت و زیرکی و کِبَرسِن. عنوانی برای مردِ کلانسالِ خردمند زیرک. و < ← اُوکْ >.

(ص ۴۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۵).

*** اُوکْ اَتْ.**

اسبِ از چهار سال گذشته. < ← اُوکْ >.

(ص ۴۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۳۵).

اُوکْسُزْ.

صورت اصلی کلمهٔ «اُکْسُزْ» است مأخوذ از «اُوکْ» که به‌معنی عقل وخِرَد و زیرکی و فطانت باشد. <←اُکْسُزْ>. و <←اُوکْ>.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۱ـ ع ۶۱).

*** اُوکُوْز.**

صورتی است از «اُکُزْ» به معنی رود. < ← اُکُزْ >.

و < ← ایکی اُوکُوزْ >.

(ص ۵۸ س ۷ ج ۱ـ ع ۴۱).

اُوکُشْ نانْکْ.[1]

بسیار از هر چیزی. و در مَثَل است: «تیریکْ اَسَنْ بُلْسا تانْکْ اُوکُشْکُروزْ». یعنی، اگر آدمی زنده و تندرست باشد شگفتیهای بسیار بیند. < ← اُکُشْ >. و < ← اُکُشْ نانْک >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۴۲).

اُوکُوش یِلْقی.

هر حیوان سرکش و حَرون. < ← یِلْقی >.

(ص ۶۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۴۳).

اُوکی.

جُغد. بُوم. اُوهی. < ← اُوهی >. (نزد بیشتر ترکان «اُوکی» با کاف نامیده شود و این درست است زیرا «هاء» در لغت ترکی مدخلی ندارد).

(ص ۱۴۱ س ۸ ج ۱ و ص ۸۴ س ۸ و ص ۱۸۰ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۹۱ و ۴۹۴ و ۵۵۰).

اُولْ.

بُنیاد. پیِ هر دیوار. از آن گویند: «تامْ اُولی». یعنی، پی و بُنِ دیوار. و < ← تامْ >.

(ص ۴۹ س ۹ ج ۱ـ ع ۳۶).

۱ـ در نسخهٔ چاپ استانبول «اُکْش نانْکْ» و در مثل «اُکُشْ» آمده است و احتمال نادرستی چاپی می‌رود. متن از نسخهٔ عکسی و چاپ اورومچی (ص ۸۴ ج ۱) است.

اُولاشْ کُوزْ.

چشم لطیف پیوسته نگرنده، همانند چشم مست. گفته‌اند:

بُلْنارْ مینی اُولاشْ کُوزْ قَرا مَنْکیزْ قیزیلْ بُوزْ
آنْدینْ تَمارْ توکالْ تُوزْ بُلْنابْ یَنا اُولْ قَجارْ

می‌گوید: این چشمِ مست بر رخسارِ نیکو و خالِ نمکین که بر اوست بنده و بَرده کرد مرا. تو گویی ملاحت از دو گونه‌اش می‌بارد. و بعد از آنکه مرا بندهٔ خود ساخت از من می‌گریزد.

(ص ۵۸ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۴۲).

*** اُولْ تُونْ.**

جامه و قبای تر و خیس. < ← اُولْ نانْکْ >.

(ص ۴۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۳۶).

*** اُولُغْ بِلْکا.**

بزرگ و سَروَر و رئیس قوم. < ← اُلُغْ > و < ← اُکُتْ >.

(ص ۵۲ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۷).

۱ـ اُولُکْ.

مرده. مَیّت. < ← ۲ـ اُلُکْ >.

(ص ۶۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۴۹).

۲ـ اُولُکْ.

< = اُلُکْ > < ← ۱ـ «اُلُک» >. (با اِشمام الف). بهره و نصیب.

(ص ۶۰ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۴۳). (ص ۶۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۴۹).

اُولْ نانْکْ.

هر چیز تر و خیس. و گفته می‌شود از آن: «اُولْ تُونْ». یعنی،

جامهٔ تر. و غُزان این را ندانند).

(ص ۴۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۳۶).

اُومْ.

تُخَمَه. ناگوارد. گویند: «اَرْ اُومْ بُلْدی». یعنی، تُخَمه کرد و غذایش هضم نشد و گران آمد طعام بر دل وی از خوردن گوشت.

(ص ۵۰ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۶).

*** اَوِنْ.**

دانه. حَبّه. (لغتی است در «اَفِنْ). < ← اَفِنْ >.

(ص ۷۸ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۵۴).

۱ـ اُونْ.

دَه در شمار. عَشَرَه در عدد. < ← شاهد ذیل «۱ـ اُرُکْ» >.

(ص ۵۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۳۶).

۲ـ اُونْ.

< = اُنْ >. < ← اُنْ >. آواز. بانگ. صوت ممدود و مقصور. و < ← جِنْکْرَقْ اُونْ >.

(ص ۴۲ س ۶ و ص ۵۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۳۲ و ۳۶).

۳ـ اُونْ.

آرد. دانهٔ گندم نرم کوبیده شده. < ← یَرْمَشْ اُونْ >.

(ص ۵۰ س ۷ ج ۱ و ص ۳۰ س۱۶ ج ۳ـ ع ۳۶ و ۴۶۲).

*** اُونْکْ اَلِکْ.**

دستِ راست. یَدِ یُمنی. غُزان «ساْغْ اَلِکْ» گویند. < ← اَلِکْ >.

و < ← ساغْ اَلِکْ >.

(ص ۶۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۴۹).

اُونْکْ ایشْ[1].

کارِ آسان. امرِ سهل. و کلمه کوتاه شدهٔ «اُنْکَایْ» است.

(ص ۴۴ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۲).

اُونُنْجْ.

دهُم. عاشِر.

(ص ۳۳۰ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۶۳۷).

اُونُو.

آن. ذاکَ.

(ص ۱۸۰ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۵۰).

اوُهی.

جُغد. بوم. بیشتر ترکان «اوکی» گویند. (با کاف) و این صحیح است زیرا درزبانِ ترک حرف «هاء» مَدخلی‌ندارد. <←اُوکی >.

(ص ۱۴۱ س ۸ ج ۱ وص ۸۴ س ۸ و ص ۱۸۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۹۱ و ۴۹۳ و ۵۵۰).

اُویْ.

زمینِ پست و مَغاک.

(ص ۵۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۶).

*** اُویْ اُیُزْ.**

هر زمینِ مَغاک و جایِ درشت و سنگلاخ. < ← اُیُزْ >.

(ص ۵۵ س ۴ ج ۱ـ ع ۳۹).

۱- در نسخهٔ چاپی «اُنْکْ ایشْ» آمده است.

اُوىْ اُبْزْ لُغْ يِيزْ.

زمینِ دارایِ مَغاک و پستی و درشتی.

(ص ۱۲۹ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۸۴).

اُوىْ اَتْ.

اسبِ دیزهٔ سیاه. فَرسِ دیزج.

(ص ۵۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۳۶).

اِیْ.[1] yey

کلمهٔ انکار است. نظیر اَوْ. < ← ۱ـ اَوْ >.

(ص ۴۳ س ۸ ج ۱ـ ع ۳۲).

۱ـ اَیْ.

دیبا و حریرِ نارنجی رنگ.

(ص ۴۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۲).

*** ۲ـ اَیْ.**

< = آیْ >. < ← آیْ >. ماه. قمر و < ← شاهد ذیل بُتَقْ >. و < ← مَثَل ذیل «تَکُزْلِکْ» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۸۹).

اَیا.

کفِ دست.

(ص ۸۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۵۵).

۱ـ اُیا.

لانهٔ و آشیانهٔ پرنده.

(ص ۸۰ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۵).

---

۱ – در نسخهٔ چاپی «اَیْ» آمده است.

۲ـ **اُیا.**

برادر. اَخ و خویشاوند. گفته‌اند:

تَقَرْ اُجُنْ تَنْکْری آذْلَمَذِبْ[1] اُیا قَدَشْ اُغْلِنی جِنْلا بُغارْ

وصف می‌کند نقصان و کمیِ عواطفِ خویشاوندی و رَحِم را میانِ برادران و می‌گوید: مرد مالش را می‌بیند و پروا نمی‌دارد از خدای که پسرِ برادرش را خفه‌کند برایِ مالی که دارد.

(ص ۸۰ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۵).

*** اَیاشْ.**

بنده و مملوک را نامند به‌مناسبت. روشنی و صفای رخسارش در مشابهت به آسمان پاک و گشاده. < ← اَیاشْ کُوکْ >.

(ص ۱۱۱ س ۱ ج ۱ـ ع ۷۴).

اَیاشْ کُوکْ.

آسمانِ گشاده و بی‌ابر. و بدان نامیده می‌شوند بَردگان و مَملوکان «اَیاشْ» به‌مناسبتِ روشنی و تابناکیِ رخسارشان در شباهت با آسمانِ پاک و گشاده.

(ص ۱۱۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۷۴).

اَیاغْ.

لقب. و گفته‌اند:

قُذْ غِلْ مَنْکا اَقیلِقْ بُلْسُنْ مَنْکا اَیاغا
اِذْغِلْ مَنی تُقْشِغا یُقْکِلْ مَنْکا اُلاغا

۱ـ این کلمه در نسخهٔ چاپ استانبول و نسخهٔ عکسی ضبط ندارد. ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۱۱۶ ج ۱) است.

می‌گوید: رها کن و واگذار مرا تا بخشندگی کنم، و لقبم بخشنده و جواد شود. و برانگیز و بفرست مرا به‌کارزار و یاریم دِه با دادن اسبی که برساند مرا به‌میدانِ جنگ.

(ص ۱۲۹ س ۸ ج ۳-ع ۵۲۰).

*** اَیاقْ.**

< = اَیَقْ >< ← ۲-اَیَقْ >. کاسه. < ← سِرْلِغْ اَیاقْ >.

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۶۳).

و < ← جَلِنْکْ اَیاقْ >.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۳-ع ۶۰۶).

*** اَیاقْ یُقی.**

سر ریز کاسه و قَدح. و < ← یاقْ یُوقْ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۶).

اَیاکُو.

دنده. ضِلع. دنده و ضِلع از حیوان و جز آن.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۱۲ ج ۳-ع ۸۱ و ۵۲۱).

ضِلعهایِ خرگاه و خیمه.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱-ع ۸۱).

به‌زمینِ بلندی گونهٔ واقع در میانِ کوه «اَیاکُوییژ» گفته می‌شود.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۱-ع ۸۱).

*** اَیاکُوییژْ.**

زمینِ بلندی گونهٔ واقع در میانِ کوه. < ← اَیاکُوْ >.

(ص ۱۲۳ س ۶ ج ۱-ع ۶۱).

اَیایَرْسْکُو.

(به‌لغت چِگل) خفّاش را گویند و برخی از آنان «یَرِسا» گویند.

< ← یَرِسا >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

اَیْبَنْکْ اَرْ.

(به‌لغت چِگل) مردِ کم مویِ سر. دَغسر. اَصلَع. طاس.

(ص ۱۰۶ س ۵ ج ۱ـ ع ۷۱).

اَیْ بِتِکی.

نام طوماری که در آن خواربار لشکریان و نامهای ایشان نوشته می‌شود. < ← ۱ـ بِتِکْ >. و < ← آیْ بِتِکی >.

(ص ۴۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۳۲).

اَیْتِشْ.

< = اَیْتِغْ >. < ← اَیْتِغْ >. احوال پرسی دو تن از یکدیگر.

(ص ۱۰۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۶۹).

اَیْتِغْ.

لغتی است در «اَیْتِشْ»، خبر پرسی از تندرستی و جز آن.

< ← اَیْتِشْ >.

(ص ۱۰۳ س ۶ ج ۱ـ ع ۶۹).

اَیْتْغانْ.

< بسیار پرسنده >.

گویند: «اُلْ کِشی اُلْ تَلِمْ سُوزْ اَیْتْغانْ». یعنی، او مردی است بسیار پرسنده از کلام.

(ص ۳۹ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۶۷).

اُیَدْسِلِقْ اَرْ.

مردی که بر او شرم و حیا چیره و غالب باشد. مردِ بسیار شرمگین و باحیا.

(ص ۱۴۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۹۱).

اَیْدِنْکْ. Ay+din

تابش و پرتُوِ ماه که اول نمایان گردد.

(ص ۱۰۶ س ۶ ج ۱ـ ع ۷۱).

۱ـ ایرْ. ER

مَتَه. مِثقَب. پرماه.

(ص ۴۷ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۴).

۲ـ ایرْ. ER

زمین. ارض. (لغتی است در «یِیر»). < ← یِیرْ >.

(ص ۴۷ س ۵ ج ۱ـ ع ۳۴).

اَیْرانْ.

دوغ.

(ص ۱۰۹ س ۹ ج ۱ـ ع ۷۳).

اَیْرُقْ. Ayır

(لغت غُزی است) به‌معنیِ غیر. دیگر. دیگری. و < ← شاهد ذیل «بَرْجا» >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۱ـ ع ۶۹).

اَیْرِقْ.

ثیل، و آن گیاهی است نرم که ترکان آن را «اَذْرِقْ» گویند. غُزان

<ذال > را به«یاء» بدل کرده‌اند. <← اَذْرِقْ >.

(ص ۱۰۳ س ۹ ج ۱ـ ع ۶۹).

ایرِکْلِکْ.

نشاط و رهواریِ چارپایان.

(ص ۱۳۵ س ۶ ج ۱ـ ع ۸۷).

اَیْرُو.

boni gila masa sen ami ne gerek

کلمه‌ای است به‌معنایِ اگرنه. گویند: «مُونِی تیلا مَساسَنْ اَیْرُونا کَرَکْ». یعنی، اگراین‌ترا راضی نمی‌کند پس چه چیزمی خواهی.

(ص ۱۱۳ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۵).

اُیَزْ.

(به‌غُزی) مگس ریزهٔ شبیه پشه.

(ص ۷۹ س ۲ ج ۱ـ ع ۵۴).

ایشْ.

ne işin var

کار و کردار. عمل و امر. گویند: «ناایشِنْکْ بازْ». یعنی، کار و عملِ تو چیست؟

(ص ۴۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۳۵).

و < ← ایشْ کُدُکْ > و < ← تَرْشْ ایشْ >.

(ص ۲۹۱ س ۹ ج ۱ـ ع ۱۷۵).

و < ← جَلْبَقْ ایشْ >.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۳۶).

و < ← خُونْ ایشْ >

(ص ۱۰۱ س ۸ ج ۳ـ ع ۵۰۳).

و < ← سَمُرْتُغْ ایشْ >.

(ص ۴۰۹ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۴۷).

و < ← یَشْرُو ایشْ >.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۵۷).

و < ← مَثَلِ ذیل «سُنْدِلاجْ» >.

(ص ۴۳۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۶۲).

و < ← مَثَل ذیل «قاتُونْ» >.

(ص ۳۴۳ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۰۶).

و < ← مَثَل ذیل «مُنْدُزْ» >.

(ص ۳۸۲ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۳۰).

و گفته می‌شود «اَرایشْلَنْدی. یعنی، دید مرد که او به‌کاری می‌پردازد و عملی انجام می‌دهد.

(ص ۲۵۰ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۱۵۱).

اِیشْ.

دارنده. صاحب.

و به‌کسی که او را «تابعه‌ای» از پریان و جِنّیان باشد «اِیشْلِکْ» گویند. و گفته‌اند:

اَنِنْکْ ایشینْ کَچُورْدُمْ   اِیشینْ یَما قَچُورْدُمْ
اُولُومْ اُوتِنْ ایچُورْدُمْ   ایجْتی بُلُبْ یُوزی تُرُنْ[1].

می‌گوید: کار او را با کشتن گذراندم و یار و مُصاحبِ او را

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۶ ج ۱) است.

گریزاندم و نوشانیدم بدو داروی ِ مرگ را. پس آشامید آن را در حالی که چهرهٔ خود درهم کشیده بود، یعنی بدو چشانیدم مرگ را.

(ص ۴۸ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۵).

*** ایشْجی.**

< عامل. کارگزار > < ← تَقْراقْ ایشْجی >.

(ص ۳۹۰ ص ۷ ج ۱ـ ع ۲۳۶).

ایشْ کُدُ کْ.

کار و کردار. شغل و عمل. («کُدُ کْ» به‌تنهایی به‌کار نرود. مزدوجاً استعمال شوند). < ←کُدُ کْ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۱۹۷).

ایشْلِغْ کُدْکْلُکْ اَرْ.

مردِ دارای شغل و کار. (کُدُکْلُکْ به‌تنهایی به‌کار نرود).

(ص ۴۲۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

*** اِیشْلِکْ.**

دارایِ «تابعهْ» جن و پری. < ←اِیشْ >.

(ص ۴۸ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۳۵).

*** ایشْ یَراغی.**

فرصت و امکانِ کار[۱]. < ← یَرْاْغْ >.

(ص ۲۱ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۵۶).

۱ـ معادل فارسی شرح عربی ترکیب: «فرصت کار و جهت آن را در نظر بگیر» است و همانطور که مصحح نسخهٔ چاپ اسلامبول تردید کرده است احتمالاً چیزی از دنبال لغت افتاده یا نامناسب شرح شده است.

۱ـ اَیِـغْ.

< = آبا >. < ← آبا >. (لغت غُز و قِفجاق و یَغماست در «اَذِغْ»)، خرس. دُبّ. < ← ۲ـ اَذِغْ >.

(ص ۷۹ س ۳ ج ۱ـ ع ۵۴).

۲ـ اَیِغْ.

کلمه‌ای است که هم معنیِ نیکوست و خوب است، «نِعْمَ»[1] دارد، هم در مقام بَد است و «بِئْسَ» به‌کار رود. گویند: «اَیِغْ اَذْکوُ». یعنی، بهترِ چیز است. نِعْمَ الشّیء. و گویند: «اَیِغْ یَقُزْنانْکْ». یعنی، بدترِ چیز است. بِئْسَ الشّیء.

و این کلمه به‌عنوانِ تأکید در مواردِ خیر و جز آن در آید.

(ص ۷۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۴).

*** اَیِغ اَذْکُو.**

بهترِ چیزست. چیزی است نیک. نِعْمَ الشّیء. < ← ۲ـ اَیِغْ >.

(ص ۷۹ س ۵ ج ۱ـ ع ۵۴).

اُیُغُرْ.

نام ولایتی است و آن پنج شهر است و ذوالقرنین به‌هنگامِ مصالحه با ترک بِنا کرده است.

خبر داد مرا نظام‌الدّین اسرافیل طُغان تِکینُ بنُ مُحَمَّد جَقِرْ طُنْقاخان از پدرش، گفت. چون ذوالقرنین به‌نزدیکیِ ولایتِ

۱ـ در نسخهٔ چاپی و نیز عکسی به‌جای «نِعْمَ» «نَعَمْ» آمده است و حال آنکه در معنی شاهد نِعْمَ ضبط شده و در چاپ اورومچی (ص ۱۱۴ ج ۱) نیز به «یاخشی» ترجمه گشته است.

أَيْغُر رسید. خاقان ترک، چهار هزار مرد به‌سوی او فرستاد که بالهای کلاهشان همانند بالهای شاهین‌ها بود و آنان از پسِ سر (قَيْقاج) همچنانکه از پیشِ روی تیر می‌انداختند. پس ذوالقرنین از آنان به‌شگفت آمد و گفت: «اینان خُودْ خُورَنْد» یعنی اینان در مسئلهٔ خوراک متکی به‌خود هستند و نیازمندِ طعامِ هیچ کس نیستند. و لذا سرزمین ایشان را «خُذْ خُرْ» نامید، بعد حرفِ خاء به‌الف تبدیل شد. و همچنین عمل می‌شود در موردِ حروفِ حلق، مُبَدل می‌شوند برخی از برخی دیگر، خصوصاً حرفِ خاء به‌الف و حرفِ الف به‌خاء.

محمود صاحب کتاب گوید، به‌همین سبب و معنی است که پدرانِ امیر ما نامیده می‌شوند «خمیر» زیرا غُزان «امیر» را نتوانند به‌لفظ آورند و بگویند، الفِ آن را به‌خاء برگرداندند و «خمیر» گفتند. و پدرمان آنکه دیار ترک را از فرزندان سامانیان می‌گرفت امیر بحرکین[1] نامیده می‌شد پس قلب کردند، الف را به‌خاء، همچنانکه در کلمهٔ أَيْغُر دیدید. پس چون قلب کردند خاء را به‌الف، قرار دادند به‌جایِ حرفِ ذالی که در «خُذْ» بود «یاء» و این قیاس بزرگی است، یعنی که ذال را «یاء» کنند. پس خاء که در «خُرْ» بود به‌غین گردانیدند و مبادلهٔ خاء به‌غین و غین به‌خاء جائز است وروا، همچنانکه گفته می‌شود «خَتَرَ» و «غَدَرَ».

۱ـ در چاپ اورومچی (ص ۱۵۲ ج ۱) آمده که: در نسخه چنین است. اما ظاهراً باتوجه به (خمیر = امیر) امیر بُغرا تِکین باید باشد. ← پیشگفتار (ص بیست و هفت).

و این ولایت پنج بَلَد است و شهر و مردم آن سخت‌ترین و شدیدترین کافرانند و تیراندازترین آنان. و آن پنج، سُلْمی است که ذوالقرین ساخت، بعد «قُوجُو»[1]، بعد «جَنْبَلِقْ»[2]، بعد «بِیشْ بَلِقْ»، بعد «یَنْکی بَلِقْ».

(ص ۱۰۱ س ۱۵ و ص ۱۰۲ و ۱۰۳ ج ۱ـ ع ۶۸ و ۶۹).

اُیُغْلغْ اَفْ.

خانه و اطاقِ دارای طاقها.

(ص ۳۸ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۶۶)

*** اَیِـغْ یَقُزْنانْکْ.**

چیزِ بسیار بد است. بدترین چیزاست. بِئْسَ الشَّیْء.
< ← ۲ـ اَیِـغْ >.

(ص ۷۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۸۴)

*** اِیقَکْ.**

شتاب. عجله. < ← مَثَل ذیل «اَسَنْ» >.

(ص ۷۳ س ۱ ج ۱ـ ع ۵۱).

شتابکار. < ← مَثَل ذیل «اَرْ سَکْ اِشْلارْ» >.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۶۴).

۱ـ اَیَقْ.

گام. قدم. (لغتی است در «اَذَقْ») < ← اَذَقْ >.

(ص ۷۹ س ۹ ج ۱ـ ع ۵۴).

---

۱ و ۲ـ در حاشیهٔ نسخه‌ای از چاپ استانبول، خوانندهٔ فاضلی که حواشی بسیار بر آن نسخه دارد نوشته است: «او یغورلرن مرکز امارتی. خانبالق». یعنی، قوجو مرکزِ حکومتِ ایغوران. خانبالغ.

۲ـ اَیَقْ.

< = اَیاقْ >. < ← اَیاقْ >. کاسه. قَصعه. (غُزان این کلمه را نمی‌شناسند و کاسه و قصعه را «جَنَقْ» گویند). < ← جَنَقْ >. و < ← اَیَقْ قِذِغی >.

(ص ۷۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۴).

گویند: «اَیَقْ اَشْلا». یعنی، لحیم‌کن ظرف را و بندبزن آن را.

(ص ۷۶ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۵۳ ذیل «اَشْ)».

اَیِقْ.

نُوید. وعده. گویند: «اَنِکْ مَنْکا اَیِقی بارْ». یعنی، همانا مرا از او نُوید و وعده‌ای است.

(ص ۷۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۵۴).

اُیُقْ.

(به‌غُزی) خَیال. مَترسَک.

(ص ۷۹ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۵۵).

و < ← مَثَل ذیلِ «آلْ» >.

(ص ۷۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۵۳).

(به‌غُزی) نشان و علامت که در راه نصب کنند برایِ راهنمایی.

گویند:

بَرْدی اَرَنْ قُنُقْ کُرُبْ قُتْقا سَقارْ
قَلْدی یَقُزْ اُیُقْ کُرُبْ اَقْنی بِقارْ

می‌گوید: رفتند کسانی که چون مهمانی را می‌یافتند او را به‌منزلهٔ اقبال و بخت می‌شمردند، و باقی ماندند کسانی که

چون نشان و علامتی و مُترسکی در بیابان ببینند، برمی‌چینند و ویران می‌سازند خیمه و خرگاهِ خود را از بیمِ آنکه مبادا مهمان برآنان فرود آید.

(ص ۷۹ س ۱۲ ج ۱ـع ۵۵)

*** اَیَقْ قِذِغی.**

لبِ کاسهٔ بزرگ. < ← ۲ـاَیَقْ >. < ← قِذِغْ >.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۱ـع ۱۸۸).

*** اَیَقْلِغْ تَفْسی.**

خوان و سفرهٔ دارایِ کاسه و قَصعه.

(ص ۳۸ س ۶ ج ۳ـع ۴۶۶).

۱ـ ایکْ.

دوک. مِغْزَل. (لغتی است در «ییکْ»). < ← ییکْ >.

(ص ۴۹ س ۸ ج ۱ و ص ۸۰ س ۳ ج ۱ـع ۳۵ و ۵۵).

۲ـ ایکْ.

بیماری. مَرض.

(ص ۴۹ س ۸ ج ۱ـع ۳۵).

اُیُکْ.

(به‌غُزی) هر بلندی از زمین که پشته مانند باشد.

(ص ۷۹ ص ۱۷ ج ۱ـع ۵۵).

ایکْجِلْ.

مرد سخت بیمار شونده. مِمْراض.

(۴۳ س ۵ ج ۳ـع ۴۶۹).

ایکی اُوکُوزْ.

شهری وبَلَدی به‌سرحد ترک و بلاد کفر، و آن در میان دو رود «اِلا» و «یَفِنْجْ» واقع است. < ← ١ـأُکُزْ >. و < ← ١ـأُکُوزْ >.

(ص ۵۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۴۱).

اُیُکْ یِیز.

ریگِ تودهٔ برهم نشسته و آن ریگی است در آب و جز آن که گامها در آن فرو رود و بیرون‌کشیدن آنها از آن دشوار باشد.
و < ← مَثَل ذیلِ «بُلِثْ» >.

(ص ۸۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۵۵).

۱ـاِیلْ.

ولایت. قلمرو. گویند: «بَکْ اِیلی». یعنی، ولایتِ امیر.
< ←بَکْ ایلی >.

(ص ۴۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۳۶).

۲ـاِیلْ.

آستانه و پیرامونِ در. گویند: «قَبُغْ اِیلی». < ← قَبُغْ اِیلی >.

(ص ۴۹ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۶).

۳ـاِیلْ.

نامی که بر گروهِ اسبان و خَیل اطلاق شود. چه ترکان جَناح و بالشان اسب است. و از آن سائِس و مُرَبّی اسب را، «اِیلْ بَشیِ» گویند، یعنی سر و رئیسِ ولایت و معنایِ سائِسِ خَیل و مُرَبّیِ اسب از آن اراده کنند. < ← ایلْ بَشی >.

(ص ۴۹ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۳۶).

۴ـ اِیلْ.

سازش و صلح میان دو شاه و مَلِک. گویند: «ایکی بَکْ بیزْلا اِیلْ بُلْدی». یعنی، دو امیر با یکدیگر سازش و صلح کردند.

(ص ۵۰ س ۱ ج ۱ـع ۳۶).

اَیْلا.

(به‌غُزی) اینچنین. کذلک. گویند: «اَیْلا قِلْغِلْ». یعنی، اینچنین بکن. این گونه عمل کن.

(ص ۱۰۳ س ۱۳ ج ۱ـع ۶۹).

*** ایلا.**

رودی است. < ← ذیل کَیْکانْ >.

(ص ۱۳۲ س ۴ ج ۳ـع ۵۲۲)

و < ← اِلا >.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۱ـع ۵۸).

اُیْلا.

(به‌غُزی) نیمروز. ظُهر. مردم قِفجاق به‌جای حرف «یاء» حرف «زاء» نهند و گویند «اُزْلا». < ← اُزْلا >.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۶۹).

*** اِیلْ بَشی.**

رئیس ولایت. و از آن سائِسِ خَیل و مُرَبّیِ اسب را اراده کنند. < ← ۳ـایلْ >.

(ص ۴۹ س ۱۶ ج ۱ـع ۳۶).

اَیْلُقْ اَیْلُقْ.

(به‌غُزی) یعنی کذا و کذا. چنین و چنین.

(ص ۱۰۳ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۶۹).

ایلْ قُش.

مرغی مانند کرکس. رَخَمَه.

(ص ۵۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۶ و ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۶۷).

اِیلْ کِشي.

مرد فرومایه و پست. لئیم.

(ص ۵۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۳۶).

اُیلِنْج یُولْ[۱].

راه پیچاپیچ ناهموار و نیز هر چیز پیچیده.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۹).

*** اُیْما.**

< نمدِ ترکمانیِ خاصِ موزه >.

گویند: «اُلْ مَنْکا اُیْما بَسِشْدی». یعنی، او مرا یاری داد در مالیدن نمدِ ترکمانی که از آن موزه سازند.

(ص ۸۱ س ۸ ج ۲ـ ع ۳۱۹)

و گویند: «اُلْ مَنْکا اُیْما تَلْقِشْدی». یعنی، او مرا یاری داد در پیچیدن و لوله کردنِ نمدی که از آن موزه ترتیب دهند.

(ص ۱۶۳ س ۱۱ ج ۲ـ ع ۳۷۰).

۱ـ این صورت در نسخهٔ عکسی (ص ۷۹) آمده است و در نسخهٔ چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۱). در نسخهٔ چاپی «اُلِنْجْ یُولْ» است. ← اُلِنْجْ یُولْ.

۱ـ اِیْنْ.

پهنای هر چیز. عرض کل شیء. گویند: «بُوبُوزْ اِیْنِی نَجا». یعنی، پهنایِ این کرباس چه اندازه است. عرض این کرباسِ چقدر است. و < ← شاهد ذیل «تُزْق» >.

(ص ۵۰ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۳۶).

۲ـ اِیْنْ.

زمینِ پست و نشیب. هَبوط.

(ص ۳ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۴۶).

۱ـ اینْ.

بیشهٔ شیر و لانهٔ روباه و جایگاه هر درنده و دَد.

«یین» با یاء نیز گفته می‌شود. < ← ۱ـ یینْ >. و < ← ۲ـ ینْ >.

(ص ۵۰ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۳۶).

۲ـ اینْ.

سرگین در شکَنبهٔ گوسفند. لغتی است در یاء < = یینْ >.
< ← ۲ـ یینْ >. و < ← ۱ـ ینْ >.

(ص ۵۰ س ۱۴ج ۱ـ ع ۳۶).

اُیْنْ.

< = اُیونْ >. < ← اُیونْ >. بازی. لَعْب.

(ص ۸۰ س ۴ ج ۱ـ ع ۵۵).

اُیْناشْ.

زنی که تن به‌ارتکاب تباهی دهد. زنی که هر که به‌کارِ حرام تکلیف کندش او را باشد.

(ص ۱۰۹ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۳).

اُینْاغُوَییرْ.

جایِ بازی. بازیگاه. مَلعَب.

(ص ۱۰۹ س ۱۱ ج ۱ـع ۷۳).

اُینْاقْ اِشْلاز.

زنِ بسیار خویشتن نماینده و پنهان شونده.

(ص ۱۰۹ س ۱۱ ج ۱ـع ۷۳).

اینْجْ.

با آرامش و سکون. مطمئن ساکن. گویند: «کُنْکُلْ اینْجْمُو». یعنی، آیا دلِ تو آرام و مطمئن و آرمیده است؟ با آرامشِ دل هستی؟.

(ص ۳۲۳ س ۲ ج ۳ـع ۶۳۳).

اینْجْ کَنْدْ.

نام‌شهرکی‌ازآنِ‌پیروان‌مُقَنَّع (نفرین‌خدای‌براوباد) پس‌ویران شد.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۳ـع ۶۳۳)

اِیْنْ ییرْ

زمین پست و گود. جای پست از زمین. گویند «اِیْنْ. یُقْ». یعنی، پستی و بلندی. نشیب و فراز. < ← ۲ـاِیْنْ >.

(ص ۵۰ س ۸ ج ۱ـع ۳۶).

*** اُیُونْ.**

< گرو. شرطبندی. بازی >.

گویند: «اُل اُیُونْ دا قَلْدی». یعنی، اوترک کرده وکنارگذارده شد درگرو و شرطبندی و بازی. < ← اُیُن >.

(ص ۸۰ س ۴ـج ۱ ۵۵ و ص ۲۱ س ۹ ج ۲ـع ۵۵ و ۲۷۶).

* * *

ب

با.

حکایتِ بانگ و آوازِ میش. گویند: «قُویْ بالادی». یعنی، میش بانگ کرد.

(ص ۱۵۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

*** باذُکْ.**

کوه. طَود. < ← شاهد ذیل «اَنْگَرْ» >.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۵۹).

بازْ.

کلمه‌ای است که خبر می‌دهد از وجودِ چیزی و بودنِ آن چیز در محلِ خود. گویند: «سَنْدا یَرْماقْ بازْمُو». یعنی، آیا نزد تو پول هست؟ پس مُخاطَب پاسخ دهد: «بازْ». یعنی، با من پول هست، نزدِ من پول موجود است. و آن مقابلِ نیست و «لَیْسَ» در عربی است و «یُوقْ» در ترکی.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۸).

بازْلِغْ اَزْ.

مردِ با ثروت. مرد چیزدار. دارا. مالدار.

(ص ۳۲۳ س ۱۰ ج ۳ـع ۶۳۳).

*** بازمانْ.**

نام پسر افراسیاب.

نام شهرکی در کنارهٔ رود «یُنْکُو» بنا کردهٔ پسر افراسیاب که منسوب است به‌بانیِ آن.

(ص ۲۷۲ س ۱۶ و ۲۷۳ س ۱ ج ۳ـع ۶۰۵).

باریکْدا.

نوعی سنجدِ بزرگ.

(ص ۱۰۹ س ۴ ج ۳ـع ۵۰۸).

بازْ. baz baz

< = یاثْ >. < ← ۱ـ یاثْ >. بیگانه و ناآشنا. اجنبی و غریب. گویند: «یاثْ بازْ یَذِلْدی». یعنی، پراکنده شدند بیگانگان.

(ص ۱۰۹ س ۱۶ ج ۳ـع ۵۰۹).

۱ـ باشْ. BAŞ

سر. رأس. و < ← بَشْ >.

(ص ۱۱۲ س ۶ ج ۳ـع ۵۱۰).

۲ـ باشْ.

جراحت. ریش. زخم. و در مَثَل است: «کُنی بَرِزْ کَیِکْ نِکْ کُوزِنْدا اَذِنْ باشی یُوقْ». یعنی، آهوئی که راست و مستقیم می‌رود در مَهالِک نمی‌افتد و جراحتی بر او نخواهد بود جز دو ayin

چشمش. (مراد آنکه شکافِ دو چشم جراحتِ واقعی نیست). مثل را در موردِ کسی زنند که بی‌اندیشه به‌سختیها روی آورد و درآن گرفتار آید وسرزنش کرده شود. و < ←مَثَل ذیل «بُرْکْ» >.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۱۰).

۱ـ باغْ. bag

درختِ انگور. درختِ مو. رَز.

(ص ۱۱۳ س ۸ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

۲ـ باغْ. bag

هر بسته و دسته از هیزم و جز آن. گویند: «اُتُنکْ باغی». یعنی، بسته و دستهٔ هیزم. و < ← مَثَل ذیل «قاغِلْ» >

(ص ۱۱۳ س ۹ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

۱ـ باک. bay

< = بَکْ >. < ← بَکْ >. امیر. فرمانروا. و < ← مَثَل ذیلِ «بَشْرُقْ» > و < ← شاهد ذیل «۱ـ کَجُرْکانْ» >.

(ص ۱۱۶ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۱۲).

۲ـ باکْ. bay

شويِ زن. شوهر که همانندِ فرمانروا و امیر است در خانه‌اش.

(ص ۱۱۶ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۱۲).

بالْ. Bal

(به‌لغتِ سُوارین و قِفْجاقْ و غُزی) انگبین. عسل. ترکان آن را «اَری یاغی» می‌نامند. گفته‌اند:

بَرْدی سَنْکا یاکْ اُوتْرو تُتُبْ بالْ

yan

بَرْجِنْ کَذِبَنْ تَلُو   یُقْغا بُلُبْ قالْ.

می‌گوید: همانا شیطان ترا به‌پیشباز آمد و انگبین دادت (مراد از انگبین لذت دنیا است) تا آنجاکه بدان فریفته‌گشتی و جامهٔ ابریشمین پوشیدی. پس چون بر نیرنگ او آگاهی نداری بمان و در دیوانگی زندگی کن. و < ← شاهد ذیل «سُقْغْلَنْدی» >.

(ص ۱۱۶ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۱۳).

بالِغ.

مجروح. جریح. گفته‌اند:

اُرْمُشْ اَزُنْ بُسُوغِنْ   قِلْمِشْ اَنی بالِغْ

اَمْ سَمْ اَنْکَرْ تِلانِبْ   سِزْدا بُلُرْ یَقِغْ

وصف می‌کند حالش را و می‌گوید: روزگار مرا در کمین بدبختی گرفت و جریحه‌دار ساخت، پس دارو و درمان خواست برای آن جراحت و یافت مرهمِ آن را نزد تو.

(ص ۳۴۱ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

*** بالْقْ.**

برخی از مردم اَرغُو، بَلِقْ، به‌معنی گِل و طینْ را «بالْقْ» گویند با سه حرف ساکن. و حال آنکه در لغت ترکی جز دو حرف ساکن پیِ‌هم نمی‌آید. درکلام اهل اَرغُو رکاکتی است. < ← بَلِقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۷ و ص ۳۱۷ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

بایْ.

توانگر. غَنی. و < ← مَثَل ذیل «قِرْقْ» >

(ص ۱۱۸ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

بایْ یِغاچْ.
نام جایگاهی است نزدیک «اُجْ». میان آن و میان «کُجا» واقع است.

(ص ۱۱۸ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

بِنلی[۱].
درخت فلفل.

(ص ۳۶۰ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۱۷).

۱ـ بَتْ.
کُنجاره. ثجیر.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۱۶۱).

*** ۲ـ بَتْ.**
تند. سریع. باشتاب. در هنگام شتاباندن و به‌شتاب واداشتن گویند: «بَتْ کَلْ»، < زود بیا >. نظیر آنکه گفته شود: «شَبْ کَلْ». و < ← شَبْ کَلْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ و ۲۶۹ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۶۱).

*** ۳ـ بَتْ.**
< حکایت. آوازِ افتادن چیزی سنگین. گُمبْ. گُرُمْبْ >.
به‌آواز هر چیز سنگین که فرو افتد: «بَتْ تُشْدی» گویند.

(ص ۲۶۹ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۶۱).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی کلمه ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۵۶۱ ج ۱) آورده شد.

بِث.

شپش.
و به‌مناسبتِ آن به‌کرمی که در گندم افتد گویند. «تَرِغْ بِتی».
< شپشهٔ گندم >. < ← تَرِغْ بِتی >.

(ص ۲۶۹ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۶۱).

بُث.

< = بُوثْ >. < ← ۱ـ بُوثْ >. ران. < ← «بُثْلُغْ» ذیلِ اَذرْی«بُثْلُلغْ»>.

(ص ۱۱۳ س ۱۰ ج ۱ ع ۷۵).

۱ـ بُتا.

کلمه‌ای است به‌معنای بسیار و کثیر. گویند: «مَنْ اَنْکَرْبُتا یَرْماقْ بیرْدِمْ». یعنی، من عطا کردم و دادم او را پول بسیار.[1]

(ص ۱۶۴ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۴۱).

*** ۲ـ بُتا.**

< پاره‌ای از زمان. بُرهه‌ای از زمان >.
گویند: «بُوایشْقا بُتابُلْدی». یعنی، بر این روزگاری گذشت. و این همانند «کِبا» در زبان غُزان است. به‌معنی بُرهه‌ای از زمان.
< ←کِبا >.

(ص ۱۶۴ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۴۱).

*** بُتاق.**

< = بُتَقْ >. < ←بُتَقْ >.شاخه. < ← شاهد ذیل «بُتَقْ» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۸۹).

۱ـ دو کلمهٔ اخیر در ترجمه نیامده است از چاپ اورومچی (ص ۳۰۰ ج ۳) استفاده شد.

بُتْر.

کُرک و پنبهٔ گیاه برَدی. لوخ. لوئی. کُرک.

(ص ۳۰۱ س ۲ ج ۱-ع ۱۸۱).

بَتْرُش سُوف.

آبِ تیره. ماءِ کدِر.

همچنین است آش رشته و اِطریه‌ای که آبش کم باشد و رشته‌اش بسیار.

(ص ۳۸۳ س ۲ ج ۱-ع ۲۳۱).

بُتْرْغاقْ.

خاری است به‌شکل پسته دارای چنگکها که به‌جامه و جز آن می‌چسبد. دوژ. دوژه.

(ص ۴۱۵ س ۷ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَتْرْغانْ.

< بسیار پوشیده و کتمان کنندهٔ سخن و جز آن >.

گویند: «بُوکِشیِ اُلْ سُوزْ بَتْرْغانْ». یعنی، این مردی است که عادت به پنهان کردن سخن و جز آن و کتمان کردنِ آن دارد.

(ص ۴۲۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۷).

بَتْرَقْ.

نیزهٔ کوتاه که باریکه‌هایِ حریر بر سر دارد و نشانهٔ جنگیان در هنگام نبرد است.

(ص ۳۸۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۳۴).

۱ـ **بِتْرِکْ.**

خُروهه و چوچولهٔ زن. گوشتپارهٔ میانِ اندامِ مخصوص زن. تِلاّق.

(ص ۳۹۵ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

۲ـ **بِتْرِکْ**[۱].

(به‌لغت اَرغُو) پسته.

(ص ۳۹۵ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

* **بَتْسِغْ.**

فروشدنگاه. مغرب.

«کُونْ بَتْسِغْ»، غَرْبْ. مقابل «کُونْ تُغْسُغْ»، شرق. < ← کُونْ بَتْسِغْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۳۳).

بَتِغْ.

پُر آب از نهر و جز آن.

(ص ۳۱۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۱۸۶).

بَتْغا.

تخته و لوحی که بر آن نمد را و موهای ریزهٔ کلاه را می‌بُرند.

(ص ۳۵۵ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۱۳).

۱ـ **بُتِقْ.**

(به‌لغت کاشغر) مَشکِ کوچک.

(ص ۳۱۵ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۸۹).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی حرف دوم و سوم کلمه ضبط ندارد. ضبط متن از چاپ اورومچی (ص ۶۲۱ ج ۱) است.

۲-**بُتِق.** سارخ - بایداخ

مَشک که از پوست پای اسب ترتیب دهند و در آن خامیز (آمِص < شیر مادیانِ ترش شده > و جز آن ریزند.

(ص ۳۱۵ س ۴ ج ۱-ع ۱۸۹).

۳-**بُتِقْ.** بوداخ

شاخه و شعبه از هر چیزی. و < ← بُتَقْ >.

(ص ۳۱۵ س ۲ ج ۱ -ع ۱۸۹).

بُتَقْ.

< ← بُتاقْ >. < = بُتاقْ >. (در لغتی) شاخه ایضاً (با فتح تاء و کسر آن) < ← ۳-بُتِقْ >. و < ← بُتَقْ اُوجی >. گویند:

کِمْ اَیِبْ اِشْتُرْ قُلاقْ اَیْ اَقی اَرْتُجْ بُتاقْ

می‌گوید: کدام گوش شنید و چه کسی گفت که خانهٔ ماه شاخهٔ درختِ عرعر است. (کنیزکی را می‌ستاید و همانند می‌سازد رخسارش را به‌ماه و قامتش را به‌شاخِ درخت). و < ← شاهد ذیل «اَکِلْکانْ» >.

(ص ۳۱۵ س ۶ ج ۱-ع ۱۸۹).

بُتُقْ. بوذوخ

بچه شتر از مادر جدا شده.

(ص ۱۶۴ س ۸ ج ۳-ع ۵۴۱).

بُتَقْ اُوجی. بوداخ اوجی

کنارهٔ شاخه. < ← بُتَقْ >.

(ص ۶۴ س ۱۱ ج ۱-ع ۳۴).

۱ـ بِتِکْ.

کتاب. نامه. < ← شاهد ذیل «اُقْتغانْ» >. و < ← آیْ بِتِکی >.

(ص ۳۲۱ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۱۹۳).

۲ـ بِتِکْ.

کتابت (آن مصدر است). گویند: «اَنِکْ بِتِکی بَلْکُولُکْ». یعنی، نوشتن و خطِ او روشن است. و < ← شاهد ذیل «بِجْغاشْ» >.

(ص ۳۲۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

۳ـ بِتِکْ.

(به‌غُزی) افسونِ چشم زخم. تعویذ.

(ص ۳۲۱ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۱۹۳).

*** بَتْ کَلْ.**

< زود بیا >. نظیر «شَبْ کَلْ». کلمه‌ای است که در شتاباندن و اِسراع به‌کار رود. < ← ۲ـ بَتْ >. و < ← شَبْ کَلْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۱۶۱).

بِتِکْلِکْ اَرْ.

مردِ دارایِ نامه و نوشته. آن نظیر گفتهٔ ایشان (عرب) «رَجُل تامِرٌ و لابِنٌ» است. < ← ۱ـ بِتِکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۵۵).

۱ـ بِتِکْلِکْ نانْکْ.

چیز آماده شده برای آنکه بر آن نویسند. (صاحبِ آن با کاف رکیکه، گاف، است). < ← ۲ـ بِتِکْ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

۲ـ بِتِکْلِکْ نانْک.

(باکاف رکیکه، گاف) دارندهٔ چیزی آمادهٔ نوشتن برآن.

(ص ۴۱۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

بُتْکُو.

پلیدی. غائط. اِه (و این بویژه در کودکان گفته شود) گویند: «بُتْکُوْ بارْمُو». یعنی، آیا اِهْ داری یا نه.

(ص ۳۵۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۱۶).

بُتْلُغْ

< ← آذری بُتْلُغْ >.

(ص ۱۳۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۷۵).

بِتِلْکانْ.

< بسیار و دائم نویسنده و ثبت کننده >.

گویند: «بُو اَرْ سُو کابِتِلْکانْ اُلْ». یعنی، این مردی است که پیوسته نامش را در لشکر و سپاه می‌نویسد و ثبت می‌کند. <← ۲ـ بِتِکْ>.

(ص ۴۲۹ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۶۰).

بُتْلُو.

چوبِ بینیِ شتر.

(ص ۳۶۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۱۶).

بَتْمانْ.

مَن (واحدِ وزن). گفته می‌شود: «بِیرْ بَتْمانْ اَتْ». یعنی، یک من گوشت.

(ص ۳۷۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۲۳).

بَتْمُلْ[1].

نخستین ثمر و بارِ درخت فلفل. دانهٔ فلْفل.

(ص ۴۰۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

بُتُنْ.

درست و صحیح از هر چیزی. گویند: «بُتُنْ یَرْماقْ». یعنی، دِرهم درست و کامل و غیرشکسته. < ← بُتُنْ یَرْماقْ >.

(ص ۳۳۴، س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۱).

بُتُنْ کِشی.

امین ناصح. مرد درستکارِ استوارِ اندرزگو و راهنما.

(ص ۳۳۴ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

*** بُتُنْ یَرْماقْ**.

دِرَمِ درست و غیرِ شکسته.

(ص ۳۳۴ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

بُتُوکا. بُودا

باذنجان. بادنجان.

(ص ۳۷۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۲۵).

بِتی.

کتابی از کتابهای آسمانی.

(ص ۱۶۴ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۴۰).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی حرف اول کلمه ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۲۲۸ ج ۱) افزوده شد.

بِتیکُو.

دوات ترکی و جز آن.

(ص ۱۳۱ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۲۱).

بَجاقْ.

روزهٔ نصرانیان.

(ص ۳۴۵ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۰۷).

*** بِجاکْ.**

< = بِجَکْ >. < ← بِجَکْ >. چاقو. کارد و < ← سالْجی بِجاکْ >. و < ← بِجاکْ بُیْنی >.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۳ـ ع ۶۳۴).

بِجاکْ بُیْنی.

دنبالهٔ دستهٔ کارد. < ← بِجاکْ >.

(ص ۱۲۶ س ۱۷ ج ۳ـ ع ۵۱۹).

۱ـ بَجانَکْ.

گروهی از ترکانند، جایگاه ایشان نزدیک روم است؛

(ص ۴۰۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۴۵).

۲ـ بَجانَکْ.

قبیله‌ای از غُزانند. «بَجَنَکْ» لغتی است در آن. < ← بَجَنَکْ >.

(ص ۴۰۴ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۲۴۵).

*** بُجْ بُجْ.**

چهچه. نغمه. < ← شاهد ذیلِ «سَمُرْکُوکْ» >.

(ص ۲۳۲ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

بِجِش.

نام هر قطعه و تکه حریر و دیبایی که عطا شود به‌کسی که در مهمانی بزرگان و جشنهای ولیمه حاضر گردد.

(ص ۳۰۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۸۴).

بَجِغ.

پیمان. میثاق و عهد. گویند: «اُل مَنِکْ بِزْ لا بَجِغْ قیلْدی» یعنی، همانا او پیمان بست با من و عهد کرد.

(ص ۳۱۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۸۶).

بِجْغاش.

عهد و پیمانْ و میثاق میان گروه و قوم و جز ایشان. گفته‌اند:

بِجْغاشْ بِتِکْ قِلُزْلَزْ اَند کَی یَما بِرُورْلَزْ
خانْدِن بَسِتْ تِلَزْلَزْ بَسْمِلْ جُمُلْ تِزْکَشُورْ.

استدعای یاری می‌کند از خاقان در جنگ یَباقُو به‌اینکه قوم و قبیلهٔ من عهد و پیمان نامه و بیعت نامه می‌نویسند که مخالفت پادشاه نکنند و هم اکنون گردآمده‌اند طوایف بَسْمِلْ و جُمُلْ برای کارزار کردن با ما. پس دریافت خاقان ایشان را تا آنجا که بَرده و بنده کرد آنان را و مُباح داشت < جان و مالشان را >.

(ص ۳۸۲ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۳۱).

۱ـ **بُجْغاق.**

پوستِ بره‌هایِ قربانی که از آن کفش دوزند.

(ص ۳۸۷ س ۱ ج ۱ـ ۲۳۴).

۲ـ **بُجْغاقْ.** لُوجاخ

کرانهٔ زمین. اطرافِ ارض. گویند: «یِیرْ بُجْغاقی».

(ص ۳۸۷ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

۳ـ **بُجْغاقْ.**

گوشه و زاویه و مانند آن < ← بُجْغَقْ >

(ص ۳۸۷ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

*** بُجْغَقْ.**

< = بُجْغاقْ >. <← ۳ـ بُجْغاقْ > زاویه. و <← بُجْغَقْلَنْدی نانْکْ >.

(ص ۲۱۸ س ۳ ج ۲ـ ع ۴۰۳).

*** بُجْغَقْلَنْدی نانْکْ.**

دارای گوشه‌ها و زوایا شدنِ چیزی. < ← بُجْغَقْ >. و < ← ۲ـ بُجْغاقْ >.

(ص ۲۱۸ س ۳ ج ۲ـ ع ۴۰۳).

بِجْغِلْ.

شقه و پینه‌های دست و پا. و همچنین شکافهای زمین.

(ص ۳۹۹ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

بِجْغُوجْ.

دو کارد. قیچی. مِقراض که با آن چیزی را ببرند و قطع کنند.

(ص ۳۷۷ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۲۷).

بُجُقْ.

هر چیز بریده شده. و از آنْ به‌نیمهٔ چیزی «بُجُقْ» گویند.

گویند: «بُجُقْ یَرْماْق». یعنی، نصفِ دِرهَم. < ← بُجْقْ یَرْماقْ >.

(ص ۳۱۵ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۰).

*** بُجُقْ یَرْماْق.**

نصفِ دِرهم. نیم دِرَم. < ← بُجُقْ >

(ص ۳۱۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۹۰).

بِجَکْ.

< = بِجاکْ >. < ← بِجاکْ > کارد. و در مَثَل است: «نَجایِتِکْ بِجاکْ اَرْسا اوُزْ سابِنْ یُنُوماسْ». یعنی، کارد هر اندازه تیز باشد توانائی بریدنِ دستهٔ خود را ندارد.

مَثَل را درمورد کسی به کار برند که درکار دیگران زیرک است اما چون هنگام کارِ خودش برسد از انجام دادنِ آن فروماند و در اندوه و سختی قرار گیرد.

(ص ۳۲۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۹۳).

بَجْکَمْ.

نشان و علامت. و آن دیبا و یا دُمِ گاو وحشی است که آن را پهلوان و مبارز، روز نَبَرد نشانِ خاصِ خویشتن قرار می‌دهد. غُزان آن را «بَرْجَمْ» می‌گویند. گفته‌اند:

بَجْکَمْ اُرُبْ اَتْلَقا اُیْغُرْ دَقی تَتْلَقا
اُغْری یَقُزْ اِتْلَقا قُشْلَرْ کِبی اُجْتَمیزْ

می‌گوید: ما اسبان را با نشانه و علامت آراستیم و آهنگ سگان اُیْغُر کردیم (اُیغُرِ کافر). گفت: پس پرواز کردیم به‌سویِ آنان چنانکه پرواز کند پرنده، تا آنجا که بر آنان فرو افتادیم و غلبه

کردیم و فروگرفتیمشان.

(ص ۴۰۱ س ۴ ج ۱ـع ۲۴۲).

بَجْکُمْ.

صفهٔ پوشیدهٔ خانه. سقیفهٔ بیت.

(ص ۴۰۱ س ۱۰ ج ۱ـع ۲۴۳).

بَجَلْ[1].

ختنه ناکرده یا دو راه یکی شده از زنان. مَتْکاء. و خَصی و اَخته کرده شده از مردان و اسبان و همهٔ حیوانات.

(ص ۳۲۹ س ۶ ج ۱ـع ۱۹۸).

بِجِلْغانْ.

شکافتگی و شُقّه‌ها و پینه‌ها در دِستها و پاها. و نیز شکافتگی درزمین.

(ص ۴۲۸ س ۴ ج ۱ـع ۲۵۹).

بِجْمائِرینْجْغا[2].

یونجه و اسپست بریده شده.

(اسمها که مختوم به «ما» و به‌معنی مفعول باشند اسم محض هستند و برای این ذکر می‌کنم و یادآور می‌شوم آن را).

(ص ۳۶۰ س ۱۳ ج ۱ـع ۲۱۷).

*** بَجَنَکْ.**

لغتی است در بَجانَکْ، قبیله‌ای از غُزان. < ← ۲ـبَجانَکْ >.

(ص ۴۰۴ س ۱۴ ج ۱ـع ۲۴۵).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۰ ج ۱) است.
۲ـ ضبط کلمهٔ دوم از چاپ اورومچی (ص ۵۶۱ ج ۱) است.

*** بِجِنْ یِلی**[۱].

سال بوزینه (از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان).

(ص ۲۸۹ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۱۷۴).

بُجی.

«کِران»، عود یا چنگ و آن پُربانگتر و بلند آوازتر از مَزاهر است و عودها.

(ص ۱۶۵ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۴۱).

بُخْتایْ. بُوخچا

عیبهٔ لباس. جامه‌دان. «بُخْتُوی» لغتی است درآن. < ←بُخْتُویْ >.

(ص ۱۸۱ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۵۰).

بُخْتُویْ. بُوخچُور

لغتی است در بُخْتایْ. < ←بُخْتایْ >.

(ص ۱۸۱ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۵۵۰).

بُخْسَق.

از اتباع «اَخْسَقْ» ست که بر لَنگ و لَمس اطلاق گردد. <←اَخْسَقْ بُخْسَقْ>.

(ص ۳۸۸ س س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

بُخْشُقْ. buxov

بند زنجیر. غُلّ. «بُغْشُق» لغتی است در آن و این کلمه با اِبدال

۱ـ در نسخهٔ عکسی بیجِنْ یِلی است و در چاپ اورومچی (ص ۴۵۱ ج ۱) هم بدون یاء اما در ضبطِ لاتینی ظاهراً با یاء آمده است.

خاء از غین است چنانکه گفته می‌شود «خَتَرَ» و «غَدَر».
<← بُغْسُقْ >.

(ص ۳۸۸ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۴).

بُخْسُمْ.
بُوزْ. بَکنی، و آن شرابی است که از ارزن گیرند.

(ص ۴۰۲ س ۳ ج ۱-ع ۲۴۳).

بُخْسی.
نام غذایی است و تهیهٔ آن چنان است که گندم را بپزند و سپس در خُمی نهند با مغز بادام و بر آن شیر و عسل و سبوس ریزند و رها کنند تا ترش شود، پس گندمش را بخورند و آبش را بیاشامند.

(ص ۳۵۴ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۳).

بَدِجْلِقْ یِغاجْ.
چوب که آماده شود تا از آن چفته بندی انگور سازند.

(ص ۴۱۵ س ۱۱ ج ۱-ع ۲۵۱).

بُذْراخْ.
نام بزرگی وَسَروَری از قوم یَباقُو که در دست مسلمانان به‌روزگار «بَکَجْ اَرْسْلان تِکینْ» به‌پایان رسیدند و منقرض شدند.

(ص ۳۷۷ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۷).

بَدَرْ بَدَرْ.
< حکایت آواز برآمدن از چیزی چنانچهٔ مار از پوست و آواز پریدن مرغ و بانگ پا >.

گویند: «بَدَرْ بَدَرْ یُکُرْدی». یعنی، او دوید و از دویدنِ او آوازی شنیده شد.

(ص ۳۰۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۸۱).

بُدُرْسینْ. bödür

بِلدرچین. سَلویٰ. گفته‌اند:

اُزُمْ مَنیکْ بُدُرْسینْ اُوتی اَنِکْ جَقْلَنُورْ.

وصف می‌کند محبت و عشقش را و می‌گوید: نَفس من و جانم مانند بلدرچینی است که بر آتش عشقش گردان است.

(ص ۴۲۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۵۶).

بَدْرُق.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۸۸ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

بُدْغایْ. بوغرا

گندم. اهلِ بَرْسْغان «بُغْدایْ» نمی‌توانند بگویند و «بُدْغایْ» می‌گویند و با آن تشخیص می‌دهند کسی راکه از ایشان نیست.

< ← بُغْدایْ >.

(ص ۱۸۲ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۵۱).

بُدُکْ. بیوک

بزرگ و کلان از هر چیزی گویند: «بُدُکْ تَفی». یعنی، شترِ بزرگ. و < ← مَثَلِ ذیلِ اَنْکُتْ >.

(ص ۳۲۲ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۹۳).

بَدُکْ بَغِزْلِغْ. جگرلی - جگرلی آدام

مردی که فرمانبُردار کسی نشود، یعنی با جگرِ بزرگ و جگردار باشد. < ← بَغِزْ >. و < ← بَغِزْلِغْ اَرْ >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱ـ ع ۱۸۱).

* بَدُکْ تَقِیْ.

شترِ بزرگ و کلان. < ← بَدُکْ >.

(ص ۳۲۲ س ۴ ج ۱ـع۱۹۳).

بَدُکْ قَرِنْلِغْ اَرْ.

مردِ کلان شکم. بَطین. < ← بَدُکْ >.

(ص ۴۱۳ س ۳ ج ۱ـع ۲۴۹).

بَدَلْ اَرْتْ.

نام گردنه‌ای است میان «اُجْ» و بَرْسْغانْ و دشوارگذار است.

(ص ۳۲۹ س ۹ ج ۱ـع ۱۹۸).

* بُدُنْ.

< ← بُذُنْ>. <←بُذُون.> < =بُذُونْ >. < ← بُذُونْ. > <=بُيُنْ>. <←بُيُنْ>. مردم. ساکنان. اهل. و <←مَثَلِ ذیلِ «قَزْغانْ بیرْ».>.

(ص ۳۶۶ س ۱۵ ج ۱ـع ۲۲۰).

بُدُنْ بَشْغانی[1].

بزرگ و رئیسِ قوم در مقامِ تشبیه به بَشْغانْ. < ← بَشْغانْ >.

(ص ۳۶۶ س ۲ ج ۱ـع ۲۲۰).

۱ـ در چاپ استانبول به‌غلط حرف اول کلمهٔ دوم مضموم آمده است. از نسخهٔ عکسی و از ذیل لغت «بَشْغانْ» اصلاح شد.

بُدُنلُغْ بُقُنلُغْ کِشی.

آدم دارای عشیره و طایفه.

(ص ۴۱۳ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۴۹).

*** بُدُونْ.**

< = بُدُن >. < ← بُدُن > مردم. اهل. و < ← شاهد ذیلِ فعلِ «کُکْرَ شْماکْ» >.

(ص ۱۷۶ س ۸ ج ۲ـ ع ۳۷۸).

بُدیکْ.

بازی با سلاح و رقص و پایکوبی.

(ص ۳۴۵ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۲۰۷).

بَذَرْ بُرْخانْ.

عروسک. دُمیة. و < ← بُرْخانْ >.

(ص ۳۶۴ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۱۹).

Bayram

بَذْرَمْ.

شادی و سرور و خنده و ضحکه میان قوم. و گفته می‌شود به‌زمینی که با شکوفه و گل مُنَزه و با نزاهت و طراوات شود «بَذْرَم یِیرْ». یعنی، زمینِ خُرّم. (و نمی‌دانم که اصل آن چیست زیر آن را از دهان مردم فارسی زبان شنیدم و لکن غُزان روز عید را «بَیْرَمْ» نامند و آن روز سرور و شادی است و نُزهت و خوشی پس «ذال» به «یاء» قلب شده است همچنانکه عادتِ آنان

است و بر این وجه لغتی است اصیل و خالص. < ← بَیْرَمْ >.[۱]

(ص ۴۰۱ س ۱۱ - ج ۱ - ع ۲۴۳).

Bayram

*** بَذْرَمْ یِیزْ.**

زمینِ با نُزهت و طراوات از شکوفه‌ها و گلها. < ← بَذْرَمْ >.

(ص ۴۰۱ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۴۳).

Bazak

بَذِزْلِکْ اَفْ.

خانهٔ آراسته و مُزَیَّن.

(ص ۴۱۸ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۳).

Böyük

*** بُذُشْدی نانْکْ.**

گشادگی. بازشدگی.

(ص ۷۵ س ۱۱ ج ۲ - ع ۳۱۵).

*** بُذُغْ.**

خِضاب.

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۲ - ع ۲۶۹).

بِذِقْ.

بُروت. مویِ بُروت. سَبَلَه.

(ص ۳۱۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۱۹۰).

بُذُنْ.

<= بُذُنْ >. <←بُذُنْ >. <=بُذُونْ > <←بُذُونْ >. <=بُذُونْ >.
<← بُذُونْ >. <=بُیُنْ >. <←بُیُنْ >. (به‌لغت چگل) عامهٔ

---

۱. احتمالاً «بَذْرَمْ» مأخوذ از «پدرام» فارسی است.

مردم و رعیت. عَوامُ النّاس.

(ص ۳۳۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

و < ← مَثَلِ ذیل بَسْرُق >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

بُذوُنْ.

< ← بُذُن >. < = بُذُن >. < = بُدُونْ >. < ← بُدُونْ >.
< = بُيُنْ >. < ← بُيُنْ >. مردم. عامّهٔ مردم.
گویند: «بِیرْ یَرْتِمْ بُذُونْ». یعنی، گروه و طائفه‌ای از مردم جدا و منفرد شده از میانِ جمع. ← < بُذُن >.

(ص ۳۵ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۶۴).

بِرْ۱.

< = بِیرْ >. < ← بیرْ >. یک در شمار. واحد در عدد. گویند: «بیرْ یَرْماقْ». یعنی، یک درم. دِرمی. و جایز است که ملحق شود به‌بابِ منقوص پس گفته شود. «بیرْ» و مانند آن بسیار است ولکن فصیحتر و صحیحتر در لغت ترک آن است که از لحاظ لفظ کوتاه و از لحاظ مخرج استوارباشد.

(ص ۲۷۱ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۶۲).

بُرْباغْ[۱].

درنگ و وقت گذرانی و امروز و فردا کردن درکارها.

(ص ۳۸۴ ص ۵ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

۱ـ در نسخهٔ عکسی (ص ۲۳۲) و در چاپ اورومچی (ص ۶۰۲ ج ۱) «یُرْباغْ» است بنابراین بُرْباغ متن که از چاپِ استانبول است نادرست است.

۱ـ بَرْتْ.

کوزهٔ پیمانهٔ شراب. کوزهٔ می. و پیمانهٔ هر مایع.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۷۲).

۲ـ بَرْتْ[1].

(به‌غُزی) کوزه که از آن آب نوشند.

(ص ۲۸۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۷۲).

بِرْتْ.

مالیات و خراج و ضریبه‌ای که مالک و خداوند بنده از بَرده و عبدِ خود می‌گیرد در هر سال. (و بهتر آن است که «بیرْتْ» با یاء گفته شود). < ← بیرْتْ >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۷۲).

بُرْتْ.

کابوس. بختک. وگاه گفته می‌شود «کتیِ بُرْتْ». < ← کتیِ[2] بُرْتْ >.

(ص ۲۸۶ س ج ۱ـ ع ۱۷۲).

بُرْتا.

نازکه‌های زر. ریزه‌های زر.

(ص ۳۴۸ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۱۰).

۱ـ در نسخهٔ عکسی «بَرْتْ» با یاء آمده است و در چاپ اورومچی (ص ۴۴۴ ج ۱) نیز این صورت را آورده‌اند. اما ترتیب لغات حکم می‌کند که «باء» باشد و چاپ استانبول بر صواب است. در «بَرتْ بُرتْ» هم همینطور.

۲ـ کلمه ضبط ندارد. در چاپ اورمچی (ص ۴۴۴ ج ۱) هم.

بَرْتْ بُرْتْ.

< ناگهانی و از همه سو >.

گویند: «بَرْتْ بُرْتْ تُتّی». یعنی، گرفت او را از هر سوی ناگهان.

(ص ۲۸۶ س ۴ ج ۱ـ ۱۷۲).

بِرْتَمْ.

< دراز مدت و طولانی و بدون بازگشت >.

گویند: «اُلْ یُمُشْقا بِرْتَمْ بَرْدی». یعنی، او رفت برای پیام رسانی به‌مدتی دراز بدون ایجاد ارتباط، چنانکه گویی قصد بازگشت ندارد.

(ص ۴۰۱ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۴۳).

بَرْتُو.

پیراهن. کُرته.

(ص ۳۴۸ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۱۰).

بَرْجا.

کلمه‌ای‌است به‌معنی همه. کل. همگی. گویند: «بَرْجاکَلْدی لاژ». یعنی، همگی آمدند. و گفته‌اند:

قُلْدَجی قامِنْکْ یَغاقْ　　بَرجْا بِلا اَیْرُقْ تَیاقْ

می‌گوید: بر من است برایِ خواهنده و سائِل هزارگردو و با آن او را عصائی می‌بخشم که تکیه کند بر آن.

(ص ۳۴۹ س ۷ ج ۱ـع ۲۱۰).

بَرْجانْ

نام جایگاهی است.

(ص ۳۶۴ س ۳ ج ۱ـع ۲۱۹).

*** بَرْجُقْ.**

نام مسکن گروهی از ترکان که «جَرُق» نامیده می‌شوند و آن شهری است بناکردهٔ افراسیاب که بتزن پسر بُختِ نَصّر را در آن زندانی ساخت.[1] < ← جَرُقْ >.

(ص ۳۱۸ س ۱۶ و ص ۳۸۸ س ۵ ج ۱ـع ۱۹۱ و ۲۳۴).

۱ـ بُرْجَقْ.

لوبیا.

(ص ۳۸۸ س ۷ ج ۱ـع ۲۳۴).

۲ـ بُرْجَقْ.

دانه‌هایِ خوی. دانه‌هایِ عرق. گفته می‌شود از آن: «تَرْ بُرْجَقْلَنْدی». یعنی، دانه‌دانه شد عرق و خوی.

(ص ۳۸۸ س ۷ ج ۱ـع ۲۳۴).

بُرْجَکْ.

مویِ پیشانیِ آدمی. کاکُل. و مویِ یال و پیشانی و دُمِ اسب.

(ص ۳۹۵ س ۱۴ ج ۱ـع ۲۳۹).

بَرْجَمْ.

غُزان «بَجکَم» را گویند. و آن پارهٔ دیبا (شُقّهٔ حریر) یا دُمِ گاوِ وحشی است که درِ کارزار و نَبَرد مردِ مُبارز آن را نشانِ خود سازد. < ← بَجْکَمْ >.

(ص ۴۰۱ س ۵ ج ۱ـع ۲۴۳).

۱ـ مراد بیژن پسر گیو است و بَتْزن دگرگون شدهٔ بیژن است. و ذکر بُختِ نَصر به‌مناسبت کارهایِ مُستبدّانهٔ مشابهِ کارهایِ بخت نصرِ کاووس است از قبیلِ پرواز به‌آسمان و غیره.

*** بَرْجِنْ.**

< دیبا. حریر. پارچهٔ ابریشمی >.

گویند: «بِیرْ قُلَجْ بَرْجِنْ». یعنی، اَرَشی و ذراعی دیبا.

< ← قُلَجْ >.

(ص ۲۹۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۱۸۰).

و < ← مَثَل ذیلِ «یَماغْ» >. و < ← اَشُكْلِكْ بَرْجِنْ >

(ص ۱۳۵ س ۷ ج ۱ـ ع ۸۷).

و < ← تُشَكْلِكْ بَرْجِنْ >

(ص ۴۲۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

بَرْخانْ.

نام چین سُفلی است و آن دژی است بر بلندی کوهی نزدیک کاشغر و در زیر آن کانهای زر است.

(ص ۳۶۴ س ۷ و ص ۳۷۸ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۱۹ و ۲۲۸).

بُرْخانْ.

بُت. صنم. و عروسک را «بَذَرْبُرْخانْ» گویند. < ← بَذَرْبُرْخانْ >.

(ص ۳۶۴ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۱۹).

بَرْدَجی.

رونده. ذاهب.

(ص ۴۰ س ۷ ج ۲ـ ع ۲۹۱).

بُرْدُزْ.

فالیز. جالیز. خربزه‌زار و خیارزار. (و این لغت غیر اصلی است).

(ص ۳۸۱ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۳۰).

۱- **بَرْش.**

یوز. یوزپلنگ.

(ص ۲۸۸ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۷۳).

۲- **بَرْش.**

نام یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان. و این چنان است که ترکان نام دوازده صنف از جانوران را گرفتند و نشانه قرار دادند برای دوازده سال، پس حسابِ زادنها و تاریخها در جنگها و غیر آن به‌گردش این دوازده سال است.

و اصل آن این بوده است که پادشاهی از پادشاهان ایشان نیازمند شد به‌دانستنِ تاریخ جنگی که سالها پیش رخ داده بود، پس به‌اشتباه افتادند در سالِ وقوع جنگ، آنگاه رای زد و مشورت کرد با قومِ خود در آن و گفت همچنانکه ما دربارهٔ این تاریخ به‌اشتباه افتادیم پس از ما نیز همچنین در اشتباه خواهند افتاد، پس ما اکنون دوازده سال را به‌عدد ماهها و عَدد بُرجهای آسمان نامگذاری می‌کنیم تا بعد از این با گردشِ آن حسابِ دوازده سال نگاه داشته شود و این یادگاری جاودانه باشد. قوم گفتند هر چه مصلحت بینی بکن. پس بیرون رفت به‌شکار کردن و فرمان داد که وُحوش را ناگزیر سازند که به‌رود «ایلا» در آیند - و آن آبی است بزرگ - پس صید آغاز کردند. وُحوش به‌آبِ رود پناه بردند و دوازده صنف از آنها از رود گذشتند. آنگاه اطلاق کرد نام هر گذرنده‌ای از آنها را بر سالی، اول آنها «سِچْغانْ» و آن موش است. که نخستین عبورکننده از رود بود،

پس قرار داد نام او را در آغاز گردشِ سالها و این اسم به‌صورت مضاف بر کلمهٔ سال شد. گفتند «سِچْغانْ یِلی»، یعنی سالِ موش. سپسِ آن «اُودْیِلی» یعنی سالِ گاو، پس بعد آن «بَرْسْ یِلی»، یعنی سالِ یوزپلنگ. و بعدِ آن «تَقِشْغانْ یِلی»، یعنی سالِ خرگوش. و بعدِ آن «ناکْ یِلی» یعنی سالِ تِمساح و بعد آن «یِلانْ یِلی» یعنی سالِ مار و بعدِ آن «یُنْدیِلی» یعنی سالِ اسب و بعدِ آن «قُویْ یِلی» یعنی سالِ گوسفند و بعدِ آن «بِجِنْ یِلی» یعنی سالِ بوزینه و بعد آن سالِ مرغ و آن «تَقاغُویِلی» است و بعد آن «اِتْ یِلی» یعنی سالِ سگ. و بعدِ آن سالِ خوک است که نامیده می‌شود «تُنکُزْ یِلی». و چون به‌خوک رسید، بازگشت می‌کند شماره از «سِچْغان» که موش باشد. و سالی که ما این کتاب را نوشتیم، محرم سال ۴۶۶ بود و داخلِ سالِ مار شده بود که «یِلانْ یِلی» باشد. و چون این سال گذشت و داخل شد سال شصت و هفت، داخلِ اسب شد و آن «یُنْدْیِلی» است و همین گونه گردش می‌کند. حساب چنانکه دیدی.

و ترکان گمان برند که در هر یک از این سالها حکمتی است و بدان فال زنند، پس گویند «اُودْیِلی» یعنی سالِ گاو، در آن جنگها افتد زیرا که گاو شُرو زن و شاخزن است. و چون داخلِ سالِ مرغ شود در آن سال طعام فراون گردد، اما میان مردمان تشویش و نگرانی افتد زیرا که غذایِ مرغ دانه است و او پیوسته چیزهایِ خرده و ریز را زیر و رو می‌کند. و چون سالِ تِمساح در آید بارانها و فراوانی باشد، چه جایگاه نهنگ و

تمساح در آب است. و چون به‌سال خوک در آید در آن سال سرما و برف و فتنه و آشوب بسیار شود. و به‌همین گونه گمان می‌برند برای هر سال چیزی را. و ترکان را نامِ روزهای هفته نیست زیرا که هفته با اسلام شناخته شده است.

و همچنین نامِ عربی ماهها در شهرها به‌کار می‌رود. و چادرنشینان و مردم جاهل از کُفّار ماهها را بر مبنای چهارفصل نامگذاری می‌کنند. و برای هر سه ماه از آنها اسمی است که با آن درمی‌یابند و تشخیص می‌دهند حساب گذشتِ سال را، چنانکه در آغاز بهار بعد از نیروز (نوروز) «اُغْلاقْ اَیْ» گویند، یعنی ماهِ بزغاله و پس از آن «اُلْغْ اُغْلاقْ اَیْ»، یعنی ماهِ بزغالهٔ بزرگ، زیرا که بزرگ می‌شود در ماه دوم. پس بعد از آن «اُلْغْ اَیْ» یعنی ماهِ بزرگ، زیرا که می‌باشد نافِ تابستان، پس بسیار می‌شود شیر و آشکار می‌گردد هر نعمتی که در چارپایان و در زمین است و همچنین است غیر اینها از فصلها، و من ذکر نمی‌کنم آنها را به‌سبب کمیِ کاربُرد و قِلّت استعمالشان. پس دریاب و بفهم.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ تا ص ۲۹۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۷۳ تا ۱۷۵).

۳ـ بَرْشْ.

هر آماس و وَرَم که از گزیدنِ شپش یا پشه در بدن پدید آید. یا وَرَم و آماسِ آغازِ دمیدن جوش دربدن. گویند: «اَنِکْ اَتی بَرْشْ بُلْدی». یعنی، آماسید و مُتورّم شد پوستش.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۷۵).

۱ـ بَرْسْغانْ.

نام پسری از افراسیاب. و اوست که «بَرْسْغان» را ساخته است و آن شهری است که از آنجاست پدرِ «محمود»، < یعنی پدرِ مؤلف کتاب >. و گفته‌اند نام رام کنندهٔ اسبِ یکی از شاهان اُیغُر بوده است. < ← ۲ـ بَرْسْغانْ >

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۶۲۵).

۲ـ بَرْسْغانْ.

نام شهری است بنا کردهٔ بَرْسْغانْ پسر افراسیاب و از آنجاست پدرِ محمود < مؤلف کتاب >.
و گفته‌اند که نامِ سائس و رام کنندهٔ اسب پادشاهی از اُیغُر بوده، که اسبان را در این جایگاه به‌سبب پاکیزگی هوایش رام و تربیت می‌کرده، پس شهر بدو منسوب شده است. < ← ۱ـ بَرسْغان >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۶۲۵).

*** بُرْشُقْ.**

< = بُرْسُمَقْ >. < ← بُرْسُمَقْ >. < غُزان میم را از «بُرْسُمَق» بیفکنند. پس «بُرْسُقْ» گویند و گاه این حرف را به‌کلمه‌ای می‌افزایند چنانکه در گفتهٔ ایشان است «بَشْمَقْ» یعنی نوعی کفش، که ترکان «بَشَقْ» گویند >.

(ص ۳۰۸ س ۸ ج ۳ـ ع ۶۲۵).

۱ـ بُرْسْلان.

بَبر، در معنی واقعی کلمه، و گفته می‌شود از آن «اَرْسْلانْ بُرْسْلان»، یعنی شیری و ببری. < ← ۲ـ بُرْسْلانْ >.

(ص ۳۰۹ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۲۵).

۲ـبُرْسْلانْ.

از نامهای مردان است. و جایز است که «بُرْسْلانْ» تَبَعِ «اَرْسْلانْ» باشد، زیرا هر دو با هم به‌کار روند و «بُرْسْلان» به‌تنهائی به‌کار نرود. و درست و اَصحّ آن است که بُرسْلانْ ببر است زیرا اگر از اتباع بود جایز نبود که مرد با آن نامگذاری شود، کما اینکه در عربی جایز نیست گفته شود: هذا شیءٌ بَسَن، آنچنانکه گوئیم «حَسَنٌ بَسَنٌ».

(ص ۳۰۹ س ۳ ج ۳ـع ۶۲۵).

بُرْسُمَقْ.

جانوری‌است‌مانند«ورک»،پُرسُقْ،وبدان درفربهی‌مَثَل‌زنند. (در غُزی نون کلمه را بیفکنند و گویند «بُرْسُقْ» همچنانکه میم به‌کلمه افزایند و گویند «بَشْمَقْ» به‌معنی نوعی کفش که به‌شتالنگ رسد، درحالیکه ترکان «بَشَقْ» گویند). <← بُرْسُقْ >.

(ص ۳۰۸ س ۶ ج ۳ـع ۶۲۵).

*** بَرْس یِلی.**

سالِ یوز پلنگ. < ← ۲ـبَرْس >.

(ص ۲۸۹ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۷۴).

بُرِش.

درکشیدگی و ترنجیدگی درپوست و جامه <←بُرْقُغْ>. <=«بُرْقُغْ»>.

(ص ۳۰۶ س ۶ ج ۱ـ ۱۸۴).

۱ـبَرِغْ.

چیزِ بدبو و گنده. مُنْتِنْ. این کلمه در ازدواج و اِتباع «سَسِغْ بَرِغْ»

گفته می‌شود. < ← سَسِغْ >.

(ص ۳۱۰ س ۱۰ ج ۱ـع ۱۸۶).

۲ـ بَرِغْ.

< راست و غیر متمایل و ناخمیده رفتن >.

گویند: «اُلْ بَرِغْ بَرْدی»، یعنی همانا، او رفت رفتنی و بر چیزی متمایل و خم نشد.

(ص ۳۱۰ س ۸ ج ۱ـع ۱۸۶).

و گویند: «اَنِکْ بَرِغی کُرْ». یعنی، رفتنش را بنگر.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۲ـع ۲۹۷).

۱ـ بَرْغانْ.

< بسیار رونده >.

گویند: «اُلْ اَرْ اُلْ اَڤْکا بَرْغانْ». یعنی، او مردی است بسیار رونده به‌خانه.

(ص ۴۴ س ۱۴ ج ۲ـع ۲۹۳).

۲ـ بَرْغانْ.

دانهٔ مورد. دانهٔ آس. فَطْس.

(ص ۳۶۵ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۲۰).

بَرِغْساقْ.

< آرزومند و خواهان رفتن >.

گویند: «اُلْ اَڤْکا بَرِغْساقْ اُلْ». یعنی، او بسیار خواهان و آرزومند است برای رفتن به‌خانه.

(ص ۴۶ س ۵ ج ۲ـع ۲۹۵).

بَزغُوجی.

(به‌لغت مردم چِگِل و کاشغر و بَلاساغون و اَرغُو و بَرْسْغان و اُیْغُر تا حدِّ چینِ عُلیا). رونده. ذاهب.

(ص ۴۲ س ۱ ج ۲-ع ۲۹۲).

*** بَزغُوِیر[۱].**

هنگام رفتن. وقتِ ذهاب. < ← «غُو» >.

(ص ۱۵۸ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۳۷).

بَرَق.

سگِ تیزتکِ شکاری، تازی. کَلبِ اَهْلَب[۱].

(ترکان گمان برند که کرکس چون پیر و کلانسال شود دو تخم گذارد و از آن دو نگهداری و مراقبت کند. آنگاه از یکی از آن دو تخم، این سگ بیرون آید و «بَرَق» نامیده شود. و او تیزتکترین سگهاست در دویدن و نگهدارنده‌ترین آنها برصید. و از تخم دوم جوجه‌ای بیرون آید که آخرین جوجهٔ کرکس است.

< ← بَرَقْلِغْ اَرْ >. و < ← بَرَقْلِغْ کِشی >.

(ص ۳۱۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۹۰).

بَرْق.

< سرای. دار >.

گویند: «اَفْ بَرْق». یعنی، خانه‌ای و سرایی. اما «بَرق» به‌تنهایی به‌کار نرود و همیشه با «اَفْ» مُزدَوِجاً به‌کار روند.

۱- اَهْلَبْ در عربی به‌معنی دم بریده یا بیمو و یا پُر مو است.

*[1]

(ص ۲۹۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۷۶).

بِرُقْ.
نام مردی که در نزد پادشاه بزرگان را در مقام و مرتبهٔ مناسبشان جای می‌دهد. (اصل کلمه «بُیْرُقْ» است و معنایش فرمان و امر، زیرا که فرمان می‌دهد ایشان را با این کلمه). مرتبه‌دار. مُعَرِّف. < ←بُیْرُقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

بِرْقِغْ.
بانگ کردنِ بینیِ اسب و خر. گفته می‌شود: «اَتْ بِرْقِغی».

(ص ۳۸۴ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

بُرْقُغْ[2].
< = بُرِشْ >. < ← بُرِشْ >. درکشیدگی و ترنجیدگی پوست و جامه. چین و چروک در پوست و لباس.

(ص ۳۸۴ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

*** بَرَقْلِغْ اَرْ.**
مردِ دارایِ سگِ تیز تکِ شکاری. مردِ دارایِ کلبِ اهلَب. < ←بَرَقْ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۵۰).

۱ـ در صفحهٔ ۳۱۶ ج ۱ چاپی اینجا «بُرقْ» آمده است به‌معنی سیرت و رفتار و معاشرت با مردم و شاهدی هم دارد. اما صحیح کلمه بر طبق نسخهٔ عکسی «یُرق» با یاء است، لذا به‌جای خود، در ردیف یاء، نقل شد.

۲ـ کلمه در چاپ استانبول و در نسخهٔ عکسی ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی (ص ۶۰۲ ج ۳) است.

بَرَقْلِغْ کِشی.

انسانِ دارایِ سگِ «بَرَقْ»، یعنی دارای سگِ تیزتکِ شکاری. صاحبِ کلبِ اَهْلَب. < ← بَرَقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

بَزقِنْ کِشی.

مرد مسافری که هیچ چیز او را از قصد و عزم و آهنگش باز نگرداند.

(ص ۳۶۷ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۲۲۱).

بُزقی نانْکْ.

هر چیز دارای چین‌وشکن، همچون چهرهٔ عبوس و دژم که پیشانیش پرچین و پُر آژنگ میِ‌شود.

(ص ۳۵۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

بُرْکْ.

هر رشتهٔ گِرد و مُدَوَّر مانندِ سرِکیسه و دَوال و بندِ شلوار و مانندِ آن.

(ص ۳۲۲ س ۵ ج ۱ـ ع ۱۹۳).

بُرْکْ.

کُلاه. قَلَنسُوَه. و درِ مَثَل است: «تاتْسیزْ تُرکْ بُلْماسْ باشْسیزْ بُرْکْ بُلْماسْ». یعنی، ترک بی‌فارس (بی‌فارسی زبانِ ایرانی تبار) نیست (نمی‌شود) همچنانکه کلاه بدون سر نیست (نمی‌شود). و < ← قُتُرْمابُرْکْ >. و < ← بُرْکْ یَنْکی >.

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۱۷۶).

بَزْکا.

چوب و تازیانه که با آن دزد را بزنند و خر را برانند.

(ص ۳۵۷ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

بُزْکا.

کیک. بَرغوث و بدان مردِ مُتَلَوِّنْ الْمِزاجِ سبکسر را همانند کنند و گویند: «بُزْکاکِشی». < ← بُزْکاکِشی >.

(ص ۳۵۸ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

*** بُزْکاکِشی.**

مرد مُتَلَوِّنْ الْمِزاج. دَمدَمی مِزاج. سبکسر. (در مقام تشبیه به «بُزْکا» به‌معنیِ کیک و بُرغوث). < ← بُزْکا >.

(ص ۳۵۸ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

بَزْکْ نَنْکْ.

چیزِ محکم و استوار. (کلمه در اصل «بَکْ»[1] است و حرف راء آن زائد است).

(ص ۲۹۲ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۷۶).

*** بُزْکْ یَنْکی.**

قالب و اُلگویِ کلاه. بدین شرح که بُرِشها یا قَواره‌ها از کاغذ بُبرند یا از گِل چیزی شبیه به‌کوزه بسازند پس دیبا و حریرِ کلاه را بر آن افکنند و اندازه گیرند آنگاه مانندِ آن ببُرند. < ← بُزْکْ >. و < ← یَنْکْ >.

(ص ۲۶۷ س ۸ ج ۳ـ ع ۶۰۲).

۱ـ در چاپ استانبول «یکْ» آمده است با «یاء» اما یکی از دو نقطه الحاقی می‌نماید. در عکسی هم «باء» است.

بِزلا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «با». مَعَ. گویند: «اُلْ مَنِکْ بِزْلا اَرْدی».
یعنی، همانا او با من بود. (گاه برای تخفیف حرف راء را از آن
بردارند و «بِلا» گویند). < ← بِلا >.

(ص ۳۶۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۱۷).

*** بِرِمْ.**

بدهکاری. مقابل «اَلِمْ». که بستانکاری است. گویند: «اُلْ اَلِمْ بِرِمْ
بِزْلاسَشْتُرْدی». یعنی، پا به‌پا گشت و عوض داده شد وامی که
داشت با دینی که بر او بود و این از آن گذشت و آن از این. و
< ← اَلِمْ >.

(ص ۱۴۵ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۳۵۹).

۱ـ **بُرُنْ.**

بینی. دَماغ. اَنف.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۰۱)

و < ← قِنالْ بُرُنْ >.

(ص ۳۴۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۰۸).

۲ـ **بُرُنْ.**

بینیِ پیش آمدهٔ کوه. دَماغهٔ کوه. گویند: «تاغْ بُرْنی». < ← تاغْ
بُرْنی >.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

۳ـ **بُرُنْ.**

آغازِ هر چیز.

(ص ۳۳۴ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

۴ـ بُرُنْ.

< پیشاپیش. قُدّام. جلو. پیش >.

گویند: «اُلْ مَنْدِنْ بُرُنْ بَرْدی». یعنی، او پیشاپیشِ من رفت (و این لغت از لحاظ معنی، نه از لحاظ لفظ با عربی موافق افتاده است).

(ص ۳۳۴ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

بُرُنجُکْ.

روسری و سراندازِ زنان.

(ص ۴۲۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

بِرِنغ نانْکْ.

واحدِ چیزی. (لغتِ قیاسی کم استعمالی است).

(ص ۲۷۶ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

بُرُنْدُقْ.

زِمام. مَهار.

(ص ۴۱۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۵۰).

۱ـ بُرُنْکْ[۱].

یک پَرتابِ تیر در تیراندازی. یک بُردِ تیر. گویند: «بُرُنْکْ آتّی». یعنی، افکند. تیر پرتابی.

(ص ۲۷۳ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

۱ـ در چاپ اورومچی (ص ۵۰۴ ج ۳) راء کلمه مضموم است. در چاپ استانبول و در نسخهٔ عکسی ضبط ندارد.

۲ـ **بُرُنْک.** بوروم ـ ورووم

(با اشمام راء) موجِ آب.

(ص ۲۷۳ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

۱ـ **بُری.** وُوری ـ بُری

تندیِ میانِ پیکان در مدخل و اول جایگاهی که پیکان در تیر نشانده و کارگذارده می‌شود و پی بر بالایِ آن پیچیده می‌گردد.

(ص ۱۶۶ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۴۲).

۲ـ **بُری.**

گرگ. ذِئْبْ. و در مَثَل است: «بُری قُشْنیسِنْ ییماشْ». یعنی، گرگ همسایهٔ خود را نمی‌خورد به‌احترام همسایگیش.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که ازو خواهند به‌همسایگان حرمت نهد. و < ← مَثَلِ ذیل «قُلْ» >.

(ص ۱۶۶ س ۱۰ ج ۳ـ غ ۵۴۲).

۳ـ **بُری.**

چوبی است تکیه داده شده بر دهانه‌های آبخوره، و آن چوبهای برهم نهاده و به‌هم دوخته است تا دهانه‌های آبخوره‌ها شکافته نگردد.

(ص ۱۶۶ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۴۲).

بِزْ.

کلمه‌ای است و معنایش، «ما». گویند: «بِزْ کَلْدیمیزْ». یعنی، ما آمدیم.

(ص ۲۷۳ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۶۰۶).

«مِزْ» مُبْدَل از «بِزْ» است و «بِزْ» در آغاز کلمه در آید. < ← مِزْ >.

(ص ۲۷۵ س ۴ ج ۱ـع ۱۶۳).

بُزاغُو.

گوساله. عِجْل. و در مَثَل است: «اَقْداکی بُزاغو اُکُوزْ بُلْماسْ». یعنی، گوسالهٔ مقیم در جایی هرگز گاو نمی‌شود. مَثَل را در مورد کسی زنند که به‌فضل و شرف،مقام و مرتبهٔ بلند یافته است اما خویشانِ او به‌همان چشمِ کودکی به‌وی می‌نگرند، آنچنانکه او را در آغاز کار و کودکی دیده بودند.

(ص ۳۷۲ س ۶ ج ۱ـع ۲۲۴).

بُزاغُوتِلی.

جَرذون که جانورکی است. موشِ صحرائی.

(ص ۳۷۲ س ۱۰ ج ۱ـع ۲۲۴).

بَزاکْ.

لغتی است در «بَزَکْ». < ← بَزکْ >.

(ص ۳۴۵ س ۱۳ ج ۱ـع ۲۰۷).

بُزُقْ.

هر چیزشکسته ومُنهدم؛ بُزُقْ اَفْ، خانهٔ ویران. < ← بُزُقْ اَفْ >.

(ص ۳۱۶ س ۵ ج ۱ـع ۱۹۰).

بُزُقْ اَفْ.

خانهٔ ویران. بیت منهدم. و < ← اَفْ >.

(ص ۳۱۶ س ۵ ج ۱ـع ۱۹۰).

بَزَکْ.

< = بَزاکْ >. < ← بَزاکْ >. (در لغتی) نقش. نگار.

(ص ۳۲۲ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۹۳).

بَزِکْ. وزن

< = بَزْکاکْ >. < ← بَزْکاکْ >. لرزه. رِعْدَه. گفته می‌شود از آن:

«اُلْ بَزِکْ بَزْدی». یعنی، او را لرزه فرا گرفت و لرزان شد.

(ص ۳۲۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

بَزْکاکْ. وزان ـ وزه‌ک

< = بَزِکْ >. < ← بَزِکْ >. لرزه. رِعْدَه.

(ص ۲۳۱ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

بُزْلُقْ. Buz

جای یخ. یخدان.

(ص ۳۸۸ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

۱ـ بَزِنْجْ.

هر گلوله و کلاف (صهرجه)[1] از ابریشم یا رشته و نخ.

(ص ۲۷۶ س ۷ ج ۳ـ ع ۶۰۷).

۲ـ بَزِنْجْ[2].

نام گیاهی است با ساقه و برگ سرخ رنگ که در تاکستانها

۱ـ صهرجه در چاپ اورمچی یُومغاق... کالیگی ترجمه شده است. در فرهنگها به‌فارسی معنای مناسبی ندارد اما ظاهراً از کلمهٔ چهره، به‌معنی چرخ باشد، به‌معنی کلاف و دسته یا بقچهٔ نخ و ابریشم و غیره.

۲ـ ضبط کلمه از چاپ اوررومچی (ص ۵۱۰ ج ۳) است. در نسخهٔ چاپی و نیز در عکسی بدون ضبط آمده است.

می‌روید و به‌عنوان دارو خورده می‌شود.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۳ـ ع ۶۰۷).

بِزِنْکْ.

کلمه‌ای است مرکب از «بِزْ» به‌معنی «ما» و کافِ خطاب درکلامِ ترکان. گفته می‌شود از آن: «بِزِنْکْ اَڤْ» یعنی خانهٔ ما، و با آن تعلق چیزی را به‌خود خواهند، مالِ ما. از آنِ‌ما، متعلق به‌ما. لَنا.

(ص ۲۷۴ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

بِزی[1]**.**

سیاهی که بر روی نان پدید آید از سوختن. سوختهٔ نان. گویند: «اَتْماکْ بِزی بُلْدی». یعنی، روی نان سوخت و سیاه شد از سوختگی.

(ص ۱۶۹ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۴۳).

بُژِنْ.

(بازای میان دومخرج، <ژ>) «خَرْبَق» است، <نوعی گیاه با برگی شبیه برگ بارتنگ که از تیرهٔ آلاله‌هاست. برگهایش دراز و ساقه‌اش کوتاه و گلهایش بی‌برگ و سرخ کوچک است. بیخِ پیاز مانند دراز دارد و ریشه‌هایِ باریک. طعمِ آن تلخ است و انواع دارد از سیاه و سفید و غیره >.

(ص ۳۳۴ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

۱ـ کلمه در نسخهٔ عکسی و چاپ استانبول ضبط ندارد. در چاپ اوروmچی (ص ۳۰۹ ج ۳) به‌کسر اول آمده است.

بِشْ.
تفاله و ته‌نشین و دُرد و ثُفل هر خیک و مَشک. و آن چیزی است شبیه به‌قیر.

(ص ۲۷۵ س ۸ ج ۱ـع ۱۶۵).

بَسا.
کلمه‌ای است به‌معنی بَعد. بعد از. پس از. گویند: «مَن اَنڈا بَساکَلْدِم». یعنی، من پس از او آمدم. بعد از او وارد شدم.[1]

(ص ۱۶۹ س ۱۲ ج ۳ـع ۵۴۴).

بَسْبَلْ.
قطعه‌ای از رشته و نخ یا پشمِ تابیده.

(ص ۳۹۹ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۴۲).

۱ـبَسُتْ.
همپشت و یاور و مدد و معاونِ مهربان. ظَهیر و معاونِ شفیق.

(ص ۲۹۵ س ۱۴ ج ۱ـع ۱۷۸).

۲ـبَسُتْ.
یاری. اِعانت. گویند: «اُلْ مَنکَابَسُتْ بِرْدی». یعنی، او یاری داد مرا. (هر دو بَسُتْ نزدیکند به‌هم).

(ص ۲۹۵ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۷۸).

۱ـبِسْتِکْ.
(به‌لغت چِگل) قطعه پنبهٔ حَلاجی شده و آماده برایِ رِشتن.

(ص ۳۹۵ س ۱۷ ج ۱ـع ۲۳۹).

۱ـ ظاهراً همان «پس» فارسی است.

۲ـ بِسْتِکْ[1].

(به‌لغت اَرغو) فتیله است.

(ص ۳۹۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

بُشْتُلی[2].

شرنگ. سَرمَق که خورده می‌شود.

(ص ۳۷۶ س ۴ و ص ۴۰۸ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۲۶ و ۲۴۷).

بَسَرْ.

سیرِ کوهی. و < ← بَسَرْلِغْ تاغْ >.

(ص ۳۰۱ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۸۱).

بَسْرُقْ.

گران و سنگین از هر چیزی. گویند: «یِیرْ بَسْرُقی تاغْ. بُذُونْ بَسْرُقی باکْ». یعنی، میخها و سنگینیها و گرانیهایِ زمین کوههاست. قِوامِ مردمان فرمانروایانند.

مراد آنکه ارآم و سکون و قرارِ زمین به‌کوههاست و آرام و قرارِ مردم به‌امیران، چه آنانند که ترتیب و تنسیقِ کارها دهند.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

بَسَرْلِغْ تاغْ.

کوهِ دارای سیرِ کوهی. < ← بَسَرْ >.

(ص ۴۰۹ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۴۷).

۱ـ در چاپی و نسخهٔ عکسی حرف تاء ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۶۲۱ ج ۱) افزوده شد.

۲ـ در ص ۴۰۸ چاپی به‌فتح تاء آمده است و در عکسی هم آنجا فتحه نشان می‌دهد.

بَسِغْ.

جایِ شبیخون زدن و غافلگیرکردن. گویند: «اُلْ اَنی بَسِغِنْدا تُتّی». یعنی، او را در جایگاه خود به‌غفلت گرفت.

(ص ۳۱۰ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۶).

بُسُغْ. بوسوخ

< = بُسُکْ >. < ← بُسُکْ >. کمین.

(ص ۳۱۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۱۸۷).

بُسُغْلُغْ یَغی.

دشمنِ درکمین نشسته. دشمنِ دارای کمینگاه. < ← بُسُغْ >.

(ص ۴۱۱ س ۶ ج ۱-ع ۲۴۸).

بُسُکْ.

< = بُسُغْ >. < ← بُسُغْ >. < کمین >.

گویند: «اُلْ قُلِنْ بُسُکْ بُشدی». یعنی، او بر بنده‌اش کمین کرد. و همچنین است هرگاه بزند او را زدنی و ضربه‌ای.

(ص ۳۲۲ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۹۳).

بُسْکاجْ.

گِردهٔ نان. رَغیف.

(ص ۳۷۷ س ۹ ج ۱-ع ۲۲۷).

بَسَنْ.

غذا و طعامی که برای مرده پس از به‌خاک سپردنِ او ترتیب دهند. از آن گفته می‌شود: «یُوغْ بَسَنْ». < ← یُوغْ > و < ← یُوغْ بَسَنْ >.

(ص ۳۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

بَسِنْجِق اَرْ.

مردِ مستضعف.

(ص ۴۱۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۵۰).

بَشُو.

(در یکی از لغتها) مِرْزَبّه، بزرگی از مردم فارس.

(ص ۱۶۹ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۴۴).

*** بَشْ.**

< = باش >. < ← ۱ـ باشْ >. سر. رأس. و < ← مَثَل ذیلِ ۲ـ تَتْ و ۱ـ تِلْ >.

(ص ۲۸۱ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۱۶۹).

*** بُشْ.**

آزاد و رهَا گذارده شده. وِل. سر خود. < ← بُشْ یِلْقی >. و < ← بَشْلاغْ یِلْقی >.

(ص ۲۷۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۶۶).

بَشْتَرْ.

(به‌لغت اَرْغو) داس. مِنْجَل.

(ص ۳۷۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۲۲۹).

بُشُتْغانْ.

< بسیار نرم و روان کننده >.

گویند: «بُوأتْ اُلْ قَرِنْ بُشُتْغانْ». یعنی، این دارویی است که شکم را نرم و روان می‌سازد. و همچنین است هر چیزی که با خاصیّت حَلالی و حل‌کنندگیِ خود قوّت و نیروی چیزی را

بسیار سست و کم می کند.

(ص ۴۲۴ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۵۶).

*** بِشِغْ.**

پخته ومطبوخ. پخته شده. <دریغمائی «بِشِقْ»>. <←بِشِقْ>. < ← بِشِقْ اَتْ >. و < ← بِشْغْ اَشْ >. < ← بِشِغْ سُجُوکْ >. و < ← بِشِغْ کَرْبِجْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

۱ـ بُشُغْ.

< دلتنگ و بیقرار و ضَجِر >.

گویند: «بُشُغْ بُشْدی». یعنی، بیقرار و دلتنگ شد دلتنگ شدنی. ضَجِرَ ضَجِراً. و < ← بُشْغان >.

(ص ۳۱۱ س ۱۰ ج ۱ـ ۱۸۷).

۲ـ بُشُغْ.

دستوری و اذن پادشاه برای فرستاده و رسولی که، با درفشها و نشانها فرستاده شود.

جایزه‌ای که به‌آن رسول داده می‌شود همین نام دارد (همچنانکه سفره و خوان، که در اصل طعامی است که ترتیب داده می‌شود برای مسافر، سپس بر پوستکی که در آن طعام را می‌نهند اطلاق سفره شده است، این نیز چنین است).

همچنین است خویش و نزدیک هر گاه بیاید نزدِ خویشاوندِ خود از جایِ دور، پس به‌هنگام بازگشتن، مهمانی و دعوتی ترتیب داده می‌شود و خویشاوندان و جز آنان فرا خوانده

می‌شوند آنگاه دستوری بازگشت بدانان داده می‌شود با هَدیّه‌هایی از خویشان. و این را «بُشُغْ آشی» نامند، یعنی غذایِ دستوری و إذن. < ← بُشُغْ آشی >.

(ص ۳۱۰ س ۱۴ و ص ۳۱۱ ج ۱ـع ۱۸۷).

بَشْغاق.

بالای دو «وَرِک»، یعنی بالای دو استخوانِ بر سویِ ران.

(ص ۳۹۱ س ۷ ج ۱ـع ۲۳۶).

بَشْغانْ.

ماهیِ بزرگ، از یکصد رطل تا پنجاه رطل. و بدو تشبیه کنند بزرگ و سروَرِ قوم را و گویند: «بُدُنْ بَشْغانی». یعنی، رئیسِ قوم. < ← بُدُنْ بَشْغانی >.

(ص ۳۶۶ س ۱ـج ۱ـع ۲۲۰).

بُشْغانْ.

مردِ دلتنگ و ضَجِر (غُزان حرفِ غین را بیفکنند و به‌جایِ حرفِ «نون» حرفِ «قاف» آرند و بُشَقْ گویند) و این قیاسی است صحیح. < ← ۱ـبُشْغ >.

(ص ۱۳۶ س ۷ ج ۱ـع ۸۸).

*** بِشِغْ اَتْ.**

گوشت پخته. «بِشِقْ» لغتی است در آن. < ← بِشِغْ > و < ← بِشِغْ اَشْ >. و < ← بِشِقْ >. و < ← بِشِقْ اَتْ >.

(ص ۱۷ س ۱۱ ج ۳ـع ۴۵۴).

بِشِغْ آشْ.

غذای پخته شده. طعام مطبوخ. و هر چیز پخته شده همچنین و از آن به‌آجُر گفته می‌شود «بِشِغْ کَرْبِجْ». یعنی، خشت پخته. < ← بِشِغْ >. و < ← بِشِغْ کَرْبِجْ >.

(ص ۳۱۱ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

بُشُغْ آشی.

غذایِ دستوری و اذنِ بازگشت. مهمانی اجازهٔ بازگشت. < ← ۲ـبُشُغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

بُشْغُتْ.

شاگرد در پیشه و حرفه.

(ص ۳۷۶ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۲۷).

بِشِغْ سُجُوکْ.

می‌پخته. می‌پُختج. شرابِ مَطبوخ. < ← بِشِغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

بِشِغْ کَرْبِجْ.

خشت پخته. آجُر. < ← بِشِغْ >. و < ← بِشِغْ آشْ >.

(ص ۳۱۱ س ۵ و ص ۳۷۹ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۸۷ و ۲۲۹).

بَشْغِلْ یِلْقی.

چارپایانِ سر سپید. < ← یِلْقی >.

(ص ۳۹۹ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

۱ـ **بَشَقْ**. باشُئخ

پیکانِ تیر.

آهن تیزِ نوک نیزه. سِنانِ رُمح.

(ص ۳۱۶ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

۲ـ **بَشَقْ**.

(به‌لغت چِگل) نوعی کفش که تا شتالنگ رسد. (غُزان و قِفچاقان حرف میمی بدان می‌افزایند و می‌گویند «بَشْمَقْ». < ← بَشْمَقْ >. ومانند این در عربی جایز است، گفته می شود: «تَمَدْرَعَتِ الْمَرْأة» و اَصلُه «تَدَرَّعَت»، که از دِرع است، یعنی زن جامهٔ جنگ پوشید.

و گفته می‌شود «تَمَسْکَنَ الرَّجُلُ» که اصل آن «تَسَکَّنَ» است، مأخوذ ازسکون، یعنی مرد آرام گرفت.

(ص ۳۱۶ س ۸ ج ۱ و ص ۳۰۸ س ۹ ج ۳ـ ع ۱۹۰ و ۶۲۳).

* **بُشَقْ**.

مردِ بسیار تنگدل و ضَجِر (به‌غُزی. از اصل ترکی کلمهٔ «بُشْغانْ» باحذفِ حرف غین وتبدیلِ حرف نون به‌قاف). < ←بُشْغانْ >.

و < ← بُشَقْ اَرْ >.

(ص ۱۳۶ س ۸ ج ۱ـ ع ۸۸).

* **بِشِقْ**.

< پخته. پخته شده. مَطبوخ >.

لغتی است در «بِشِغْ». < ← بِشِغْ > و < بِشِغْ اَتْ > و < ← بِشِق اَتْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱ و ص ۱۷ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۱۹۰ و ۴۵۴).

بِشِقْ اَتْ.

گوشت پخته شده. (لغتِ یغماست در «بِشِغْ»). <← بِشِقْ>.

(ص ۳۱۶ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

بُشَقْ اَرْ.

(به‌لغت غُزی و غیره). مردِ تنگدل و ضَجور. < ← بُشَقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

بَشَقْلِغْ سُنْکُو.

نیزهٔ دارای سِنان. رُمحِ دارایِ نوکِ آهنیِ تیز.

همچنین است تیری که دارایِ پیکان باشد. < ← ۱ـ بَشَقْ>.

(ص ۴۱۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

بُشْکالْ.

(به‌لغتِ خاقانی) نانِ تُنک. رُقاقَه.

(ص ۴۰۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

بَشِکْلِکْ اُراغُتْ.

زنِ دارای کودک شیرخواره و دارایِ گهواره.

(ص ۴۲۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

بَشْلاغْ نانْکْ.

چیز رها و فروگذارده شده. شَیء مُهمل. و از آن گفته می‌شود:

«بَشْلاغْ یِلْقی». یعنی، چارپا و دابّهٔ رها و سر خود.

(ص ۳۸۴ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

* **بَشْلاغْ یِلْقی.**

چارپا و دابّهٔ سر خود و وِل و رها. <بُشْ یِلْقی >. < ← بَشْلاغْ

نانْکْ > و < ← بُش نانْکْ >.

(ص ۳۸۴ س ۸ ج ۱ـع ۲۳۲).

*** بُشْلَغْ.**

< تهوّر. پندناشنوی >.

گویند: «اَرْ ایشْدا بُشْلَغْلَنْدی». یعنی، مرد در کار دِلیری و گستاخی کرد و سخن نشنود. و در مثل است: «بُشْلَغْلَنْسا بُخْسُقْلَنُورْ». یعنی، کسی که گستاخی و تهور نشان دهد در کار و از رأیِ مشاور سر پیچد دستش به گردنش زنجیر و بند می‌شود. مَثل را در مورد کسی زنند که خود رأی باشد.

(ص ۲۱۷ س ۱ ج ۲ـع ۴۰۲).

بُشُلْغانْ.

< بسیار استاد و ماهر و متخصص >.

گویند: «بُواَرْ اُلْ اَلِکی ایشْقا بُشُلْغانْ». یعنی، او مردی است که پیوسته دستش به کاری است و متخصص وکاردان می‌شود درآن.

(ص ۴۰ س ۱۷ ج ۳ـع ۴۶۷).

بَشِلْ قُویْ.

(در یکی از لغتها) گوسفند میانهٔ سرسفید. < ← قُویْ >.

(ص ۳۲۹ س ۸ ج ۱ـع ۱۹۸).

۱ـ بَشْمَقْ.

(به‌غُزی) نوعی کفش. بَشَقْ (در لغت چِگل) < ← ۲ـ بَشَقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۸ و ص ۳۸۸ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۹۰ و ۲۳۵).

بُشْ نانْکْ.

رهائی. سر خود و ول بودگی. < ← بَشْلاغْ یِلْقی >. < ← بُشْ یِلْقی. و مَثَل ذیلِ آن >.

(ص ۲۷۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۶۶).

بُشِنْجَکْ.

(به‌لغت کَنجاک) خوشهٔ انگور.

(ص ۴۱۸ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۵۳).

بَشْنَقْ اَرْ. باشتنه

مرد بی‌زره و خُود و سپر یا بی‌عمامه، رَجُلِ حاسِر.

(ص ۳۸۸ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

بُشُوغْ. بوش

< رها سازی. اطلاق >.

گویند: «اَتْ بُشُوغُو بُلْدی». یعنی، هنگامِ رهاکردنِ اسب و غیرِ اسب به‌صحرا و بیرون آوردن از خانه رسیده است.

(ص ۳۷۲ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۲۴).

بُشْ یِلْقی.

< ← بَشْلاغْ یِلْقی >. <= بَشْلاغْ یِلْقی >. چارپا و دابّهٔ رها شده و وِل و سر خود گذارده شده. گویند: «اُلْ اِشلارْ بُشْ». یعنی، او رها کرد و مطلّقه ساخت زن را، چنانکه گویی وِل و رها ساخته است.

و گویند: «اُلْ قُلْ بُشْ قِلْدی». یعنی، او بَردَه و بنده را آزاد ساخت. و گفته می‌شود به‌آزاد و حُرّ «بُشْ». < ← بُشْ >. و در

مَثَل است: «بُشْ‌نانْکْ‌کا اِذی بُلْماش». یعنی، برای چیز فروگذارده شده و مهمل و وِل صاحب و مالکی نیست.
مَثَل را در مورد کسی زنند که بدو دستورِ مراقبت و نگهداری مالش را دهند. و < ← بُشْ‌نانْکْ >.

(ص ۲۷۷ س ۱ـ ج ۱ـ ع ۱۶۶).

بُغا.

داروئی است که از هند به‌دست آورده شود. گویند: «سارِغْ بُغا» و «بُورْبُغا» یعنی بُغایِ زرد و بُغایِ سپید و سرخ.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۴۴).

بُغْدایْ.

گندم. و در مَثَل است: «بُغْدایْ قَتِنْدا سَرْفَجْ[1] سُقالُورْ». یعنی، به‌دولت و برکتِ گندم، تلخه نیز سیراب می‌شود.
مَثَل را در مورد کسی زنند که با مصاحبتِ دیگری به‌نیکی و خیری دست یابد. و < ← بُدْغایْ >.

(ص ۱۸۱ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۵۱).

بَغِرْ.

جگر. کَبد. به‌مردی که از کسی پیروی و اطاعت نکند و منقاد اونگردد«بَدُکْ بَغِرْلِغْ». گویند یعنی، جگردار. <←بَدُکْ بَغِرْلِغْ >.
کَبِدِکمان (بینِ دو طرفِ عِلاقهٔ کمان) را نیز «یا بَغِری» گویند.

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی چنین است، اما در (ص ۳۷۸ س ۱۷ ج ۱ ـع ۲۲۸) با قاف آمده است وآن صحیح است. در چاپ اورومچی نیز آمده که در اُیغوری با قاف درست است.

<← یا بَغِزْی >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱-ع ۱۸۱).

بُغْرا.

شترِ نر. و بدان نامیده می‌شود: «بُغْراخانْ». < ← بُغْراخانْ >.

(ص ۳۵۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۱).

و < ← شاهد ذیلِ «کُتْزکانْ» >.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۶۰).

*** بُغْراخانْ.**

از نامهایِ خانهای ترکان، مأخوذ از بُغرا. < ← بُغْرا >.

(ص ۳۵۲ س ۴ ج ۱-ع ۲۱۱).

*** بُغْراقَراخاقانْ.**

از ملوک خاقانیه. < ← قَرا >.

(ص ۱۶۷ س ۹ ج ۳-ع ۵۴۲).

بَغِزْجَقْ.

پالانِ خر.

(ص ۴۱۵ س ۲ ج ۱-ع ۲۵۱).

بُغُرْداسَخْ.

مويِ پرچين و شكن. جَعْد. <← سَخْ >.

(ص ۴۰۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۴۵).

بَغِزْدَقْ.

سینه‌بند، شاماکچه. سینه‌پوش، صُدرهٔ زن.

(ص ۴۱۵ س ۵ ج ۱-ع ۲۵۱).

بَغِرْسُقْ.

رودگانیها. مِعاء. روده‌ها.

(ص ۴۱۵ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۵۱).

بَغِرْسَقْ کِشی.

انسانِ مهربان.

(ص ۴۱۵ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۵۱).

بِغْرِغْ.

جای خالی در جَوال و مَشکِ شیر و جز آن. < ← بُغْرِلْ >.

(ص ۳۸۴ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

بُغْرِلْ[1].

جای خالی در ظرف پُر و مَشکِ شیر و جز آن. < ← بِغْرِغْ >.

(ص ۴۰۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

*** بُغْرُلْ.**

< گلو سفید >. < ← «بُغْرُلْ قُوِیْ» >.

(ص ۴۰۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

*** بَغِرْلِغْ.**

جگردار. با جگرِ بزرگ. < ← بَغِرِ >. < ← بَدُکْ بَغِرْلِغْ >. و < ← بَغِرْلِغْ اَرْ >.

(ص ۳۰۱ س ۵ ج ۱ـ ع ۱۸۱).

۱ـ ضبط راء از چاپ اورومچی (ص ۶۲۸ ج ۱) است.

بَغِرْلِغْ اَرْ.

مردی که فرمانبردار و مُنقادِ کسی نشود. < مردِ جگردار >. و گفتهٔ ایشان (عرب) است: «اِنّا لَنَحْنُ اَعْظَمُ اَكْباداً مِنَ الاِبِلْ». یعنی همانا ما جگردارتریم در تصمیم از شتران.

(ص ۴۰۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۲۴۷).

بَغِرْلَقْ.

سنگخوارک. قَطا (مرغی است).

(ص ۴۱۵ س ۱۳ و ص ۴۱۷ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

بُغْرُلْ قُوىْ.

گوسفندکه گلویش سفیدرنگ‌باشد. <←بُغْرُلْ>. و <←قُوىْ>.

(ص ۴۰۰ س ۳ ج ۱ ع ۲۴۲).

بَغْرَمْ قُومْ.

ریگِ تُوبرتو و از جا نرونده. و به‌ریگزارِ میان کاشغر و یارکند «بَغْرَمْ قُومی» گفته می‌شود. < ← بَغْرَمْ قُومی >.

(ص ۴۰۲ س ۱ـ ج ۱ـ ع ۲۴۳).

بَغْرَمْ قُومی.

ریگزارِ میان «کاشغر» و «یارکَند» را گویند. < ← بَغْرَمْ قُمْ >.

(ص ۴۰۲ س ۱ و ۲ ج ۱ـ ع ۲۴۳).

بُغَزْ.

گلو. حلق.

(ص ۳۰۴ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۸۳).

بُغسُق.

لغتی است در «بُخْسُق». به‌معنی، غُلْ و زنجیر. < ← بُخْسُقْ >.

(ص ۳۸۸ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۳۴).

بَغِش.

بندها و مفصلهای انگشتان و دیگر اندامها.

و همچنین گره‌هایِ نی و جز آن.

(ص ۳۰۶ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۸۴).

بُغِمْ.

< = بُغُنْ >. < ← بُغُنْ >. پیوندِ بُن انگشتان متصل بر پیِ پشتِ دست و پا. یا استخوانِ انگشتان زیر پیِ پشتِ دست متصل به‌بندِ دست). و نیز گره و بندِ نی و گیاهِ پیزُر.

(ص ۳۳۱ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۹۹).

۱ـ **بُغْمَقْ.**

گوَیکِ گریبانِ پیراهن. دگمهٔ پیراهن.

(ص ۳۸۸ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

۲ـ **بُغْمَقْ.**

گردنبند و قِلادهٔ زر و جز آن که به‌گوهرها و مرواریدها آموده و ترصیع شده باشد و عروس را با آن به‌خانهٔ شوی فرستند و زفاف کنند.

(ص ۳۸۸ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

بُغُنْ.

< = بُغِمْ > < ← بُغِمْ >. پیوند بُن انگشتان یا استخوان

انگشتان متصل به‌بند دست.

گره و بندِنی. (نون کلمه مُبْدَل از میم است. مانند این تبدیل جایز است چنانکه «لَم» و «لَن» در جَحد (در زبان عربی).

< ← بُغِمْ >.

(ص ۳۳۴ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

بَغْنا.

پلّهٔ نردبان.

(ص ۳۶۳ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۱۸).

بُغُنْدی.

مثانه و شاشدان حیوانات جز آدمی.

(ص ۳۷۵ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۲۶).

* **بُغْنَق.**

< پاره‌های پراکنده >.

گویند: «بُلُتْ بُغْنَقْلَنْدی». یعنی، ابر به‌پاره‌ها پراکنده شد.

(ص ۲۱۸ س ۹ ج ۲ـ ع ۴۰۳).

بَقا.

قورباغه. غوک. ضَفدع. و سنگپشت را از آن «مُنْکُزْ بَقا» گویند.

<← مُنْکُزْبَقا>. و < ← شاهد ذیل «اَتِلْ» >.

(ص ۱۷۲ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۴۵).

بُقا.

نر از گاوان. گاو نر.

(ص ۱۷۲ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۴۵).

بُقاجْ.

ظرفِ آبخوری و دیگ. گویند: «اَشِجْ بُقاجْ». < ← اَشِجْ بُقاجْ > و ← < بُقَجْ > و < ← اَشِجْ بُقَجْ >.

(ص ۳۴۴ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۰۷).

بقُاجْ اَرْث.

نام گردنه‌ای است.

(ص ۳۴۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

بَقاجُقْ.

مُصغَّر «بَقا» و آن گوشتپارهٔ بین بازوست و پهلو یا پستان و کتف.

(ص ۱۷۲ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۴۵).

بُقاغُو.

کُنده که بر پایِ دزد نهند.

(ص ۳۷۲ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۲۴).

بُقَجْ.

آبخوری و دیگ از سُفال. و گفته می‌شود بدان: «اَشِجْ بُقَجْ».
یعنی، دیگ و آبخوری (دو کلمه با هم به‌کار روند).
< ←بُقاجْ > و ← < اَشِجْ بُقَجْ >.

(ص ۲۹۸ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۱۸۰).

بَقایُقْ[۱]**.**

میانِ دو زنگله یعنی سُمِ شکافتهٔ هر زنگله‌دار (حیوان سُم

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی حرف چهارم کلمه هم یاء است و هم نون. در چاپ اورومچی (ص ۲۴۴ ج ۳) نیز چنین است اما درحاشیه متذکر مرجح‌بودن یاء شده‌اند.

شکافته).

و یکی از دو شِق و پارۀ زنگله. هر یک از دو بخشِ سُمِ شکافته.

(ص ۱۳۳ س ۱۰ ج ۳ـع ۵۲۲).

بَقایُق.

برجستگیها و برآمدگیها در شکمِ سُمهایِ اسبان.

(ص ۱۳۳ س ۱۱ ج ۳ـع ۵۲۲).

۱ـ بَقِرْ.

مس. نُحاس. و در مَثَل است: «بارْ بَقِرْ یُقْ اَلْتُونْ». یعنی، چیز موجود مانندِ مس است که بدان اهمیت ندهند و گمشده و مفقود مانند زر است که عَزیزُ الوجود است.

مَثَل را دربارۀ کسی زنند که نزدِ خویشانِ خود خوار است اما چون او را از دست بدهند فِقدانش برایشان دشوار آید.

< ← بَقِرْلِغْ تاغْ > و < ← بَقِرْ سُقِمْ >.

(ص ۳۰۱ س ۷ ج ۱ـع ۱۸۱).

۲ـ بَقِرْ.

پُولِ خُرد در چین. خرید و فروششان با آن است.

(ص ۳۰۱ س ۱۱ ج ۱ـع ۱۸۱).

بَقِرْ سُقِمْ.

نامِ ستارۀ مِرّیخ ستارۀ بهرام. سرخی او را به«بَقِر». یعنی مس تشبیه کنند.

(ص ۳۰۱ س ۱۲ و ص ۳۳۳ س ۱۲ ج ۱ و ص ۳۰ س ۸ ج ۳ـع ۱۸۱ و ۲۰۰ و ۴۶۱).

< ← ۱ـ بَقِر >، و < ← سُقِمْ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۲ ج ۱ ـع ۲۰۰).

و نیز < ← یُلْدُزْ >.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳ـع ۴۶۱).

بُقْرسی.

«مَانْ»، گاوآهن.

(ص ۱۸۳ س ۱۳ ج ۳ـع ۵۵۲).

بَقِرْلِغْ.

نام جایگاهی است نزدیک بَلاساغوُن.

(ص ۴۱۰ س ۴ ج ۱ـع ۲۴۸).

بَقِرلِغْ تاغْ.

کوهِ دارای مس: < ← ۱ـ بَقِرْ >.

(ص ۴۱۰ س ۵ ج ۱ـع ۲۴۸).

بَقِشْ.

نگریستن به‌هم با چشم. مناظره با بصر.

(ص ۳۰۶ س ۹ ج ۱ـع ۱۸۴).

بَقِشْغانْ.

< بسیار نگرنده به‌گوشهٔ چشم >.

گویند: «اُلْ کِشی بِرْلا بَقِشْغانْ اُلْ». یعنی، از خوی و عادت اوست که پیوسته با گوشهٔ چشم نظاره‌گرِ آدمی است.

(ص ۴۲۷ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۵۹).

بَقِغْ.

نگاه. دیدار. یک نگاه. گویند: «اَنِکْ بَقِغی کُرْ». یعنی، بنگر نگاه او را. (و قصد من است که در این کتاب ذکر این گونه مصادر

نکنم مگر آنکه کثیرالاستعمال باشد).

(ص ۳۱۱ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

بُقَقْ. چینه‌دان. حَوْصَلَه. ژاغَر.

(ص ۲۲۷ س ۱۴ ج ۲ـ ع ۴۰۸).

۱ـ **بُقُقْ.** دسته و گروه گلها و غِلافهایِ شکوفه‌ها و گلها. گویند: «جَجَکْ بُقُقْلَنْدی». یعنی، غنچه کرد گل و این پیش از آن است که گل باز و شکفته شود. و گفته‌اند:

تَکْما جَجَکْ اُکْلْدی بُقُقْلَنِبْ بُکُلْدی
تُکسِنْ تُکَنْ تُکُلْدی یَزْلِبْ یَنا یُرْکَشُور

می‌ستاید بهار را و می‌گوید: فراهم آمدند گلهای گونه‌گون و گرد آمدند دسته‌های آن و به‌هم پیوستند و جدا شدند، پس به‌هم پیچیدند از بسیاری و فراوانی.

(ص ۲۲۷ س ۱۵ و ص ۲۲۸ ج ۲ـ ع ۴۰۸).

۲ـ **بُقُقْ.** گوشت غُدَدی، میان پوست و گوشت در جانب خشکنایِ گلو. جَخْش.

در فرغانه و شهرهای شِقْنی، گروهها و قومهایی هستند که این بیماریِ خاص ایشان است و پیوسته هرچه زاد و ولد کنند و زاد و رود پیدا کنند در همه آن گوشت غُدَدی چینه‌دان مانند پیدا می‌گردد، و گاه در برخی از آنان آن اندازه بزرگ می‌شود که

مانعِ دیدنِ سینه یا پشتِ پا می‌گردد. و من پرسیدم از ریشه و اصلِ این بیماری، پس مرا آگاهی دادند و گفتند که پدران مابلند بانگ و جَهْوَری صوت و کافِر بودند. یارانِ پیامبر صَلَّی‌اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم با ایشان جنگ و غَزْو کردند و پدرانِ ما شبیخون زدند برایشان و به‌آوازِ کریه و بلندِ خود بانگ بر آوردند، پس مسلمانان از آواز ایشان بگریختند. خبر به عُمر رَضِیَ‌اللهُ عَنْه رسید. برایشان نَفرین کرد تا این بیماری در گلویِ ایشان پیدا آمد و باقی مـاند بـه‌ارث در نسلِ ایشان. و هـم اکنون هرگز بلند آواز و جَهوَری صوت در میانِ ایشان دیده نمی‌شود. <←بُقُقْلُغْ اَز>.

(ص ۲۲۸ س ۷ ج ۲ـ ع ۴۰۸).

بُقْقلُغْ اَز. لوخاخلی

مردِ دارایِ غُدّهٔ چینه‌دانِ مانند درگلو. < ← ۲ـ بُقُقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۴۹).

۲ **بَقْلانِ قُزی** baglanı guzi bag + lan

برهٔ سرزندهٔ شاداب فربه. < ← قُزی >.

(ص ۳۷۰ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۲۳).

بَقَنْ. bag+an باغش ـ توقا bogıan bag + an

گردنبند و طوق و حلقه که از فلزاّتِ زمین سازند. گویند «اَلْتُنْ بَقَنْ». یعنی، حلقه‌ای از زر و جز آن. < ← اَلْتُنْ بَقَنْ>. و <←بَقَنْلِغْ قَذِشْ>.

(ص ۳۳۴ س ۱۴ و ص ۳۶۱ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۰۱ و ۲۱۷).

بِقِنْ.
استخوان لگن. خاصره.

(ص ۳۳۴ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

بَقَنْلِغْ قَذِشْ.
تسمه و دوالِ دارای حلقه. < ← بَقَنْ >. و < ← قَذِشْ >.

(ص ۴۱۳ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۴۹).

بَقُو.
زمینِ بلند. (اصل کلمه با قافِ مُشَدّد است). و < ← شاهدِ ذیلِ «کِجا» >.

(ص ۱۷۲ س ۳ و س ۱۲ ج ۳ـ ع ۵۴۵).

*** بَکْ.**
< =باکْ >. < ← ۱ـ باکْ > و < ← بَکْ ایلی >. امیر. فرمانرا. (کلمه با کاف رکیکه، گاف است).

(ص ۲۹۹ س ۲ ج ۱ـ ع ۱۸۰).

و < ← مَثلِ ذیل «اِرُکْ» >.

(ص ۶۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۴۷).

و < ← شاهد ذیل «اَلْقِشْ» >.

(ص ۹۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۶۱).

و < ← شاهد ذیل «بُرِقْ» >.

(ص ۳۱۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

و < ← شاهد ذیلِ «تَرْتِغْ» >.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

و < ← شاهد ذیلِ «قَتْ» >.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۶۱).

و < ← شاهد ذیلِ «بَشْرُقْ» >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱ـع ۲۳۴).

*** بَکْ.**

اصلِ کلمهٔ «بَرْکْ» است به‌معنی محکم و استوار و راء آن زائد است. < ← بَرْکْ نَنْکْ >. و < ← بَکْلَنْدی ناتْکْ >.

(ص ۲۹۲ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۷۶).

بُکْ.

بیشه. درختهایْ بسیار به‌هم پیچیده. اَجَمَة. < ← بُکْلُنْدی ناتْکْ>.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۱ـع ۱۶۸).

بُکْ.

(به‌لغت اَرغُو). گوشه. زاویه.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۱ـع ۱۶۸).

بُکا.

ماربزرگ. اژدها. ثُعبانِ عظیم. در مَثَل گویند: «یِتی بَشْلِغْ یِلْ بُکا». یعنی، ماری است که هفت سر دارد.

گاه دلیران و شجاعان را بدان نامگذاری کنند همچنانکه بزرگی از بزرگان «یَباقو» را «بُکابُدْرَجْ» گویند.

پس ایشان را گریزانید خدای تعالی روزی که «اَرْسْلان تِکین» غازی برایشان زد با چهل هزار از مسلمانان وکُفّار با «بُکابُدْرَجْ»

هفتاد هزار بودند.

محمود <مؤلف کتاب> گوید: پرسیدم از کسانی که شاهد این جنگ بوده‌اند و گفتم چگونه واقع شد شکست و اِدبار بر کافران با بسیاریِ جماعتشان. گفتند: ما نیز همچنین شگفت داشتیم از این حادثه و پرسیدیم از کافران و به‌ایشان گفتیم که چگونه گریزان شدید با آن گروهِ انبوه؟ پس گفتند: هنگامیکه طبلها نواخته شد و در شیپورها دمیدند، دیدیم برابرِ سرهامان کوهی سبز که افق را سدّ کرده بود و در آن دَرهایی بود که از بسیاری به‌شماره در نمی‌آمد، همگی باز و مفتوح و تیر می‌انداختند به‌سویِ ما با شراره‌های آتش، پس وحشت کردیم سخت و بیمناک گشتیم از آن، تا آنگاه که بر ما چیره و غالب شدند.

گفتم: و این از معجزات پیامبر صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم است که باقی مانده است در جماعاتِ مسلمانان.

(ص ۱۷۲ س ۱۶ و ص ۱۷۳ ج ۳ـ ع ۵۴۵).

*** بُکابُذْرَخْ.**

نام بزرگی از بزرگان «یَباقُو». < ← بُکا >.

(ص ۱۷۳ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۴۵).

*** بَکْ ایلی.**

ولایتِ فرمانروا. قلمرو امیر. < ← ۱ـ ایلْ >. و < ← بَکْ >.

(ص ۴۹ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۳۶).

بَکُتْ.

از اتباع «یَشُتْ» است. گفته می‌شود «یَشُتْ بَکُتْ». < ← یَشُتْ بَکُتْ» >.

(ص ۶ س ۸ ج ۳-ع ۴۴۷).

بَکْتُرْ. baydur bak+dur

از نامهای مردان است. و اصل آن «بَکْ. تُرْ». یعنی، استوار بدار جایگاهت را به‌چابکی و پایداری کن. < ← بَکْ >.

(ص ۳۷۹ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۲۹).

بُکْتِرْ. bondir Boy+tir

زمین درشت و زمین پست هموار در کوهها، و گفته‌اند:

آغا بُکْتِرْ اُزا یُرْدِمْ   بَرِق یاقِبْ قیا کُرْدِمْ
اَنی بیلِبْ تَقی بَرْدِمْ   تُکَلْ یاغی تُری تُغْدی

می‌گوید: بالا رفتم بر زمینِ درشتی از کوه، پس دیدم از دور سیاهی و سوادی را، پس در جای خود درنگ کردم، از بعدِ آنکه شناختم و دانستم، آنگاه برانگیخته شد غبار و گرد دشمن.

(ص ۳۷۹ س ۱۷ و ص ۳۸۰ ج ۱-ع ۲۲۹).

بُکْتَلْ اَتْ. Boy+tol at

اسبِ پهن پشت. < ← آتْ >.

(ص ۴۰۰ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

بُکْتَلْ اَرْ. Boy-tol

مرد میانه بالا. < ← اَرْ >.

(ص ۴۰۰ س ۲ ج ۱-ع ۲۴۲).

بَکَجْ.

لقبی است برایِ تِکینان. گویند: «بَکَجْ اَرْسْلانْ تِکین».

(ص ۳۷۷ س ۷ ج ۱ـع ۲۲۷ ذیل «بَذْراجْ»).

«بَکَجْ» اگر با کاف رکیکه به کاررود معنایش «ای اَمیرک!» می‌شود که تصیغر «امیر» است، و متضمن مهربانی و عطوفت زیرا در گفتار ایشان «بَکْ» با کاف رکیکه (گ) به‌معنی امیر و فرمانرواست.

(ص ۲۹۸ س ۱۷ و ص ۲۹۹ ج ۱ـع ۱۸۰).

بُکْدا.

خنجر. < غُزان «بُکْتا» گویند. ← ترجمهٔ مقدمه >.

(ص ۳۵۰ س ۷ ج ۱ـع ۲۱۰).

۱ـ بُکُرْ.

کُلیه. گُرذَه. قُلْوَه.

(ص ۳۰۱ س ۱۳ ج ۱ـع ۱۸۲).

۲ـ بُکُرْ.

دِژ و قلعه‌ایِ است میان «کُجا» و «اُیْغُر» بر سیتغ کوه و آن سرحد و ثَغر است.

(ص ۳۰۱ س ۱۴ ج ۱ـع ۱۸۲).

بُکْرُلْ اَتْ.

اسبِ تهیگاه سفید. < ← آتْ >.

و همچنین گوسفند سفید به‌سرخی آمیخته و جز گوسفند.

(۴۰۰ س ۵ ج ۱ـع ۲۴۲).

بُکْری. bōyri bōyr+ı

برآمده و مُحَدَّب از هر چیزی.

(ص ۳۵۲ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۱۲).

۱ـ بُکْسَکْ. būk+sāk

پیشِ سینه. جایِ گردنبند. نَحْر.

(ص ۳۹۶ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

۲ـ بُکْسَکْ. bōysak būk + sak

جایِ گردنبند زن (یا جایگاه میان دو پستان و دو تَرقُوَه. یا چهار دنده از راست سینه و چهار دنده از چپ سینه). تریبةُ مَرأة.

(ص ۳۹۶ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

*** بَکِشْدی نانْکْ.** برلیشدی bark + ıš + dı bayisdı

استحکام و استواریِ چیزی. < ← بَکْ >.

(ص ۸۲ س ۱۳ ج ۲ـ ع ۳۲۱).

*** بَکْ قَتِنْدا.** بک قاتندا bak+gat

در پیشگاه فرمانروا. در نزد امیر. < ← بَکْ >. و < ← قَتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۶۱).

بَکْلانْ[1]. bark + lan bak

از نامهای مردان است.

(ص ۳۷۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۲۳).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۷۸ ج ۱) است.

*** بَکْلَر.**

امیران. فرمانروایان. اُمراء. < ←بَکْ >. و < ← شاهدِ ذیل «کُرْکُمْ» >.

(ص ۴۰۳ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۴۴).

*** بَکْلَنْدی نانْکْ.**

استواری و استحکام چیزی. < و ←بَکْ >.

(ص ۱۸۸ س ۱۵ ج ۲ـ ع ۳۸۵).

بُکْلُنْدی نانْکْ.

انعطاف و پیچیدگی و خمیدگی. < ←بُکْ >.

(ص ۱۸۹ س ۵ ج ۲ـ ع ۳۸۵).

بُکُمْ اُتُکْ.

(به‌غُزی) خُف و موزه که زنان بر پای کنند و پوشند. و جز غُزان «مُکِمْ» و «مُکِنْ» گویند به‌ابدال حرف باء به‌حرف میم (در هر دو مثال و اِبْدال حرفِ میم آخر به‌نون، در مثال دوم) و گمان می‌برم آن‌را اصلی نیست، اما مردم قنجاق و جز ایشان از هم پیمانانشان اینگونه می‌نامند.

(ص ۳۳۱ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۹۹).

بَکْمَسْ.

(به‌غُزی). رُبْ. شیره.

(ص ۳۸۲ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۳۱).

و < ← شاهد ذیلِ «تَلْقان» > .

(ص ۳۶۷ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۲۱).

بُکِنْ¹.

مرد که نیرویِ مردی ندارد. عِنّین.

(ص ۳۳۴ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۰۱).

۱-بُکَنْ.

رودهٔ کور از رودگانیها.

(ص ۳۳۵ س ۱ ج ۱-ع ۲۰۱).

۲-بُکَنْ.

خربزهٔ هندی. بِطّیخِ هندی. هندوانه.

(ص ۳۳۵ س ۳ ج ۱-ع ۲۰۱).

بَکْ نانْکْ.

هر چیز استوار و محکم. و < ← بَکْ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۶ ج ۱-ع ۱۶۸).

بَکْنی.

شرابِ گندم و ارزن و جو.

(ص ۳۶۳ س ۳ ج ۱-ع ۲۱۸).

بُکُو.

دانشمند و حکیم و خردمند. از آن در اِتباع و اِزدواج «بُکُوبِلْکا» گویند. و گفته‌اند:

بِلِکْنی اِرْدَدِمْ بُکُونی اُدْزُدُمْ

اُزْمْنی اَدِزْدِمْ یَلْغِلْ اَتِمْ یَزْلِنُورْ.

۱-ضبط حرف دوم کلمه از چاپ اوورمچی (ص ۵۱۹ ج ۱) است.

می‌گوید: طلبِ دانش و حکمت کردم و برگزیدم خردمندِ حکیمی‌را و متمایز ساختم خویشتن را از میانِ مردم و بدین مناسبت اسبِ یال سفیدم برازنده و سزاوار این منزلت است.

(ص ۱۷۳ س ۱۴ و ص ۱۷۴ ج ۳ـ ع ۵۴۶).

*** بُکُوبِلْکا.** bögü+bilkä

(به‌اِتباع و اِزدواج) عالم و حکیم و عاقل. < ← بُکُو >.

(ص ۱۷۳ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۴۶).

و < ← بِلْکا >.

(ص ۳۵۸ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

بَکی.

از نامهایِ مردان است.

(ص ۱۷۳ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۵۴۶).

*** بُلْ.**

هر چیز کهنه و فرسوده شده از گذشتِ روزگار و طولِ زمان.

< ← بُلْ اَتْ >. و < ← بُلْ تَرِغْ >.

(ص ۲۸۱ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۶۹).

بَلا. bala

جوجهٔ پرنده. و نیز بچهٔ هر دَد و درنده و جز آن، تا هنگامیکه خُرد سال است با این نام از او استعاره کنند. و از آن گویند: «قُشْ بَلاسی قُسِنْجغْ اِتْ بَلاسی اُخْشَنْجغْ». یعنی، جوجهٔ پرنده پیش از آنکه پرهایش برآید در حکم چیزی است ناخوشایندِ بیننده و تولهٔ سگ چون عروسکی به‌نظر می‌آید، اما

در بزرگسالی حال به‌ضد این باز می‌گردد.

(ص ۱۷۵ س ۱۷ و ص ۱۷۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

*** بِلا.**

مخففِ «بِزْلا» به‌معنی با. مَعَ. < ← بِزْلا >.

(ص ۳۶۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۱۷).

بَلا.

یاران و یاورانِ مرد در کارهایش. و بیشتر استعمال آن در کارهایِ کشاورزی است.

(ص ۱۷۶ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۴۷).

*** بِلازُکْ.**

دستبند. مِعصَم. گویند: «بِلازُکْ کُنْکْ اَلِکِنْ قَقُرْدی». یعنی، فشرد دستبند دستِ دختر را.

(ص ۶۸ س ۶ ج ۲ـ ع ۳۱۰).

و < ← شاهد «قَقُرْغانْ» >.

(ص ۴۲۷ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۵۸).

بَلاساغونْ.

قُوزْاُرْدُو. < شهری به‌دیارِ ترک > و چون قصبهٔ اُرْدُو نزدیک آن است، بدین مناسبت آن را «قُوز اُرْدُو» نامیده‌اند.

(ص ۱۱۲ س ۷ ج ۱ـ ع ۷۴).

*** بِلاکْ.**

< = بِلَکْ >. < ← بِلَکْ >. بندِ دست. مُچ. گویند: «اَرْ قَمُغْ
بِلاکْ سِتْغَشْدی». یعنی، مردان آستینها را از مُچ و بندِ دست

بالا زدند.

(ص ۱۶۹ س ۷ ج ۲ـ ع ۳۷۳).

*** بُلاق.**

صورتی است از بُلَق. < ← بُلَقْ > و < ← اَلْکابُلاق >.

(ص ۳۱۷ س ۸ ج ۱۱ـ ع ۱۹۱).

بِلاکُو.

سنگِ فَسان. سنگِ سَو. سنگِ چاقو تیزکن. مِسَنّ.

(ص ۳۷۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۲۵).

بُلانْ.

نامِ جانوری است وحشی بزرگ جثه که شکار کرده شود و در سرزمینهایِ قِفجاق باشد و شاخی دارد به‌شکل خُم که گود و رو به‌بالاست و در آن آبِ برف گرد آید. ماده زانو می‌زند تا نر از شاخِ او آب بیاشامد، و نر زانو می‌زند تا ماده از آن آب بنوشد.

(ص ۳۴۶ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۰۸).

بُلْ اَتْ.

اسبِ دست و پا سفید. به‌اسبِ پیشانی سفید «اُغَزْبُلْ» و به‌گندمی که عمر آن سالهای گذشته و مزه‌اش رفته باشد «بُلْ تَرِغْ» گویند و همچنین هرگاه تباه شد از باران یا از نم و رطوبت براثرِ گذشتِ روزگار «بُلْ» گویند و این کلمه نزدیک است به‌کلمهٔ عربی هم در لفظ و هم در معنی،زیرا در عربی «بِلْیٌ» است و در ترکی «بُلْ». < ← بُلْ >. و < ← اُغَزْبُلْ >. و < ← بُلْ تَرِغْ >.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۱ـ ع ۱۶۹).

بُلِتْ.

ابر. سَحاب. «قَرابُلِتْ»، ابر سیاه. «آقْ بُلِتْ»، ابرِ سپید، و در مَثَل است: «قَرا بُلِتِغْ یِیلْ اَجارْ اُرُنْجْ بِلا اِیلْ اَجارْ». یعنی، اگر آسمان را ابر سیاه بپوشاند، باد آن را پراکنده می‌سازد. رشوه و پاره نیز به‌همین گونه دَرِ ولایت را می‌گشاید.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که از او بخشش و انفاقِ مال خواهند به‌قصدِ برآمدنِ آرزوهایش.

و گاه موی سیاه بدان تشبیه شود، پس گویند: «بُلِتْ تَکْ سَجی». یعنی، موی او چون ابریست از انبوهی و بسیاری. و گفته‌اند:

اَغْدی بُلِتْ کُکْرَیُو   یَغْمُرْ تُلی سَکْرِیُو
قَلِقْ اَنی اُکْرِیُو   قَنْجا بَریزْ بَلْکو سُوزْ.

می‌گوید: بلند برآمد ابری با رعد و برق و می‌جهید از آن باران و (باد) روان شد و به‌جنبش و حرکت در آورد آن را ودانسته نمی‌شود که به‌کدام سو روی می‌آورد.

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۷۸).

و < ← مَثَلِ ذیل «اَرْمَکُو» >.

(ص ۱۲۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۱).

و < ← شاهد یَغْمُرْ >.

(ص ۲۹ س ۸ ج ۳ـ ع ۴۶۱).

* بُلْ تَرِغْ.

گندمی که بر آن سالها گذشته و مزه‌اش رفته باشد.

(ص ۲۸۱ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۱۶۹).

bol + uc
būl + ūc

بُلُج. بوُلج

از نامهای مردان است.

(ص ۲۹۹ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۸۰).

بَلْجِق. بالجق باق‌لق - bal + cıg

(به‌غُزی) گِل، گِل و لای. وَحَل.

(ص ۳۸۸ س ۱۸ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

*** بُلْداجی.** bol + da + ci

< کلانسال شونده >.

در مَثَل است: «بُلْداجی بُزاغُو اُکُوزْ آرا بَلْکُلُکْ». یعنی، گوساله‌ای که گمانِ گاوشدنِ او می‌رود درمیانِ گاوان آشکار است.

مَثَل را در مورد جوان چابک و حاذقی زنند که از او امید انجام یافتن هر کارِ خیر می‌رود.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۳ ذیل «بَلْکُلُکْ نانک»).

۱ـ بَلْدِرْ. BALDIR

بینی و دماغهٔ کوه. گویند: «تاغْ بَلْدِری». < ← تاغْ بَلْدِری >.

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۲۹).

*** ۲ـ بَلْدِرْ.** Bal + dır BAIDIR

هر کاری و فعلی در آغاز و ابتدایش. < ← بَلْدِرْ تَرغْ > و < ← بَلْدِرْ قُزی >.

(ص ۳۸۰ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۲۹).

بِلْدِرْ.

سالِ گذشته.

(ص ۳۸۰ س ۱۲ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِرْ اُغُلْ.

ناپسری. پسر خوانده. پُسَنْدر.

(ص ۳۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۹).

*** بُلْدُرْ بُلْدُرْ.**

< حکایتِ آوازِ افتادنِ چیزی در آب یا در چاه و جز آن >. گویند: «تاشْ قُدُغْقا تُشْتی بُلْدُرْ بُلْدُرْ اِتّی». یعنی، سنگریزه در چاه افتاد و آوایِ افتادنش برخاست همچون حکایتِ آوازِ این صوت (بُلْدُر بُلْدُر).

(ص ۳۸۰ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِرْ تَرِغْ[1].

زراعت و کِشتی که در آغاز بهار کاشته شود و کاشت در این فصل برایِ کِشت بهتر است. همچنین به‌هر کار و فصلی در آغاز و ابتدائش «بَلْدِرْ» گفته می‌شود. «بَلْدِرْ قُزی». یعنی، بره‌ای که در آغازِ نِتاج و زادن زاده شود. و این چهار کلمه[1] به‌اشباعِ «باء» است. < ← بَلْدِرْ قُزی >.

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱ - ع ۲۲۹).

۱ـ یعنی: بَلْدِرْ اُغل؛ بَلْدِرْ تَرِغْ؛ بَلْدِرْ قُزی؛ بَلْدِرْ قیزْ.

*** بَلْدِزْ قُزی.**

بره‌ای که در آغازِ زاد و وَلَد و نِتاج زاده شود. < ← ۲-بَلْدِزْ >.

(ص ۳۸۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِزْ قیزْ.

دختر خوانده. نادختری. رَبیبة.

(ص ۳۸۰ س ۶ ج ۱-ع ۲۲۹).

بَلْدِزْ.

خواهرِ کوچکِ زن. به‌خواهرِ مرد «بَلْدِزْ» گفته نمی‌شود، بلکه اورا «سِنْڱِلْ» گویند. < ← سِنْڱِلْ >. ؟

(ص ۳۸۱ س ۹ ج ۱-ع ۲۳۰).

< خواهرِ بزرگِ زن را «اَکا» نامند >. < ← اَکا >.

(ص ۵ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۴۷).

*** بُلْدُقْتی نانکْ.** بولو تورش

Bol + dugti
Boldug+ti

پیداشدگی. یافتگی.

(ص ۱۷۹ س ۹ ج ۲-ع ۳۸؛).

بُلْدُنی.

Bal + tüni

(به‌لغتِ کَنجاک) دوغ یا ماستی که در آن انگور یا کشمش ریخته و سپس خورده شود.

(ص ۴۰۷ س ۱۴ ج ۱-ع ۲۴۶).

بَلْدو. یالت

Bölmak Böl-tu

تَبَر.

(ص ۳۵۰ س ۷ ج ۱-ع ۲۱۰).

Bilmak

bil+iṡ **بِلِش**. بیلیش

معروف. شناس. آشنا. (و آن صفتی است و اینجا مصدر نیست).

(ص ۳۰۶ س ۱۰ ج ۱-ع ۱۸۴).

Bulmax

Boluṡ ۱-**بُلُش**. بولوش

سودی که مرد بیابد از کاری که کرده است.

(ص ۳۰۶ س ۱۱ ج ۱-ع ۱۸۴).

Bōlmak

Bōl+ōṡ ۲-**بُلُش**. چیغش اتمک

یاری دادن به‌سخن. اِعانت به‌کلام. گویند: «اُلْ مَنْکابُلُشْ قِلْدی». یعنی، مرا به‌سخن یاری داد.

(ص ۳۰۶ س ۱۲ ج ۱-ع ۱۸۴).

Bul +ğar

بُلْغارْ.

نام شهری معروف از ترک.

(ص ۳۸۰ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۲۹).

Bulğa+ṡ -[Buğ +laṡ] Bula+na; Bula+ğa; Bulğaṡ

بُلْغاشْ. بولاماخ بلوا

فتنه و آشوب و شورکه میانِ قوم افتد به‌سببِ دشمن و خصمی که روی آورد و پیش آید.

(ص ۳۸۳ س ۴ ج ۱-ع ۲۳۱).

Bulğa+g) Buğ-lag

Bul+ ğag ۱-**بُلْغاقْ**.

شور و جنبش و آشفتگی و هَزاهز که پیش از آمدنِ دشمن در میانِ قوم افتد.

(ص ۳۸۹ س ۱ ج ۱-ع ۲۳۵).

۲ـ بُلْغاق.

از نامهایِ مردان است. و گفته‌اند:

بُلْغاقْ اُکُش بُلْسا — قَجَنْ بِلِکْنِیک بِتارْ
یَنْکْشَقْ تَلِمْ سَیْرَبْ — اَنی تَمْغَقْ قَتارْ

می‌گوید: هرگاه فتنه و آشوب میانِ قوم بسیارگردد خِرَد و عقلِ گمراه شود و ترا به‌رستگاری و رَشاد رهنمونی نکند و آنگاه که گفتارها و سخنانِ بیهوده بسیار گردد، از خشکی دهان و چانه بسته شود.

و این دستوری است به‌میانه روی و اعتدال در سخن گفتن.

(ص ۳۸۹ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

بُلْغما.

بَتابَه و عَصیده یعنی حلوائی که در آن نه شیرینی باشد و نه چربی.

(ص ۴۰۷ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۴۶).

بُلْغُنا.

درختی است سرخ و نرم و سست به‌شکل گَزْ (طَرفاء)، که شتر آن را بخورد. «مَلْغُنا» لغتی است در آن. < ← مَلْغُنا >.

(ص ۴۰۷ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۴۶).

بُلْغَیُقْ سُوف.

آبِ تیره و کُدِر.

(ص ۱۳۴ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۲۳).

بُلَقْ.

گروهی از ترکانند. مردم قِفجاق آنان را اسیر و بَرده کردند، سپس خدای تعالی رهائی و نجات نصیبشان ساخت و «اَلْکابُلاقْ» نام گرفتند. (کلمه، ممدود می‌شود < بُلاقْ > و مقصور) < ← بُلاقْ >.

(ص ۳۱۷ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۹۱).

۱ـ بَلِقْ.

دِژ و شهر (به‌لغتِ جاهلی عوام و جُهّال و به‌لغت اُیْغُر) و از آن نامیده می‌شود «بیشْ بَلِقْ» که آن بزرگترین شهرهای اُیْغُر است و معنایش «پنج شهر». و همچنین گفته می‌شود به‌شهری دیگر از آنِ ایشان «یَنْکی بَلِقْ». یعنی، شهر تازه و نو و بَلَدِ جدید.

(ص ۳۱۷ س ۳ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

۲ـ بَلِقْ.

کِلْ. طین (به‌لغتِ اَرْغو و برخی از غُزان) و برخی از مردمِ اَرغو می‌گویند «بالْقْ» با سه حرفِ ساکن و حال آنکه در لغتِ ترک سه ساکن در کلمه‌ای جمع نمی‌شود. و در کلام مردم اَرغُو رکاکتی هست. < ← بَلِقْلِغْ اُکُزْ >.

(ص ۳۱۶ س ۱۷ و ص ۳۱۷ ج ۱ـ ۱۹۰).

۳ـ بَلِقْ.

< = بَلیقْ > < ← بَلیقْ >. ماهی. سَمکْ. و در مَثَل است: «بَلِقْ سُقْداکُوزی تَشْتِنْ». یعنی، ماهی در آب است و چشمش بیرون از آب.

مَثَل را در مورد کسی زنند که از چیزی تغافل کرده است در حالیکه نسبت بدان زیرکی و آگاهی دارد.

(ص ۳۱۶ س ۱۴ ج ۱-ع ۱۹۰).

< ← بَلِقْلِغْ اُکُزْ >. و < ← بَلِقْلِغْ اُکُوزْ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱- ۲۵۰).

بُلَقْ اَتْ.

پهن پشت از اسبان. و < ← آتْ >.

(ص ۳۱۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۹۱).

بَلِقْجِنْ.

نام پرنده‌ای است سفید. ماهی شکار کند و مالِکُ الْحَزین نامیده می‌شود. غمخورک.

(ص ۴۲۲ س ۱۶ ج ۱-ع ۲۵۵).

بَلِقْلِغْ اُکُزْ.

(به‌لغتِ اَرغو) رودخانهٔ دارایِ ماهی. < ← ۳-بَلِقْ > و < ← بَلِقلِغْ اُکُوز >.

و نیز زمینِ دارایِ گِل و لای. < ← ۲-بَلِقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۵ ج ۱-ع ۲۴۹).

بَلِقْلِغْ اُکُوزْ.

رودخانهٔ ماهی‌دار <= بَلِقْلِغْ اُکُزْ >. < ← ۳-بَلِقْ >.

(ص ۴۱۴ س ۱۰ ج ۱-ع ۲۵۰).

بَلَکْ.

ره‌آورد و هَدیّه که مسافر برای خویشان خود آرد. یا از

جایگاهی به‌جایگاه دیگر فرستاده شود.

(ص ۳۲۲ س ۱۶ ج ۱ـع ۱۹۴).

۱ـ بَلِکْ.

فتیلهٔ چراغ.

(ص ۳۲۳ س ۱ ج ۱ـع ۱۹۴).

۲ـ بَلِکْ.

میلِ جرّاحی. مِسبار.

(ص ۳۲۳ س ۱ ج ۱ـع ۱۹۴).

بِلَکْ.

< = بِلاکْ >:ْ< ← بِلاکْ >. بندِ دست. مِعصم یَد.

(ص ۳۲۲ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۹۴).

بُلُکْ

گروه و دسته از هر حیوانی. گویند: «بیرْ بُلُکْ قُویْ». یعنی، دسته‌ای از گوسفندان. و گفته می‌شود: «بِیرْ بُلُکْ کِشی». یعنی، گروهی از مردم. (و این اسم جمع است. همانندِ «قوم» و «اِبِلْ»).

(ص ۳۲۲ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۹۳).

۱ـ بِلِکْ.

دانش. علم. گویند: «بِلِکْ اُکْرَنْ». یعنی، فرا بگیر دانش را.

(ص ۳۲۳ س ۲ ج ۱ـع ۱۹۴).

۲ـ بِلِکْ.

حکمت. گویند: «اُزاقی بِلْکالارْ». یعنی، حُکَماءِ پیشین.

دانشمندان و حکیمان مُتَقدّم. < ← أُزاقی بِلْکا لارْ >.

(ص ۳۲۳ س ۳ ج ۱ـع ۱۹۴).

۳ـ بِلِکْ.

خِرَد. عقل. در مثل گفته می‌شود: «أُغْلانْ بِلِکْ سیزْ». یعنی، در کودکان خِرد و عقل نیست.

(ص ۳۲۳ س ۴ ج ۱ـع ۱۹۴).

و < ← مَثَل ذیلِ «أُغْلاقْ» >.

(ص ۱۰۸ س ۸ ج ۱ـع ۷۲).

و < ← شاهد ذیلِ «أُزا» >.

(ص ۸۳ س ۳ ج ۱ـع ۵۷).

و < ← مَثَلِ ذیل «کِنْکْ نانْکْ» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۲ ج ۳ـع ۶۰۱).

۱ـ بِلْکا. BEl/A

حکیم.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱ـع ۲۱۵).

۲ـ بِلْکا.

عالم. دانشمند.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱ـع ۲۱۵).

و < ← مَثَل ذیلِ «یَنْکْقو» >.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ ج ۳ـع ۶۱۰).

۳ـ بِلْکا.

عاقل. خِردمند. گفته‌اند:

بِلْکا اَرِکْ اَذْکُو تُتُبْ سُوزِن اِشِتْ
اَرْذَمِنی اُکْرَنْبَنْ اِشْقا سُرا.

می‌گوید به‌مردِ دانشمندِ خردمندِ حکیم نکوئی کن و سخنِ او را بشنو و آنچه ادب و بزرگواری در اوست فراگیر و هر چه را که از وی آموختی به‌کار بند. و به مناسبتِ آن مرد را «بِلْکابَکْ». نامند. یعنی، مردِ دانشمند عاقل و حکیم. و خانِ اُیْغُر را «گُولْ بِلْکاخانْ» نام داده بودند بدان معنی‌که خِرَد وعقلِ او مانندِ برکه و آبگیر است. همانا تشبیه شده است به‌محلهایِ جوشیدنِ آب از لحاظ بسیاری. و گفته می‌شود «بُکُوبِلْکا» یعنی، عاقل و < ← بُکُوبِلْکا >.

(ص ۳۵۸ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «۱ـ جَرِکْ» >.

(ص ۳۲۵ س ۸ ج ۱ـ ع ۱۹۵).

*** بِلْکابَکْ.**

فرمانروایِ عاقل حکیم. < ← ۳ـ بِلْکا >.

(ص ۳۵۸ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

*** بِلَکْلِکْ اَرْ.**

مردِ دارایِ ساعد و بازویِ قوی.

(ص ۴۲۱ س ۱۶ و ص ۴۲۲ ج ۱ـ ع ۲۵۵).

بَلِکْلِکْ کَبازْ.

پنبهٔ آماده شده برای فتیله شدن. < ← کَبازْ >.

(ص ۴۲۰ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

بِلَکْلِکْ کِشی.

مردِ دارایِ بازویِ نیرومند. و < ← کوجْلِکْ بِلَکْلِکْ کِشی >.

(ص ۴۲۰ س ۱۱ ج ۱ـع ۲۵۴).

بَلْکُلُکْ نانْکْ.

چیزِ آشکار و هویدا. و در مَثَل است: «بُلْداجی بُزاغُو اُکُوزْ آرا بَلْکُلُکْ». یعنی، گوساله‌ای که گمانِ گاوشدنِ او می‌رود در میانِ گاوان آشکار و پیداست.

مَثَل درحقِ جوانی چابک و ماهر زده می‌شود که از او امید انجام یافتن هر کار خیر می‌رود. < ← بُلْداجی >.

(ص ۴۳۴ س ۱۳ ج ۱ـع ۲۶۳).

بَلْکُو.

نشانه و علامت. و در مَثَل است: «قُتْ بَلْکُوسی بِلِکْ». یعنی، دانش و خرد نشانهٔ بخت و دولت است.

(ص ۳۵۸ س ۴ ج ۱ـع ۲۱۵).

بُلُنْ.

گرفتار و بندی. اسیر. و گفته‌اند:

اَبْنْکْ قُلسامْ اُذُو بارِبْ　　تُتَرْ اَرْدِمْ سُسِنْ تارِبْ
بُلُنْ قیلِبْ بَشی یارِبْ　　بُلُغْ بَرْجا مَنْکا یِغْدی

وصف می‌کند گریزنده‌ای را و می‌گوید: اگر می‌خواستم او را دنبال می‌کردم و می‌گرفتمش و لشکرش را پراکنده می‌ساختم و اسیر می‌گردانیدمش و سرش را می‌شکستم، لکن گردآوردند برای من سربها و فدیه و بدین‌مناسبت بر او منّت نهادم با

رهائی و آزادی.

(ص ۳۳۵ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

بِلِنْجِکْ نانْکْ. Bilik Bili+n + cik

نام هر چیزِ دزدیده و ربوده شده که پس از مدتی در دستِ دزد یا جز دزد یافته شود. گویند: «بِلِنْجِکْ بِلْدی». یعنی، شناخت و یافت مالِ دزدیده شده را نزدِ دزد.

(ص ۴۲۰ س ۱۷ و ص ۴۲۱ ج ۱ـ ع ۲۵۴).

بَلِنْکْ.

آشوبها و هَزاهِز و جُنب‌وجوشها که در قوم پیش از آمدنِ دشمن افتد. وْ گفته می‌شود به‌مردِ گریزان و نَفور از چیزی «بَلِنْکْ جی کِشی».

(ص ۲۷۴ س ۹ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

بُلُنْکْ. Bōl + ūnk

گوشه. زاویه.

(ص ۲۷۴ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

*** بَلِنْکْ جی کِشی.**

مرد گریزان و نَفور از چیزی.

(ص ۲۷۴ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

بَلُو.

نام ِشهرکی است ِبه‌اَرغُو.

(ص ۱۷۶ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۴۷).

بَلُوبَلُو.

صوت و کلمه‌ای است که با آن زن کودکِ خود را در گهواره خواب می‌کند.

(ص ۱۷۶ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۴۷).

*** بَلیقْ.**

< ← = بَلِق >. < ← بَلِقْ >. ماهی.و < ← شاهد ذیلِ «اَتِلْ» >.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۴۹).

بَمُقْ.

(به‌غُزی). پنبه. قُطن.

(ص ۳۱۷ س ۹ ج ۱ـ ع ۱۹۱).

بَنْ.

(به‌غُزی) کلمه‌ای (ضمیری) است به‌معنایِ مَن. گفته می‌شود «بَنْ بَرْدِمْ». یعنی من رفتم. و ترکان گویند «مَنْ». < ← مَنْ >.

(ص ۳۸۴ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۷۰).

بَنْدال.

«کَربْ»، و آن چیزی است که از درختان به‌شکلِ استخوانِ کتف برمی‌آید. کودکان آن را می‌گیرند و می‌افروزند و شب‌هنگام شراره‌ها و اخگرهایِ آن را می‌زنند و «اُوتْ بَنْدالْ» می‌نامند و آن در زدنِ چوگان است.

(ص ۴۰۰ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۴۲).

بَنْزی.

(به‌لغتِ کَنجاک) بازماندهٔ انگور پس از چیدن بر چفته‌بندی.

وادیج.

(ص ۳۵۳ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۱۲).

۱ـ بَنَکْ.

(به‌لغتِ اَرغو و نیز در برخی از زبانها) دانه. حَبّه.

(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۹۴).

۲ـ بَنَکْ.

پشیزه. فَلْسْ.

(ص ۳۲۳ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۹۴).

* بَنْکْ.

< ← آوازِ گریه >.

گویند: «اُغْلان بَنْکْ سِغْتادی». یعنی، گریست مانند گریستنِ کودکان.

(ص ۲۶۲ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۹۹).

۱ـ بُنْکْ.

کوتاه شدهٔ کلمهٔ «شَبَنْکْ» است که کلوخکوب و مِرزَبّه باشد.

(ص ۲۶۲ س ۹ ج ۳ـ ع ۵۹۹).

۲ـ بُنْکْ[1].

< حکایت آواز افتادن چیز سنگین بر زمین >. گفته می‌شود به‌آوازِ چیزِ سنگین که بر زمین افتد: «بُنْکْ اَتّی».

(ص ۲۶۲ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۹۹).

۱ـ ظاهراً همان «بانگ» فارسی است.

بُنْکْ کِشی.

مرد کلان ستبر اندام.

(ص ۲۶۲ س ۸ ج ۳ـ ع ۵۹۹).

۱ـ بُو.

بُخار. بُغْ. گویند: «اَشِجْ بُوسی». یعنی، بُخارِ دیگ و جز آن.

(ص ۱۵۵ س ج ۳ـ ع ۵۳۵).

۲ـ بُو.

کلمه‌ای است به‌معنای «این». هذا. گویند: «بُواَرْ». یعنی، این مرد. و < ← بُوئْ >.

(ص ۱۵۵ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۳۵).

بُواَژُنْ.

اینجهان. دنیا. < ← اَژُن. که لغتِ چگلی است >.

(ص ۷۳ س ۸ ج ۱ـ ع ۵۱).

۱ـ بُوتْ.

< = بُثْ >. < ← بُتْ >. ران. فَخِذ. و < ← اَذْری بُتْلُغْ >.

(ص ۸۵ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۹۴).

۲ـ بُوتْ.

نام هر فیروزهٔ درشت گرانبها که آویخته شود بر پیشانی بزرگزادگان و دختران ایشان. گویند: «قِزْ بُوتْ اُریدی». یعنی، (دخترک) خود را با (فیروزه) آراست.

(ص ۸۵ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۹۴).

۳ـ بُوتْ.

اِنعامی که از سویِ بزرگی به‌آورندهٔ جایزه یا هَدیّه داده شود. بدین توضیح که مثلاً کسی اسبی به‌دیگری بخشد، پس گیرندهٔ اسب به‌مُرَبی و مهتر وسائِسِ اسب، دیناری یا گوسفندی عطا کند، این دینار یا گوسفند را «بُوتْ» گویند.

(ص ۸۵ س ۱۷ و ص ۸۶ ج ۳ـ ع ۴۹۴).

بُوجی قُبُزْ.

خوش آوازتر و با آهنگتر از عودها، و آن نوعی است از بَربَطها. < ← قُبُزْ >

(ص ۱۲۹ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۲۰).

۱ـ بُوذْ.

قد و قامت و بالایِ آدمی. گویند: «اُزُونْ بُوذْ لُغْ کِشی». یعنی، آدمِ بلند بالا. و < ← بُوذْلُغْ >

(ص ۸۶ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

۲ـ بُوذْ.

هوبره. حُباری.

(ص ۸۶ س ۱۷ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

*** بُوذْلُغْ.**

بالا دار. قد و قامت دار. < ← «اوُزونْ بُوذْلُغْ کِشی» ذیلِ ۱ـ بُوذْ >.

(ص ۸۶ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

بُوذْ مُنْجُقْ.

نام مهره‌ها که از مُشک و سُکْ (نوعی مادهٔ خوشبو) گیرند و دخترکان بر خود بندند.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

بُوذی تَبی اَزْ.

مردِ میانه بالا. و < ← ۱ـبُوذْ >

(ص ۱۶۳ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۴۰).

بُورْ.

مَی. خمر. و در مثل است: «بُورْ بُلماذِبْ سِرْکا بُلْما». یعنی، سرکه نمی‌شود مگر آنکه پیش از آن شراب شود.

مَثَل را در مورد کودکی زنند که رفتار پیران کند و پیری نماید. درموردِ صَبیِّ مُتَشَیِّخ به‌کار رود. و < ← بُورْ جُوبی >.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

BUR ?

*** بُورْجُوبی.** بور جوبی ?

دُردیِ خمر. لِردِ می و جز آن. < ← بُورْ > و < ← جُوبْ >.

(ص ۸۵ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۹۴).

Bur-max

بُورْغُوی.

کرنا. نای. شیپور. شَیپُور که در آن می‌دمند.

(ص ۱۸۲ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۵۱).

BEZ

بُوزْ.

(با اِشمام) کرباس.

(ص ۸۸ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۹۶).

و < ← یَمَغْلِقْ بُوزْ >.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۶۶).

و < ← قُجَقْ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۱۹۲).

و < ← شاهد ذیلِ «اَیْنْ» >.

(ص ۵۰ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۳۶).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَرِنْکَانْ اَرْ» >.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۱).

بُوزْ.

(با اشباع). یخ. و در مَثَل است: «بُوزْدَنْ سُوبْ تَمازْ». یعنی، آب از یخ می‌چکد.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که در خُلق و خُوی مانند و شبیهِ پدرش باشد.

(ص ۸۸ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۹۶).

بُوزْ اَتْ.

اسبِ سبز خِنگ. فَرَسِ اَشهَب (اَفْصَح نیست) < ← آتْ >.

واین را در مورد هر حیوانی که میان ابیض (سفید) و اَشقر (سرخ و سفید) باشد به‌کار برند.

(ص ۸۸ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۹۶).

*** بُوزْبُغا.**

بُغای سپید به‌سرخی آمیخته. و بُغا داروئی است که از هند آرند. < ← بُغا >.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۴۴).

بُوزْ قُویْ.

گوسفندِ سرخ سپیدی آمیخته. < ← قُویْ >

(ص ۸۸ س ۴ ج ۳-ع ۹۴۶).

بُوشْ. بوز س ← ز BOZ

< تیره و تار >.

گویند: «کُوکْ بُوشْ بُلْدی». یعنی، تیره و تاریک شد آسمان از مه و جز آن.

و گفته می‌شود «اَزْکُوزی بُوشْ بُلْدی». یعنی، تیرگی گرفت و تار شد چشمِ مرد از بخارِ معده‌اش.

(ص ۸۹ س ۱۲ ج ۳-ع ۴۹۷).

*** بُوشْ.**

سست و نرم. < ←بُوشْ اَتْ >.

رها. < ←بُوشْ اَتْ >. و < ←بُوشْ اُراغُتْ >.

خالی. تهی. < ←بُوشْ اَقْ >.

آسوده. فارغ. < ←بُوشْ اَلِکْ >.

آزاد. < ←بُوشْ کِشی >.

همچنین ظرفها و آوندهایِ آسوده از کار و فارغ از عمل را «بُوشْ» گویند.

(ص ۹۰ س ۴ ج ۳-ع ۴۹۷).

بُوشْ اَتْ. BOS

گوشتِ سست و نرم. و همچنین است زمینِ سست و نرم.
< ←بُوشْ >.

(ص ۹۰ س ۲ ج ۳-ع ۴۹۷).

بُوشْ اَت.

اسبِ رها و سر خودگذاشته شده. < ←آتْ >. و < ←بُوشْ >.

(ص ۹۰ س ۳ ج ۳ـع ۴۹۷).

بُوشْ اُراغُتْ.

زنِ رها شده و مُطَلّقه. < ←اُراغُتْ >. و < ←بُوشْ >.

(ص ۸۹ س ۱۷ ج ۳ـع ۴۹۷).

بوُشْ اَفْ.

خانهٔ خالی. بیتِ فارغ. < ←اَفْ >. و < ←بُوشْ >.

(ص ۹۰ س ۴ ج ۳ـع ۴۹۷).

بُوشْ اَلِکْ.

دستِ آسوده و فارغ از کار یا از دارائی و مال. < ← اَلِکْ >. و ← <بُوشْ >.

(ص ۹۰ س ۱ ج ۳ـع ۴۹۷).

بُوشْ کِشی.

انسانِ آزاد. رَجلِ حُرّ. مردِ آزاده. < ←کِشی >. و < ←بُوشْ >.

(ص ۸۹ س ۱۶ ج ۳ـع ۴۹۷).

بُوغْ.

جامه‌دانِ کالا و بسته و پُشتوارهٔ مَتاع.

(ص ۹۲ س ۲ ج ۳ـع ۴۹۸).

۱ـ بُوقْ.

سبزی که برنان افتد چون کَپَک زند یا تباه شود از کهنگی یا از عُفونت. و همچنین است در غیرِ نان.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۳ـع ۴۹۹).

۲ـ بُوقْ.

(به‌لغت غُزی) غائط. گُه. پلیدی آدمی و دَد.

(ص ۹۴ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۹۹).

۳ـ بُوقْ.

< حکایت آواز افتادن چیز میان تهی برزمین و شکافته شدنِ آن. تِپْ. تِلِپْ >.

گویند: «قاغُونْ بُوقْ پِیرکْا تُشْدی». یعنی، خربزه با آوازِ «بوقْ» بر زمین افتاد و همچنین است هر چیز میان تهی چون بر زمین افتد و شکافته شود گویند. «بُوقْ آتّی» و این حکایت آواز افتادنِ اوست.

(ص ۹۴ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۹۹ و ۵۰۰).

۱ـ بُوکْ.

نام حالتِ قرار گرفتن پژول (قاپ) در بازی بر پشت. گفته می‌شود به‌آن: «جِکْ بُوکْ».[1]

(ص ۹۵ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۰۰).

۲ـ بُوکْ.

< = بُوی >. < ← ۲ـ بُویْ >. < = بی >. < ← ۲ـ بی >.

(در یکی از لغتها) ثَطاط است که جانورکی کوچک باشد.

(ص ۹۵ س ۹ ج ۳ـ ع ۵۰۰).

۱ـ جِکْ عکسِ حالتِ بُوکْ است.

۱ـ بُویْ. Boy

(به‌غُزی) شنبلید. حُلبه که خورده می‌شود.

(ص ۱۰۳ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۲ـ بُویْ. Boy

«ثَطاة» که جانوری است کوچک. لغتی است در «بُوکْ» و این صورت صحیح است. < ← ۲ـ بُوکْ >. و < ← ۲ـ بی >.

(ص ۱۰۳ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۳ـ بُویْ. Boy

(با اشباع) (به‌غُزی) طایفه و قبیله و عشیره.

چون دو تن به‌هَمْ رسند که. یکی دیگری را نشناسد سلام کند بر او و پرسد «بُویْ کِمْ». یعنی، خانواده و طایفه و عشیرهٔ تو کدام است. پس مخاطب گوید: «سَلْغُرْ». یعنی، قوم و طایفهٔ من سَلْغُر است (یا یکی از شاخه‌هایی را که در آغاز کتاب بر شمردم نام می‌بَرَد و آن اسامی اجداد قبایل است) سپس آن دو به‌سخن گفتن آغاز می‌کنند، یا به‌راه خود می‌روند بی‌آنکه بایستند. پس به‌این طریق هر یک طایفه و دسته و گروه دیگری را می‌شناسد.

(ص ۱۰۳ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

غُزان گویند: «بُویْ کیمْ». یعنی، قبیله‌ات کدام است (و این اسم جمع است). < ← کِمْ >. و < ← بوُیْ کِمْ >.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۷۰).

*** بُویْ کِمْ.**

قبیله و طایفه و عشیره و قوم (تو) کدام است. < ← ۳-بُویْ >.

(ص ۱۰۳ س ۸ ج ۳-ع ۵۰۵).

*** بُویْ کیمْ.**

(غُزان گویند) قبیله و عشیره و قومِ < تو > کدام است.
< ← ۳-بُویْ > و < ← بُویْ کِمْ >. و < ← کِمْ > و < ← کیمْ >.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱-ع ۱۷۰).

*** بُویْنْ.**

گردن. عُنُق. بُینْ. < ← بُینْ > و < ← مَثَل ذیل «اَکْرِی» >.

(ص ۱۱۴ س ۵ ج ۱-ع ۷۶).

۱-بی.

(نزد ترکان بجز غُزان) مادیان. رَمَکَة.

(ص ۱۵۵ س ۷ ج ۳-ع ۵۳۵).

۲-بی.

لغتی است در «بُویْ» و آن نَطاط است که جانوری است کوچک و خُرد. < ← ۲-بوکْ > < ← ۲-بُویْ >.

(ص ۱۵۵ س ۸ ج ۳-ع ۵۳۵).

۱-بَیاتْ.

(به‌لغتِ اَرغُو) نامِ خدای تعالی.

(ص ۱۲۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۲۰).

۲-بَیاتْ.

نام قبیله‌ای از غُزان.

(ص ۱۲۸ س ۱۶ ج ۳-ع ۵۲۰)

و < ← ذیلُ أُغُزْ >.

(ص ۵۶ س ۲ تا ص ۵۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۰ تا ۴۲).

بَیْبَیُقْ.

جُورَب باف. گورَبْ باف. تُنَوِّط، و آن پرنده‌ای است خوش آواز. لانهٔ خود را به‌شکل زنبیل از شاخه‌های درخت بطور آویزان بنا کنند.

(ص ۱۳۵ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۲۳).

*** بیجمْ.**

< بُرِشْ. قاچ. قاش >.

گویند: «بِرْ بیجِمْ قاغُونْ». یعنی، یک بُرش خربزه و جز آن.

(ص ۳۳۱ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۹۹).

۱ـ بیجِنْ.

بوزینه. قِرْد.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۰۶).

۲ـ بیجِنْ.

یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکی.

(ص ۳۴۲ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۲۰۶).

و < ← بیجِنْ یِلی ذیلِ «بَرْسْ» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۱ ج پ ـ ع ۱۷۴).

بیرْ.

یک در شماره. واحد در عدد. گویند: «بِیرْ یَرْماقْ». یعنی، یک دِرهم.

(ص ۸۷ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۹۵).

و < ← بِزْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

بیزْث. VERT

(صورت نیکوتر کلمهٔ «بِزْثْ») خراج و ضریبه‌ای که مالک و مولا از عبد و بَردهٔ خود در هر سال می‌گیرد. < ← بِزْثْ >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۷۲).

*** بَیْرَقْ.** BAYRAG

< درفش. عَلَم. رایت. پرچمِ نوَکِ نیزه >.

گویند: «بَیْرَقْ قَمُغْ تَلْبِشْدی». یعنی، عَلَمها و نوارهایِ حریر فرازِ نیزه‌ها و غیره به‌جنش و اهتزاز در آمدند.

(ص ۱۶۲ س ۴ ج ۲ـ ع ۳۶۹).

بُیْرُقْ. Buyrug (vorug) veyrug

فرمان. امر. دستور. (در اصل کلمهٔ «بِرُقْ» است. < ← بِرُقْ >.

(ص ۳۱۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

بِیزْکُو. VER+KU

بدهی. وام. دین. گویند: «اَنِکْ مَنْکابِیزْاَثْ بِیزْکُوسی بازْ». یعنی، اسبی بدو مدیونم.

(ص ۳۵۸ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۱۵).

بَیْرَمْ.

(به‌غُزی) عید. جشن، و آن روز نشاط و شادی و نزهت و سَروَر است. بَذْرَمْ. («ذال» بَذْرَمْ را غُزان چنانکه عادت ایشان است به «یاء» بدل کرده‌اند) در این صورت لغتی است خالص

< ← بَذْرَمْ >.

(ص ۴۰۱ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۴۳).

بَیْرَم، عید و جشن به‌غُزی و گمان می‌کنم[1] دگرگون شدهٔ بَذْرَم باشد که در زبان مردم است به‌معنای سُرور و شادی و نُزهت و روز عید، روزِ سُرور و شادی است، چه در روزگارِ جاهلی عیدی نبوده است تا برای آن نامی باشد و اگر چنانچه عیدی بود، همهٔ ترکان آن را می‌شناختند و از آن آگاه بودند و ترکان به‌آن آشنایی ندارند. و جز این نیست که غُزان «ذال» کلمهٔ «بَذْرَمْ» را به«یاء» بدل کرده‌اند بر حسب خاصیت زبانشان.[2]

(ص ۱۳۳ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۲۲).

بیرِم. BER +im

بدهی. دین. وام. و در مَثَل است: «اَلِمْجی اَرْسْلان، بِیرِمْجی سِجْغانْ». یعنی، بستانکار و داینِ چون شیر است در حمله به‌بدهکار و بدهکار و مدیون چون موش است از بیم و خوفِ او.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۰۶).

* بیرِمْجی. BER +im+ci

بدهکار. مدیون. بِیریمْجی. < ← بیرِمْ >. < ← بِیریمْجی >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۰۶).

۱ـ سخن مؤلف است.

۲ـ احتمالاً همان کلمهٔ پذرام (پدرام) فارسی باشد.

BIR

*** بیرِنْ بیرِنْ.**

یکی یکی. در مَثَل است: «بیرِنْ بیرِنْ مِنْکْ بُلُوزْ...». یعنی، یکی‌یکی چون گرد هم آید هزار شود... < ← مِنْکْ و مثل ذیلِ آن >.

(ص ۲۶۶ س ۱۲ ج ۳ـع ۶۰۲).

VER + im-ci

*** بیرِیمْجی.**

بدهکار. مدیون. بیرِمْجی. < ← بِیرِمْجی > و < ← مَثَل ذیلِ «اَلِمْ» >.

(ص ۷۲ س ۵ ج ۱ـع ۵۰).

BEZ

بیز.

غُدّه و گره گوشتی که میان گوشت و پوست پدید آید.

(ص ۸۸ س ۹ ج ۳ـع ۴۹۶).

*** بیزَنْ[۱].**

نام پسر بُخت نَصّر، آنکه افراسیاب او را زندانی ساخت در شهر «بَرْجُقْ». < ← بَرْجُقْ >.

(ص ۳۸۸ س ۵ ج ۱ـع ۲۳۴).

BEŞ

بیشْ.

پنج در شمار. خَمسْ در عدد.

(ص ۹۰ س ۶ ج ۳ـع ۴۹۷ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳ـع ۶۳۷).

۱ـ در صفحهٔ (۳۱۸ س ۱۷ ج ۱) چاپی «بِتْزن» آمده و مراد بیژن پسر گیو پهلوان داستانی ایران است که داستانی با منیژه دختر افراسیاب دارد و در شاهنامهٔ فردوسی هم آمده است.

و < ← مَثَل ذیل «اَرْتکاکْ» >.

(ص ۱۰۹ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۷۳).

BEF

بیشْ بَلِقْ.

(به‌معنای پنج شهر) بزرگترین شهر اُیْغُر است.

(ص ۳۱۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۹۰).

< یکی از پنج شهر سرزمین اُیْغُر. چهار شهر دیگر عبارتند از: «قُوجُو»؛ «جَنْبَلِقْ»؛ «سُلْمی»؛ «یَنْکی بَلِقْ». سُلْمی را ذوالقرنین بنا کرده است >.

(ص ۱۰۳ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

بیشِکْ.

گهوارهٔ کودک.

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

BEŞ

بیشَنْجْ.

پنجم. خامس.

(ص ۱۱۸ س ۹ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۷۸ و ۶۳۷).

بَیِقْ سُوزْ.

(به‌غُزی) سخنِ راست. کلامِ صادق.

(ص ۱۲۴ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

BEL

بیلْ.

(لغت چگلی است) خاصره. استخوان لگن. کمرگاه. تهیگاه. گویند: «اَنی بیلِنْدا تُتْ». یعنی، او را ازکمرگاه و خاصره بگیر. و گفته‌اند: «اُلْ اَنْکَرْ اَنْجا اَشْ بیرْدی بیلْ قِلْدی». یعنی، بدو غذا

و طعام داد تا آن حد که تهیگاهش پُر شد.

و همچنین به هر آنچه داده شود از خوردنی به‌دیگران بیش از آنچه خواهنده نیازمند آن باشد «بِيلْ قِلْدى» گویند.

(ص ۹۷ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۱).

بِيلْ قِلْدى.

خوردنی بیش از نیازِ خود خواهنده که بدو دهند. < ← بِيلْ >.

(ص ۹۷ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۱).

بِيلَكْ.

هَدیّه. تعارفی. پیشکشی.

(ص ۳۴۲ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

بُيمِلْ اَتْ[1].

اسبی که در گردنش سفیدی باشد و همچنین گوسفند و جز آن.

(ص ۱۳۲ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۲۲).

بَيْن[2].

رنگِ سرخِ سیر. و آنِ هر چیز به‌رنگ شقایق و لالهٔ نُعمان است.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ـ ع ۴۵۳).

بُيِنْ.

< = بُويْنِ > < ← بُويْنِ ذیلِ «اَكْرى» >. گردن آدمی و جز آن.

۱ـ حرف میم در اصل ضبط ندارد. در چاپ اورومچی (ص ۲۴۲ ج ۳) ظاهراً مکسور آمده است.

۲ـ در نسخهٔ عکسی این لغت با این شکل و بدون ضبط آمده است و در چاپ استانبول با علامت شک نقل شده. در چاپ اورومچی (ص ۲۴ ج ۳) احتمال داده شده است «بَيينْ» باشد. یا «بِنْكِلْ یا «بِنْكينْ».

به‌دنبالهٔ شمشیر «قِلِجْ بُینی» گفته می‌شود و «بِجاکْ بُینی» به‌دنبالهٔ کارد.

(ص ۱۱۴ س ۴ ج ۱ و ص ۱۲۶ س ۱ ج ۳ـع ۷۶ و ۵۱۹).

بُیُنْ.

قوم. (در زبان آنانکه حرف «ذال» را به‌حرف «یاء» بدل می‌کنند). < ← بُذُنْ >.

(ص ۱۲۷ س ۱۶ ج ۳ـع ۵۱۹).

بُیُنْدُرُقْ.

یُوغ و آن چوبی است که بر گردن دو گاوِ شُخمزن نهند.

(ص ۱۳۵ س ۸ ج ۳ـع ۵۲۳).

بَیْنَقْ.

(به‌غُزی) سِرگینِ شکنبه. فَرْث.

(ص ۱۳۲ س ۸ ج ۳ـع ۵۲۲).

۱ـ**بُیْنَقْ.**

«عَظَایه» و آن جُنبده‌ای است. کرباسه یا جانوری مانند کرباسه.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۳ـع ۵۲۲).

۲ـ**بُیْنَقْ.**

پشته درکوه.

(ص ۱۳۲ س ۹ ج ۳ـ ۵۲۲).

❊ ❊ ❊

ت

تابْ.

نشان جراحت و زخم رويِ پوست براثر مجروح شدن با ضربه.

< ← تابْ تابْ >.

(ص ۱۰۷ س ۲ ج ۳ـع ۵۰۷).

تابْ تابْ

<= تاب >. < ← تابْ >. تاپ تاپ. حکایت آوازِ ضربه‌های تند.

گویند: «اُلْ آنی تابْ تابْ‌اُزْدی». یعنی، او را به‌تندی از هر طرف زد.

(ص ۱۰۷ س ۳ ج ۳ـغ ۵۰۷).

تات.

< = تتْ >. < ← ۱ـ تَتْ >. فارسی زبان آریائی نژاد. و

<← مَثَلِ ذیلِ «بُرکْ» >.

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ـع ۱۷۶).

*** ۲ـ تاثْ.**

<= تَثْ >. < ← ۲ـ تَثْ >. کافرأیغُری. و < ← شاهد ذیل «اُشْ» >.

(ص ۳۹ س ۱۶ ج ۱ـع ۳۰).

تاتِغ.

لذّت. در اِتباع و اِزدواج گویند. «تاتِغْ تالِغْ».

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱ـع ۲۰۵).

*** تاتِغْ تالِغْ.**

< ← تاتِغْ >. و < ← تالِغْ >.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱ـع ۲۰۵).

تاتِغْلِغْ.

اصل کلمه تَتِغْلِغْ است. < ← تَتِغْلِغْ نانْکْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۵ ج ۱ـع ۲۴۸).

تادُنْ.

< = تُزْبی >. < ← تُزْبی >. گوساله.

(ص ۱۲۸ س ۱۰ ج ۳ـع ۵۲۰).

۱ـ تازْ.

تنگ از هر چیز. ضَیّق از هر شیء. گویند: «تازْ اَفْ». یعنی، خانهٔ تنگ و همچنین جز خانه.

(ص ۱۰۹ س ۵ ج ۳ـع ۵۰۸).

۲ـ تاز.

(به‌لغت یَباغو و تُتار) «رَمْث» است و آن مَشکهایی باشد که در آنها باد کنند و سرشان را ببندند و سپس هر یک را به‌دیگری بپیوندند و متصل کنند تا سطح مانندی روی آنها تشکیل شود پس برفراز آنها نشینند و از آب بگذرند و به‌همین گونه از چوب و سر شاخه درست کنند. کَلَک.

(ص ۱۰۹ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۰۸).

۳ـ تاز.

دُرْدیِ روغن. ثُفلِ سَمَن. شیر غلیظ و دُرد که پس از آب کردن روغن و برداشتنِ خالصِ آن در تَه ظرف باقی بماند.

(ص ۱۰۹ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

۴ـ تاز.

مزدِ کارگر. اُجرتِ مزدور. دستمزدِ اَجیر.

و بدان نامیده می‌شود «تَزْجی». < ← تَزْجی >.

(۱۰۹ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۵۰۹).

تازْ. Daz

کَلْ. مویِ سر ریخته. اَقْرَعْ.

(ص ۱۱۰ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۹).

و < ← اَزْمُقْ تازْ >.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۱ـ ع ۶۲).

تازْ اَت.

اسبِ اَبْرَس.[۱]

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

و در مَثَل است: «تازْ اَتْ تَهارْجی بُلْماسْ». یعنی، اسبِ اَبرس حمل کننده و برندهٔ کالا نتواند بود زیراکه بدناخن است.[۲]

(ص ۱۱۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۹).

تازْ قُویْ.

گوسفندِ بی‌شاخ.

(ص ۱۱۰ س ۲ ج ۳-ع ۵۰۹).

تازْییز.

زمینِ اندک شورناک.

(ص ۱۱۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۰۹).

تاشْ.

سنگ. حَجَر.

(ص ۱۱۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

تاشْ تُونْ.

رویهٔ جامه. اَبرَهٔ لباس.

(ص ۱۱۲ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

۱ـ اَبْرَسْ، رَدی الظُّفُر است (بد ناخن، بد سُم): اما در چاپ اورومچی (ص ۲۰۳ ج ۳) چهار معنی شده است به‌معنی دارایِ رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته.

۲ـ در متنِ عکسی و چاپی این مثل ذیل «تازْییر» آمده است. جای آن را به‌تناسب معنی تغییر دادیم.

تاشْکَنْدْ

تَشْکَنْد. شهری از سنگ ساخته شده. و < ← تَشْکَنْ >.

(ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۲۲).

تاش یِیرْ.

فضا و ساحتی از زمین. غُربة. و دوری از جایگاه.

(ص ۱۱۲ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

تاغْ.

< = تَغْ >. < ← تَغْ >. کوه. و در مثل است: «تاغْ تا غْقا قَقُشْماشْ کِشی کِشیکا قَقُشُورْ». یعنی، دو کوه به‌هم نمی‌رسند زیرا آن دوپابرجااند واستوار داشته شده و آدمیان یکدیگر را دیدار می‌کنند، هرچند که زمان و روزگار به‌درازا کشیده شود.[1]

(ص ۱۱۳ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

و < ← مثلِ ذیل «اُقْرُقْ» >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۶۳).

و < ← مَثَلِ ذیل «بَشْرُقْ» >.

(ص ۳۸۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

و < ← شاهد ذیل «قَقْ» >.

(ص ۲۲۵ س ۱۵ ج ۲ـ ع ۴۰۷).

*** تاغْ اُغْرُقی.**

پایانِ کوه. پایِ کوه. < ← اُغْرُغْ >.

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۶۲).

۱ـ نظیرِ مَثَلِ: کوه به‌کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد.

*** تاغْ اُوزی.**

گشادگیِ میانِ دو کوه. مسیلهٔ کوه. وادیِ جبل. <← ۳ـ اُوزْ>.

(ص ۴۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۳۵).

*** تاغْ بُرُنی.**

دماغهٔ کوه. بینیِ پیش آمدهٔ کوه.

(ص ۳۳۴ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

تاغْ بَلْدِری.

دماغهٔ کوه. بینیِ پیش آمدهٔ کوه. <← ۱ـ بَلْدِرْ>.

(ص ۳۸۰ س ۵ ج ۱ـ ع ۲۲۹).

تاکْ.

حرفِ تشبیه است. گویند: «اُلْ اَنْدَغْ تاکْ». یعنی، او چنین تشبیه می‌شود.

(ص ۱۱۶ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۱۳).

تالْ.

شاخهٔ تر. به کسیکه نرم اندام دراز بالا باشد «تالْ بُوذْلُغْ» گویند از جهت نرمی و نرم اندامی و بیشتر وصفِ دخترِ دراز بالاست.

(ص ۱۱۷ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۱۳).

*** تالْ بُوذْلُغْ.**

دراز بالایِ نوجوان. دخترِ دراز بالا. < ← تالْ >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

تالِغْ.

از اِتباعِ «تاتِغْ» است. < ← تاتِغْ >.

(ص ۳۴۲ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

TAM

تامْ

دیوار. جِدار. < ← تامْ کَرِمی >.

(ص ۱۱۷ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۱۳).

و < ← شاهد ذیل «یِقِلْغانْ» >.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۶۷).

TAM - uli

تامْ اُولی.

پی و بنیادِ دیوار. بُنلاد. اُسّ الحائِط. < ← اُولْ >. < ← تامْ >.

(ص ۴۹ س ۹ ج ۱ـ ع ۳۶).

تامْ کَرِمی. yalimi

پوششِ دیوار. سِترِ جِدار. < ← کَرِمْ >. < ← تامْ >.

(ص ۳۳۴ س ۱ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

DAN

تانْ.

بادِ سردی که در بامدادن و شبانگاهان می‌وزد.

(ص ۱۱۷ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۱۳).

*** تانْکْ.**

< = تَنْکْ >. چیز عجیب. < ← تَنْکْ نانْکْ >. < ← ۶ـ تنْکْ >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۰۰).

تاهْ تاهْ.

کلمه‌ای که بازرا پس از پراندن به‌سوی شکار با آن فرا خوانند. اسم‌صوت‌است‌و«هاء» آن‌برای‌سهولتِ اداشدن. < = تَهْ تَهْ >. < ← تَهْ تَهْ >.

(ص ۸۳ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۹۳).

تایْ.

کُرّه اسب. و گفته‌اند:

«تَکُزْ مَنِکْ ساقْمی بِلْکاَ لَکا اَیْ

تِنَزْ قَلی اَتْنسا[1] قِسْرَقْ سِنی تایْ»

می‌گوید: به‌خردمندان سخنِ مرا برسان و بگو مادیان هنگامیکه کُرّه‌اش در شمار اسبان درآید آسودگی می‌یابد، زیرا به‌جایِ مادر از او سواری می‌گیرند.

(ص ۱۱۸ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۴).

تَبْ.

کلمه‌ای استِ به‌معنیِ بس و کافی. گویند: «بُواَشْ مَنْکاتَبْ». یعنی، این غذا مرا بسنده و کافی است.

و گویند: «تَبْ بُلْدی». یعنی، بسنده و کافی شد.

(ص ۲۶۷ س ۴ ج ۱-ع ۱۶۰).

۱- تُبْ.

گندم پخته و شورانیده با خمیری که از آردِ جو گرفته شده است آن را در نمدی پیچند و در مکانی گرم گذارند تا برسد و عمل آید، پس بخورند.

(ص ۲۶۷ س ۶ ج ۱-ع ۱۶۰).

*** ۲- تُبْ.**

قعر. پایین. تَه. < ← شاهد «اَتِلْ» >.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱-ع ۴۹).

۱- چنین است در نسخهٔ چاپی و چاپ اورمچی (ص ۲۱۶ ج ۳) اما در نسخهٔ عکسی «اَتِشْنا» آمده است.

Taya
Tava

۱ـ تَبا.

کلمه‌ای است که کاربردی چون تا، الیٰ، به‌سویِ، نزدِ و نظایرِ آنها دارد. گویند: «مَنِکْ تَبا کَلْدی». یعنی، او به‌سوی من آمد. و < ← تبارُو >.

(ص ۱۶۲ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۴۰).

Taras
Tava - Dava

۲ـ تَبا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ رَغْمِ، خلافِ میلِ. نه به‌دلخواهِ. گویند: «اَلْ اَنِکْ تَباسی قِلْدی». یعنی، برایِ او آنچه خلافِ میلِ او بود قرار داد. خلافِ دلخواه و میلِ او کرد.

(ص ۱۶۲ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۴۰).

تَبارُو.

< = تَبا >. < ← ۱ـ تَبا >. تا. اِلیٰ. گویند: «اُلْ مَنِکْ تَبارُوکَلْدی». یعنی، نزدِ من حاضر شد. و گویند: «اُلْ اَنِکْ تَبارُو بَرْدی». یعنی، نزدِ او حضور یافت. به‌سویِ او و پیشِ او رفت.

«تبا» با دو حرف راء و تاء اضافه «تَبا» است به‌معنی اِلیٰ، تا.

(ص ۳۷۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

*** ۱ـ تُبُتْ.**

مقلوبِ کلمهٔ «ثابت» است. < ← ۲ـ تُبُتْ >. و < ← شرح ذیل «تَوِل» >.

(ص ۱۲۳ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

۲ـ تُبُتْ.

گروهی‌اند در سرزمین ترک و بسیارند. و آهوانِ مُشک نزدِ

ایشان است. نافِ آنها را می‌برند و آن نافه مُشک است. و این گروه فرزندانِ «ثابت»اند واو مردی بود از یَمن، مرتکبِ جنایتی شد و بیمناک گشت و بگریخت و از راهِ دریا به‌چین آمد. پس این سرزمین را پاکیزه و مطلوب یافت و اینجا اقامت گزید و تَوَطُّن کرد و فرزندانش بسیار شدند و این بسیاری سبب شد که فرزندان وی هزار و پانصد فرسنگ از سرزمینهایِ ترک را گرفتند.

جانبِ خاوری آنان چین است و جانب باختریشان قشمیر و جانب شمالشان اُیْغُر و جانب جنوبشان دریای هند.

در زبان ایشان کلمات عربی یافته می‌شود، چه آنان مادر را «اُما» می‌گویند و پدر را «آبا».

(ص ۲۹۶ س ۱۱ ج ۱ـع ۱۷۹ و ص ۲۱۰ س ۱۰ ج ۲ـع ۳۹۹).

تَبْجانْ.

چیزی است به‌شکلِ خوان (میز) و دارایِ سه‌پایه است. به‌هنگام انگور چینی برای چیدنِ انگورهایی که در دسترس نیست بر بالایِ آن روند. و < ← تَبْجَنْکْ >.

(ص ۳۶۴ س ۴ ج ۱ـع ۲۱۹).

*** تُبْجِلْ یِیز.**

جایگاهِ وزش بادِ بسیار. محل بسیار بادخیز. «تُبی» باد است باافزودن«جِلْ»صفت‌شده‌است‌برای‌بسیاری‌چنانکه‌به‌مردِبسیار بیمار «ایکْجِلْ» گویند. < ← ۲ـ تُبی >.

(ص ۴۳ س ۴ ج ۳ـع ۴۶۹).

تَبْجَنْکْ.

چیزی است به‌شکلِ خوان (میز) و سه پایه دارد. باغبان به‌هنگامِ چیدن انگور بر بالایِ آن رود تا خوشه‌هایِ انگورِ دور از دسترس را بچیند (لغت کَنجاکی است). و < ← تَبْجانْ >.

(ص ۲۸۵ س ۷ ج ۳ـع ۶۱۲).

تَبَرْ.

نامِ دو پسر «اِنالْ اوُزْ» از ملوک قِفجاق.

(ص ۳۰۱ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۸۲).

Tob + rag

تُبْراقْ.

خاک. تُراب.

(ص ۳۸۹ س ۸ ج ۱ـع ۲۳۵).

Tabrat Tabat

تَبْرَتاسی اُغُزْ.

(به‌غُزی) وقت تحریک. هنگام جنباندن. و < ← تَبْرَتْکُو اُغُزْ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۵ ج ۲ـع ۴۴۴).

Tabrat

تَبْرَتّجی.

(به‌غُزی) مُحرّک. جنباننده. برانگیزاننده. < ← تَبْرَتْکْجی. >

(ص ۲۹۰ س ۳ ج ۲ ـع ۴۴۲).

تَبْرَتْکانْ.

بسیار برانگیزنده. بسیار محرّک.

(ص ۲۹۰ س ۵ ج ۲ـع ۴۴۲).

تَبْرَتْکجی.

جنباننده. مُحرّک. برانگیزاننده. تَبْرَتّجی (به غُزی).

< ← تَبْرَتّجی >.

(ص ۲۹۰ س ۲ ج ۲ ـ ع ۴۴۲).

تَبْرَ تِکْساکْ.

آرزومند و خواهان جنبانیدن. گفته‌اند: «أُلْ یُغاجِغْ تَبْرَ تِکْساکْ أُلْ». یعنی، او آرزومند و خواهان جنبانیدنِ درخت و جز آن است.

(ص ۲۹۰ س ۸ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَبْرَ تِکْسَکْ.

سزاوار و در خور جنبانندگی. گویند: «أُلْ تَبْرَ تِکْسَکْ اَرْدی». یعنی، او بهتر است جنبانده باشد. <=تَبْرَتِکْلِکْ >.
< ← تَبْرَتِکْلِکْ > و < ← تَبْرَ تِکْسی >.

(ص ۲۹۰ س ۱۵ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَبْرَ تِکْسی.

< = تَبْرَ تِکْسَکْ >. < ← تَبْرَ تِکْسَکْ >.

(ص ۲۹۱ س ۱ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَبْرَتِکْلِکْ.

درخور و سزاوار جنبانندگی بودن. گویند: «أُلْ تَبْرَتِکْلِکْ اَرْدی». یعنی، جنباندن و به‌حرکت درآوردن سزاوار او بود یا نزدیک بود که این کار را بکند.

برخی از غُزان به‌جایِ حرفِ لامِ کلمه حرفِ سین به‌کار برند <=تَبْرَتِکْسَکْ >. < ← تَبْرَ تِکْسَکْ >.

(ص ۲۹۰ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۴۳).

تبْرَتِکْلی.

جنباننده و برانگیزاننده و محرّک بودن از روی جدّ. یا نزدیک شدن به‌جنبانندگی. گویند: «اُلْ تَبْرَتِکْلی اُلْ». یعنی، او جنباننده است جِدّاً و نزدیک است که این کار را بکند.

(ص ۲۹۱ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۴۳).

تَبْرَتْکُو اُغُزْ.

وقت تحریک. هنگام جنبانیدن. و < ← تَبْرَتاسی اُغُزْ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۲ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَبْرَتْکُو نانْکْ.

چیزی که با آن چیز دیگر را بجنبانند. وسیلهٔ تحریک.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَبْرَ تْکُو یِیرْ.

محل و موضعِ تحریک. جایِ جنباندن.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۲ـ ع ۴۴۵).

تَبْرَ تْمِش نانْکْ.

چیز جنبانیده شده.

(ص ۲۹۱ س ۷ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تُبْزْغانْ یِیر.

نرم از زمینها. زمینی است که چون گام بر آن نهند گَرد برخیزد.

(ص ۴۲۵ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۵۷).

و < ← مَثَلِ ذیل «سُبُزْ غانْ» >.

(ص ۴۲۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

تَبْرَنْدی نانْکْ.

جنبش چیزی.

(ص ۱۹۰ س ۳ ج ۲ـ ع ۳۸۶).

تَبِزْ.

زمینِ شوره‌زار.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۸۳).

*** تُبُزْ.**

< ← تُبْزْیُکْ >.

(ص ۳۰۴ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۱۸۳).

تَبْزُغْ.

<=تَبْزْغُقْ >. < ← تَبْزْغُقْ >. چیستان و لُغز که بدان معماها طرح کنند. گویند: «تَبْزْغُقْ تَبْزْدُمْ». یعنی، از او چیستانی پرسیدم.

(ص ۳۸۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

تَبْزْغُقْ.

چیستان . اَلْغُوزه. و < ← تَبْزُغْ >.و < ← تَبْزْغُونانْکْ >.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۵۱).

تَبْزْغُو نانْکْ.

چیستان. اَلْغُوزه. < ← تَبْزُغْ >.و < ← تَبْزْغُقْ >.

(ص ۴۰۵ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۴۵).

تَبِزْ کِشی.

مرد رَشْکِن. مرد حسود. و < ← تَبِزْلِکْ >.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۸۳).

تَبِزْلِکْ.

رَشک. حَسَد. گویند: «اَنِکْ تَبِزْلِکی کِمْکا تَلْقار». یعنی، رشک و حسدِ او چه کسی را زیان رساند؟

(ص ۴۱۸ س ۸ ج ۱ـع ۲۵۳).

تُبْزُیکْ.

گلیمِ ستبر که زیرِ پالانِ ستور نهند یا باری که سوار بر آن نتواند مُستقَر شود.

(ص ۳۰۴ س ۱۴ ج ۱ـع ۱۸۳).

تَبِشْ.

مُواکله میانِ دو کس. اعتمادکردنِ دو تن به‌یکدیگر و جز آنها.

(ص ۳۰۶ س ۱۴ ج ۱ ـع ۱۸۴).

۱ـ **تَبُغْ.**

خِدمت. <← تَبُغْساقْ >.<← تَبُغْساقْ اَرْ>. <← تَبُغْلُغْ اَرْ>.

(ص ۳۱۱ س ۱۱ ج ۱ـع ۱۸۷).

۲ـ **تَبُغْ.**

فرمانبرداری. طاعت. بندگی. گویند: «تَنْکری تَبُغی». یعنی، فرمانبری و طاعتِ خدای عَزّ و جَلّ. < ← تَنْکری تَبُغی >.

(ص ۳۱۱ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۸۷).

تَبُغْساقْ.

صفت فاعلی از تَبُغْ به‌معنیِ خواهانِ خدمت و انجام‌دادنِ کار. خدمتگزار. خدمت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۹ ج ۲ـع ۳۵۱).

tabïgⁿ خدمت

تَبُغساقْ اَرْ.

مرد خدمت دوست. مُحِبِّ خدمت.

(ص ۱۳۲ س ۵ ج ۲ـ ع ۳۵۰).

تَبُغْلُغْ اَرْ.

انسانِ دارایِ خدمتِ دیرینه.

(ص ۴۱۰ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۴۸).

تُبِقْ.

گوی. گوی که با چوگان زده شود.

(ص ۳۱۷ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۱۹۱).

صورتِ کامل «تُوبْ» که در معنی کُرَه و گوی به‌کار رود.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۶۰).

تُبِقْ سُنْکُوکْ.

«کُردوس» از طَعام. غذایِ با استخوانهایِ پُرگوشت.

(ص ۳۱۷ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۱۹۱).

تَبُکْ. tapuk tap+ik

چیزی ساخته شده از سُرب به‌شکل چرخهٔ دوک و در آن موی بُز و جز آن قرار دهند و کودکان با آن بازی کنند به‌لگد و نوکِ پا زدن.

(ص ۳۲۳ س ۷ ج ۱ـ ع ۱۹۴).

*** تَبِکْ.** با پا Tap-ik

لگد. گویند: «اَلْ قُلِنْ تَبِکْ تَبْدی». یعنی، او بَرده و غلامش را لگد زد لگد زدنی سخت.

(ص ۳۲۳ س ۹ ج ۱ـ ع ۱۹۴).

تَبْلاغ. TAP-iag

رضا و خرسندی به‌چیزی. گویند: «بُوایِشْدا سَنِکْ تَبْلاغِنْکْ بازْمُو». یعنی، آیا رضایت تو در این کار هست و بدان خرسندی داری؟

(ص ۳۸۴ س ۱۱ ج ۱ـع ۲۳۲).

تَبْلْدی نانْکْ. Daboldi TAP

یافته شدنِ چیز مکتوم. کشفِ راز.

(ص ۹۵ س ۱۳ ج ۲ـع ۳۲۸).

۱ـ **تُبْلْغاق.** tutulgan

قولنج.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱ـع ۲۵۱).

۲ـ **تُبْلْغاق.**

«سُعد» و آن ریشهٔ گیاهی است که به‌فارسی مُشکِ زمین گویند.

(ص ۴۱۵ س ۸ ج ۱ـع ۲۵۱).

تُبْلْغانْ.

< بسیار درهم شکنندهٔ صفِ جنگ >.

گویند: «بُوارْ اَلْ جَرِکْ تُبْلْغانْ». یعنی، این مردی است سخت شکنندهٔ صف کارزار. بسیار صف شکن. و اصل آن از گفتهٔ ایشان (ترکان) «تَمُرْ تُبْلْدی» است. یعنی، سوراخ کرد و سنبانید آهن را با سختی و صَلابت و شدّت.

(ص ۴۲۸ س ۸ ج ۱ـع ۲۵۹).

و < ← کُوکْ تُبْلْغانْ >.

(ص ۴۲۸ س ۵ ج ۱ـع ۲۵۹).

تُبْلُو. Dovlu

گور. قبر. به گاهِ دشنام. گویند: «تُبْلُوقا تُلْ». یعنی، پُرشود و آگنده گردد گور به‌او.

(ص ۳۶۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

تُبْلُوق. Dovluq

شکافها در زمین.

(ص ۳۸۹ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۳۵).

تَبَنْ. Daban

سَپَل و سُم شتر. خُفّ بَعیر. و < ← تَبَنْلِغْ تَقِیْ >.

(ص ۳۳۵ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۰۱ و ص ۳۳۹ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۰۴).

تُبُنْ. Dubun

(به‌لغتِ اُجْ) آنچه از گندم پس از پاک کردن بماند. کَفه. کُوزَل. کُعْبُرَهٔ طعام. و < ← تُبُنْلُغْ تَرِغْ >.

(ص ۳۳۵ س ۸ ج ۱ـ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

*** تَبِنْدَجی.** Tapın + Dacı (edici)

(به‌غُزی) عابد. پارسا. < = تَبِنْغُجی، در لغتِ دیگر ترکان >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲ـ ع ۳۵۰).

*** تَبِنْغُجی.**

عابد. پارسا. < = تَبِنْدَجی، در لغتِ غُزان >.

(ص ۱۳۱ س ۱۴ ج ۲ـ ع ۳۵۰).

*** تَبِنْغانْ.**

پیوسته عبادت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۲ـ ع ۳۵۰).

تُبُنْلُغْ تَرِغْ.

گندمِ دارایِ کَفَه و کُوزَل. گندمِ دارای کُعْبُره. < ← تُبُنْ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۸ ج ۱ـع ۲۴۹).

تَبَنْلِغ تَقیٖ.

شترِ دارایِ سَپَل و سُم و خُف. و < ← تَبَنْ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۷ ج ۱ـع ۲۴۹).

۱ـ **تُبُو.**

قُلّه کوه. ستیغ کوه. سرِکوه و گفته می‌شود از آن: «تاغْ تُبُوسی».

(ص ۱۶۳ س ۴ ج ۳ـ ۵۴۰).

۲ـ **تُبُو.**

کلّه و میانهٔ سَرِ آدمی. هَامَةُ الإِنْسان. چَکاد.

(ص ۱۶۳ س ۵ ج ۳ـع ۵۴۰).

تَبی.

رضایت و خرسندی به‌چیزی. گویند: «بُو ایشْتاأَنِکْ تَبِسی کَراکْ». یعنی، در این کار رضایت او سزاوار و لازم است.

(ص ۱۶۳ س ۱ ج ۳ـع ۵۴۰).

تُبی.

بادِ سخت و تند وزنده. ریحٍ عاصِف. و در مَثَل است: «قَلِنْ بُلُتُغْ تُبی سُرارْ قَرَنكْقُو ایشِغْ أَرُنْغْ اَجارْ». یعنی، ابر تیره و ظلمانی را بادِ تند از رویِ آسمان می‌راند، همچنین گرهِ کارهای درهم و پیچیده را در دربارِ ملوک رشوه می‌گشاید.

توصیه و دستور و اندرز است به کسی که نیازمند شده است به

رشوه دادن.

(ص ۱۶۳ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۴۰).

«تُبی» اسم باد است.

(ص ۴۳ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۶۹).

۱ـ **تَتْ.**

فارسی (نزد عامّهٔ ترکان) و در آن مَثَل است: «تَتغْ کُوزْ را. تِکانِکْ تُبْرا». یعنی، فارسی را بر چشم بزن. خار را از بیخ برکن.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۲ـ ع ۴۰۶).

و < ← ذیل تَفْغاجْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

و < ← ذیل «تَتْلَشْماقْ» >

(ص ۱۶۳ س ۸ ج ۲ـ ۳۷۰).

و < ← ذیل «سُمْلِمْ تَتْ» >.

(ص ۲۰۳ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۴۴).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «۲ـ تَتْ» >.

(ص ۲۲۴ س ۷ ج ۲ـ ع ۴۰۶).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «تُتْ» >.

(ص ۲۲۵ س ۱ ج ۲ـ ع ۴۰۷).

۲ـ **تَتْ.**

(نزد مردم یَغما و تُخْسی) کافرانِ اُیْغُر.

از ایشان در سرزمین ایشان شنیدم ـ در اثناء گفتگو ـ می‌گفتند: «تَتْ تَفْغاجْ». یعنی، اُیغوری و چینی. و مرجع و بازگشتِ تأویل

Tat Tavgaç

و معنیِ مَثَل (مَثَلی که ذیل «۱ـ تَت» نقل شد) نیز بدیشان است چه در آنان وفا نیست و همچنانکه سزاوار است که خار از بیخ و ریشه کَنده شود، اُیْغُرِ کافر را نیز رواست که برچشمش زده شود. و در مَثَلِ دیگر گویند: «تَتْسِزْ تُرْکْ بُلْماسْ بَشْسِزْ بُرْکْ بُلْماسْ». یعنی، ترک زبانی نیست، جز آنکه با فارسی زبان آمیزش داشته باشد، همانگونه که کلاهی نیست، مگر آنکه برای آن سری باشد که بر آن قرار گیرد.

(ص ۲۲۴ س ۷ ج ۲ـ ع ۴۰۶).

و گفته می‌شود: «جُمَقْ تَتْ بُیْنِنْ جَبْدی». یعنی، مسلمان گردنِ کافر را زد. (به‌لغت اُیْغُر). و < ← شاهد تُتْ >.

(ص ۳ س ۱۲ ج ۲ـ ع ۲۶۵).

تُتْ.

زنگ و زنگاری که بر رویِ شمشیر و جز آن پیدا می‌آید. و در مَثَل است: «قِلِجْ تُتِقْسا ایشْ یُنْجیرْ.اَرْ تَتِقْسا اَتْ تُنْجیرْ». یعنی، هرگاه شمشیر زنگ بگیرد، حالِ مردِ دلیرِ جنگاور بد می‌شود، همچنانکه اگر تُرک مُتخلّق به‌خوی و خصلتِ فارس شود، گوشتش می‌گندد.
مَثَل را هنگامِ توصیه و سفارش به‌مردانگی و جَلادت و اینکه هرکس با همجنسِ خود باید زیست کند به‌کار برند.

(ص ۲۲۵ س ۱ ج ۲ـ ع ۴۰۷).

تَتازْ.

گروهی از ترکانند.

تُتاشی.

لغتی است در «تُتْشی». < ← تُتْشی >. گویند: «مَنْ سَنْکا تُتاشی بَریرْ مَنْ». یعنی، من پیوسته در همسایگی و مُجاورتِ تو قرار می‌گیرم.

(ص ۳۵۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۱۳).

تَتْ تَقْغاجْ

«تَتْ». یعنی، اُیْغرِ کافر. و «تَقْغاجْ» یعنی، چینی. و تَقْغاج گروهی از ترکانند که در سرزمین «تَقْغاجْ» که چین باشد ساکنند. < ← تَقْغاجْ >. و اینکه دراتباع و ازدواج گویند «تَتْ تَقْغاجْ» مرادشان از «تَتْ» فارسی و از «تَقْغاجْ» ترک است. ولی نزدِ من[1] صحیح آن است که قبلاً ذکر کردم.[2] اما آنچه در سرزمینهایِ مسلمان‌نشین معروف است این قول است و نزد آنان هر دو قول نیکوست.

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

تُتْجی.

< = تُتْشی >. ﻋ < = تُتاشی >. < ← تُتْشی >. و < ← تُتاشی >. چیزی مجاور و مقارن و نزدیک.

(ص ۳۵۴ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۱۳).

و < شاهد «یِقِلْغانْ» >.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۶۷).

۱ـ یعنی مؤلفِ کتاب محمود کاشغری.
۲ـ یعنی ذیل ۲ـ «تت» که مراد کافرِ اُیغر باشد.

و < ← شاهد یِرِلْکانْ» >.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۶۸).

آشتی و صلح. < ← شاهدِ «یَغِتْقانْ» >.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۶۷).

*** تُتُّجی.**

گیرنده. (نزدِ ترکمانان). < = تُتْغُوجی > (نزد ترکان).
< ← تُتْغُوجی >.

(ص ۲۳۹ س ۳ ج ۲ـ ع ۴۱۴).

تِتِزْ.

شتر ماده. ناقه.

(ص ۳۰۱ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۱۸۲).

*** تُتْرُغْ.**

< = تُتْسُغْ > < ← تُتْسُغْ > اندرز. وصیت. و < ← شاهد ذیل «آذْ» >.

(ص ۷۵ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۵۲).

تَتْرُغا.

پوستِ سپیدِ پیراسته شده. جلدِ اَبیضِ دَبّاغی شده.

(ص ۴۰۵ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۴۵).

تَتُرْغانْ.

< بسیار غذا چشاننده به‌مهمان >.

گویند: «بُوارْ اُلْ اَشْ تَتُرْغانْ». یعنی، عادت و خویِ آن مرد است غذا به‌مهمان و جز مهمان چشاندن. و گفته‌اند:

اَرْدی اَشِنْ تَتُرْغانْ یَقْلَق بَغِغْ قَجُرْغانْ
اُغْرَقْ سُوسِنْ قَیْتَرْغانْ بَشْتی اُلُمْ اَخْتَرُو.

رثا می‌گوید مردی را و می‌سراید که: او بسیار طعام دهندهٔ میهمانان و بسیار گریزانندهٔ دشمنان بود، و با دلیری و چابکیِ خود لشکرِ اُغْراق را دور می‌کرد تا آنگاه که مرگ او را بیفکند.

(ص ۴۲۵ س ۷ ج ۱ـع ۲۵۷).

تُتُرْغُونانْکْ.

چیزی که سزاوار و شایسته باشد درآمدن و پرداختن بدان.

(ص ۴۰۵ س ۴ ج ۱ـع ۲۴۵).

تُتُرْقانْ.

برنج. اُرُزّ.

(ص ۴۲۹ س ۷ ج ۱ـع ۲۵۹).

تَتِرْلِغْ یِیرْ.

زمینِ درشتناک و دارای درشتی و سختی. سنگلاخ.

(ص ۴۰۹ س ۱۱ ج ۱ـع ۲۴۷).

تِتْرُو.

وارونه و معکوس از هر چیزی.

(ص ۳۵۲ س ۵ ج ۱ـع ۲۱۲).

تَتْرُو.

< تیز درنگاه >.

گویند: «اُلْ اَنْکار تِتْرُو بَقْدی». یعنی، او تیز نگریست در وی. دربارهٔ نیکوروی و زیبا گویند: «اَنْکارْ تِتْرُو بَقْسابُلْماسْ». یعنی،

آدمی بدو تیز نتواند نگریست.
وگاه در معنی به‌گوشهٔ چشم نگریستن نیز باشد.

(ص ۲۳۵ س ۱۰ و ۱۱ ج ۲ـ ع ۴۱۲).

تِتِزْییز.

زمین ویژهٔ کشاورزی و درختکاری.

(ص ۳۰۱ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۱۸۲).

تِتِزْلِکْ.

گَسی و عُفوصت مانند مزهٔ هَلیله. < ← تِتِزْ نانْکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۵۳).

تِتِزْنانْکْ.

هر چیز که دارای مزهٔ گس و عَفِص باشد مانند مزهٔ هَلیله و امثال آن. و < ← تُری نانْکْ >.

(ص ۳۰۴ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۱۸۳).

تُتْسُغْ.

< = تُتْرُغْ >. < ← تُتْرُغْ >. وصیّت. اندرز. گویند: «مَنْ اَنْکَرْ تُتْسُغْ تُتْزُدُمْ». یعنی، او را با اندرز و پند سفارش و وصیّت کردم.

(ص ۳۸۴ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۳۲).

تُتْسُکْ کِشی.

دشمنی‌کُننده. کینه‌ورزنده.

(ص ۳۹۶ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

۱ـ **تُتُش.**

از نامهای مردان است.

(ص ۳۰۶ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۱۸۴).

۲ـ تُتُشْ.

بازخواست و مؤاخذه.

(ص ۳۰۶ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۸۴).

تُتْشی.

چیزِ مُجاور و مُقارن. شیء نزدیک و متصل و پیوسته. گویند: «اَنِکْ یِیری مَنِکْ یِیرْکا تُتْشی اُلْ». یعنی، زمین او مجاور و پیوستهٔ زمین من است. (دو حرف شین و جیم در اینجا متقاربند و لذا گاه به‌جای «تُتْشی» گفته می‌شود «تُتْجی)». «تُتاشی» لغتی است در آن. گویند: «مَنْ سَنْکا تُتاشی بَریر مَنْ». یعنی، من پیوسته به‌نزدِ تو قرار می‌گیرم.

(ص ۳۵۴ س ۱۰ ج ۱ـع ۲۱۳).

*** تَتِغْ.**

مزه. طعم. در مَثَل است: «اَشْ تَتِغی تُوزْ...». یعنی، مزه و طعم غذابه نمک است... < ← مثَلِ ذیلِ «یُغْری» >.و< ←تَتِغْلِغْ نانْکْ >.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳ـع ۴۵۷).

۱ـ تُتُغْ.

گرو. رَهن.

(ص ۳۱۱ س ۱۳ ج ۱ـع ۱۸۷).

۲ـ تُتُغْ.

«اِخْذ»، و آن «سَعْفَه» است که بیماریِ ریختنِ موی باشد. یا «شیرینه» که بر سر و روی کودک برآید از جنّیان. گویند: «اَنِکْ

تُتغی بازْ». یعنی، بیماریِ «سَعفه» دارد.

(ص ۳۱۱ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۸۷).

تُتْغاقْ.

گروهِ سوارانِ برگزیده و جریده که در شب روانه شوند برایِ گرفتنِ طلایه و جاسوسانِ دشمن.

(ص ۳۸۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

تُتْغانْ.

بسیار گیرنده. اَخّاذ.

(ص ۲۳۹ س ۴ ج ۲ـ ع ۴۱۴).

*** تُتُغْساقْ.**

خواهان و مشتاقِ گرفتن.

(ص ۲۳۹ س ۶ ج ۲ـ ع ۴۱۴).

*** تُتُغْسَقْ.**

< = تُتُغْلُقْ >. < ← تُتُغْلُقْ >. به‌گیرندگی سزاواربودن. و غُزان به‌جای لام کلمه حرف سین به‌کار برند درین معنی و گویند: «اُلْ اَنی تُتُغْسَقْ اَرْدی». یعنی، قصدِ او بود که گیرنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۹ ج ۲ـ ع ۴۱۴).

تَتِغْلِغْ نانْکْ.

چیز خوشمزه و لذیذ. (اصل آن «تاتِغْلِغْ» است). < ← تَتِغْ >

(ص ۴۱۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

تُتُغْلُغْ یِیرْ.

سرزمینِ دارای جن و پری. سرزمینی دارای جن که گزند

رساند هر که را که بدانجا بگذرد.

(ص ۴۱۰ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۴۸).

*** تُتُغْلُقْ.**

سزاوارگیرندگی بودن. < =تُتُغْسَقْ،نزدغزان >. < ←تُتُغْسَقْ >.
گویند: اُلْ تُتُغْلُقْ اَرْدی». یعنی، حق اوست که گیرنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۹ ج ۲ـع ۴۱۴).

*** تُتُغْلی.**

< قاصد و عازمِ گیرندگی >.
گویند: «اُلْ اَنی تُتُغْلی اُلْ». یعنی ، قصد دارد که گیرندهٔ او باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۵ ج ۲ـع ۴۱۴).

تُتْغُوجْ.

ناشتا شکن (یا طعام ذخیره شده برایِ مردمِ آینده). «سُلْفَه» از طعام.

(ص ۳۷۸ س ۲ ج ۱ـع ۲۲۸).

*** تُتْغُوجی.**

گیرنده. آخِذ (نزدِ ترکان). (ترکمانان «تُتَّجی» گویند).
< ← تُتَّجی >.

(ص ۲۳۹ س ۱ و ۳ ج ۲ـع ۴۱۴).

تُتْغُونْ.

گرفتار شده و به‌بند آمده. اسیر.

(ص ۳۶۶ س ۳ ج ۱ـع ۳۲۸).

۱ـ **تُتُقْ.**

اخته و خایه برآورده با هم. خَصیّ و مَجبُوب با هم.

(ص ۳۱۷ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۹۱).

۲ـ **تُتُقْ.**

از نامهایِ مردان است.

(ص ۳۱۸ س ۷ ج ۱ـع ۱۹۱).

تُتَکْ.

لوله و ماسورهٔ آفتابه و آبدستان و مانند آن.

(ص ۳۲۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۹۴).

۱ـ **تِتِکْ.**

گِل. طین.

(ص ۳۲۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۱۹۴).

۲ـ **تِتِکْ.**

< سوزشِ سخت >.

گویند: «باشْ تِتِکْ تِتّی». یعنی، سوزاند جراحت چه سوزاندنی، و این در حالتِ تأکید به‌کار رود چنانکه گویند: «اُلْ اَرِکْ اُرُغْ اُرْدی». یعنی، او مرد را زد، چه زدنی. و گویند: «اُلْ قَجِغْ قَجْدی». یعنی، او گریخت و فرارکرد، چه فرارکردنی.

(ص ۳۲۳ س ۱۱ ج ۱ـع ۱۹۴).

تِتْما.

صندوق.

(ص ۳۶۰ س ۱۵ ج ۱ـع ۲۱۷).

تُتْماج.

غذایِ معروفی است‌نزدِترکان. وبه‌اعتقاد وگمانِ ایشان‌از ذخایر ذوالقرنین است بدین توضیح که ذوالقرنین چون از ظُلُمات بیرون آمد، غذای مردم کم شد. پس از گرسنگی به‌او شکایت بردند و گفتند: «بِزْنی تُتْما آجْ». یعنی، ما را گرسنه نگه مدار و راه ما گشاده دار و بگذار تا باز گردیم به‌وطنهایمان. پس ذوالقرنین با دانشمندان رای زد و سرانجام این غذا را پیدا کردند. و آن بدن را نیرومند و چهره را گلگون می‌کند و زود نمی‌گوارد و بعد از خوردن آن دو برابر شوربا خورده می‌شود. پس ترکان چون آن غذا بدیدند آن را «تُتْماجْ» نامیدند و اصل آن «تُتْماآجْ» است، یعنی گرسنه مدار، دو الف برای تخفیف حذف گردید و معنی در مجموع آنکه «گرسنه مدار خویشتن را بگیر این را و بخور.»

(ص ۳۷۷ س ۱۰ و ص ۳۷۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

تُتْماجْ جُوبی.

نام هر تکه از خمیرِ آش رشته.

(ص ۸۵ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۹۴).

* تُتُنْ.

< = تُتونْ >. < ← تُتونْ >. دود. دُخان. و در مثل است: «اُوتْ تُتُنْسُزْ بُلْماسْ یِکِتْ یازُقْ سُزْ بُلْماسْ». یعنی، آتش بی‌دود نباشد و جوان بر کنار از گناه.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

تُتُنْجُو اُغُلْ.

فرزندی که او را مردی به‌پسری پذیرفته باشد.

(ص ۲۷۷ س ۱۲ ج ۳ـع ۶۰۸).

تِتِنْدی سُوتْ.

مقدار قابل ملاحظه و بسیار از شیر.

(ص ۳۷۴ س ۱۱ ج ۱ـع ۲۲۵).

*** تُتُونْ.**

< = تُتُنْ >. < ← تُتُنْ >. دود. دُخان. در مَثَل است: «تُتُونْ قُبْرْسا اِشْلَنُورْ». یعنی، هرکه دود برانگیزد آلوده به‌دود گردد. مراد آنکه هر که فتنه‌ای به‌پا کند، ناگزیر آن فتنه دامن خودِ او را نیز می‌گیرد و اثرش به‌او می‌رسد.

(ص ۶۰ س ۵ ج ۲ـع ۳۰۵).

تَخْجَکْ.[1]

گونه و نوعی از دیبا و حریر چین.

(ص ۳۹۶ س ۴ ج ۱ـع ۲۴۰).

تَخْتُو.

ابریشم پیش از رشتن.

(ص ۳۴۹ س ۱ ج ۱ـع ۲۱۰).

تُخْسی.

نام گروهی از ترکان مقیم «قُیاس». گویند: «تُخْسی جِکِلْ».

(ص ۳۵۴ س ۷ ج ۱ـع ۲۱۳).

۱ـکلمه در اصل ضبط ندارد. ضبط از چاپ اورومچی (ص ۶۲۲ ج ۱) است.

*** تُخْسی جِکِلْ.**

ترکان تُخسی مقیم قُیاس. < چِگِلها > < ← تُخْسی >.

(ص ۳۵۴ س ۷ ج ۱ـ ع ۲۱۳).

تَدا.

قطعه زمینی تا حدّ چشمرس از ده گام.

(ص ۱۶۶ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۴۲).

تُذرِخْ.

(به‌لغت اَرغُو) سِرگین.

(ص ۳۷۸ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۲۸).

تَدْغُونْ.

رودخانهٔ مانند فُرات و جز آن. و آن به‌منزله و در حکم «اُکُزْ» است. برای هر آب و رودِ روان. < ← اُکُزْ >.

(ص ۳۶۶ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۲۰).

تَدُو.

سرشتِ آدمی و نهادِ او. طبع و طبیعتِ انسان.

(ص ۱۶۶ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۴۲).

تُذُرْغانْ.

< بسیار سیر کنندهٔ گرسنگان >.

گویند: «بُواَرْ اُلْ اَجِغْ تُذُرْغانْ». یعنی، این مردی است پیوسته سیر کنندهٔ گرسنگان و اصل آن «تُذْغُرْغانْ» است.

(ص ۴۲۶ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۵۸).

تِذْغْ.

دور داشتن و بازداشت و منع از چیزی. حَظْر و منع.

(ص ۳۱۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

تُذْغُرْ.

< سیر. اشباع > و < ← تُذْغُرْغانْ >.

(ص ۲۰۹ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۹۸).

*** تُذْغُرْغانْ.**

اصل کلمهٔ «تُذُرْغانْ» است. < ← تُذُرْغانْ >.

(ص ۴۲۶ س ۸ ج ۱ـ ع ۲۵۸).

تِذْغْلِغْ نانْکْ.

چیزی که ممنوع باشد رسیدن بدان. و < ← تَذِنْدی نانْکْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۲۴۸).

تَذُنْ.

گاوِ به‌سال دوم در آمده. مادهٔ آن را «تِشی تَذُنْ» گویند.

(ص ۳۳۵ س ۹ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

تُذُنْ.

رئیس و سرشناسِ ده و پخش کنندهٔ آبها (میراب) در آبیاری. عَریف قریه و مُوَزِّع مِیاه.

(ص ۳۳۵ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

تَذِنْدی نانْکْ.

چیز باز داشته و ممنوع شده. و < ← تِذْغْلِغْ نانْکْ >.

(ص ۳۷۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۲۵).

*** تَرْ.**

< عَرَق. خوی >

گویند: «تَرْ بُرْجَقْلَنْدی. یعنی، دانه‌دانه‌شد عَرَق. < ← بُرْجَقْ >.

گویند: «اَرْ تَرْ بُلْدی». یعنی، مرد شرمسار و خجل‌وشرمنده گشت. < از شرم عرق کرد >.

(ص ۲۷۱ س ۷ ج ۱-ع ۱۶۲).

*** تُرْ.**

< شَبَکه. تُور. دام >. < ← شاهد «یَغْمُرْ» >.

(ص ۲۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۶۱).

تُرا.

(با اِشمامِ تاء) پیشگاهِ خانه و صدر آن. گویند: «تُرا یُقْلادی». یعنی، در پیشگاه و صدر خانه قرارگرفت. و بدان «تُورْ» نیز گفته می‌شود. < ← تُورْ >.

(ص ۱۶۷ س ۲ ج ۳-ع ۵۴۲).

تُراقَلْقَنْ.

سپر. تُرس. دَرَقه. هرآنچه مرد با آن تن خود را از دشمن بپوشاند و نهان سازد.

(ص ۱۶۷ س ۱ ج ۳-ع ۵۴۲).

تِراکْ.

درخت «حَور».

(ص ۳۴۵ س ۱۳ ج ۱-ع ۲۰۷).

«بیرتِزِکْ تِراکْ». صفی از «خَور». < شاهد ذیل «تِزِکْ» >.

(ص ۳۲۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).
d'ra-max - dirak

تِراکُو.

هرچیز که بر آن اعتماد کنند و متکی شوند و بدان تکیه زنند همچون ستون و مانند آن.

(ص ۳۷۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

تُرْبِکْ.

«سَفَن» و آن سنگ یا پوستِ خشن و درشت است که با آن چیزی چون پوست یا چوب را تراشند. و بدان «تُربِکُو» نیز گفته می‌شود. < ← تُرْبِکُو >.

(ص ۳۹۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

تُرْبِکُو.

«سَفَن»، سنگ یا قطعهٔ زبر و درشت از پوستِ سوسمار که با آن چوب و جز آن را می‌رندند تاپیراسته وصاف شود. <-تُرْبِکْ >.
< ← تُرْبِکْ >.

(ص ۴۰۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

تُرْبُنْ.

جستجو و تفحص. گویند: «اَنِکْ اَفِنْ تُرْبِنْلا». یعنی، جستجو کن که خانه‌اش کجاست.

(ص ۳۶۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

تُرْبی.

< = تادُنْ >. < ← تادُنْ >. گوساله.

(ص ۳۴۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

تُزْبین.
گروه و جماعتی از قوم. دسته و گروهی وابسته به‌بزرگی از خودشان که زیر فرمانِ او باشند.

(ص ۳۶۳ ص ۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

*** تُزْتْ.**
اَربع. چهار. («تُورْتْ» با واو بهتر است. < ← تُورْتْ >) و نیز < ← تُزتْ یَزْماقْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

تِزْتَزْ.
پرنده‌ای استْ مانند قُمری.

(ص ۴۰۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

تِزْتْ تِزْتْ.
< حکایت آواز دریده شدن جامه. جِزْجِزْ >.
گویند: «اَنِکْ تُونِنْ تِزْتْ تِزْتْ یِزْتّی». یعنی، او جامه‌اش را با بی‌پروائی و بی‌مبالاتی «تِزْتْ تِزْتْ» < جِرجِر >پاره کرد و درید.

(ص ۲۸۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

۱ـ تَزْتِغْ.
بند و رسنِ پالان و تنگِ آن.

(ص ۳۸۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

۲ـ تَزْتِغْ.
فراخواندن فرمانروا کسان و نزدیکان و حَواشیِ خود را برای

کاری که او را پیش آمده است. گویند: «بَکْدَنْ تَرْتِغْجی کَلْدی».
یعنی، دعوت‌کننده و فراخواننده‌ای از سوی امیر و فرمانروا آمد.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

تَرِتغانْ.

< بسیار به‌کشت و زرع‌کردن فرمان‌دهنده >.
گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ تَرغْ تَرِتْغانْ». یعنی، این مردی است که به‌کشت و زرع بسیارکردن دستور و فرمان می‌دهد.

(ص ۴۲۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

*** تَرْتِغْجی.**

دعوت کننده و فراخوانندهٔ کسان و نزدیکان به‌حضور امیر و فرمانروا. < ← ۲ـ تَرْتِغْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

تَرْتُقْ.

نام شهری است به‌یَغما.

(ص ۳۸۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

تُرْتِکُلْ اَفْ.

خانهٔ چهارگوش. بیت مُرَبَّع. همچنین هرچیز چهارگوش و مربّع.

(ص ۳۰۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۲۵).

تُرْتْ یَرْماقْ.

چهار درهم. و هر چهاری «تُرْتْ» است. («تُورْتْ» با واو بهتر

است.) < ← تُورْتْ >). < ← تُرْتْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

Dər

تَرْتینْ.

خواربار. غلّه که از شهری به‌شهری برند.

(ص ۳۶۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

Dərən

۱ـ تَرْجی.

مُزدور. اَجیر[1].

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

و < ← ۴ـ تارْ >.

(ص ۱۰۹ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

Tər + a gil

۲ـ تَرْجی.

عَرَق. خوی (؟)[2]

(ص ۱۰۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

DəR

تَرْخانْ.

(به‌لغت اَرغو) نامی‌است جاهلی وبه‌معنی امیر وفرمانروا.

(ص ۳۶۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

Dur

تُرْدَجی.

ایستاده. قائم. ایستنده.

(ص ۴۰ س ۸ ج ۲ ـ ع ۲۹۰).

۱ـ به‌مناسبت عرق‌کردن (ترجمهٔ ایغوری چاپ اورومچی ص ۲۰۲ ج ۳).

۲ـ معنی کلمه ظاهراً عرق‌کننده باید باشد و به‌همین مناسبت مصحح چاپ استانبول برابر کلمه علامت استفهام گذارده است. در چاپ اورومچی (ص ۲۰۲ ج ۳) به‌همین نکته اشاره شده است.

تِرِزْ قُوپِیز.[۱]

زمینی که گیاه آن به‌هم پیچیده و انبوه نباشد. زمینِ کم‌گیاه.

(ص ۴۰۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

تَرْش.

هرچیز سخت و دشوار و صعب. گویند: «تَرْش اِیشْ». یعنی، کاری دشوار و سخت.

(ص ۲۹۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۵).

تَرْش

سقف خانه.

(ص ۳۰۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

تَرْش تَرْش.

< حکایتِ آوازِ زدنِ چیزی بربدن. شَرقْ شرقْ. شِرْپْ شِرْپْ >. گویند: «تَرْس تَرْش اُرْدی»، هنگامیکه از هر سو زده شود. < ← جَرْش جَرْش >.

(ص ۲۹۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۵).

۱ـ تِرْشکاکْ.

جوشی که بر کنارهٔ پلک چشم می‌روید.

(ص ۳۱۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۲۸).

۲ـ تِرْشکاکْ.

استخوانِ زَندِ دست.

(ص ۳۱۳ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۲۸).

۱ـ ضبط کلمهٔ اول از چاپ اورومچی (ص ۶۳۷ ج ۱) است.

تُرْشغانْ.

< بسیار پایداری کننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ کِشی بِرْلا تُتْجی تُرْشغانْ». یعنی، این مردی است پیوسته مقاومت و پایداری کننده با مردم.

(ص ۴۲۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

۱ـ تَرِغْ.

کِشت. زرع (نامی است جامع). < ← تَرِغْجی >.

(ص ۳۱۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

۲ـ تَرِغْ.

گندم. نزد همهٔ ترکان و اختصاصاً ارزن نزدِ غُزان، و این خطاست، ایشان گندم را «اَشْلِقْ» گویند. و < ← تُکِکْلِکْ تَرِغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

۱ـ تُرُغْ[1].

«وَزَر» و آن پناهگاه و مَعقِل است درکوه.

(ص ۳۱۱ س ۱۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

۲ـ تُرُغْ.

نامی است که بر گروه اسبان (خیل) اطلاق می‌شود. گویند: «بُواُغْلانِغْ بِیر تُرْغْقا اَلْدِمْ». یعنی، با دادن اسبی این بنده را خریدم. و به‌طریق استعاره بر گاو و شتر نیز اطلاق می‌شود.

۱ـ در صفحهٔ ۱۲۰ س ۹ ج ۲ نسخهٔ چاپی به‌فتح راء آمده و در عکسی هم چنین است.

< ← تُرِغْ اَتْ >.

(ص ۳۱۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

تَزْغاقْ

شانه. مُشط.

(ص ۳۸۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

تُزْغانْ.

< بسیار پایدار و نیرومند درکارها >.

گویند: «اُلْ اَر اِ یشْلارْقا تُزْغانْ». یعنی، او مردی است بسیار نیرومند و پایدار درکارها. قوّام در امور. و گفته‌اند:

تُزْغانْ اُلْغْ اِشْلَقا تِزْکی اُرُبْ اَشْلَقا
تُمْلُغْ قَدِرْ قِشْلَقا ، قُذْتی اَرِک اُمْدُرُو.

مرثیه می‌گوید مردی را و می‌سَراید که: قوّامِ امور و سامان بخشِ کارها و مصمم و نیرومند در پرداختن به‌کارهای بزرگ بود و بسیار طعام‌دهنده و بسیار خوان گسترنده در سرمای سخت زمستان. پس مردانی را رها کرد و تنها گذاشت که امید به‌خیر و نیکوئی و نیکوکاریِ او داشتند.

(ص ۴۴ س ۱۵ و ص ۴۵ ج ۲ ـ ع ۲۹۴).

تُرِغْ اَتْ.

اسبِ کُمَیت. اسب سرخِ مایل به‌سیاهی. < ← تُرِغْ >.

(ص ۳۱۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

تُرِغْ اَرْتْ تَیِزْ.

نام تابستانگاه و ییلاقِ کاشغر است.

(ص ۳۱۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

نام ییلاقی است به‌کاشغر و به‌سبب بلندی به‌این نام موسوم شده است. و < ← تَیِزْ >

(ص ۸۹ س ۲ ج ۳ـع ۴۹۶).

*** تَرِغْ بِتی.**

شپشهٔ گندم. کرمِ گندم. < ← بِتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۴ ج ۱ ـع ۱۶۱).

تَرِغْجی.

کشاورز. برزیگر. زارع. فلاّح. حارث. < ← ۱ـتَرِغْ >.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۲ ـع ۲۹۱ و ص ۱۸۳ س ۹ ج ۳ ـع ۵۵۲).

تُرِغْساقْ.

خواهان ایستادن و توقف.

(ص ۴۶ س ۷ ج ۲ـع ۲۹۵).

تَرْغِلْ.

هر حیوانی که بر پشتش خطهای سیاه و سفید باشد مانند «نَمَش» (خطوط نگارخانه) و این صفت بر همهٔ حیوانات اطلاق می‌گردد جز بر اسب. < ← تَرْغِلْ بِلْقی >.

(ص ۴۰۰ س ۹ ج ۱ ـع ۲۴۲).

تَرِغْلاغْ.

کِشتزار. مزرعه.

(ص ۴۱۱ س ۳ ج ۱ ـع ۲۴۸ و ص ۴۱۴ س ۱ ج ۱ ـع ۲۵۰).

تُرْغْلاغْ یِیرْ.

محل اُقامت. اقامتگاه. جائی که در آن اقامت کنند. < ← تُرْغُو

پیزْ >.

(ص ۴۱۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

تَرِغْلِغْ.

< = تَرِغْلِقْ ><← تَرِغْلِقْ >.

(ص ۴۱۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

تَرِغْلِغْ اَقْ

خانه که در آن گندم باشد.

(ص ۴۱۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

تَرِغْلِغْ پیزْ

< = تَرِغْلِقْ >. < ← تَرِغْلِقْ >. زمینِ دارای کشت. همچنین «هُرْیْ»، یعنی خانهٔ بزرگ که در آن خواربارِ سلطان را گِرد آورند.

(ص ۴۱۱ س ۴ ج ۴ ـ ع ۲۴۸).

تَرِغْلِقْ.

«هُرْیْ» خانهٔ کلان و بزرگ که در آن خواربار و طعام سلطان را گِرد آورند. < = تَرِغْلِغْ >. و < ← تَرِغْلِغْ پیزْ >.

(ص ۴۱۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

تَرْغِلْ یِلْقی.

هر حیوان که بر پشتش خطهای سیاه و سفید باشد مانند «نَمَش» (خطوط نگارخانه) آن را تَرْغِلْ گویند. و این صفت بر همهٔ حیوانات اطلاق می‌شود جزبر اسب. < ← تَرْغِلْ >.

(ص ۴۰۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

تُرْغُوجی.

قائم. ایستاده. برپا (در لغت مردم چِگِل و کاشغر و بَلاساغون و بَرْسْغان تاحدّ چین).

(ص ۴۲ س ۲ ج ۲ ـ ع ۲۹۲).

*** تُرْغُو یِیرْ.**

< جای توقف و درنگ. اقامتگاه. مکان الاقامة >.

گویند: «بُو تُرْغُو یِیرْ اَرْماسْ». یعنی، این جایِ اقامت نیست.

(ص ۵۷ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۰۳).

< ← تُرْغْلاغْ یِیرْ >. و < ← ذیل «غُو» >.

(ص ۱۵۸ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

تُرْقْ.

درازایِ هر چیز. طولِ هر جسم. گویند: «بیرْ سُنْگُو تُرْقی». یعنی، درازایِ یک نیزه. و گویند: «یِیرْ اِیْنی تُرْقی». یعنی، پهنا و درازایِ زمین. طول و عرضِ زمین.

(ص ۲۹۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

تُرْقْ.

نزار. لاغر از هر چیز. مهزول. هر چیزِ لاغر. و < ← تُرْقْلُقْ >.

(ص ۳۱۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

تَرْقا.

غوره. حِصرِم. (و این لغتی است در «تَلْقا»). < ← تَلْقا >.

(ص ۳۵۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

تُرْقُغْ. شرم و حیا در کار. گویند: «اُلْ مَنْدَنْ تُرْقُغْ بُلْدی». یعنی، با کاری که از او سر زد از من شرمنده و خجل گشت.

(ص ۳۸۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

تُرْقِغْ.

< خودداری از کاری به‌احترامِ کسی >.

گویند: «اُلْ مَنْدَنْ تُرْقِغْلَنْدی». یعنی، به‌احترام و حشمتِ من از انجام‌دادن آن کار خودداری کرد.

(ص ۲۱۷ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۲).

تُرُقْلُقْ.

نزاری. لاغری. هزال. < ← تُرُقْ >.

(ص ۴۱۵ س ۱۳ و ص ۴۱۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

تُرْقُو.

حریر. دیبا. و در مَثَل است: «تَفْغاجْ خانِکْ تُرْقُوسی تَلِمْ تَنْکلامَذِبْ بِچْماش». یعنی، خاقان چین را دیبا بسیار است جز اینکه او برایِ جامه جز به‌اندازهٔ معین نمی‌بُرَد.

مَثَل را در توصیه به‌میانه‌روی و ترکِ زیاده‌روی به کار برند.

(ص ۳۵۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

تُرْقُونْ سُوفْ.

آبِ دائم و همیشگی.

(ص ۳۶۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

تَرْکْ.

سرعت. شتاب. گویند: «تَرْش کَلْ». یعنی، بشتاب برای حضوریافتن و آمدن. و نیز در هرکاری که در آن فرمانِ شتاب و تسریع داده شود گویند: «تَرْکْ قِلْ». یعنی، بشتاب و سرعت به‌کار ببر.

(ص ۲۹۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

< ← ۲ـ تَرْکِنْ >(«تَرْکْ» اصلِ تَرْکِنْ است).

(ص ۳۶۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

تِرِکْ.

زنده از همهٔ حیوانات. حَیّ ازکُلِّ حیوانات.

(ص ۳۲۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

۱ـ تُرْکْ.

کلمه‌ای است که اطلاق می‌شود بر وقت و زمان و آن میانه و وسط رسیدن و به‌دست آمدن هر میوه‌ای است. گویند: «تُرْکْ اُزُمْ اُودی». یعنی، هنگامی است که انگور به نیمهٔ راهِ رسیدن رسیده است. و گویند: «تُرکْ قُیاشْ اُودی». یعنی، هنگام به‌میانهٔ روز رسیدن آفتاب است. و گفته‌اند: «تُرْکْ یِکِتْ» یعنی، جوانی است که جوانیش به‌نیمه رسیده است.

(ص ۲۹۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

۲ـ تُرکْ[1].

نام شهری در سرزمین تُرک.

(ص ۲۹۲ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

۳ـ تُرْکْ.

نام پسر نوح پیغمبر صَلَواتُاللّٰه عَلَیْه. و آن اسمی است که خدای تَعالیٰ بدان فرزندانِ تُرک بنِ نوح را نامیده است. همچنان که انسان نامِ آدم علیه‌السلام است در این گفتهٔ خدای تعالیٰ: «هَلْ اَتیٰ عَلَی الاِنْسانِ حینٌ مِنَ الدَّهْرِ»[2]. پس دراین مورد «انسان» نامی است که بر واحد و یکی اطلاق می‌گردد. و در گفتهٔ خدای تعالی: «لَقَدْ خَلَقْنا الاْنسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویم. ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافلینَ اِلّاالّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالِحاتِ»[3] اسم جمع است، چه از یکی و واحد مستثنی کردن جایز نیست. همچنین در اینجا «تُرْکْ» نامِ پسر نوح است که بر یکی دلالت می‌کند اما در فرزندانِ او اسمِ جمع است مانند «بَشَر» که آن هم بر مفرد و بر جمع هر دو اطلاق می‌گردد،همانند آنکه «روم» نامِ روم بن عیصو بن اسحاق صَلَواتُ اللّٰه عَلَیْه است و فرزندانش نیز چنین نامیده شده‌اند. «تُرک» نیز همین حال را دارد.

منشأ آنچه دربارهٔ «تُرْک» گفتیم روایت ذیل است:

۱ـ کلمه در نسخهٔ عکسی و چاپی ضبط ندارد. ضبط متن از چاپ اورومچی (ص ۴۵۵ ج ۱) است.

۲ـ قرآن کریم. سورهٔ ۷۶ «دهر». آیهٔ ۱.

۳ـ قرآن کریم. سورهٔ ۹۵ «تین» آیهٔ ۴ و ۵.

شیخِ امام زاهد حُسین بن خَلَفِ کاشغری گفت:

خبر داد مرا «اِبنُ الغَزْقی» گفت حدیث کرد ما را بدان شیخ ابوبکر مفید جَرجَرائی < از > شخصی معروف به‌اِبنِ اَبی‌الدُّنیا در کتابیکه تألیف شده است دربارهٔ آخِرُ الزَّمان به‌استناد از رسولُ‌اللّٰه صَلّی‌اللّٰه عَلَیْهِ و سَلَّم که او گفت: خدای عزَّوجَلَّ می‌گوید که مرا لشکری است که ایشان را تُرک نام داده‌ام و سکونت دادم ایشان را در شرق. پس هرگاه بر قومی خشم گیرم آنان را بر آن قوم مُسلّط و چیره می‌گردانم.

و این فضیلتی است ایشان را بر جملهٔ آفریدگان از این حیث که نامگذاریِ ایشانْ را خود مُباشرت و ولایت کرده، جَلَّ و عَزَّ، و سکونت داد ایشان را در بلندترین جایگاه و پاکیزه‌ترین هوا از کُرهٔ زمین وآنان رالشکریانِ خود نامید، به‌اضافهٔ آنچه می‌بینیم در ایشان از زیبائی و نمکینی و خوشروئی و نگاهداشتِ ادب و مراعاتِ حُرمتِ پیران و وفاءِ به‌عهد و تکبّر و فخر و دِلیری در چیزهایی که استحقاقِ ستایش و مدح دارند در آنها که به‌شمار و اندازه درنمی‌آید. و گفته‌اند:

قَجَنْ کُرْسا اَنی تُرک یُدْن اَنْغا اِنک اَیْدَجی
مُنْکَرْ تَکِرْ اُلْغَلْقْ مُنْدا نَرُو کَسْلِنُورْ.

می‌ستاید مردی را و می‌گوید، زمانی که دیدند او را طوایفِ ترک گفتند: بزرگواری و عظمت به‌این مرد می‌بَرازد و پس از او پایان می‌یابد.

و «ترک» هم واحد و هم جمع است. گویند: «کِمْ سَنْ». یعنی، تو

atdım atdi atı tapdi

at-atlanmax

کیستی؟ پس در پاسخ گوید: «تُركْ مَنْ». یعنی، من ترک هستم (ترکم). و گویند: «تُركْ سُوسی اَتْلَنْدی». یعنی، لشکریانِ ترک سوار شدند.

(ص ۲۹۳ س ۳و۲۹۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۶ و ۱۷۷).

تِرْكاش.

tirinaşma dirqaşmak

یکدیگر را پس‌زدن در سیر و حرکت به‌سببِ انبوهی و ازدحام.

(ص ۳۸۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

تُرْكاكْ.

durkah

پشتواره. کوله‌بار. رِزمَه.

(ص ۲۳۱ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

۱ـ تِرَكْلِكْ.

dirək+lik

جایِ روئیدنِ «حَوْر». رُستنگاهِ حَوْر < که درختی است >. (صاحب آن باکاف رکیکه < گ > است).

(ص ۴۲۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

۲ـ تِرَكْلِكْ.

tiraklik

< آمادهٔ پشتی و پشتوانه‌شدن >.

گویند: «بُو یِغاچْ اُلْ قَبْغْقاتِرَكْلِكْ». یعنی، این چوبی است آماده برای ساختنِ پشتیوانِ در. < ← ۱ـ تِرَكْلِكْ» >.

(ص ۴۲۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۵).

تِرَكْلِكْ.

دارندهٔ جایگاهِ روئیدن درختِ «حَور». مالک حَوْرستان. < ← ۱ـ تِرَكْلِكْ >.

(ص ۴۲۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

تُرْکمانْ.

ایشان غُزانند. و در نامیده شدن بدین عنوان آنان را داستان و قصه‌ای است. و آن قصه اینکه چون ذوالقرنین از سمرقند گذشت و آهنگ سرزمینهایِ ترک کرد در این هنگام فرمانروایِ ترک جوانی بود به‌نامِ «شُو» که لشکری انبوه در اختیار داشت و اوست که دِژِ «شُو» نزدیک بَلاساغون را برای ما گشوده است. و هر روز برای امیران در لشکرش «نوبت می‌زدند»، سیصد و شصت نوبت. پس به‌او گفتند این مرد، یعنی ذوالقرنین نزدیک رسیده است آیا با او جنگ می‌کنیم یا خیر؟ چه فرمان می‌دهی ما را؟

«شُو» چهل سپهسالار را فرستاده بود به‌رودخانهٔ درهٔ خُجَند تا پیشرو و طَلیعه باشند و او را از عبورِ ذوالقرنین آگاه سازند، اما آنان بی‌آنکه لشکر این پادشاه آگاه شود عبور کرده بودند و «شو» به‌سبب طَلیعه ازحملهٔ دشمن آسوده‌خاطر بود. این شاه حوضچه‌ای از نقره داشت که در سفرها با خود می‌برد و آن را پُرآب می‌کرد و سپس مرغابیان و اُردکها در آن می‌افکند تا شنا کنند. هنگامیکه لشکریان از او پرسیدند جنگ می‌کنیم یاخیر؟ به‌سؤال لشکریان اینگونه جواب داد: بنگرید که این اُردکان و مرغابیان چگونه در آب غوطه می‌خورند. از این پاسخ لشکریان را نگرانی دست داد و پریشانحال شدند و پنداشتند که او یارایِ نبرد و آمادگیِ جنگ یا قدرتِ کناره‌گیری ندارد.

پس ذوالقرنین از رود گذشت و سپهسالارانِ طلایه نزدِ «شو»

آمدند و او را از عبور ذوالقرنین از رود آگاه ساختند.

شبانه طبل جنگ نواخته شد و امیر به‌سوی شرق روانه گشت. جنبش و هُزاهِز در سپاه افتاد زیرا امیر بدونِ تهیه و تدارک و آمادگی، راهی شده بود. پس این مرکبِ آن را گرفت و آن مرکبِ این را، خلاصه هرکه مرکبی یافت خود را بر آن افکند و با پادشاه روانه گشت. چون صبح شد لشکرگاه بیابانی شده بود تهی و خالی. در آن روزگار شهرها و سرزمینهائی چون «طَراز» و «اسپیجاب» و «بَلاساغون» و غیرها ساخته نشده بود، همهٔ اینها در روزگارانِ بعد ساخته شد و قوم همگی اهلِ خیمه و خرگاه و چادرنشین بودند.

پس چون مَلِک با لشکریانش رفتند بیست و دوتن از آنان باقی ماندند با کسانِ خود که شب‌هنگام وسیلهٔ بارکشی نیافته بودند و ایشان آنانند که در آغازِ کتاب از آنان نام بردم و علاماتِ چارپایانشان را بیان کردم. که ازجملهٔ آنان «قِنِقْ» و «سَلْغُر» هستند و جز آنان. (ص ۱۷۱ و ۱۷۲).

پس این بیست و دو خانواده در اندیشهٔ آن بودند که پیاده بروند یا اینکه در همان موضع بمانند. در آن اثنا ملاحظه کردند دو مرد بارهای خود را بر دوش نهاده‌اند و کسانشان همراهشان هستند و به‌دنبالِ لشکریان می‌روند اما در سختی و رنج افتاده‌اند و غرقِ عرق شده‌اند از حملِ بار. پس این گروه را دیدند و با ایشان سخن گفتند و مشورت کردند. ایشان، یعنی آن بیست و دو خانوار، به آن دو تن گفتند که این مرد، یعنی

ذوالقرنین، مسافری است که در جایی درنگ نمی‌کند از سرزمینِ ما خواهد گذشت و ما باقی خواهیم ماند در جایگاهِ خودمان. پس به‌ترکی به‌آنان گفتند «قالْ اَجْ» یعنی، ای دوتن! درنگ کنید و باقی بمانید. و ایشانند که بعدها «خَلَجْ» نامیده شدند و خَلَجیها اصلشان از اینجاست. و ایشان دو قبیله‌اند.

پس چون ذوالقرنین آمد و این طائفه را دید با مویِ انبوه و نشانه‌هایِ ترک در آنان معاینه کرد، پیش از آنکه سؤالی کند گفت «تُرکْمان‌اند» یعنی ایشان همانندِ ترکان هستند، و این نام از آن پس بر ایشان باقی ماند تا امروز. و ایشان دراصل بیست و چهار قبیله بوده‌ند جز آنکه دو قبیله از خَلَج از ایشان ممتاز شدند به برخی چیزها و لذا آن دو قبیله در عِدادِ ایشان شمرده نمی‌شوند. و این اصل قضیه است.و این پادشاه (شو) به‌چین رفت و ذوالقرنین از پیِ او رفت و چون به‌نزدیکِ اُیْغُر رسید، پادشاه طلیعه‌ای به‌سوی او فرستاد و ذوالقرنین نیز طلیعه فرستاد. شبی آن دو با هم رودررو شدند و شکست بر طلیعهٔ ذوالقرنین افتاد. این جنگ در «آلتُونْ قانْ» روی داد، و آن نام کوهی است که امروز «اَلْتُونْ خانْ» نامیده می‌شود. پس ذوالقرنین با «شو» سازش و صلح کرد و شهرهای اُیْغُر را بنا نهاد و آنجا مدّتی اقامت کرد.

«شو» به‌دنبالِ او بازگشت و به‌بَلاساغون آمد و شهری بنا کرد که به‌نامِ وی «شو» نامیده شد. و دستور داد در آنجا طلسمی ببندند. امروز لَکلَکها به‌این شهر می‌آیند و از آن درنمی‌گذرند و

این تا امروز باقی مانده است.

(ص ۳۰۴ س ۱۳ تا ص ۳۰۷ ج ۳ ـ ع ۶۲۲ تا ۶۲۴).

۱ـ تَرْکَنْ.[1]

< ← تَشْکَنْ >.

خطابی و عنوانی خاقانی (سلطنتی) است کسی راکه بر ولایتی امیر است و بر کسی که در صدر و پیشگاهِ خاقانیّت و سلطنت و امارت نباشد اطلاق نمی‌گردد. و معنیِ کلمه «یا مُطاع» است، یعنی ای فرمانروایِ درخورِ اطاعت.

(ص ۳۶۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

۲ـ تَرْکَنْ.

ملکه. خاتون. < ← تَرْکَنْ قَتْ >. و < ← شاهدِ ذیل «قُشُغْ» >.

(ص ۳۱۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

*** ۱ـ تَرْکِنْ.**

هر چیزِ گرد آمده و مُجتَمع و فراهم. < ← تَرْکِنْ سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

۲ـ تَرْکِنْ.

< سریع. تند >.

گویند: «تَرْکِنْ کَلْ». یعنی، شتاب کن در آمدن و حضوریافتن. و اصل آن «تَرْکْ» است که سُرعت و شتاب باشد. < ← تَرْکْ >.

(ص ۳۶۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

۱ـ صحیح کلمه «تَشْکَنْ» است به‌معنی شهر تاشکند. در چاپ استانبول (ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱) بداشتباه «تَرْکَنْ» آمده است. ← تَشْکَنْ.

تُرْکُنْ.

جایگاهِ گردآمدن و مُجتمعِ عشیرة و خانهٔ پدر و مادر. گویند: «قِزْ تُرْکُنِکا کَلْدی». یعنی، دختر به‌خانهٔ پدر آمد. و گفته‌اند:

کَلْسا اَبْنکْ تَرْکَنِمْ اَتِلْکَمَثْ تُرْکُنِمْ
یَذِلْمَغی تَرْکِنِمْ اَمْدِی جَرِکْ جَرْکَشُوز.

استدعای یاری کند از خاقان برایِ جنگِ یَباغو و می‌گوید: اگر بیاید خاقان، بسامان می‌شود جمعیتِ من و هرگز ویران نمی‌گردد خانه‌هایِ عَشیره‌ام. و هم‌اکنون صفِ جنگ آراسته و راست است. امید که دریابد مرا.

(ص ۳۶۸ س ۱۳ و ص ۳۶۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

تَرْکِنْ سُو.

لشکرِ گِردآمده. جُندِ مُجْتَمَع. (و هر چیز فراهم و گردآمده و مُجتَمَع «تَرْکِنْ» است). < ← سو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

تَرْکِنْ سُوف.

آبِ جوشنده و فوارّه زننده. ماء مُسْتَنْقِع. < ← سُوفْ >

(ص ۳۶۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

* تَرْکَنْ قَثْ.

خاتونِ ملکه. ملکهٔ محترم. < ← قَثْ >. و < ← شاهدِ ذیلِ «قُشُغْ» >.

(ص ۳۱۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

تِزکُو.

سِماطْ سفره. خوان.

(ص ۳۵۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

تِزکی.

مائده. غذا. طعام. و در مَثَل است: «تِلِنْ تِزْکیکا تَکیرْ». یعنی، با سخنِ نرم و لطیف غذا به‌دست آورده می‌شود.

مَثَل دربارهٔ کسی زده می‌شود که فضل و برتریِ خود را با سخن بنماید و بشناساند. و این مانند آن است که گفته شده است: «اَلْمَرْءُ، مَخْبُوٌّ تَحْتَ لِسانِه»، مرد پنهانست در زیر زبانش.

(ص ۳۵۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

تُزلاقْ.

لاغر و نزار و نحیف از هر حیوانی.

به‌آدمی که ضعف و ناتوانی ذاتی او باشد. «تُزْلاقْ» اطلاق می‌گردد.

(ص ۳۸۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

تَزلِکْ.

عَرقگیر. خویگیر. مِرْشحه. آنچه زیر نمد زینِ ستور قرار دهند.

(ص ۳۹۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

تُزلُکْ.

عبارت است از انواع چیزها. گویند: «قَجْ تُزْلُکْ نانْکْ». یعنی، گونه‌ها و صنفها از چیزها. و گفته می‌شود: «قَجْ تُزْلُکْ سُوزْ اَیْدِمْ». یعنی، از هرگونه سخن گفتم.

(ص ۳۹۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

* **تَرِلْکانْ.**

< بسیار آراسته کننده و نظام بخشنده >.

گویند: «بُونانْکْ اُلْ بیرْ بیرْکا تَرِلْکانْ». یعنی، این چیزی است که پیوسته بخشی از آن بخشِ دیگر را آراسته می‌کند و نظام می‌بخشد.

(ص ۴۳۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

* ۱ـ **تِرِلْکانْ.** dirilkan

< زیست‌کننده. زندگی کننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اَذْکُو سافِنْ تِرِلْکانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته در حُسنِ شهرت و آوازه‌بودن به‌نیکی و تحسین به‌سر می‌برد.

(ص ۴۳۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

* ۲ـ **تِرِلْکانْ.** dərmək dərilkan

< به‌هم گرد آینده. جمع شونده >.

گویند: «بُلارْ بوُدُنْ اُلْ تُتْجی تِرِلْکانْ». یعنی، ایشان قومی و گروهی هستند که بر کاری گِرد می‌آیند. همچنین است هر چیز که حاجتش گوشه‌گیری و انزواء و گردآمدن و اجتماع باشد.

(ص ۴۲۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

۱ـ **تَرِمْ.** dərim

خطاب و عُنوانی است که با آن تِکینان را و نیز هرکه را که از فرزندانِ افراسیاب باشد از خاتونان و جزایشان، چه بزرگ باشد و چه خُرد، مُخاطَب سازند و این لفظ را بر غیر از فرزندانِ

پادشاهان خاقانیه اطلاق نکنند، اگرچه بزرگ باشند. و گویند: «اَلْتُنْ تَرِمْ» در لقبِ زنان که خاتون و مَلِکه‌اند.

(ص ۳۳۱ س ۱۸ و ص ۳۳۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

۲ـ تَرِمْ.

بازوها و شاخه‌هایِ رود که به‌جایهایِ گردآمدن آبها یا ریگهایِ توده می‌ریزند.

(ص ۳۳۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

۳ـ تَرِمْ.

نام موضع و جایگاهی است در سرحد اُیْغُرْ نزدیکِ «کُجا». آن را «اُشمی تَرِمْ» نیز نامند و آنجا رودخانه‌ای جاری است و آن رود نیز همین نام را دارد.

(ص ۳۳۲ ص ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

۱ـ تُرُمْ.

اندازهٔ بالایِ مرد. گویند: «بیر اَرْ تُرُمی شُوك». یعنی، آبی به‌بالایِ مردی و نیز جز آن.

(ص ۳۳۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

۲ـ تُرُمْ.

(به‌اِشباع) شتربچهٔ نرِ به‌سالِ دوم درآمده، اِبنُ مَخاض. و شتربچهٔ مادهٔ به‌سال دوم درآمده یعنی بِنْتِ مَخاض را «تِشی تُرُمْ» گویند. < ← تِشی تُرُمْ >.

(ص ۳۳۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

تُزْما.

تُربْ. و از آن به گَزَر «سَرِغْ تُزْما» گویند. یعنی، تُربِ زرد و مردمِ اَرغُو آن را «کیزْری» می‌نامند. که از گَزَر فارسیان گرفته‌اند و حرف کاف را رکیک (گاف) کرده‌اند. و غُزان آن را «کَشُرْ» می‌نامند که ایضاً از فارسیان گرفته‌اند. و ایشان چون با فارسیان آمیختند برخی از لغات خود را فراموش کردند و به‌جای آنها برخی از لغات فارسی را به‌کار بردند چنانکه به‌قُمقُمه «اَفْتَبی» گفتند و آن به‌فارسی آفتابه است و همچنین به طَوقْ «قِلیده» گفتند و آن به‌عربی «قِلادَه» است و ترکان قُمقُمه را «قُمْغانْ» و طوق و حلقه را «بَقَنْ» می‌گویند.

(ص ۳۶۰ س ۱۶ و ص ۳۶۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

تَزْماقْ.

< = تَزْمَقْ >. < ← تَزْمَقْ >. چنگ و چنگال پرندگانِ شکاری. و به‌نوعی رُستنی و گیاه «تَزْغاقْ تَزْماقی» گویند.

(ص ۳۸۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

تُزْماکْ.

< = تُزْمَکْ >. < ← تُرمَک >. زماورد. بزماورد. نوعی طعام که از گوشت و تخم‌مرغ ترتیب دهند.

(ص ۳۹۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

تَزْمُتْ.

شکستگیها و گشادگیها و آبراهه‌ها و نشیبهای کوه. گویند: «تاغْ تَزْمُتْ کَجْتِمْ»، یعنی، از شکستگیها و گشادگیها و نشیبهای کوه

گذشتم.

(ص ۳۷۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۷).

تُرْمْتایْ.

نام پرنده‌ای است از پرندگان وحشی شکاری. و مردان نیز به«تُرْمْتایْ» ملقب می‌شوند.

(ص ۱۸۴ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

تَرْمَزْ.

خیار بالنگ. خیار بادرنگ یا خیار. قَثَد.

(ص ۳۸۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

*** تَرْمَقْ.**

< = تَرْماقْ >. < ← تَرْماقْ >. چنگ و چنگال.

گویند: «بَلا تَرْمَقْلَنْدی». یعنی، چنگالهای جوجه آشکار شد.

(ص ۲۱۸ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۰۳).

تُرْمَکْ.

< = تُرْماکْ >. < ← تُرْماکْ >. گویند: «اُتْماکْ تُرْمَکْلَنْدی».

یعنی، از نان بز ماورد طعام درست شد.

(ص ۲۲۰ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۴).

تُرْمُلْغْ اَرْ.

مرد دارای شتربچهٔ نرِ به‌سال دوم درآمده. < ← ۲ـ تُرُمْ >.

(ص ۴۱۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

تُرْنا.

کُرکی. کُلنگ. دُرنا (مرغی است).

(ص ۱۸۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

dernek ?

تِرْناکْ.

محفلِ قوم که در آن برایِ رایزنی و چاره‌کردنِ کارها گِرد آیند. مجلسِ مشاوره.

(ص ۳۹۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

تَرِنْجَکْ.

(به‌غُزی) چادر یک لخت یا هر جامهٔ نازک تُنک که زنان بر سر اندازند.

(ص ۴۲۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

تَرِنْکْ. Darin

(در تداولِ غُزانْ) هرچیزِ فراوانِ ژرف. گویند: «تَرِنْک اُوری». یعنی، گشادگی ژرفِ دره. فَجّ عمیق. < ← تَرِنْکْ تُنکِزْ >.
و گویند: «تَرِنْکْ بِلْکا». یعنی، دانایِ حکمتدان. بسیار علم و حکمت. < ← تَرِنْکْ بِلْکا >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

تِرِنْکْ. diring

حکایتِ آوازِ هر صوتی شبیه به‌زنگِ گوش. گویند: «قُلاقُمْ تِرِنْکْ اَتّی». یعنی، گوشم صدا کرد. و گویند: «یا سِنْ تِرِنْکْ اَتُّرْدی». یعنی، بانگ کرد کمانش، و آن حکایت آوازِ زهِ کمان است.

(ص ۲۷۳ س ۱۶ و ص ۲۷۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

تِرِنْکاقْ.

< = تِرِنْکَقْ>< ← تِرِنْکَقْ > < ناخن >. و < ← تِرِنْکاقْ اُرُنْکی >.

(ص ۱۲۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۹).

dir nax

تِرِنْکاقْ اُرُنْکی.

سپیدی که بر ناخن افتد. ناخُنه. < ← اُرُنْکْ >.

(ص ۱۲۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۷۹).

darin

تَرِنْکْ اُوری.

گشادگی ژرفِ دره. فَجٌ عمیق. < ← تَرِنْکْ >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۶۰۶).

dre nn

تَرِنْکْ بِلْکا.

دانشمندِ حکمتدانِ بسیار علم و فضل. < ← تَرِنْکْ >.

(ص ۲۷۳ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

derin deniz

تَرِنْکْ تَنْکِزْ.

دریای فراخ و ژرف. < ← تَرِنْکْ >.

(ص ۲۷۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

dir nax diralt an

تِرِنْکَقْ.

< = تِرِنکاقْ >. < ← تِرِنْکاقْ >. ناخن. ظُفْر.

(ص ۲۸۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

تِرِنْکَکْ.

آبِ تیره و کدر از لای و گل (زِهاب). به‌عربی «تَرَنْقُقْ» (؟) قاف کلمه مُبَدل به‌کاف شده است و این از راه همسانی و توافقِ لغات است.

(ص ۲۳۳ س ۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

köl

تَرِنک کُولْ.

نام دریاچه‌ای است (از دریاچه‌هایِ سرزمینِ اسلامیِ تُرک)

واقع در ثغر و سرحدِ «اِکی اُکُوزْ». (و گِرداگِردِ هریک از این دریاچه‌ها < یعنی «سِدِنْکْ کوُلْ» «یُلْدُزْ کُولْ» «اایْ کُولْ» و «تَرِنْکْ کُولْ» > چهل یا سی فرسنگ است) و مانند این در سرزمینِ ترک بسیار است جز آنکه من مهمترینِ آنها را و آنچه را که در سرزمینِ اسلام است برشمردم.

(ص ۹۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

تُرُو. دُورو durum durmus

رسم. آداب. آئین. در مَثَل است: «ایلْ قَلِرْ تُرُو قَلْماسْ». یعنی، ولایت رها کرده می‌شود اما رسم و آئین تَرک کرده نمی‌گردد.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که ازو خواهند از رسم و رسوم و آدابِ گذشتگان پیروی کند.

(ص ۱۶۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

تَری. dari

پوست. جِلد.

(ص ۱۶۷ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

و < ← شاهدِ ذیلِ «اَرُکْ» >.

(ص ۶۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۴۷).

تُریغا.

قُنْزَه (قُبَّره که مرغی است. تُرغَه؟).

(ص ۱۳۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

*** تُری کِشی.**

مردِ بدخوی. < ← تُری نانْکْ >.

(ص ۱۶۶ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۲)

تُری نانْکْ.

هرچیز که دارای مزه و طعمِ گَس و عَفِص باشد مانند طعم و

مزۀمازو. و به مناسبتِ آن به‌مرد بدخوی «تُری کِشی» گویند. و
< ← تِتِزْنانْکْ >.

(ص ۱۶۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

*** ۱ـ تُزْ.**

< = تُوزْ >. < ← تُوزْ >. گردو غبار. گویند «یِیِزْ تُزْغِزْدی».
یعنی، نزدیک آمد که برانگیخته شود از زمین غبار وگَردِ پراکنده.

(ص ۱۴۰ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۳۵۶).

۲ـ تُزْ.

هر چیز هموار و برابر و مستوی. گویند: «تُزْیِیرْ». یعنی، زمینِ
هموار و برابر.

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

*** تُزاقْ**

< = تُزَقْ >. < ← ۱ـ تُزَقْ >.

(ص ۳۱۷ س ۱۵ و ص ۳۱۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

*** تُزاقْ**

< = تُزَقْ >. < ← ۲ـ تُزَقْ > و < ← شاهدِ ذیلِ ۱ـ تُزَقْ >.

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

تُزِتْغانْ.

< بسیار گَرد برانگیزنده >.
گویند: «بُوآتْ اُلْ تَلِمْ تُبْراقْ تُزِتْغانْ». یعنی، این اسبی است که
بسیار برمی‌انگیزد گرد را و پراکنده می‌کند آن را.

(ص ۴۲۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

تَزَزْدی نانْکْ.

از پهلو به‌پهلو گردیدنِ چیزی.

(ص ۶۴ س ۵ ج ۲ ـ ع ۳۰۷).

تُزغو.

هدیه و پیشکش از جنس خوراک و طعام که از سویِ خویشاوندان و سرشناسان و رئیسان محل برای رهگذران فرستاده شود.

(ص ۳۵۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

۱ـ تُزَق.

تله و دام و شبکه و رسنی که با آن شکار کنند. و گفته‌اند:

اِکْلَدی مانِکْ اَذاقْ کُزْمَذِبْ اُغری تُزاق

اَکْلَدِمْ اَنْدِنْ اُزاقْ اَمْلَکِلْ اَمْدی تُزاق.

می‌گوید: مجروح کرد پایم را به‌فریب تله‌ای که زیرزمین کارگذارده شده بود. پس بیمار شدم از آن روزگاری دراز. حال درمان کن مرا ای محبوبِ من! ای نمکینِ من!

(ص ۳۱۷ س ۱۵ و ص ۳۱۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

۲ـ تُزَق.

کلمه‌ای که مرد به‌محبوبهٔ خود گوید، چون او را نمکین و ملیح بداند. و آن را مُقیّد به‌حرفِ «ی» کنند «تُزَقی».

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

*** تُزَقی.**

< تُزَقْ + ی >. محبوبهٔ نمکین و ملیحِ من. < ← ۲ـ تُزَقْ >.

(ص ۳۱۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

تَزِک.

پراکندگی میان قوم. به‌مرد گریزان از کار «تَزِکْ کِشی» گویند.

(ص ۳۲۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

تَزَکْ.

سِرگین اسب. در مَثَل است: «تَزَکْ قارْداَ یَتْماسْ اَذْکُو ایسیز قَتْماسْ». یعنی، سرگین زیر برف نمی‌ماند (به‌مناسبت طبیعت گرمش برف را آب می‌کند) همچنین نیکو و خوب با زشت و بَد آمیخته نمی‌شود، هرگاه با او مجانست نداشته باشد.

(ص ۳۲۳ س ۱۷ و ص ۳۲۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

تِزِکْ.

هر رده و صَف از چیزی. گویند: «بیرْتِزِکْ تِراکْ»[۱]. یعنی، یک صَف و رده از «خُور» (درختی است). < ← تِراکْ >. و گفته می‌شود: «بیرْتِزِکْ یِنْجُو». یعنی، رشته‌ای مروارید. < ← یِنْجُو >.

(ص ۳۲۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

تَزْکاکْ اَرْ.

مردِ گریزان و نَفور از کار و جز آن.

(ص ۲۳۱ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

*** تَزِکْ کِشی.**

مرد گریزان از کار. نَفور از اَمر. < ← تَزِکْ >.

(ص ۳۲۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

تَزْکِنْج.

< = یُزْکَنْج >. < ← ۱. یُزْکَنْج >. شکنها و گردنه‌هایِ کوهها و جز آن. گویند: «تَزْکِنْجْ یُولْ». یعنی، راه پیچ درپیچ.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

۱ـ در متن نسخهٔ عکسی «تِزِک» است. اما ظاهراً در حاشیه اصلاحی شده بوده است که در عکس نیامده است.

تَزْکِنج یُول.

راهِ پیچاپیچ. طریقِ مُلتَوی. < ← تَزْکِنْج >.

(ص ۲۸۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

تِزِلْدُرُک.

پولکهایِ سرهایِ موزه.

(ص ۴۳۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

تُزْلُق.

نمکدان. مِمْلَحَة.

(ص ۳۸۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

*** تِزِم.**

رشته. رَدّه. صف. «بیرتِزِمْ یِنْجُو»، یک رشته و رَدّه از مروارید. < ← یِنْجُو >.

(ص ۳۳۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

تِزْما.

لیفهٔ شلوار. نیفهٔ سراویل. همچنین است هرچه شبیه آن باشد مانند سرِکیسه که همانند نیفه سازند ورشته ونخ درآن بکشند و ببندند.

(ص ۳۶۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

تُزُون.

بردبار. حلیم. و درمَثَل است: «تُزُونْ بِرْلا اُرُشْ اُوتُونْ بِرْلا تِرَشْما».

یعنی، با بردبار و حلیم گفتگو و مجادله بکن بدان سبب که ترا

تحمل می‌کند و با بیشرم و کم‌خِرَد رویاروی مشو، چه ترا مغلوب می‌سازد.

(ص ۳۴۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

تُزپیز.

زمینِ هموار و مُستَوی.

(ص ۲۷۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

تَژِک.

(بازای بَینَ‌المَخرجَین < ژ>) فارسی. فارسی زبان تاجیک.

(ص ۳۲۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

*** ۱ـ تَش.**

کلمه‌ای است که غُزان در ترکیبِ «تَش تَکِزْما» هنگام مبالغه در وصف هرچیز گِرد و مُدَوَّر به‌کار برند و این خلاف قیاس است چه قیاس آن است که حرف اول کلمه‌ای را که قصد مبالغه در آن باشد از رنگها بگیرند و حرف «ب» به‌آن اضافه کنند و در سَر کلمهٔ اصلی قرار دهند، (غُزان به‌جای حرف «ب» حرفِ «م» می‌افزایند) چنانکه درکلمهٔ «کُوکْ» که خاکیِ تیره رنگ یا خاکی سیر است، حرف اول کلمه را که «کاف» است بگیرند و حرف «ب» (در استعمال ترکان) یا «م» (در استعمال غزان) بدان بیفزایند و نتیجه را که به‌ترتیب «کُبْ» یا «کُمْ» می‌شود بر سر خودِ کلمه یعنی «کُوکْ» درآورند تا «کُبْ کُوکْ» یا «کُم کُوکْ»، حاصل شود که در مقام مبالغه نهایت درجهٔ خاکیِ سیر رنگ معنی می‌دهد. پس در «تَش تَکِزْما» طبق قیاس «تَبْ تَکِزْما» نزد

ترکان و «تَمْ تَکِزْما» نزد غُزان می‌باید باشد که برخلاف قیاس نزد غُزان «تَنْ تَکِزْما» به‌کار رفته است.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

۲ـ تَنْ

(به‌غُزی) هر چیز پست و بَد. گویند: «بُو آتْ تَنْ تَکُلْ». یعنی، این اسب بَد نیست.

(ص ۲۷۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

تُنْ تُنْ.

حکایت آوازِ زدنِ هر چیز نرم مانند زدنِ جامه یا نمد. تِپْ تِپْ. گویند: «تُنْ تُنْ اُرْدی». یعنی، آن را زد (با این آواز) به‌ملایمت.

(ص ۲۷۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

تَنْ تَکِزْما.

غُزان به‌هنگام مبالغه در وصف چیزی مُدَوَّر و گِرد به‌کار برند و خلاف قیاس است. < ← شرح «۱ـ تس» >.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

تَسَلْ.

حدّ و مرزی که برایِ زدنِ چوگان قرار داده شود. و آن دگرگون شدهٔ «تَلاشْ» است (چنانکه در عربی است «ما فِی‌الأَرْضِ عَلاقٌ و لَعاقٌ». یعنی، نیست مرتعی در زمین. < عَلاق، مقلوب لَعاق است یا بالعکس >. < ← ۱ـ تَلاشْ >.

(ص ۳۲۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۸).

تُسَنْ.

< = تُشونْ >. < ← تُسونْ >. کُرّه اسبی که دیگر تربیت و ریاضت کرده نشود.[1]

(ص ۳۳۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تُسُو.

سود و منفعت. بهبود و شفا و درمان. گویند: «اُلْ اُتْ مَنْکا تُسُو قِلْدی». یعنی، این دارو مرا سود بخشید و افاقه کرد.

(ص ۱۶۹ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

تُشُونْ.

اسب که در اول ریاضت سوار شوند. گویند: «تُشُونْ اَتْ کُنْدی». یعنی، اسبِ رام و تربیتِ نشده (کرهٔ نوزین) را رام کرد.

< ← تُسَنْ >.

وهمچنین است کاری که درست و روبه‌راه شود.

(ص ۲۵ س ۹ ج ۲ ـ ع ۲۷۹).

تُشْ.

جایِ فرودآمدن. منزل.

هنگام فرودآمدن. وقتِ نزول. گویند: «تُشْ اُوْذی». یعنی، هنگام فرودآمدن و وقتِ نزول.

(ص ۲۷۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

۱ـ تُسَنْ ظاهراً همان توسَن فارسی است.

تُشاغْ.

بُخو و بَندِ دو دستِ اسب. شِکالِ دو دستِ فَرَسْ.

(ص ۳۴۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

گویند: «اَتْ تُشاغُو بُلْدی». یعنی، هنگام بُخوکردنِ اسب شد و نیز غیرِاسب.

(ص ۳۷۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

* تُشاکْ.

نهالی. دُشَکْ.تُشَکْ. < ← تُشَکْ >. به‌گفتهٔ ایشان (ترکان) «تُشَکْلِکْ تُشاکْ»، نهالی و تشکِ گسترده. < ← تُشَکْلِکْ تُشاکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۵).

* تُشْ اُوذی.

وقتِ نزول. هنگامِ فرودآمدن. < ← تُشْ >. و < ← تُشْلِکْ اُوذی >.

(ص ۲۷۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

۱ـ تَشِتْغانْ.

< بسیار دستورِ حَمل دهنده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اَقِنْکا تَلِمْ تَفارْ تَشِتْغانْ». یعنی، این مردی است بسیار دستوردهنده به‌نقل و حمل اشیاء به‌خانه‌اش و غیر آن.

(ص ۴۲۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

۲ـ تَشِتْغانْ.

< = تَشُرْغانْ >. < ← تَشُرْغانْ >. < بسیار به‌جوش آورنده >

گویند: «بُو اوُتْ اُلْ اَشِجْ تَشِتْغانْ». یعنی، این آتشی است بسیار به‌جوش آورنده دیگ را.

(ص ۴۲۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

*** تَشْتینْ.**

< شورش و جوشش >.

گویند: «اَرْ تَشْتینْ بَرْدی». یعنی، مرد با شورش و جوشش رفت. ذَهَب الرُّجل خارجاً.

(ص ۳۶۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

تَشُرْغانْ.

< = تَشِتْغانْ >. < ← ۲ـ تَشِتْغانْ >. < بسیار به جوش آورنده >. گویند: «بُو اُوتْ اُلْ اَشِجْ تَشُرْغانْ». یعنی، این آتشی است بسیار به‌جوش آورنده دیگ را.

(ص ۴۲۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

تَشِرْقانْ کوُزْلُکْ.

مرد برآمده و بزرگ چشم. چشم وَرغُلُمبیده.

(ص ۴۲۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

تُشُرْکُو.

دهانهٔ آب در جوی و نهر و محلِ جداشدنِ آب از نهر آسیا به نهرِ دیگر. و همچنین است جز از نهر آسیا.

(ص ۴۰۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

تُشُرْکُونْ.

< = تُشْکَنْ >. < ← تُشْکَنْ >. درخت کتیرا (در یکی از

گویشهایِ ترکان).

(ص ۴۳۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

تُشْرُمْ.

(به‌لغت اَرغُو) هر گروهۀ ریسمان.

(ص ۴۰۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

*** تُشْغُتْ.**

شاگرد. تلمیذ. گویند: «اَرْتُشْغُتْلَنْدی». یعنی، مرد دارایِ شاگرد شد.

(ص ۲۱۵ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۱).

تَشَقْ.

خُصیه. خایه. و بدان نامیده می‌شود، ذَکَر، ایر، به‌مناسبتِ نزدیکی یکی به‌دیگری. < ← تَشَقْلِغْ اَرْ >.

(ص ۳۱۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

تَشَقْلِغْ اَرْ.

مردِ خایه‌دار. < ← تَشَقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

تَشُکْ.

دَبَّه. دَبَّه خایه. غُرْ. و در مَثَل است: «تَشُکْ سُقْدا بَلْکُرارْ». یعنی، دَبَّگی و غُرِیِ مردِ دَبّه و غُر به‌هنگام فرورفتنِ وی در آب آشکار می‌گردد.

مَثَل را درمورد کسی که کاری کند و در آن لاف زند به‌کار برند و بدو گویند: چون کارت را برمَلا و آشکار کردی زودا که آشکار

شود نکوئی و حُسن کار یا زشتی و بَدی آن.

(ص ۳۲۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

تَشِکْ.

آزمند و حریص به‌طعام. «مَنهوم»، یعنی کسی که شکمش از غذا پُر می‌شود، اما چشمش سیر نمی‌گردد.

(ص ۳۲۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

تِشَکْ.

گوسفند دوساله.

(ص ۳۲۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

تُشَکْ.

جامهٔ خواب. بِستر. نهالی . فِراش. دُشَکْ . <=تُشاکْ >.
< ← تُشاکْ >.

(ص ۳۲۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

تُشُکْ کِشی.

مرد اُفتادهٔ بیحال.

(ص ۳۲۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

*** تُشَکْلِکْ.**

< گسترده. مفروش >.

گویند: «تُشَکْلِکْ تُشاکْ». یعنی، بِستر و نهالی گسترده و مفروش. ← < تُشاکْ >. و < ← تُشَکْلِکْ تُشاکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۵).

تُشَکْلِکْ بَرْجِنْ.

دیبایِ آماده برای ساختنِ نهالی و بِستر و جز آن. (صاحب آن با

کاف رکیکه < گ > است).

(ص ۴۲۰ س ۶ و ص ۴۲۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

تُشَکْلِکْ تُشاکْ.

نهالی و بستر گسترده شده. فِراش مفروش. < ← تُشاکْ > و < ← تُشَکْلِکْ >.

(ص ۴۲۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۵).

تُشَکْلِکْ بَرْجِنْ.

(با کافِ رکیکه < گ >) دارنده و صاحب نهالی و بستر دیبا. صاحب فِراشِ حریر. < ← تُشَکْلِکْ بَرْجِنْ >.

(ص ۴۲۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

تُشْکَنْ.

< = تُشْرْکُونْ >. < ← تُشْرْکُونْ >. درختِ کتیرایِ خارناک.

(ص ۳۶۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

تَشْکَنْ.[1]

نام شهر شاش (چاچ) و آن شهری است که ابوبکر قَفّال شاشی از آنجاست. و اصل کلمه «تاشْکَنْدْ» است یعنی شهری از سنگ. < ← تاشکند > < ← تَشْکَنْدْ >.

(ص ۳۶۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

تَشْکَنْدْ.

چاچ. شاش (شهر). < ← تاشْکَنْد >. و < ← تَشْکَنْ >.

(ص ۱۱۱ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۰).

۱ـ در نسخهٔ چاپی به‌غلط «تَرکَنْ» آمده است.

تُشْلِکْ اوُذی.

وقت وهنگام تعریس. آخرشب فرودآمدن. و < ← تُشْ‌اُوذی >.

(ص ۳۹۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

تُشُو تُشُو.

کلمه‌ای است که برای ایستادن خر بر زبان آرند. < چُشْ چُشْ >. (درکلمه میان حرف «تاء» و حرف «شین» حرف «راء» داخل کنند. اما آن را در نوشتن نمی‌توان آورد).

(ص ۱۷۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

Daşı +max

تَشُوغْ.

جابه‌جا کردن کالا و جز آن.

(ص ۳۴۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

تِشی.

ماده از هر چیز که باشد.

(ص ۱۷۰ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

*** تِشی تَذُنْ.**

ماده گوسالهٔ به‌سالِ دوم درآمده. < ← تَذُنْ >.

(ص ۳۳۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۱).

*** تِشی تُرُمْ.**

(با اِشباع تُرُم) ماده شتربچهٔ به‌سالِ دوم درآمده. < ← تُرُمْ >.

(ص ۳۳۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

*** تِشی تَقاغُو.**

ماکیان. دَجاج. < ← تَقاغُو >.

(ص ۳۷۲ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

*** تَغْ.** Dag

< = تاغْ >. < ← تاغْ >. کوه. و < ← شاهد ذیل «قَقْ» >.

(ص ۲۲۵ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

تُغا.

درد و سنگینیِ وجود. گویند: «ایکْ تُغا». یعنی، درد و سنگینیِ تن.

(ص ۱۷۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

تَغاز. Tagar

جوالی که در آن گندم و جز آن ریزند.

(ص ۳۴۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

تُغاقْلِق.

چوب آماده شده برای ساختن «فِدام».[1] < ← تُقاقْلِقْ یِغاچْ >.

(ص ۴۱۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

۱ـ تُغْراغْ.

(به‌غُزی) مُهر پادشاه. مُهر مَلِک و توقیع وی (ترکان این کلمه را ندانند و نشناسند و نمی‌دانم اصل آن چیست؟).[2]

(ص ۳۸۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

۲ـ تُغْراغْ.

< = تُغْرَغْ > < ← تُغْرَغْ >. هر اسبی که پادشاه به‌لشکریان خود دهد، روز جنگ، یا روز برنشستن و سواریِ سلطان و

۱ـ «فَدام» ظاهراً صورتی از «فدّان» است به‌معنی آلتِ شخم‌زدن. خیش و چوبِ آن.

۲ـ تُغْراغْ شاید همان کلمهٔ طغرا باشد. معرّب از «طورغای» ترکی که خط قوسی شکل است شامل نام و القاب سلطان و در حکمِ امضاء او.

سپس آن را بازپس ستاند در روزهای اقامت که سواری نکنند.

(ص ۳۸۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

تُغْراق.

درخت پَده (غَرَبْ) و آن درخت «هَمْد» است. < سپیدار >.

(ص ۳۸۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

تِغْراقْ اَرْ.

مرد چابک و جَلْد. و گفته‌اند:

اُغْراقْ اَری تِغْراقْ   ییمی اَنِکْ اُغْلاقْ
سُوتی اُزا سَغْراقْ   یِیری تَقی اَغْلاقْ.

می‌گوید: قبیلهٔ اُغراق چابکانند و غذا و خوراکشان بُزغالگان است و کاسهٔ شراب پیوسته قرار دارد بر (خیگِ) خامیزهاشان (نوعی شرابی از شیر مادیان)؛ با وجود اینکه زمینهاشان بیابانی است بی‌آب و علف.

وصف می‌کند ایشان را به‌بخشندگی و دِلیری.

(ص ۳۸۹ س ۱۵ و ص ۳۹۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

*** تُغْرَغْ.**

< = تُغراغْ > < ← ۲ـ تُغْراغْ >. اسب که پادشاه به‌کسی دهد روزِ جنگ یا روزِ سواریِ سلطان و سپس بازپس ستاند به‌هنگامِ توقف.

(ص ۲۱۷ س ۷ ج ۲ ـ ع ۴۰۲).

تِغْرَقْ

< = تِغْراق > < ← تِغْراقْ اَرْ > مردِ چابک.

(ص ۲۱۹ س ۱ ج ۲ ـ ص ۴۰۳).

۱ـ تُغْرِلْ.

یکی از پرندگان شکاری گوشتخوار. او هزار مرغابی را می‌کشد و یکی را می‌خورد. و نیز تُغْرِل نامی است برای مردان.

(ص ۴۰۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

*** ۲ـ تُغْرِلْ.**

از نامهای مردان است. < ← ۱ـ تُغْرِلْ >.

(ص ۴۰۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

۳ـ تُغْرِلْ[۱].

روده‌هایِ پُر و آکنده به‌گوشت و بوی افزارها. (لغتِ کَنجاک است).

(ص ۴۰۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

تُغْرُو.

دُنبالهٔ شمشیر و کارد و خنجر که در دسته فرو کرده شود.

(ص ۳۵۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

تَغُزْمَقْ اَرْ.[۲]

مردِ گِرداندامِ کوتاه (با قاف < تَقُزْمُقْ اَرْ > لغتی است در آن). و همچنین است جراز مرد.

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

تُغْساقْ.

زنِ بیوه و محتاج. اَرمَلَة. و این بیشتر با اِتباع و مزدوج به‌کار

۱ـ ضبط حرف راء از چاپ اورومچی (ص ۶۲۹ ج ۱).
۲ـ ضبط حرف میم از چاپ اورومچی (ص ۶۵۶ ج ۱) است.

می‌رود و گفته می‌شود «تُولْ تُغْساقْ».

(ص ۳۹۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

تُغْسُغْ.

< برآمدنگاه. مشرق. مطلع >. < ← کُونْ تُغْسُغْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

تَغْنایَقْا.

نوعی از ریشهٔ گیاه انگدان که با ماست آمیزند و در رنگین‌کردن تتماج به‌کار برند.

(ص ۳۶۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

تَفْ.

فریب و نیرنگ. مکر و حیله. در مثل است: «اَقْجی نَجا تَفْ بِلْسا اَذِغْ اَنْجا یُول بِلیزْ». یعنی، هر اندازه شکارچی و صیاد با فِریب و خُدعه و مَکر باشد خرس نیز به‌همان اندازه به‌راههایِ فرار و گریز بینائی دارد و راه می‌یابد.

(ص ۲۷۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

تَقْاز.

< = تَوازْ >. < ← تَوازْ >. کالا. مَتاع و مال.

(ص ۳۴۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

(در شاهدی ذیلِ لغت «تَمُو»، این کلمه به‌معنی رشوه و پاره به‌کار رفته است). < ← تَمُو >.

(ص ۱۷۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

تَفَزْ.

< = تَفازْ >. < ← تَفازْ >. کالا و متاع و مال و بَرده (صامت و ناطق). غُزان و جز ایشان گویند «تَوَزْ» (با واو). < ← تَوَزْ >. و گفته‌اند:

تَفَزْ کِمِنْکْ اُکْلِسا بَکْلِکْ آنْکَرْ کَزْکَیُوزْ
تَفَزْسِزِنْ قَلِبْ بَکْ اَرْنْسِزِنْ اَمْکَیُوزْ.

یعنی، کسیکه مال او فراوان و بسیار باشد سزاوارتر است به‌فرمانروائی از دیگران. و اگر فرمانروا تهیدست ماند به‌رنج افتد در گردآوردن مردان چه آنان به‌طمع مال نزد او می‌آیند.
و < ← تَوازْ >.

(ص ۳۰۲ س ۱۳ و ص ۳۰۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

تَفْراق.

شتاب و سُرعت. گویند: «تَفْراقِنْ کَلْ». یعنی، بشتاب و به‌سرعت بیا.
گاه این را صفت قرار دهند. پس گویند: «تَفْراقْ ایشْجی». یعنی، کارگزارِ تندکار. عاملِ مُسرع و جَلد.

(ص ۳۹۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

< و ← شاهد ذیل «اَقِتْغانْ».

(ص ۱۳۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۸۹).

تَفْراقْ ایشْجی.

کارگزار چابک و تُندکار. عامل مُسرع. < ← تَفْراقْ >.

(ص ۳۹۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

تَفْرانْ.

رشته‌ها و نخها که گرد آورند و سپس بتابند برای بند شلوار و دنبالهٔ فلاخن.

(ص ۳۶۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

تَفْرَتاسی یِیزْ.

(به‌غزی) جایِ شتاب. و عجله و سرعت. < = تَفْرَ تْغُویِیزْ >.
< ← تَفْرَتْغُویِیزْ >.

(ص ۲۹۱ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۴۴۳).

تَفْرَتْغانْ.

شتابکار و شتابنده در رفتن. عَجُول در سیر و حرکت.

(ص ۲۹۰ س ۴ ج ۲ ـ ع ۴۴۲).

تَفْرَتّجی.

(در لغات غُزی) شتابنده. تَفْرَتْغُجی.

(ص ۲۹۰ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۴۲).

تَفْرَتْغُجی.

شتابنده. مُسرِع. تَفْرَتّجی (به‌غُزی).

(ص ۲۹۰ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۴۲).

تَفْرَتِغسَقْ.

(غُزان حرفِ دوم از آخرِ کلماتی نظیر «تَفْرَتُغْلِقْ» را به‌حرف سین تبدیل کنند و گویند: «اُلْ تَفْرَ تِغْسَقْ اَرْدی». یعنی، او درخور و سزاوار شتافتن است.

(ص ۲۹۰ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۴۳).

تَفْرَتِغلُقْ.

< شتابنده‌ای که حق اوست شتابنده باشد >.
گویند: «اُل تَفْرَتِغْلُقْ اُل». یعنی، حق اوست شتابنده بودن. (غُزان لام کلمه را به‌سین بدل کنند و گویند تَفْرَتِغْسَقْ). < ← تَفْرَتِغْسَقْ» >.

(ص ۲۹۰ س ۱۰ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَفْرَتِغلی.

< عازم و آماده وقاصد به‌شتافتن. درحال آمادگی به‌شتافتن >.
گویند: «اُل تَفْرَتِغْلی اُل». یعنی، او شتافت به‌جِدّ و مشرف شد بر آن.

(ص ۲۹۱ س ۳ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَفْرَتغُواُغُز.

هنگامِ شتاب. وقتِ عجله.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَفْرَتغُویِبْ.

ریسمان و طناب سخت تافته و بافته شده.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

تَفْرَتغُوییز.

< = تَفْرَتاسی یِیزْ >. < ← تَفْرَتاسی یِیزْ >. جایِ شتاب.
* موضعِ عجله.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۲ـ ع ۴۴۳).

* **تَقَزْساقْ.**

< خواهان و دوستدار مال. مُحِبُّ‌المال >.

گویند: «اُلْ اَرْ اُلْ تَقَزْساقْ». یعنی، او مردی است دوستدار و خواهان و مُحبِّ مال.

(ص ۴۶ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

تَقْزلِغْ اَرْ.

مردِ مالدار. ثروتمند. دارا.

(ص ۴۰۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

تَقَزلُقْ.

گنجینه. خزانه.

(ص ۴۱۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

تَقْسی.

خوانْ. خوانِ طعام.

(ص ۳۵۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

تَقِشْ.

لغتی است در «تَوُشْ»، به معنی حسّ و حرکت. < ← تَوُشْ >.
و < ← تَقُشْ >.

(ص ۱۲۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

تَقُشْ.

< = تَوُشْ >. < ← تَوُشْ >. حسّ و حرکت. و < ← تَقِشْ >.

(ص ۳۰۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

تَقِشْغانْ.

خرگوش. اَرْنَب.

(ص ۴۲۳ س ۷ و ص ۴۳۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶ ۲۵ و ۲۶۲).

تَقِشْغانْ اُکُزْ.

نامِ رودی که در شهرِ «اُج» روان است.

(ص ۴۲۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

تَقِشْغانْ یِلی.

سالِ خرگوش. نام یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکی.

(ص ۲۸۹ س ۱۳ و ص ۴۲۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۴ و ۲۵۶).

۱ـ تَفْغاجْ.

نامِ ماچین است و آن پس از چین است به‌مسافت چهارماه. و چین دراصل سه‌تاست: چینِ عُلیا در مشرقِ تَفغاج؛ و چین میانه (وُسطیٰ) خطای است؛ و چین سُفلی «بَرْخانْ» و آن به‌کاشغر است. لکن تَفْغاج را اکنون (در زمان تألیف کتاب) «ماچین» و «خطای» را چین می‌دانند.

(ص ۳۷۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

۲ـ تَفْغاجْ.

نامِ گروهی از ترکان ساکن سرزمین تَفْغاجْ. بدیشان «تَتْ تَفْغاجْ» گفته می‌شود، یعنی اُیْغُرْ که «تَتْ» باشد و چینی که «تَفْغاجْ» باشد.

و به‌هر چیز از مصنوعات که دیرینه و بزرگ باشد «تَفْغاج اَذی» گویند، همچنانکه در عربی گویند: «شَیءٌ عادیٌّ». و به‌همین

مناسبت پادشاهان را «تَفْغاجْ خانْ» نامند. یعنی، دارای پادشاهی و سلطنتِ دیرینه (عظیم و قدیم).

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

*** تَفْغاجْ اَذی.**

هر مصنوع دیرینه و بزرگ. < ← ۲ـ تَفْغاجْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

*** تَفْغاجْ خانْ.**

نامی است برای شاهان. < ← ۲ـ تَفْغاجْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

تَفْغاجْ کُمْجُوسی.

گنجِ دیرینه. و < ← کُمْجُو >.

(ص ۳۵۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

تَفْغاجْ یُداسی.

درختی است برگش مانند برگ سُوسن و با آن درمان بیماری کنند.

(ص ۳۷۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

تُفَکْ.

(لغتِ چِگلی) پوست درخت بید. و پوست شاخه‌های تر و تازه که کنده شود، مانند نای و بدان گنجشکها را با بُنْدُق به‌تیر زنند و آن را با نی نیز می‌سازند. و < ← تُفَکْلِکْ >.

(ص ۳۲۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

تَفْکانْ.

< به‌سیخ کشنده >.

گویند: «اَتْنی تَفْکانْ». یعنی، به‌سیخ کشندهٔ قطعات گوشت.

(ص ۳۳۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تُفَکْلِکْ.

آنچه آماده شده باشد از شاخه‌های تر برای ساختن نی به‌قصد بُندُق انداختن با نَفَس و شکار کردنِ گنجشکها با آن.

< ← تُفَکْ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

تَفِلْغُوجْ.

< = تَفِلْقُو >. < ← تَفِلْقُو >. طَبَرخون.

(ص ۴۰۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

تَفِلْقُو.

(لغتی است در تَفِلْغُوجْ) طبرخون. < ← تَفِلْغوجْ >.

(ص ۴۰۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۵)

تَفی.

(با فاء میانِ دو مخرج) شتر. بر مفرد و جمع اطلاق می‌گردد. غُزان«دَوا» گویند. < ← ۳ـ دَوا >. < و نیز «دَقی» گویند >.

< ← دَقی >.

(ص ۱۷۱ س ۱ ـ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

غُزان و سِوارین و قِفجاق «تَوا» نیز گویند.

(ص ۱۰۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

تَقِی قُش[۱].
شترمرغ.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

تَقِی کُونی.
پوست شتر به‌طور استعاره (چه کون پوست اسب است، قبل از دبّاغی و پیراستن. بعد از دباغی «قُغُوش» گویند.)
< ←کُونْ >.

(ص ۱۰۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

*** ۱ـ تُقْ.**
سیر. مقابل گرسنه. < ← ۱ـ تُقْ اَزْ >. و < ← تُقْ کِشی >.
و < ←مَثَل ذیلِ«آچْ» >.

(ص ۷۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۵۲).

و < ← مَثَل ذیل«۲ـ تُلَکْ» >.

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

*** ۲ـ تُقْ.**
بی‌موی (سرِ مَرد) و بی‌شاخ (حیوان). < ← ۲ـ تُقْ اَزْ >. و < ← ۲ـ تُقْلُقْ >. و < ← تُقْ یِلْقی >.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ و ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

تَقاغُو.
نامی است جامع برای خروس و ماکیان، مرغ خانگی. پس

۱ـ در نسخهٔ چاپی به‌کسر تاء آمده است. متن از نسخهٔ عکسی (ص ۱۶۶) است.

متمایز می‌سازند نر و ماده را و می‌گویند «اَرْکَکْ تَقاغُو» برای خروس و «تِشی تَقاغُو» برای ماکیان. و در مثل است: «یَریداقی سُقْلینْ اَذَرْکَلی اَقْداکی تَقاغُو اِجْغِنْما». یعنی، چون برای شکار دُرّاج بیرون رفتی ماکیانی راکه در خانه است نابود و تباه مساز. مَثَل درمورد کسی به‌کار رود که به‌او اندرز دهند موجود را به‌امید رسیدن به‌معدوم نبخشد. و < ← تَقُقْ >.

(ص ۳۷۲ س ۱۶ و ص ۳۷۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

تَقاغُویِلی.

نام یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان. سال مرغ.

(ص ۲۸۹ س ۱۷ و ص ۳۷۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۴ و ۲۲۴).

تُقاقْلِق یِغاچ.

چوب آماده شده برای ساختنِ دهان بندِ شتر. < ← تُغاقْلِقْ >.

(ص ۴۱۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

*** ۱ـ تُقْ اَرْ.**

مردِ سیر. غیرگرسنه. < ← تُقُجْ >.

(ص ۲۹۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

۲ـ تُقْ اَرْ.

مردی که بر سرش موی نباشد چنانکه ترکان.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

۱ـ تُقْ تُقْ.

< حکایتِ آوازِ چیز توپُر که بر چیزِ توپُر افتد >.

گویند: «تُقْ تُقْ اَتّی». یعنی، چیز توپُر و مُصمت آواز داد، مانند

افتادنِ سنگ بر سنگ.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

۲ـ تُقْ تُقْ.

< بگو مگو. >. گویند: «اَرْ کِشی بِرْلا تُقْ تُقْ بُلْدی». یعنی، میانِ مرد و زن تندی و خشونت و بگو مگو روی داد.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ و ص ۲۷۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

تُقُجْ.

گِردهٔ نان. قرصِ نان. و این از «تُقْ اَرْ» مأخوذ است به‌معنی مردِ سیر، چه او را سیر می‌گرداند. و < ← ۱ـ تُقْ اَرْ >.

(ص ۲۹۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۰)

تَقِرْ تَقِرْ.

< حکایتِ آوازِ سُمِ اسبان. تِترِق. تِترِق >.

گویند: «تَقِرْ تَقِرْ اِتّی». یعنی، سُمِ اسبان با این آهنگ آواز داد. و همچنین گفته می‌شود: «تِکْرِ تِکْرِ اِتّی» در همان معنی. < ← تِکِرْ تِکِرْ >.

(ص ۳۰۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

۱ـ تُقُرْقا.

لوله در آفتابه‌ها و مِطْهَره‌ها و خُمره‌ها.

(ص ۴۰۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

۲ـ تُقُرْقا.

نامِ جایگاهی است به‌ییلاق و تابستانگاهِ کاشغر.

(ص ۴۰۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

تَقُزْمَقْ اَرْ[۱].

(لغتی است در «تَغُزْ مَقْ اَرْ») مردِ کوتاهِ گرد اندام و جز آن.

< ← تَغُزْ مَقْ اَرْ >.

(ص ۴۱۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

تُقُسُون.

نَوَد در شماره. و اصل آن «تُقُوزْ اُونْ» بوده است یعنی نُه بار دَه، سپس حکمِ واحد یافته است.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

تُقِشْ[۲].

کارزار. جنگ. حرب. گویند:

تُقِشْ اِجْرا اُرِشْتِمْ اُلْغْ بِزْلا قَرِشْتِمْ
تُکُزْ اَتِنْ یَرِشْتِمْ اَیْدِمْ اَمْدی اَلْ اُتارْ.

می‌گوید: پیکار کردم در نبرد و جنگ با بزرگِ قوم و درآویختم با او با اسب اقرحم (اسب تمام دندانم) تا اینکه او را به‌تیر زدم و گفتم به‌او: بگیر از من ای «اُتار». و اُتار نامِ مردان است.

(ص ۳۰۶ س ۱۷ و ص ۳۰۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

تُقِشْ.

از نامهاست.

(ص ۳۰۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۱ـ ضبط حرف میم از چاپ اورومچی (ص ۶۵۶ ج ۱) است.

۲ـ در چاپی و شاهد عکسی به‌کسر قاف است، اما در عکسی خود لغت به ضم قاف آمده است.

تُقُشْغانْ.

< بسیار جنگ و بسیار افروزندهٔ آتش جنگ >.

گویند: «اُلْ اَرْیَقْلاقْ تُقُشْغانْ». یعنی، او مردی است که عادت او جنگ است و بسیار جنگجو و جنگ‌افروز است.

(ص ۴۲۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

تَقُقْ.

(به‌لغت تُرکمان). ماکیان. مرغِ خانگی ماده. و < ← تَقاغُو >.

(ص ۲۲۹ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

تَقُقْلُغْ اَزْ.

(به‌لغتِ غُزی) مردِ دارایِ مرغ خانگی. < ← تَقُقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

تَقُقْ یَلِغی.

تاجِ خروس. < ← ۱ـ یَلِغْ >.

(ص ۱۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

تُقْ کِشی.

انسانِ سیر و غیرِگرسنه. و < ← ۱ـ تُقْ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

۱ـ تُقْلُقْ.

مقدارِ سیری از طعام. و < ← ۱ـ تُقْ >.

(ص ۳۹۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

۲ـ تُقْلُقْ.

«جَمَم»، بی‌موی شدنِ سرِ مرد و بی‌شاخ گشتنِ حیوان.

< ← ۲ـ تُنْ >.

(ص ۳۹۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

تُقْلی.

«جَذَع» و آن گوسفندی است که شش ماه بر او گذشته باشد.

(ص ۳۶۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

تُقُمْ.

شتر کُشتنی. جَزُور. (بیشتر کاربُردِ این در اسبِ کشتنی است).

(ص ۳۳۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

تُقُو.

سَگکِ کمربند؛

(ص ۱۷۲ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

*** تُقُوز.**

نُه. < ← تُقْسُون >. و < ← تُقُوزْ اوُنْ >.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

*** تُقُوز اُونْ.**

اصل کلمهٔ «تُقْسُون» است به‌معنی نود، یعنی نُه بار دَه.
< ← تُقْسُونْ >.

(ص ۳۶۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

*** تُقُوز تُغْلُغْ خانْ.**

خاقان و مَلِکِ دارایِ «تُقُوزْ تُوغْ». یعنی، دارای نُه درفش و بیرق. و بر نُه درفش چیزی نمی‌افزایند و هرچند که ولایت و مقام بیشتر شود به‌همان نُه فالِ نیک گیرند و شُگون دارند. و

این علمها و درفشهایِ نُه‌گانه را از دیبا یا حریر نارنجی‌رنگ سازند نیکو فالی را. و < ← ۳ـ تُوغْ > .

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

*** تُقُوزْ تُوغ.**

نُه درفش. < ← تُقوزْ تُغْلُغْ خانْ > و < ← تُوغْ >.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

تَقی.

کلمه‌ای است به‌معنای ایضاً. گویند: «تَقی یَرْماقْ بِیرْ». یعنی، ایضاً دِرهَم بده. دِرهَمِ دیگر بده.

(در غُزی) گاه به‌معنی با، مَعَ آید. گویند: «اُلْ تَقی اَنْدا». یعنی او هم اینجاست ایضاً.

(ص ۱۷۲ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

تُقْ یِلْقی.

حیوانِ بی‌شاخ. < ← ۲ـ تُقْ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

تُقیمَقْ.

جامه‌کوبِ گازران.

(ص ۱۳۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

تَکْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ بدون قصد و آهنگ و مقصود. گویند: «تَکْ کَلْدِمْ». یعنی، بی‌قصد و منظوری آمدم برای چیزی. و گویند (به‌غُزی): «تَکْ تُرْ». یعنی، ساکت‌باش.

(ص ۲۸۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

۱ـ تَکا.

آهویِ نر. و از شاخ آن کمان سازند.

(ص ۱۷۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۶).

۲ـ تَکا.

بُز. تیس و از آن گفته می‌شود به‌مردِ کوسه «تَکاسَقالْ». چه همانند است ریش او به‌ریشِ بُز.

(ص ۱۷۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۶).

تُکا.

گوسالۀ نر که به‌سالِ دوم درآید. مادۀ آن هم همینگونه نامیده می‌شود.

(ص ۱۷۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۶).

*** تَکاسَقالْ.**

مردِکوسه به‌مناسبتِ مشابهتِ ریشِ‌اوبه‌ریشِ‌بز. < ← ۲ـ تَکا >.

(ص ۱۷۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۶)

تُکالْ.

تمام. و همچنین به‌چیز تامّ و کامل. گویند: «تُکالْ اَلْغِلْ». یعنی، بگیر آن را تماماً و کاملاً.

(ص ۳۴۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

تِکانْ

< =تِکَنْ > < ←تِکَنْ > خار. و< ←مَثَلِ ذیلِ «۱ـ تَتْ»>.

(ص ۲۲۴ س ۴ ج ۲ ـ ع ۴۰۶).

تِکِتْ.

جمعِ تِکینِ. (جمعی است به‌غیرِقیاس). و آن دراصل نامِ بنده

و بَرده است پس لقب شده است برای فرزندانِ خاقان. گویند: «اُکاتِکِتْ». یعنی، بزرگان از رعیت و خُردان از فرزندانِ مُلوک. و «اُکاتِکِتْ». به‌کار می‌رود به‌عنوان مُزْدَوَج و اِتباع و اصلِ تسمیهٔ «اُکا» به‌زمانِ ذوالقرنین باز می‌گردد، آنگاه که میان طلایهٔ او با طلایهٔ ترک درگیری رخ داد پیش از مصالحه. < ← اُکا > و < ← اُکاتِکِت >.

(ص ۲۹۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

*** تَکْ تُز.**

(به‌غُزی) خاموش باش و ساکت شو. < ← تَکْ >.

(ص ۲۸۰ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

تِکُج.

دستهٔ پرِدُمِ مرغ که با آن بر رویِ نان و کلوچه نقش و نشان پدید می‌آورند.

(ص ۲۹۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

تَکْرا.

< = تَکْرَکْ >. < ← تَکْرَکْ >. پیرامونِ چیزی و کنارهٔ آن. گویند: «قُدُغْ تَکْراسی». یعنی، پیرامون و گرداگردِ چاه و جز آن.

(ص ۳۵۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

تِکِزْ تِکِز.

< = تِقِرْ تِقِرْ >. < ← تِقِرْ تِقِرْ >. حکایتِ آوازِ سُمِ اسب.

(ص ۳۰۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

تَکْرَک.

< = تَکْرا >. < ← تَکْرا >. پیرامونِ چیزی گویند: «قُدُغْ

تَکْزَکی». یعنی، گِرداگِرد و اطرافِ چاه.

(ص ۳۹۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۰)

تکُزْکانْ.

< رساننده (به‌پایان) >.

گویند: «بُو اَرْ اَلْ ایشِغْ اَذا قّا تَکُزْکانْ». یعنی، این مردی است که همیشه کار را به‌پایان می‌رساند.

(ص ۴۳۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

*** تَکِزْمانْ.**

آسیا. < ← مَثَل ذیلِ۲-تَنْکْ >. و < ← تَکِزْمانْ قُغْشی >.

(ص ۲۶۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۹۹).

تَکِزْمانانْکْ.

هرچیزِ گِرد و مُدَوَّر مانندِ گِردهٔ نان و آسیا و پول (دِرهَم).

(ص ۴۰۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

*** تَکِزْمانْ قُغْشی.**

ناودانِ آسیا. < ← ۳ـ قُغْشْ >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

تَکِزْمَکْ.

هُودَج. (غُزان آن را «اُکُزْمَکْ» گویند). < ← اُکُزْمَکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

تُکُزْ اَتْ.

اسبِ تمام دندان.

(ص ۳۰۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

تَکُزْلِکْ.

پیشانی سفیدبودنِ اسب. در مَثَل است: «اَتْ تَکُزْلِکی آیْ بُلْماسْ». یعنی، سفیدی پیشانی اسب بی‌نیاز نمی‌کند از ماه و جای آن را نمی‌گیرد.

مثَل را دربارهٔ کاری خُرد و کم‌اهمیت زنند که بخواهد جایِ کارِ مهم و بزرگی را بگیرد.

(ص ۴۱۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

۱ـ **تُکْسینْ.**

نوعی از گره‌ها که بسته و گره زده می‌شود بر چهار ضلع (چهارگوش). گویند:

تَکْما جَجاک اُکُلْدی بُقْقْلَنِبْ بُکُلْدی
تُکْسینْ تُکُونْ تُکُلْدی یَرْغالِمَثْ یُرْکَشُورْ.

تابستان را وصف می‌کند و می‌گوید: انبوه شدند گلها، تو گویی که غِلافِ شکوفه‌ها مانند گره‌هایِ چهارگوش است و پیچیده برخی بر برخی و نزدیک است که شکفته شوند.

(ص ۳۶۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

۲ـ **تُکْسینْ.**

لقبِ کسیکه از ملوک در درجه و مرتبهٔ سوم باشد میان پادشاه و رعایا (سُوقَه).

(ص ۳۶۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

۱ـ **تَکِشْ.**

به‌یکدیگر عطادادن چنانکه او ترا لقمه‌ای دهد و تو او را

لقمه‌ای خورانی.

(ص ۳۰۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۲ـ تَکِشْ.

پایان و غایت و مرز و حد هرچیزی.

(ص ۳۰۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۳ـ تَکِشْ.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۰۷ س ۹ ج ۱ـ ع ۱۸۵).

تَکْشُتْ.

بَدل و عِوض چیزی در معاوضه و مبادله با تبدیل به اَحْسَن و این چنان است که ناسره‌ها را بدهی و سَرَه‌ها و نیکوها را بگیری.

(ص ۳۷۶ س ۱۰ ج ۱ ـع ۲۲۷).

تُکَکْ.

چنبر. فَریس. حلقهٔ چوبی که بر سر ریسمان بندند برای بستنِ بارها.

(ص ۲۲۹ س ۸ ج ۲ـ ع ۴۰۹).

تُکِکْلِکْ تَرِغْ.

گندمِ نگهداری شده و محفوظ و نیز غیرِگندم. < ← ۲ـ تَرِغْ >.

(ص ۴۲۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

تِکِکْلِکْ تُونْ

جامهٔ دوخته. < ← ۲ـ تُونْ >.

(ص ۴۲۰ س ۹ ج ۱ ـع ۲۵۴).

تَکُلْ.

(در غُزی) به‌معنی «چنین نیست». اصل آن از لغتِ اَرغُویِ «داغْ اُلْ» گرفته شده است. حرف «دال» را در لغت خود به «تاء» بدل کرده‌اند و «غین» را به «کاف» و دو «الف» حذف شده است. < ← داغْ اُلْ >.

(ص ۳۲۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۸).

و نیز < ← داغ >.و < ← ذاغ >.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

تُکْلَشْدی نانْک.

فروریختنِ چیزها و روان‌شدنِ آن.

(ص ۱۶۳ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۳۷۰).

تُکْلُکْ.

کور. نابینا. گویند: «تُکْلُکْ کُزْلُکْ». یعنی، < بافتهٔ موئینِ چشمِ > انسانی نابینا.

(ص ۳۹۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

*** تُکْلُکْ کُزْلُکْ.**

< بافتهٔ موئین چشمِ > انسانی کور و نابینا. < ←کُزْلُکْ >.

(ص ۳۹۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

۱ـ تُکُلْکانْ.

< بسیارگره خورنده >.

گویند: «بُویِبْ اُلْ تُکُلْکانْ». یعنی، این رشته‌ای است که پیوسته گره می‌خورد.

(ص ۴۳۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

۲ـ تُکُلْکانْ.

< بسیار ترنجیده و درهم و گره خورده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تُنْجی قاشی کُوزی تُکُلْکانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته جبهه و پیشانی او ازجهت پستی و رذالتش درهم و ترنجیده است.

(ص ۴۳۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

*** تِکِمْ.**

< بهره و حِصّه. پاره. بخش. تِکّه >.

به‌بهره و بخشی از زماورد (نوعی طعام) «بِیْرتِکِمْ تُرْماکْ» گویند.

(ص ۳۳۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

تُکْما.

گویِ گریبان پیراهن. و نیزگوی گریبان کُرته‌ها و قباها.

(ص ۳۶۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

تَکْما.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «هر» و «هیچ». و در مَثَل است:

«تَکْما کِشی اُوزْ بُلْماسْ یاتْ یَغُقْ تُوزْ بُلْماسْ». یعنی. هیچ‌کس همانند خودِ تو نیست که راز خود را بدو بسپاری و بر او اعتماد کنی. بیگانه و خویش یکسان و برابر نیستند.

(ص ۳۶۱ س ۱۷ و ص ۳۶۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

«اَرْتَکْما قِلِنْجْ قِلِنْدی». یعنی، مرد هر نوع کاری کرد.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۲ ـ ع ۳۴۵).

تِکْمانانْکْ.

چیزِ دوخته شده.

(ص ۳۶۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

تِکَنْ.

خار. شوک. و این کلمه به‌طریق مخفف گفته می‌شود و قیاس آن است که با کاف مشدّد (تِکَّنْ) به‌کار رود. یک کاف از کلمه به‌تخفیف کم شده است. این اسم از «تِکْدی» که به‌معنیِ خَلانیدن و فروبردن است گرفته شده و حرفِ کاف در آن اصلی است و لازم است که حرف کافِ دیگری بدان افزوده شود تا صفت شود... < ← تِکانْ >.

(ص ۳۳۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تُکَنْ.

< = تُکُونْ >. < ← ۲ـ تُکُونْ >. گره. عُقْده.

(ص ۳۳۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تَکْنا.

چاهکِ پشت هستهٔ خرما. نَقیر.

(ص ۳۶۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

تَکِنْکْ

سَمور.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

*** تِکُو.**

< پاره. قطعه. تکّه >.

گویند: «بِیزْ تِکُو اَتْ». یعنی، تکّه و قطعه‌ای گوشت. و اصل آن با کاف مشدد است (تِکُّو) که مخفف ساخته و به‌نظایرش ملحق کرده‌اند.

(ص ۱۷۴ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۴۶).

تُکُو تُکُو.

کلمه‌ای که در فراخواندن توله‌سگ گویند.

(ص ۱۷۴ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۷)

۱ـ **تُکُونْ.**

نشانه و داغ.

(ص ۳۴۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

۲ـ **تُکُونْ.**

< = تُکُنْ > < ← تُکُنْ >. گره. عُقده. گویند: «بُو تُکُونْ اُلْ سَشِلْکانْ». یعنی، این گرهی است که پیوسته باز می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

تِکی.

بانگ ضعیف که در شب شنوند. ترکان گمان برند که روان مردگان شبی در هر سال گرد می‌آیند و وارد شهرهایی که محل زندگی جسدهاشان بوده است می‌شوند و مردم آنجا را دیدار می‌کنند و هر که شبی با آن روان مواجه شود می‌میرد. و این درمیان ترکان مشهور است.

(کلمه با کسرِ تاء است اما نزد من (مؤلف) با فتحِ اول بهتر است، چه زن پس از هَدیّه‌شدن به‌شوهرش، هنگامیکه

به‌دیدارِ کسان خود آید «تَکْدی کَلْدی» گویند. یعنی، به‌عنوان < روانِ > دیدارکننده آمده است).

(ص ۱۷۴ س ۱۶ و ص ۱۷۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

تُکی.

(لغت غُزی است). مغز ارزن پس از گرفتنِ سَبوس و نُخالهٔ آن.

(ص ۱۷۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

تِکینْ.

مفردِ تِکِتْ است. < ← تِکِتْ >.

(ص ۲۹۷ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۷۹).

مَجازاً توانگر. غنی. مردِ دارایِ مرتبه. < ← مَثَلِ ذیل «قِزْقْ» >.

(ص ۲۹۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

در اصل لغت به‌معنی بنده است. گفته می‌شود «کُمُشْتِکین» یعنی، بندهٔ نیکو رنگ مانندِ سیم، بندهٔ سیمگون.و «اَلْپْ تِکین» یعنی، بندهٔ چابک و جَلد.و «قُتْلُغْ تِکین» یعنی، بندهٔ فرخنده و مبارک. سپس این نام را برایِ فرزندانِ خاقان قرار دادند به‌عنوانِ نشانهٔ خاص و ویژه. و این نشانه با نامِ پرندگانِ شکاری ترکیب شود مانند:«جَغْری تِکینْ» یعنی، تکینی در حمله مانند باز وجَغری و «کُجْ تِکینْ» یعنی، تکینی زورمند. بعدها این نام از بندگان و مَملوکان به فرزندانِ افراسیاب نقل شده است زیرا ایشان بزرگ می‌داشتند پدرانشان را و هر گاه که ایشان را مُخاطَب قرار می‌دادند یا نامِشان را در نامه می‌نوشتند خطاب یا نامه را با جملهٔ «بنده چنین کرد و چنان ساخت». آغاز

می‌کردند به‌قصدِ نشان دادنِ فروتنی و تواضع از خود و بزرگداشتِ پدران. و آنان به‌مرور به‌این اسم اختصاص یافتند و اما در مورد بندگان و مَوالی باقی ماند با چیزی که جداکننده و مُمَیّز باشد به‌ظاهر از عنوانِ ایشان.

(ص ۳۴۶ س ۱۵ و ص ۳۴۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

جمعِ «تِکین»، تِکِث است به‌خلافِ قیاس. تِکین یک درجه بالاتر از اُکاست و «اُکا» مردمِ زیرک و عاقل و آزموده و سالخورده از رِعایا باشد. < ← اُکا > و < ← تِکِث >.

(ص ۸۴ س ۶ و ص ۲۹۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۵۷ و ۱۹۷).

۱ـ تِل.

< = تیل >. < ← ۱ـ تیل >. سخن. کلام. گویند: «اُل اَنکَژ تِل تَکُژدی». یعنی، آزار رسانید او را به‌سخنش و زبانش.

(ص ۲۸۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

۲ـ تِل.

< = تیل >. < ← ۲ـ تیل >. زبان. لسان. در مَثَل گفته می‌شود: «اَژدَمْ بَشی تِل» یعنی، سَرِ بزرگواریها زبان است، و از آن سخنِ نیکو اراده می‌کنند. همچنانکه گفته می‌شود «مرد پنهان است زیرِ زبانش». و ← < ۱ـ تِل >.

(ص ۲۸۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

۳ـ تِل.

< = تیل >. < ← ۳ـ تیل >. لغت. زبان. گویند: «اُغُژ تِلی»، یعنی لغت و زبانِ غُزی و «یَباقُوتِلی». یعنی، لغت و زبانِ مردمِ یَباقو.

این کلمه موافق است با عربی در معنی، زیرا کلمهٔ «لِسان» هم در عربی اطلاق می‌شود به‌سخن و لغت و مانند آن.[۱]
< ← ۱ـ تِلْ > و ← < ۲ـ تِلْ >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

۴ـ تِلْ.

< = تیلْ >. < ← ۴ـ تیلْ >. اَسیر. اَخیذ. گرفتار شده (از دشمن). گویند: «تِلْ تُتّیم». یعنی، گرفتم مردی از دشمن را تا از او جستجویِ احوال و اخبار شود.

(ص ۲۸۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

۱ـ تَلاشْ.

صورتِ اصلیِ «تَسَلْ» است و «تَسَلْ» دگرگون شدهٔ آن به‌معنی حد ومرزی که دربازی چوگان تعیین می‌شود. <← ۱ـ تَسَلْ >. و ← < ۲ـ تَلَشْ >.

(ص ۳۲۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۸).

۲ـ تَلاشْ.

صورتی است از «تَلَشْ»، شهر طراز. <← ۱ـ تَلَشْ >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

۱ـ تَلاغُو.

سَمِّ کُشنده. زهرِ بسیار کشنده.

(ص ۳۷۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

۱ـ مؤلف در اینجا شعری از عربی نقل کرده است که در آن از «لسان» ارادهٔ کلمه و لغت شده است.

*** ۲ـ تَلاغو.**

شکم روش. پیچاکِ شکم. زَحیر. دل‌پیچه. و < ← ۲ـ تُلْغاغْ >.

(ص ۳۷۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

تِلاقْ.

(به‌چِگِلی) آلتِ تناسلیِ زن. شرمِ زن.

(ص ۳۴۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

تُلاقْ.

سِپُرز. طَحال. (در لغت قِفجاق «تاء» به «سین» تبدیل شود و «سُلاقْ» گویند). < ← سُلاقْ >.

(ص ۳۴۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

تِلاکْ.

آرزو. مراد.

(ص ۳۴۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

تُلاکْ

< = تُلَکْ > < ← شاهد ذیل ۱ـ تُلَکْ >.

(ص ۳۲۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

تُلاکْ یِلْقی.

حیوانی که مویِ زمستانی ازو بریزد و مویِ تابستان بر او بروید. و < ← یِلْقی >.

(ص ۳۴۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

تِلْداغ.

بهانه‌جویی بر انسان. منسوب‌کردنِ آدمی به‌گناهِ ناکرده. گویند: «اُلْ اَنْکَرْ تِلْداغْ قِلُورْ». یعنی، او بَروی بهانه جست و به‌گناهِ

ناکرده منسوبش ساخت. فارسی کلمه «بهانه» است.

(ص ۳۸۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

تُلَزسُق.

پاشنه. و بیشتر کاربُرد آن در پاشنهٔ ستور است.

(ص ۴۱۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

۱ـ تَلَس.

< = تَلاسْ >. < ← تَلاسْ >. شهری که به «طراز» معروف است و آن دوتاست: یکی «اُلُغْ تَلاسْ» یعنی، تلاسِ بزرگ و دومی «کِمی تَلاسْ» (تلاسِ خُرد) در سرحدِّ اسلام . < ← اُلُغْ تَلاسْ >.و ← < کِمی تَلاسْ >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

۲ـ تَلَسْ[1].

ریسمانی که در مسابقاتِ اسب‌دوانی و چوگان زنی در انتهاءِ میدان به‌عُنوانِ خطِ پایانِ مسابقه کشیده‌شود. و < ← ۱ـ تَلاسْ >.

(ص ۳۰۵ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

تُلَسْ یُوز.

رویِ لاغر.

(ص ۳۰۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

تَلْغاغ.

بوران و دَمَه که آدمی را فراگیرد تا آنجا که احتمالاً بکشدش.

۱ـ در چاپ استانبول و نسخهٔ عکسی حرف لام حرکت ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۴۷۴ ج ۱) اضافه شد.

گویند: «تاغْ اُزا تَلْغاغْ بُلْدی». یعنی، کوه را برف و دَمَه گرفت.

(ص ۲۳۰ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

۱ـ تُلْغاغْ.

گوشوارهٔ زن. گویند: «یِنْجُو تُلْغاغْ». یعنی، گوشواره‌هایی از مروارید.

(ص ۲۳۰ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

۲ـ تُلْغاغْ.

رنج و محنت. گویند: «اَمْکاکْ تُلْغاغْ». و اصل آن قولنج و شکم رَوِش است. گفته می‌شود از آن: «اَنِکْ قَرْنی تُلْغارْ». یعنی، او را درد شکم و پیچاک و ناگوارد گرفت و به‌دل‌پیچه و تُخَمه مبتلا گشت. و < → تَلاغُو >.

(ص ۲۳۰ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

تَلْغانْ ایک.

صَرع. بیماریِ صَرع.

(ص ۳۶۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

تَلْغُوجْ.

نام چوبی که میان لنگهٔ بار و ریسمان داخل کنند و ریسمان را گردِ آن تاب دهند تا ممتد و کشیده و بار نیک بسته شود و لنگهٔ بار کج نگردد.

(ص ۳۷۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

تَلْغُوقْ.

میخی که دردستهٔ کلنگ وبیل وتَبَرفروبرند تاسخت واستوارگردد.

(ص ۳۹۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

تُلْفِز.

پرده. پوشش. و آن حجله‌هاست که برای زنان از دیبا و حریر ترتیب داده می‌شود.

(ص ۳۸۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

تَلْقا.

دیوانه. مجنون.

(ص ۳۵۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

تَلْقا.

< = تَرْقا >. < ← تَرْقا >. غوره.

(ص ۳۵۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

تَلْقانْ.

آرد جو. پِشت. و گفته‌اند:

اُغْلُمْ اُکُثْ اَلْغِلْ   بِلِکْ سِزْلِکْ کِتارْ
تَلْقانْ کِمِنْکْ بُلْسا   اَنْکَزْ بَکْمَسْ قَتارْ.

می‌گوید: ای پسرِ من! اندرز بپذیر و کم‌خِرَدی را از خود دور ساز. همچنانکه اگر کسی آردِ جو و پِستی داشته باشد با شیره آن را می‌شوراند، هرکه را خِرَدی باشد نیز پند را می‌پذیرد.

(ص ۳۶۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

۱ـ **تَلْقِغْ.** DAl + gilmax

بازپس اندازیِ کارها. تأخیر در امور.

(ص ۳۸۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

۲ـ تَلْقِغْ.[۱]

جايِ به‌هم رسیدنِ کوهها.

(ص ۳۸۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

* تَلْقِلْدی نانْکْ.

آسیب‌دیدگی و اندفاع.

(ص ۱۸۲ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۸۱).

تَلْقُو.

هرچیز تابیده و مفتولی و گِرد. از آن به‌ریسمانِ تابیده «تَلْقُو یِشِغْ» گویند.

(ص ۳۵۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

تُلْقُوق.

مَشک و خیک که در آن دمیده باشند. مَشکِ پُرباد.

(ص ۲۳۱ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

* تَلْقُو یِشِغْ.

ریسمانِ تابیده. < ← تَلْقُو >.

(ص ۳۵۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

تَلِکْ.

رخنه. سوراخ.

(ص ۳۲۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

۱ـ در چاپ استانبول و نسخهٔ عکسی حرف لام و قاف حرکت ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۶۰۴ ج ۱) اضافه شد.

۱ـ **تُلَکْ.**

هنگامِ ریختن موی مادرزادی و شکمی چارپایان. گویند: «اَلْ قُویْ تُلاکِنْداکَلْدی». یعنی، هنگامِ موی ریختنِ گوسفندان آمد.
< تُلاکْ >.

(ص ۳۲۴ س ۱۷ و ص ۳۲۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

۲ـ **تُلَکْ.**

مطمئنِ ساکن. آسوده و آرام و در مَثَل است: «اَجْ اِیفَکْ. تُقْ تُلَکْ». یعنی، گرسنه عجول و شتابنده است بر غذا و سیر آسوده و مطمئن است و باک و پروا ندارد اگر خوردنی آلوده شود. (این را غُزان به‌کار برند).

(ص ۳۲۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

تِلْکا.

< = تِلِمْ >. < ← تِلِمْ >. تِکّه. قطعه. پاره. گویند: «بیرْ تِلْکا اَتْ». یعنی، تِکّه‌ای گوشت.
همچنین هر چیز که از درازا بریده شود و به‌مناسبتِ آن به‌باریکه‌ای از زمین گفته می‌شود، «بِیرْتِلْکایِیْر».

(ص ۳۵۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۶)

تِلْکُو.

روباه. ثَعلَب. و از آن کنایه آرند از کودکِ نوزادِ مادینه. چون زن از زادن فارغ شود از قابله چنین پرسند: «تِلْکُو مُوتُغْدی آزُو بُری مُو»؟ یعنی، روباه زائید و یا گرگی زائید (از تِلکو ارادهٔ دختر بودنِ نوزاد کنند زیرا در دختر تملق است و گریز و پرهیز

به‌حیله و از «بُری» نرینه و پسر اراده کنند به‌سبب دِلیری و شجاعتی که در گرگ است). < ← مَثَلِ ذیلِ «اُذُزْ» >.

(ص ۳۵۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۶)

و < ← تیلکو. در ← شاهد ذیل «تیغانْ» >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

تَلِمْ.

< = تَلیمْ > < ← تَلیمْ >. بسیار از هرچیز. گویند: «تَلِمْ یَرْماقْ». یعنی، دِرهمِ بسیار.

و گفته‌اند[۱]:

تَلِمْ بَشْلَرْ یُقْلدیمَتْ   یَغی اَنْدِنْ یَقْلدیمَتْ
کُجی اَنِنْکْ کَقْلْدیمَتْ   قِلِجْ قِنْقا کُجُنْ سِغْدی.

وصف می‌کند کارزار را و می‌گوید: غلتیدند سرهایِ دِلیر مردان، پس خشمِ دشمن از آن آرام یافت و نیرویش ضعیف و ناچیز گشت، تا آنجا که شمشیرها از بسیاری خون که بر آنها خشک شده بود، به‌سختی و با به‌کار بردنِ نیرویِ بسیار در نیامها قرار می‌گرفت.

(ص ۳۳۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۰)

۱ـ در نسخهٔ چاپی و عکسی این شعر شاهد «تُلُمْ» است، اما در چاپ اورومچی (ص ۵۱۵ ج ۱) شاهد برای لغت «تَلِمْ و ذیل آن آورده شده است و صحیح نیز همین است زیرا کلمهٔ شاهد در شعر «تَلِمْ» به‌فتح اول و کسر دوم است نه تُلُم به‌ضم اول و دوم. و ما طبق آن چاپ جای شعر را تغییر دادیم.

تِلِمْ.

< = تِلْکا >. < ← تِلْکا >. پاره. تِکّه. قِطعه. گویند: «بیرْتِلِمْ اَتْ».
یعنی، پاره و قِطعه‌ای گوشت.
همچنین است هرچیز به درازا بریده یا شکافته شده.

(ص ۳۳۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

تُلُمْ.

جَنگ‌افزار. سِلاحْ (اسم جامعی است).

(ص ۳۳۲ س ۱۵ و ص ۳۳۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

تُلُمْلُغْ اَرْ.

مرد مُسلّح. مردِ با جنگ‌افزار.
گفته‌اند:

اُنْکُدُنْ نَلُکْ یَلْقَرْ مَدِنْکْ   قَجْ قَتا بِرْدِنْکْ تَقازْ
تُلُمْلُغْ بُلُبْ قَتِنْدِنْکْ   قانِکْ اَمْدی بِیزْ سُقازْ

می‌گوید: آیا به‌دفعات استغاثه و زاری نکردی پیش از آنکه بپردازی مالیات را و اکنون که مسلح شده‌ای شدت و سختی می‌کنی؟ پس چنانکه قبلاً می‌پرداختی مالیات را بپرداز وگرنه زمین را خون تو آبیاری خواهد کرد.

(ص ۴۱۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۹)

۱ـ تُلُنْ.

< = تُلُنْکْ > < ← ۱ـ تُلُنْکْ >. «صُدْغ». مویِ پیشانیِ آویخته شده میان چشم و گوش (در یکی از لغتها).

(ص ۳۳۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۲)

۲ـ تُلُنْ.

< = تُلُنْکْ >. < ← ۲ـ تُلُنْکْ >. «هَنَه» یعنی، مادگی که در دو پیشانی

جای لُگام است از راست و چپ.

(ص ۳۳۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

*** ۳ـ تُلُنْ.**

< پُر. کامل و تمام >. < ← تُلُنْ آیْ. >. و < ← تُلُو >.

(ص ۳۳۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تُلُنْ آیْ.

< = تُولُونْ اایْ >. < ← تُولُونْ اایْ >. بَدْر. ماهِ تمام. ماه شب

چهاردهم. پُرماه.

(ص ۳۳۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

۱ـ تُلُنْکْ.

< =تُلُنْ >. < ← ۱ـ تُلُن >. «صُدْغ»، موی پیشانی میانِ چشم

و گوش آویخته شده.

(ص ۲۷۴ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

۲ـ تُلُنْکْ.

< = تُلُنْ > < ← ۲ـ تُلُنْ >. «هَنَه» یعنی، مادگی در لُگامِ اسب

و محلِّ آن زیرِگوشِ اسب است و در آن دوالِ پیشانی و سر را

قرار دهند.

(ص ۲۷۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

تَلُو.

(به‌غُزی) نادان. احمق.

(ص ۱۷۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

*** تُلُو.**

پُر. < ← تُلُـواِذِشْ >. و < ← ۳ـ تُلُـنْ >. و < ← تـُلـُونْ >. و < ← شاهد «اِقْرِقْ» >.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۳).

تُلُواِذِشْ.

آوند و ظرفِ پُر و لبالب. و همچنین هر چیزِ پُر و لبریز.

(ص ۱۷۶ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

*** تُلُونْ.**

< =تُلُنْ> < ←۳ـ تُلُن >. و < = تُلُو > < ←تُلُو >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «اایْ» >.

(ص ۷۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۵۴).

تَلُونانْکْ.

چیزِ برگزیده. شیءِ مختار.

(ص ۱۷۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

تُلی.

تگرگ. یخچه که از آسمان فرود آید.

(ص ۱۷۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

< و ← شاهد «اِقیلاجْ» >.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۸۱).

تِلی.

پیِ تیر. پی که بر تیرِ پیچند.

(ص ۱۷۶ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

*** تَلیمْ[۱].**

< = تَلِمْ >. < ← تَلِمْ >. بسیار. کثیر. و < ← شاهد ذیل «اَتِلْ» >.

(ص ۷۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۴۹).

تَمْ.

پُشتبندِ در. شب‌بندِ در. لِزازُالباب. و از آن گفته می‌شود: «قَبُغْ تَمْلِتی»[۲]. یعنی، در را با پُشتبند بست.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

۱ـ تُمْ.

سرماست (در اصلِ لغت) ولیکن «تُمْلُغْ» هم برایِ سرما به‌کار می‌رود و هم برایِ چیزِ سرد.

(ص ۲۸۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

و < ← تُمْلُغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

۲ـ تُمْ.

یکدست و یکتیغ در هر رنگی و نیز در نشانه و علامتِ اسبان. گویند: «تُمْ قَراآتْ». یعنی، اسبِ یکدست تیره و سیاه. و گفته

۱ـ در چاپ استانبول به‌کسر اول و در عکسی بدون ضبط است. متن از چاپ اورومچی (ص ۱۰۰ ج ۱) است. ۲ـ ظاهراً باید «تَمْلَدی» باشد.

می‌شود: «تُمْ تُرُغْ اَتْ». یعنی، اسبِ کُمَیتِ یکدست. اسبِ سرخ و سیاهِ یکتیغ و یکدست.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

تُمابُخْسُن.

آنچه بالا آید و قرار گیرد بر سَرِ خُم شرابِ ارزن.

(ص ۱۷۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

*** تَما تَما.**

قطره قطره. < ← شاهِد «مِنْکْ». >.

(ص ۲۶۶ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۲).

تُماغُو.

زُکام. چایمان.

(ص ۳۷۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

تُمانْ.

< = تُمَنْ >. < ← تُمَنْ >. دومان. مِهِ غلیظ. ضَباب.

(ص ۳۴۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

تُمْ تُرُغْ اَتْ.

اسبِ کُمَیت، یعنی اسبِ سرخِ مایل به‌سیاهی.
< ← ۲ـ تُم >.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

تَمْدُقْ.

< = تَمْدُو >. < ← تَمْدُو >. جرقه. اخگر.

(ص ۳۵۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

تَمْدُو.

جرقه. اخگر. (گاه «تَمْدُقْ» گفته شود). < ← تَمْدُقْ >.

(ص ۳۵۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

۱ـ تَمُرْ.

رگ در بدن. و غُزان «تَمَرْ» گویند (به‌فتح میم). و آنان همیشه پیروی از مخفف آوردنِ کلمات کنند و فتحه چون خفیفترینِ حرکات است، پس بدان پناه می‌برند.

(ص ۳۰۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

۲ـ تَمُرْ.

آهن. حَدید. و در مَثَل است: «کُوکْ تَمُرْ کِرُو تُرْماسْ». یعنی، آهنِ کبود از عمل باز نمی‌ایستد، یعنی هنگامیکه به‌چیزی برخورد کند مجروح می‌سازد. و این مثل معنای دیگری نیز دارد و آن اینکه «قِرْقِز» و «یَباقُو» و «قِفْجاقْ» و جز آنان هنگامیکه انسانی را سوگند می‌دادند یا از او پیمان می‌گرفتند شمشیر را از نیام برمی‌کشیدند و پیش روی او به‌پهنا قرار می‌دادند و می‌گفتند: «بُوکُوکْ کِرْسُونْ قِزِلْ جِقْسُونْ». یعنی، این آهن، کبودرنگ داخل شود و سرخ‌رنگ بیرون آید. و از آن ارادهٔ خونالودشدن می‌کردند، بدین تعبیر که اگر مخالفت کنی و پیمان بشکنی کشته می‌شوی با آهن (شمشیر) و انتقام می‌گیرد آهن، چه آنان آهن را بزرگ می‌دارند. و < ← تَمُرْلُکْ >.

(ص ۳۰۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

< قُرْجْ تَمُرْ، فولاد >. < ← قُرْجْ تَمُرْ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۳).

تَمُرْ اَرْقی.

ریم آهن. خَبَثُ الحَدید. < ← اَرْقْ >.

(ص ۴۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۳).

تَمُرْغانْ.

< رُعاف و خون دماغ شونده >.

گویند: «بُو اُغُل اُلْ بُرْنی تَمُرْغانْ»، یعنی این جوانی است پیوسته خون‌دماغ شونده.

(ص ۴۲۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

تَمُرْقزُقْ.

قُطب در فلک. قطبِ فلک. و < ← تَمُرْقَزُنْکُقْ >.

(ص ۳۰ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

*** تَمُرْقزُنْکُقْ.**

مسمارِ آهنی. به‌قطب فلک نیز گویند زیرا آسمان به‌گِردِ آن می‌گردد. < ← تَمُرْ قَزُقْ >. < و ← قَزُنْکُقْ >.

(ص ۲۸۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

تُمْرُکْ.

(به‌غُزی) دَف.

(ص ۳۹۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

تَمُرْکان.

(به‌غُزی) پیکانِ تیر.

(ص ۴۳۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

تَمْرَکُو.

گَر. قُوبا. نوعی بیماری پوستی.

(ص ۴۰۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

تَمِزْلِغْ اَتْ.

گوشتی دارایِ رگها و پَیها. و < ←اَتْ >.

(ص ۴۱۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

تَمُرْلُکْ.

جایگاهی که در آن سنگ آهن را بگدازند و آهن خالص از آن جدا کنند. <←۲ - تَمُرْ >.

(ص ۴۱۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

تَمُرْلُکْ.

صاحبِ جایگاه ذوبِ آهن (کلمه با کاف رکیکه < گاف > است).

(ص ۴۱۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

تُمْرُمْ یِغاجْ.

چوبِ بریده شده به‌شکلِ سندانِ کفشگر. کُندهٔ کفاشان و مانندِ آن.

(ص ۴۰۲ س ۴ ج ۱ ـ ۲۴۳).

تُمْسا.

(به‌لغت اَرغُو) مِنبر (غیراصلی است).

(ص ۳۵۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

تُمْشُق.

مِنقارِ پرنده.

(ص ۳۹۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

۱ـ **تَمْغا.**

مُهر و نشانِ پادشاه. < ← تَمْغالِغْ > و < ← ۲ـ تَمْغَلِقْ >.

(ص ۳۵۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

۲ـ **تَمْغا.**

هر شاخه و بازویِ آب که در دریاها یا آبگیرها و رودبارها و مانند آن ریزد.

همچنین لنگرگاهِ دریا و فُرضهٔ بحر را گویند. و گفته‌اند:

تُمْغا سُفی تَشْرا جِقِبْ تاغِغْ اُتاژْ

اَرْتُجْ لَرِي تَکْرا اُنُبْ تِزْکِنْ یَتاژْ.

می‌گوید: آبِ این شاخه جاری می‌شود و نفوذ می‌کند به‌کوه و پیرامونِ آن درختان عَرعَر رُسته است به‌رده و صف درصف همانند لُگام اسبان.

(ص ۳۵۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

تَمْغاقْ.

گلوگاه و گلو. حلق و حنجره.

(ص ۳۹۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

* **تَمْغالِغْ.**

ذوطابع. دارندهٔ مُهرونشان (اصلِ کلمه «تَمغَلِقْ»است). < ← ۱ـ تَمْغَلِقْ >. و < ←۲ـ تَمْغَلِقْ >. و نیز < ← تَمْغا >.

(ص ۴۳۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

۱ـ تَمْغَلِقْ.

ابریق صغیر. آفتابهٔ کوچک. ابریقِ می.

(ص ۴۳۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

۲ـ تَمْغَلِقْ.

خوانِ کوچک که اختصاصی کسی باشد. و اصل کلمه «تَمْغالِغْ» است به‌معنی ذوطابع و دارندهٔ مُهر و نشان و مناسبتِ آن این است که پادشاه مهر می‌کند اِبریقِ می و خوانِ طعامِ خاص خود را که در آن به‌اندازهٔ مردی آشامیدنی است و غذا آن مقدار که کفایت کند او را. بعدها هر آفتابه و اِبریقِ کوچک و خوانِ کوچک تَمْغَلِقْ نامیده شده است یعنی، خوانِ آماده برای آنکه مُهر اختصاصی بر آن نهند که جز پادشاه کسی از آن تناول نکند.

و اگر گفته شود که حرفِ «غین» تبدیل به«قاف» شده است به سببِ نزدیکی مخرج جایز است.

(ص ۴۳۳ س ۱۳ و ص ۴۳۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

تُمْ قَرااَتْ.

اسبِ یکتیغ و یکدست سیاه. < ← ۲ـ تُمْ >.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

تُمْلِغْ.

سرما. بَرد. چیزِ سرد و بارد ایضاً. و گفته‌اند:

تُمْلِغْ کَلِبْ قَبْسَدی   قُتْلُغْ یایِغْ تَبْسَدی
قَرْلَبْ اَژُنْ یَبْسَدی   اَتْ یِنْ اَشُتْ اَمْرِشُوزْ.

می‌گوید: آمد سرما و فراگرفت گِردِ جهان را و رَشک برد بر تابستانِ فرخنده، پس برف بارید تا آنجا که زمین را برابر و هموار ساخت و بدنها از آن لرزان شدند تاحدّی که گویی در همهٔ اندام و تن مورچه حرکت می‌کند. < ← تُمْلُغْ > و < ← ۱ـتُمْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۴ و ص ۳۸۶ ج ۱ ـع ۲۳۳).

تُمْلُغْ.

< دارای سردی. سرد. >.
گویند: «اُلُکْ یُزی تُمْلُغْ». یعنی، رخساره و رویِ مُرده سرد است. مراد آنکه خویشاوندان و اَقارِبِ مُرده پس از مرگ از وی روی‌گردان می‌شوند و از او اِعـراض می‌کنند. اصلِ «تُمْلُغْ» «تُم» است. < ← ۱ـتُمْ >. < ← یُزْ >.

(ص ۳۸۶ س ۲ ج ۱ ـع ۲۳۳).

تَمَنْ.

نامِ رودی است که در میانهٔ کاشغر روان است.

(ص ۳۳۶ س ۱۶ ج ۱ ـع ۲۰۲).

۱ـ تُمَنْ.

<= تُمان > <← تُمانْ >. دومان. دَمَه. مِهِ غلیظ. و < ← شاهدِ «اِقیلاجْ» >.

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۱ ـع ۸۲).

۲ـ تُمَنْ.

بسیار و فراوان از هر چیزی. گویند: «تُمَنْ تُرْلُکْ سُوزْ لادی».

یعنی، سخنان بسیار از هرگونه و نوع گفت.

(ص ۳۳۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تَمِنْدی سُوڤْ.

چکّهٔ آب. چکیدهٔ آب. < ← سُوڤْ >.

(ص ۳۷۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

تُمَنْ مِنْکْ.

هزار هزار در شماره. اَلْف اَلْف در عدد. گویند: «تُمَنْ مِنْکْ یَرْماقْ». یعنی، هزار هزار دِرهَم.

(ص ۳۳۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

تَمَنْ یِکْنا.

سوزنِ بزرگ. جوالدوز. مِسَلَّة. و < ← یکْنا >.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

تَمَنْ یِنکْنا[1]**.**

سوزنِ بزرگ. جوالدوز. < ← تَمَنْ یِکْنا >. و < ← یکْنا >.

(ص ۳۳۶ س ۱۷ ج ۱ ـ ۲۰۲).

تَمُو.

نامِ جهنم است. دوزخ. و در مَثَل است: «تَمُو قَبُغِنْ اَجارْ تَقارْ».
یعنی، رشوه درِ دوزخ و جهنم را می‌گشاید، چه رسد به‌دَرِ دیگر.

۱ـ در چاپ استانبول و اورومچی و نیز چاپ آنکارا «یِنکنا»ست اما در نسخهٔ عکسی «یِکنا» خوانده می‌شود و این صورت صحیح است زیرا «یکنا» جداگانه و «تَمَنْ یِکْنا» جداگانه در (ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ چاپ استانبول) و (ص ۴۵۹ عکسی) آمده است.

توصیهٔ رشوه می‌شود به‌کسیکه می‌خواهد نیازش برآورده گردد.

(ص ۱۷۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

۱ـ **تِنْ.**

نَفَس روح. روان. «اَنِکْ تینی کَسِلْدی». یعنی، روان و روح مرد گسست و کنده شد.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

۲ـ **تِنْ.**

< = تینْ>. < ← ۲ـ تینْ >.مَهار. لُگام. افسار. مِقْوَد. گویند: «تِنْ تِزْکِنْ». یعنی، افساری و عِنانی. و < ← تِنْ تِزْکِنْ >.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۱۷۱).

تُنْ.

< تُونْ >. شب. لیلة. گویند: «تُونْلاکَلْدِمْ». یعنی، درشب آمدم.

(ص ۲۸۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

و < ← شاهد ذیل «جَشْ».

(ص ۲۷۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

و < ← شاهد ذیل «اِقْرِقْ» >.

(ص ۹۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۶۳).

۱ـ **تَنا.**

(به‌لغت اُج و اَرغو)، دانهٔ گشنیز و کنجد. جُلجُلان.

(ص ۱۷۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

۲ـ تَنا.

گمان می‌کنم همان کلمهٔ «دانه» است به‌معنی حبّه که فارسی است و ترکان آن را مُتَرَّک کرده‌اند و «تنا» گفته.

(ص ۳۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

تُنارِکْ.

گور. قبر. گویند: «اَرْ تُنارِکْکا کِرْدی». یعنی، مرد به‌قبر داخل شد.

(ص ۴۰۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

تُنارِکْ یِیرْ.

هر جایِ تاریک. هر موضعِ مُظلِم.

(ص ۴۰۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

تِنْ تِزْ کِنْ.

لُگامی و اَفساری و عِنانی. و < ← ۲ـ تِنْ >.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

تُنْجُو.

لُقمه.

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

تَنُقْ.

گواه. شاهد. < ← تَنُقْلُقْ >.

(ص ۳۱۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

تَنُقْلُقْ.

شهادت. گواهی. < ← تَنُقْ >.

(ص ۴۱۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

۱ـ **تَنْکْ.**

لِنگه. همانند. عِدل و قِرْن. گویند: «تَنکْ تُوشْ». یعنی، عِدل و قرین.

(ص ۲۶۲ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۹۹).

۲ـ **تَنْکْ.**

امکانِ چیزی است و جایِ آن و فرصتِ آن و در مَثَل است: «تَنْکْسِزدا تَکِرْمانْ تُرْغُرْسا یَرَغْسِزْدا یارْ بَریرْ». یعنی، کسیکه در غیرِ موضعِ مناسب و بی‌امکانات آسیا بسازد ناگهان از هم می‌شکافد.

مَثَل درموردِ کسی زدهٔ می‌شود که کاری را نابهنگام و نابجا انجام دهد.

(ص ۲۶۲ س ۱۳ و ص ۲۶۳ ج ۳ ـ ع ۵۹۹).

۳ـ **تَنْکْ.**

(با اِشباع) (به‌لغتِ اَرغو) اَلَکْ. غِربال.

(ص ۲۶۳ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

۴ـ **تَنْکْ.**

بامداد. صبح. و گفته‌اند:

تَنکْ اَتا یُرْتَلِمْ بُذْرُجْ قَنِنْ اِرْتَلِمْ.
یَسْمِلْ بَکِنْ اُرْتَلِمْ اَمْدی یِکِتْ یَقُلْسُونْ.

می‌گوید: روانه می‌شویم و سَیر می‌کنیم تا بامداد بدمد و بطلبیم خونِ «بُذْرُج» را (و او مردی است از یَباقو که کشته شده است) پس پاره پاره می‌کنیم امیرِ یَسمل را. و هم‌اکنون

واجب است برجوانان که لشکر ترتیب دهند و دسته دسته شوند و گرد آیند.
وگفته می‌شود «تَنْکْ آتّی». یعنی، سپیده وفجردمید وطالع شد.

(ص ۲۶۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

۵ـ تَنْکْ.

هر ساختمان فروریخته و منهدم شدهٔ دوران کهن که تنها پی و پایهٔ آن باقی مانده باشد مانند تَلّی سرکوب و مُشرِف. و آن اصلِ هر قُهَندِز (کُهَندِز) و مانندِ آن است.

(ص ۲۶۴ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

۶ـ تَنْکْ.

< = تانْکْ >. < ← تَنْکْ نانْکْ >. چیز عجیب. < ← تانْکْ >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

تُنْکْ.

هر چیزِ بسته و جامد را گویند. و از آن گفته می‌شود به گوشتی که ازسرمامنجمد شده‌باشد «تُنْکْ اَتْ» وهمچنین جز ازگوشت.
< ← تُنْکْ اَتْ >.

(ص ۲۶۴ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

*** تِنْکْ.**

< راست. خَدنگ. کشیده و آخته >.
گویند: «اَرْ تِنکْ تُرْدی». یعنی، ایستاد مرد قائم و راست.

(ص ۲۶۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

تُنْکا.

بَبر و آن حیوانی است که فیل را می‌کشد. اصل این است و لکن این نام درمیانِ ترکان مانده است و معنایش نزدِ ایشان ادامه یافته و بدان بسیار مُلَقَّب می‌شوند همچون «تُنْکاخانْ» و «تُنْکا تِکینْ» و نظایر آن. و افراسیاب پادشاهِ بزرگِ ترک مُلَقَّب بود به «تُنْکااَلْبْ اَرْ».یعنی،مردی شجاع دارایِ نیرویی هماننِدِ نیرویِ ببر.

(ص ۲۷۲ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۰۵).

*** تُنْکا اَلْبْ اَرْ.**

< به‌معنیِ مردِ شجاعِ نیرومند مانند ببر >.
لقبِ افراسیاب پادشاهِ بزرگِ ترک.

(ص ۲۷۲ س ۸ ج ۳ـ ع ۶۰۵).

*** تُنْکاتِکینْ.**

از لقبهایِ ترکان. < ← تُنْکا >.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۳ـ ع ۶۰۵).

*** تُنْکاخانْ.**

از لقبهایِ ترکان. < ← تُنْکا >.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۳ـ ع ۶۰۵).

تُنْکْ اَتْ.

گوشتِ یخزده. گوشت که از سرما مُنجمد شده باشد. < ← تُنْکْ >.

(ص ۲۶۴ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۰۰).

تَنکُث.

نام گروهی از ترکان که نزدیک چین ساکنند و ایشان گمان دارند که اصل ما (ترکان) از عرب است.

(ص ۲۶۸ س ۲ ج ۳ـ ع ۶۰۲).

تَنْکْ تُنکْ.

< بانگ و آواز حاصل از چیزی >.

گویند: «تَنْکْ تُنْکْ آتّی»، یعنی بانگ داد و صدا کرد.

(ص ۲۶۴ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۶۰۰).

*** تُنکْ تُنکْ.**

< حکایتِ آوازِ برخوردِ چیزی سنگین به‌چیزی توپُر >.

گویند: «تُنْکْ تُنْکْ آتّی». یعنی، آواز داد چیزِ سنگین با افتادنش برروی چیزی توپُر.

(ص ۲۶۳ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۶۰۰).

تَنکْ تُوش.

لنگه و همانند و یار. عِدل و قرین. < ← ۱ـ تَنْکْ >.

(ص ۲۶۲ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۵۹۹)

تَنکُج.

هر چیز بلند به‌اندازهٔ نیم اَرَش و نصفِ ذِراع. مانند سه‌پایهٔ دیگ (دیگپایه) و جز آن.

(ص ۲۸۲ س ۶ ج ۳ـ ع ۶۱۰).

تُنکُز.

قوم و قبیله و کسانِ زن که برادران و پدر و مادرِ او باشند.

(ص ۲۶۸ س ۷ ج ۳ـ ع ۶۰۳).

۱ـ تُنکْرا.

چرکِ تن. وَسَخِ بدن.

(ص ۲۷۹ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

*** ۲ـ تُنْکْرا.**

< دَمَر. به رو. مقابلِ «اُنْکرا» که ستان و طاقباز باشد >.

گویند: «اَرْ تُنْکْرا تُشْتی». یعنی، مرد به‌رو درافتاد.

(ص ۲۷۹ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

تَنْکْرِکانْ.

دانایِ پرهیزگار. عالِم ناسِک (به‌لغتِ کافران).

(ص ۲۸۸ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

عالِم. دانا. < ← تَنْکْری >.

(ص ۲۷۹ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

تَنْکْری.

خدای تعالی. اَللّٰه عَزّ و جَلّ. و در مَثَل است: «تُینْ تَبْغْساقْ تَنْکْری سَفِنْجْ سِزْ». یعنی، کافرِ درشت اندام ستایش ِکننده است خدای تعالی را و خدای سبحانه و تعالی از کارِ او راضی و خشنود نیست.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که برایِ دیگری کار می‌کند و می‌پندارد که نزدِ او مقبول است، درحالیکه او ناپسند می‌دارد آن کار را.

و گفته‌اند:

تُنْ کُنْ تَبُنْ تَنْکْرِیکا بُیْنَمَغِلْ

قُرْقُبْ اَنْکَرْ اَیْمَنُو اَیْنَمَغِلْ».

می‌گوید: شب و روز برای نیایشِ خدای برخیز و تکبر و بزرگمنشی مکن و ازو ترسنده و بیمناک باش و شرم دار و بترس از او و به‌بازی مگذران.

و کافران، که خدای نابودشان سازد، آسمان را «تَنْکْری» می‌نامند.

و همچنین هر چیزی را که در چشمشان بزرگ آید «تَنْکْری» می‌نامند، مانند کوهِ بزرگ و عظیم و درختِ تناورِ بزرگ و لذا سجده می‌کنند بر نظایرِ این چیزها. و دانا و عالم را «تَنْکْرِکانْ» می‌نامند به‌همین مناسبت.و پناه می‌بریم به‌خدای از گمراهی.

(ص ۲۷۸ س ۱۶ و ص ۲۷۹ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

*** تَنْکْری تَبُغی.**

فرمانبرداری و اطاعتِ خدای تَعالیٰ. < ← ۲ـ تَبُغْ >.

(ص ۳۱۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

تَنْکِزْ.

دریا. بحر. < ← تَنْکِزْ کُبُکی >.

(ص ۲۶۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

و < ← مَثَل ذیل «اُقْرُقْ» >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۶۳).

۱ـ تُنْکُزْ.

خوک. خِنزیر.

(ص ۲۶۸ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

۲ـ تُنْکُز.

آخرین سال از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان. < ← تُنکُزْ یِلی >.

(ص ۲۶۹ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۰۳).

*** تَنْکِزْ کُبُکی.**

کفِ دریا. امّا زَبَدِ بحر را «کُولْ کُبُکی» گویند و «تَنْکِزْ کُبُکی» نگویند. < ← تَنْکِزْ >.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۰۳).

تُنْکُزْ مَرْدَکی.

بچهٔ خوک. < ← مَرْدَکْ >.

(ص ۳۹۹ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۴۱).

تُنْکُزْ یِلی.

سالِ خوک < از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان >. < ← ۲ـ تُنْکُزْ >.

(ص ۲۹۰ س ۱ ج ۱ـ ع ۱۷۴).

تَنْکْسُقْ اَشْ

به‌غذائی که مرد گاهگاه می‌یابد به‌سبب نفاستِ آن گفته می‌شود. ← < تَنکْسُقْ نانْکْ >.

(ص ۲۸۳ س ۶ ج ۳ـ ع ۶۱۱).

تَنْکْسُقْ نانْکْ.

هر چیزِ شگفت‌آور که آن را خوشایند دارند. و به‌همین مناسبت غذائی را که مرد گاهگاهی به‌دست می‌آورد به‌سببِ نفاستش «تَنکْسُقَ اَشْ» می‌گویند.

(ص ۲۸۳ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۱۱).

تُنْکْشُو.

لولهٔ چراغ. مَنارهٔ سِراج. جای شعلهٔ چراغ.

(ص ۲۷۹ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

۱ـ تَنْکُق.

نام هر تکّه و قواره از دیبا و حریر که به‌هرکس که در چوگان‌زدن گوی را از حدّ و مرز مقرر بگذراند داده شود.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

۲ـ تَنْکُق.

نام هدیّه و پیشکشی که برای پادشاه در سفر و مانند آن اختصاص دِهند و ضمن آن غذا و دیباها باشد.

(ص ۲۷۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

۳ـ تَنْکُق.

حریری که آویخته می‌شود بر سرِ نیزه‌ها و درفشها در جنگ.

(ص ۲۷۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

*** تُنْکْ قَمِش.**

پیزُر. حَلفا. گیاهِ بَردی. نیِ توپُر. < ← تُنْک نانْکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

تَنْکَکْ[1].

هوا.

(ص ۲۷۱ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

۱ـ در چاپ استانبول حرف اول کلمه بی‌نقطه است و در نسخهٔ عکسی این حرف «ب» هم خوانده می‌شود. متن از چاپ اورومچی (ص ۵۰۰ ج ۳) است.

تُنْکْلُکْ.

روزن. کُوّه.

(ص ۲۸۴ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۱۱).

تُنْکْلُکْ تُوغی.

سرپوش یا درپوشِ روزن. < ← ۵ـ تُوغْ >.

(ص ۹۲ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۹۸).

تَنْکَلْکُجْ.

(به‌غُزی) غَلیواج. گوشتربا زَغَن و آن پرنده‌ای است. < ← تَنْکَلْکُونْ >.

(ص ۲۸۸ س ۲ ج ۳ـ ع ۶۱۳).

تَنْکَلْکُونْ.

(در لغت دیگر ترکان غیر از غُزان) غُلیواج. < ← تَنْکَلْکُجْ >.

(ص ۲۸۸ س ۳ ج ۳ـ ع ۶۱۳).

تَنْکِلْ کَیِکْ.

آهو که در دستهایِ آن خطها باشد و همچنین غیرآهو.

(ص ۲۷۰ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۶۰۴).

تَنْکْ نانْک.

چیز عجیب و شگفت‌آور. گویند: «تانْک کُرْدُمْ». یعنی، چیزِ شگفت‌آوری دیدم. < ← تانْکْ >. < ← ۶ـ تَنْکْ >.

(ص ۲۶۳ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۰۰).

تُنْکْ نانْکْ.

هر چیز که میان تهی نباشد. توپُر. و از آن به‌گیاه پیزُر و حَلفا

«تُنْکْ قَمِشْ» گویند یعنی، نیِ توپُر. < ← تُنْکْ قَمِشْ >.

(ص ۲۶۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

تُنْکُو.

کَر. اُطروش.

(ص ۲۷۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

۱ـ **تُو.**

مويِ تن. شَعرِ بدن. گویند «بِیرْ تُوسَجْ»، یعنی یک تار مو. تائی مو.

(ص ۱۵۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

و < ← تُودَشْ نَنکْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

۲ـ **تُو.**

رنگ. لَون. گویند: «تُودَشْ تُونْلارْ». یعنی، جامه‌هایی یکرنگ.

(ص ۱۵۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

۳ـ **تُو.**

علامت مشخّصه در رنگِ اسبان. گویند: «اَتِنْکْ نا تُولُکْ». یعنی، اسب تو چه رنگ مشخصه‌ای دارد؟

(ص ۱۵۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

و گفته می‌شود در حیوان «بواَتْ ناتُولُکْ». یعنی، نشان و رنگِ مشخصهٔ اسب تو چیست؟

(ص ۳۴۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

۴ـ تُو.

(به‌اشباع) نام‌آردی که به‌شکل تَلبینه[1] پزند سپس بر خضیهه ریزند و چون ترش گردد خورده شود.

(ص ۱۵۵ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

تَوا.

شتر(به‌لغت غُزان وقِفجاق وسُوارین) < =تَفْیٰ >. < ←تَفْیٰ >. و < = دَوا > < ← دَوا >. و < = دَڤی >. < ← دَڤی >.

(ص ۱۰۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

تَوارْ.

< = تَڤارْ >. < ← تَڤارْ > و < = تَڤَرْ > < ← تَڤَرْ >. کالا. متاع. گویند: «اُلْ مَنْکا تَوارْ اُذْرُشْدی». یعنی، او مرا در انتخاب و گزینش کالا و جز آن یاری داد.

(ص ۱۹۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۲۴).

۱ـ تُوبْ.

اصل و بُن و ریشهٔ هر درخت. گویند: «یِغاجْ تُوبی». یعنی، اصل و بنِ درخت.

(ص ۸۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

۲ـ تُوبْ.

پایه و بنِ دیوار. بُنلاد. گویند: «تامْ تُوبی». یعنی، اُسُّ الْحائِط پیِ دیوار. و همچنین گفته می‌شود به‌اصل و تبار آدمی «تُوبْ» و

۱ـ «تلبینه» آشی است که از سَبوس و شیر و عسل سازند.

به‌مناسبت آن گویند: «تُوبْلُکْ اَرَنْ». یعنی، مردانِ نژاده و اصیل.
< ← ۲ـ تُوزْ >.

(ص ۸۴ س ۱۵ و ص ۸۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

۳ـ تُوبْ.

کُره. گُوی. (و آن کوتاه شدهٔ «تُبِقْ» است).

(ص ۲۶۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۰ و ص ۸۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

*** تُوبْلُکْ.**

ریشه‌دار. عَریق. گویند: «تُوبْلُکْ یِلْدِزْلِغْ». یعنی، انسانِ دارای اصل و ریشه و نسب. و < ← یِلْدِزْ >. < ← تُوبْلُکْ یِلْدِزْلِغْ >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

*** تُوبْلُکْ اَرَنْ.**

مردانِ اصیل و نژاده. < ← ۲ـ تُوبْ >. و < ← تُوبْلُکْ یِلْدِزْلِغْ >.

(ص ۸۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

*** توبْلُکْ یِلْدِزْلِغْ.**

انسانِ دارای اصل و ریشه و نسب. < ← تُوبْلُکْ >.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

تُوجْ.

شَبَقِ زرد. شَبَه اصفر.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

تُودَش.

نزدیک به‌هم در رنگ و نشان. < ← ۳ـ تُو >.

(ص ۳۴۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

تُودَشْ نَنْکْ.

هر جنس از چیزها که همانند باشد بخشی از آن با بخش دیگر. و اصل آن «تُو» است به‌معنی موی. و از آن در حیوان گفته می‌شود: «بُوَاتْ نا تُولُکْ». یعنی، علامت مشخصهٔ رنگ این اسب چیست و «دَشْ» کلمه‌ای است که معیّت و مقارنه را می‌رساند. < ← دَشْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

تُوذْ.

< = تُویْ >. < ← تُوی >. (به‌لغت چِگل) هُوبَره. حُباری.

(ص ۱۰۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

تُوذُونْ.

میراب. آب بخش. توزیع‌کنندهٔ سهمِ آب و حَقّابه در دِه‌ها.

(ص ۱۲۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

۱ـ تُورْ.

< = تُرا >. < ← تُرا >. پیشِ خانه.

(ص ۱۶۷ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

پیشِ خانه. مُقَدَّمُ‌البَیْت. گویند: «تُورْکا کَچْ». یعنی، به‌پیشگاهِ خانه درآ و به‌صدرِ خانه بگذر.

(ص ۸۷ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

۲ـ تُورْ.

(به‌اِشباع) تَلَه. دام و شبکه که با آن مرغ و ماهی شکار کنند.

(ص ۸۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «مَنْکْ» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۶۰۱).

تَوَزْ. TAVAR

(نزدِ غُزان = تَقَرْ). کالا اعم از صامت و ناطق. < ← تقَرْ >. و < ← تَقاز > و < ← تَوارْ >.

(ص ۳۰۲ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۱۸۲).

تُوْرْثْ. DÖRT dört

< = تُرْثْ >. < ← تُرْثْ >. چهار.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۱۷۲ و ۶۳۷).

تُوْرْتُنْجْ. DÖRT

چهارم. اصل کلمه «تُورْت»، چهار است. < ← تُورْثْ >.

(ص ۳۳۰ س ۹ ج ۳ـ ع ۶۳۷).

گویند: «تُورْتُنْج». یعنی، چهارم و اصل آن «تُوْرثْ» است یعنی چهار.

(ص ۱۱۸ س ۸ ج ۱ـ ع ۷۸).

۱ـ **تُوزْ.** TOZ

< = تُزْ >. < ← تُزْ > (به‌اِشباع) غبار. گَرد.

(ص ۸۸ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۹۶).

۲ـ **تُوزْ.** TOZ

پَی که بر کمانها پیچند.

(ص ۸۸ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۴۹۶).

۳ـ تُوزْ[۱].

گویند: «ایلْ تُوزْ نَتَکْ». یعنی، چگونه است ولایت و رعیّت.

(ص ۸۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

۴ـ تُوزْ.

اصل. گویند: «اَنِکْ تُوبی تُوزیِ کِمْ». یعنی، اصل و تبارش از کیست و به‌چه کسی نسبت می‌بَرَد. < و ← ۲ـ توبْ >.

(ص ۸۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

۵ـ تُوزْ.

(به‌اِشباع) نمک. مِلح.

(ص ۸۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «یُغْری» >.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

نَمَک در ملاحت. < ← شاهد «اُولاشْ کُوزْ» >.

(ص ۵۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۲).

*** ۶ـ تُوزْ.**

< برابر. یکسان. هموار >.

گویند: «تُوزْ یِیرْ». یعنی، جای هموار و مستوی.

(ص ۸۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

و < ← مثلِ ذیلِ «اَرْنْکاکْ» >.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۷۲).

۱ـ ظاهراً کلمه معنیِ کنایی از «۲ـ توز» دارد به‌مناسبت [illegible] که توز به‌چوب کمان می‌دهد(؟).

و < ← مَثَل ذیل «تِکْما» >.

(ص ۳۶۱ و ۳۶۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

و < ← شاهد ذیل «قَمُغْ» >.

(ص ۳۱۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

تُوزْ یِیزْ.

زمینِ هموار و برابر و مستوی. موضعِ مستوی. و < ← ۶ـ تُوزْ >.

(ص ۸۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

تُوشْ تُوشْ.

< حکایتِ آوازِ زدنِ چیزی سریعاً بر جامه. تاپ تاپْ >.

گویند: «اَنی تُوشْ تُوشْ اُرْدی». یعنی، او به‌تندی و تاپ تاپْ بر جامهٔ وی زد.

(ص ۸۹ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

تَوْشْ.

حسّ و حرکت. (لغتی است در «تَفِشْ»). < ← تَفِشْ >.

(ص ۱۲۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

۱ـ تُوشْ.

همتا. کُفْو. تا. گویند: «اَنِکْ تُوشی». یعنی، همتایِ او.

(ص ۹۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

۲ـ تُوشْ.

رو باروی چیزی. گویند: «اَفِمْ تُوشی». یعنی، روباروی خانهٔ من.

۳ـ تُوشْ.

(به‌اِشباع) سَگَکِ کمربند از زر یا سیم که بر سرِ دَوال نصب

کنند.

(ص ۹۰ ص ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

DOŞ doş

۴ـ تُوشْ.

(به‌اِشمام) سَرِ سینه. بالایِ سینه. «قَصّه».

(ص ۹۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

DUŞ duş

۵ـ تُوشْ.

خواب. رؤیا. گویند: «تُوشْ یُوْرْدی» یعنی، تعبیرکرد و خواب را گزارد. و < ← تُوشْ یُرْکی >.

(ص ۹۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

DUŞ

۶ـ تُوشْ.

خوابدیدگی. حُلُم. گویند: «تُوشْ کُرْمِشْ اُغْلانْ». یعنی، پسربچهٔ خوابدیده و محتلم.

(ص ۹۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

تُوشْ اوُدی.

چاشتگاه. «ضَحوَة» و آن وقت نیمروزان و قَیْلوله است.

(ص ۹۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

تُوشْ یُرْکی.

خوابگزاری. تعبیر خواب. تعبیر رؤیا. < ← ۵ـ تُوشْ >.

(ص ۱۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

۱ـ تُوغْ.

گردوغباری که از سُم ِاسبان برخیزد.

(ص ۹۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۲ـ تُوغْ.

کوس و طبل که در پیشگاه پادشاهان نوازند. و گویند: «خانْ تُوغْ اُرْدی». یعنی، پادشاه طبلِ نوبت نواخت.

(ص ۹۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۸)

۳ـ تُوغ.

درفش. عَلَم. گویند: «تُقُوزْ تُوغْلُغْ خانْ». یعنی، شاه و خاقانی که دارای نُه درفش است. و بر نُه درفش نیفزایند هرچند که مقام و مُلک بیش گردد و به‌شُمارهٔ نُه‌فالِ نیک زنند. این نُه درفش پادشاه را از دیبا و حریر نارنجی رنگ سازند به‌شُگون و فرخندگی. < ← تُقُوزْ تُوغْلُغْ خانْ >. و < ← تقُوُزْ تُوغْ >.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۴ـ تُوغْ.

بندِ آب. گویند: «سُقُّقا تُوغْ اُرْ». یعنی، بندی بر آب ببند.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۵ـ تُوغْ.

درپوش یا سرپوش و وسیلهٔ مسدودکردنِ هرچیز. گویند: «تُنْکْلُکْ. تُوغی». یعنی، درپوش روزن. و < ← تُنْکْلُکْ >. و < ← تُنْکْلُکْ تُوغی >.

(ص ۹۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

تَوُلْ.

طبلی که برای باز در شکار نوازند. و گمان می‌کنم از عربی گرفته شده است و «طاء» را به «تاء» بدل کرده‌اند به‌سببِ نزدیکی

مخرج یکی به‌دیگری. (همچنانکه گفته می‌شود در عربی «غَلِطَ» و «غَلِتَ» و «قَتَّرَ» و «قَطَّرَ» و این همچنانست که قلب کردند «ثابت» را وگفتند «ثَبَت» و من (مؤلف) آن را در دورترین سرزمینهایِ اسلام و در قلب و نافِ سرزمینِ ترک شنیدم.

(ص ۱۲۳ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

DÖL

تُولْ.

(با اِماله) (به‌غُزی) هنگام نِتاجْ و باروَری.

نتاجْ و باروَری ایضاً.

(ص ۹۷ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۱).

DUL

تُولْ اُراغُثْ.

زنِ بی‌شوهر. بیوه. و در مَثَل است: «یَقْلاقْ تِیلِّغْ بِیْکْداً کُرو یَلِنْکُوشْ تُولْ بِیکْ». یعنی، بیوه‌بودنِ زن بهتر است از اینکه دارایِ شوهرِ بدزبان باشد که پیوسته او را دشنام دهد. < ← تُولْ تُغْساقْ >.

(ص ۹۷ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۱).

تُولْ تُغْساقْ.

از اِتباعِ «تُغساقْ» است. زنِ بیوه. زنِ بی‌شوهر. < ← تُغساقْ >. و < ← تُولْ اُراغُثْ >.

(ص ۳۹۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

تُولُکْ اَرُکْ.

شفتالو. خوخ. < ← اَرُکْ >.

(ص ۶۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۷).

تُولُکْ یَذِمْ.

بِسترِ مویین. گستردنيِ دارای مو و پُرز. < ← یَذِمْ >.

(ص ۱۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

تُولُنْ ااىْ.

< = تُلُنْ ای >. < ← تُلُنْ ااىْ >. بَدْر. ماهِ تمام. ماهِ شب چهاردهم. پُرماه < ← تُلُونْ ااىْ >. و < ← ای >.

(ص ۷۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۵۴).

*** ۱ـ تُونْ.**

< = تُنْ >. < ← تُنْ >. شب. گویند: «تُونْ قَرَرْدی». یعنی، شب تاریک شد.

(ص ۶۳ س ۱۷ ج ۲ ـ ع ۳۰۷).

۲ـ تُونْ.

جامه. ثَوب. قبا.

(ص ۱۰۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

گویند: «تُونْ اِشْ بُلْدی». یعنی، جامه دودآلود شد. < ← اِشْ >.

(ص ۴۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۳۰).

و گویند: «تُونْ قَفَجْ بُلْدی». یعنی، جامه چرکین شد. < ← قَفَجْ >. و نیز < ← تِکِکْ لِکْ تُونْ >.

(ص ۲۹۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

۳ـ تُونْ.

طمأنینه. آرامش. آرام و قرار. گویند: «کُنْکُلْ تُونْ بُلْدی». یعنی،

دل آرام یافت.

(ص ۱۰۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

*** ۴ـ تُونْ.**

نخستین. نخست. < ← تُوْن اُغُلْ >.

(ص ۱۰۰ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

تُونْ اُغُلْ.

نخستین فرزند که زن زاید، خواه پسر باشد خواه دختر. به‌فرزندِ مادینه «تُونْ قِیزْ» گویند، یعنی نخستین دختر و نخستین شویِ زن را «تُونْ بَکْ» گویند.

(ص ۱۰۰ س ۱۶ و ص ۱۰۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

*** تُونْ بَکْ.**

نخستین شویِ زن. < ← تونْ اُغُلْ >.

(ص ۱۰۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

*** تُونْ قَتی.**

تا و لایِ جامه و پارچه. < ← قَتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

*** تون قِیزْ.**

نخستین فرزند مادینهٔ زن. < ← تُونْ اُغُلْ >.

(ص ۱۰۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

تُونَکْ.

(به لغتِ بَرْسْغان). زندان. سِجْن. مَحبس.

(ص ۳۴۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

۱ـ **تُوىْ.**

لشکرگاه. اردوگاه. مُعَسکر. گویند: «خان تُویْ». یعنی، لشکرگاهِ خاقان. (غُزان این لغت را ندانند).

(ص ۱۰۳ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۲ـ **تُوىْ.**

گِلِ پخته. سفال و از آن به‌دیگِ گلی «تُویْ اَشِجْ» گویند.

(ص ۱۰۳ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۳ـ **تُوىْ.**

هوبَره. حُباری. (لغتی است در ذال در گفتار مردمِ چگل < = تُوذْ >. جـ← تُوذْ >. و این بر طریقهٔ کسانیست که ذال را به‌یاء بدل می‌کنند).

(ص ۱۰۴ س ۱ ـ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

تُوىْ اُتى.

نام گیاهی است که بدان درمانِ درد کنند.

(ص ۱۰۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

* **تُوىْ اَشِجْ.**

دیگِ سفالی. دیگِ گِلی. < ← ۲ـ تویْ >.

(ص ۱۰۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

* **تَهْ تَهْ.**

< = تاهْ تاهْ >. < ← تاهْ تاهْ >. اسم صوت است.

(ص ۸۳ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

تَیاغُو.

گرانمایگان و فرومایگان. اَعلیٰ و اَدنیٰ.

(ص ۱۳۰ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

تَیانْکُو.

در اصلِ لغت به‌معنیِ پرده‌دار و حاجب است و چون استعمالِ نامِ «حاجب» رواج یافت بدان سبب ترک گردید و اصل آن از گفتهٔ ایشان (ترکان) «تَیَنْدی» است به‌معنیِ، «اعتماد و تکیه کرد»،چه پادشاه برحاجب اعتماد و تکیه می‌کند و رعایا نیز همچنین بر او اعتماد می‌کنند تا سخنان و شکایاتِشان را به‌او (یعنی به‌شاه)، برساند و از او پاسخ بازآورد.

(ص ۲۸۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

تیتْ.

درختِ صنوبر که برکوهها روید.

(ص ۸۶ س۳۰ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

تیدِشْ.

ممانعت. خودداری.

(ص ۳۴۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

تیذِنْ.

< = تیذینْ >. < ← شاهد ذیلِ «تیذینْ» >.

(ص ۱۲۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

تیذینْ.

< = تیذِنْ >. کلمه‌ای است که از وقت و زمان آگاهی می‌دهد.

گویند: «بوتیذِنْ کَلْدی». یعنی، او در چنین هنگام و زمانی آمد.

(ص ۱۲۸ س ۱۲ ج ۳ - ع ۵۲۰).

تیرِکْساکْ. diranmak ? Kismak ?

< خواهان جمع‌آوری مال >.

در کلمهٔ مُمالْ گویند: «اُلْ تَقارْ تیرِکْساکْ اُلْ». یعنی، همانا او خواهان و دوستدار جمع‌آوردن مال است.

(ص ۴۶ س ۱۰ ج ۲ - ع ۲۹۵).

*** تیزْکُوجی.**

< گردآورنده >.

در کلمهٔ مُمال گویند: «یَرْماقْ تیزْکُوجی». یعنی، گردآورندهٔ پول. جامِعِ دِرهم.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۲ - ع ۲۹۲).

تیریکْ.

< زنده. حَیّ >. < ← مَثَلِ ذیلِ «اُکُشْ نانْکْ» >.

(ص ۶۰ س ۲ ج ۱ - ع ۴۳).

تیزْ.

زانو. رُکْبَه.

(ص ۸۸ س ۱۷ ج ۳ - ع ۴۹۶).

۱- **تَیزْ.** dayaz

• هر جای بلند. هر مکانِ مرتفع. (فارسیان این کلمه را گرفته‌اند و

قلعه‌های خود را «دِز» می‌نامند)[1] < ← تیزْییزْ >.

(ص ۸۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

۲ـ تَیزْ.

تابستانگاه و ییلاقی است به‌کاشغر و به آن: «تَرِغْ اَرْثْ تَیزْ» گفته می‌شود به‌سببِ بلندیِ آن.

(ص ۸۹ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

تَیزْنَکْ تَیزْ.

نام ییلاق و تابستانگاهی دیگر است.

(ص ۸۹ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

و < ← یِیزاقی تَیزْ >.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

تَیزْ یِیز.

جایگاهِ بلند. مکانِ مُرتفع. < ← ۱ـ تَیزْ >.

(ص ۲۷۶ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۳۵).

۱ـ تیش.

دندان. دندانِ آدمی و جز آن.

(ص ۹۰ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

۲ـ تیش.

گاوآهن. خیش. آهن آماج و کلنگ که بدان زمین کاوند.

(ص ۹۰ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

۱ـ اینکه «تَیزْ» مأخوذ از دِز (دِژ) فارسی باشد اصولیتر است.

تیشْ اَتْ.

اسبی که سفیدی پیشانیش به‌برابر دو چشمش آید اما به‌حدّی نرسد که «مُبَرقَع» یا «عُصفور» نامیده شود بلکه درمیانهٔ این دوباشد.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

*** تیشْ سِغْزاغی.**

دندانکاو. دندان فریز. خِلالِ دندان. < ← سِغْزاغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

تُیَغْ.

سُم. گویند: «اَتْ تُیَغی». یعنی، سُمِ اسب. < ← تُیَغْلِغْ یِلْقی >.

(ص ۱۲۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

تَیْغانْ.

لاغرِ باریک میان و دراز و فروهشته گوش از سگان. سگِ تازی. و در مَثَل است: «تَیْغانْ یُکْرُکِنْ تیلْکُو سَقْماسْ». یعنی، روباه در دویدن سگانِ باریک میانِ تیزتک را دوست ندارد.

مَثَل را درمورد دو دانشمند به‌کار برند که یکی به‌سبب فزونیِ فضل و دانشِ دیگری بر او خشم و کینه دارد.

(ص ۱۳۱ س ۱۴ و ص ۱۳۲ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

تِیغْ اَتْ.

اسبِ میانِ اَشقر و کُمَیت. اسبِ میان سرخِ آمیخته به‌سپیدی و سرخِ تیره.

(ص ۹۲ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

تُیَغْلِغْ یِلْقی.

حیوانِ دارایِ سُم. حیوانِ سُمدار.

(ص ۱۳۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

تَیغْ یِیز.

جایِ لغزان از زمین. مَزْلقه. زمینِ لغزان.

(ص ۱۲۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

تَیَق.

عصا. چوبدست. چوبدستی.

(ص ۱۲۴ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

تَیُقْ اَرْ.

مردِ جوانِ ظریفِ بذله‌گوی مُتقزّر[1].

(ص ۱۲۴ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

تُیُقْ قَبُغْ.

دِرِ بسته. درِ قفل شده. بابِ مُغلَق. و <← قَبُغْ>.

(ص ۱۲۵ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

تُیُقْ کِشی.

مردِ گرفته و بسته خاطر و مغموم.

(ص ۱۲۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

تُیُقْ کُوْنْ.

روز مِه‌آلود و تاریک.

(ص ۱۲۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

۱ـ صحیح ظاهراً مُتقزّز است به‌معنی خوشطبع و پاک از آلایش. اما در نسخهٔ عکسی هم با «راء» آمده است.

۱- تیلْ.

< = تِلْ > < ← ۱- تِلْ >. کلام. سخن. گویند: «اُلْ بَکْکاتیلْ تَکُرْدی». یعنی، او برخورد کرد با امیر و فرمانروا با سخنانی آمیخته به‌دشنام.

(ص ۹۷ س ۱۴ ج ۳- ع ۵۰۱).

۲- تیلْ.

< = تِلْ > < ← ۲- تِلْ >. زبان. لسان. و در مَثَل است: «اَرْدَمْ بَشی تیلْ». یعنی، سرِ بزرگواریها زبان است. و این همچنان است که گویند < در عربی > «مرد پنهان است زیرِ زبانش».

(ص ۹۷ س ۱۰ ج ۳- ع ۵۰۱)

و نیز < ← مَثَل ذیلِ «اَرْدَمْ» >.

(ص ۹۸ س۲ ج ۱ -ع ۶۶).

۳- تیلْ.

< = تِلْ >. <← ۳- تِلْ >. لغت. زبان. گویند: «اُیْغُرْ تیلی». یعنی، لغتِ اُیْغُرْ. «خِتایْ تِلی». یعنی، لغت و زبانِ چینی.

(ص ۹۷ س ۱۲ ج ۳- ع ۵۰۱).

۴- تیلْ.

<= تِلْ > <← ۴- تِلْ >. جاسوس. خبرچین. گویند: «یَغیدَنْ تیلْ تُتی». یعنی، جاسوس و خبرچینی از دشمن گرفت.

(ص ۹۷ س ۱۶ ج ۳- ع ۵۰۲).

تیلْکُو.

< = تِلْکُو >. < ← تِلْکُو > روباه. و < ← مَثَل ذیل «تیغانْ» >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۳- ع ۵۲۱).

تَیْلَنْکْ اَرْ.

مردِ ظریفِ‌لطیف قدِ روشن‌رنگِ پاکیزه جامه. و بیشترکاربُرد آن در جوانان است. گویند: «تَیْلَنْکْ یِکِتْ». یعنی، جوانِ خوشطبعِ پاک از آلایشِ ظریف.

(ص ۲۸۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

*** تَیْلَنْکْ یِکِتْ.**

جوانِ خوشطبعِ ظریفِ پاک از آلایش. < ← تَیْلَنْکْ اَرْ >.

(ص ۲۸۶ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

۱ـ تیمْ.

خیکِ پُر از شراب.

(ص ۹۹ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

۲ـ تیمْ.

بازرگانِ شراب. تاجرِ خمر (در تداولِ برخی از مردم، ولی «تیمْجی» درست است) < ← تیمْجی >.

(ص ۹۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

تیمْجی.

شراب فروش. خَمّار. باده‌فروش. برخی مردم تاجرِ خمر را «تیمْ» گویند، اما «تیمْجی» درست است زیرا «جیم» و «یاء» < جی > نشانهٔ دالّ بر پیشه و حرفه است.

(ص ۹۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

تیمِنْ.

کلمه‌ای است به‌معنای پیش از این ساعت. گویند: «تیمِنْ

کَلْدِمْ». یعنی، ساعتی پیش آمدم.

(ص ۳۴۳ س ۱ ج ۱ -ع ۲۰۶).

۱- تینْ.

<= تِنْ> <← ۱-تِنْ و شاهدِ ذیلِ آن>.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۱ -ع ۱۷۰).

۲- تینْ.

< = تِنْ >. < ← ۲-تِنْ >. عِنان.

(ص ۱۰۱ س ۵ ج ۳ -ع ۵۰۳).

تُینْ.

امام و پیشوا و «عِلْجِ» گروهِ کافران. و او درمیان ایشان مانند دانشمند و مُفتی درمیان ماست و پیوسته درخدمت بُت است و کتابها و احکامِ کافران را می‌خواند. پناه می‌بریم به‌خدای تعالی ازآن. و درمَثَل است: «بیرْ تُینْ بَشی اَغْریسا قَمُغْ تُینْ بَشی اَغْریماسْ». یعنی، اگر سرِ یک مُفتی و روحانیِ کافران درد بگیرد سر تمامی مُفتیانِ کافِر دسته‌جمعی درد نمی‌گیرد.
مَثَل را درمورد کسی زنند که او به سبب بیماری از خوردن چیزی درمیان یاران خودداری کند، اما دیگران را به‌خوردن همان چیز وادار سازد.

(ص ۱۲۷ س ۳ ج ۳ -ع ۵۱۹).

تُینْ اَرْ.

مردِ آزمند بخیلِ ترشرو.

(ص ۱۲۷ س ۲ ج ۳ -ع ۵۱۹).

تینْ کِشی.

مردِ آسایشخواه راحت‌طلب که به‌کاری توجه و عنایت نکند. همچنین است هر حیوانی که مدتی استراحت کند و آسایش جوید.

(ص ۱۰۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

تیوتِمو (تنوتِمو)[1].

دو حرفند به‌معنای «تا بگردد» «تا بشود». گویند: «مَنْ بَرْغایْ مَنْ تَمُو». یعنی، زودا که خواهم رفت تا اینکه دیده شود (سَاَذْهَبُ حَتّیٰ تُبْصِرَ).

(ص ۱۷۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

* * *

۱ـ چنین است در نسخهٔ چاپی و نسخهٔ عکسی. در چاپ اورومچی (ص ۳۲۵ ج ۳) با توضیحی در ذیل صفحه «یِنُو یِمُو» را صورت صحیح کلمه دانسته است. < ← یِنُو یِمُو >.

ث

ثُوْف.

نام کمربندی که با دست از تارهای پشمی باریک بافته شود.

(ص ۹۴ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

* * *

ج

جا.

حرفِ تشبیه است مانند «ک» در عربی. گویند: «اُلْ مَنِکْجا».
یعنی، همانا او مثلِ این اسبِ. و نیز گویند: «بُواَنِکْ جا»، یعنی
همانا این به‌مثلِ آن است.

(ص ۱۵۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

جاثْ.

(به‌لغتِ غُزی). چاه.

(ص ۱۰۸ س ۵ ج ۳ ـ ۵۰۸).

۱ـ جاتِرْ.

چادر. خرگاه. خیمه.

(ص ۳۴۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

۲ـ جاتِرْ.

(به‌لغت کُجا). نُشادر. نُشاذُر.

(ص ۳۴۰ س ۱۰ ـ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

جاچِرْ.

چادر. خرگاه. خیمه. (غُزان «جاشِرْ» گویند). < ← جاشِرْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

جارْجَرْمَقْ.

کودک و کودکان. دَردَق و اطفال (یکی از آن دو إتباعِ دیگری است. «جَمْرَق» لغتی است در آن). < ← جَمْرَقْ >.

(ص ۳۹۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

و بُرادِق[1] اطفال را «جارْ جَرْمَقْ» گویند.

(ص ۱۰۹ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

جاشِرْ.

(به‌لغت غُزی) چادر. <= جاچِرْ>. < ← جاچِرْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۱ ج ۱ ـ عِ ۲۰۴).

*** جاغْ جُوغْ**

< بانگ و غوغا >.

گویند: «جاغْ جُوْغ قُبْتی». یعنی، بانگ و غوغا برخاست. و نیز گویند: «جُغی قُبْدی». یعنی، بانگ و فریاد برخاست. < ← جُغْ >. و < ۴ـ جُوغْ >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

جاقلی.

(به لغتِ کَنجاکی) پوستِ شفتالو و گردو که با آن آتش افروزند.

(ص ۳۲۶ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

۱ـ شاید: دُرادق باشد (جمعِ دَردَق).

جاکْ.

بافتهٔ پنبه‌ای به‌شکل بُرد که از آن جامه سازند و اهل یَماک پوشند.

(ص ۱۱۶ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

چِجالْ قُویْ.

گوسفند که پشمش سپید و سیاه به‌هم آمیخته باشد.

(ص ۱۱۷ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

جِبْ.

هر شاخهٔ نازک باریک (و آن کوتاه‌شدهٔ کلمهٔ «جِبِقْ» است همچنانکه به‌گوی «تُوبْ» گفته می‌شود که کوتاه شدهٔ «تُبِقْ» است). < ← جِبِقْ >.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

۱ـ **جُبْ.**

دُردِ شراب. لِردِ خَمرْ. و نیز لِرد و ته‌نشینِ هر چیز. و از آن به‌فرومایگان «جُبْ جَبْ کِشیلارْ» گویند.

(ص ۲۶۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

۲ـ **جُبْ.**

هر قطعه از تُتماج. گویند: «بِیرْ جُبْ بیکِلْ». یعنی، هر قطعه ازتُتماج و همچنین است برای پاره‌های لطیفه (لاخشه و اِطریه، آشِ رشته).

(ص ۲۶۷ س ۱۴ و ص ۲۶۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

*** جَبِتْغانْ.**

< حمله کننده و گزنده >.

گویند: «بُواِتْ اُل کِشی‌کا جَبِتْغانْ». یعنی، این سگی است که پیوسته بر آدمیان حمله می‌کند تا بگزدشان.

(ص ۴۲۳ س ۱۰ ج ۱ - ع ۲۵۶).

جَبِتْغانْ اَرْ.

(به‌لغت اُیْغُر) مرد بسیار زننده برگردن. بسیار پس‌ِگردنی زن. قفازن.

(ص ۴۲۳ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۶).

جَبْ جَبْ.

حکایتِ آوازِ برخوردِ تازیانه‌ها و حکایتِ آوازِ برخوردِ دو لب به‌هم < مَلَچ مُلُوچ >. گویند: «اُلْ اَرُکْ جَبْ جَبْ یِیدی». یعنی، او شفتالو را با این صدا (با مَلَچ مُلُوچ) خورد.

(ص ۲۶۷ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۰).

*** جُبْ جَبْ کِشیلارْ.**

فرومایگان از مردم. < ← ۱- جُبْ >.

(ص ۲۶۷ س ۱۱ ج ۱ - ع ۱۶۰).

جُبجَلَقْ.[1]

درشتی و حیله و گناهکاری و عدول از حق. خُرْق و تَحنیث.[2]

(ص ۴۱۵ س ۱۲ ج ۱ - ع ۲۵۱).

۱- دو حرف اول کلمه ضبط ندارند، در چاپ اورومچی (ص ۶۵۴ ج ۱) هم.
۲- این کلمه در لغتنامه‌های عربی دیده نشد.

جُبُرْ.

مویِ بُز.

(ص ۳۰۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

جُبْرا.

کهنه و فرسوده از جامه.

(ص ۳۵۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

جُبُرْ جَبُرْ.

به‌پست‌ترین کالا و ناچیزترین متاع به‌طریقِ اِتباع جُبُر جَبُرْ گفته می‌شود. بُنْجُل. خِرت و پِرت. اِنْزِر پِنْزِر.

(ص ۳۰۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

جَبِشْ.

بچهٔ بز که شش ماه بر او گذشته باشد.

(ص ۳۰۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

جَبْغُتْ.

دُشک و زیرانداز آکنده به‌پشم و پنبه و جز آن. حَشیَّه.

(ص ۳۷۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۷).

جِبِقْ.

شاخهٔ تازه و نازک و تر. (اصلِ کلمه «جِبْ» است و جِبْ کوتاه‌شدهٔ آن < یعنی «جِبِق > است). < ← جِبْ >.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

جَبَقْ.

نام نوعی ماهی کوچک که در دریاچهٔ ترک باشد و به‌مناسبت

آن مرد فرومایه و حقیر را «جَبَقْ اَرْ» گویند، یعنی مردی حقیر همانند آن ماهیِ خُرد.

(ص ۳۱۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

۱ـ جِبقانْ.

عَنّاب.

(ص ۳۷۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

۲ـ جِبقانْ.

دُمَل که مانند عَنّاب باشد در سرخی.

(ص ۳۷۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

*** جَبَقْ اَرْ.**

مرد فرومایه و حقیر به‌مناسبت شباهتی که به‌ماهی «جَبَقْ» دارد. < ← جَبَقْ >.

(ص ۳۱۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جُبَکْ.

سر نرهٔ کودک.

(ص ۳۲۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

*** جُبِکْ.**

صورتِ اصل «شُبِکْ» است که زوائد دورافکندنی میوه پس از خورده‌شدن باشد. < ← شُبِک >.

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

جِبَکْ قَرْغُوی.

مرغ شکاری شبیهِ باشَه. یُوْ یُوْ. < قِرقیِ چابک؟ >.

(ص ۳۲۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۵ و ص ۱۸۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

جُبْلْمَقْ.

پاره و نیمهٔ سیب.

(ص ۴۱۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

اُجُبَنْ.

یاوَر و مُعاونِ کارگزار و سرشناسِ قوم دردِه.

(ص ۳۳۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

جِتْ.

خانهٔ نیی. بِناشده از نی یا خار.

(ص ۲۶۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

جَتبا[1].

جریمه‌ای که بزرگ و سرشناسِ دِه از کسیکه به‌کارِکَندن نهر و آبشخور نمی‌رود می‌گیرد. و < → جَتیبا >.

(ص ۳۴۸ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۰۹).

جَتْ جَتْ

< حکایتِ آوازِ زدنِ چیزی >.

گویند: «جَتْ جَتْ اُرْدی». یعنی، اورازد چنانکه از آن صدا و آوازِ < چِرپْ چِرپْ یا شَقْ شَق یا شَرْق شَرْق یا دَق دَقْ > برخاست.

(ص ۲۶۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

جُتُزْ کِشی.

به‌مردِ بدخوی و بداخلاق گویند.

(ص ۳۰۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۲).

۱ـ این صورت در نسخهٔ چاپی است. در نسخهٔ عکسی «جَتیبا» است.

جَتُقْ.

شاخِ ماهی دریایی که از چین به‌دست آید و گفته می‌شود که آن ریشهٔ درختی است که از آن دستهٔ کارد سازند و اگر در غذا زهر باشد با آن می‌آزمایند، چه غذا را در کاسه می‌شوراند و می‌جنباند و غذا به‌جوش می‌آید بی‌آنکه بر آتشی باشد. و نیز این شاخ را در کاسه‌ای می‌نهند و بی‌آنکه بخاری باشد عرق می‌کند.

(ص ۱۶۴ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

جَتُکْ.

(به‌لغتِ غُزی). گربه. هِرّة. در لغت چِگِل گربه را «مُوشْ» گویند. < ← مُوشْ >.

(ص ۳۲۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۵ و ص ۹۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

جَتْکانْ.[1]

عِنانِ لُگام. عِنان لِجام. < ← ۲ـ تِنْ >. و < ← ۲ـ تینْ >.

(ص ۳۶۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

جَتیبا.[1]

جَتْبا. < ← جَتْبا >.

(ص ۳۴۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

جِجالَق. جوُجه لیق ـ جوچا ـ

انگشت کوچک. کلیک. خِنْصر.

(ص ۴۰۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

۱ـ این صورت در نسخهٔ عکسی است. در نسخهٔ چاپی «جَتْبا» آمده است و در چاپ اورومچی (ص ۵۴۲ ج ۱) نیز.

جِجامُقْ.

انگشتِ پس از انگشت کوچک. بِنصِر (و این لغت را کمتر می‌شناسند).

(ص ۴۰۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

جُجُقْ.

خوک‌بچه.

(ص ۳۱۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جَجَکْ.

شکوفه و گُل.

(ص ۳۲۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

جَجْکا.

شانهٔ بافنده.

(ص ۳۵۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

جَجَکْلِکْ.

نام جایی است که در آن گُل می‌روید. گلزار. گلستان.

(ص ۴۱۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

۱ـ **جَخْشاقْ.**

سنگریزه‌های کوفته و پاسِپَرشونده زیرِ پا در ستیغها و قُلّه‌هایِ کوهها. و در مَثل است:

جَخْشاقْ اُزا اُتْ بُلْماسْ جَفْرَقْ بِلا اُقُتْ بُلْماسْ».

یعنی رُستنی و گیاه در سنگریزه‌های فراز کوهها نیست و همچنین شرم و حیا در مردِ کچل نیست.

(ص ۳۹۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

۲ـ جَخْشاقْ.

(به‌لغتِ قَرْلُقْ) برگه و پاره و تکهٔ آلو و کشمش.

(ص ۳۹۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

جَخْشُو.

عُصاره و فشردهٔ خولان. «حُضَض» و آن چیزی است که با آن رَمَد و چشم درد را درمان کنند (لغتِ غیراصلی است).

(ص ۳۵۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

*** جُذْ جُذْ.**

جیرجیرک. سِسْک. صَرّارُ اللَّیْل. و < ← ذیلِ سِرْ سِرْ» >.

(ص ۲۷۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

*** جَذَنْ.**

کژدم. عقرب. < ← ذیلِ سِنْکَکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

۱ـ جَرْ.

حکایت از سنگینی تن دارد. ثِقلِ بدن. گویند: «اَرْجَرْلَنْدی»، یعنی فربه و سنگین‌شد بدنِ مرد (لغتِ خاقانی است).

(ص ۲۷۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

۲ـ جَرْ.

(به‌لغتِ غُزی). وقت. هنگام. گویند: «بُو جَرْلِکْ داکَلْ». یعنی، در این هنگام حاضر باش و بیا. < ← ۲ جَرِکْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

۳- جَرْ.

(به‌لغتِ غُزی) برابر و مقابل و روياروي چیزی. گویند: «اَنِکْ اَقی بُو جَرْلِکْدا». یعنی، خانهٔ او و آن روبه‌رو است. و از آن به‌دو صفِ جنگ «جَرِکْ» گفته می‌شود زیرا رودرروی هم قرار می‌گیرند. <← ۳- جَرِکْ>.

(ص ۲۷۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

جُرْ.

سود. منفعت. گویند: «اُلْ آنْدِنْ نانْکْ جُرْلادی». یعنی، از او سودی و بهره‌ای برد.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

۱- جِرْ.

حکایتِ آوازی که از دریده و پاره‌شدنِ پارچه و جز آن حاصل شود. گویند: «اَنِک تُونِنْ جِرْ یِرْتّی». یعنی، دریده و پاره شد جامه‌اش با صدایِ جِر.

(ص ۲۷۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

۲- جِرْ.

چربی. روغن. گویند: «اَشِجْتا جِرْ یُوقْ». یعنی، در دیگ (در غذا) چربی و روغن نیست. و اصلِ آن قِشری از پیه است. گویند: «بُواَتّاجِرْ یُوقْ». یعنی، چیزی از پیه و چربی در این گوشت نیست.

(ص ۲۷۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

cüram

جُرامْ.

تیراندازی با تیر سبک و آن از «غَلْوَة» که یک تیر پرتاب مسافت است دورتر است یعنی بُردِ بیشتر دارد. و آن تیراندازیِ مردِ به‌پشت و ستان خفته است برای آنکه تیرش دورتر رود. گویند: «جُرامْ اُقی». یعنی، تیری از این نوع تیرِ دُور رو ازلحاظِ تیراندازی.

(ص ۳۴۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

جُرامْ اُقی.

تیری از نوعِ تیرِ سبکِ دورتر رونده از تیرِ پرتابی (از غَلْوَة). < ← جُرامْ >.

(ص ۳۴۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

*** جَرْثْ.** qart

شکسته. ریزه < ← جَرْثْ جُرْثْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

جِرْثْ. cit

آبِ دهان. تُف. خَدو. چون مرد از میان دندانهایش آب دهان براندازد. گویند: «جِرْثْ سُوذْتی».

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

جَرْثْ جُرْثْ. cat cut

ریزه‌های هر چیز و پاره‌های نرم بیخته و کوفتهٔ آن. گویند: «بِزِنْکْ آنْدابِیرْ جَرْثْ اَلْغُومِزْ بارْ». یعنی، نزد او از ما پاره و شکسته‌ای هست.

(ص ۲۸۶ ص ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

*** جَرْ تِلْدی نانْکْ.**

نیستی. فوت‌شدگی.

(ص ۱۸۱ س ۷ ج ۲ ـ ع ۳۸۱).

جُرْجانْ.

مرز و سرحدّی است از سرحدّات اسلام بر راهِ چین.[1]

(ص ۳۶۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

جَرْ جُرْ.

<لاف لاف. حکایتِ آوازِ خوردن با شتاب>.

گویند: «اُلْ جَرْ جُرْ بیدی». یعنی، او خورد هرچه را یافت و از چیزی فروگذار نکرد.

(ص ۲۷۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

جُرْ جُرْ.

حکایتِ آوازِ ریخته‌شدنِ شیر از پستان در آوند و ظرف. همچنین هر مایعی چون آواز دهد (در ریختن).

(ص ۲۷۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

< در «شرْشرْ»[2] که حکایتِ آوازِ ریختن باران به‌شدّت است حرفِ «شین» مُبدَل از «جیم» است > < ← شرْ شرْ[2] >.

(ص ۲۷۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع۱۶۳).

۱ـ ظاهراً مراد جُرجانیه است بر ساحلِ آمودریا (جیحون) در جنوبِ دریاچهٔ آرال و مرکزِ خوارزم.

۲ـ در نسخهٔ چاپی و عکسی حرف شین ضبط ندارد. باتوجه به مُبدل بودن آن از «جیم» باید «شُرْ شُرْ» ضبط کرد، اما در چاپ اورومچی (ص ۴۲۴ ج ۱) به‌فتح هر دو «شین» <شَرْ شَرْ> آمده است.

گویند: «تَقیٰ اَمْکی جُرْجُرْ». و آن (یعنی جُرجُر) حکایتِ آوازِ فروریختنِ شیر است در کاسه.

(ص ۴۰۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

جَرْش جَرْش.

حکایتِ آوازِزدن بر پوستِ کسی. گویند: «اُلْ اَنی جَرْش جَرْش اُرْدی». یعنی، بر پوستِ او زد با این آواز (جَرْس جَرْش زد). وچون از هر سوی زده شود گویند: «تَرْش تَرْش اُرْدی». ← <شَرْق شَرْق زد>. < ← تَرْش تَرْش >.

(ص ۲۹۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۵).

۱ـ **جِرْغُویْ.**

تُندیِ میانِ پیکانِ تیر.

(ص ۱۸۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

۲ـ **جِرْغُویْ.**

گیره و پُل و مادگی مانند در دو سویِ کمرِ قبا که کمربند را از آن رَد کنند و بگذرانند.

(ص ۱۸۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

۱ـ **جَرُقْ.**

کفش. چارُق. و در مَثَل است: «یَذاغْ اَتی جَرُقْ. کُوجی اَزُقْ». یعنی، کفش مرکبِ سواریِ پیاده است و توشه نیرو و توانائیِ اوست.

مَثَل را درموردِ کسی به کار برند که ازو خواهند آن دو را آماده سازد تا پابرهنه و گرسنه نماند و ناتوان نگردد.

(ص ۳۱۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

۲ـ جَرُقْ.

نام گروهی از ترکان ساکنان «بَرْجُقْ» و آن شهر افراسیاب است که در آن «بَتْزَن» پسر «بُخْت نَصَّر»[1] را زندانی ساخت.

(ص ۳۱۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جَرُقْلُغْ.

نام قبیله‌ای است از غُزان.

(ص ۴۱۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

جَرُقْلُغْ اَرْ.

آدم با کفش، مردِ دارایِ پاافزار.

(ص ۴۱۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

جَرُقْلُقْ.

آنچه آماده شود از پوستِ ناپیراسته و دوال برایِ کفش و نعلین ساختن.

(ص ۴۱۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

۱ـ جَرِک. Karik

صفِ جنگ. و در مَثَل است: «اَلْپْ جَرِکْدا بِلْکا تیرِکْدا». یعنی، مردِ پهلوان و شجاع در صفِ جنگ آزموده می‌شود، چون آتش نبرد افروخته شود. و خِرَد و عقلِ مردِ بُردبار و حلیم در محافل و مجالس موردِ آزمایش قرار می‌گیرد.

(ص ۳۲۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

۱ـ صحیح بیژن پسرِ گیو است.

به دو صف جنگ «جَرِک» گفته می‌شود زیرا آن دو مُقابل و رویاروی یکدیگر قرار می‌گیرند. < جَریکْ>. < ← «جَریک» ذیل «اَرْبا» >. و < ← شاهد ذیل «اَرْقا» > و <۲ـ جَرْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

۲ـ جَرِکْ.

وقت و هنگام هرچیز. و < ← ۲ـ جَرْ>.

(ص ۳۲۵ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

۳ـ جَرِکْ.

روباروی هرچیز. و < ← ۳ـ جَرْ>.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

جُرَک.

گِردهٔ نان. قُرص.

(ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

جُرْکُو.

< شاش اِدرار. پیشاب >. «جُرْکُو بارْمُو؟». به‌کودک گفته می‌شود هنگامی‌که ازو بپرسند:شاش داری یا نه؟

(ص ۳۵۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

جَرْلِکْ.

< اَخفَش و سُست بینائی >. < ←کُوزْی جَرْلِکْ >.

(ص ۳۹۶ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

جِرِنْکْ.

حکایتِ آوازِ طشت و مانند آن.

(ص ۲۷۴ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

جُزْنی.

دارویی مُسهل است که پزشکان تُرک آن را ترکیب کنند.

(ص ۳۶۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

جَرونْ.

(به‌لغتِ یغما) درختِ چنار.

(ص ۳۴۷ س ۱۳ ج ۱ ـع ۲۰۹).

*** جَریکْ.**

< = جَرِک > < ← ۱ـ جَرِک >. صفِ جنگ.

(ص ۱۱۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۷۴ ذیل «اَزْبا»)

جُزْ.

دیبایِ چینیِ زربفت سرخ و اَتْحَمی (اَدهَمی. یَمَنی).

(ص ۲۷۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

جَشْ.

فیروزه. فیروزج.

گفته‌اند:

یَرَتّی یَشِلْ جَشْ   سَقُرْدی اُرُنْکْ قَشْ

تِزِلْدی قراقُشْ   تُنْ کُنْ اُوزا/یُرْکَنُورْ.

وصف می‌کند آسمان را و می‌گوید: آفرید خدای تعالی آسمان را مانند فیروزه در سبزی، و پراکند ستارگان را بر آن، گوییا که یَشم‌اند، و یَشم سنگی است سفید که از آن انگشتری سازند. پس منظم و آراسته کرد از آن ترازو را، و ترازو ستارگانی هستند که به ترکی «قَراقُشْ» گویند و می‌گوید روزِ و شب درمی‌آیند

یکی پس از دیگری.

(ص ۲۷۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

جِشْ جِشْ.

کلمه‌ای است که مادر به هنگامِ شاشاندنِ فرزندش و جز او گوید.[1] و همین کلمه را مرد پس از سواری به‌اسبش برایِ شاشاندنِ او بر زبان آرد.

(ص ۲۷۷ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۱۶۶).

جُشْکْ.

(به‌لغتِ سُغدی) سبزه‌زار. گیازار.

(ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

جَشْکالْ.

(به‌لغتِ کَنجاک). هیزمِ خشکِ ستبر. و دیگِ بزرگ.

(ص ۴۰۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

*** جُغْ**

جِدال. مُجادَله. < ← مَثَلِ ذیلِ «اَلْبْ» >.

(ص ۴۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۳۳).

غلبه و غوغا. < ← جاغْ جوغْ >. و < ← ۴ـ جُوغْ >. گویند: «جُغی قُبْدی». یعنی، به‌هَیَجان آمد مردمِ غوغا. و < ← جُغی >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۴۹۸).

۱ـ در فارسی: جیش جیش.

جِغایْ.

بی‌چیز. تهیدست. و گفته‌اند:

کُنْکُلْ کِمِنْکْ بُلْساقَلی یُوقْ جِغایْ

قِلْسا کُجُنْ بُلْمَسْ اَنی تُنْ بایْ

می‌گوید: کسیکه ذاتاً فقیر دل و گداطبع آفریده شده است او را نتوان غنی و توانگر گردانید.

(ص ۱۸۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «قِزْق» >.

(ص ۲۹۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

*** جُغْدُو.**

صورتی است از یُغْدو. به‌معنی پشمهای دراز زیر زنخِ شتر.

< ← یُغْدو >.

(ص ۳۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۶).

۱ـ **جَغِزْ.**

فشردهٔ انگور. آب انگور. عصیر. و < ← جِفْشانُکْ جَغِزْ>.

(ص ۳۰۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

۲ـ **جَغِزْ.**

شراب. خمر. (و این کلمه از اضداد است).

(ص ۳۰۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

۳ـ **جَغِزْ.**

راهِ تنگِ کوتاه. زَقَب.

(ص ۳۰۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

جُغُزْدانْ.
آبکند.

(ص ۴۲۳ س ۱ ج ۱ - ع ۲۵۵).

جَغْرُقْ یِیز.
زمینِ سخن کوفته شده با سُمّ اسبان.

(ص ۳۹۰ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۳۶).

جَغِزْلِغْ اَرْ.
مردِ دارندهٔ عصیر و آب و فشردهٔ انگور. و < ← ۱- جَغِزْ >.

(ص ۴۰۹ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۴۷).

جَغْری.
چرغ. چَرخ. صَقر. نوعی مرغِ شکاری. و بدان نامیده می‌شود مرد «جَغْری بَکْ».

(ص ۳۵۲ س ۱۱ ج ۱ - ع ۲۱۲).

گفته‌اند:

جَغْری اَلِبْ اَرْ قُنْ مُنُبْ اَرْ قَرْیَتارْ

اَقْلَرْ کَیِکْ تَیْغَنْ اِذِبْ تِلْکُو تُتارْ.

وصف می‌کند شکارِ مرد را و می‌گوید که او چرغ را بر دستِ خود می‌گیرد و چون بر اسبِ نیکو برنشیند بُزِکوهی را می‌یابد، و شکار می‌کند دَدگان را و روباهها را با سگهایِ درازاندامِ فروهشته گوشِ لاغر میان (با سگانِ تازی).

(ص ۳۵۲ س ۱۳ و ص ۳۵۳ ج ۱ - ع ۲۱۲).

۱ـ جِغْری.

فَلک. چرخ. آسمان، گفته می‌شود: «کُوکْ جِغْریسی»، یعنی، فلکِ سماء.فلکِ آسمان. < ← ۱ـکوکْ >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱ ـع ۲۱۲).

۲ـ جِغْری.

چرخِ آسیا و دولاب و مانندِ آن.

و نیز چرخهٔ ابریشم.

و هر چرخِ چاه و بَکرَه.

(ص ۳۵۲ س ۱۳ ج ۱ ـع ۲۱۲).

*** جَغْری بَکْ.**

نامِ مردان. مأخوذ از «جَغري» به‌معنيِ مرغِ شکاری، چرغ. < ← جَغْری >.

(ص ۳۵۲ س ۱۱ ج ۱ ـع ۲۱۲)

*** جَغْری تِکینْ.**

یعنی تِکینی در شجاعت و دِلیری مانندِ مرغِ شکاريِ «جَغْری» که چرغ و بازِ شکاری باشد.

(ص ۳۴۷ س ۲ ج ۱ ـع ۲۰۸).

جَغْلا.

نامِ جايِ تابستانيِ (ییلاقِ) قومِ «اُجْ».

(ص ۳۶۰ س ۱۱ ج ۱ ـع ۲۱۷).

جُغْلانْ.

از نامهایِ بزرگانِ قومِ قَرلُق.

(ص ۳۷۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

جِغِلْ تِغِلْ.

< حکایتِ آوازِ حرکتِ تیر در تَرکش >.

گویند: «اُقْ کیشْ اِجْرا جِغِلْ تِغِلْ قِلْدی». یعنی، تیر در تیردان و جز آن بانگ و آواز کرد. و < ← جَلْدِرْ جَلْدِرْ >.

(ص ۳۲۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۸).

جِغِلْقازْ اُقی.

تیرهایِ کوتاه. و گفته‌اند:

اُتْرُوْ تُرُبْ یَغْدی اَنْکَرْکیشْ اُقی جِغِلْقازْ

اَیْدِمْ اَسِغْ قِلْغُو اَمَسْ سَنْ تَقی یَلْقازْ.

وصف می‌کند دشمن را و می‌گوید: چون با من رویاروی آمد بر او از تَرکش بارانی از تیرهایِ کوتاه باراندم. پس بدو گفتم اکنون دیگر خوشامدگویی و تملق و زنهارخواهیِ تو سودی ندارد.

(ص ۴۰۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

جَغْمُرْ.

شَلغم. («جَمْغُر» مقلوبِ آن است). < ← جَمْغُرْ >.

(ص ۳۸۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

جُغی.

فریاد و غوغا و بانگ و هیاهو. (به‌لغتِ ارغو «جَغی» به‌فتح جیم است و درلغتِ دگر ترکان با ضم آن). و < ← ۲ـ جُغْ >.

(ص ۱۷۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

مزدوجاً با «جَمی» به‌کار رود. گویند: «جُغی جَمی قِلْدی».
یعنی، بانگ و هیاهو کرد. < ← جَمی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

*** جُغی جَمی.**

< ← جُغی > و < ← جَمی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

جِفْ.

حکایتِ آوازِ جوشیدنِ شراب در خُم و مانند آن.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

جَفْشانْکْ.

(لغتِ چِگلی است) نوعی کارد که با آن پشمِ گوسفندان را بچینند.

(ص ۲۸۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

جِفْشانْکْ جَغِزْ.

شیره و فشردهٔ زبانگزِ انگور. و < ← ۱ـ جَغِزْ >.

(ص ۲۸۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

۱ـ **جُفْغا.**

اسبی که بَرید و پیکِ تیزتاز در راه می‌گیرد و سوار می‌شود تا آنجا که مرکبِ دیگر بیابد.

(ص ۳۵۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

۲ـ **جُفْغا.**

(به‌لغت قِفجاق و غُزی) راهنما. دلیل. پیشوا. قائد. و درمَثَل

است: «قَلِنْ قُلانْ جُغْغاسِزْ بُلْماسْ». یعنی، گلهٔ شتر کاروان جز با دلیل و راهنما نباشد.

مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که.او را به‌پیروی از کسی که شایستگی رهبری دارد وادارند.

(ص ۳۵۵ س ۱۶ و ص ۳۵۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

جَغْلی.

شاهین.

(ص ۳۶۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

جَغا.

از نامهایِ جوانان است.

(ص ۱۷۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

جَغّار.

فروزینه که بدان آتش افروزند. هیمهٔ خُرده برای آتشگیره. و در اِتباع و بطور مُزدَوَج گویند: «جَغّارْ جُغّارْ». و < ← جَغّارْلِغ یِیرْ >.

(ص ۳۴۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

* جَغّارْ جُغّارْ.

< ← جَغّارْ >.

(ص ۳۴۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

جَغّارْلِغ یِیرْ.

زمینِ دارایِ فروزینه و هیمه خُرده برایِ آتشگیره. < ← جَغّارْ >.

(ص ۴۱۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

جُقِتْ.

(با فاء رکیکه) لغتی است در «جُوِتْ». < ← جُوِتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

جَقُرْکان.

< ماهر در تیراندازی و بر ناخن چرخانندهٔ تیرها >.

گویند: «بُوارْ اُلْ تَلِمْ اُقْ جَقُرْکانْ». یعنی، این مردی ماهر است و استاد در تیراندازی و نشانه زنی، گردان می‌سازد تیر را بر انگشتانش.

(ص ۴۳۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

جَقْرُو.

درختی است با شاخه‌ها و تنهٔ سرخ‌رنگ و دانهٔ سرخ که تلخی دارد و بر کوهها می‌روید و آن درخت خاردار حجازی. یعنی، «عَنَم» است که میوهٔ سرخ دارد و سر انگشتانِ دختران را بدان تشبیه کنند.

(ص ۳۵۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

جَقُشْل.

برابر و منظم‌کنندهٔ صفها در جنگ و بازدارندهٔ لشکر از ستم‌کردن.

(ص ۳۰۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

جَقْشانْک.

اَعْمَش. سست بینائی. آب از چشم فروریزنده.

(ص ۲۸۵ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

جَقِغْ.
رشته‌ها و دَوالِ تازیانه.
(ص ۳۱۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۷).

*** جِقْکِنْ.**
گوارا و خوش‌خوراک. < ← جِقْکِنْ اُتْ >. و < ← جِقْکِنْ اَشْ >.
(ص ۳۶۹ س ۱۰ و ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

جِقْکِنْ اُتْ.
گیاهِ خوش‌خوراکِ فربه‌کنندهٔ چارپایان.
(ص ۳۶۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

جِقْکِنْ اَشْ.
غذایِ گوارایِ چربِ فربه‌کننده.
(ص ۳۶۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

*** جَقی.**
آوازه. شهرت. نام. < ← شاهِد ذیلِ «۶ـاُوزْ» >.
(ص ۴۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۳۴).

جُقی.
لقبی است و ملقب می‌شود به‌آن کسی‌که پس از خاقان باشد به‌دو درجه در رسمِ مردم خُتَن، و ترکان را در آن رسمی است.
(ص ۱۷۱ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

جِقی[۱].

نام گروه و حزبِ جن. و این از آنجاست که ترکان می‌پندارند دو گروه اگر با هم درگیر شوند پیش از آن جنّیانِ ساکن در دیارِ این دو گروه هریک به‌طرفداری از صاحبِ ولایتِ خود جنگ می‌کنند، و هریک از آن دو که پیروز شوند فردایِ آن روز صاحبِ آن ولایت از آدمیان پیروز می‌گردد و اگر یکی از آن دو جن در شب بگریزد بدبختی به‌پادشاهی که این گروه از جنیان در ولایتِ او ساکنند روی خواهد آورد.

لشکریان ترک در شبِ بازگشت خود را پوشیده می‌دارند و داخلِ خیمه‌ها می‌شوند تا از تیرهایِ جنّیان محفوظ مانند و این میانِ ایشان معروف است.

(ص ۱۷۱ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

۱ـ **جَقْ**.

حرفی است که با آن از عین چیزی و نفس آن تعبیر می‌شود. گویند: «جَقْ اُلْ اَتْنی تُنْغِلْ». یعنی، بگیر این اسب را بعینه. وگویند: «جَقْ اَمَجْنی اُرْغِلْ». یعنی، به‌خودِ نشانه و هدف تیر بینداز.

(ص ۲۷۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

۲ـ **جَقْ**.

حکایتِ آوازی است <آخ>. گویند: «اُلْ اَنی اُرْدی جَقْ

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۳۱۱ ج ۳) است.

آتْمَدی». یعنی، اورا زد اما دردش نیامد و بانگ و آخ نکرد و فریادی برنیاورد.

(ص ۲۷۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

جَقْ جُقْ.

حکایتِ آوازِ شکستنِ چیزی مانندِ شکستنِ هیزم و استخوان و گردو و مانند آن. < جِرْق جِرْق. چِرْقْ چِرْقْ >.
گویند: «جَقْ جُقْ آتّی». یعنی، جِرق جِرق شکست. تِرقْ تِرقْ (چِرْقِ چِرْقِ) آوازکرد.

(ص ۲۷۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

جَقِرْ.

کبود. اَزرَق. و در مثل است: «اِتْ جَقِری اَتْقاتَکیر اَتْ جَقِری اِتْقا تَکْماسْ». یعنی، سگِ کبودرنگ برابر اسب است و اسب که چشمیِ کبود و چشمی سیاه دارد برابر با سگ نیست. زیرا بدچشم است.
با این مَثَل به‌دوری‌کردن از چنین اسبی اندرز دهند.

(ص ۳۰۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

*** جَقْرَقْ.**

مَردِ کَل. کَچَل. اَقرَع. < ← مَثَلِ ذیلِ «جَخْشاقْ» >.

(ص ۳۹۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

جُقْرَمائِلْ.

چشمهٔ جوشانِ بسیار آب.

(ص ۴۰۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۶ و ص ۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۶ (ذیل «ئِلْ»).

جِقِشْ.

سود. منفعت. گویند: «اُلْ ایشْتاجِقِشْ یُوقْ». یعنی، در این کار سودی نیست.

(ص ۳۰۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

جَقْماقْ.

زندِ آتشزنه که بدان آتش افروزند (و این اسم مصدر است همچنانکه گفته می‌شود «حَمْد» (ستایش) از حَمِدْتُ (ستایش کردم) و «جَمْد» (فسردن) از جَمَدَالْماءُ (فسرد آب). و این دو هم اسم ِمصدر وهم مصدرند).

(ص ۳۹۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

*** جُقْمَقْ.**

چنبره. حلقه. گویند: «یِلانْ جُقْمَقْلَنْدی». یعنی، مار چنبره و حلقه زد.

(ص ۲۲۳ س ۷ ج ۲ ـ ع ۴۰۶).

جُقْمینْ.

نانی که به‌شکلِ کاک درست می‌شود و با بُخارِ آب در دیگ پخته می‌گردد و آن گواراترین نان است.

(ص ۳۷۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

جِقَنْ.

پسرخاله.

(ص ۳۳۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

جِکْ.

کلمه‌ای است در اصطلاح قاپ‌بازی و آن حالتِ بر شکم قرارگرفتنِ قاپ است. گویند: «جِکْ تُرْدی». یعنی، قاپ آنسان که فرورفتگی آن به‌سویِ بالاست قرارگرفت.

(ص ۲۸۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

جُکانْ.

< = جُکَنْ >. < ← جُکَنْ >. چوگان. گویند: «اُلْ مَنْکاجُکانْ اَکِشْدی». یعنی، او مرا یاری داد درگرداندن و پیچاندنِ چوگان و جز آن.

(ص ۱۶۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۰۳).

و گویند: «اُلْ اَنِکْ بِرْلا جُکانْ اُرْدی اُمْلَشُو». یعنی، با او چوگان زد بر گرویِ شلوار.

(ص ۲۰۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۲۷).

جِکْ بُوکْ.

<دو حالت از چهار حالتِ قرارگرفتن قاپ و پژول بر زمین >. < ← جِکْ. > و < ← بُوکْ >.

(ص ۹۵ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

جِکِتْ.

(به‌لغتِ اَرغُو). پنبه‌دانه. حَبُّ الْقُطْن.

(ص ۲۹۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

جِکْتانْ.

روپوشِ زین. غاشیه. زینپوش.

(ص ۳۶۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

جُکُتْ کِشی.

مردِ کوتاه بالا و جز آن.

(ص ۲۹۷ س ۷ ج ۱ -ع ۱۷۹).

جُکُتْلُکْ.

کوتاهیِ بالا. پستیِ قامت.

(ص ۴۱۷ س ۱۷ ج ۱ -ع ۲۵۲).

جَکْ جُکْ.

پست‌ترین کالا.

(ص ۲۸۰ س ۳ ج ۱ -ع ۱۶۸).

جِکْ جِکْ.

کلمه‌ای که با آن بُزغاله را آواز کنند. همچنین وقتیکه او را برانند و هدایت کنند.

(ص ۲۸۰ س ۵ ج ۱ -ع ۱۶۸).

جُکْ جُکْ.

کلمه‌ای که با آن شتر خوابانیده شود.

(ص ۲۸۰ س ۴ ج ۱ -ع ۱۶۸).

جُکْدی اُلْخسا.

تُندیِ پسِ سر در زیرِ گوش.

(ص ۳۵۰ س ۹ ج ۱ -ع ۲۱۰).

جِکِزْ جِکِزْ[1].

حکایتِ آوازِ دندانها هنگامیکه در نان سنگریزه باشد و دندان از آن کُند گردد.

(ص ۳۰۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

* جَکْرَکْ.

لباسِ پشمی مخصوصِ بندگان. < ← جَکْرَکْ قَبا >.

(ص ۳۹۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

«قُلْ جُکْرَکْلَنْدی»، یعنی بَنده دارای جامهٔ پشمی شد و آن را پوشید.

(ص ۲۲۱ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۵).

جَکُرْکا.

(به‌غُزی) مَلَخ. جَراد. نزدِ ترکان ملخ است پیش از آنکه به‌پرواز آید و بدان تشبیه می‌کنند بسیاریِ خانواده و لشکر انبوه را، پس گویند: «جَکُرْکاتَکْ سُو»، یعنی لشکری چون مور و ملخ.

(ص ۴۰۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

جَکْرَکْ قَبا.

تائی و طاقه‌ای از جامهٔ پشمی که بندگان پوشند.

(ص ۳۹۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

۱ـ حرف «جیم» در چاپی و عکسی ضبط ندارد. ضبط از چاپ اوروم‌چی (ص ۴۷۱ ج ۱) است.

جَکَکْ[1].

(به‌لغتِ چگل) حَصبه.

(ص ۳۲۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

جَکُکْ.

(به‌غُزی) چکش. مِطرَقه.

(ص ۲۲۹ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

۱ـ جَکِکْ.

نُقطه. نقطه‌هایِ کتاب.

(ص ۲۲۹ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

وگویند: «اُلْ مَنْکا چِکِکْ[2] جَکِشْدی». یعنی، او مرا یاری داد در نقطه‌گذاری.

(ص ۸۶ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۲۲).

۲ـ جَکِکْ.

دول و ایرِ ایستاده و راست‌شدهٔ پسربچه در دورانِ کودکی.

(ص ۲۲۹ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

۳ـ جَکِکْ.

پرنده‌ای است مانند «وَصع» و آن مرغی است سپید و سیاه کوچکتر از گنجشگ، باسنگلاخها اُنس دارد.

(ص ۲۲۹ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

۱ـ کلمه در نسخهٔ چاپی و عکسی ضبط ندارد. ضبط آن از چاپ اورومچی (ص ۵۰۴ ج ۱) است.

۲ـ کلمه در این صفحه هم در چاپی و هم در عکسی و هم در چاپ اورومچی (ص ۱۸۶ ج ۳) به کسر اول است.

چِکِل.

نامی است سه‌طایفه از ترکان را، یکی از آنان گروهی از چادرنشینانند که در «قُیاس» سکونت دارند و آن شهرکی است بعد از «بَرْسْغان». دومی شهرکی است نزدیک «طِراز» که چِگِلِ نامیده می‌شود و این ریشه و اصل این نامگذاری است و شرح آن نامگذاری چنین است که چون ذوالقرنین به‌بلاد اَرغو رسید، آسمان دهانهٔ مَشکِ آب خود راگشود و راه بسی گِلناک گشت و بدین‌سبب رنجِ بسیار بدو رسید و به‌فارسی گفت: «این چه گِل است؟» یعنی، چیست این گِل که رهائی نیست از آن. پس دستور داد بنائی و قلعه و دِژی در آنجا ساختند که امروز چِگِل خوانده می‌شود و با آن مناسبت به‌این اسم نامیده شد. پس از ترکان هر که در آن دِژ ساکن گشت نامیده شد «چِگِل». آنگاه این نام مشهور و آوازه گشت پس از او. و غُزان که سرزمینهاشان متصل است به‌این دِژ پیکارکردند با اهلِ چِگِل و دشمنی میان ایشان باقی ماند تا امروز (زمانِ مؤلف). سپس هرکه به‌زیِّ اَتراک در می‌آمد چِگِل نامیده می‌شد. مرادم آن است که غُزان همهٔ ترکان را از جیحون تا چین اَعلیٰ چِگِل نامیدند و این خطاست.

سومی دهی است به‌کاشغر که چِگِل نامیده می‌شود و اینان نیز در موضع واحدی منتشر شده‌اند.

(ص ۳۲۹ س ۱۷ و ص ۳۳۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۸).

جَکُنْ.

بچهٔ وَنَک و سُغُر و وَبْر (و آن جانوری است شبیه گربه و خُردتر از آن).

(ص ۳۳۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

جُکَنْ.

< = جُکانْ > < ← جُکانْ >. چوگان. صَولَجان.

(ص ۳۳۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

جِکْنا.

(به‌لغت یَغما). ماله. مِمْلَقَه.

(ص ۳۶۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

۱ـ **جِکینْ.**

گیاهی است که در باغهایِ اَنگور می‌روید و خوشه دارد و چارپا آن را می‌خورد.

(ص ۳۴۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

۲ـ **جِکینْ.**

ابریشم. گویند: «جِکینْ یِبی». یعنی، نخ ابریشم (نخ ابریشمی).

(ص ۳۴۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

۳ـ **جِکینْ.**

خِیاطت و دوخت دیبایِ زرنشان شده. گویند: «جِکینْ جِکْنادی»، یعنی زرنشان کرد دیبا را.

(ص ۳۴۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

*** جِکینْ یِبی.**

رشتهٔ ابریشم. نخ ابریشم < ← ۲-جِکینْ >. و < ← ۱-یبْ >.

(ص ۳۴۷ س ۱۵ ج ۱ -ع ۲۰۹).

جِکی‌یی.

< درزِ محکم دوخته شده >.

گویند: «جِکی‌یی»، دَرزِ محکم و استوار دوخته شدهٔ جامه. (جیم مُبدل از یاء است از گفتهٔ ایشان «یِکی تِکْتی». یعنی، دوخت دوختنی محکم و استوار. و همچنانکه در آغاز کتاب گفته شد حرف جیم تبدیل به‌یاء شود در لغات قِفچاق و جز آنان مانند «جِنْجُو»، مروارید در سخن ایشان که اصل آن با یاء < یِنْجُو >است).

(ص ۱۷۴ س ۱۱ ج ۳ -ع ۵۴۶).

۱- جِلْ.

نشان و داغِ ضربه بر پوست. اثرِ ضربه رویِ پوست.

(ص ۲۸۲ س ۸ ج ۱ -ع ۱۶۹).

*** ۲- جِلْ.**

پسوندی که افزوده می‌شود به‌اسم و صفتِ دائر بر دوام و پیوستگی می‌سازد چنانکه به‌مِرواح (جائی که در آن باد بسیار وزد). «تُبْجِلْ یِیرْ» گویند. «تُبی» باد است، بر آن جیم و لام افزوده گردید و صفتی شد برای بسیاری، (جایِ بسیار بادخیز) و نیز به «مِمْراض» (مردِ بسیار بیمارشونده) گفته می‌شود «ایکْجِلْ».

این قیاس محدود است و عام نیست و قیاساً کاربُردِ بسیار ندارد.

(ص ۴۳ س ۱ ج ۳ـع ۴۶۸).

جِلا.

سِرگینِ ترِ اسب در آخیَه و طویله.

(ص ۱۷۶ س ۱۳ ج ۳ـع ۵۴۸).

جُلْبُشْ.

آنچه از لیزابه و لُعاب و نُوچیِ میوه که به‌دست و جامه مالیده شود.

(ص ۳۸۳ س ۶ ج ۱ـع ۲۳۱).

«اَلِکْ جَلْبُشْلَنْدی[1]». یعنی، نُوچیها و لزوجات مالیده شد به‌دست هنگامِ خوردنِ میوه‌ها و جز آن.

(ص ۲۱۶ س ۱۱ ج ۲ـع ۴۰۲).

جَلْبَقْ.

پلیدی و آلودگی و چرک.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ـع ۲۳۶).

جَلْبَقْ ایش.

کارِ درهم و برهم. اَمرِ مُختلط.

(ص ۳۹۱ س ۳ ج ۱ـع ۲۳۶).

۱ـ در اینجا حرف «جیم» با فتحه آمده است.

جَلْبَکْ.

زَفکِ چشم. چرکِ گوشهٔ چشم که روان باشد.

(ص ۳۹۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

جَلْبَنْکْ.

جایِ گِلناک. وَحَل.

(ص ۲۸۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

جِلْدای.

< = جِلْدَکْ > < ← جِلْدَکْ >. دُمَل و قُرحه‌ای که ازمیان سینهٔ اسب برمی‌آید و با داغ‌کردن بهبود می‌یابد.

(ص ۱۸۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

جَلْدِرْ جَلْدِرْ.

< حکایتِ آواز حرکتِ تیر در تیردان >.

گویند: «اُقْ کیشْتا جَلْدِر جَلْدِرْ اِتّی». یعنی، بانگ کرد و تِق تِق کرد تیر در تَرکش. < ← جِغِلْ تِغِلْ >.

همچنین است حکایتِ آوازِ گیاه اگر باد بر آن بوزد.

(ص ۳۸۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

جِلْدَک.

< = جِلْدای >. < ← جِلْدایْ >. قُرحَه‌ای که از سینهٔ اسبان برآید و از آن ریم و چِرک روان شود. آن را داغ کنند.

(ص ۳۹۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

جَلِشْ.

کُشتیگیری. مُصارعت.

(ص ۳۰۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

جَلِغْ.

> = سُرُغْ <. > ← سُرُغْ <. مشخصات گمشده‌ای را با بانگ بلند گفتن.

آگاهی فرستادن و آگاه کردنِ مردم دِهها و چادرنشینان از مهمی که برای امیران پیش آمده است تا نزدِ او آیند.

(ص ۳۱۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

جَلْغای.

قسمتهایِ پیشینِ پرِ پرنده.

(ص ۱۸۲ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

جُلَقْ.

بُریده دست. اَقْطَع.

(ص ۳۱۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جُلِقْ.

پرندهٔ آبی پیسه و دورنگ به‌اندازهٔ فاخته.

(ص ۳۱۹ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جُلْقْ اَسْکُرُکْ.

سیاه‌مست. مستِ مست.

(ص ۲۹۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

جَلْقْ جُلْقْ.

> حکایت آوازِ مشت‌زدن <.

گویند: «جَلْقْ جُلْقْ یُدْرُقْلِدی[1]». یعنی، او را جَلْق جُلْقْ < دَرْقْ دُرْقْ > مشت زد و آن حکایتِ صوتِ مشت‌زدن است.

(ص ۲۹۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

جَلْقَنْ.

تجاوزکردن و افزوده‌شدنِ جراحتها و سرایت‌کردنِ آنها به‌جایی دیگر چنانکه ورم کند و بیاماسد پای پس غُدّه فراهم آید در لایِ انگشتان و کشالهٔ ران.

(ص ۳۶۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

جُلْقوی اَتُکْ.

کفش و موزه‌ای که پشت آن از یک سوی پاره‌شده باشد و از آن «اَخْرَقُ الْیَد» (دست شکافته) را «جُلْقوی اَلِکْ» گویند.

(ص ۱۸۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

جُلْقویْ اَلِکْ.

شکافته و دریده دست. اَخْرَقُ الْیَد.

(ص ۱۸۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

جِلْکْ جِلْکْ[2].

کلمه‌ای که در فراخواندن بُز گفته شود.

(ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپ حرف اول کلمه نقطه ندارد. متن از چاپ اورومچی (۵۰۵ ج ۱) است.

۲ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی حرف جیم ضبط ندارد. از چاپ اورومچی (ص ۴۵۴ ج ۱) افزوده شد.

جِلْکُو اَتْ.

اسبِ سرخ موی. فَرَسٌ اَشقر.

(ص ۳۵۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

۱ـ جَلْما.

کُلوخ.

(ص ۳۶۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

۲ـ جَلْما.

سِرگینِ برهم نشسته که از آغولِ گوسفندان و شبگاهِ شتران ببُرند و خشک کنند تا در زمستان بیفروزند و بسوزانند. کَرِمَه.

(ص ۳۶۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

جَلِنْکْ اَیاقْ.

کاسهٔ چینی ـ < ← اَیاقْ > و < ← ۲ـ اَیَق >.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

جَلَنْکْ باشی.

مردِ با بانگ و فریاد و بسیارگو.

(ص ۲۷۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

جَلَنْکْ پیزْ.

زمین شورهٔ سیاه که در آن گیاه نباشد، گوییا که آتش گرفته و سوخته است.

(ص ۲۷۴ س ۱۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

جُلیمانْ ایشْ.

(به‌لغت کَنجاک) کاری که بیرون شد و مخرجِ آن پیدا نباشد

و اصل آن جایِ بیرون‌آمدن و جوشیدنِ آب است.

(ص ۳۷۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

۱ـ جِمْ.

کلمه‌ای که به‌هنگام مبالغه درچیزی و وصف آن به‌تری و رطوبت یا نیم پختگی به‌کار رود. گویند: «جِمْ ییک اَتْ». یعنی، گوشتی کاملاً خام و نیم‌پخته. و گویند: «جِمْ اُلْ تُونْ»، یعنی جامهٔ کاملاً مرطوب و خیس.

(ص ۲۸۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

۲ـ جِمْ.

«ثیل»، و آن چیزی است که از زمین بکنند و خشک کنند و با آن آتش افروزند چه در آن گیاه رگ و ریشه‌های انبوه باشد. گویند: «جِمْ بِجْتی»، یعنی «ثیل» را برید و قطع کرد.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

جُمارُکْ کِشی.

مردِ سست بینائی. مردکم‌سُو چشم که به‌علتی آب از چشمش فروریزد. اَعْمَش.

(ص ۴۰۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

جُمالی.

(به‌لغتِ چِگل). مُورچه. نَمل.

(ص ۳۷۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

جُمْجا.

(به‌غُزی) کفگیر.

(ص ۳۴۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

جَمْرَق.

لغتی است در «جَرْمَق»، کودک. و < ← جارْ جَرْمَق >.

(ص ۳۹۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

جُمُشْلُق.

ظرفِ بولِ طفل درگهواره. کَنیف.

(ص ۴۱۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

جَمْشیذ.

گفته‌اند صورت اصلی «جَنْکشی» است و جَنْکشی امیرهٔ خُتن است و خُتن به‌وسیلهٔ او گشوده شد. < ← جَنْکْشی >.

(ص ۲۷۹ س ۱۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

جَمْغُر.

(مقلوبِ «جَغْمُر») شلغم. شلجم، < ← جَغْمُرْ >.

(ص ۳۸۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

جُمْغُق.

کلاغِ سرخ پا و سرخ مِنقار. یا زاغِ پرسفید و بال یا نوکِ بال سفید. غُرابِ اَعْصَم. (غُزان غینِ کلمه را بیندازند و «جُمُقْ» گویند و با هر کلمهٔ چهارحرفی که در آن حرف غین یا کاف باشد نیز همین گونه عمل کنند).

(ص ۳۹۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

*** جَمْغُق.**

< سخن چین >؛ «کِشی جِمْغُقْلَنْدی». یعنی، آدمی سخن‌چین و شریر و قَتّات گشت. < ← جَمْغُقْ اَرْ >.

(ص ۲۱۹ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۴).

جَمْغُقْ اَرْ.

مرد سخن‌چینِ خاموشِ منتظرِ فرصتِ مناسبِ برای نمّامی و شرارت.

(ص ۳۹۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

جُمُقْ.

(به‌غُزی) کلاغِ اَعصم. غُراب جُمْغُقْ. < ← جُمْغُقْ >.

(ص ۳۹۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

۱ـ جُمَقْ.

چوبدست. عصا. چُماق.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

۲ـ جُمَقْ.

مسلمان نزدِ اُیْغُر و عامهٔ کافران. گویند: «جُمَقْ اَری»، یعنی مردی از مسلمانان.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جُمَقْ اَرِي

مردی مُسلم از مسلمانان. < ← ۲ـ جُمَقْ >.

(ص ۳۱۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۱).

جُمْكانْ.

باغ. و گیاهِ «ثیل». و < ← ۲ـ جِمْ >.

(ص ۳۶۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

جُمُلْ.

گروهی از ترکان.

(ص ۳۳۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

جَمی.

(مُزدوجاً با «جُغی» به‌کار رود) گویند: «جُغی جَمی قِلْدی»، یعنی او بانگ و هیاهو و فریاد کرد. و < ← جُغی >.

(ص ۱۷۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

*** جُمیلْ.**

< خیرگیِ چشم ازگرما >.

به‌مردی که چشمش از گرما سست و خیره شود گویند: «جُمیلی بُلْدی». یعنی، خیره شد چشمِ او.

(ص ۳۷۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

جِنْ.

راستی. صدق. گویند: «جِنْ سُوزْ لاژْ»، یعنی سخنان راست و با صداقت. و گویند: «جِنْ اَیْدِنْکْ». یعنی، راستی نمودی و صداقت نشان دادی در آنچه گفتی.

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

*** جَناقْ.**

< = جَنَقْ >< ← ۲ـ جَنَقْ >. کاسه. < ← ۲ـ اَیَقْ >. و < ← شاهِد ذیل «یقْری» >.

(ص ۲۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

جَنْبَلِقْ.

یکی از پنج شهرِ ولایت اُیْغُر (چهار شهرِ دیگر «سُلمی»، «قُوجُو»، «بیش بَلِقْ» و «یَنْکی بَلِقْ» است).

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۹).

جَنَغْ.

مُخَنَّث و نامرد و ترسو و همهٔ کسانیکه مدارا و رفق و ملایمت ندارند و سست و کاهلند.

(ص ۲۹۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

جَنْجَرْغا.

گنجشک. عُصفور.

(ص ۱۸۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

جَنْجُو.

تیرکِ نان که با آن خمیر رشته را پهن کنند.

(ص ۳۴۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

جِنْجُو.

مُروارید. دُرّ (در لغت غُزی و قِفجاق) و جیم آن مُبدَل از یاء است، < یِنْجُو >. < ← یِنْجُو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۰ و ص ۱۷۴ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۶).

غُزان و قِفجاقان یاء را در «یِنْجُو» به‌جیم بَدَل کنند و «جِنْجُو» گویند.

(ص ۲۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

جِنَخْسی.

حریر چینی منقّش. پرند چینی پُرنگار.

(ص ۴۰۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

جِنْدانْ.

چَندن. صَندل.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

جِنْدانْ اَتْ.

اسبِ سرخ.

(ص ۳۶۴ س ۱۱ ج ۱ ـع ۲۱۹).

جَنِشْتُرُکْ.

بارِ درختی است همانند فندق سفید و سرخ و در آغازِ تابستان به‌دست آید و خورده شود.

(ص ۴۳۵ س ۱۴ ج ۱ ـع ۲۶۴).

Ganax

۱ـ **جَنَقْ.**

چیزی از چوب تراشیده شده مانند نمکدان و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۵ ج ۱ ـع ۱۹۲).

۲ـ **جَنَقْ.**

< = جَناقْ > <← ۲ـجَناقْ > (به‌غُزی) کاسه. قَصعه. ترکانِ دیگر «اَیَقْ» گویند. < ← اَیَقْ >.

(ص ۷۶ س ۱۰ و ص ۳۱۹ س ۶ ج ۱ ـع ۵۴ و ۱۹۲).

جَنْقا.

«داحور» و آن نوعی از دام و آلت صیدکردن است. داحول. داهول.

(ص ۳۵۷ س ۱۳ ج ۱ ـع ۲۱۵).

جَنْکْ.

صَنْج. چنگ.

(ص ۲۶۴ س ۶ ج ۳ ـع ۶۰۰).

*** جِنْکْ.**

< زنگ >. گویند «قُلاقِمْ جِنْکْ اَتّی». یعنی، گوشم زنگ زد. همینطور است صدای زنگوله وطشت و هرچه شبیه آن باشد.

(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

جُنُکْ.

درختِ چنار.

(ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

< شُنُکْ > (شین مُبدل از جیم است). < ← شُنُکْ >.

(ص ۳۲۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

*** جُنْکْ.**

تِکّه و قِطعهٔ درشت. < ← جُنْکْ اَتْ، >.

(ص ۲۶۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

جُنْکْ اَتْ.

تِکّهٔ کَلان ازگوشت. یک پارچه گوشت.

(ص ۲۶۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

جِنْکْ تُلُو. Ken Kin

پُر تا لبه. لَبالَب از آب. لب‌به‌لب. هرچیز که تا نهایت پُر شود چنانکه از سر بخواهد رفت. گویند: «جِنْکْ تُلُوکُولْ». یعنی، حوضِ لَبالَب از آب.

(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

جِنْکْرَقْ اُونْ. cıngırak on

آوازِ بلند و صاف. < ← ۲ـ اُونْ >.

(ص ۲۸۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

جَنْکشُو.

قبایِ خُرد. پیراهنِ کوچک.

(ص ۲۷۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

جَنْکْشی.

نام امیرهٔ ختن که به‌وسیلهٔ او شهر خُتَنْ‌گشوده شد و گفته‌اند که آن مقلوبِ «جَمشید» است. < ← جَمْشیدْ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

جُنْکَکْ.

(به‌لغت چِگل) شیر دوشه.

(ص ۲۳۳ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

جَنْکَلْ اَزْ.

مردِ آزاررسان و شریر.

(ص ۲۳۳ س ۲ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

جِنْکِلْ جِنْکِلْ.

< حکایتِ آواز لُگام. جِنْگ جِنْگ >.

گویند: «یُکُونْ جِنْکِلْ جِنْکِلْ اَتّی». یعنی، لُگام آواز داد و جِنگ جِنگ کرد.

(ص ۲۷۰ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

جِنْکْلَکْ.[1]

لَبلاب. داردوست. مهربانک. عَشَقه.

(ص ۲۸۴ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۳ ج ۳) است.

جَنْکلی مَنْکلی.

نام بازیی است کودکان را و عرب بدان بازی «دَوداة» گوید. تاب‌بازی.

(ص ۲۸۰ س ۷ ج ۳ـ ع ۶۰۹).

cU-öö.öö

جُو.

< = شُو >. < ← شُو >. کلمه‌ای است که به‌آخر فعلِ امر و فعلِ نَهی افزوده گردد برای مؤکدساختنِ اَمر و نَهی. گویند: «کَلْ جُو». یعنی، حتماًبیا.وگویند: «بَرْماجُو». یعنی، البته مَرو. و این فقط در خطاب به‌کار رود.

(ص ۱۵۶ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۳۵)

جُوبْ.

çöp

تُفاله و ثُفلِ هر چیز. گویند: «اُزُمْ جُوبی». یعنی، کُنجاره و تُفالهٔ انگور؛ «یاغْ جُوبی» یعنی، دُردیِ روغن.و «بُورْجُوبی» یعنی، دُردیِ شراب.

(ص ۸۵ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۹۴).

جُوِتْ.

cüvüt
civit

نام جامعی است برای رنگها چون «قِزِل جُوِتْ». شنگرف؛ «آلْ جُوِتْ». سُرنج؛ «کُوکْ جُوِتْ». لاژورد؛ «یاشِلْ جُوِتْ». زنگار؛ «سارِغْ جُوِتْ»، زرنیخ. و هر رنگی را با ذکر جداگانهٔ رنگ آن از رنگِ دیگر جدا سازند. «جُفِتْ» (با فاء رکیکه) لغتی است درآن.

(ص ۱۲۲ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

جُو جُو.

نام شاعر و سراینده‌ای تُرک.

(ص ۱۸۰ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

جُوذِنْ.

مِسْ. گویند: «جُوذِنْ اَشِجْ». یعنی، دیگی از مس، دیگِ مِسی.

(ص ۳۴۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

*** جُوذِن اَشِجْ.**

دیگِ مسی.

(ص ۳۴۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

جُوزْ اُراغُتْ.

زنی که با وی نزدیکی نتوان کرد، بدان سبب که جز مجرایِ بول ندارد. رَتْقاء. و < ← جُوزْ اُوتْ >.

(ص ۸۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

جُوزْ اُوتْ.

گیاهِ پیچیده و به‌هم درشده (نزدِ غُزان). (اصلِ لغتِ «جُوزْاُراغُتْ» نیز از همین است). و < ← ۲ـ اُتْ >.

(ص ۸۷ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

۱ـ **جُوغْ.**

زبانهٔ آتش پس از آنکه هیزم بگدازد و یک پاره آتش شود.

(ص ۹۳ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

۲ـ **جُوغْ.**

(با اِشمام) جامه‌دانِ کالا.

(ص ۹۲ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۳ـ جُوغْ.

تابش آفتاب. لُعابِ شمس. یعنی، چیزی که در گرما از بالا مانندِ تارهایِ عنکبوت فرود آید. مُخاطُالشَّیطان.

(ص ۹۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

۴ـ جُوغْ.

< = جُغْ >. < ← جُغْ > غلبه و غوغا. و < ← جاغْ جُغْ >.

(ص ۹۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

جُوقْلی.

(به لغتِ کَنجاک). آبکش و صافیِ تُتماج و آن شاخه‌های نازک است که به‌هم بافند و چون کفگیر سازند.

(ص ۳۲۶ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

جُوقْ اَرْ.

(به‌غزی) مَردِ نَذْل[1].

(ص ۹۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

جُوهْ جُوهْ.

کلمه‌ای که با آن اسبان را برانند و نیز دور کنند. <جُهْ جُهْ>.

(ص ۸۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

*** جُهْ جُهْ.**

همان «جُوهْ جُوه» است که حرف لین (واو) به‌هنگام تُند بر

۱ـ نَذْل در عربی معنایِ مناسب این جا ندارد. احتمالاً کلمه نَزْل باشد به‌معنی پست و خسیس و فرومایه. در چاپ اورومچی (ص ۱۷۹ ج ۳) معادلِ نَدل «پَشْکَش آدَم» آمده است.

زبان‌آوردن از آن افتاده است و این عمومیّت دارد. < ← جُوهْ جُوهْ >.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

ci - cim

۱ـ **جی**.

نَمْ. تری. رطوبت. گویند: «جی یِیرْ». یعنی، زمین نمناک و مرطوب.

(ص ۱۵۶ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

۲ـ **جی**.

نزد همهٔ طوایفِ ترک پَسوندی است که افزوده می‌شود به‌اسم و از آن اسم برای صاحبانِ حرفه صفت می‌سازند. چنانکه از «تَرِغْ» به‌معنیِ زراعت و کشاورزی «تَرِغْجی» ساخته می‌شود برایِ کشاورز و زارع و از «اَتُکْ» به‌معنیِ موزه و کفش «اَتُکْجی» درست می‌شود برایِ موزه دوز و موزه فروش. اما کلماتی نظیرِ «بَرْدَجی» به‌معنی رونده و «تُرْدَجی» به‌معنی ایستاده و قائم نیز ایضاً صفاتی هستند که از فعلها ساخته شده‌اند. و سزاوار است که قاعدهٔ ساختن آنها روشی یکسان داشته باشد.

این قاعده در کلمهٔ دارای قاف با کاف یا مُشبعه و جز آن دگرگون نمی‌شود اما در لغاتِ مردمِ چِگِل و کاشغر و بَلاساغون و اَرغو و بَرْسْغان و اُیْغُر تا چینِ علیا صفاتِ فاعلی در این معنی از فعلِ امر بنا می‌شود و به‌جایِ حرفِ «دال» که نشانهٔ فعلِ ماضی است، در کلمهٔ دارای «قاف» یا «غین»، حرفِ «غین» می‌آورند و در جز آنها کافِ رکیکه (گاف فارسی) و «جی»

به‌جای خود باقی می‌ماند و اینک شرح آن:
در فعلِ امر «بَرْ» به معنیِ برو، رونده را «بَرغُوجی» می‌گویند. و گفته می‌شود «تُرْ» یعنی بایست، ایستنده و قائم را «تُرْغُوجی» می‌گویند. و گفته می‌شود در کلمهٔ دارای قاف: «یاقُرْغُوجی» یعنی به‌زه‌کنندهٔ کمان. و گفته می‌شود: «تَڤارْ قَبْغُوجی». یعنی، دزد و ربایندهٔ کالا، به‌کلمهٔ دارایِ «غین». و گفته می‌شود: «اَتْ سُغْغَرْ غُوجی» یعنی سیراب‌کنندهٔ اسب. و نیز: «مَنی اُذْغُورْجی» یعنی بیدارکنندهٔ من.
درموردِ دو حرفی، در کلمهٔ دارایِ «غین». غینِ کلمه به‌قاف تبدیل می‌گردد. گویند: «تاغْقا اَغْقُوجی». یعنی، بالارونده از کوه. و گویند: «قُویْ سغْقُوجی». یعنی، دوشندهٔ شیر.
و این «غین» از آن جهت به«قاف» مبدل شده است که دو حرفِ حلق با هم از جنسِ واحد گرد آمده‌اند و گران می‌آید سخن‌گفتن با آن دو، لذا یکی به‌قاف بدل می‌گردد تا رفعِ گرانی و سنگینیِ تلفظ بشود.
همچنین است حکم در فعلِ امر که اگر آخر کلمه «غین» باشد به«قاف» بدل می‌گردد. مانند گفتهٔ ایشان: «تاغْقا اَغْقِلْ». یعنی، بر کوه بالا برو. و: «سُوتْ سَغْقِلْ». یعنی، شیر بدوش.
اما در کلمهٔ دارای «کاف» به‌جایِ حرفِ «دال» که نشانهٔ ماضی است کاف رکیکه (گاف فارسی) می‌آورند و می‌گویند: «کُلگُوجی اَرْ» یعنی مردِ خندان. و گویند: «اَڤْکاکِرْ گُوجی». یعنی، مردِ در آینده به‌خانه. و گفته می‌شود در کلمهٔ مُمال

«یَرْماقْ تیرکُوجَی» یعنی، گردآورندهٔ پول. و: «اَتْ بَرْکُوجی»، یعنی رانندهٔ اسبان.

این قاعده معمول غُزان است و کسانی را که با غُزان نام بردم قیاس و سخنشان بر روش و ترتیبِ نخستین است.

و غُزان و کسانی که با غُزان نام بردم با ترکِ چِگلی و جز ایشان در این باره توافق کرده‌اند تا خلاف از میانه برخیزد، چنانکه غُزان گویند «یُرغْجی» به‌پیک و سفیر و واسطهٔ میانِ دامادان و پدرزنان و نمی‌گویند: «یُریدَجی». و می‌گویند: «تَرِغْجی» به‌کشاورز و نمی‌گویند: «تَریدَجی». و در همهٔ گویشها چنین است.

پس چون این صفات را از امر بناکردند و فعلِ امر آخرش ساکن (مجزوم) بود لذا نمی‌توانستند تنها به‌افزودنِ «جی» که نشانهٔ فاعلیّت است اکتفا کنند و بگویند، «بَرْجی» یعنی رونده و «تُرْجی» یعنی قیام‌کننده و ایستنده، چون در این حال حرفِ راء متحرک می‌شود و از ساخت و صیغهٔ امر دور می‌گردد، بدین سبب «غین» را در کلماتِ دارای قاف و مشبعه و کاف و جز آنها بدان افزودند تا بنایِ امر با سکونِ حرفِ آخرِ آن برجا بماند. پس آشکار شد که ساختن این صفات در زبانِ این طوایف از فعلِ امر است.

اما داخل‌شدنِ «غین» یا «کاف» سزاوارتر است از سایر حروف در این صفات ازجهتِ معنی و این از آنجاست که این دو حرف در مصادرِ مضاف نیز داخل می‌شوند، چنانکه: «اَنِکْ تُرْغی

نَتَکْ». یعنی، چگونه است ایستادنِ وی. و نیز: «تازْکَلِکی بُزْکْجیکا». یعنی، آمدنِ کَل و بیمو به‌سویِ کُلاهدار.
و گاه وصف کرده می‌شود فاعل به‌مصدر همچنانکه گفته می‌شود در عربی «رَجُلٌ نَومٌ» به‌جایِ «رَجُلٌ نائِم» و «صَوْم» به‌جایِ «صائِم». و مانند گفتهٔ خدای تعالی: «قُلْ اَرَأَیْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوراً»[1]، یعنی غائِراً.

(ص ۴۱ س ۳ تا ص ۴۴ س ۵ ج ۲ ـ ع ۲۹۱ تا ۲۹۳).

جیثْ.

نامِ دیبایِ چینی که بر آن نگارها منقوش باشد.

(ص ۸۶ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

جَیْدَمْ.

نامِ نمدی است نازک که از آن بارانیها سازند و با آن درون بِسترها و گستردنیها را پُرکنند.

(ص ۱۳۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

جیژْ.

(بازایِ بین دو مخرج) میخ بزرگِ آهنی. و میخهایِ زره را نیز گویند.

(ص ۸۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

۱ـ جیغ.

پرده که برایِ اهلِ حرم و پردگیان از «قَیصوم» سازند به‌عنوانِ پوشش. و قَیصوم گیاهی است نازکتر از نی و لطیفتر از آن.

(ص ۹۳ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

۱ـ قرآن کریم سورهٔ ۶۷ ملک، آیهٔ ۳۰

۲ـ جیغ.

نام اَرَشِ (ذِراعِ) ترکی است و آن به‌اندازهٔ یک‌سوم اَرَشِ (ذِراعِ) معمولی است. با آن میان مردمِ چادرنشین کرباس می‌پیمایند و ذرع می‌کنند.

(ص ۹۳ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۹۹).

۱ـ جیلْ.

(به‌غُزی) کبک.

(ص ۹۸ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۲).

۲ـ جیلْ.

نشانه و اثرِ ضَرب بر بدن. جایِ ضربه بر تن.

(ص ۹۸ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۰۲).

*** جینْ**

راست و درست. < ← جینْ بُتُنْ کِشی >. و < ← جینْ سُوزْ > و < ← جینْ کِشی >.

(ص ۴۳۳ س ۲ ج ۱ و ص ۱۰۱ س ۶ و ۷ ج ۳ـ ع ۲۰۱ و ۵۰۳).

جینْ بُتُنْ کِشی.

امین و ناصح. درستکار و اندرزگو. <← جینْ>.

(ص ۴۳۳ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۰۱).

جینْ سُوزْ.

سخنِ راست. < ← جینْ>.

(ص ۱۰۱ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۰۳).

جینْ کِشی.

مرد درستکار راستگوی. امین صادق. < ← جینْ >.

(ص ۱۰۱ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

جی یِیزْ. cimeilox C1 -> cim

زمینِ نمناک. < ← ۱ـ جی >.

(ص ۱۵۶ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۳۵).

* * *

چ

چاذَنْ. cəyan

کژدم. عقرب.

(ص ۳۴۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۶

❊ ❊ ❊

ح

حُخْ حُخْ.

کلمه‌ای که با آن بُز را برانند.

(ص ۲۲۵ س ۶ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

حُقُّوبَری.

گِلِ کوره. طینِ بُوطَقه.

(ص ۱۸۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

❊ ❊ ❊

خ

خاقانْ.

پادشاهِ بزرگ از فرزندانِ افراسیاب. > ← خانْ <.

(ص ۱۱۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

خانْ.

پادشاه بزرگ از ایشان (ترکان) و بدان نامیده می‌شود هرکه از فرزندانِ افراسیاب باشد «خاقان» و سبب نامگذاری آن داستانی دراز دارد.

(ص ۱۱۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

و > ← شاهِد ذیلِ ۲ـ «تُوغْ» <.

(ص ۹۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

خِتایْ.

نام چینِ عُلیاست. و > ← ذیل ۱ـ «تَفْغاجْ» <.

(ص ۱۸۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

*** خُجَنْدَه.**

نام رودی است.

(ص ۳۰۵ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۲۳).

خُجُوناکْ.

خربزهٔ تازه و تر با نقش و نگار که آن را ببویند. شَمّامَه. دستنبوی.

(ص ۴۰۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

خُزارْ.

نام جایگاهی است به‌سرزمینِ ترک.

(ص ۳۴۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

خَسْنی.

داروي هندی است که در ظرفِ کودک ریزند تا بلیسد و فربه‌شود.

(ص ۳۶۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

خفْسی.

حُقّه. قوطی.

(ص ۳۵۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

خُلِنْک.

نام دیبائی است با رنگهای گوناگون که از چین آرند.

(ص ۲۷۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

۱ـ خُمارُو.

میراث و مُردُه ریگ. گویند: «بُونی اَتَمْ دَنْ خُمارُوُ بُلْدِمْ». یعنی،

من این را از پدرم میراث یافتم.

(ص ۳۷۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

۲ـ **خُمارو.** umari

یادگار. یادبودِ اموال. تذکره، بدین توضیح که برحسبِ عادتِ ترکان چون یکی از بزرگان کشور بمیرد، برایِ پادشاه چیز گرانبهائی را از مالِ او جدا می‌کنند و بدان مال «خُمارُو» می‌گویند. یعنی، یادبودی از وی.

مرد یا زن بدان نامیده می‌شوند.

و همچنین آنچه مسافر برایِ خویشانِ خود به‌عنوانِ یادگاری و یادبود گذارد «خُمارُو»ست.

(ص ۳۷۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

خَمیرْ.

صورتی از «امیر» است. (در تداول غُزان، چه گفتن «امیر» برایِ ایشان دشواری دارد و «امیر» نتوانند گفتن. و < ← اُیْغُرْ >.

(ص ۱۰۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۹).

* **خَنْدا.** ganda — ganda - Handa

< = قَنْدا >. < ← قَنْدا >. کجا؟ اَیْنَ. (غُزان و قِفْجاقان که طبقه‌ای از خَلَج هستند در تداولِ خود «قاف» را به«خاء» بدل کنند و گویند: «خَنْدااَرْدِنْکْ»، یعنی کُجا بودی؟ ترکان گویند: «قَنْدا اَرْدِنْکْ»). gandaydin

(ص ۱۶۵ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

gan

خُونْ ایشْ. ← قوُن ـ قان

قان تارا

کاری که در آن مُدارا و نرمی نباشد. گویند: «خُونْ خَرا[1] ایشْلَما».
یعنی، کاری که در آن درشتی باشد مکن.

(ص ۱۰۱ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

خیازْ مَرازْ.

< مُزدور. اَجیر >.

مَرازْ، مزدور و اَجیر است (به‌لغت اَرغُو و یَغما) و گفته می‌شود:
«خیازْ مَرازْ». < ← مَرازْ >.

(ص ۳۴۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

*** خیز.**

نزدِ غُزان و قِفجاقان، دختر. (= قیزْ) نزدِ ترکان < ← قیزْ >
گویند: «خیزِم». یعنی، دخترم.

(ص ۱۶۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

*** خَیُو.**

لغتی است در «قَیُو» در تداولِ غُزان و قفجاقان. < ← قَیُو >.

(ص ۱۶۴ س ۱۷ و ص ۱۶۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

* * *

۱ـ در نسخهٔ عکسی «خزا» ست.

د

۱ـ داغْ.

«داغْ». کلمه‌ای است به‌مُعنایِ «نیست». لَیْسَ. (لغتِ اَرغوست). < ← داغْ >. گویند: «اُلْ اَنْدَغْ داغْ اُلْ». یعنی، همانا آن چنین نیست.

غُزان کلمه را از قوم اَرغو گرفته‌اند و دگرگون ساخته، بدین توضیح که آنچه را ایشان می‌گفتند «داغْ اُل»، گفتند «تَکُلْ»، در معنی نیست و لَیْسَ، چه غْزان در همسایگیِ اَرغو بودند و در کلماتشان آمیزشی با کلماتِ آنان هست.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

۲ـ داغْ.

درفش و داغ و آلتِ داغ‌کردن که با آن اسبان را نشان و داغ کنند. و فارسی‌زبانان این لغت را از ترکان گرفته‌اند و گفته نمی‌شود که این لغت فارسی است زیرا آنان چارپا ندارند آن اندازه که ترکان

دارند تا برایِ نشانه و داغ آنها نامها داشته باشند.[1] و من این لغت را در سرحدهای اسلام و کُفر (ثُغور) شنیدم.

(ص ۱۱۳ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

*** داغْ اُلْ**

چنین نیست (به‌لغتِ اَرغو). این کلمه را ترکان غُز گرفته و به «تَکُلْ» تغییر داده‌اند، یعنی دال را به‌تاء و غین را به‌کاف بدل ساخته و دو الف را حذف کرده‌اند. و < ← تَکُلْ >.

(ص ۱۱۴ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

دَدا.

(به‌غُزی) پدر. اُبْ.

(ص ۱۶۶ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۴۲).

دِدِمْ.

تاج و اِکلیلی که عروس در شبِ زَفاف بر سر نهد.

(ص ۳۳۳ س ۶ ج ۱ـ ع ۲۰۰).

دَشْ.

پسوندِ مُصاحَبت و مقارنه است. < هم >. به‌دو فرزند که از یک شکم باشند «قَرِنْدَشْ» گویند. «قَرِینْ»، شکم است و «دَشْ» که به‌آن پیوندد معنایِ مُصاحِب و یارِ شکم بدان می‌دهد. همشکم.

و گفته می‌شود به‌پستان «اَمِک»، پس به‌دو شیرخوار از یک

۱ـ سخن مؤلف و استدلال او جای تأمل دارد.

پستان «اَمِکْدَشْ» گویند. یعنی، یار و مصاحبِ پستان.
و گفته می‌شود «یِیرْدَشْ» به‌دو شخص که از یک سرزمین باشند و به‌همین مناسبت است که گفته می‌شود «قَدَشْ» به‌برادر و خویش. اصل آن «قا»ست به‌معنیِ ظرف و «دَشْ» که بدان پیوست معنایِ خویش و نزدیک می‌گیرد، چه هریک از آن دو بَیْتُوتَه کرده‌اند و شب به‌سر آورده‌اند در یک ظرف که شکمِ مادر باشد.
و گویند: «کُنْکُلْدَشْ». یعنی، مُصاحب و یارِ دل، زیراکه نامِ قلب و دل «کُنْکُلْ» است.
همچنین است «تُودَشْ» که معنایش مُقارِنِ رنگ و نشان است.
< ← تُودَشْ نَنْکْ >.

(ص ۳۴۰ س ۱۷ و ص ۳۴۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

دَفی.

شتر. < = تَفی >. (نزدِ ترکان). و < = دَوا >. (نزدِ غُزان).
< ← تَفی > و < ←۳ـ دَوا >.

(ص ۱۵۴ س ۱۹ ج ۲ ـ ع ۳۶۴).

*** دِکْ.**

< راست و قائم >.
چون چیزی راست و کشیده و قائم برپا ایستد گویند: «دِکْ تُرْدی».

(ص ۲۸۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

*** دُکْ.**

< کفِ دست با انگشتانِ بسته به‌هم پیوسته >.

گفته می‌شود: «دُکْ اُرْدی». یعنی، ضربتی آرام و خفیف زد با کفِ دستِ با انگشتان به‌هم پیوستهٔ خود.

(ص ۲۸۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

دُکْ مِنْکْ.

گویند: «دُکْ مِنْکْ یَرْماقْ». یعنی، چندهزار دِرهَم.

(ص ۲۸۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

و < ← شاهد «سِنْکَکْ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

دُلَکْ[1].

سُفالِ مایل به‌سیاهی و آن مانند کوزه و سبویِ شکسته‌سر است.

(ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

دُنْشْکا.

نوعی تره، قُنابری. (لغتِ کَنجاک است).

(ص ۴۰۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

دَنْکالْ.

کَفهٔ گندم، یعنی قسمتهایِ سخت و کوفته نشدهٔ خوشه، که به وقتِ پاک‌کردن دور کنند. کُزَل. کُعْبُرَه.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

۱ـ ضبطِ حرف دوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۰۴ ج ۱) است.

دَنْکْ دُنْکْ.

< اسم صوت است. دَنگ دُنگ >.

گویند: «دَنْکْ دُنْکْ اَتّی نانْکْ». یعنی، دریافته و احساس کرده شد چیز. مانند گفتهٔ ایشان «تَنْکْ تُنْکْ اَتّی». یعنی، آواز داد.

(ص ۲۶۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

۱ـ **دَوا.** Dəvə

بار درختِ گَز (طَرفاء) که رنگرزان به کار برند.

(ص ۱۷۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

۲ـ **دَوا.** Dəvə

نام هر گلوله از پشم که فتیله مانند حلقه کنند و سپس در بازو افکنند و بریسند.

(ص ۱۷۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

۳ـ **دَوا.** Dəvə

شتر را گویند (غُزان) و دیگر ترکان «تَفیْ» گویند < ← «تَفیْ» >.

(ص ۱۷۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

ترکان «تَفیْ» گویند و غزان ایضاً «دَفی» و «دَوا». < ← دَفی >. و < ← تَوا >.

(ص ۱۵۴ س ۱۹ ج ۲ ـ ع ۳۶۴).

دیدَکْ.

پوششِ هودج (کَبیسه) خاص عروس که روزِ کوچ در آن از بیگانگان پوشیده و مستور شود.

(ص ۳۴۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

* * *

ذ

ز ا = د ا = تا = غ ک - قاک = تە لیل

داغْ. ز ا = یا = ئە = یو غ = خ = یوغ

< = داغْ >. < ← داغٌ >. نیست. لَیْسَ.

(ص ۱۱۴ س ۱ ج ۳-ع ۵۱۱).

❊ ❊ ❊

ر

رَبْجَتْ.

بیگار. سُخریه. تکلیف‌کردن کاری به کسی بی‌پرداختِ مزد و آن نظیرِ به‌رایگان‌گرفتنِ فرمانروا چارپایانِ رعیت را است و نهادنِ بارهایِ خود برآنها. (لغتِ کَنجاکی است).

(ص ۳۷۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۷).

* * *

ز

زانْبی.

جیرجیرک. صَرّارُاللَّیْل.

(ص ۲۵ ؛ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

زانْبی اَرْث.

نام گریوه و گردنه‌ای است میان قُجنکارْباشی و بَلاساغون.

(ص ۳۲۵ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

زَبْ زَبْ

کلمه‌ای است که حکایت از سرعتِ انتقالِ گام در راه‌رفتن کند. گویند: «زَبْ زَبْ بَرْغِلْ». یعنی، بشتاب.

(ص ۲۶۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

زَرْغُنْجْمُوذْ.

پلنگ مُشک. سِنْجِلاط که به‌فارسی پلنگ مشک گویند.

(ص ۴۳۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

زَرَنْزا[1].

عُصفر، گیاهی است که تخم آن قِرطِم است.

(ص ۳۷۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

زَرَنْزا اُرُغی.

قُرطم. تخم گیاه عُصفر است.

(ص ۳۷۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

زَقْ زَقْ.

کلمه‌ای است که با آن قوچان را به‌شاخ‌زدن برانگیزند و تحریک کنند.

(ص ۲۷۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

زُنْکُمْ[2].

نوعی از دیبایِ چین.

(ص ۴۰۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

***

۱ـ ضبط حرف دوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۸۷ ج ۱) است.
۲ـ ضبط حرف سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۳۱ ج ۱) است.

س

۱ـ سا.

کلمه‌ای است به‌معنی اگر، «لَو». گفته می‌شود: «اُلْ اَقْکابَرْسا». هرگاه رفت و اگر رفت. و گویند: «سَنْ قَجانْ بَرْساسَنْ». یعنی، اگر رفتی تو. این کلمه فقط بر افعال داخل می‌شود.

(ص ۱۵۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۳۶).

۲ـ سا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «تو» اَنْتَ. گویند: «سا اَیُرْمَنْ». یعنی، می‌گویم ترا. و الفِ کلمه مُبدَل از حرفِ نون است < سَنْ > در گفتهٔ ایشان (ترکان) یا اینکه محذوف از کلمهٔ «سَنْکا»یِ ایشان است. (الف به‌نون مُبَدل می‌شود چنانکه در گفتهٔ خدای تعالی «لَنَسْفَعا».[1] و اَعَشیٰ گفت: «وَاللّٰه رَبّکَ فَاْعبُدا)». < ← سَنْ >.

(ص ۱۵۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۳۶).

۱ـ قرآن کریم سورهٔ ۹۶ علق، آیهٔ ۱۵.

ag + samag

۳ـ **سا.**

اداتی است که به‌اسمها و فعلهایِ دوحرفی و سه‌حرفی افزوده می‌شود و می‌رساند که فاعل آرزو و خواهشِ انجام‌دادنِ آن را دارد. مثلاً از کلمهٔ دوحرفی «اَتْ»، «اَتْسادی» ساخته می‌شود که خواهش و قصد و تمنایِ گوشت را می‌رساند:«اَرْ اَتْسادی» یعنی، مرد تمنّایِ گوشت کرد. یا کلمهٔ «اَفْ» در گفتهٔ ایشان (ترکان) «اَرْ اَفْسادی» یعنی، مرد آهنگ و نیّتِ خانه کرد.

و اما در نامهایِ سه‌حرفی مثل «اَجِغْ» که به‌چیز تُرش و تلخ گفته می‌شود هرگاه مرد خواهشِ چیزِ ترش کند گویند «اَرْ اَجِغْسادی» و نیز درکلمهٔ «تَتِغْ» به‌معنی لذّت. درمورد مردی که خواستار لذت است گویند «اَرْ تَتِغْسادی». و این قاعده در بابهای زیاده بر سه‌حرفی نیز به‌کار می‌رود. می‌گویند: «اَرْ قاغونْسادی» یعنی، مرد آرزو و تمنایِ خربزه کرد. و گویند: «اَرْ جَنِشْتُرْكسادی». یعنی، مرد آرزویِ نوباوه و میوهٔ نورسی که شبیه فندقهای چینی است کرد. و این قاعده قیاسی است و ما به‌برخی از آنها اشاره کردیم.

(ص ۲۳۴ س ۸ و ص ۲۳۵ ج ۱ ـ ع ۱۴۲).

sap

۱ـ **ساپْ.**

دستهٔ شمشیر و کارد. و در مَثَل است: «اُغْلان ایشی ایش بُلْماسْ اُغْلاقْ مُنْگُزی ساپْ بُلماسْ». یعنی، کارِ کودکان کاری درخور اعتنا نیست، همچنانکه شاخِ بز شایستهٔ دستهٔ کارد و شمشیرِ خوب نیست.

(ص ۱۰۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

۲ـساب.

نوبت در پاسخگوئی به‌سخنی و کلامی. در آسیاکردن و در آبیاری نیز چنین است. گویند: «اُلْ سُوزْ کالِي ساب بیرْماسْ». یعنی، رها نمی‌کند نوبت را برای سخن‌گفتن. و در آسیاکردن و جز آن.گویند: «سُنِکْ سابْ کَلْدی». یعنی، نوبتِ تو رسیده است.

(ص ۱۰۷ س ۷ ج ۳ـع ۵۰۷).

سابْلِغْ قیاسْ.

نام یکی از دِژها و قلعه‌هایِ سه‌گانهٔ سرزمین تُخسی و چِگل. < ← قَیاس >.

(ص ۱۲۹ س ۵ ج ۳ ـع ۵۲۰).

ساتِزْ.

دشنامی است به‌معنیِ «ای کسیکه دارایِ تبار و نژاد و اصل نیستی». «ای بی‌اصل و نسب و بی‌پدر و مادر».

(ص ۳۴۰ س ۱۲ ج ۱ ـع ۲۰۴).

ساجْ.

تابه. مِقلاة.

(ص ۱۰۸ س ۱۰ ج ۳ـع ۵۰۸).

*** سارِغْ.**

<زرد>. < ←سارِغ اَرُکْ > و < ←سارِغْ بُغا > و < ←سارِغ جُوِتْ >.

*** سارِغْ اَرُکْ.**

زردآلو. مِشمِش. و < ← اَرُکْ >.

(ص ۶۶ س ۱۲ ج ۱ ـع ۴۷).

*** سارِغْ بُغا.**

بُغای زرد، و «بُغا» داروئی است که از هند آورند. < ← بُغا >.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

سارِغْ جُوُتْ.

زَرنیخ. < ← جُوُتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

ساشْ اَتْ.

اسبِ رمنده. رَموک.

(ص ۱۱۲ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

۱ـ ساغْ.

(به‌غُزی). خِرَد. عقل.

(ص ۱۱۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

۲ـ ساغْ.

(به‌غُزی) زیرکی و هشیاری. فطنت و ذکاء. گویند: «سَنْداساغْ یُوقْ». یعنی، در تو زیرکی و هشیاری نیست.

(ص ۱۱۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

۳ـ ساغْ.

(به‌غُزی) تندرستی و صحّت و سلامت. گویند: «یینِکْ ساغْمُو». یعنی، آیا تن و اندامِ تو سالم و درست است.

(ص ۱۱۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

۴ـ ساغْ.

نام شاخه‌ای و ترکه‌ای که با آن پشم را بزنند تا از هم باز شود.

(ص ۱۱۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

ساغْ اَلِکْ.

(به غُزی) دستِ راست. یَدِ یُمنیٰ. (و ترکان این لغت را نشناسند). < ← اُونْکْ‌اَلِکْ >.

(ص ۶۹ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۴۹ و ص ۱۱۴ س ۱۱ ج ۳ ع ۵۱۲).

ساغِزْ.

مخروطی به‌شکلِ هاون که در آن شراب ریزند.

(ص ۳۴۰ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۰۵).

ساغْ سُوقْ.

(به‌غُزی) آبِ پاکیزهٔ صافیِ گوارا.

(ص ۱۱۴ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۱۲).

ساغ کُنْکُلْ.

دلِ پاکیزه و پاک از کینه و حسد.

(ص ۱۱۴ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۱۲).

ساغْلِغْ.

اصلِ کلمهٔ «سَغْلِغْ» است < ← سَغْلِغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۵ ج ۱ـ ع ۲۳۳).

ساغْ یاغْ.

روغن. (غُزان پیه را «یاغ» گویند). < ← یاغْ >.

(ص ۱۱۴ س ۱۴ و ص ۱۱۹ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۱۲ و ۵۱۹).

۱ـ ساقْ.

مَثَل. داستان. گویند: «ساقْدا مُنْدَغْ کَلِرْ». یعنی، در مَثَل چنین می‌آید.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۶۳۴).

۲ـ ساڤ.

قصّه. داستان.

(ص ۱۱۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

۳ـ ساڤ.

حکایت.

(ص ۱۱۵ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

۴ـ ساڤ.

رسالت. پیامبری.

(ص ۱۱۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

۵ـ ساڤ.

کلام. سخن.

(ص ۱۱۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

۶ـ ساڤ.

خبرها. حدیثها. و از آن به‌نبی و پیامبر «ساڤجی» گویند زیرا او خبرها و قصه‌ها را بیان می‌کند و تبلیغ پیغامبری می‌نماید و مَثَلها می‌زند.

(ص ۱۱۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۲ و نیز ص ۳۲۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَرْقِش» >.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۶۱).

۱ـ ساڤجی.

نبی. پیغامبر. پیمبر. رسول. زیرا او خبرها و قصه‌ها را بیان می‌کند و رسالت و پیامبری را می‌رساند و مَثَلها و داستانها

می‌زند.

پیغمبری و رسولی از پیامبرانِ خدای تعالی. و اصل آن مأخوذ از «ساڤْ» است و آن خبرها و سخنان و مَثَلهاست و پیغامبر می‌رساند این چیزها را. < ← ۴ـ ساڤْ >.

(ص ۱۱۵ س ۵ و ص ۳۲۵ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۲ و ۶۳۴).

۲ـ ساڤْجی.

(به‌لغت غُزی) رسول. پیک و سفیری که میان خویشان زوجه و دامادها با رسائل رفت‌وآمد کند (به‌لغت غُزی). مردی که میان خویشان زوجه‌ها و دامادها با رسالتها رفت‌وآمد می‌کند زیرا او سخنانِ اینان را برایِ ایشان بازگو می‌کند و حکایت می‌نماید بنابر آنچه گفتیم. و گفته‌اند:

بِلْکا اَرَنْ سَڤْلَرِن اَلْغِلْ اُکُتْ

اَذْکُو سَقِغْ اَذْلَسا اُوزْکا سِنْکار.

می‌گویند: سخنانِ خردمندان را به‌عنوان پند فراگیرید. زیرا سخنان نیکو را اگر آدمی راهبر و مربی خود سازد حکمت را در دل رسوخ می‌دهد.

(ص ۱۱۵ س ۷ و ص ۳۲۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۲ و ۶۳۴).

ساقْ.

پسوندی که به‌اسم می‌پیوندد و معنی طالب و خواهان بدان می‌دهد. گویند: «اُلْ اَرْ اُلْ تَفَرْساقْ». یعنی، او مردی است دوستدارِ مال. ← < ساکْ > و ← غساقْ >.

(ص ۴۶ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

ساکْ.

پسوندی که به‌اسم پیوندد و معنیِ طالب و خواهان بدان دهد. گویند: «بُو اُراغُتْ اُلْ اَرْساکْ». یعنی، او زنی است خواهانِ مرد. < ← ساقْ >. و < ← کساکْ >.

(ص ۴۶ س ۸ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

۱ـ سالْ.

عَمْد به‌معنیِ تار (؟)[1].

(ص ۱۱۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

۲ـ سالْ.

<= سِزْ > < ← سِز >. مایعاتِ چسبنده که از سریشمِ ماهی گیرند و با آن کاسه‌ها را بیالایند و بعد بر آنها نقاشی و ایجادِ نقش و نگار کنند.

(ص ۱۱۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

سالْجی.

آشپز. طَبّاخ (در اصلِ لغت)، پس کاردِ بزرگِ آشپز را «سالْجی بِجاکْ» گویند. < ← سالْجی بِجاکْ >.

(ص ۳۲۶ س ۱ ج ۳ ع ۶۳۴).

سالْجی بِجاکْ.

کاردِ بزرگِ آشپز. < ← سالْجی >.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

۱ـ در نسخهٔ چاپی معنی با علامت تردید آورده شده است و در چاپ اورومچی (ص ۲۱۴ ج ۳) با نقل «تار» معادل آن را «مؤشوْ» آورده است.

*** سامْ.**
از اتباع است و «اَمْ سامْ» به‌معنی علاج به کار می‌رود. «سامْ» تنها استعمال نمی‌شود.

(ص ۱۱۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

سانْ.
عدد. شمار. گویند: «قُویْ سانی نَجا». یعنی، شمارِ گوسفندان چند و حسابِ آن چه اندازه است.

(ص ۱۱۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

سایْ.
زمینِ سنگلاخِ سوخته. حَرّه.

(ص ۱۱۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

سایْ یَرِقْ.
جوشن.

(ص ۱۱۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

سایْ یَرِقْ، جوشن و «کُبا یَرِقْ» زره است. < ← یَرِقْ >.

(ص ۱۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۱).

۱ـ سَبْ.
جهازِ هر عروس. و آن مال و خواستهٔ اوست.

(ص ۲۶۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

۲ـ سَبْ.
کلمه‌ای که بر سرِ صفت درآید و تأکید را رساند. چون «سَبْ سَرِغْ». یعنی، زردِ زرد. سخت زرد. < ← سَرِغْ >.

(ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

و < ← ذیل ۱ـ«تَس» >.

(ص ۲۷۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

سِبْ.

کُرهٔ اسب چون به‌سال دوم درآید.

(ص ۲۶۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

سِبُتْ.

(به‌لغتِ کاشغر) گشنیز.

(ص ۲۹۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

سَبِتْغانْ.

< پیوسته جنباننده >.

گویند: «بُواَتْ اُلْ قُذْرُقْ سَبِتْغانْ». یعنی، این اسبی است که دائم دُمِ خود را می‌جنباند.

همچنین است سگ هنگامیکه طمع در نان کند به‌چاپلوسی دُم جنباند، یا اینکه کسانِ خود را ببیند و تملق و فروتنی کند.

(ص ۴۲۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

سَبْرانْ.

نام شهری از شهرهای غُزان. عامّه آن را «صَبران» با صاد نامند. درحالیکه صاد در لغت ترکی مَدخَلیّتی ندارد.

(ص ۳۶۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

سُنْبرانْ.[1]

(به‌غُزی) هرچیز دراز به‌شکل مَناره و مانند آن.

(ص ۳۶۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

سُبُرْکُو.

جارو. جاروب. مِکنَسه.

(ص ۴۰۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

سُبُرُنْدی.

خاکروبه. قُمامه.

(ص ۴۰۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

سُبُزْغانْ.

ستودان. ناوِس. مقبرهٔ کافران. و درمَثَل است: «سُبُزْغانْ دا اَقْ بُلْماسْ تُبْزْغانْ دا اَوْ بُلْماسْ»[2]. یعنی، برای زندگان خانه‌ای در مقبره و گورخانهٔ پیشینیان نیست و همچنین شکاردر زمینهای شوره زیست نمی‌کند، بلکه با جایگاههایی خو می‌گیرد که در آنها آب و گیاه باشد.

(ص ۴۲۵ س ۱۵ و ص ۴۲۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

سِبِزْغُو.

مِزمار. نای.

(ص ۴۰۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

۱ـ در نسخهٔ چاپی با باء آمده است اما در عکسی و چاپ اورومچی (ص ۵۶۸ ج ۱) با یاء است.

۲ـ جای دو کلمه «اوْ» و «اقْ» را با یکدیگر در این مثل برای ارتباط صحیح با معنی عوض کردیم.

سَبْ سَرِغْ.

زردِ زرد. کاملاً زرد. سخت زرد. < ← سَرِغْ >.

(ص ۲۷۶ س ۱ و ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۶ و ۱۸۸).

سَبغْ.

قِطعهٔ زیرینِ خرگاه و چادر.

(ص ۳۱۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

۱ـ سِبَکْ.

قُطب و میلهٔ آسیا و آن آهنی است که آسیا برآن می‌گردد.

(ص ۳۲۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ۱۹۵).

۲ـ سِبَکْ.

نی که در گهوارهٔ کودک نهند برای اینکه در آن اِدرار کند.

(ص ۳۲۵ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

۱ـ سَبْلِقْ.

هرچیز که برای ساختن دستهٔ شمشیر و کارد مناسب باشد.

(ص ۳۹۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

۲ـ سَبْلِقْ.

نِصاب و پیمانهٔ هرچیز.

(ص ۳۹۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

۱ـ سَبَنْ.

گاوآهن با همهٔ لوازم و آلاتش.

(ص ۳۳۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

۲ـ سَبَن.

کشاورزیِ زمین. فلاحتِ ارض. و در مَثَل آمده است: «سَبَنْدا سَنْدُرْش[1] بُلْسا اُرْتُکُنْ دا اِرْتَش بُلْماش». یعنی، اگر به‌هنگام کِشت مُجادله و گفتگو واقع شود به‌هنگام دروکردنِ محصول دشمنی روی نمی‌دهد.

مَثَل را برای کسی زنند که ازو خواهند که کار را در آغاز با تدبیر استوار و محکم سازد تا در پایان به‌مجادله و ستیزه نکشد. و < ← «سَنْدُرْش» >.

(ص ۳۳۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

شُبی.

هر چیز درازِ نوک‌تیز. و به مناسبت آن به سرِ انسان اگر گِرد نباشد «شُبی باش» گویند.

(ص ۱۶۳ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

*** شُبی باش.**

سرِآدمی اگر گِرد نباشد. < ← شُبی >.

(ص ۱۶۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

سِپاقُز.

توبره. عَلفدان.. مِخلاة. (اصل کلمه «سِپْ اَقُری» است، یعنی علفدانِ اسبِ دو ساله).

(ص ۴۰۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

۱ـ در نسخهٔ چاپی اینجا «سَنْدِرش» به‌کسرِ راء آمده است.

سَتا.

بُصَّد.[۱] < بُسُّد. مرجان >.

(ص ۱۶۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

سَتَّجی.

بایع. فروشنده (نزدِ ترکمانان). سَتْغُوجی (نزدِ ترکان).
< ← سَتْغُوجی >.

(ص ۲۳۹ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سَتِشْغانْ اَلِشْغانْ.

< دائم معامله و خریدوفروش‌کننده >.
گویند: «اُلارْ اِکّی/تَقارْ سَتِشْغانْ اَلِشْغانْ لارْ اُلْ»، یعنی آن دو پیوسته دادوستد می‌کنند اموال را و خرید و فروش می‌نمایند. و در ترکیب دیگری: «سَتِشْغانْ تَقِشْغانْ» همینطور است و آن مأخوذ است از گفتهٔ ایشان «سَتّی» یعنی، فروخت و «تَقْدی». یعنی، به‌تصرف درآورد. ← < سَتِشْغانْ تَقِشْغانْ >.

(ص ۴۲۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

سَتِشْغانْ تَقِشْغانْ.

< ← فروشنده و خریدار دائمی >. < ← سَتِشْغانْ اَلِشْغانْ >.

(ص ۴۲۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

سَتِغْ.

دادوستد. خریدوفروش. مُبایعه.

(ص ۳۱۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

۱ـ در ترجمهٔ اُیغوری چاپ اورومچی آمده است که مراد «بُسّد» به‌معنی مرجان است که به‌غلط با صاد نوشته شده است.

Sat

سَتْغانْ.

بسیار فروشنده بَیّاع.

(ص ۲۳۹ س ۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سَتِغْساقْ.

< خواهان و آرزومندِ بَیع >.

(ص ۲۳۹ س ۷ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سَتِغْسَقْ.

< خواهان و آرزومندِ بَیع >.

گویند: «اُلْ اَنی سَتِغْسَقْ اُلْ».

(ص ۲۳۹ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سَتْغُلُقْ.

< سزاوار و مستحِقِ بایع و فروشنده‌بودن >:

گویند: «اُل سَتْغُلُقْ تُرُرْ». یعنی، حق اوست که بایع و فروشنده باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سَتِغْلِقْ نانْکْ.

SAT

چیز آماده شده برای فروش و بَیع.

(ص ۴۱۵ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

سَتِغْلی.

عازم و مصمّم فروش کالا. گویند: «اُلْ تَقارِنْ سَتِغْلی اُلْ». یعنی، او قصد دارد فروشندهٔ کالا و متاعش باشد.

(ص ۲۳۹ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سَتْغُوجی.

فروشنده. بایع (نزدِ ترکان). سَتَّجی (نزد ترکمانان و همسایگانشان).

(ص ۲۳۹ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۱۴).

سِتْکُون.

شهری است از شهرهایِ غُزان.

(ص ۳۶۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

سَتْما.

جای آرام و خوابِ پالیزبان بر سرِ درخت.

(ص ۳۶۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

سَجْ.

مو. موی. شَعر.

(ص ۲۷۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

و < ← ذیلِ «بُلِتْ» >.

(ص ۲۹۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

و < ← اُرْماسَجْ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۳۴).

و < ← سِغَنْ سَجْ >.

(ص ۳۳۷ س ۱۵ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

و < ← سُقْلانْک سَجْ >.

(ص ۲۸۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

و < قِرْتْ سَجْ >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

و < ←کُبْ سَجْ >.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

و < ← یَتُتْ سَجْ >.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

سُجْ.

کلمه‌ای که حکایت و بیان ازکُندی چیزی و ناتوانی آن کند. گویند: «قِلِجْ سُجْ قِلْدی». یعنی، شمشیر کُند شد. و گویند: «اَرْسُجْ قِلْدی». یعنی، مرد سستی نشان داد در پذیرفتنِ امر.

(ص ۲۷۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

سَجا.

(به‌غُزی). گنجشک. عُصفور.

(ص ۱۶۵ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

سِجْغاقْ

بسیار دفعِ فضولات و پلیدی کننده (و این ازنظر قیاس نادر و شاذّ است زیرا قیاس آن است که در محلّ قاف، حرفِ نون باشد < سِجْغانْ >، چه صفاتی که معنی دوام دارند بر این روش ساخته می‌شوند. چنانکه گفته می‌شود «اُزْغانْ اَتْ». یعنی، اسبِ پیوسته پیشی‌گیرنده. و گفته می‌شود: «اُل ایشْ قِلْغانْ اُلْ». یعنی، او پُرکار و کثیرالعمل است.

(ص ۳۹۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سَجْغاقْ کِشی.

کسیکه مالِ خود را برباد دهد. باد دست. مُسرِف. مُبَذِّر.

وِلخرج.

(ص ۳۹۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سِجْغانْ.

مُوش. و در مَثَل است: «اَلْدَجی سِجْغانْ مُوش تَشَقی قَشیرْ». یعنی، موش که مرگش نزدیک آید خصیه‌های گربه را بخارد. و این مانند آن است که گویند «کَالْباحِثِ عَنِ الْمُدیَة». مانند جستجوکنندهٔ کارد.[1]

مَثَل دربارهٔ کسی زده می‌شود که گِردِ چیزی درآید که هلاکش در آن باشد.

(ص ۳۶۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

و < ← مَثَل ذیلِ «اَلَم» >.

(ص ۷۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۵۰).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «بِیْرِم» >.

(ص ۳۴۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَرْسْلانْ» >.

(ص ۳۰۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۲۲).

و < ← ذیلِ «بَرْسْ» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۴).

سِجْغانْ یِلی.

نام یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان.

(ص ۲۸۹ س ۱۱ و ص ۳۶۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۴ و ۲۲۰).

۱ـ مَثَلست این‌که چوموشان‌همه‌بیکاربمانند   دَنَه‌شان گیرد و آیند و سرِگُربه بخارند.
ناصر خسرو (دیوان، ص ۱۰۵ ح).

سُجُکْ.

< = سُوجُکْ >. < ← سُوجُکْ >. شراب. گویند: «سُجُکْ اَرِکْ قُسْتُرْ دی». یعنی، شراب او را به‌قی‌کردن انداخت.

(ص ۱۵۰ س ۷ ج ۲ ـ ع ۳۶۲).

سَجْلِغْ اَرْ.

مرد پُرمو. مرد با مویِ بسیار. شَعرانی.

(ص ۳۸۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سَجِنْدی نانْکْ.

چیزهای افکنده و پراکنده شده.

(ص ۳۷۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

سَجُو.

ریشهٔ جامه و دستار و مانند آن.

(ص ۱۶۵ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

سَجُوقْ نانْکْ.

چیز پراکنده. شَیءِمَنثور.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

سَخْسینْ.

شهری نزدیک بُلغار و آن همان «سُوار» است.

(ص ۳۶۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

سِدِزْغاقْ.

زنگله یعنی سُم شکافتهٔ چهارپایان. ظِلْف.

(ص ۴۱۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

سِذْرِمْ.

(به‌غُزی) دوال و تسمه و تازیانهٔ از پوستِ ناپیراسته.

< سِذْرِمْ >.

(ص ۴۰۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

سِذْرِمْ ایشْلِغْ اَرْ.

به‌مردی گفته می‌شود که کار را به‌انجام می‌رساند و چیزی از آن برای دیگری نمی‌گذارد.

(ص ۴۰۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

سِدُکْ.

شاش. اِدرار. بول.

(ص ۳۲۵ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سِدِنْکْ کُولْ.

نام دریاچه‌ای نزدیکِ قُجنْکار باشی». < سِذِنْکْ کُولْ >.

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

سِذِرْغانْ.

< پیوسته پیرایندهٔ پوست >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ سِذْرِمْ سِذِرْغانْ». یعنی، او مردی است که پیوسته دوال و تسمهٔ ناپیراسته را می‌گیرد و از پوست جدا می‌کند و موی از آن می‌پیراید. و همچنین است هرکسی که در طبیعتِ او باشد زدودنِ پوستِ، چیزی.

(ص ۴۲۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

سَذْرَکْ بُوزْ.

کرباسِ تُنکبافت.

(ص ۳۹۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

سَذْرَک قَبُغْ.

دَرِ مُشَبَّک.

(ص ۳۹۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

*** سِذْرِمْ.**

< = سِذْرِمْ >. < ← سِذْرِمْ >. دوالِ ناپیراسته. و < ← . شاهد ذیل سِذِرْغانْ >.

(ص ۴۲۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

۱ـ سِذِغْ.

یکی از دو دامنِ قبا از دو سوی تا بالایِ سینه. گفته می‌شود از آن: «سِذِغْ یَبیبْ اُلْتُرْدی». یعنی، به‌خود جمع کرد و فراهم آورد و برچید دوسویِ قبا را و نشست. و این از آسایش و نعمت باشد. و < ← سِذِکْ >.

(ص ۳۱۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

۲ـ سِذِغْ.

گشادگیِ دندانها میانِ لثه‌ها. و به‌مناسبت آن به‌کسیکه او را به‌نگهداریِ راز اندرز دهند گویند: «بُو سُزْنی سِذِغْذِنْ سِزِتْما». یعنی، این سخن را از گشادگیهای دندانت بیرون میفکن، یعنی آشکار مساز.

(ص ۳۱۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

سُذُق.

بُزاق. آبِ دهان. لیزابهٔ دهان.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

سِذِکْ.

یکی از دو سویِ قبا از دوطرف. (و این کلمه نیکوتر از کلمهٔ «سِذِغْ» است). < ← ۱ـ سِذِغْ >.

(ص ۳۲۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سِذِنْکْ کُولْ.

نام دریاچه‌ای است نزدیکِ «قُجْنْکارْ باشی». مانند دریاچهٔ «کُرْنْکْ». < ← سِذِنکْ کُولْ >.

(ص ۹۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

سِرْ.

مایعاتِ چسبنده و لَزِج که از سریشم گرفته می‌شود و با آن کاسه‌های چینی را آغشته کنند و سپس بر آنها نقش و نگار بندند. گویند: «سِرْلِغْ اَیاقْ». یعنی، کاسهٔ آلوده به‌مایعِ چسبنده و نقش و نگار شده. و < ← ۲ـ سالْ >.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

سَراغُجْ[1].

سرانداز زنان. روسری. سراغوش. سراگوش.

(ص ۴۰۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

۱ـ ~~ظاهراً فارسی است.~~

سَرْتْ.

بازرگان. تاجر. و در مَثَل است: «سَرْتْ اَزُقی اَرِغْ بُلْسا یُلْداییرْ». یعنی، هرگاه توشه و زادِ بازرگان پاکیزه و نظیف باشد آن را در کنار راه نشیند و خورد. و < ← اَزُقْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ۱۷۲).

سِرْتْ.

مویِ ستبر. یال. (غُزان هر گشادگیِ خُرد میانِ تپه‌ها و کوهها و تَلعَه و پشته راگویند).

(ص ۲۸۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

سَرْتْ سُرْتْ.

< حکایت آه از پا. کِرْت کِرْت. لِف لِف >.

گویند: «اَنِکْ اَذاقی سَرْتْ سُرْتْ قِلْدی». یعنی، پایش آواز داد مانند آواز پا در کفشِ گشاد. لِف لِف صدا کرد پایش.

(ص ۲۸۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

سِرْتِغْ.

اثرِ هر سخنی که مرد برخی از آن را دریابد، نه به‌طور کامل.

گویند: «مَنْ بُوسُزْدَن سِرْتِغْ بُلْدِمْ». یعنی، من اثر این سخن را دریافتم.

(ص ۳۸۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سُرْتُکْ.

هرچیز سوده و مالیده شده.

(ص ۳۹۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

سُرْتُکْ اِشْلاز.

زن طبق زده شده و طبقزن. مُساحقه کننده.

(ص ۳۹۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

*** سُرْتُلْدی نانْکْ.**

سائیدگی و پوست‌رفتگیِ چیزی.

(ص ۱۸۲ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۳۸۲).

سَرِجْغا.

مَلَخ. و بدان تشبیه می‌شود مردِ سست و کاهل. گویند: «سَرِجْغاآرْ».

(ص ۴۰۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

سِرِجْغا.

شیشه. زُجاج.

(ص ۴۰۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

سَرِجْغا اَرْ.

مرد سستِ کاهل. < ← سَرِجْغا >.

(ص ۴۰۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

سُرْجُکْ.

افسانهٔ شب. سَمَر (غُزان جیمِ کلمه را فتحه دهند و «سُرْجَکْ» گویند).

(ص ۳۹۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

سِرْ سِرْ.

< حکایتِ آوازِ جیرجیرک، سِسْکْ >.

گفته می‌شود به‌آواز جُدْ جُدْ، صَرّارْاللّیل «سِرْسِرْ اَتّی». یعنی، آواز و بانگ کرد مانندِ حکایتِ آوازِ جیرجیرک و سِسْکْ. همچنین است آنچه حکایت کرده شود از بانگِ قلم و هرچه بدان ماند.

(ص ۲۷۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

سَرْسِغْ سُوزْ.

سخنِ درشت. کلامِ خشن. و همچنین است کارِ ناهموار و درشت و رفتارِ خشن.

(ص ۳۸۶ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سُرُشْ.

نام آنچه از گندم که پیش از سخت‌شدن دانه در خوشه، برشته کنند و خورند. < سُوتول در تداول ترکانِ ایران >.

(ص ۳۰۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

سَرِغْ.

زرد از هر چیزی و به‌زردِ زرد گفته می‌شود. «سَبْ سَرِغْ».

(ص ۲۷۶ س ۱ و ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۵ و ۱۸۸).

و گفته می‌شود به زَهره و صفراء نیز. مِرّه. صفراء مطلقا.

(ص ۳۱۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

سُرُغْ.

فراخواندنِ گُمشده. گویند: «سُرُغْ قیلْدی». یعنی، گُمشده را فراخواند و آوازکرد. و < ← سُرُغْجی >.

(ص ۳۱۲ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

سَرْغانْ.

گیاهی که در شوره‌زار روید. رُستنگاه این گیاه را بدان می‌نامند و «سَرْغانْ یِیر» شوره‌زار را گویند. و نیز به‌بیشه و نیز به‌نیزاری که نیِ آن خشک شده باشد «سَرْغان قَمیشْ» گفته می‌شود.

(ص ۳۶۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

سَرْغانْ قَمیش.

بیشه و نیزاری که نیِ آن خشک شده باشد.

(ص ۳۶۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

سَرْغانْ یِیرْ.

شوره‌زار. جایِ رُستنِ گیاهِ سَرغانْ. < ← سَرْغانْ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

سَرِغْ تُزما.

< به‌معنی تُرُبِ زرد >. گَزَر. زردک. و اَهلِ اَرغو آن را «کیزْری» نامند و آن را ا ز زبان فارسی گرفته‌اند برایِ معنیِ زردک و رکیک (نرم) گردانیده و غزان «کَشُرْ» می‌نامند که هم از فارسی‌زبانان گرفته‌اند. چون ایشان با فارسی‌زبانان درآمیختند به‌جای آن لغات فارسی به‌کار بردند همچنانکه به‌قُمقُمه می‌گویند «اَفْتَبی» و آن به‌فارسی «آفتابه» است و نیز همچنانکه به‌طوق «قِلیدَه» می‌گویند که به‌عربی «قِلادَه» است. و ترکان قُمقُمه را «قُمْغانْ» و طوق یعنی حلقه را «بَقَنْ» گویند. و ← < تُرما >.

(ص ۳۶۰ س ۱۶ و ص ۳۶۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

sorugici sor

سُرُغْجی.

فراخوانندهٔ گُمشده با فریاد. ناشِدُالضّالّة. < ← سُرُغْ >.

(ص ۱۸۳ س ۱۰ ج ۳ - ع ۵۵۲).

sarigaridi

سَرْغَرْدی نانگْ.

زردشدگیِ چیزی. اِصفرارِ شیء.

(ص ۱۴۷ س ۱۴ ج ۲ - ع ۳۶۰).

سَرِغْ شُرِغْ.

برایِ زرد در اِتباع و اِزدواج گفته می‌شود. < ← سَرِغْ>.

(ص ۳۱۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۸).

سَرِغْ شُوف.

sarig suvi

زرد آب در شکم.

(ص ۳۱۲ س ۱۵ ج ۱ - ع ۱۸۸).

karik

سَرِغْ کَرِکْ.

بیماریِ زردی. یَرَقان.

(ص ۳۲۷ س ۱۸ ج ۱ - ع ۱۹۷).

سَرِغْلِغْ اَرْ.

مردی که زردی براو غالب شده باشد.

(ص ۴۱۱ س ۵ و ص ۴۱۳ س ۱۶ ج ۱ - ع ۲۵۰ و ۲۵۱).

سَرِغْلِقْ.

زردی. زردرنگی.

(ص ۴۱۵ س ۱۷ ج ۱ - ع ۲۵۱).

سُرْغُو.

شاخِ حجامت. شیشهٔ حجامت. مِحجَمَة.

(ص ۳۵۶ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

*** سَرْفَجْ**[۱].

تلخه که درمیان گندم باشد. < ← ذیلِ «بُغْدای» >. و < ← سَرْقَجْ >.

(ص ۱۸۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

سِرُقْ.

دیرَک و ستونِ چادر. تیرکِ خرگاه.

(ص ۳۱۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

سُرْقَجْ.

فشرده و آب و عصارهٔ لک که با آن دنبالهٔ شمشیر و کارد و خنجر و نَشکرده یعنی درفشِ کفشگر را در دسته محکم کنند. لاک.

(ص ۳۷۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

سَرْقَجْ[۲].

تلخهٔ گندم. ماروره و آن گیاهی است از جنس «یَعضید» یعنی کاسنی یا هندبایِ بَرّی.

(ص ۳۷۸ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

۱ـ چنین است در نسخهٔ چاپی و نیز در نسخهٔ عکسی (ص ۵۵۱) ولی ظاهراً با قاف صحیح است. ← سرْقَجْ

۲ـ در ص ۱۸۱ ج ۳ چاپی و ص ۵۵۱ عکسی «ذیلِ بُغْدای «سَرْفَجْ» آمده است. ← سَرْفَجْ.

سِرُقْلُقْ یِغاجْ.

چوبِ آماده شده برایِ ساختنِ تیرکِ چادر و ستونِ خانه.

(ص ۴۱۶ س ۱ و ص ۴۱۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

سَرْقِمْ.

شبنم. پشک که شبها بر زمین افتد مانند برف. صقیع.

(ص ۴۰۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

سَرْقِنْدی سُوفْ.

ابرِ با بارانِ بزرگ قطره.

(ص ۴۰۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

سرْقَنِقْ.

لغتی است در «سَرْقَبِقْ». به‌معنی هزارلا. < ← سَرْقَبِقْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

سَرْقَبِقْ.

هزارلا. هزارخانهٔ شکنبه. (سَرْقَنِقْ با نون لغتی است در آن. و این مانند. مِیزاب و مِنزاب و میشار و مِنشارِ عربی است).

(ص ۱۳۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

سُرُکْ.

هر دسته و گله از چارپایان. گویند: «بِیرْ سُرُکْ قُویْ». یعنی، گله‌ای و دسته‌ای گوسفند و جز آن. و گفته‌اند:

«اُکُزْ سُرُکْ قُویْ تَقِیْ یُنْدی بِلا

یُمُرْ لَیُو اَرْکَنِنْ سُوتِن سَغارْ».

می‌گوید: کسیکه گله‌ای از گوسفند و شتر و گلهٔ کوچکی از اسبانِ نصیب و روزی دارد آنان را برایِ دوشیدن جمع کند و سود بَرَد و بدان منتفع شود.

(ص ۳۲۶ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سَرْکْ.

خرمُهره و خَزَف و آنچه شکسته شود از آن.

(ص ۲۹۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

سُرْکْ.

< درُست. بعینه >.

گویند: «اَنِکْ اَذاقی سُرْکْ بُوزْتَکْ». یعنی، پای او از سردی درست مانندِ یخ است. (این کلمُه را جز در این مورد به‌کار نبرند).

(ص ۲۹۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

۱ـ سِرْکا.

سرکه. خَلّ.

(ص ۳۵۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

۲ـ سِرْکا.

رِشکِ سر. تخمِ شپش.

(ص ۳۵۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

سَرْکَرْ.

(لغتِ قَرلُق است). نامی راهزن را. اسم قاطِعُ الطَّریق.

(ص ۳۸۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

سَرْکَکْ.

جنبش و حرکت و خمیدن و متمایل‌شدن به‌هر سو از مستی و جز آن. تلوتلو خوردن. افتان و خیزان رفتن. گویند: «اَسْرُکْ سَرْکَکْلَدی». یعنی، مست تِلوتِلَو خورد و خمید به‌هر سو.

(ص ۲۳۱ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

سُرُلْکانْ.

< بسیار رانده شده >.

گویند: «بُو اَرْ تَکْما بِیرْدِنْ تُتْجی سُرُلْکانْ». یعنی، این مردی است رانده شده از هر جای.

(ص ۴۳۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

و: «بُو اَرْ اُلْ بِیرْدَنْ بِیرْکاسُرُلْکانْ»، یعنی، این مردی است رانده شده از جایی به‌جای دیگر.

(ص ۴۳۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۶۲).

سَرِمْ.

آنچه از ابریشم و مانند آن برکوزهٔ باریک و ابریق مخصوصِ سردکردنِ آب پوشانده شود تا با آن شراب پالوده و صافی گردد.

(ص ۳۳۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۰)

سِرْماقْ.

گلیمِ ستبر زیرِ پالانِ درازگوش.

(ص ۳۹۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سَرْمَجُقْ.

نوعی اِطرّیه (آشِ رشته) و آن چنان است که خمیر آن را به‌قطعات کوچک بِبُرند به‌اندازهٔ نخود و بیمار و غیر او آن را اندک اندک بیاشامد.

(ص ۴۳۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

سَرْمَسَقْ

سیر. ثَوم. (و «سَمُرْسَقْ» لغتی است در آن به‌قاعدهٔ قلب).
< ← سَمُرْسَقْ >.

(ص ۴۳۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

سَرْمَشْ.

پیچیدگی چیزی به‌چیزی و درهَم‌شدگیِ آنها و چون در فتنه و آشوبی گروهی درگروهی درآیند. گویند: «سَرْمَشْ بُلْدی».

(ص ۳۸۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

سُرُندی اَرْ.

مردِ رانده شده از هر جای.

(ص ۳۷۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

سَرْنِجْ.

شیردوشهٔ چرمین یا چوبین.

(ص ۳۷۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۸).

سَرَنْلِقْ.

بُخل. و گفته‌اند:

نَکِنْ تُتَرْ بَکْلَیُو اُوزی یِیماسْ
سَرَنْلِقِنْ ییغْلَیُو اَلْتَنْ یِغارْ.

می‌ستاید و وصف می‌کند سرشت آدمیان را و می‌گوید که مرد بخل می‌ورزد به‌دارائی و مالش، پس آن را محکم و استوار نگه می‌دارد و شدّت به‌کار می‌برد درمورد آن و می‌گرید بر آن از بُخل و گِرد می‌آورد زر را سپس برایِ غیرِ خودش به‌جای می‌گذارد.

(ص ۴۱۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

سَرُو.

رَف. یعنی طاقْچهْ بالایی در خانه و اطاق که آنجا کالا و اثاث نهند.

(ص ۱۶۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

سَرْیَمْ.

لغتی است در «سَیْرَم» نامِ شهرِ اسپیجاب. < ← سَیْرَمْ >.

(ص ۱۳۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

سُزْ

= < سُوزْ > < ← سُوزْ >. سخن و < ← شاهد ذیل «سِذِغْ» >.

(ص ۳۱۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

۱ـ سِزْ.

کلمه‌ای (ضمیری) است و درمورد کسانیکه حرمت و مقام و مرتبه‌ای دارند به‌کار رود. شما. («سَنْ» برایِ خُردسالان و خَدَم و کسانیکه ازلحاظِ سن و مرتبه پایینتر از گوینده هستند به‌کار

رود) غُزان موضوع را مقلوب ساخته‌اند، «سَنْ» را برای بزرگان و بزرگسالان و «سِزْ» را برای خردسالان به‌کار برند و برای جمع نیز «سِزْ» گویند زیرا «سِزْ» اسمِ جمع است.

(ص ۲۸۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

< ← سَنْ > و < ← ذیل «سَمِزْ» >.

(ص ۳۰۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

۲ـ سِزْ.

< = سیزْ >. < ← ۲ـ سیزْ >. پسوندِ نفی. بی. بدونِ؛ «اَزْدَمْ سِزْشا»، پرندهٔ حقیر که بلند پرواز نیست.

(ص ۱۸۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۳۷ ذیلِ «شا»).

سُزُكْ.

هرچیز صافی و پاک مانند یاقوت و جز آن.

(ص ۳۲۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سُزُكْ سُوفْ.

آبِ روشنِ صافی.

(ص ۳۲۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سُزْكُنْ.

درختی از درختانِ کوه که خاردار و سیاه‌رنگ است.

(ص ۳۶۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

سِزْلاغْ.

کُندشدگیِ دندان هنگامیکه آبِ سرد بنوشند یا یخ راگاز بزنند که دندان احساسِ سردی کند.

(ص ۳۸۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سُزْما.

ماست یا دوغِ سفت شده.

(ص ۳۶۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

سَزِنْجی تاشی.

ساروج. چارو. صُهروج.

(ص ۲۷۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

سُزُنْدی سُوف.

آب که بسیار پالوده و صافی شده باشد.

(ص ۳۷۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

سُسْغاقْ.

هرچه با آن آب برگیرند و جز آن. آبگردان. (به‌لغت قَرلُق و قِفجاق و هَمهٔ چادرنشینان).

(ص ۳۹۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سَسِغْ بَرِغْ.

از إتباع است. (بَرِغْ چیزگنده و بویناک است). < ← بَرِغْ >.

(ص ۳۱۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۶)

سُسِقْ.

دَلْو. (دَرْ لغتی شنیدم آن را).[1]

(ص ۳۱۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

۱ـ سخن مؤلف کتاب (محمود کاشغری) است.

سُسِقْ.

سُفال. خزف (به‌لغت اُج و نزدیکان و همسایگانِ آنان).

(ص ۳۱۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

سُسْکانْ.

< شرو زن. شاخزن >. و در مَثَل است: «سُسْکانْ اُوذْقا تَنْکْری مُنْکُزْ بِیرْماسْ». یعنی، خدای به‌گاوِ شاخزن شاخ نمی‌دهد. مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که درپی چیزی یا کاری ناسالم است و بدان نمی‌رسد، چه درصورتِ رسیدن به آن مردم را می‌آزارد.

(ص ۲۶۹ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

سِشْ.

< = سیش >. <← ۲ـ سیش >. سیخ. سیخِ کباب. همچنین مِنظامِ تُتماج یعنی تِیرک و وَردَنهٔ خمیرِ رشته.

(ص ۲۷۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

سَشُکْ.

هرچیز که از بندش گشوده و رها شود.

(ص ۳۲۶ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سَشُکْ اَتْ.

اسبِ رها و ول شده از بَند.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سَشِلْکانْ.

< بسیار بازشونده >.

گویند: «بُوتکُونْ اُلْ سَشِلْکانْ». یعنی، این گرهی است که پیوسته باز می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۷ و ص ۴۳۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۱ و ۲۶۲).

سِغْ.

< = سیغ >. < ← سیغْ > و < = سِکْ > . < ← سِکْ >.
حرفِ تشبیه است. اداتِ تشبیه.

(ص ۹۳ س ۸ س ۳ ـ ع ۴۹۹).

۱ـ سُغُتْ.

(لغتِ قَرلُقی است). کشک. < = «قُرُتْ» در لغت ترکان >.

(ص ۲۹۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

۲ـ سُغُتْ.

روده‌ها که از بوی افزار (ادویه) و برنج و گوشت پر کنند و بپزند و بخورند.

(ص ۲۹۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

سِغِتْ.

گریه. بُکاء.

(ص ۲۹۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

سُغْداق.

گروهی که به «بَلاساغون» فرود آمدند و ایشان از «سُغد» بودند که میانِ بخارا و سمرقند است، جز آنکه ایشان به‌زیّ ترکان درآمدند و با ایشان خوی گرفتند.

(ص ۳۹۱ س ۱۷ و ص ۹۳۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سَغْدِجْ. sag+l+d

دوست. یار. صدیق.

(ص ۳۷۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

sogog

سُغْدِجْ. sog+d

نام مهمانیی که میان قوم و طائفه در زمستان به‌ترتیب می‌گردد. مهمانی دوره‌ای زمستانیِ قوم.

(ص ۳۷۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

سُغُرْ.

جانورکی شبیه گربه. به‌پارسی وَنَک گویند و از پوست آن بارانی سازند. وِبْر. اُسْغُر.

(ص ۳۰۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

۱ـ **سِغِرْ.**

نوعی از شکارِ شاهان با رعایا و آن چنان است که شاه مردم را در بیشه‌ها و بیابانها پراکنده می‌سازد تا وُحوش راگرد آورند و به‌سویِ او برانند و او می‌ایستد و پیشِ رویِ خود تیر می‌اندازد بی‌آنکه در طلبِ شکار رنج برده باشد.

(ص ۳۰۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

۲ـ **سِغِرْ.**

گاو. < ← سُوفْ سِغِری >.

(ص ۳۰۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

سِغْرا. sig+r

(به‌غُزی) گشادگی و شکاف میانِ دو کوه و رودبار.

(ص ۳۵۳ س ۷ ج ۱ ـع ۲۱۲).

سَغْراقْ.

کاسه و جام که در آن می نوشند. جام شراب. و در مثل است: «سافِنْ سَغْراقْ قا تَکْیر». یعنی، مرد در باده نوشی با سخنان لطیف و نرم همپیالۀ بزرگان می‌شود. مراد آنکه بزرگ و مکرم می‌گردد. و < ← سَغْرَقْ >.

(ص ۳۹۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سِغِرْجِقْ.

تیهو. طیهوج.

(ص ۴۱۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

سَغْرَقْ.

سَغْراق. جام و کاسۀ بزرگ. < ← شاهد ذیلِ «اِفْرِقْ» >.

(ص ۹۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۶۳).

سِغِرْلِغْ اَرْ.

مردِ دارایِ گاو.

(ص ۴۱۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

سُغُرْلُغْ تاغْ.

کوهِ دارای سُغُر. کوه دارای وَنَک و وَبْر، که جانورکی است شبیهِ گربه.

(ص ۴۰۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

سَغْری.

پوست. جِلد. کیمُخت. ساغری.

پوسته و پوستِ هرچیز و از آن گفته می‌شود: «یِیرْ

سَغریسی». یعنی پوستهٔ زمین و روی آن، و گفته می‌شود: «کِشی سَغریسی یُزْد». یعنی، اَدیم و کیمختِ آدمی روی و صورت اوست، زیرا که آن در تحمل گرما و سرما سخت‌ترین و کُلُفت‌ترین پوست است.

(ص ۳۵۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

و < ← اُتُکْلُکْ سَغریْ >.

(ص ۱۳۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۸۷).

سَغِزْ.

سَقِّز. قَندَرون.

(ص ۳۰۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

سِغزاغْ.

خِلال. دندانکاو. < ← تیش سِغْزاغی >.

(ص ۳۸۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سَغِزْتُبْراقْ.

گِلِ کوزه. گِلِ بی‌ریگ.

(ص ۳۰۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

۱ـ سِغْزِغْ.

دَوالی و تَسمه‌ای که میان دو درزِ موزه و مانند آن قرار می‌دهند.

زِه.

(ص ۳۸۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

۲ـ سِغْزِغْ.

کفشیر و لحیم. آنچه بدان رخنه و شکاف چیزی را بگیرند.

خُلخا.

(ص ۳۸۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سَغِزْغانْ.

کَشْکَرَک. غَلیواج. گوشترُبا. و < ← مَثَلِ ذیلِ «قَزْغانْ بِیزْ» >.

(ص ۳۶۶ س ۱۵ و ص ۴۲۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۰ و ۲۵۸).

سَغِزْلِغْ اَرْ.

مردِ دارایِ سقزی که جَویده می‌شود. < ← سَغِزْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

سُغُقْ.

سرما. برودت. گویند: «بویِیرِک سُغُقْلَنْدی». یعنی، این مکان را سردسیر دانست و به‌حساب آورد.

(ص ۲۱۱ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۴۰۰).

سُغُقْلِقْ نانْکْ.

هرچیزِ آماده شده برایِ سرما.

(ص ۴۱۶ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

سَغْلِغْ.

هرچیز شمرده شده و معـدود. (و اصل آن ساغْلِغْ است). < ← ساغْلِغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سُغُلْغانْ.

< پیوسته به‌تندی فرو رونده >.

گویند: «بُوسوُفْ اُلْ تَقْراقْ سُغُلْغانْ». یعنی، این آبی است که

پیوسته به‌تندی فرو می‌رود. همچنین است چشمه اگر زود فرورونده باشد.

(ص ۴۲۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

سَغلِقْ.

میشِ مادهٔ دوشائی.

(ص ۳۹۲ س ۷ ج (و ص ۲۱۹ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۲۳۷ و ۴۰۴).

سَغِمْ.

< به‌اندازهٔ یکبار دوشیدن >.

گفته می‌شود: «بیرسَغِمْ سُوتْ». یعنی، به‌اندازهٔ یکبار دوشیدنِ شیر.

(ص ۳۳۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

سَغِنْ.

یاران از فرزندان عمو یا از جماعتِ مردم. < ← سَغِنلِغْ اَرْ >.

(ص ۴۱۳ س ۵ ج ۱ ۲۴۹)

سَغُنْ.

لقبِ بزرگانِ قَرلُق. و گفته می‌شود به‌پزشک ترکی «اَتا سَغُنْ».
< ←اَتاسَغُنْ >.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

سُغُنْ.

پیازِ کوهی. < ← سُغُنْلُغْ تاغْ >.

(ص ۴۱۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

سُغْناق.

شهری است از شهرهای غُزان.

(ص ۳۹۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سِغَنْ سَجْ.

مویِ بی‌تاب و شکن. غیرمجعّد.

(ص ۳۳۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

سَغِنْلِغْ اَرْ.

مردِ دارایِ فرزندانِ عم یا دارایِ جماعاتِ مردم. رَجُل ذوحَلائب.

(ص ۴۱۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

سُغُنْلُغْ تاغْ.

کوهِ دارایِ پیازِ کوهی.< ←سُغُنْ >.

(ص ۴۱۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

سَغَنْغُو.

کدویِ خشکْ. قَرعِ یابِس.

(ص ۴۰۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

سَغُو.

پیمانه،. مِکیال.

(ص ۱۷۰ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

سُفْ.

< = سُوفْ. < ← سُوفْ >. آب. و < ← مَثَل ذیل «بَلِقْ» > .

(ص ۳۱۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۰).

و < ← مثَل ذیلِ «تَشُکْ». >.

(ص ۳۲۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

سَفْدِج.[۱]

زنبیل بافته شده از ترکه و شاخه‌های نازک که در آن میوه و جز آن حمل کنند.

(ص ۳۷۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

سُفْری.

هرچیزِ نوک‌تیز مانندِ آهن سرِ نیزه (نوکِ سِنان) و پیکانِ تیر و نیز مانندِ مَناره و سیخها و جز آن از چیزهای خُرد و ریزه.

(ص ۳۵۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

سُفْسُش.

آخرین آبِ گندم، پس از آنکه قوّتِ شرابی آن رفته باشد. همچنین «ماخض» یعنی دوغِ مِسکه برگرفته را که بر آن آب ریخته شود این‌گونه نامند.

(ص ۳۸۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

سُفِغْ.

< رقیق >.

گویند: «اُلْ بالیغ سُفِغْلَنْدی». یعنی، او عسل را رقیق به‌شمار آورد.

(ص ۲۱۲ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۰).

۱ـ در (ص ۲۱۶ س ۷ ج ۲ ـ ع ۴۰۲) ذیل «سَغْدِ جْلَنْدی»و صیغه‌های آن فعل با حرف «ف» آمده است نه با «ڤ».

سُقِشْغانْ.

بیماریی در شکم که رویِ بیمار را زرد کند. صَفَر.

(ص ۴۲۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

سُقْقاجُمْکانْ اَرْ.

مردِ آب باز. غوّاص. مردِ در آب فرورونده.

(ص ۳۳۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

سَقُکْ نانْکْ.

چیز خواستنی و دوست‌داشتنی.

(ص ۳۲۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

۱ـ **سُقْلاغْ.**

آبشخور. آبخور. آخوره. جایِ آب‌خوردن.

(ص ۳۸۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

۲ـ **سُقْلاغْ.**

نام جایگاهی و موضعی است.

(ص ۳۸۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

سُقْلانْکْ سَجْ.

مویِ فروهشته. بی‌چین و شکن و غیرِمُجَعَّد.

(ص ۲۸۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

سُقْلانْکْ یِغاجْ.

درختی راست که بر ساق و تنهٔ آن شاخه‌ای نباشد.

(ص ۲۸۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

سُڤْلُقْ.

دستمال. مِندیل. روپاک.

(ص ۳۹۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سُڤْلَنْدی نانْکْ .

ترشدگیِ چیزی و پرآبی آن.

(ص ۱۹۶ س ۳ ج ۲ ـ ع ۳۹۰).

سُڤْلینْ:[۱]

لغتی است در «سُکْلینْ» به‌معنیِ دُرّاج. < ← سُکْلینْ>.

(ص ۳۷۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

و < ← مَثَل ذیلِ «تَقاغُو»>.

(ص ۳۷۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

سَڤِنْجْ.

سرور. شادی. و در مَثَل است: «اُکُوشْ سَڤِنْجْ بُلْسا قَتِغْ اُخْشُنُوزْ». یعنی، شادی‌کننده و صاحب سُرور بسیار گاه در چیزی می‌افتد که اندوه او را در آن شدّت می‌بخشد.

اندرز داده می‌شود در آن به‌میانه‌روی و اعتدال.

و گفته‌اند:

«مَنْدا بُلْنُرْ سَڤِنْجْ اُتی قَذْغُو اَتازْ

قَرْشی کُرُبْ سَغْدِجْ اَنی اُجْمَقْ اَتازْ».

۱ـ در نسخهٔ عکسی اینجا «سُڤْکین» آمده است درحالیکه ذیل لغت «تقاغو» سُڤلین ثبت

می‌گوید: نزد من یافت می‌شود داروِی سرور و شادمانی که دِرَو می‌کند اندوه و غم را. پس هنگامیکه دوست کاخِ مرا دید، آن را بهشت نامید به‌سبب پاکیزگی آن.

(ص ۲۷۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

سَقا.

دامنه و بُنِ کوه.

(ص ۱۷۲ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

سُقارْ.

هر حیوانی که شاخ نداشته باشد. گفته می‌شود از آن «سُقارْ قُویْ». یعنی، گوسفندِ بی‌شاخ.

هر انسانی که در دو کنارِ پیشانی و سرش موی نباشد یا مانندِ ترکان.

(ص ۳۴۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

*** سُقارْقُویْ.**

گوسفندِ بی‌شاخ. < ← سُقارْ >.

(ص ۳۴۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

سَقْ اَرْ.

مردِ زیرکِ بیدارِ هشیار. و < ← سَقْ سَقْ >.

(ص ۲۷۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

*** سَقالْ.**

ریش. < ← شُتَکْ سَقالْ >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «سَقَقْ» >.

(ص ۳۲۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سُقْتُو.

رودگانی که به‌جگر و گوشت و بوی‌افزارها آکنده سپس پخته و خورده شود. جگر آگند. سُختو. لَکانه. نَقانِق.

(ص ۳۴۹ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

سِقِزْقانْ.[۱]

نوعی ازکلاکموش. نوعی از جُرذان.

(ص ۴۲۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

و < ← شاهدِ ذیلِ «قِسِزْ قَنْماقْ» >.

(ص ۲۰۹ س ۹ ج ۲ ـ ع ۳۹۸).

سَقِزْقُو.

کَنَه. قُراد.

(ص ۴۰۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

سُقَرْلَغْ بُرْکْ.

کلاهِ دراز. قَلَنسُوهٔ طویل.

(ص ۴۰۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

سُقْرُو.

< ناگهان و بی‌اجازه >.

گفته می‌شود: «اَفْکاسُقْرُوکِرْدِمْ». یعنی، ناگهان و بی‌دستوری به‌خانه درآمدم.

(ص ۳۵۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

۱ـ در نسخهٔ چاپی به‌فتح اول است. متن از چاپ عکسی (ص ۲۰۹ ج ۲) است.

سَقِزْ.

هرچیز لَزِج و نوچ که به‌جامه و مانند آن چسبد و آویزان شود همانند شیرهٔ غلیظ و رُبّ و غیره.

(ص ۳۰۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

سَقِزْلِغْ تُونْ.

جامهٔ آلوده به‌چیزهایِ لزج و نوچ.

(ص ۴۱۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

سَقْ سَقْ.

< بیدار و هشیار باش >.

کلمه‌ای که نگهبان میانِ لشکر و سپاه هنگامِ توجه‌دادنِ آنان به‌بیداری و هشیاری در نگهداریِ دِژها و حِصارها و اسبان از دشمن بر زبان می‌آورد. می‌گوید: «سَقْ سَقْ». یعنی، بیدار باشید و هشیار. و از آن به‌مردِ زیرک و هشیار «سَقْ اَرْ» گویند.

(ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

سِقِشْ.

به‌هم فشردگی و انبوهی و مزاحمت و ازدحام.

(ص ۳۰۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

سَقَقْ.

چانه. زَنَخ. ذَقَن. در مَثَل است: «سَقَقْ اُخْشارْ سَقالْ بِجارْ». یعنی، درحالیکه می‌بُرد چانه را بازی می‌کند با ریش برایِ برگرداندنِ نظر و به‌کاربردنِ خدعه و نیرنگ. و این مانند گفتهٔ عرب است: «یُسِرُّ حَسْواً فِی‌اِرْتِغاء»، مَثَلی که آن را درمورد

کسی که به‌ظاهر کاری می‌خواهد بکند و در باطن خلاف آن را درنظر دارد به‌کار برند.

(ص ۲۲۹ س ۲ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

۱ـ سُقَقْ.

سپید از آهوان.

(ص ۲۲۹ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

۲ـ سُقَقْ.

کنایه است از فارسی (نزد غُزان). گویند: «بُوسُقَقْ ناتیژ». یعنی، چه می‌گوید این فارسی.

(ص ۲۲۹ س ۶ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

سُقَقْلِغْ تاغْ.

کوهِ دارایِ آهوانی به‌رنگِ سپیدِ به‌سرخی زننده. یا آهوانِ پشت سرخِ پهلو و تهیگاه اندک سپید. < ← ۱ـ سُقَقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

سَقَلْدُرُقْ.

نام رشته‌ای که بافته می‌شود از ابریشم و قرار داده می‌شود در کلاهها که با آن کلاه را زیر چانه ببندند تا نیفتد.

(ص ۴۳۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

*** سُقْلُشْدی نانْکْ.**

دُخولِ چیزی در چیزی و استوارگشتن در آن.

(ص ۱۷۰ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۳۷۴).

سُقْلْغانْ.

از اتباعِ قَقِلْغانْ است. < ← قَقِلْغانْ >.

(ص ۴۲۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

سَقْلِقْ.

بیداری در کارها.

(ص ۳۹۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سُقْلُقْ.

آزمندی بر غذا و جز آن و سخت حریص گشتن.

(ص ۳۹۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

سُقِمْ.

نامِ چوبی که دُرون آن را بکَنند و نَقر کنند و به‌هیئت و شکل صنوبر درآورند و در سه پهلويِ آن سوراخ تعبیه کنند و بر تیری سوار نمایند و آن صُفاری (بانگ‌کننده و صفیرزننده) است و بدین مناسبت است که ستارهٔ مریخ را «بَقِرْ سُقِمْ» نامند. < ← بَقِرْسُقِمْ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

سِقْمانْ.

هنگام و فصلِ شیره و فشردهٔ انگور در پائیز.

(ص ۳۷۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

سَقِنْجْ.

اندوه. هَمّ و غم.

(ص ۲۷۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

سُقُو.

هاون. مِنحاز. (اصل کلمه با قاف مشدّد است که مخفف

گردیده همچنانکه در سخن ایشان (ترکان) «بَقُو» (در معنیِ زمین بلند، قُفْ) مخفف شده است که قاف آن در اصل مشدد است. و چنانکه بارانی (مِمْطَر) را «یَقُو» گویند و اصل آن «یاغْقو» است و این مانند کلام خدای تعالی است: «فَظَلْتُم تَفَکَّهُونَ»[1] که اصل کلمهٔ اول فَظَلَلْتُمْ بوده است لکن مخفف شده است و این مانند آن است.

(ص ۱۷۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

شُقْ یَلِنْکُوسْ اَرْ.

مرد تنهایِ یگانه که همنشین و انیسی با او نباشد و دستیار و معاون نداشته باشد.

(ص ۲۷۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

۱ـ سِکْ.

نرهٔ مرد. شرمِ مرد. محمود[2] گوید: همانا از ادب است و نگهداری حرمتِ کتاب خدای تعالی که چون قاری نزد ترکانِ جلف و سبکسر، یا زنانشان بخواند باید مخفی و پوشیده بدارد قرائت این سخن خدای تعالی را: «و آتَتْ کُلَّ واحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِکّینا»[3] و همچنین این سخن خدای تعالی: «و ما یَفْتَحُ اللّٰهُ لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلامُمْسِکَ لَها و ما یُمْسِکَ فَلامُرْسِلَ لَهُ بَعْدِهِ».[4]

۱ـ قرآن کریم، سورهٔ ۵۶ واقعه آیهٔ ۶۵.
۲ـ یعنی مؤلف کتاب.
۳ـ قرآن کریم سورهٔ ۱۲ یوسف، آیهٔ ۳۱.
۴ـ قرآن کریم سورهٔ ۳۵ فاطر، آیهٔ ۲.

پس واجب است که پوشیده و خفی بدارد قرائتِ مثلِ این آیات را، چه ایشان معنيِ آن را درنمی‌یابند و گمان می‌برند که معنی آن آن است که در لغت و زبانِ خودشان می‌شناسند، پس مرتکبِ گناه می‌شوند و می‌خندند. و همچنین مخفی بدارد قرائتِ این سخن خدای تعالی را: «اِنْ هذا اِلّا اخْتِلاقٌ»[1] چه در لغت ایشان «تِلاقْ» شرم و آلتِ تناسليِ زن است و همچنین پوشیده دارد نزد غُزان هرچه با اداتِ استفهام «اَمْ» باشد مانند این سخن خدای تعالی: «ءَاَنْتُم اَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ‌الْمُزْنِ اَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ»[2]، زیرا «اَمْ» در غُزی شرم و آلتِ تناسليِ زن است. اما کسی که معنی را دریابد و بداند بر او بأسی نیست.

(ص ۲۸۰ س ۱۲ و ص ۲۸۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۸).

۲ـ سِکْ.

< = سیغ >. < ← سیغ >. < حرف تشبیه است >.

به جای حرف «غ» <سغ> حرف «ک» می‌آید به‌هنگام «رُکّه» (گاف) و مُمال‌شدنِ آن. گویند: «بُو اَرْ اُلْ بَکْسِکْ». یعنی، این مردی است که شبیه است خويِ او به‌خويِ امیران. و گویند: «بُو اُغُلْ اُلْ اَرْسِکْ». یعنی، این کودکی همانندِ مردان است و مُتَخَلِّق می‌گردد به‌خوی و خُلقِ ایشان.

(ص ۹۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

* سُکا.

< = سَکُو >. < ← سَکُو >. زانو.

(ص ۱۷۵ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

۱ـ قرآن کریم، سورهٔ ۵۶ واقعه آیهٔ ۶۹.

۲ـ قرآن کریم. سورهٔ ۳۸ ص، آیهٔ ۷.

سِکّانْ اَرْ.

مردِ بسیار آرمنده با زنان.

(ص ۳۳۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۲).

سُکُتْ.

درخت بید. و در مَثَل است: «سُکُتْ سُو لِنْکا قَذِنْکْ قاسِنْکا». یعنی، تازگی و طراوتی که در درخت بید است، درخت بید سزاوار آن است و همانا توزِ درخت خلنگ به‌درختِ خلنگ اولیٰ و لایقتر است.

مَثَل را درمورد هر چیز زنند که میلِ بازگشت به‌اصل خود دارد.

< ← کُیکْ سُکُتْ >. (ص ۲۹۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

و < ← مَثَل ذیل «کُبْ نانْکْ» >.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

و < ← همان مَثَل ذیل «سُولْ» >.

(ص ۹۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

سُکُتْلُکْ.

جایگاه رُستنِ درختِ بید. بیدستان (با کافِ صلبه، <کاف عربی >).

(ص ۴۱۸ س ۱ و ص ۴۲۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۲ و ۲۵۴).

سُکُتْلُکْ.

صاحبِ بیدستان (با کافِ رکیکه <گاف >).

(ص ۴۱۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

شُکْتی.

(در لغت بَرْسْغان) نُخاله. دُرُشته. سبوس.

(ص ۳۴۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

شُکْتی نانْکنی.

پاره‌شدگی چیزی. < ← شُکْمانْ >.

(ص ۳۷۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

سِکْرِکْ.

هر جایگاهی در کوه که از آنجا با جهش بگذرند.

(ص ۳۹۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

شُکْرُکْ.

آلتِ تناسلیِ زن.

(ص ۳۹۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

سَکِزْما.

نام شهرکی است در راهِ خُتن.

(ص ۴۰۶ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

سَکِزْ.

عددِ هشت و آن مخفّفِ سَکِّز است.

(ص ۳۰۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

سَکِزْاُونْ.

(اصل کلمهٔ «سَکْسُونْ» است. یعنی، هشت بار دَه). < ← سَکْسُونْ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۰)

شَکْشَکْ.

نوعی درخت. درخت طاق. تاغ. گَز.

(ص ۴۰۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۴)

سَکْسُونْ.

عدد هشتاد (و اصل آن «سَکِزْ اُونْ» بوده است. یعنی، هشت بار دَه. پس آن را لغت واحدی ساختند). < ← سَکِزْاُونْ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

شُکُشْ.

دشنام و به‌یکدیگر دشنام‌دادن.

(ص ۳۰۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

شُکُشْ.

(با کاف رکیکه، <گاف>) (در غُزی) آنچه درخورِ بریان‌کردن باشد از بزغاله‌ها و بره‌ها.

(ص ۳۰۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

سِکِشْ.

آرمیدن با زن. مجامعه.

(ص ۳۰۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

شَکَلْ.

(به‌غُزی) بیمار. مریض

(ص ۳۳۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

سِکِلْ.

زگیل. آزَخ. تُؤْلول.

(ص ۳۳۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

سُکْلُنْجُو.

بریانی.

(ص ۱۸۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

سُکْلینْ.

دُرّاج. تَذْرُج. سُقْلین لغتی است در آن. < ← سُقْلینْ >.

(ص ۳۷۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

سُکْمانْ.

از لقبهایِ دلاوران و شجاعان به‌معنای «صفِ جنگ شکن» و از سخنِ ایشان «سُکْتی نانْکنی»، پاره‌شدگی گرفته شده است.

(ص ۳۷۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

*** سُکْمَنْ.**

< = سُکْمان >. < ← سُکْمانْ >. گویند: «اَرْ سُکْمَنْلَنْدی»، یعنی مرد به‌زیِّ دِلیران درآمد و خود را از آنان شمرد.

(ص ۲۲۲ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۵).

سُکَنْ.

تنگبارِ خر.

(ص ۳۳۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

سُکْنَکُو.

جوشی که میان ناخن و گوشت بیرون می‌آید.

(ص ۴۰۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

سَکُو.

< = سُکا >. < ← سُکا > زانو. رُکْبَة گویند: «اَرْسُکا اُلْتُرْدی».
یعنی، بر زانوان نشست و زانو زد. و گفته‌اند:

اَرَنْ ایذِبْ سُکا تُرْدی　　بَشی بُیْنِنْ سُکا تُرْدی
اُقُتْ بُولُبْ بُکا تُرْدی　　اُذُو قَما تَن[1] بَغْدی

توصیف می‌کند شکست‌خورده‌ای را و می‌گوید که او مردانی را برانگیخت و فرستاد سوی من. پس آنان زانو زدند برابر من و او یعنی آن دلیرو شجاعِ گروه سروگردن به‌زیر افکنده بود و از آنچه کرده بود شرمساری می‌بُرد تا آنجا که گوشه گرفت و پنهان شد از مردم و مرا بازداشت و گفت: برتُست که مرا دنبال نکنی. پس باز ایستادم بدین سبب.

(ص ۱۷۵ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

سُلاقْ.

سِپُرز. طَحال. (به‌لغت قِفجاق) (سین کلمه مُبدل از تاء است < تُلاقْ >. و این مانند آن است که در عربی «سِتِّ» گویند و اصل آن «سِدْسْ» است و «طَسْت» که اصل آن «طَسّ» است و نحویان بر این قاعده سروده‌اند: «جَزی اللّهُ بَني السِعْلاةِ عَمْراً و قابوسَ شِرارَ الناتِ». که از آن «شِرارَ النّاسِ» اراده کرده است و خواسته). و < ← تُلاقْ >.

(ص ۳۴۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و چاپی کلمه ضبط ندارد و حرف اول کلمهٔ بعد هم بی‌نقطه است در چاپ اورومچی (ص ۳۱۸ ج ۳) «تِبَنْ تِغْدی» حدس زده شده است.

سُلامُقْ.

بی‌چیز و تهیدست از مردان.

(ص ۴۰۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

سَلْجُکْ.

نام جدّ این پادشاهان < سلجوقیان که معاصر مؤلف بوده‌اند > ونامیده می‌شد «سَلْجُکْ سُوباشی» < یعنی سلجوقِ فرماندهِ سپاه >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

*** سَلْجُکْ سُوباشی.**

نام و عنوانِ جَدِّ پادشاهانِ سلجوقی. < ← سَلْجُکْ >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

سَلْغا اَتْ.

اسبِ سرکشِ تیزدو.

(ص ۳۵۶ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

سِلِکْ اَرْ.

مردِ پاکیزه و ظریف و نیکوسخن.

(ص ۳۲۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

سُلْمی.

< یکی از پنج شهر بناکردهٔ ذوالقرنین > < ← اُیْغُر >.

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۹).

سُلُنْدی.

کاکُلِ مرد. عَرفِ رَجُل. (و اصل آن از سَلِنْدی نانْکْ» است

یعنی، نزدیک آمدن و آویخته‌شدن درحالیکه او پیوسته نزدیک شونده و آویزنده است (لغتی است غیرفصیح). < ← سَلِنْدی نانْکْ >.

(ص ۳۷۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

سَلِنْدی اُتُنْکْ.

چوب که سیل آن را بر ساحلِ رود افکنده باشد.

(ص ۳۷۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

سَلِنْدی نانْکْ.

چیزِ رها و افکنده شده. شیءِ مَطروح.

(ص ۳۷۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

سَلْنْکُو.

چوبی که با انگشتِ شصت و اُنگشتِ اشاره گیرند و با آن سنگریزه پرتاب کنند.

(ص ۲۸۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

سَلی.

ماله. مِطْیَن. آلتِ اندودنِ گِل.

(ص ۱۷۶ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

سُلی.

از نامهایِ بندگان، گوییا کوتاه و مختصر شدهٔ کلمهٔ سلیمان باشد.

(ص ۱۷۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

سُما.

نام گندمی که برویانند و سپس خشک کنند و بعد آسیا و آرد کنند و از آن نانها و حلواها سازند.

همچنین جو که برویانند و از آن خمیر فُقاع گیرند.

(ص ۱۷۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

سَمانْ.

(به‌لغت چِگل). کاه.

(ص ۳۴۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۹)

سَمْدا.

(به‌لغتِ چِگل) صندل که پوشیده شود.

(ص ۳۵۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

سَمْدُوی.

نام هر غذایِ معتدل میانِ گرمی و سردی که موافقِ طبع باشد.

(ص ۱۸۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

سَمُرْتُغ ایش.

کارِ درهم و سردرگُم و امرِ مُختلط که مَخرج و بیرون شدِ آن دریافته نشود.

(ص ۴۰۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

سَمُرْسَقْ.

لغتی است به‌طریقهٔ قلب از «سَرْمُسَقْ» به‌معنیِ سیر. ثوم.

< ← سَرْمُسَقْ >.

(ص ۴۳۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

سُمُرْکانْ.

< بسیار آماده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ سُوتُکْ سُمُرْکانْ». یعنی، این مردی است بسیار آماده برای شیر و جز آن.

(ص ۴۳۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

«بُو اَرْ اُلْ سُوڤْغْ سُمُرکانْ». یعنی، این مردی است بسیار آماده برایِ آب و جز آن.

(ص ۴۳۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

سَمُرْکُکْ.

< = سَمُرْکوُکْ >. < ← سَمُرْکُوکْ >.

(در لغت بَلاساغون) چیزی اسئت شبیه هزاردستان. مشابه عندلیب و گفته‌اند:

بُجْ بُجْ اُتَرْ سَمُرْکُکْ بُغْزی اُجُونْ مَنْکْلَنُورْ».

می‌گوید: پرنده‌ای که آهنگهایش نشاط و طرب می‌آورد چون گرسنه شود دانه برمی‌چیند برای گلویش < برای حفظ زندگانیش >.

(ص ۲۳۲ س ۸ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

سَمِزْ.

فربه و سمین از هر حیوان. (این لغت موافق افتاده است با

عربی جز آنکه ایشان تبدیل کرده‌اند «زاء» را از «نون» و این درلغتشان < لغت ترکان > جایز و رواست. گویند: «سَنْ» به‌معنی تو و همچنین گویند «سِزْ» به‌معنی تو و «زاء» مُبَدل از «نون» است.

(ص ۳۰۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

سَمِزْکَنْدْ.

یعنی شهر فربه و سمین به‌مناسبت بزرگیش و آن به‌فارسی سمرقند است.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۳ و ص ۱۱۱ س ۵ ج ۳ ع ۵۱۰).

سَمِزْلِکْ. samiz

فربهی. سمن.

(ص ۴۱۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

سُمْ سُجِکْ نانْکْ. süm + sücək

(به غُزی) چیز کاملاً شیرین.

(ص ۲۸۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

سُمْلِمْ. sü sümlüm

هرکس که ترکی نداند. < ← سُمْلِمْ تَتْ >.

(ص ۴۱۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

سُمْلِمْ تَتْ.

فارسی (فارسی زبانی) که زبان ترکی هیچ نداند و همچنین همهٔ کسانیکه ترکی ندانند «سُمْلِمْ» نامیده می‌شوند.

(ص ۴۰۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

سَمَنْلِغْ اَرْ.

مرد دارندهٔ کاه.

(ص ۴۱۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

سَنْ.

تو (ضمیر). در لغت کَنجاک «سینْ» گفته شود < ← سینْ >.

(ص ۱۰۱ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

«سا». (الف آن مُبدل از نون است). < ← ۲ـ سا >.

(ص ۱۵۶ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۳۶).

این کلمه ضمیر است به‌معنی تو. با این لفظ ترکان، خردسالان و خدمتگاران و نیز کسی را که ازلحاظ سال و مرتبه کمتر از گوینده باشد مخاطب سازند. و برایِ کسی که دارای حرمت و بزرگی و مرتبه باشد «سِزْ» به‌کار برند، با زاء. غُزان قضیه را وارو کرده‌اند و به‌بزرگسال «سَنْ»، با نون، گویند و به خردسال «سِزْ»، با زاء. و برای جمع هم همچنین «سِزْ» گویند و در آن ایشان را قیاسی است، زیرا «سِزْ» اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ۱۵ و ص ۲۸۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

گفته می‌شود: و «سَنْكا اَيْدِمْ». یعنی، به تو گفتم. < ← سَنْكا >.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۵)

و < ← ذیل «۲ـ سیز» >.

(ص ۸۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

و < ← ذیل «سَمِزْ» >.

(ص ۳۰۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

سَنَجْ کَسِرْلُو[۱].

انبان سرخ.

(ص ۲۹۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

سِنْجُو.

نانی است میان رقاقه[۲] (نان تُنک) و رغیف (گِرده).

(ص ۳۴۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

سَنْدُرُشْ.

سرزنش و مجادله بایکدیگر. در مَثَل است: «سَبَنْداسَنْدُرُشْ بُلْسا اُرْتکُون اِرْتَشْ بُلْماسْ». یعنی، اگر به‌هنگام کشت مجادله و گفتگو واقع شود، به‌هنگام دروکردنِ کشت دشمنی روی نمی‌دهد. مراد آنکه کار را باید تدبیر و چاره پیش از واقع‌شدن استوارکرد تا در پایان به‌مجادله نکشد. و < ← سَبَنْ >.

(ص ۳۰۸ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۲۵).

سُنْدُری.[۳]

دریا. بحر. و در مَثَل است: «اَشْیاکْ اَیُرْتِشِمْ بُلْسا سُنْدُری سُوقْ اِجْکایْ مَنْ». یعنی، خر می گوید سرِ من سالم و

۱ـ این کلمه در (ص ۴۰۶ ج ۱ چاپی و ص ۲۴۵ سطر ۱۷ عکسی) «کَسْرْکُو» به‌معنی انبان (جِراب) آمده است و چاپ اورومچی (ص ۴۶۴ ج ۱) باتذکر اختلاف این ضبط را درست دانسته است.

۲ـ در نسخهٔ چاپی «رفاقه» آمده است. متن از نسخهٔ عکسی است.

۳ـ در نسخهٔ عکسی اینجا باکسر دال است و در شاهد با ضمّ آن.

درست باید باشد تا آب دریا را بیاشامم.
مَثَل را دربارهٔ کسی به‌کار برند که آرزویِ عمر دراز دارد تا به‌مرادهایش برسد.

(ص ۴۰۷ س ۱۶ و ص ۴۰۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

سُنْدِلاغْ.

نوعی گنجشک. صَعوَه. و درمَثَل است: «سُنْدِلاغْ ایشی اَزْماشْ اُرْتُکْوُنْ تَبْماکْ». یعنی، کوفتنِ خرمن کارِ گنجشک نیست.
مَثَل را دربارهٔ فرد ناتوان و زبونی به‌کار برند که بخواهد کار نیرومندان کند درحالیکه توانائی و طاقت آن را نداشته باشد.

(ص ۴۳۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۲).

و < ← شاهدِ ذیلِ سَنْدُواجْ» >.

(ص ۴۳۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۴ و ص ۱۳۴ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

سِنْدُو.

(به غُزی) مِقراض. دوکارد. قیچی. < قِفْتُو > (به‌لغت چِگِلی) < ← قِفْتُو >.

(ص ۳۵۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ۲۱۰).

سَنْدُواجْ.

بلبل. هزاردستان. عندلیب. و گفت:

«سَنْدا قَجَرْ سُنْدِلاجْ مَنْدا تِنَرْ قَرْغِلاجْ»
«تَتْلِغْ اُتَرْ سَنْدُواجْ اَرْکَکْ تِشی اُجْرُشُورْ»[۱]

توصیف می‌کند مناظره و گفتگوی تابستان و زمستان را.
تابستان به‌زمستان می‌گوید که گنجشک از تو می‌گریزد و پرستو

تابستان به‌زمستان می‌گوید که گنجشک ازتو می‌گریزد وپرستو وپرندگانِ دیگرآرام می‌گیرند نزدِ من وهزاردستان باآهنگها ونغمه‌هایش طَرَب می‌آورد، و زناشوئی می‌کنند نرو‌ماده در طیِّ تابستان.

(ص ۴۳۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۴ و ص ۱۳۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

شُنْزی.

چیزی است از جنسِ کیک و گمان می‌کنم شپش باشد.

(ص ۳۵۳ س ۶۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

سِنُق. SIN

چیزِ شکسته. (به غُزی بدون غُنَّه و این نزد ایشان قیاسی است زیرا از «سِنْدی» به معنیِ «شکست» گرفته شده است و در فعل آن هم غُنَّه نیست). و < ← سِنْکُقْ نانْکْ >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

سَنْکْ. ? SAN

سِرگین و پیخال و فضلهٔ پرنده. و گفته می‌شود از آن «قُشْ سَنْکی». یعنی، فَضلهٔ پرنده.

(ص ۲۶۴ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

سِنْکْ. zink

< زنگ. طنین >.

گویند: «قُلاقِمْ سِنْک آتّی». یعنی، گوشم زنگ زد. و گفته می‌شود: «کِمُنْجا سِنْکْ آتّی». یعنی، پشه وِزوِز کرد. همچنین است وقتی مگس وِزوِز کند.

(ص ۲۶۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

۱ـ **سُنْکْ.**

کلمه‌ای است به‌معنی بعد. پس. به‌دنبال. وگفته می‌شود از آن:
«سَنْ مَنِکْ سُنْکْدا کَلْ». یعنی، به‌دنبال من بیا.

(ص ۲۶۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

۲ـ **سُنْکْ.**

پایان هر کار و آخر هر امری و عملی. گویند: «بُوسُوزْ سُنْکِنْدا اَیْغِلْ». یعنی، تو پایان و سرانجام و دنبالهٔ این سخن را بگو.

(ص ۲۶۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

۳ـ **سُنْکْ.**

پسرِ مرد. عَقبِ رَجُل.

(ص ۲۶۴ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

* **سَنکا.**

برایِ تو. گفته می‌شود: «سَنْکا اَیْدِمْ». یعنی، گفتم برایِ تو.

(ص ۲۷۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

سِنْکاز.

کنار و جانب و پهلویِ چیزی. گویند: «سِنْکازْدِنْ یُری». یعنی، از کنار و پهلو برو.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

سَنْکانْ نانکْ.

هرمزهٔ گَس.

(ص ۲۷۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

سُنُکُتْ.

بخشش. هِبَه و هَدِیَّه. پیشکش که عوض و بدل نداشته باشد گویند. «بُواَتْ مَنْکاسُنْکُتْ بِیرْدی». یعنی، او این اسب را به من رایگان داد و بخشید.

(ص ۲۶۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

سَنْکَغْ.

< = سَنْلَغْ >. < ← سَنْلَغْ >.نوعی از سیب شیرین و سرخ و سپید دُر خردی و کوچکی مانندِ فندق.

(ص ۳۷۹ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

سَنْکِرْ.

سرِکوه. و همچنین است کنارِ هر دیوار.

(ص ۲۶۸ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

سِنْکَرْشُق.

جایِ نشستنِ ردیف (آنکه پشتِ سوار نشیند) از اسب.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

سَنْکَرَکوُاَتْ.

اسبی که صِدام دارد و «صِدام» علتی است در سر اسب که موجب جاری‌شدن آبی چون زرداب و ریم از بینیِ او شود.

گاه کودکی را که آبِ بینیِ او جاری باشد با آن دشنام و ناسزا گویند.

(ص ۲۸۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

۱ـ شُنْکِش.

راندن و نیزه‌زدن با هم و جنگ و نَبرد.

(ص ۲۷۰ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

۲ـ شُنْکِش.

از نامهایِ مردان است.

(ص ۲۷۰ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

شُنکُقُر.

نام پرنده‌ای از پرندگان شکاری و آن غیر از «طُغریل» است.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

سِنْکُق نانْک.

چیزِ شکسته. (غُزان «سِنُقْ» گویند بدان بدون غُنّه و قیاسی است ایشان را زیرا آن مأخوذ است از سخن ایشان «سِنْدی» (به‌معنی «شکست» و در فعلِ آن غُنّه نیست). < ← سِنُقْ >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

سَنْکَکْ.

(به غُزی) بوزه‌ای که با آن می‌آشامند.

(ص ۲۷۱ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

سِنْکَکْ.

پَشّه. بَقّ (در لغتِ مردم شهرها، و چادرنشینان مگس را گویند).

گفته‌اند:

«سَنْدا قُبَرْ جَذَنْلارْ قُذْغو سِنْکَکْ یِلَنْلارْ»

«دُکْ مِنْک قُیوتُمَن لارْ قُذْرُقْ تِکِبْ یُکْرُشورْ».

وصف می‌کند مناظرهٔ تابستان و زمستان را. پس زمستان به‌تابستان می‌گوید: در تو برپا می‌خیزند کژدمها و پشه‌ها و مگسها و کرمهایِ آزاررساننده به‌مردم و مارها. پس حلقه و گِرَه می‌کنند دُمهایِ خود را و بر مردمان حمله می‌کنند.

(ص ۲۷۱ س ۹ ج ۳ـع ۶۰۴).

شُنْکُکْ.

استخوان. عَظم. و در مَثَل است: «اَذْکُو اَرْ سُنْکوُکی اَریزْ اَتیٰ قَلیزْ». یعنی، می‌پوسد استخوانهای مرد نیکوکار در خاک و نام او جاودان باقی می‌ماند.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که از او احسان‌کردن خواهند.

(ص ۲۷۱ س ۱۶ و ص ۲۷۲ ج ۳ـع ۶۰۵).

سِنْکِلْ.

< = سِنکیْل >. < ← سِنْکیل >. و < = سِنْگِل >. < ← سِنْگِلْ >.

خواهرِ کوچکترِ مرد. و چون بزرگتر از او باشد «اَکا» گویند.

(ص ۵ س ۱۰ ج ۳ـع ۴۴۷).

سَنْکِلْ.

کَلَف و لک که بر روی ظاهر شود.

(ص ۴۰۰ س ۱۵ ج ۱ـع ۲۴۲).

سِنْگِلْ.

خواهرِ کوچکترِ مرد. < ← سِنْکِلْ > و < ← بَلْدِزْ >.

(ص ۳۸۱ س ۱۰ ج ۱ـع ۲۳۰).

سُنْکُو.

نیزه. رُمح.

(ص ۲۷۲ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

< و ← ذیل «تُرُق» >.

(ص ۲۹۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۶) >

و > ← شاهد ذیل «قَلْقانْ» >.

(ص ۳۶۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

***** **سُنْکُوکْ.**

<=سُنْکُکْ> <←سُنْکُکْ> استخوان. <←کَمْدُکْ سُنْکُوکْ >.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

و > ← یِلِکْلِکْ سُنْکُوکْ >.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

***** **سِنْکی[1].**

< گوارا و لذیذ >.

گویند: بُو اَشْ اَلْ سِنْکی». یعنی، این طعام و خوراکی است گوارا و لذیذ.

(ص ۲۷۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

سِنْکیل.

< = سِنْکِلْ > و <←سِنْکِلْ >. و > = سِنْگِلْ >.

< ← سِنْگِلْ >. خواهرِ کوچک مرد.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

۱ـ ضبط کلمه باتوجه به چاپ اورومچی (ص ۵۰۳ ج ۳) است.

سَنْلَج.

و < = سَنْکَجْ >. < ← سَنْکَجْ >. نام نوعی سیب کوچک مانند فندق.

(ص ۲۸۲ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

سُنی.

شاه‌تیر سقفِ خانه.

(ص ۱۷۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

سُو.

لشکر، سپاه. جُند و در مَثَل است: «اَتاغْقا اُبْکَلاٰبْ سُوکا سُوزْ لامادُکْ» یعنی، خشم گرفت بر همالان و اقرانش در خرگاهِ خود، پس سخن نگفت از آن پس با لشکر.

مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که ازکاری که کسی کرده است به‌خشم آید، اما با دوستانش کینه و دشمنی ورزد بدان و سخن نگوید با ایشان.

و گفته‌اند:

«سُو کَلْدی یِیرْ یَبا قرار قر[1] بیا»
«قَجْتی اَنْکَرْ اَلْپ اَیا اُقُتْ بُلُبْ اَلْ یَشارْ».

می‌گوید: آمد سپاه و سَد کرد افقِ زمین را با کوههایِ برف به سُمهای اسبان. پس گریخت از آن «اَلْپْ اَیا» و آن اسم مردی است، و او شرمسار شد ازگریز و هزیمت و پنهان گشت از شرم.

(ص ۱۵۶ س ۱۷ و ص ۱۵۷ ج ۳ ـ ع ۵۳۶).

۱ـ در نسخهٔ عکسی و نسخهٔ چاپی جای یک یا دو کلمه سفید مانده است.

و < ← أُرُکْ >.

(ص ۶۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۷).

و < ← تُرْکْ >.

(ص ۲۹۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۷).

< ← تَتُرْغانْ >.

(ص ۴۲۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

و < ← تَرْکِنْ سُو >.

(ص ۳۶۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

و < ← کُجْ >.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

سُواز.

سَخْسین. < ← سَخْسین >.

(ص ۳۶۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

*** سُوباشی.**

رئیس لشکر. < عنوانِ سَلْجُکْ >. < ← سَلْجُکْ >.

(ص ۳۹۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

سُوتْ.

شیرِ خوردنی. لَبَنْ.

(ص ۸۶ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

سُوتْ أُتْرُمْ.

شُبْرُم، گیاهی که دانه‌های نخودمانند دارد و بیخش شیردار و ساقه‌اش دارویی است مُسهل. (و أُتْرُم نزدیک است به لغتِ

عربی آن). < ← اَتْرُمْ >.

(ص ۹۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۶۶).

سُوجُشْدی نانک. sövsüdi söyösdi

خوشایندی و شیرینی.

(ص ۷۴ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۳۱۴).

۱ـ سُوجِکْ. söyiq

شیرین از هر چیزی.

(ص ۳۴۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

۲ـ سُوجِکْ. söyiq

می و شراب (و اینْ لغت از اضداد است) و اهلِ سرزمینِ ایلا که یغمائیان و تُخسی و چِگل باشند. می و خمر را «قِزِلْ شُجِکْ» می‌نامند. یعنی میِ سرخ و شرابِ احمر. و < ← شُجُکْ >.

(ص ۳۴۲ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

سُوز سُوز.

< حکایتِ آوازِ لبها به‌هنگامِ خوردنِ آش. هُرت هُرت >. گویند: «اَرْ سُوزْ سُوزْ مُونْ اُبْتی». یعنی، مرد شوربا را هُرت هُرت خورد. و آن حکایتِ آوازِ لبهاست به‌هنگامِ خوردن.

(ص ۸۷ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

۱ـ سُوز.

< = سُزْ >. < ← سُزْ >. سخن. کلام.

(ص ۸۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

و < ← مَثَلِ ذیل «اُلا» >.

(ص ۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۵۸).

و < ← مَثَلِ ذیل «قَشْق».

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

*** ۲ـ سُوز.**

< نامه. مَکتوب و نوشته >. < ← مَثَل ذیلْ «کُبْ نانْکْ» >.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

سُوزْ یُزْکی.

تفسیرِ کلام. < ← یُزُک >.

(ص ۱۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

سُوزْنَکری[۱] کِشی.

آدمِ پُرگوی. انسانِ مِهذار.

(ص ۲۸۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۴).

سُوزْ یَنُوتی.

پاسخِ سخن. جوابِ کلام. < ← یَنُوتْ >.

(ص ۲۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

سُوغُنْ.

(با ضَمِّ حرفِ غین و فتحِ آن). پیاز. بَصَل.

(ص ۳۴۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

۱ـ حرف اول کلمهٔ "نکری" در چاپی نقطه ندارد. اما در عکسی (ص ۶۱۴) و چاپِ اورومچی (ص ۵۳۱ ج ۳) نون است.

سُوغَنْ یِلانْ.

مارِ کلانِ بی‌زهر.

(ص ۳۴۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

سُوف.

آب. ماء. و در مَثَل است: «سُوف بِیرْماسْ کاَ سُوتْ بِیرْ». یعنی، به‌کسی که ترا آب ندهد شیر بده.

مراد آنکه نیکوئی کن با کسی که در حق تو بدی کند. چه نیکوئی و احسانِ تو در حقِّ او او را بنده خواهد ساخت.

(ص ۹۴ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

و < ← بَتْرُش سُوف >.

(ص ۳۸۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

و < ← تَرْکِنْ سُوف >.

(ص ۳۶۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

و < ← تَمِنْدی سُوف >.

(ص ۳۷۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

و < ← سَرْقِنْدی سُوف >.

(ص ۴۰۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

و < ← شاهد قَتْلِش >.

(ص ۳۸۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

و < ← مَثَل ذیل قُذْغ >.

(ص ۳۱۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

سُوف تِزْ کاشی.

جایِ جوشیدنِ آب در رودخانه از شاخه‌هایِ رود و کناره‌ها.

(ص ۳۸۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

سُوف سِغِری.

گاومیش. جاموس. و < ← سِغِزْ >.

(ص ۳۰۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

سُوُق.

نام هر مایعِ رقیق مانندِ ماست و شیر (رائب و رُبّ) چون آبکی و رقیق شود. گویند: «سُوُقْ یُغُزْتْ». یعنی ماستِ آبکی.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

سُوقْ اَز.

مرد آزمندِ سخت حریص.

(ص ۹۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

سُوق اَزْنْکاکْ.

انگشتِ شهادت از انگشتان. و معنایش انگشتِ آزمندست زیرا اول او آغاز می‌کند به خوردنِ غذا.

(ص ۹۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

سُوُقْ قُذْرُق.

(به لغتِ قِفجاق). دُم درازِ کم‌موی مانندِ دُمِ استر.

و همچنین درخت و جز آن.

(ص ۱۲۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

سُوُق یُغُزت.

ماستِ رقیق. < ← سُوُقْ >.

(ص ۱۴۳ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

سُولْ.

نم و رطوبت در درخت و در گوشت. و از آن گفته می‌شود: «سُولْ لُکْ اَتْ». و آن گوشتی است که خوب پخته نشده باشد و در آن اثر خون مانده باشد. و در مَثَل است: «سُکُتْ سُولِنْکا قَذِنْکْ قاسِنْکا» یعنی رطوبت و تریِ بید به بید سازگارتر است و پوستِ (توزِ) خَلَنگ، که درختی است، به خَلَنگ سزاوارتر.

(ص ۹۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

* سُولْ.

چپ. < ← سُولْ اَلِکْ >.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

سُولْ اَلِکْ.

دستِ چپ. یَدِ یُسریٰ (نزد همهٔ ترکان). و < ← اَلِکْ >.

(ص ۹۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۲ و ص ۶۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۴۹).

سُونْ اَلْتُونْ.

شمش زر. سُفتجهٔ[1] ذَهَب. و آن مقداری است بینِ طولِ انگشت و طولِ ذراع.

(ص ۱۰۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

سُونْ کِشی.

مردِ نازکدلِ سست کمان. رَجلِ سلیمُ القلبِ لَیِّنُ الجانب.

(ص ۱۰۱ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

۱ـ کذا در نسخهٔ چاپی و عکسی ولی ظاهراً باید شفشه باشد.

شُونُو.

نانخواه. سیاهدانه. شونیز.

(ص ۱۸۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

۱ـ سی.

مزیدِ مُؤَخَّرِ و پسوندی است که به‌پایانِ اسمها می‌پیوندد، اگرآخرِ کلمه ساکن باشد و هرگاه آخرِ کلمه متحرک باشد به‌یاءِ تنها اکتفا می‌شود. توضیح و بیان آن:

«اَتا»، پدر، الفِ آن ساکن است پس چون اضافه شود گفته می‌شود. «اَنِکْ اَتاسی». یعنی، پدرِ او.

و گفته می‌شود «اَنا»، مادر. پس گویند: «اَنِکْ اَناسی» چه الفِ آن ساکن است. و ممکن نیست گفته شود: «اَنِکْ اَتایی» با دو یاء، زیراکه در آن سه حرف از حروفِ لین جمع می‌آید. در این حال حرفِ میانی را تبدیل به‌سین کردند تا کلام شیرین گردد و حرف لین برداشته شود.

اما متحرک مانند اُغُلْ، برایِ پسر، پس گفته می‌شود. «اَنِکْ اُغْلی». یعنی، پسرش،و نیازی اینجا به‌حرفِ سین نیست زیرا لام در اضافه متحرک می‌شود. و مانندِ سخنِ ایشان «اَتْ» برایِ اسب. پس گفته می‌شود: اَنِکْ اَتی». یعنی، اسبِ او و تاء متحرک می‌گردد و نیازمند به آوردنِ حرفِ سین نمی‌شود. و این قیاس است در همهٔ اسمها و همهٔ لغتها (زبانها) که آخر کلمه را ازجهتِ حرکت و سکون می‌سنجند و اضافه را بر آن مبتنی می‌سازند.

(ص ۱۵۷ س ۹ و ص ۱۵۸ ج ۳ ـ ع ۵۳۶ و ۵۳۷).

۲ـ سی.

پسوندی است که بر سر افعالی که برمبنای امر ساخته شده‌اند در می‌آید از لغت غُزی و قفچاقی و بَجَنَکی و بُلغاری. اما در لغت چِگل و یغما و تُخسی و اَرْغُو و اُیْغُر تا چینِ عُلیا این پسوند «غو»ست ← < غو >. در لغت غُزی گویند: «بُویا قُراسی اُغُزْ تَکُلْ». یعنی، اکنون زمان به زه‌کردن کمان نیست. و گویند: «بُو تُراسی یِیرْتَکُلْ». یعنی، اینجا جای اقامت و درنگ نیست.

و باز در لغت غُزی گویند: «بُو تاغْ اَغاسی اُغُزْ تَکُلْ». یعنی اکنون هنگام بالارفتن برکوه نیست و باوجود این پسوند خودِ اسم زمان و اسم مکان با آن همراه می‌آید، برای زمان «اُغُزْ» و برای مکان «یِیرْ». و درکلمهٔ کافیّه غُزان گویند: «اُلْ بِزْکاکَلَسی بُلْدی». یعنی، هنگام آمدن وی نزد ما فرارسید.

و این نوع از افعال در مجرایِ اسم جاری می‌شوند زیرا بدانها اضافه می‌گردند. غُزان گویند در این معنی: «سَنِکْ بَراسِنکْ قَجانْ». یعنی، هنگامِ رفتنِ توکی است؟ و گفته می‌شود اَنِکْ تَرْغُوسی». یعنی، نزدیک شد رفتنِ او. «مَنِکْ بَراسیم»: یعنی هنگام رفتنِ من. و حرف سین و یاء < سی > برای ایشان قیاس است در این نوع از اسمها اعمِ از اینکه کلمه مختوم به‌قاف (قافیه) باشد یاکاف (کافیه) یا غیر آن، این حکم و قاعده تغییر نمی‌کند. اما در لغتِ دیگران بین غین و قاف و کاف قاعده مختلف می‌شود.

اسماءِ آلت نزدِ غُزان در همهٔ افعال با «سی» است چنانکه گویند: «یِغاچْ بِجاسی نانْکْ». یعنی، چیزی و وسیله‌ای که با آن چوب را ببرند و مانند گفتهٔ ایشان برای آلتِ خوردن: «ییکاسی نانْک» یعنی چیزی که در آن می‌خورند. و < ← غو >.

(ص ۵۶ س ۱۱ و ص ۵۷ و ص ۵۸ ج ۲ ـ ع ۳۰۲ تا ۳۰۴).

سُیاغُو.

بانگ‌کردنِ خروس.

(ص ۱۳۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

سیبِزْ کِشی.

گول و نادان و غافل.

(ص ۳۴۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

سُیْرانْ[1].

(به‌غُزی) هرچیزِ دراز به‌شکل مَناره و مانندِ آن.

(ص ۳۶۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

سَیْرَمْ.

نام شهرِ سپیدی که اسپیجاب نامیده می‌شود. «سَرْیَمْ» لغتی است در آن. < ← سَرْیَمْ >.

(ص ۱۳۳ س ۶ و ۷ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

سَیْرَمْ سُوفْ.

«ضَحضاح» که آبِ اندک و کم باشد یا بسیار و تند.

(ص ۱۳۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

۱ـ در نسخهٔ چاپی باباآمده امادرعکسی وچاپ اورمچی (ص۵۶۸ ج ۱) باباء است.

* **۱ـ سیزْ.**

< = سِزْ > < ← ۲ـ سِزْ >. پسوند نفی. بی. بدونِ؛ تاتْسیزْ (بدونِ تات، فارسی زبان). باشْسیز (بدونِ سَر). و < ← مثل ذیل «بُزْکْ» >.

(ص ۲۹۲ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

۲ـ سیزْ.

ضمیر. کلمه‌ای که با آن بزرگِ محترم را مخاطب سازند (در لغت چِگل) و معنایش «تو» است «أنْتَ» و در اصل شُماست «أنْتم»، و خردسال را «سَنْ» گویند با نون و غُزان مسئله را وارونه ساخته‌اند. < ← سَنْ >.

(ص ۸۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۲۹۷).

سِیزِکْ.

گُمان. ظنّ.

(ص ۳۴۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

۱ـ سیشْ.

آماس. وَرَم.

(ص ۹۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۲۹۷).

۲ـ سیشْ.

< = سِشْ >. < ← سِشْ >. تیرک و وردانهٔ رشته‌بری. مِنظامِ تُتماج.

(ص ۹۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۲۹۷).

۳ـ سیشْ.

< = شیش >. < ← شیش >. سیخِ کباب. گویند: «اَتْ سیشْقا تَقْتُرْدی». یعنی، گوشت را به‌سیخ کشید و منظم کرد.

(ص ۱۳۶ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۳۵۳).

سَپِشْ.

(مُمال) پایندان. ضَمان. گفته می‌شود از آن: «مَنْ اَنْکَرَ سَپِشْ بیرْدِمْ». یعنی همانا من ضَمان و پایندانیِ او راکردم.

(ص ۹۱ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

سیغْ.

حرف تشبیه است و به‌پایان اسمها درمی‌آید و تشبیه کرده می‌شود اسمی که مرادست (مُشَبِّه) به‌کلمه‌ای که این ادات به آن ملحق شده است (مُشَبَّهٌ به) چنانکه گویند: «قُلْسِغْ اَرْ». یعنی، مردی که خوی و خُلقش مانند و شبیه خوی و خُلق غلام و بنده و برده است. و گویند: «بُو قَری اُل اُغْلانْسِغْ». یعنی، این پیرمرد خوی و خُلقش مانند کودکان است.
گاه به‌هنگام رکّه (گاف) بودنِ حرف یا مُمال بودنِ آن به‌جای «غ» کاف می‌آید، چنانکه گویند: «بُو اَرْ اُلْ بَکْسِکْ». یعنی، این مرد مانَنده است خوی و خُلقش به‌خوی و خُلقِ امیران.
و گویند: «بُو اُغُلْ اُلْ اَرْسِکْ». یعنی این کودک مانندهٔ مردان است و به خُلق و خوی ایشان تخلّق می‌کند. < ← سِغْ >. و < سِکْ >.

(ص ۹۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

سیغُنْ.

بزکوهی یا گوزن.

(ص ۳۴۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

سیغُنْ اُتی.

رُستنی است ریشهٔ آن به شکل آدمی است و با آن کسی را که سست و وامانده و ناتوان می‌شود از آرمیدن با زنان درمان می‌کنند و به‌فارسی آن را «سَتْرَنگْ» گویند و آن نر و ماده باشد. نرِ آن برای مردان و مادهٔ آن برای زنان است.

(ص ۳۴۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

سیغُنْ سَمُرْ.

نام جایگاهی است. بُغراخان آنجا مسموم شده است.

(ص ۳۴۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

سیقْ.

(به‌غُزی). قلیل. کم. گویند: «اُلارْدا قُویْ سیقْ اُلْ». یعنی، نزدِ آنان گوسفند کم است.

(ص ۹۵ س ۳ ج ۳ ع ۵۰۰).

سیلْ اَتْ.

اسبِ کم خوراک. اسب که علوفه کم خورد.

(ص ۹۸ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

سَیِلْغانْ.

گویند: «بُو اَرْ اِتِلْکان سَیِلْغانْ». یعنی، این مرد بسیار بر آینده و در آینده (خَروج و وَلوج) و کارآزموده است.

و < ← اَتِلْکانْ >.

(ص ۱۳۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۹۰).

سیلْ کِشی.

کم خوراک از مردم. آدم کم‌غذا. کسیکه خوردنِ هر غذائی را ناپسند دارد و از آن گفته شده است «سیلْ اَتْ». یعنی، اسب کم‌خوراک. < ← سیلْ اَتْ» >.

(ص ۹۸ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

سیمْ سِمْراقْ.

(لغتِ چِگلی است). نوعی خوراک و طعام و آن چنان است که کلّه را بپزند و سپس ریزه ریزه کنند آنگاه در بستوی نهند با بوی‌افزارها و اَدویه، سپس بر آن ماستِ ترش (دوغ) ریزند تا آنجا که فراگیرد همهٔ آن را و سپس بخورند.

(ص ۱۰۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

۱ـ سینْ.

قد و قامت. بالا. گویند: «بُوذْ لُغْ سینْ لِغْ کِشی». یعنی، انسان بلندبالا. و به گور و قبر از آن جهت «سینْ» گفته‌اند زیرا به‌اندازهٔ بالا و قامت آدمی است. < ← ۲ـ سینْ >.

(ص ۱۰۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

۲ـ سینْ.

گور. قبر. < ← ۱ـ سین >.

(ص ۱۰۱ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

۲ـ سینْ.

به معنی تو (در لغتِ کَنجاکی). ترکان می‌گویند «سَنْ» و بدین مناسبت است که سخن کَنجاکیان پست و سست است زیرا آنان به‌کسره گرایش دارند.

(ص ۱۰۱ س ۱۷ ج ۳ ـ ع۵۰۴).

* * *

ش

شا.

نام پرندهٔ دو رنگ و پیسه وَ ابلق. همانندِ مالِکُ الحَزین و غمخوارک. او را «اَرْدَمْ سِزْشا» گفته و ملقب ساخته‌اند، یعنی پرنده‌ای که در آن منقبت و بزرگواری و بلند پروازی نیست و پیوسته بافاصلهٔ کم از زمین پرواز می‌کند.

(ص ۱۵۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

۱ـ **شابْ شابْ.**

< شَرْقْ شَرْقْ >.

گویند: «اَنی شابْ شابْ بُیُنْلَدی». یعنی، سیلی و پس گردنی زد او را چنانکه از زدنِ او آواز برخاست.

(ص ۱۰۷ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

۲ـ **شابْ شابْ.**

< لافْ لافْ. لَفْ لَفْ >.

گویند: «اُلْ قاغُونُغْ شابْ شابْ یِیدی». یعنی همانا او خربزه را با آوازِ لَفجها و لافْ لافْ خورد. و همچنین است هرگاه بخورد هرچیز تازه و تری را مانند گلابی و جز آن. (و این لغت موافق افتاده است با لغتِ عربی زیرا «شیبْ» در عربی آوازِ لبها و لَفج است).

(ص ۱۰۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

*** شابُوک.**

چابک. سریع. فِرز. جَلْد. < ← مَثَل ذیل «اَجِغْلِغْ اَرْ».

(ص ۱۳۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۵).

شاف.

(به لغت اُج). گیاهی است مانند چوبک اُشنان، با آن جامه‌ها را می‌شویند.

(ص ۱۱۵ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

شانْجُو.

صورتِ صحیح کلمهٔ «شَنْجُو» است. < ← شَنْجُو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

شَبْ.

< =بَثْ >. <←۲-بَثْ >. کلمه‌ای‌است برایِ تعجیل و شتاب مانند «هَلا» در سخن عرب. گویند: «شَبْ کَلْ». یعنی، در آمدن شتاب و تعجیل کن.

(ص ۲۶۸ س ۶ و ۱۷ و ص ۲۶۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

شُبِکْ.

«شَماج» و آن زوائدی است که پس از خوردنِ میوه دور افکنده می‌شود. (حرفِ شین کلمه مُبْدَل از جیم است < جُبِکْ >).
< ← جُبِکْ >.

(ص ۳۲۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

شَبِنْکْ.

(در لغتِ چِگل) کُلوخکوب. تُخْماق مِرْزَبّه. آهنکوبِ حَدّادی.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

شَتْ.

پُردلی. جُرأت. گفته می‌شود از آن: «اَنِکْنا شَتی بار» یعنی: او را دل و جُرأت نیست (به‌طریقِ انکار).

(ص ۲۶۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

شُتُکْ.

دواتی که از شاخ گاو و جز آن سازند.

(ص ۳۲۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

شُتُکْ سَقالْ.

کوسَه. کوسَج (و شُتُکْ مُشَبَّهٌ‌بِهٌ است).

(ص ۳۲۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

شُتی.

شبب (؟) (لغتِ غیراصلی است)[1].

(ص ۱۶۴ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

۱ـ معنی کلمه روشن نیست. در چاپ اورومچی (ص ۳۰۱ ج ۳) نیز تردید شده است. شاید «شِبِت، شِوِد» باشد.

شُرْشُرْ[1].

حکایتِ آوازِ فروریختن باران با آواز و شدت و همچنین هر مایعی که آواز و بانگ کند (حرف شین مُبَدل از جیم است).

< ← جُرجُرْ >.

(ص ۲۷۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

شِشْ.

< = شبش >. < ← شیش >. مِنْظام و سیخک که با آن تُتماج خورند.

(ص ۲۲۵ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

شُغلُو.

سگ انگور. عِنَبُ الثَعْلَبْ.

(ص ۳۶۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

شُکْ.

کلمهٔ اسکات، یعنی خاموش ساختن است. «شُکْ تُرْ». یعنی، ساکت باش و خاموش شو.

(ص ۲۸۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

شَکِرْتُکْ.

پسته. فُستق.

(ص ۴۱۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

۱ـ کلمه در چاپی و عکسی ضبط ندارد. باتوجه به‌ضبط «جُرجُر» مضبوط شد.

شَلاشُو.

نوعی از بافته‌های چین.

(ص ۳۷۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

شَلْ شُلْ اَلِکْلِکْ.

شتری که سرِ سَپَل او پیش از خود سَپَل بر زمین آید. یا شترِ که دست او پاره و شکافته شده باشد.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

شَمُوشا.

گیاه شنبلیله و حُلبه که خوردنی است.

(ص ۳۷۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

شَنْبُوی.

(لغتِ کَنجاکی است) نام مهمانیی که به‌شب ترتیب دهند برای آشامیدن و از مهمانی دیگر بدانجا حاضر آیند.

(ص ۱۸۱ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

شَنْجُو.

شهری است بر راهِ چین عُلیا (و صحیح کلمه «شانْجو» با مدّ است). < ← شانْجو >.

(ص ۳۴۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

شُنُکْ.

چنار. دُلْب. (حرفِ شین مُبدَل از جیم است،< جُنْک >) < ← جُنْکْ >.

(ص ۳۲۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

شُنْکلا.

«دُعبوب» و آن رُستنیی است که به دیار اَرغُو روید و ریشهٔ آن را از خاک برآورند و خورند.

(ص ۲۸۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

۱ـ **شُو.**

کلمه‌ای است که به‌جای کلمهٔ «جُو» به‌کار رود < ← جُو > و در مقام تأکید امر گفته شود: «بَرْ غِلْ شُو» یعنی، باید بروند. و «کَلْ شُو» یعنی، باید بیایند.

(ص ۱۵۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

۲ـ **شُو.**

نام پادشاهی از ترکان.

(ص ۳۰۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۲۳).

شُوتْ.

(به لغت خُتن). اصل و نژاد و تبار و حَسَب.

(ص ۸۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

شی.

کلمه‌ای است که با آن تحیّت و درود گویند پادشاهانِ چین را وآن به‌منزلهٔ سخن عرب «اَبَیْتَ اللَّعْن»، < امتناع‌کن،سربازبزن از کاری که سزاوار نفرین گردد >است.

(ص ۱۵۸ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

*** شیش.**

< = شِشْ >، < ← شِشْ > و < = سیشْ >.< ← ۳ـ سیشْ >.

سیخِ کباب. گویند: «اَتْ شیشْقا تِقِلْدی». یعنی، گوشت بر سیخِ کباب آراسته و کشیده شد.

(ص ۱۰۲ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۳۳۲).

شینْ.

(به لغت چِگِل) تخت سَریر.

(ص ۱۰۲ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

* * *

ص

صَبْران.

عامّه «سَبْرانْ» را که نام شهری است در سرزمین غُزان اینگونه به‌کار برند. اما حرف صاد در لغت ترک راه ندارد.
< ← سَبْرانْ >.

(ص ۳۶۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

* * *

ط

*** طَراز.**

شهر «تَلَسْ» است که به‌طَراز معروف است. < ← ۱ـ تَلَسْ >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

طُغْرِيلْ.

پرنده‌ای از مرغان شکاری و جوارح طیور.و آن جز «سُنْکُقُرْ» است. < ← سُنکُقُر >.

(ص ۲۸۲ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

***

غ

غ.

حرفی است که اضافه می‌شود به کلماتی که آخرِ آنها حرفِ راء است منتهی در وقتی که «سا» که نشانهٔ تمنا و خواهشِ فاعل به‌انجامِ فعلی است افزوده شده باشد به کلمهٔ دو حرفی یا سه حرفی و از حروفِ اِشباع باشد و در ضِدِّ اِشباع به‌جای «غ» حرفِ «ش» اضافه می‌گردد. گویند: اُلْ اَفْکا بَرِغْسادی». یعنی، او اراده و آرزو کرد که برود به خانه... پس اگر گفته شود «بَرسادی» به‌جایِ«بَرِغْسادی»جایز است. اما آنچه گفتم معمول و متداول است و اصلِ فعل «بَرْدی» است.

و همینطور است هرگاه آخرِ کلمه حرفِ «ل» باشد. مانند:«اُلْ آنْدنْ یَرماقْ اَلِغْسادی». یعنی، او قصد و اراده کرد تا از او درهم بستاند.

(ص ۲۳۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۴۳).

غالِزْ.

هرگاه از فعلی خبر دهند در معنایِ آنکه فاعلِ آن در شُرُفِ به‌جا آوردن و انجام‌دادنِ آن فعل است و نزدیک است که آن را انجام دهد، در آن حال به صیغهٔ امرِ حاضر «غالِزْ» اضافه می‌شود در حرفِ قافی و مُشبَع و حرفِ قاف اضافه می‌شود در کلمه‌ای که در آخرِ آن غین باشد و در غیرِ این صورتها حرفِ «ک» اضافه می‌گردد در همهٔ لغات بالاتفاق. در توضیح گفته می‌شود: «مَنْ بَرْغالِزْ مَنْ». یعنی من در شُرُفِ رفتن هستم و گفته می‌شود: «مَنْ تُرْغالِزْ مَنْ». یعنی من در شُرُفِ برخاستنم. و گویند: «اُلْ یا قُرْ غالِزْ». یعنی او در کارِ به زِه کردنِ کمان است و نزدیک است که به‌زِه کند. و گفته می‌شود: «اُلْ تاغْقا اَغْقالِزْ». یعنی، او در شرفِ صُعود و برشدن بر کوه است و نزدیک است که صعود کند.

(ص ۵۵ س ۱۵ و ص ۵۶ ج ۲ ـ ع ۳۰۲).

غانْ.

پسوندی است که به‌فعلِ امر افزوده می‌شود، در کلمهٔ قافیّه و مُشبعه، و دوامِ فعل و کثرتِ حدوثِ آن را می‌رساند. چنانکه از «بَرْ» به معنیِ برو، «بَرْغانْ» ساخته می‌شود به معنیِ بسیار رونده و از «تُرْ» به معنیِ برخیز و بایست، «تُرْغانْ» درست می‌شود به‌معنیِ بسیار قیام‌کننده. (این پسوند در کلمهٔ کافیه «کان» است. < ←کان >). گفته می‌شود: «اُلْ اَرْ اُلْ اَلْکا بَرْغانْ». یعنی، او مردیست بسیار به‌خانه رونده. و گفته می‌شود: «اُلْ اَرْ

اُلْ ایشْلارْقا تُزْغانْ». یعنی، او مردیست بسیار به کارها رسنده و مراقب وگفته‌اند:

تُزْغانْ اَلْغْ اِشْلَقا تِزْکی اُرُبْ اَشْلَقا
تُمْلُغْ قَدِزْ قِشْلَقا قُذْقی اَرِکْ اُمْدُرُو

مرثیه می‌گوید مردی را و می‌گوید که او بسیار قیام‌کننده و پردازنده به کارهای بزرگ بود و بسیار طعام‌دهنده و بسیار خوان نهنده در اثناءِ سرمایِ زمستان، پس رها کرد مردانی را که امید به‌نیکویی و بخشش او می‌داشتند.

کلمه‌ای که پسوند «غان» به‌آن افزوده شود حکمِ وزنِ «مِفعال» عربی را می‌یابد و در برخی از موارد دلالت بر کَثرتِ حدوثِ فعل می‌کند، مانند «مِطْعام» به‌معنی کثیرالاطعام.

(ص ۲۲ س ۸ و ص ۲۵ ج ۲ ـ ع ۲۹۳ و ۲۹۴).

باید توجه داشت که برخی از اسامی که به «غان» ختم شده است از مقولهٔ فوق خارج است و معنی کثرتِ حدوثِ فعل را نمی‌رساند، مانند: «تَقْشْغانْ» به معنی خرگوش.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ و ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۶۲).

غساق.

پسوندی که درکلمهٔ قافیّه و غینیّه و مُشبعه بعد از حرف اصلی فعلی درآید که از فاعل آن صفتی ساخته شود دالّ بر آرزومندی و خواهانی و طلب و آن از صیغهٔ امر بِنا می‌شود گویند: «بَرْ» یعنی، برو. پس چون وصف کرده شود به‌اینکه آرزومندِ رفتن است گویند: «اُلْ اَفْکا بَرِغْساقْ اُلْ» یعنی، او

خواهانِ رفتن به‌خانه است. و گفته می‌شود: «تُرْ مُنْدا» یعنی، اینجا بمان. پس اگر قصد این معنی کند گفته شود: «اُلْ مُنْدا تُرِغْساقْ اُلْ». یعنی، او خواهان و آرزومندِماندن در اینجاست.

(ص ۴۵ س ۱۵ و ص ۴۶ ج ۲ ـ ع ۲۹۴).

غْسُقْ.

پسوندی که برخی از غُزان به‌جای «غُلُقْ»، که دیگر ترکان به‌کار می‌برند، به‌فعل امر می‌افزایند. چنانکه از: «بَرْ» به معنی، برو. گفته می‌شود: «اُلْ مُنْدا بَرِغْسَقْ اَرْدی» یعنی، او سزاوار است که مقیمِ اینجا باشد. و گفته می‌شود: «اُلْ مُنْدِنْ بَرِغْسَقْ تَکُلْ» یعنی، همانا او از اینجا رونده نیست.

(ص ۴۷ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۲۹۶).

غُلُقْ.

پسوندی که به‌فعلِ امر می‌پیوندد و فاعل آن وصف می‌شود به‌صفتی که معنایش آن است که او سزاوار است به‌کردنِ فعلی که از آن خبر داده می‌شود. معنایِ دیگری نیز دارد. و آن موصوف‌شدن است به‌فعلی که در قصدِ اوست که آن فعل را به‌انجام رساند

فعلِ امری که این پسوند به‌آن ملحق می‌شود آخرش ساکن می‌گردد و «غلق» درکلمهٔ کافیّه و مُشبعه و «کاف» در محلِ غینِ متوسطه و قافِ اخیره اضافه می‌شود.

گفته می‌شود: «بَرْ» یعنی، برو. پس اگر بخواهند بگویند که شایسته است او رونده باشد می‌گویند: «اُلْ بَرْ غُلُقْ اَرْدی» یعنی

همانا سزاوارِ اوست که رونده باشد یا در نیّتِ او بود که چنین باشد. و گفته می‌شود: «اُلْ مُنْدا تُرْغُلُقْ اَرْدی». یعنی، همانا سزاوار اوست یا در قصد و نیّت اوست که اینجا مقیم باشد.
و غُزان به‌جایِ حرفِ لام در این پسوند سین قرار دهند < غُسُقْ >. < ← غُسُقْ >.

(ص ۴۶ س ۱۶ و ص ۴۷ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

غلی.

پسوندی که به‌فعلِ امر می‌پیوندد و حرفِ آخرِ آن را مکسور می‌سازد و وصف می‌کند فاعل را در انجام‌دادن نیّتی که در ضمیر دارد و این وجه نزدیک است به‌وجهی که در آن فاعل خواهان و آرزومندِ انجام‌دادنِ آن فعل است.
گفته می‌شود: «بَرْ» یعنی، برو درکلمهٔ «قافیّه یا مشبعه و درکلمهٔ کافیّه یا رَکیکه <گ>، «کلی» افزوده می‌شود. < ←کلی>.
گویند: «مَنْ سَنْکا بَرِغْلی مَنْ». یعنی، قصدِ آمدن به‌سوی تو دارم و آن را در دل نیّت کرده‌ام. و گفته می‌شود: «اُلْ مُنْداتُرْغْلی اُلْ» یعنی، او در اینجا مقیم است و در دل قصدِ اقامت در اینجا را دارد.

(ص ۴۷ س ۱۶ و ص ۴۸ ج ۲ ـ ع ۲۹۶).

غو.

پسوندی که به‌صیغهٔ امر اضافه می‌شود و اسمِ زمان و اسمِ مکان و اسم آلت می‌سازد. گویند: «بَرْغُوِیرْ» یعنی، هنگامِ رفتن. «تُرْغُوِیرْ» یعنی، جایِ ماندن و اقامت.

(ص ۱۵۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

این پسوند به‌حرفِ اصلی کلمه اضافه می‌شود در کلماتِ قافیّه و مُشبعه و کاف در محلِ غین در کلمهٔ کافیه یا مُمال یا رکیکه در لغتِ چِگِل و یَغما و تُخسی و اَرْغُو و اُیْغُر تا چینِ عُلیا. ودر لغاتِ غُزی و قِفجاق و بَجَنَک و بُلغار «سی» اضافه می‌گردد.
گفته می‌شود در اسمِ زمان: «بُو یا قُرْغُو اُغُزْ اَزْماش» یعنی، حالا هنگامِ به زِه کردنِ کمان نیست. و گفته می‌شود: «بُوتُرْغُوِیبز اَزْماش». یعنی، اینجا جایِ اقامت و ماندن نیست.
اگر آخِرِ کلمه حرفِ «غ» باشد حرفِ قافی به‌پسوند اضافه می‌گردد و گفته می‌شود: «بُوتاغْ اَغْقُو اَزْماش». یعنی، اکنون هنگامِ بالارفتن برکوه نیست.
و < ← یُباغُوایش >. و < ← بُریغُوِیبز >. و < ← یَشاغُو >. و < ← یَماغُو >.

(ص ۵۶ س ۱۱ و ص ۵۷ ج ۲ ـ ع ۲۰۲ و ۲۰۳).

❋ ❋ ❋

ق

ق.

این حرف با افعال ترکیب می‌شود و اسمِ آلت می‌سازد، چنانکه گفته می‌شود: «اُزْغاقْ» به‌معنی داس که از گفتهٔ ایشان «اُوزْدی» گرفته شده است چون گیاهِ‌تَر را ببُرند.

(ص ۳۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

۱ـ **قا.**

ظرف. آوند. (اصلِ کلمهٔ «قَدَشْ» است. <← قَدَشْ>).

(ص ۳۴۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

ظرف و وِعاء است اما استعمالش در آوندِ مایعات است و گفته می‌شود از آن «قاقَجا» یعنی آوند و ظرف و وِعاء برطریقِ اِتباع.

(ص ۱۵۸ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

۲ـ **قا.**

حرفِ ظرف است، به‌معنی «در» «فی» و آن به‌آخر اسمهای قافی یا مُشبعه یا رکیکه افزوده می‌شود. گویند: «باغْقا کِرْ». یعنی، داخل شو ودرآدرباغِ انگور. و «تاغْقا یُقْلا» یعنی صعود کن و بالا برو بر کوه.

(ص ۱۵۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۳۷).

۳ـ قا.

حرفی است که نایب مَنابِ «تا» «الیٰ» واقع می‌شود در لغتِ اَرغُو. گویند: «اَتامْقابیرْدِمْ یَرْماقْ» یعنی، به‌پدرم پول و دِرهَم دادم. و گویند: «اَنامْقاتَفارْ بیرْدِمْ» یعنی، به‌مادرم مال دادم. و نیز به‌معنیِ لامِ اضافه است. گفته می‌شود: «اَتَمْقا سُوزْ اَیْدِمْ»، یعنی سخنی به پدرم گفتم.

(ص ۱۵۹ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۳۷).

۱ـ قاب.

مَشْک. زِقّ.

(ص ۱۰۷ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۰۷).

۲ـ قابْ.

ظرف. آوند. هر ظرفی را «قاب» می‌نامند و این مانند آن است که در عربی گفته می‌شود. «اَلْفَرْس»، اصل آن کوفتن گردن است پس هر قتلی را «فَرْس» گفته‌اند.

(ص ۱۰۷ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۰۸)

۳ـ قابْ.

کیسه و پوست که جَنین در شکمِ مادر درونِ آن است و با آن زاده می‌شود. و چنین فرزندی را فرخنده و مبارک شمارند و او را «قابْلِغْ اُغُلْ» نام دهند. < ← قابْلِغْ اُغُلْ >.

(ص ۱۰۸ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۸).

۴ـ قابْ.

نزدیک. قریب. به‌طریقِ استعاره گفته می‌شود: «اُلْ مَنِکْ بِرْلا

أُیا قاپْ أُلْ» یعنی، همانا او نزدیک اوست چنانکه گوئی زاده شده‌اند از آوند و ظرفِ واحدی.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۸).

قاپْلِغْ أُغُلْ.

فرزند که‌درکیسه باشد وباآن ازمادر زاده‌شود. < ← ۲ـقاپْ >.

(ص ۱۰۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۸).

۱ـ قاتْ[1].

بارِ درخت «عِضاة» است یعنی، هر درخت خارناک. گویند: «اَفِلْغُوقاتی». یعنی، بارِ درخت «قُرم» <گیاهی دریائی شبیه بوتهٔ خیار>. و گفته می‌شود: «سِنْجَغانْ قاتی» یعنی، بارِ «عِضاة» <هر درختِ خاردار>. و این را می‌افشرند و سپس با دوغ می‌آمیزند و با آن تُتماج را رنگین می‌سازند. و نزدِ مردمِ «یَماک» و «قِفجاق» و «قای» و «تَتار» و «جُمُل»، قات نامِ بار و میوهٔ هر درختی است، هرچه باشد.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۸).

قاتونْ.

نام هرکس که از دخترانِ افراسیاب باشد. و در مَثَل است: «خان ایشی بُلْسا قاتُونْ ایشی قَلیزْ». یعنی، هرگاه خان را کار باشد، کارِ خاتون رها می‌شود. و این به‌منزلهٔ این گفتهٔ ایشان < عرب > است: «اِذا جاءَ نَهْرُ الله بَطَلَ نَهْرُ عیسیٰ»، با آمدنِ

۱ـ در نسخهٔ عکسی «قاب» آمده است اما در شرح «قات» است.

جوی خداوند جوی عیسی را اهمیّتی نمانَد.

(ص ۳۴۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

قاتُونْ سیتی.

شهری است میان تَنْکُتْ و چین.

(ص ۱۰۱ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

قاتُونْ قُنْجُوی.

بانویی از بانوان و آن پایینتر از خاتون است به‌یک درجه. < ← قُنْجُوی >.

(ص ۱۸۱ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

قاجا.

ظرف. <←اـ قا>. و < ← قاقاجا> و < ← قَجا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

قاذْ.

دَمه و بوران که آدمی را بکشد. دَمَق. گویند: «قاذْ بُلْدی» یعنی، بوران انگیخته شد. و این در کوهها به‌تابستان و زمستان و در دشتها به‌زمستان باشد. و گفته‌اند:

کَلْدی اَسِنْ اَشْنَبُو — قاذْقا تُکَلْ اَشْنَبُو
کِرْدی بُذُنْ قَشْنَبُو — قَراتْلِتْ کُکْرَشُوزْ

می‌گوید: نسیم آمد و سپس از سردی همانندِ بوران شد، پس لرزیدند از آن مردان و غرّید ابر سیاه.

(ص ۱۰۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۸).

قازْ.

بَرف. ثَلْج.

(ص ۱۰۹ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

< ← مَثَل ذیل «قُزْتاغْ» >.

(ص ۲۷۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «تَزَکْ» >.

(ص ۳۲۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

۱ـ قازْ.

مُرغابی. بَط.

(ص ۱۱۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «اُرْدَکْ» >.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۴).

۲ـ قازْ.

نام دخترِ افراسیاب. و اوست که شهرِ قزوین را بنا کرده است و اصلِ آن «قازْ اُیْنی» است یعنی، جایِ بازیِ قاز، زیرا که او آنجا سکونت داشت و بازی می‌کرد. و از این معنی است که گروهی قزوین را از حدودِ سرزمینهایِ ترک شمرده‌اند. و همچنین است شهر «قُمْ»، زیرا که «قُمْ» به‌لغتِ ترک معنیِ ریگ دارد، همانا این دخترِ افراسیاب بود که شکار می‌کرد آنجا و اُلفت داشت با آن.

و برخی از مَروِشاهجان شمرده‌اند، زیرا که پدرش «تُنکااَلْپْ اَرْ» ـ و او افراسیاب است ـ شهرِ مرو را ساخت سیصد سال پس از

آنکه طهمورث قُهَنْدِز را بنا کرده بود. و برخی همهٔ ماوَراءَالنَّهر را سرزمینِ ترک شمرده‌اند، ابتدایِ آن «یَنْکَنْد»[1] و آن «دِزِ رویین» است یعنی شهر و دِژی از مِس و روی، به‌سبب سختیِ آن و آن نزدیکِ شهرِ بُخاراست. همسرِ «قاز» دختر افراسیاب که سیاوش نامیده می‌شد در آنجا کشته شده است و مجوسان در هر سال یک روز می‌آیند و گِردِ قتلگاه او قربانی و گریه می‌کنند و خونِ قربانی را بر خونِ وی می‌پاشند و این روش و رسمِ ایشان است.

و دلیل اینکه همهٔ ماوَراءَالنَّهر از «یَنْکَنْد» تا مشرق جزو قلمرو دیارِ ترک است اینکه سَمَرقَنْد، «سَمِزْکَنْد» و شاش (چاچ)، تَشْکَنْد است ونامهایِ این شهرها چون اُوزْکَنْد و تُنْکَنْد همه ترکی است، کَنْدْ به‌ترکی شهر است و ایشان بنا کردند این شهرها را و این نامها را به‌آنها نهادند و همچنان باقی ماند. پس چون در آن شهرها ایرانیان افزون شدند چنان گردید که گویی شهرهایِ عجم‌اند. و درحالِ حاضر حدّفاصلِ دیارِ ترک از «اُوزْجَنْد» تا چین و از روم تا چین، شمرده می‌شود که پیرامون آن را دریایی که آبِسْکُون نامیده می‌شود فرا گرفته است. درطول پنج هزار فرسنگ و در پهنای سه‌هزار فرسنگ و همهٔ آن هشت هزار فرسنگ.

(ص ۱۱۰ س ۸ و ص ۱۱۱ ج ۳ـع ۵۰۹).

---

۱ ـ در منابع جغرافیایی «بَیْکَنْد» است.

۲ـ قازْ.

پوست هر درختی. و از آن در مَثَل گویند: «قاذِنکْ قاسِنْکا»، حرف «سین» به حرف «زاء» که پیش از آن است تبدیل گردیده و از این راه بهرهٔ خویش را از سخن استیفا کرده است بدین تعبیر که چون «سِ» از پیِ «ز» درآمده برایِ «ز» جایی در سخن باقی نمانده و تبدیل به «س» شده است، همانگونه که گفته می‌شود درمورد سفینه «بوزی» و «بوصی» و «لَزِق» و «لَصِق» و «بُزاق» و «بُصاقْ». و < ← قاس >.

(ص ۱۱۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۰).

قازْسُقی.

نام رودی بزرگ که در واویِ «ایلا» جریان دارد و سببِ بدین اسم نامیده شدن آن است که دخترِ افراسیاب در کنارهٔ آن بربلندی قلعه‌ای بناکرد پس نسبت داده شد رودخانه بدان.

(ص ۱۱۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۰).

قاس.

اصلِ کلمهٔ «قَسُقْ» است وقافِ آخرزایداست. < ← ۲ـ قَسُقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

پوستِ درخت خَدنگ، تُوز. وپوستِ هردرخت. < ← ۲ـ قاز >.
و < ← مَثَلِ ذیلِ «سُکُتْ» >.

(ص ۲۹۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

۱ـ قاشْ.

ابرو. و < ← قَقْشی قاشْ >.

(ص ۱۱۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

۲ـ قاشْ.

سنگی است صاف و نَسو و سفید و سیاه که از سفیدِ آن انگشتری سازند به‌نیّت نگهداشته‌شدن و مَصون ماندن از صاعقه و فرودآمدنِ برق و تشنگی.

(ص ۱۱۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

۳ـ قاشْ.

جانبِ هر چیز و کرانهٔ آن. گویند: «یارْقاشی». یعنی، کنارهٔ آبکند و جز آن.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

قاشْ اُکُوزْ.

دو رود است که از دو سویِ شهرِ ختن روان است یکی «اُرُنْکْ قاشْ اُکُوزْ» نامیده می‌شود و در آن «قاش» سنگ سفید نَسو و لغزان یافت می‌گردد که رود را بدان می‌خوانند و دیگری نامیده می‌شود «قَراقاشْ اُکُوزْ» که در آن سنگِ سیاه یافت می‌شود و این سنگ در همهٔ جهان جز در این دو رود یافت نمی‌گردد. < ← اُرُنْکْ قاشْ اُکُوزْ >. و < ← قَراقاشْ اُکُوزْ >.

(ص ۱۱۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

قاغُتْ.

< = قاغُوتْ > < ← قاغُوتْ >. و < = قُوُتْ >. <← قُوُتْ >.

نام چیزی که از ارزن به‌عنوانِ غذا درست می‌شود و آن چنان است که ارزن را می‌جوشانند، پس خشک و آسیا می‌کنند سپس آردِ آن را با روغن و شکر می‌آمیزند و این از طعامهایِ

ایام نِفاس و زَجَکیِ زن است. < کاچی >.

(ص ۳۴۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

قاغْ قُوغْ.

< حکایتِ آوازِ مرغابی >.

< = قاقوقْ >. < ← قاقُوقْ >. گفته می‌شود: «قازْ قاغْ قُوغْ اَتّی» یعنی، بط بانگ کرد با آوازی به‌مانندِ حکایتِ این آواز.

(ص ۹۳ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

قاغِلْ.

شاخه‌های بیدِ تازه. ترکهٔ بید که با آن پایه‌هایِ چفته‌بندی و داربَستِ درختِ تاک را می‌بندند. و در مَثَل است: «قُلْ ساقی قَلْماسْ قاغِلْ باغی یَزِلْماسْ» یعنی، به‌سخن پیران بی‌اعتنائی نمی‌شودکرد آن‌را به‌کاربند، همانگونه که شاخه‌هایِ تر درخت بید اگر به‌هم بسته شود از آن پس گشوده نمی‌گردد.

(ص ۳۴۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

قاغُوتْ.

قاغُتْ. < ← قاغُتْ >. و < ← قُوُتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

قاغُونْ. govun-gavūn

خربزه. بِطّیخ. درمَثَل است: «قاغُونْ قَرْماتْبِلْسا اِذیسی اِکّی اَلِکِنْ تَکیزْ»، یعنی چون خربزه موردِ غارت قرار گیرد. صاحبش نیز دودستی به‌غارتِ آن می‌پردازد.

مَثَل را درمورد دلبستگیِ سختِ مالدار به‌مالش به‌کار برند. و < ←کِنِزْکاکْ قاغُونْ>. و < ← قَغُنْ> و < ← قَغُنْلُغْ اَرْ>. و < ← قَغُنْلُقْ >.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

قافْ.

آتشگیره و حُرّاقه که بدان زَنْد (چوبِ آتشزنه) را آتش دهند.

(ص ۱۱۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

قافْغَز.

حریرِ سرخ. حریرِ بَهرمان.

(ص ۳۲۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۳۳).

قافْ قوفْ.

< چین و چروک. درهم کشیدگی >.

گویند: «تُونْ قافْ قُوفْ بُلْدی». یعنی، جامه درهم و منقبض شد و درکشیده گشت بسبب بدیِ دوخت.

و چون جامه درهم کشیده و پاره شود در هنگام دوخت گفته می‌شود: «تُونْ قافْ قُوفْ بُلْدی».

(ص ۹۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

قاقْ.

< = قَقْ >. < ← قَقْ >.پاره و نیمهٔ شفتالو و جز آن.

(ص ۱۱۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

قاقاجا.

قاجا. قَجا. آوند. ظرف. < ← قا قَجا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

قاقَجا.

مرکب از «قا» و «قَجا» به‌طریق اتباع. ظرف. < ←۱-قا >. و < ←قَجا >.

(ص ۱۵۸ س ۱۵ ج ۳-ع ۵۳۷).

قاقْ سُوفْ.

آبگیر. غَدیر.

(ص ۱۱۶ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۲).

قاقوقْ.

< حکایتِ آوازِ مرغابی >.

< = قاغْ قُوغْ >. < ←قاغْ قُوغْ >. گویند: «قازْ قاقوقْ اَتّی». یعنی، مرغابی بدینگونه بانگ کرد.

(ص ۹۵ س ۵ ج ۲-ع ۵۰۰).

قالِزْ.

پسوندی است که به‌جای «غالِزْ» در کلماتیکه آخر آنها حرف «غ» است درآید. گویند: «اُلْ تاغْقا اَغْقالِزْ» یعنی، او درحال بالارفتن بر کوه است و نزدیک است که بالا رود و صعود کند. < ←غالِزْ >.

(ص ۵۵ س ۱۷ و ص ۵۶ س ۶ ج ۲-ع ۳۰۲).

قامْ.

کاهِن. غیبگو.

(ص ۱۱۷ س ۱۲ ج ۳-ع ۵۱۳).

قانْ. gawgi gani birlə yumaz
ilə

< = قَنْ > < ← قَنْ >. خون. و در مَثَل است: «قانِغْ قانْ بِرْلاٰیوماسْ». یعنی، خون را با خون نشویند. مراد آنکه فتنه و آشوب با سازش و صلح آرام می‌گیرد. و < ← قانْلیغْ >.

(ص ۱۱۷ س ۱۷ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

قانْلیغْ. * gn+1+

آلوده به‌خون. خونالود. آغشتهٔ خون. < ← مَثَلِ ذیلِ «اَرِکْ اَرْ» >. و < ← قانْ >.

(ص ۶۷ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۴۷).

قانی. gani gani

کلمه‌ای است به‌معنیِ «اَیْنَ»، کجا. و < ← قانی قَنی >.

(ص ۱۸۰ س ۸ ج ۳ـ ع ۵۵۰).

به‌معنی کجاست او (اَیْنَ هُوَ)، و جواب آن «مُنُو» است یعنی، او این است (هُوَ هذٰا). < ← مُنُو >.

(ص ۱۷۹ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۴۹).

قانی قَنی.

کلمه‌ای است به‌معنی «اَیْنَ» کُجا. گویند: «اُغْلُمْ قَنی». یعنی، کجاست پسرم؟ و < ← قَنی >. و < ← قانی >.

(ص ۱۷۹ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۴۹).

قایْ.

گروهی از ترکان.

(ص ۱۱۸ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

قُبْ.

کلمهٔ مبالغه و تأکید است. گویند: «اُغُلْ قُبْ بَدِوُدی». یعنی، فرزند کاملاً و بغایت بزرگ شد. و گویند: «قُبْ اَذِکُو نانْک» یعنی، چیزی کاملاً نیکو. < ← قُبْ اَذْکُو نانْکْ >.

(ص ۲۶۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

قُبااَتْ.

اسبِ میانِ اَصهب و اَصفَر. یعنی، دارای رنگ سرخ و سپید آمیخته و زرد.

(ص ۱۶۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

قَبانْ.

از نامهای مردان است.

(ص ۳۴۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

قُبْ اَذْکُو نانْکْ.

چیزی کاملاً نیکو. < ← قُبْ >.

(ص ۲۶۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

قَبْجَقْ.

جائی که آبها از بازوها و شاخه‌هایی رود به‌هم می‌پیوندند. جايِ به‌هم رسیدن شاخه‌هايِ رود.

(ص ۳۹۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

قَبِرْجاقْ.

تابوت و بیشتر در تابوتِ مرده به‌کار رود.

(ص ۴۱۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

قُبُرْغا.

بومِ نر. جُغدِ نر. هامه از طیور.

(ص ۴۰۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

قَبَرْغانْ.

جوشی که از تن برآید با خارش و گرمی.

(ص ۴۲۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قُبُرْغانْ.

< بسیار برکَننده و برون آورنده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تاشِغْ یِیرْدَنْ قُبُرْغانْ» یعنی، این مردی است برکَنندهٔ سنگ از زمین و همچنین جز آن.

(ص ۴۲۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۵).

قُبُزْ.

سازِ عود که نوازند. < ← بُرجی قُبُزْ>.

(ص ۴۲۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قُبُزْلُغْ کِشی.

مردِ دارندهٔ عود و نای.

(ص ۴۱۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قَبِشْ.

غارت و دزدی و برداشتِ دزدانه.

(ص ۳۰۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

قَبُشْ.

نام جایگاهی است به اَرغُو.

(ص ۳۰۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

قَبُغْ.

دَر. باب. گویند: «قَبُغْ تَمْلَتی». یعنی، در را با پشتبند بست.
< ← تَمْ >. و < ← قَبُغْ اَجُقْلُغی >. و < ← تُیُق قَبُغْ >.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

قَبْغا.

دروازه. دَربْ.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قَبْغاقْ.

< = قَبْغَقْ > < ← قَبْغَقْ >. سرپوشِ تیردان. عِفاص.

(ص ۳۹۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

قَبُغْ ایلی.

آستانه و پیرامونِ در < ← ۲ـ ایلْ >.

(ص ۴۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۳۶).

قَبُغْ اَجُقْلُغی.

گشاده بودنِ در. گشادگیِ در.

(ص ۱۳۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۸۶).

قَبْغَقْ.

< = قَبْغاق > < ← قَبْغاقْ >. سرپوشِ تیردان.

(ص ۲۱۹ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۰۴).

قَبُغْلُغْ اَفْ.

خانهٔ دارایِ در.

(ص ۴۱۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قَبِغْلِغْ قیزْ.

دوشیزه. عَذرا. دخترِ باکره.

(ص ۴۱۱ س ۶ ج ۱ ـ ۲۴۸).

قَبُغْ یَنْکاقی.

دو بازویِ دَر. و < ← یَنْکاقْ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

۱ـ قَبَقْ.

پلکِ چشم. گویند: «کُوزْ قَبَقی».

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

۲ـ قَبَقْ.

کدویی که تازه و تر خورده می‌شود. دُبّاء. < ← قَبَقْلِقْ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

۳ـ قَبَقْ.

دوشیزگیِ دختر. گویند: «قیزْ قَبَقي سیدی». یعنی، دخترکی و بکارتِ او را برداشت.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَبَقْلِقْ.

جایِ رُستنِ کدو. کدوزار. < ← ۲ـ قَبَقْ >.

(ص ۴۱۶ س ۳ و ص ۴۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

قَبُلْغانْ.

< بسیار کوفته شونده >.

گویند: بُونانْکْ اُلْ قَبُغْدا قَبُلْغانْ». یعنی، این چیزی است که

پیوسته در دَر و جز آن کوفته می‌شود.

(ص ۴۲۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

قَپا.

بلند و مرتفع و برجسته از هر چیزی. گویند: «قَپا یُوکْلُکْ اُقْ».
یعنی، تیری دارای پرهایِ بلند.

(ص ۱۶۳ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

قَتْ. ۱ـ

لا و تایِ هرچیز. گویند: «تُونْ قَتی». یعنی، لا و تایِ جامه. تاهِ پارچه. و از آن به پیچها و خمها و شکنهایِ کوهها «قَدْراقْ» گفته می‌شود. ← < قَدْراقْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

و < ← شاهد «یَتی» >.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

قَتْ. ۲ـ

در غُزی کلمه‌ای است که به جایِ کلمهٔ «نزد» و «عِنْد» به‌کار می‌رود. پیش. نزد. پیشگاه. عِنْد. گویند: «بَکْ قَتِنْدا». یعنی، در پیشگاه و نزدِ امیر.

(ص ۲۶۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

قُتْ.

دولت و بخت. و از آن نامیده می‌شود «قُتْلُغْ». و گفته‌اند:
«قُتْ قُقِغْ بِرْسا اِذِمْ قُولِنْکاکُنْدا اِشی یُکْسَبَنْ یُوقارْ‌اَغارْ».
می‌گوید: چون خدای تعالی دولت و اقبال به‌بنده‌اش عطا

کند، کار او را هر روز بلندتر و برتر می‌گرداند. < ← قُتْلُغْ >. و < ← قُتْسُزْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «بَلْکُو» >.

(ص ۳۵۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

و نیز < ← مَثَلِ ذیلِ ۲ـ«اُما» >.

(ص ۸۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۵۹).

قَتا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ بار. دفعه. نوبت و مَرَّة. گویند: «بِیرْقَتا اَیْدِمْ». یعنی، یک بار گفتم. و < ← ۱ـقَجْ >.

(ص ۱۶۴ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

قُتانْ.

< مانندِ قَبانْ > ایضاً از نامهایِ مردان است.

(ص ۳۴۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

۱ـ**قَتُتْ.**

آمیختگی. آلودگی. گویند: «قَتُتْلُغْ اُقْ». یعنی، تیر که پیکانِ آن آمیخته به‌زهر باشد. < ← قَتُتْلُغْ اُقْ >.

(ص ۲۲۷ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

۲ـ**قَتُتْ.**

به (لغتِ بَرْسْغان). نیمه. پاره فَلیق. گویند: «اَرْمُتْ قَتُتی». یعنی، نیمه و پارهٔ اَمرود و گلابی.

(ص ۲۲۷ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

۳ـ قَتُتْ.

سرِیش. سریش که کفشگران به‌کار برند.

(ص ۲۲۷ س ۶ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

*** قَتُتْلُغْ اُق.**

تیرِ آمیخته به زهر. < ← ۱ـ قَتُتْ >.

(ص ۲۲۷ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

قَتِر.

اَستر. بَغْل. قاطِر. < ← قَتِرْلِغْ اَرْ>.

(ص ۳۰۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

قَتُرْغانْ.

< بسیار خنده و شادی و فخرکننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اُکُشْ قَتُرْغانْ». یعنی، این مردی است بسیار خنده و شادی و فخرکننده.

(ص ۴۲۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قَتِرْلِغْ اَرْ.

مردِ دارایِ اَستر. < ← قَتِرْ>.

(ص ۴۰۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

قُتُرْما بُرْکْ.

کلاهی که دارایِ دو بال از جلو و عقب باشد.

(ص ۴۰۶ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

قُتُز.

گاوِ وحشی. < ← قُتُزْلُقْ اَرْ >.

(ص ۳۰۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

قُتُزْ اِتْ.

سگِ هار و گزنده.

(ص ۳۰۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

قُتُزْلُقْ اَرْ.

مردِ دارایِ گاوِ وحشی. < ← قُتُزْ >.

(ص ۴۱۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قُتْسُزْ.

بدبخت و برگشته بخت در کارها. مُدبر در اُمور. و در مَثَل است: «قُتْسُزْ قُدُغْقاکِرْسا قُمْ یَغارْ». یعنی، هرگاه نگونبختی که اقبال ندارد واردِ چاه شود، ریگ بر او خواهد بارید.
و این مثل در حکمِ گفتهٔ ایشانِ (عرب) است: «اِذا اَقْبَلَ اَقْبَلَ وَ اِذا اَدْبَرَ دَمَّرَ»، چون روی آرد، نیکبختی روی آرد و چون بر گردد موجب هلاک گردد. < ← قُتْ >.

(ص ۳۸۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

قَتِغْ.

سخت و صُلب از هر چیزی.

(ص ۳۱۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

گویند: «یَقْلاقْ قَتِغْ یِغاچْ». یعنی، چوبی کاملا سخت است.

(ص ۳۳ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۳ ذیل یَقْلاقْ).

< کوشش و جهد >:

گویند: «اَرْقَتِغْلَنْدی». یعنی، مرد اجتهاد و کوشش کرد. و در مَثَل است: «کِچِکْدا قَتِغْلَنْسا اُلْغاذُو سَقْنُورْ». یعنی هرکه در خُردی

کوشش کند، در بزرگی آسایش یابد.

(ص ۲۱۳ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۰).

قتِغْلِغْ اَزْ. GATIG

مردِ ناکس و فرومایه. مَردِ هَجین. همچنین کسیکه برای نانِ خود نانخورش دارد. و < ← ۲ـ قَتِقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

۱ـ قَتِقْ. GAT

آمیختگی از هر چیز.

(ص ۳۱۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

۲ـ قَتِقْ.

نانخورش و چاشنی که در تُتماج قرار دهند مانند سرکه و دوغ و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَتْقِج.

(به لغتِ اَرغُو) چیزی است که می‌گَزد مانندِ کژدم.

(ص ۳۷۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

قَتْ قَدْرَقْ.

شکنهایِ کوهها و خمهای آن. < ← قَدْرَقْ >.

(ص ۳۹۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

قُتْقی اَزْ. gotgi - gatgi - gatig

مردِ فروتن. رجلِ متواضع.

(ص ۳۵۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

قَتْقی کِشی.

مرد بی‌نیاز و منیع‌الطبع که مُنقادِ و رامِ کسی نشَود.

(ص ۳۵۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

قَتِلِش.

جایِ انبوهیِ آبها. آنجا که بازوهایِ آب و شاخابه‌ها به‌هم می‌رسند و با هم برخورد می‌کنند. گفته می‌شود: «سُوف قَتْلِشْتی».

(ص ۳۸۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

قُتْلُغ.

صاحبِ دولت و بخت. دولتمند و بختیار. < ← قُتْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

قُتُلغانْ.

< بسیار رها شونده و نجات یابنده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ یَغیدِنْ قُتُلْغانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته از دشمن و جز آن نجات می‌یابد.

(ص ۴۲۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

قَتِلْغانْ.

بسیار درآمیزنده. < ← قَتِلْغانْ قَرِلْغانْ >.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۵۹).

قَتِلْغانْ قَرِلْغانْ.

< بسیار درآمیزنده و فسادکننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ کِشی بِرْلا تُتْجی قَتِلْغانْ قَرِلْغانْ». یعنی، این

مردی است به هر کار در آمیزنده و فسادکننده.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

قُتْلُغ تِکینْ.

بندهٔ فرخندهٔ مبارک. < ← تِکینْ >. و < ← قُتْلُغْ >.

(ص ۳۴۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

قُتْلُغ نانْکْ.

هرچیز خجسته و مبارک. و بدان مردان را نامند. < ← قُتْلُغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

قَتْمائوغا.

نانِ برشتهٔ نازک که در روغن پزند.

(ص ۳۶۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

قَتْمِش.

از نامهایِ مردان است.

(ص ۳۸۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

قَتّی.

به معنی آمیختن چیزی به‌چیزی. در ترکیبِ «قَتّی قَرْدی» کلمهٔ «قَتّی» اصل است و «قَرْدی» تبعِ آن < ← قَتّی قَرْدی >.

(ص ۳۶۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).لا

قَتّی قَرْدی.

چون چیزی به‌چیزی آمیخته شود ترکان گویند: «قَتّی قَرْدی» «قَتّی» اصل است و «قَرْدی» تَبَعِ آن. غُزان «قَرْدی» گویند چون چیزی به‌چیزی بیامیزد و کلمهٔ اصل را ترک کنند و به‌کار نبرند.

(ص ۳۶۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

۱ـ قَجْ.

کلمه‌ای است به‌معنی بار و نوبت و مَرّه. گویند: «قَجْ قَتا اَیْدِمْ». یعنی، چند بارگفتم. < ← قَتا >.

(ص ۲۷۰ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

۲ـ قَجْ.

کلمه‌ای است که در مقام پرسش از عدد و مقدار به‌کار رود. چه‌اندازه و چه مقدار و چند. گویند: «قَجْ یَرْماقْ بِیرْدی». یعنی، چند درم و چه‌مقدار دِرهَم عطا کرد.

(ص ۲۷۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

قُجْ.

(به‌لغتِ غُزان) قوچ. گوسفند نر. کَبش و اصل آن «قُجُنْکارْ» است. < ← قُجُنْکارْ >.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

قَجا.

ظرف. آوند. قاجا. قاقَجا. قاقاجا. < ← قاجا >.

(ص ۱۸۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

۱ـ قَجاجْ.

چِرک. شُوخ. دَرَن. گویند: «تُون قَجاجْ بُلْدی». یعنی، جامه و قبا چرکین شد. حرفِ «جیم» کلمه مُبْدَل از «قاف» است و اصلِ آن «قَقاجْ» است. < ← قَقاجْ >.

(ص ۲۲۷ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

۲ـ قَجاجْ.

اصل و صحیح کلمهٔ «قَجَجْ» است. و بدان نامیده می‌شوند کنیزکان. < ← قَجَجْ >.

(ص ۲۲۷ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

قَجُتْ.

«طراد»، به معنیِ نیزهٔ دراز یا به‌یکدیگر حمله‌کردن در جنگ و جز آن.

(ص ۲۹۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

قَجَجْ.

دیبایِ چینی. و صحیحِ آن «قَجاجْ» است. و بدان نامیده می‌شوند کنیزکان «قَجاجْ». < ← ۲ـ قَجاجْ >.

(ص ۲۲۷ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

۱ـ قَجُرْغانْ.

< بسیار راننده و گریزاننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ قُنُقْنی قَجُرْغانْ». یعنی، این مرد راننده و گریزانندهٔ مهمان و غیرمهمانان است.

(ص ۴۲۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

۲ـ قَجُرْغانْ.

< بسیار بدخویی و تفاخرکننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ کِشی قَجُرْغانْ». یعنی، این مردی است که چون بیند کسی بر او وارد شده است بدخوی و ناسازگار شود و پیوسته از خود فخر و کِبر آشکار سازد.

(ص ۴۲۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

قَجِشْ.

باهم نازیدن در حَسَب و نَسَب و حمله آوردن میانِ قوم. و در مَثَل است: «قَجِشْ بُلْسا قَیاکُرْماسْ». یعنی، هرگاه مُنافره و نازش درحَسَب و نَسَب و در افتادگی با هم میانِ قوم واقع شود هیچ‌کس بر دیگری وارد و نزدِ او مقیم نمی‌شود.

(ص ۳۰۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

قُجُشْ.

معانُقه. یکدیگر را در آغوش کشیدن و بوسیدن.

(ص ۳۰۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

قَجِغْ.

< گریز و فرار >.

گویند: «اُلْ قَجِـغْ قَجْدی». یعنی، او گریخت گریختنی و چگونه گریختنی.

(ص ۳۲۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

قُجْغُنْدی.

(به لغتِ چِگِل) پیاز. بَصَل.

(ص ۴۰۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

قُجَق.

< بَغَل و آن مقدار که در بغل و آغوش گنجد >.

گویند: «بیرْ قُجَق بُوزْ». یعنی، یک بَغَل از کرباس و جز آن. و < ← قُجَمْ نانْکْ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَجْ قَجْ.

بگریز و فرارکن. < قُوجْ قُوجْ >. < ← قُوجْ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

قُجَمْ نانْکْ.

گویند: «بیرْ قُجَمْ نانْکْ» یک آغوش و یک بغل ازچیزی. و < ← قُجَقْ >.

(ص ۳۳۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

قَجَنْ.

کلمه‌ای است به‌معنی کَی؟. مَتیٰ؟. گویند: «قَجَنْ کَلْدِنْ». یعنی، کی و چه وقت آمدی؟

و نیز به‌معنیِ «اگر» و «لو» است. گویند: «قَجَنْ بَرْساسَنْ». یعنی، اگر می‌رفتی؟

و نیز به‌معنیِ هنگامیکه و وقتیکه باشد، اِذا. اما معنایِ اصلی کلمه همان معنیِ اول است.

(ص ۳۳۷ س ۱۶ و ص ۳۳۸ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قُجُنْکارْ.

(به‌غُزی) اصلِ کلمهٔ «قُجْ» است. < ← قُجْ >.

(ص ۲۷۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

قوچ. گوسفند نر. کَبش. و در مَثَل است: «اِکی قُجُنْکارْ بَشی بیرْ اَشَجْتا بِشْماشْ». یعنی، سرِ دو گوسفند در یک دیگ نمی‌پزند. این مَثَل را دربارهٔ دو فرمانروا و رئیس زنند که در یک شهر مزاحمت و انبوهی کنند و ناگزیر باشد بیرون‌شدنِ یکی از آن

دو از شهر[۱].

(ص ۲۸۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قُجُنْکاز باشی.

نام شهری است.

(ص ۲۸۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قُجُو.

نام شهری است به اُیْغُر. و گاه همهٔ شهرهایِ آن ناحیه را نامند.

(ص ۱۶۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

قَدِرْ.

جَبّار و سختگیر از پادشاهان. و به‌مناسبتِ آن خاقانان به «قَدِرخانْ» مُلقّب می‌شوند. و این لغت موافق است با عربی آن چه «تَجَبُّر» از قدرت است و جَبّار کسی است که توانائی دارد و قادر است بر آنچه می‌خواهد. < ← قَدِرْخانْ >.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

قَدْراقْ.

خمهایِ کوه و شکنها و پیچشهایِ آن. و < ← ۱ـ قَتْ >. و < ← قَدْرَقْ >.

(ص ۲۶۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

قَدِرْخانْ.

خانِ جَبّار و توانا بر هر چه خواهد. لقب ملوکِ خاقانیه است.

۱ـ نظیرِ: دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

< ← قَدِزْ >.

(ص ۳۰۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

g uyrgag

قُدْزغاقْ.

یکی از دو دامنِ قبا از سویِ پشت.

(ص ۴۱۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

قَدْرَقْ[1].

خمها و شکنهایِ کوه و پیچشهای آن. گویند: «قَتْ قَدْرَقْ»، یعنی، جایِ خم و شکنِ کوه. < ← ۱ـقَتْ > و < ← قَدْراقْ >.

(ص ۳۹۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

۱ـ **قُدْرُقْ.** gUYRUG

< = قُذْرُقْ > < ← قُدْرُقْ >. نام جامع و کُلّی دُمِ همهٔ حیوانات. گویند: «قُویْ قُدْرُقي». یعنی، دنبهٔ گوسفند. یا: «اَتْ قُدْرُقی» یعنی، دُمِ اسب. و گفته‌اند:

قُدْرُقْ قَتِقْ تُکْدُمِزْ تَنْکْریکْ اُکُشْ اُکْدُمِزْ
کَمْشِبْ اَتِغْ تَکْدِمِزْ اَلْدَبْ یَنا قَجْتِمِزْ

می‌گوید: گره بستیم دمهایِ اسبها را سخت و سپاس گزاردیم خدای تعالی را بسیار (اراده می‌کند از سپاس، تکبیر، یعنی «الله‌اکبر» گفتن را در صفِ کافِران) پس حَمله کردیم بارِ دیگر بر آنان و دواندیم اسبهامان را سپس به حیله و فریب رو به گریز نهادیم تا به دنبالمان بیایند و ما بازگردیم و بارِ دیگر بر ایشان

---

۱ ـ در ص ۲۱۹ س ۶ ج ۲ نسخهٔ چاپی به ضم راء آمده است.

بتازیم و بگریزانیمشان.

(ص ۳۹۲ س ۱۵ و ص ۳۹۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

۲ـ قُدْرُق.

از این کلمه کُنیه آرند برای حلقهٔ دُبُر یا حلقهٔ فراخِ دُبُر و گویند: «قُدْرُقی اُتْکانْ کِشيِ». یعنی، آدمِ نرم حلقهٔ دُبُر.

(ص ۳۹۳ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قَدِرْقِشْ.

زمهریر. < ← قِشْ >.

(ص ۳۰۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

قَدِرْنانْکْ.

چیزِ سخت. شیءِ صعب. گویند: ««قَدِرْ یِیرْ». یعنی، جایِ سخت. واین درکوههاست هنگامیکه برف وسرما بسیارباشد.

(ص ۳۰۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

قَدِرییرْ.

زمینِ سخت و دشوار و این در کوههاست هنگامیکه برف و سرما باشد. < ← قَدِرْنانْکْ >.

(ص ۳۰۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

قُدُزْغُونْ.

پاردُمِ زین.

(ص ۴۲۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

قَدَشْ.

برادر و خویشاوند. اصلِ کلمه «قا» است که ظرف و آوند باشد

و «دَشْ» بدان افزوده شده است تا برساند دو چیز نزدیک راکه هریک از آن دو جای گرفته‌اند در ظرفی واحد و آن ظرف شکم مادر است. < ← قَدَشْ اُغْلی > و < ← قَدَشْلِقْ >. < ← ۱ـ قا >. و < ← دَشْ >.

(ص ۳۴۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

و < ← مثَلِ ذیلِ «قَذِنْ» >.

(ص ۳۳۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

*** قَدَشْ اُغْلی.**

برادرزاده. < ← شاهِد ذیل «۲ـ اُیا» >.و< ← قَدَشْ >.

(ص ۸۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۵).

قَدَشْلِقْ.

برادری و خویشاوندی. < ← قَدَشْ >.

(ص ۴۱۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

قُدُغْ. Guyug

< = قُنُغْ > < ← قُذُغْ >. چاه. < ← مثلِ ذیلِ «قُقی اَرْ» >. و < ← مثل ذیل «۴ـ قُوزْ» >.

(ص ۱۷۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

قِدِغْلَنْدی نانْکْ.

فراگیری پیرامون و دور و محیط چیزی.

(ص ۲۱۳ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۰).

قُدُوجَقْ[1].

«عُصعُص»، استخوانِ دُمغزه.

(ص ۱۳۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

gayt + gan

قَذِتْغانْ اَرْ.

مردی که مطیع و فرمانبرِکسی نمی‌شود. و نیز هر حیوانِ سرکش.

(ص ۴۲۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

قُذْرُجُقْ.

عروسک وتمثالها بر صورتِ مردم که کودکان با آن بازی کنند.

(ص ۴۱۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۰)

GABAR

قَذِرْغاقْ.

پینه و آبلهٔ دست ازکار.

(ص ۴۱۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

قَذِرْغانْ.

< بسیار پیچاننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اَرَنْ بُیْنِنْ قَذِرغانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته گردنِ مردان را می‌پیچاند.

(ص ۴۲۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

*** قُذْرُقْ.**

< = قُذْرُقْ > < ← قُذْرُقْ >. ذُم. ذُنب. و < ← شاهدِ ذیلِ

---

۱ ـ در چاپ اورومچی (ص ۲۴۷ ج ۳) کلمه را «قُذْروجَقْ» دانسته و در حاشیه توضیح داده‌اند.

«سَبِتْغان» >. و < ← کیشْ قُذْرُقی >.

(ص ۴۲۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

و < ← شاهد ذیلِ «سِنْکَکْ» >.

(ص ۲۷۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

<کیشْ قُذْرُقی، دُمِ سَمور>. < ← کیشْ >.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

قَذِزْ.

پوستِ درخت.

(ص ۳۰۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

گفته می‌شود: «یِغاجْ قَذِزْلَنْدی»، یعنی درخت پوست برآورد.

(ص ۲۱۳ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۰).

قُذُزْ.[۱]

زنِ بیوه.

(ص ۳۰۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۴)

قَذِشْ.

دوال و تسمه که از پوستِ شترِ کشتنی بُرند.

(ص ۳۰۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

قَذَشْ.

نزدیک از برادران.

(ص ۳۰۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۱ـ ضبطِ حرفِ اول کلمه از چاپ اورومچی (ص۴۷۴ ج ۱) است. درنسخهٔ چاپی و عکسی ضبط ندارد.

*** قَذَغْ.**

نهر. جوی.

گویند: «اُلْ اَنْکَرْ قَذَغْ قَزْتُرْدِي»، یعنی او را واداشت به کندنِ جوی، پس کَند و حفر کرد.

(ص ۱۵۰ س ۵ ج ۲ ـ ع ۳۶۲).

*** قُذُغْ.**

< = قُدُغْ > < ← قُدُغْ >. و < = قُيُغْ > < ← قُيُغْ >. چاه. بِئر.

(ص ۱۲۴ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

و در مَثَل است: قُذُغْداسُوفْ بازْ اِتْ بُرْنِي تَكْماسْ». یعنی، در چاه آب هست اما بینیِ سگ بدان نمی‌رسد.

مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند که قصد رسیدن به‌کاری دارد، یا غذایِ دیگری را می‌بیند و اشتهایش تحریک می‌شود، اما آن را نمی‌یابد. و < ← قُذُغْ تَكْرَكی >. < ← قُذُغْلُغْ اَفْ >.

(ص ۳۱۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

قَذِغْ.

خیاطی و دوخت و دوزِ استوار و مؤکد.

(ص ۳۱۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

قِذِغْ.

کنار و کرانهٔ هر چیزی چون رودخانه یا نهر یا دریا و همچنین هرچیزِ فراگیرندهٔ چیز دیگر. گویند: «اَرِقْ قِذِغي». یعنی، کرانهٔ رود. و گفته می‌شود: «اَیَقْ قِذِغي». یعنی، کرانهٔ کاسه. و «یازْ قِذِغی» یعنی، کرانهٔ آبکند.

(ص ۳۱۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

*** قُذُغْ تَکْرَکی.**

پیرامون و اطرافِ چاه. < ← تَکْرَکْ>. < ← قُذُغْ>.

(ص ۳۹۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

*** قَذْغُزَاز.**

< = قَیْغُزْ اَز>. < ← قَیْغُزْاَزْ >. اهتمام کننده.

(ص ۱۵۲ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۳۶۳).

قُذُغْلُغْ اَف.

خانهٔ داراي چاه. < ← قُذُغْ>.

(ص ۴۱۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قِنِغْلِغْ بُرْک.

کلاهِ داراي دورهٔ سوزندوزی شده. < ← بُرکْ>.

(ص ۴۱۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۸)

قَذْغو.

اندوه و غم و حُزن.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ ـ ۲۱۴).

قُذْقو[۱].

مگس. ذُباب.

(ص ۳۵۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

و < ← شاهد ذیل «سِنْکَکْ»>.

(ص ۲۷۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

۱ـ در نسخهٔ چاپی کلمه با دال بی‌نقطه است و در عکسی (ص ۲۱۴) روشن نیست اما ذیل «سِنْکَکْ» با ذال نقطه‌دار آمده است.

قَذِقْ

(به لغتِ اَرغُو) گودی و سوراخ که در چوب کنده باشند.

(ص ۳۱۹ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَذِنْ.

پدر زن. خُسُر. «قَزِنْ» بازاء لغت قِفجاق است. و درمَثَل است: «قَدَشْ تیمیشْ قَیْمادُقْ قَذِنْ تیمیش قَیْمیشْ». یعنی، درمیان نزدیکان گفته شد: برادر و خویشِ نزدیک، بدان توجه نکرد و گفته شد: پدرزن ، پس متوجه شد به او.

مثل را درمودِ دامادها زنند و در آن به‌مراعاتِ گفتارِ حرفِ پدر زنان دستور دهند.

(ص ۳۳۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۳)

قَذِنْ قَذْناغُنْ.

برطریقِ اِتباع به‌پدرزنان اطلاق می‌شود.

(ص ۴۳۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

قَذِنْکْ.

درختی است با چوبِ سخت که از آن تیر و نیزه سازند. خَلَنگ. خَلَنج. خَرَنگ. و در مَثَل است: «قَذِنْکْ قاسِنْکا سُکُتْ سُولِنْکا». < یعنی، تازگی و طراوتِ درخت بید سزاوارِ بید و توزِ درختِ خَلَنگ لایقِ خَلَنگ است >. و < ← سُکُتْ >.

(ص ۲۷۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

قُذی.

پایین ازهرچیزی. گویند: «قُذي اِلْدی». یعنی به پایین فرود آمد.

(ص ۱۶۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

۱ـ قُزْ.

مرتبه و پایه. گویند: «مَنِکْ قُرِمْ اُلُغْ». یعنی، پایه و مرتبهٔ من بزرگ و عظیم است.

(ص ۲۷۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

۲ـ قُزْ.

< = قُوزْ >. < ← ۳ـ قُوزْ >. کمربند. مِنطَقَه. و < ← ۱ـ قُزْشاغْ >.

(ص ۲۷۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

۱ـ قِزْ. gırbağ

بندِ آب. سَدِّ آب.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

۲ـ قِزْ. gıra-gaya

پشته. کوه از سنگ یکپارهٔ خارا.

(ص ۲۷۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

< و ← شاهد «اَنْگَرْ» >.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۹).

قِزآتْ.

اسبِ سمند. اسبِ زرده که یال و مویِ پیشانی و دُمش سیاه باشد.

(ص ۲۷۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

قَرا.

سیاه از هر چیز و بدان نامیده می‌شوند پادشاهانِ خاقانیه وگفته می‌شود «بُغْراقَراخانْ» وبرای آن داستان وحکایتی هست.

(ص ۱۶۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

قَرااُتْ.

بیش. و آن نوعی زهر گیاه است.

(ص ۱۶۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَرااِتْماکْ.

نام نوعی نان و آن چنین است که گوشت را نیک بپزند بعد در آن شکر و روغن و آرد ریزند تا با جوشیدن غلیظ شود و پُف کند و بالا بیاید، پس بخورند.

(ص ۱۶۸ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَرااَرُکْ.

آلو. <آلو سیاه>. < ← اَرُکْ >.

(ص ۶۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۷).

قَرااُرُنْ.

گور. قبر. و گویند:

بِرْمِشْ سَنِکْ بِلْ یَلِنْکُقْ تَبَرْ قَرِنْقا

قَلْمِشْ تَقَرْ اَذِنْکْ کِرْسا قَرا اُرُنْقا.

می‌گوید: آنچه بخشیدی یا خوردی، بدان که آن فقط برای تست، چه همانا آدمی خدمتِ شکم خود می‌کند و آنچه از مال خود باز گذاشتی چون در گور جای گرفتی آن مال از آنِ دیگری است.

(ص ۱۶۷ س ۱۴ و ص ۱۶۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَراباشْ.

< سر سیاه>. نامی است که اطلاق شود بر مَملوک و بَرده،

خواه مرد باشد و خواه زن. و معنایِ کلمه سرسیاه است.

(ص ۱۶۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَرابُلِتْ.

ابرِ سیاه. < ← بُلِتْ >.

(ص ۲۹۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۵۴۳).

قَراجُقْ.

نام فاراب است و آن نام شهرهایِ غُزیّه است.

(ص ۴۰۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

قَراجی.

گدا و سائل که پر درِ خانه‌ها گردد.

(ص ۳۷۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

قَراسَنْکِز.

نام موضعی است به‌بَرْسْغانْ.

(ص ۱۶۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَراغُنی.

نام بازیی است کودکان را و در شب بدان بازی کنند.

(ص ۱۸۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

۱ـ **قَراغُو.** garav

زاج. زاگ.

(ص ۳۷۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

۲ـ **قَراغُو.**

کور. اَعمیٰ.

(ص ۳۷۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

قِراغُو.

پشک و شبنم که در سرما از آسمان فروافتد.

(ص ۳۷۲ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

قَراقاشْ اُکُوزْ.

نام رودی به‌ناحیهٔ ختن و در آن سنگهای صاف و لغزان سیاه یافت شود و این سنگها در همه جهان جز در این رود پیدا نشود. و وجه تسمیهٔ رود بدان سنگهاست. و < ← قاشْ اُکُوزْ >.

(ص ۱۱۳ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۱).

قَراقانْ.

نوعی از درختانِ کوهی.

(ص ۳۷۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

قَراقُراقَری.

در اِتباع گویند، یعنی پیر و سالخورده و کهنسال از هرچیزی.

(ص ۱۶۸ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَراقَرْقْ.

سیاهیِ چشم. سوادِ عَیْن. < ← قَرَقْ >

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

۱ـ قَراقُشْ.

مُشتری. بِرجیس و او آن ستاره است که می‌دَمد وطالع می‌شود به‌هنگام سپیده‌دم و بدان «قَراقُشْ یُلْدُزْ» گویند. < ← قَراقُشْ یُلْدُزْ >.

(ص ۱۶۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

و گویند: «قَراقُوش تُغْدی». یعنی، مشتری طلوع کرد و آن نزدِ ایشان (ترکان) به‌هنگامِ بامداد طلوع می‌کند.

(ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

ترازو از ستارگان. میزان است از نجوم.

(ص ۲۷۷ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۱۶۷ و ۴۶۱).

۲ـ قَراقُشْ.

عُقاب. شاهین.

(ص ۲۷۸ س ۲ ج ۱ و ص ۱۶۷ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۱۶۶ و ۵۴۲).

۳ـ قَراقُشْ.

(به‌غُزی) پیرامون و اطرافِ سَپَلِ شتر. پیرامونِ کفِ پایِ شتر.

(ص ۲۷۸ س ۵ ج ۱ و ص ۱۶۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۱۶۶ و ۵۴۲).

قَراقُش یُلْدُزْ.

< = قراقُشْ >. < ← ۱ـ قَراقُشْ >. ستارهٔ مشتری.

(ص ۱۶۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۲).

قَراقَیاش. gara + gaya + s

نام یکی از دژها و قلعه‌های سه‌گانهٔ سرزمین تُخسی و چِگِل. و < ← قَیاس >.

(ص ۱۲۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

قُرامْ کِشیلارْ.

نشینندگان با رِعایتِ مراتب آنچنانکه در دربارِ شاه نشینند. وگفته می‌شود از آن: «کِشیلارْ قُرامْ اُلْتُرْدِنْلارْ». یعنی، مردمان بر ترتیب پایگاهها و مراتب نشستند.

(ص ۳۴۶ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

قَرامُق.

تلخه. دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد.

(ص ۴۰۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

*** قَرامُونْ.**

بلا و سختیِ شدید. < ← «قَرایَلْغا» و مثلِ ذیل آن >.

(ص ۲۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

قَراياغْ.

نفت. نفط.

(ص ۱۶۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَرايِغاجْ.

نام سرحد و ثَغری مَسکنِ اُغْراق که گروهی از ترکانند. < ← اُغْراقْ >.

(ص ۱۰۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۷۲).

قَرايَغْما.

نام گروهی است از ترکان. < ← يَغْما >.

(ص ۲۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

قَرايَلْغا.

نام گردنه‌ای دشوارگذار میان فرغانه و سرزمینِ ترک. و در مَثَل است: «قَرامُونْكْ كَلْمَكِنْجا قَرايَلْغا كَجْما». یعنی، تا بلا و سختیِ شدید به تو روی نیارد بر گردنهٔ قَرایَلْغا مگذر، بسببِ سخت و دشوارگذار بودن و برفِ دائمیِ آن.

(ص ۲۴ س ۱۷ و ص ۲۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

قِزباش اَرْ.

مرد که مویِ سرش پراکنده شود و کم‌پشت گردد و انبوه و پُرپشت نشود.

(ص ۳۸۲ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

قَرْتْ.

جَراحت. قُرحه. زخم. و از آن به مردِ بدخوی «قَرتْ اَرْ» گفته می‌شود. < ← قَرْتْ اَرْ >.

(ص ۲۸۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قَرِتْ.

دشنامی است ترکمانان را و من (مؤلف) گمان می‌کنم دگرگون شدهٔ کلمهٔ «غارتِ» عربی باشد.

(ص ۲۹۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

قُرُتْ.

کشک. < «سُغُتْ» به‌لغتِ قَرْلُقْ >. < ← سُغُتْ >. و < ← قُرُتْلُغْ کِشی >.

(ص ۲۹۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

قُرْتْ.

کِرمْ (نزد جمیعِ ترکان). غُزان گرگ را گویند.

(ص ۲۸۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قَرْتالْ اَتْ.

گوشتِ نیم‌پخته. < ← اَتْ >.

(ص ۴۰۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

قَرْتالْ قُوْی.

گوسفند سیاه با خالهای سپید. پیسه. < ← قُویْ >.

(ص ۴۰۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

قِرْتْ اُتْ.

گیاهِ کوتاه. همچنین به‌مویِ کوتاه «قِرْتْ سَجْ» گویند < ← قِرْتْ سَجْ >. و به مردِ بخیلِ کج خُلق گفته می‌شود: «قِرْت کِنسی». < ← قِرْتْ کِشی >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

*** قَرْتْ اَرْ.**

مردِ کج خُلقِ دشوارخوی. < ← قَرْتْ >. و < ← قِرْتْ کِشی >.

(ص ۲۸۷ س ۴ ج ۱ـ ع ۱۷۲).

*** قِرْتْ سَجْ.**

مویِ کوتاه. شَعرِ قَصیر. < ← قِرْت اُت >.

(ص ۲۸۷ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قِرْتِشْ.

رنگ رُخسارهٔ آدمی و جز آن. گویند: کُرْکْلُکْ قِرْتِشْلِغْ کِشي». یعنی، انسانی است نیکورنگِ رخسار وخوش آب ورنگ. وگفته می‌شود: «یِیرْ قِرْتِشي». یعنی، رویِ زمین، ولی به‌پوسته و رویِ هر چیز «قِرْتِشْ» نمی‌گویند.

(ص ۳۸۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

قُرِتْغانْ.

< بسیار خشک کننده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ اُزُمْ قُرِتْغانْ». یعنی این مردی است که بسیار انگور خشک می‌کند. و نیز گویند: «بُو اَرْ اُلْ تُونِنْ قُرِتْغانْ». یعنی، این مرد بسیار خشک کنندهٔ جامه است.

(ص ۴۲۴ س ۲ و ص ۴۳۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۶ و ۲۶۱).

قَرْتْ قُرْتْ.

< حکایتِ آوازِ انگشتان. چِرْغ چِرْغ. جِرْغ جِرْغ >.

گویند: «اَلِکْ قَرْتْ قُرْتْ اَتّی». یعنی، انگشتانِ تو اینگونه آواز داد. جِرْغ جِرْغ کرد.

(ص ۲۸۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۲)

* قِرْت کِشی.

مردِ بدخویِ بخیل. < ← قِرْتْ اُتْ >.و< ← قَرْتْ اَرْ >.

(ص ۲۸۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قُرُتْلُغْ کِشی.

مرد دارندهٔ کشک. و آن مانند گفتهٔ عرب است: «رَجُلٌ تامِرٌ و لابِنٌ». یعنی، مرد دارای خرما و دارای شیر. < ← قُرُتْ >.

(ص ۴۰۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

* قُرْجْ.

هرچیز توپُر و سخت. < ← قُرْجْ اَرَنْ >. و < ← قُرْجْ تَمُرْ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قُرْجْ اَرَنْ.

مردانِ سختِ استوار. و همچنین هرچیز توپُر و سخت. < ← قُرْجْ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قُرْخ تَمُرْ.

نَرآهن. فولاد. < ← قُزْجْ >.

(ص ۲۸۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قَرْخ قُرْخ.

< حکایتِ آوازِ جویدنِ چیزی. خِرْپ خِرْپ >.

گویند: «اَرْ تُرْمُزْنی قَرْجْ قُرْجْ یِیدیپ». یعنی، مرد با آوازِ خِرپْ خِرْپ خیار بالنگ خود را جوید.

(ص ۲۸۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

قُزدایْ.

< = قُغُو >. < ← قُغُو >. حَواصل. مرغِ سَقّا. پلیکان. وگفته‌اند:

«قُزْدَیْ قُغُواَنْدا اُجُبْ یُمْغِنُ اُتارْ

قُزْغُنْ یِنْکانْ سَیْرَبْ اَیِنْ اُنی بُتارْ»

وصف می‌کند پاکیزگی و نُزهتِ جایگاه را و می‌گوید که حواصل و جز آن از پرندگان پرواز می‌کنند گِرداگردِ آب و بانگ می‌کنند به‌آوازهایِ گوناگون همگی و همچنین زاغِ سیاه وکلاغِ اَعصَم (نوکِ هر دو بال سپید یا سرخ‌پا و سرخ مِنقارِ دارایِ پَرِ سپید در بالها) می‌خواند تا آن حد که دیگر آوازش برنیاید.

(ص ۱۸۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

قَرْدُو.

دانه‌های یخ مانند فندقها که در سرما بر رویِ آب روان می‌شوند. وگفته‌اند:

«قَرْدُونی یِنْجُو سَقِنْمانْکْ تُرْغُونی مَنْجُو سِزِنْمانْکْ

بُلْمادِقْ نانْکْ‌کا سَقِنْمانْکْ   بِلْکالاز   اَنی   بیراز.

می‌گوید: دانه‌های گردِ فندق مانندِ یخ را مروارید مپندار و غذایِ هدیه را مزد کارگمان مبر و بدانچه نیافته‌ای شاد مباش چه بزرگان این را ناپسند داشته‌اند.

(ص ۳۵۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

قَرْدی. garısmax - gartımag - gatımax - garımax

از اتباعِ «قَتی» است و نزد ترکان «قَتی» اصل است در آمیزش چیزی با چیزی، اما غُزان «قَرْدی» گویند چون بیامیزد چیزی. با چیزی و کلمهٔ اصل را (قَتی را) رها کنند و نگویند.

(ص ۳۶۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

قُرِزْدی نانْکْ. guru + max (gururmax

گرایش به‌خشک‌شدن. خشک‌شدن گرفتن.

(ص ۶۴ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۰۷).

قَرْش. قارشی gari + s

پوشش. بالاپوش و کِساء از کُرکِ شتر و پشمِ گوسفند.

(ص ۲۹۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

قَرساقْ. gari + sag

فَنک. دَلَه (جانوری که از پوستِ او پوستین سازند).

(ص ۳۹۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قَرْش قَرْش.

<حکایتِ آوازِ زدنِ دو کفِ دست به‌هم. چَپَه زدن>.

گویند: «اُلْ قَرْش قَرْش اَیا یَبْتی» یعنی، اوزد بادو کفِ دستش وآن

حکایتِ آوازِ دو کفِ دست به‌هم زدن است.

(ص ۲۹۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۵).

۱ـ قَرِشْ.

وَجَب. شِبْر. بَدَست. گویند: «بِیرْقَرِشْ». یعنی، یک وجب.

(ص ۳۰۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

*** ۲ـ قَرِشْ.**

<پشم. صُوف >.

در مثل است: «بَرْجِنْ یَماغی بَرِجِنْقا، قَرِشْ یَماغی قَرِشْقا».
یعنی قطعهٔ دیبا به‌دیبا سزاوار است و پاره و تکّهٔ پشم به‌پشم لایقتر است.

(ص ۲۱ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

قَرْشاغْ.

واحد اندازه‌گیریِ پارچه.

(ص ۳۸۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

۱ـ قُرْشاغْ.

کمربستن باکمربند. و < ← ۲ـ قُزْ >.

(ص ۳۸۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

۲ـ قُرْشاغْ.

منگوله و طُرّه و شرابه‌ای که بافته می‌شود از پشم و آن کمربند خیمه‌ها و خرگاههاست. و گفته می‌شود از آن: «اَقْ قُرْشاغی».

(ص ۳۸۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

قَرْشُتْ.

< = قَرْشی > < ← ۳ـقَرْشی >. ضدّ. ناهمتا، مانند شب و روز.

(ص ۳۷۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۷).

۱ـ **قَرْشی.**

اختلاف میان دوامیر. گویند: «اُلْ بَکْ اَیِکْ بِرْلا قَرْشی اُلْ». یعنی، این فرمانروا مخالف است با آن دیگری.

(ص ۳۵۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

۲ـ **قَرْشی.**

کاخِ پادشاه. قصرِ مَلِک.

(ص ۳۵۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

۳ـ **قَرشی.**

< = قَرْشُتْ > < ← قَرْشُتْ >. ضدّ. ناهمتا. گویند: «تُونْ کُونُکْ قَرشیسی اُلْ». یعنی، همانا شب ضدّ روز است.

(ص ۳۵۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

قُرِغْ.

قُرُق و جای ممنوع و حمایت شده برای امیران و جز آنان. هرمکانِ حِیازت شده.

(ص ۳۱۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

۱ـ **قُرُغْ.**

در اصل هر ظرف که خالی شود از چیزی که در اوست آن را «قُرُغ» گویند. خالی. بیکار. < ← قُرُغْ اَلْما >.

(ص ۳۱۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

۲ـ قُرُغْ.

خشک و یا بس از هر چیزی (منشأ کلمه لغت قبل از این لغت است < ۱ـ قُرُغْ >).

(ص ۳۱۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

«قُوزْ» کوتاه شده «قُرُغْ» است. < ← ۴ـ قُوزْ>.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

قَزْغا.

کلاغ. غُراب. و در مَثَل است: «قَزْغا قَرِیسِنْ کِمْ بِلیزْ. کِشیِ اَلاسِنْ کِمْ تَبازْ». یعنی، چه کسی کلاغهایِ پیر را از کلاغهایِ جوان باز می‌شناسد و همچنین چه کسی ضمیر و نهانیِ مردان را درمی‌یابد و بدان آگاهی و شناخت پیدا می‌کند. و گفته‌اند:

قَزْغاقَلی بِلْسا مُنْکِنْ اَلْ بُزْ سُقارْ
اَقْجیِ یَشِبْ تُزَق تَبا مَنْکْکا بَقارْ.

می‌گوید: کلاغ چون فرودآمدنِ بلا و گرسنگی را دریابد یخ را نیز به مِنقار بکَند و چون در تله دانه بیند پروایِ در دام افتادن نکُند با اینکه صیاد خود را پنهان داشته است.

(ص ۳۵۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

۱ـ قِزْغاغْ.

خشمِ پادشاه و فرمانروا بر کسی که ازو فروتر است. گویند: «خان اَنی قِزْغادی». یعنی، خشم گرفت پادشاه بر او و از او روی برگردانید (پس جدا ساخته و فرق نهاده‌اند میانِ نَفرینِ خدای عَزَّ و جَلَّ بنده را، و میانِ نَفرینِ بنده بر کسی از رعایایِ

وی که مانند اوست. کلمه را برای نَفرینِ خدا مفتوح ساخته‌اند < قَرْغاغْ > و برای نَفرینِ بنده بندهٔ دیگر را مکسور داشته‌اند <قِرْغاغْ>، همانگونه که میانِ فرستادهٔ خدای تعالیٰ و فرستادهٔ پادشاه فرق نهاده‌اند، یعنی گفته‌اند «یَلافَجْ» برای فرستادهٔ خدای تعالیٰ و «یَلاڤَرْ» برای فرستادهٔ پادشاه. به‌لغتِ اُیْغُر).

(ص ۲۳۱ س ۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

۲ـ قِرْغاغْ.

کنارهٔ جامه و مَنگوله و طُرّه و ریشهٔ آن.

(ص ۲۳۱ س ۳ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

قَرْغاغْ[1].

نَفرین. لعن. گفته می‌شود از آن: «تَنْکریِ قَرْغاغِنْکا اِلْنما». یعنی، داخل درنَفرین ولعنتِ خدای تعالیٰ مشو. <← قَرْغِشْ>.

(ص ۲۳۱ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

* قَرْغاقْ تَزْماقی.

نوعی رُستنی و گیاه. < ← تَزْماقْ>.

(ص ۳۸۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۵).

قَرْغالِغْ.

اصلِ کلمهٔ قَرْغَلِغْ است. دِژی نزدیکِ طراز. < ← قَرْ غَلِغْ>.

(ص ۴۳۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

۱ـ در اصل نسخهٔ عکسی و نسخهٔ چاپی «قَرْغاقْ» است اما چون شاهد کلمه و لغات بعد و قبل آن مختوم به «غ» هستند. لذا متن را اصلاح کردیم.

قُرُغْ اَقْ.

خانهٔ خالی از مردم. همچنین است خانه که از اثاث و اسباب تهی باشد. < ← اَقْ >.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

قُرُغْ اُلْما.

سبویِ خشک. و اصل آن این است که چون ظرفی از آنچه در اوست تهی شود «قُرُغْ» نامیده می‌شود. < ← ۱ـ قُرُغْ >.

(ص ۳۱۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۸).

قُرُغْجی.

نگهبانِ قُرُقْ و مَرتع. و حفاظت کنندهٔ جایِ حِیازت شده.

(ص ۱۸۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

قُرُغْژینْ.

(بازایِ میانِ دو مخرج). سُرب. غُزان حروفی از این کلمه را حذف کنند و «قُشُونْ» گویند. < ← قُشُونْ >.

(ص ۴۲۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

قُرُغْساقْ.

چینه‌دان و سنگدانِ مرغ.

(ص ۴۱۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

قُرُغْسَقْ.

مِعده. شکم.

(ص ۴۱۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

قَرْغِشْ.

نَفرین. لعنت. گویند: «تَنْکری قَرْغِشی اَنِکْ اُزا». یعنی، نَفرینِ خدای بر او. و گاه آن را صفت قرار دهند و گویند: «قَرْغِش کِشی» یعنی انسانِ لعنت شده. و < ← قَرْقاغْ >. و < ← قَرْغِشْ کِشی >.

(ص ۳۸۳ س ۱۷ و ص ۳۸۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

قَرْغِش کِشي.

شخصِ نَفرین شده. انسانِ ملعون. < ← قَرْغِشْ >.

(ص ۳۸۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

قَرْغِلاخْ.

وَطواط و آن مرغی است کوچک. «قَرْلِغَجْ» لغتی است در آن و مقلوب آن است. < ← قَرْلِغَجْ >.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

<خُطّاف>. < ← شاهدِ ذیل «سَنْدُواجْ»>.

(ص ۴۳۵ س ۱ ج ۱ و ص ۱۳۴ س ۸ ج ۳ و ع ۲۶۴ و ۵۲۳).

قِرْغِلْ اَرْ.

دوموی و کَهل از مردان.

(ص ۴۰۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

قَرْغَلِغْ.

نام دِژی است نزدیکِ شهرِ طراز و اصلِ آن قَرْغالِغْ است. < ← قَرْغالِغْ >

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

قُرْغلُغْ.

<= قُرْغُلُقْ>. < ← ۲ـ قُرْغُلُقْ>. کَماندان. مِقْوَس.

(ص ۴۱۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

قُرْغلِغْ یا.

کمانِ به‌زِه کرده. قوسِ مُوَتَّر.

(ص ۴۱۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قُرْغلُقْ.

سبکسری. سبکی. طَیْش.

(ص ۴۳۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

۱ـ **قُرْغلُقْ.**

خشکیِ چیزی.

(ص ۴۱۶ س ۴ و ص ۴۱۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

۲ـ **قُرْغلُقْ.**

< = قُرْغُلُغْ>. < ← قُرْغُلُغْ>. کماندان. مِقوَس. گفته می‌شود از آن: «کیشْ قُرْغُلُقْ». یعنی، کماندان و تیردان. < ← قُرْمان>. و < ← کیشْ قُرْغُلُقْ>.

(ص ۴۱۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

قَرْغُو.

چیزی است بناشده بر شکل و هیئتِ مَناره بر بلندی که به‌هنگامِ فرازآمدنِ دشمن در آن آتش افروزند. تا هرکس سازوبرگ خود را برگیرد و آماده شود. و < ← قَرْغُویْ>.

(ص ۳۵۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قَرْغُو اَز.

مردِ سبکِ مُتلَوِّنُ المِزاج که بر یک راه نرود.

(ص ۳۵۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قَرْغُوی.

چیزی است بِناکرده شده بر هیئتِ مَناره بر فرازِ کوه یا جایِ بلند، آنجا آتش افروزند و هُشدار و بیم دهند با آن به‌آمدنِ دشمن تااینکه مردم ساز وبرگ خود را برگیرند. و <← قَرْغُو>.

(ص ۱۸۳ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

قَرَقْ.

مُقلَه. درونِ چشم جامعِ سیاهی و سفید. یا سیاهی و سفیدیِ چشم. «قَراقَرَقْ»، سیاهی چشم؛ «اُرُنْکْ قَرَقْ»، سفیدیِ چشم؛ «اوتْ قَرَقْ»، مردمکِ چشم. و <← قَرَقْلِغْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

*** قُرُقْ.**

<= قُرُغْ>. <← ۲ـ قُرُغْ >. خشک. تهی. و <← مَثَلِ ذیل «قَشُقْ»>.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قِرْقْ.

چهل در شماره. اَربَعون در عدد. و در مَثَل است: «قِرْقْ یِلْقاتِکینْ بایْ جِغایْ تِزْلِنُورْ». یعنی، همانا برابر می‌گردد توانگر و بی‌چیز تا چهل سال. یعنی با مرگ و یا با دگرگونی و گردشِ زمانه.

(ص ۲۹۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

قَزْقاغْ.

بیابان بی‌آب و گیاه.

(ص ۳۸۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

قِرُقْ اَذَق.

مردِ کج‌دست و پا از خشکی. رَجل اَعسم.

(ص ۳۲۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قِرُقْ اَز.

مردِ خشک دست. لَس.

(ص ۳۲۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَرْقُرْ.

< = قُرْقُرْ>. < ← قُرْقُرْ > <حکایتِ آوازیکه از شکم و درونِ کسی برآید>. «قَرْقُرْ اِتّی قَرِنْ»، یعنی، شکم آواز داد. واین موافق افتاده است در لفظ و معنی با عربی.

(ص ۲۷۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

قُرْقُرْ.

<= قَرْقُرْ>. < ← قَرْقُرْ > <حکایتِ آوازِ درون و شکمِ کسی>.
گفته می‌شود: «قَرِنْ قُرْقُرْ اِتّی». یعنی، آواز داد شکم.

(ص ۴۰۲ س ۱۶ و ص ۴۰۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

قِرْقِزْ

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۸۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

قَرَقْلِغْ.

هر حیوان که دارایِ مُقله باشد، یعنی سیاهی و سفیدیِ چشم

دارد. و گفته می‌شود: «قَرَقْسیزْ تَکْ کُرُوزْ». یعنی، نابینائی و کوری نشان می‌دهد در جنگ وجز آن چنانکه گوئی درنمی‌یابد جنگیان و ساز و برگِ آنان را. < ← قَرَقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قُرْقُلُقْ اَرْ.

مردِ ترسانِ بد دل و بیمزده. رَجُلِ خائفِ جَبان.

(ص ۳۰۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۲۵).

قِرْقْلُمْ ساغُو[1].

پیمانهٔ لَبالب و کُوت و سرریز.

(ص ۳۰۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۲۵).

قُرْقُنْج[2].

بیم. فَزَع. ترس. خوف. و < ← قِیْم >.

(ص ۲۸۶ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

قِرْقُویْ.

باشَه. باشَق. نوعی مرغِ شکاری. و گفته می‌شود به یُوْیُوْ «جَبَکْ قِرْقُویْ».

(ص ۱۸۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

قَرِلْغانْ.

از اِتباعِ قَتِلْغانْ است. < ← قَتِلْغانْ قَرِلْغانْ >.

(ص ۴۲۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

۱ـ ضبط حرف راء و لام از چاپ اورومچی (ص ۵۷۰ ج ۳) است.
۲ـ ضبط سه حرف آخر کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۷ ج ۳) است.

قُرْلغانْ.

<بسیار دچار تشنّج شونده>.

گفته می‌شود: «بُو اَرْ اَلْ سِنْکِرِی قُرْلغانْ». یعنی، او مردی است که پیوسته تشنّج عارضِ او می‌گردد.

(ص ۴۲۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

قَزْلِغَجْ.

لغتی است به‌طریقهٔ قلب از «قَزْغِلاجْ» به‌معنی مرغِ وطواط. <← قَزْغِلاجْ >.

(ص ۴۳۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

قَزْلُقْ.

گروهی از ترکانند چادرنشین جز از غُزان. و ایشان همچنین از ترکمانانند.

(ص ۳۹۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قُزْلُقْ.

مَشکِ کهنه که آمص (خامیز)[1] را در آن ریزند.

(ص ۳۹۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قُرُمْ.

سنگِ سخت. صَخْر. < ← قُرُمْلُغْ تاغْ> مالِ هنگفت و انبوه و گردآمده را نیز گویند. گفته می‌شود: «اَلْ قُرُمْ بُلْدی» یعنی، او مالِ فراوان و هنگفتی یافت.

(ص ۳۳۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

۱ـ خامیز، شراب از شیر مادیان.

قَرْما.

غارت و چپاول و نَهبْ. گویند: «ناڭْ قَرْمالادي». یعنی، غارت کرد چیزها را. و < ← مَثَلِ ذیلِ «قاغُونْ» >.

(ص ۳۶۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

قِرْما.

مخروط از هر چیزی. گویند: «قِرْماتُبِقْ» یعنی، کُرهٔ مخروطی شکل.

(ص ۳۶۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

قِرما تُبِقْ.

کرهٔ مخروطی شکل. < ← قِرْما >.

(ص ۳۶۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

قُرْمانْ.

(به‌لغتِ غُزی و قِفجاقی). کَماندان. گویند: «کیش قُرْمانْ». یعنی، کماندان و تیردان. و اصل آن از گفتهٔ ایشان (ترکان) «قُورْمانْ» است به‌معنی بسته‌شدن کمربندبرمیان. <← ۲ـ قُرْ>، < ← ۳ـ قُورْ>. و < ← قُوْمانْ >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

در لغتِ دیگر ترکان جز غُز و قِفجاق «یَسِقْ» است < ← یَسِقْ >. و < ← ۲ـ قُرْغْلُقْ >. و < ←کیش قُرْمانْ >.

(ص ۱۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۱).

قَرُمْلُغْ تاغْ[۱].

کوهِ دارای سنگِ قابل برداشتن. < ← قُرُمْ >.

(ص ۴۱۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قَرِنْ.

شکم. بَطن. < ← قَرینْ >. و < ← قَرْناقْ اَرْ >.

(ص ۳۳۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قُرُنْ.

اثر و نشانهٔ دود بردیوار. و < ← قُرُنْلِغْ اَفْ >.

(ص ۳۳۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قَرْناقْ.

شهری است از شهرهایِ غُزان.

(ص ۳۹۳ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قِرْناقْ.

(در لغتِ یَباقو، قای، جُمُل، یَسْمِل غُزْ، یَماک و قِفجاق). کنیز. دوشیزه. جاریه.

(ص ۳۹۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قَرْناقْ اَرْ.

مردِ بزرگ شکم. کلان شکم. شکم گنده. عَظیمُ البَطْن. و < ← قَرِنْ >.

(ص ۳۹۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

۱ـ در نسخهٔ چاپی و عکسی حرفِ سوم کلمه دندانهٔ بدون نقطه است، اما در چاپ اورمچی (ص ۶۴۹ ج ۱) این حرف «میم» است. متن از روی آن اصلاح شد.

garn

قَرِنْ اَتْماقْ.

<تیراندازی به‌شکنبه>. آن است که شترانِ کشتنی را می‌کشند و شکنبهٔ آن را نشانه و هدف قرار می‌دهند و به‌سویِ آن تیراندازی می‌کنند، پس هرکه به‌نشانه زند بهره‌ای از گوشتِ شتر بدو دهند.

(ص ۳۳۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قَرِنْجا. garn

(به‌غُزی). نَمْل. مورچه.

(ص ۲۷۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

«قَرِنْجَقْ» مورچه است و گاه «قَرِنْجا» نیز گفته می‌شود. < ← قَرِنْجِقْ >.

(ص ۴۱۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

قَرِنْجَقْ. garn

مورچه است در غُزی و گاه گفته می‌شود «قَرِنْجا». < ← قَرِنْجا >.

(ص ۴۱۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

قَرِنْدَشْ. garn

همزاد. توأمان. دو فرزند از یک شکم. «قَرِینْ» به‌معنی شکم است و «دَشْ» که بدان پیوندد جمعاً معنی یار و همدمِ شکم می‌گیرد. < ← قَرِنْ>. < ← قَرِینْ>. و < ←دَشْ>. و < ← تُودَشْ نَنْکْ >.

(ص ۳۴۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

قِرِنْدی.
پوست و پوسته و قُشارهٔ هر چیزی.

(ص ۳۷۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

قُرِنْدی نانْکْ.
خشک شدگی. و < ← ۱ـ قُرْغْلُقْ >.

(ص ۴۱۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

قَرْنَغُوازْ.
مرد شکم گنده. رَجُلِ بَطین. < ← قَرِنْ >. < ← قَرِنْلِغْ اَرْ >.

(ص ۴۰۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

قِرَنْکاقْ[1]**.**
کاردِ بزرگی مانند ساطور که با آن گوشت و خمیر را ببرند.

(ص ۲۸۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قَرَنْکْغُو.
تاریکی. ظلمت. < ← قَرَنْکْقُو >.

(ص ۲۸۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

*** قَرَنْکْقُو.**
<تیره. درهم. مغشوش. سردرگم>. «قَرَنْکْقُو ایشْ»، کار درهم و پیچیده و لاینحل. امر مُظلَم. < ← قَرَنْکْغُو >.

(ص ۱۶۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

۱ـ در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی افزوده شده است: قِنْکراقْ (سپس صورت متن ما را در حاشیه نوشته است). اما قِنْکراقْ در نسخهٔ عکسی نیست و محتمل است که در عکس نیامده باشد. در چاپ اورومچی (ص ۵۲۲ ج ۳) قِنْکْراق مرادف‌ومانند متن ماست و در چاپ آنکارا (ص ۲۸۲ ج ۳) قِنکْراق.

قَرِنْلِغْ اَرْ.

< به‌معنی مردِ شکم گنده>. <← «بَدُکْ قَرِنْلِغْ اَرْ». و < ← قَرْنَغُواَرْ>.

(ص ۴۱۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قُرُنْلُغْ اَفْ.

خانهٔ سیاه شده از دودِ متراکم < ← قُرُنْ> و < ← اَفْ >.

(ص ۴۱۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قَرُو.

(به‌لغتِ قِفجاق). حَسَک. خَسَک. خارِسه پهلو.

(ص ۱۶۹ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَرْوِي قِشْلِغْ کِشي.

یعنی آدمِ ابروکمان. مردِ دارای ابروانِ قوسی. (و این موافق عربی‌است زیرا «قَرْوا» اسم هرچیزکمانی‌شکل و مَقَوَّس است. رؤبه[1] گفت و شترش را یاد می‌کند: «قَرْواءَ مِرجابِ (؟) فُنُق».

(ص ۱۸۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

قَرْوی یا.

کمانِ دارایِ دوزِه. یاکمان که زِه از او دور باشد یعنی کمانِ به‌زه ناکرده. قَوسُ فَجْواء.

(ص ۱۸۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

---

۱ ـ رؤبهٔ عجّاج شاعر عرب است (متوفی در ۱۴۵ هجری).

قُرَه قُرَه.

صورتی است از «قُری قُری». < ← قُری قُری >.

(ص ۱۶۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

۱ـ قَری.

سالخورده. پیر. مُسِن. کهن از هر چیزی. از آن گفته می‌شود: «قَرِي اَرْ». یعنی، مردِ پیر. < ← قَری اَرْ>.

(ص ۱۶۸ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

۲ـ قَری.

بازو. ذراعِ دست.

(ص ۱۶۸، س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

۳ـ قَرِي.

اَرَش و گَز که بدان کرباس پیمایند و اندازه گیرند و این مأخوذ از«قَرِيِ» قبلی <۲ـ قَری>(ذِراعِ دست و بازو) است. و این لغت باعربی موافق افتاده است در معنی زیرا ذِراعِ دست و ذِراعِ اندازه‌گیری پارچه با یک لفظ است در هر دو لغت.

(ص ۱۶۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

*** قَرِي اَرْ.**

مردِ پیر. شیخ. < ← ۱ـ قَری >.

(ص ۱۶۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَریزانْ.

پیرِ سالخورده.

(ص ۳۷۴ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

قُريغُونانْكُ.
چیز در شُرفِ خشکیدن. و ایضاً هنگام خشک‌شدنِ چیزی.
(ص ۳۷۲ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

قِرْيَغي.
پنهانی دشمنی کننده. عَدُوّ مُکاشِح.
(ص ۲۷۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

قُري قُري.
اسب کره که از مادیان سرباز زده باشد. گاه یاءِ کلمه را تبدیل به‌هاء کنند و گویند «قُرَه قُرَه».
(ص ۱۶۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قَرِنْ.
<= قَرِنْ> < ← قَرِنْ>. شکم.
(ص ۳۴۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

۱ـ قِزْ.
دوشیزه. دختر. جاریه. گویند: «قِزْ قِزْقِنْ». یعنی کنیزکان. جواری. < ← قِزْقِزْقِنْ>.
(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

۲ـ قِزْ.
فرزند دختر. بِنت. گویند: «مَنِكْ قِزِمْ» یعنی، دخترِ من. و گفته می‌شود به‌دوشیزه: «اَوْقِزي»، یعنی پردگیِ خانه. مُخَدَّرهٔ بَیْت. و «بِنْجْكاقِزْ»، کنیزِ زر خرید. سُرِّیّه. و این اسم را هم به‌دخترِ جوانِ آزاد دهند، یعنی آزاد دختر و هم بر کنیزِ زرخرید واصلِ

آن به‌معنی وشیزه (عَذراء) است و معانی دیگر استعاری است.
و < ← قیزْ>.

(ص ۲۷۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

giz

*** ۳ـ قِز.**

گران. غالی. مقابلِ ارزان. گویند: «بوآتْ قِزْ اَلْدِمْ». یعنی، این اسب راگران خریدم. و < ← قِزْنانْکْ>.

(ص ۲۷۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

GUZ

*** قُز.**

جایی درکوه که پیش از نیمروز آفتاب بدانجا نرسد و پیوسته با برف و سرما باشد. < ← قُزْتاغْ>.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ و ص ۲۷۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

Guz+Dag

قُزتاغ.

جایی ازکوه که آفتاب پس از نیمروز بر آنجا تابد و برف و سرما بر آن غالب باشد. و در مَثَل است: قُزْدا قارْ اَکْسُوماسْ قُوئیدا یاغْ اَکْسُوماسْ». یعنی، بلندیهایِ کوه که آفتاب به‌آنجا رسد هیچگاه از برف خالی نباشد همانگونه که گوسفند نیز بی‌چربی نباشد.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ و ص ۲۷۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

giz+ar-max

*** قِزَردی نانکْ.**

سرخ‌شدگی.

(ص ۶۴ س ۳ ج ۲ ـ ع ۳۰۷).

gaz+max + GAN

*** قَزْغانْ.**

شکستگی و شکاف و آبکند. < ← قَزْغانْ پیرْ>.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

tümtürax

قَزْغانْ یِیز.

زمینِ دارایِ آبکندها و شکافها و شکستگیها، و در مَثَل است:

«قُشْ یَقُزی سَغْزِغانْ　　　یِغاجْ یَقُزیِ اَزْغانْ
یِیزْ یَقُزی قَزْغانْ　　　بُدُنِ یَقُزی بَرْسْغان»

یعنی، پست‌ترین پرندگان زَغن و خاد است و پست‌ترینِ درختان درختی است به‌نام «اَزْغان» ـ و آن درختی است با گُلِ سفید و زرد مانند سرخ گل و دارای میوه و باری است سرخ مانند گوشواره و در پست‌ترین باغها کاشته می‌شود، زیرا برایِ هیزم‌شدن مناسب نیست و چون آن را بیفروزند قطعه قطعه شود در آتش و برجَهَد، تا حدّی که جامه را و آنچه را که در خانه است بسوزاند.و پست‌ترین زمینها زمینِ دارای آبکندها و شکستگیهاست، زیرا شایستگی برپا کردنِ چادر و سراپرده و کشاورزی ندارد.و پست‌ترینِ مردم ساکنانِ «بَرْسْغان» هستند، زیرا آنان بَدمُعاشِرَ تند و بخیل.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ و ص ۳۶۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

قِزْغُتْ.

سزا. عقوبت و نَکال که انسان بدان وسیله میانِ مردم مجازات شود تا دیگران ببینند و از کارِ زشت دوری گزینند.

قِزْغُلْ اَتْ.

اسبِ میان سبزارنگِ مایل به‌زردی یا سبز خنگ. اسبِ میانِ اَطحَل و اَشْهب.

(ص ۴۰۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

قَزْغَنْج.

پیشه. کسب.

(ص ۲۸۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

قُزْغُونْ.

غُداف، و آن کرکس یا زاغ سیاه است. و در مَثَل است: «بُرْنِنْکْ اُرْتَقْ قُزْغُونْکْ یِغاچْ باشِنْدا». یعنی، کرکس با گرگ مشارکت می‌کند اما گرگ شریکِ صید او نیست زیرا کرکس صیدِ خود را بالایِ درخت می‌بَرَد. و این مانند آنست که عرب گوید: «یَرْبِضُ حُجْرَةً و یَرْتَعِي وَسَطاً»، <در کنار منزل می‌کند و در وسط می‌چرد>. <میانه خورِ کناره‌نشین است>.

(ص ۳۶۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

قَزْق اَرِقْ.

جويِ کنده شده و جز جوی.

(ص ۳۲۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قِزْقِزْقِنْ.

دوشیزگان. جَواری. < ← ۱ـقِزْ>.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

قِزْقُشْ.

پرنده‌ای که با آدمی مجادله وستیز می‌کند، توگویی که می‌خواهد بر او بنشیند < ← ۱ـقُشْ >.

(ص ۲۷۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

نام پرنده‌ای است شبیه به اَبی بَراقِشْ در رنگ.

(ص ۲۷۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

قِزْکِشي.

(به‌لغتِ اَرغو) آدم بخیل و در مَثَل است: «قِزْکِشی سافی یُورِغْلی بُلْماسْ». یعنی، آوازه و شهرت بخیل همه جا گیر نمی‌باشد و گمنام باقی می‌ماند.

مَثَل را در موردِ کسی زنند که او را به‌بخشندگی وادارند، تا نامش بر سر زبانها افتد و ثناء نیکو یابد.

(ص ۲۷۴ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

۱ـ **قِزِلْ.**

سرخ از هر چیزی. و در مَثَل است: «قِلْنُو بِلْسا قِزِلْ کَذازْ یَرِانُو بِلْسا یَشِلْ کَذازْ». یعنی، هرگاه زن رازِ شوهرداری و حُسنِ معاشرت را نیکو بشناسد باید حریرِ سرخ بپوشد و هرگاه خواهد غَنج و دلال و شاهدی کند باید حریرِ سبز بپوشد. این مثل خاصِ زنان است و در حقِ کسی به‌کار رود که ازو حُسنِ معاشرت و برخوردِ خوش خواهند تا خیر و نیکویی نصیب بَرَد.

(ص ۳۳۱ ص ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

۲ـ **قِزِل.**

نامِ رودی است به‌کاشغر. و گفته‌اند:

قِزِلْ سَرِغْ اَرْ قَشِبْ ... یِبْکِنْ[1] یَشِلْ یُزْکَشِبْ

بِزِبِزْ کَرُو یُزْکَشِبْ ... یَلِنْکُقْ اَنِي تَنْکَلَشُورْ.

---

۱ ـ ضبط کلمه از چاپ اورمچی (ص ۵۱۳ ج ۱) است.

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: شکوفه‌ها و گلهایِ سرخ و زرد انبوه شده‌اند و ریاحین سبز و شاهسپرمهای لطیف چون اَتْحمی (بُرد یمانی) برخی به‌برخی پیچیده‌اند، پس به‌شگفت می‌آیند مردم از آن.

(ص ۳۳۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

قِزلامُقْ.

حصبه و جوشهایِ مانند آن.

(ص ۴۳۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

قِزِلْ اُزْ.

زمستانگاه و قشلاقی است در کوههایِ کاشغر.

(ص ۷۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۳).

قِزِلْ جُوِتْ.

شنگرف. < ← جُوِتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

قِزِلْ سُجِکْ.

(در لغتِ مردم رودبارِ ایلا، که یغمائیان و تُخسی و چِگل باشند) شرابِ سرخ.

*** قَزِنْ.**

در لغتِ قِفچاقی همان «قَذِنْ» است. پدرزن. خُسُر. < ← قَذِنْ >.

(ص ۳۳۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قِزْنانْکْ.

هرچیز گران. شیءِ غالی. گویند: «بُوآتْ قِزْ آلْدِم»، یعنی این اسب را گران خریدم. < ← ۳ـ قِزْ >.

(ص ۲۷۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

قَزِنْدی تُبْراقْ.

خاکِ کَنده و انباشته شده.

(ص ۳۷۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

قَزُنْکُقْ.

میخ. وَتَد. و از آن گفته می‌شود به‌قُطبِ آسمان «تَمُرْ قَزُنْکُقْ». یعنی، میخِ آهنین. مراد آنکه آسمان گِردِ او می‌گردد.

(ص ۲۸۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قَزَنکُقو.

<سردرگُم. درهم پیچیده>. گویند: «یِبْ قَزَنْکُقو بُلْدی». یعنی، ریسمان گره خورد و بسیار پیچیده و درهم شد تاحدّی که گشوده نمی‌گردد.

(ص ۲۸۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

قُزی.

بَرّه. حَمَل. < ← «بَقْلان قُزی» >.

(ص ۱۶۹ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

قَزی.

شکنج و چینِ شکمِ آدمی و فربهی شکمِ اسب. گویند: «یُنْدْ قَزیسی یاغْ». یعنی، فربهی شکم اسب به‌منزلهٔ روغن است و

برای ترکان دوستداشتنی‌ترین گوشت است.

(ص ۱۶۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

قِسِر.

نازا. عقیم. از زنان و از هر چهار پای. گویند: «قِسِرقِشْراقْ». یعنی، مادیان نازا. < ← قِسرْ قِشْراقْ >.

(ص ۳۰۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

قِشْراقْ.

مادیانِ جوان. و نزدِ غُزان هر نوع مادیان که باشد. در مثل است: «قیزْ بِرْلا کُرَشْما قِشْراقْ بِرْلا یَرِشْما». یعنی، با دوشیزه کشتی مگیر چه او نیرومند باشد و ترا بر زمین زند و در شرط‌بندی وگِرَو با مادیان جوان مسابقه مده، چه او قویتر از اسب است و برجهنده‌تر و بر تو غلبه می‌کند.

و این ازجمله تَمَثُّلهایِ خاقانیان دربارهٔ سلطان مسعود است که در شبِ زفاف او را زن با پای می‌زد و در می‌آویخت.

< ← قِسِرْقِشْراقْ>. و < ← قُلْنَجی قِشْراقْ>. و < ← قُلُنْلُغْ قِشْراقْ>.

(ص ۳۹۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

*** قِشْرَق.**

<= قِشْراقْ>. < ← قِشْراقْ>. گویند: «اَرْ قِشْرَقْلَنْدی». یعنی، مرد صاحبِ مادیان شد.

(ص ۲۲۳ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۶).

قِسِزقِسْراقْ.

مادیان باردار ناگشته و نازا. < ← قِسِزْ >. و < ← قِسْراقْ >.

قَسِزقُو.

گِردباد. بادِ سختِ گرد آمیز. طوفان.

(ص ۴۰۵ س ۱۵ ج ۱ -ع ۲۴۵).

قَسِغْ.

داخل دهان از راست و چپ.

(ص ۳۱۳ س ۱۶ ج ۱ -ع ۱۸۹).

قِسِغْ.

زندان و تنگنا. گویند: «اُلْ بَکْ قِسِغِنْدا قَلْدی». یعنی، او بجهت مطالبه‌ای که امیر در امری از او داشت در زندانِ فرمانروا ماند.

(ص ۳۱۴ س ۱ ج ۱ -ع ۱۸۹).

قُسِغْ.

قَی. استفراغ. بالاآوردن. گویند: «اَنی قُسِغْ تُتّي». یعنی، او را قی افتاد.

(ص ۳۱۴ س ۳ ج ۱ -ع ۱۸۹).

قُسْغاجْ.

(به‌لغت غُزی) جانورکی است سیاه و گزندهٔ آدمی.

(ص ۳۷۹ س ۹ ج ۱ -ع ۲۲۹).

قِسْغاجْ.

کَلْبتان، اَنبر. ماشه. گاز. گُلگیرِ شمع.

(ص ۳۷۹ س ۸ ج ۱ -ع ۲۲۹).

۱ـ قَسُقْ.

چیزی است مانندِ مَشک آب که از پوستِ اسب سازند و در آن شیر و قمیز (آمِص. خامیز) ریزند و نگاه دارند. < ← قَسُقْلُغْ اَرْ>.

(ص ۳۲۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۹۲).

۲ـ قَسُقْ.

پوست هر درختی. و اصلِ کلمه «قاشْ» است و حرفِ قافِ آخر زائد است. < ← قاشْ >.

(ص ۳۲۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قُسِقْ.

چلغوزه. جَلّوز. و بدان نامیده می‌شوند کنیزان و زرخریدان. و < ← قُسِقْلِغْ اَرْ>.

(ص ۳۲۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَسُقْلُغْ اَرْ.

مردِ دارای مَشکِ قمیز (آمِص.خامیز)[1]. < ← ۱ـ قَسُقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قُسِقْلِغْ اَرْ.

مردِ دارای چلغوزه. < ← قُسِقْ >.

(ص ۴۱۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

۱ـ آمِص، خامیز، قمیز، شیر مادیان تُرش شده است که بیاشامند.

*** قِسْلِنْدی نانْکْ.**

حالتِ تنگنایی و فشردگی.

(ص ۱۹۹ س ۶ ج ۲ ـ ع ۳۹۲).

۱ـ قِسْماقْ.

کَمند. وَهَق. پالهنگ. رسن که گردنِ ستور را بدان بند کنند.

(ص ۳۹۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

۲ـ قِسْماقْ.

دو تَسمهٔ رکاب که رِکابِ آهنین میانِ آن دو قرار دارد.

(ص ۳۹۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

دوالِ رکاب.

(ص ۱۷۲ س ۳ ج ۲ ـ ع ۳۷۶).

قَسی.

نام جایی است از آنِ ما. < از سرزمینِ ترکان >.

(ص ۱۷۰ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

قُسی.

چار دیواری است از چوب که برای گوسفند و جز آن سازند.

گویند: «قُسی یادِمْ». یعنی، چاردیواریی بستم.

(ص ۱۷۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

*** قَشْ.**

یَشم. سنگ سفیدی که از آن انگشتری سازند. < ← شاهد ذیل «جَشْ» >.

(ص ۲۷۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

*** قِشْ.**

زمستان. و در مَثَل است: «قِشْ قُنُقی اُوتْ»، یعنی مهمانی زمستان باآتش است. <←قِشْلاغْ>. و <←قِشْلِقْ>. و <←قَدِرْقِشْ> (ص ۲۷۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

۱ـ قُشْ.

<= قُوشْ> <← ۱ـ قُوشْ>. پرنده طَیرْ. نامی است جامع و مطلق برایِ پرنده (طیر)، سپس برخی از انواع آنها با صفاتی از یکدیگر جدا می‌شوند چنانکه به‌بازِ سفید گفته می‌شود: «اُرَنْکْ قُشْ». «قَراقُشْ» عقاب است و «تَقیٖ قُشْ» شترمرغ است و «یُونْ قُشْ» طاووس و «ایل قُشْ» رَخَمه، نوعی کرکس. و «قراقُش»، برجیس و مشتری است از ستارگان، گویند «قَراقُشْ تُغْدی»، یعنی دمید ستارهٔ مشتری و آن به‌هنگام بامدادان طلوع می‌کند (نزدِ ترکان). و نیز «قَراقُش» کرانه‌های سَپَل شتران است به‌غُزی. «قِزْقُشْ» نام پرنده‌ای است در رنگ شبیه به «اَبی بَراقِش» که مرغی است دشتی با پرهای سفید و سرخ و سیاه که چون او را برانگیزند پرهای خود را برافرازد و رنگهای گوناگون پیدا کند. و <← قُشْلاغْ>. و <← اُرَنْکْ قُشْ>. و <← قراقُشْ>. و <← قِزْقُشْ>. و <← یُونْ قُشْ>.

(ص ۲۷۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

*** ۲ـ قُشْ.**

<= قوش>. <← ۲ـ قوش> جفت از هر چیزی. دوچیز باهم. باهم. تَوأم. جُفت. و نیز <← مثل ذیل «قِلِجْ» >.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قَشِتْغانْ.

< دستورِ خاراندنِ بدن دهنده >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اَتِنْ قَشِتْغانْ»، این مردی است بسیار دستور دهنده به‌خاراندنِ بدنِ او.

(ص ۴۲۴ س ۱۱ ج ۱ ـع ۲۵۶).

قُشْ سَنْکی.

فضلهٔ پرنده. پیخال. < ← سَنْکْ >.

(ص ۲۶۴ س ۱۵ ج ۳ ـع ۶۰۰).

قُشُغْ.

شعر و رَجَز و قصیده. گویند:

تَرْکَنْ قَتَنْ قُتینْکا   تَکُزْمِنْدِنْ قُشُغْ
اَیْغِلْ سِزِنْکْ تَبْغْجی   اُتْنُرْ یَنْکی تَبُغْ

می‌گوید: برسان به‌شهبانو خانم از من قصیده‌ای رَا و بگو که خدمتگزار تو پیشکشی تازه به‌تو تقدیم می‌کند.

(ص ۳۱۴ س ۴ ج ۱ ـع ۱۸۹).

قَشْغا.

میانهٔ سرسپید از اسب و شتر. < ← قشغااَتْ >.

(ص ۳۵۶ س ۱۵ ج ۱ ـع ۲۱۴).

قَشْغا اَتْ.

اسبی که پیشانی و تمام رویِ او را سپیدی گرفته باشد و در تاریکی نمایان بُوَد و همچنین است شتری که میانهٔ سرش سپید باشد.

(ص ۳۵۶ س ۱۵ ج ۱ ـع ۲۱۴).

قَشْغابُغْرا.

نامِ دو جایگاه است.

(ص ۳۵۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قُشْغاجْ.

گنجشک. عُصفور.

(ص ۳۷۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

قَشْغاقُویْ.

گوسفندْ سپید سرِ سیاه بدن. < ← ۲ـ قُویْ >.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قَشْغَلَقْ.

نوعی پرندهٔ آبی کوچکتر از مرغابی. و گفته‌اند:

تَنْکْدا بِلاکُرْسا مِني اُرْدَکْ اَتارْ
قَلْقا کُرُبْ قَشْغَلَقي سُقْقا بَتارْ

وصف می‌کند شکار پرنده کردنش را و می‌گوید: هنگامیکه اُردک مرا با تیرِ بی پیکان در این آبگیرها دید فرو می‌رود این پرنده در آب.

(ص ۴۳۴ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

قُشْغُونْ[1].

نی تر و تازه که چارپا آن را می چَرِدَ.

(ص ۳۶۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۷۳ ج ۱) است.

قُشْغُونْ.

لغتی است در اُشْغُونْ، به‌معنيِ ریواس. < ← اُشْغُونْ >.

(ص ۳۶۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

قَشَقْ.

گیاهِ دوخ و بَردی. پاپیروس. حَلفاء

(ص ۳۲۰ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَشُقْ.

قاشق. مَلعَقَه. مَلاقه. و در مَثَل است: «قُرُقْ قَشُقْ اَغْزِقا یَرَماسْ قُرُغْ سُوزْ قُلاقا یَقِشْماسْ». یعنی، قاشق تهی و خشک بادهان سازگار نیست و سخنی که در آن سودی نباشد در گوش راه نمی‌یابد.

مَثَل در موردِ کسی به‌کار رود که ازو بخواهند به‌کسی که حاجت و نیازش ازو برآورده می‌شود نزدیک شود. و < ← قَشُقْلُغْ اَیاقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قُشْ قُدْرُقی.

دُمِ پرنده. و در مَثَل است: «تُقْمْ بُزُبْ قُدْرُقْتا بِجَکْ سیما». یعنی، پس از آنکه پوست کندی قربانی راکاربردِبزرگ را در دُنبه‌اش مشکن. و این به‌منزلهٔ سخنِ ایشان (عرب) است: «شَوّیٰ اَخُوکَ حَتّیٰ اِذا اَنْضَجَ رَمَّدَ». یعنی، برادرت تا آن حد بِریان کرد که چون پخته شد خاکستر گشت. مُراد آنکه نیکیِ خود را با نهادنِ منّت تباه ساخت.

(ص ۳۹۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قَشْقَلُغْ اَیاقْ.

کاسهٔ دارای قاشق و ملعقه. < ← قَشُقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قَشِقْلِقْ مُنْکُزْ.

شاخ آماده شده تا از آن قاشق و ملعقه سازند. < ← مُنْکُزْ >.

(ص ۴۱۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

قُشْلاغْ.

جایِ پرندگان. و آن جایی است که در آن پرندگان بسیار باشند و آشکار شوند. < ← ۱ـ قُشْ >. و < ← قُشْلُغْ >.

(ص لا ۳۸۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

قِشْلاغْ.

< = قِشْلَقْ >. < ← قِشْلَقْ >. زمستانگاه. مَشتاة. و در مَثَل است: «اُوزْکُوزْ اِیزْ قِشْلاغْ». یعنی، مرد در تقسیم کار چون کار خویش را خود برعهده گیرد و به‌دیگری وانگذارد چنان است که زمستانگاهها مشرقِ کوهها راگرفته است. زیرا آنجا گیاهانش در زمستان بلندتر و برفش کمتر است.

(ص ۳۸۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

قُشْلَغْ.

< = قُشْلاغْ) (← قُشْلاغْ >. جایِ پرندگان.

(ص ۲۱۸ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۳).

قُشْلَغانْ.

<پیوسته نزدیک شونده >.

گویند: «بُوقُزِي اُلْ سَغْلِقْ بِرْلا قُشُلْغانْ» یعنی، این بره‌ای است که‌پیوسته همپا وهمراهِ میش است. ودرغیر بره نیز چنین است.

(ص ۴۲۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

قُشْلُقْ.

(به‌غُزی) نیم چاشت.

(ص ۳۹۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۶).

*** قِشْلَقْ.**

=< قِشلاغْ >. < ← قِشْلاغْ >. زمستانگاه.

(ص ۲۱۷ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۳).

قِشْلِقْ.

خانهٔ زمستانی.

هرچیز که برای زمستان آماده شود. و < ← قِشْ >.

(ص ۳۹۴ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

*** قِشْمِرْ.**

ناحیهٔ غربی تبت. کشمیر. < ← تُبُتْ >. و < ← كِشْمِيرْ >.

(ص ۲۹۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۹).

قَشَنْکْ.

فرومایه. چون خواهند بنده‌ای را دشنام دهند گویند «قَشَنْكْ» و معنی آن «ای لئیم» است.

(ص ۲۷۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

قُشْني.

همسایه. غُزان نون را بر شین مقدم دارند و گویند «قُنشي» و هر

دو قیاسی است و نیکوست. < ← قُنْشی > و < ← مَثَلِ ذیل «بُرِيِ» >.

(ص ۳۶۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

قُشُونْ.

(در غُزی) به‌معنی سُرب است و آن را از کلمهٔ «قُرُغْژِینْ»با افکندنِ حروفی گرفته‌اند. < ← قُرُغْژِینْ >.

(ص ۴۲۳ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

قُفُرْماجْ.

گندمِ بریان و برشته شده. <قَقُرْماجْ لغتی است در آن.>. < ← قَقُرْماجْ >.

(ص ۴۰۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

۱ـ **قُغُشْ.**

پوستِ شترِ کُشتنی و قربانی، خواه دَبّاغی و پیراسته شده باشد یا نشده باشد. و < ← قُغُوُشْ >.

(ص ۳۰۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۲ـ **قُغُشْ.**

ناودان و آبراهه.

(ص ۳۰۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۳ـ **قُغُشْ.**

ناودانِ آسیا. گویند: «تَکِرْمان قُغُشيِ». < ← تِکَرْمانْ >.

(ص ۳۰۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

۴ـ قُغُشْ.

طریدهٔ نَبّال، چوبی که بر تیر قِمار نهند و تراشند مانند رنده.

(ص ۳۰۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

قُغْشاقْ نانْکْ.

هر چیز که در آن سستی و فتور باشد.

(ص ۳۹۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قَغُنْ.

< = قاغُونْ > < ← قاغُون >. خربزه. و < ← قَغُنْلُغْ اَرْ >. و < ← قَغُنْلُقْ >.

(ص ۴۱۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قَغُنْلُغْ اَرْ.

مردِ دارایِ خربزه. < ← قاغُونْ > و < ← قَغُنْ >.

(ص ۴۱۳ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قَغُنْلُقْ.

خربزه زار. < ← قاغُونْ > و < ← قَغُنْ >.

(ص ۲۱۶ س ۱۲ و ص ۴۱۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

قُغُو.

< = قُرْدای >. < ← قُرْدایْ >. حَواصل. مرغ سَقّا. پلیکان.

(ص ۱۷۰ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

قُغُوشْ.

پوستِ اسب پس از پیراسته و دباغی شدن. < پیش از پیراستن «کُونْ» گویند. > < ← کُونْ >. و < ← ۱ـ قُغُشْ >.

(ص ۱۰۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

قَفْتانْ.

قباء.

(ص ۳۶۴ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۱۹).

قِفْتُو.

(به لغتِ چِگل) مِقراض. دو کارد. قیچی.

(ص ۳۴۹ س ۳ ج ۱ـ ع ۲۱۰).

۱ـ **قِفْجاقْ.**

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۴ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

۲ـ **قِفْجاقْ.**

نام جایگاهی است نزدیک کاشغر.

(ص ۳۹۴ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۲۳۹).

قِفْ.

بخت و دولت.

(ص ۲۷۸ س ۱۳ ج ۱ـ ع ۱۶۷).

قِقال بُرُنْ.

بینیِ بلند و آن پسندیده است. و گفته‌اند:

اَردیِ سَنیِ قِیز بُودیِ اَنْکْ تالْ

یَیْلِرْ اَتِکْ اَرْتَجیِ بُرْنی‌تَقی قِقالْ.

وصف می‌کند دوشیزه‌ای را و می‌گوید ترا فریب داد و نیرنگ به‌کار برد دوشیزهٔ نرم‌اندام که بدنش از ناز و نعمت به‌هر سو یازان و نَوان بود مانندِ اهتزاز و جنبشِ شاخِ عَرعَر و با بینیِ

بلند بود.

(ص ۳۴۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

قَقُزْغانْ.

<بسیار فشرنده>.

گویند: «بُو بِلاژُکْ اُلْ بِلَکْ قَقُزْغانْ»، یعنی این دستبندی است که پیوسته می‌فشرد بندِ دست را.

(ص ۴۲۷ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

قَقُزْماخْ.

(با فاء رکیکه) لغتی است در «قُغُزْماجْ. به‌معنی گندم بریان و برشته شده. < ← قُغُزْماخْ >.

(ص ۴۰۹ س ۱ ـ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

قَقُشْتْ.

دست دادنِ دو پادشاه و صلح و سازش کردنِ آن دو برایِ آرامش و امنیت ولایت. قَقُشْتْ نام مِردان نیز هست.

(ص ۳۷۷ س ۱ ـ ج ۱ ـ ع ۲۲۷).

قَقشيِ قاشْ.

ابرویِ پیوستهٔ کشیده. و < ← ۱ـ قاشْ >.

(ص ۳۵۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

قَقِق.

< = قَوِقْ>. < ← قَوِقْ >. نُخاله و زبرهٔ گاورس و ارزن.

(ص ۳۲۰ س ۱۴ ج ۱ و ص ۱۲۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۱۹۲ و ۵۱۷).

قَقْقْ.

< = قَوْقْ >. < ← قَوْقْ >. مَثانه. شاشدان.

(ص ۳۲۰ س ۱۳ ج ۱ و ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۱۹۲ و ۵۱۷).

قُقْقْ.

< = قُوْقْ >. < ← قُوْقْ >. هرچیز میان تهی. و < ← قُقْقْ نانکْ >.

(ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

قَقْقْ اَرْتْ.

نام گردنه و گَریوه‌ای است میانِ کاشغر و اوزجند.

(ص ۳۲۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قُقْقْ نانْکْ.

هرچیز میان تهی. < ← قُقْقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قُقی اَرْ.

(به‌لغت اَرغو) مرد بخت برگشته. و در آن مَثَلی است: «قُقی اَرْ قُدُغْقا کِرْسا یِلْ اَلیِرْ». یعنی، بدبخت اگر به‌درون چاه رود باد از آنجا او را برآرد، برای آنکه رنج و سختی بکشد.

(ص ۱۷۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

قُقی یِغاچْ.

«قُقّه» و آن درخت کهنه و فرسوده است. و گاه «قُویْ» با واو نیز گویند. < ← قُویْ یِغاچْ >.

(ص ۱۷۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

۱ـ قَقْ.

<= قاق > < ← قاقْ >. فلیق، پاره و نیمهٔ چیزی. گویند «اَرُکْ قَقي»، یعنی پاره و نیمهٔ شفتالو و جز آن. برگهٔ هلو.

(ص ۲۲۵ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

۲ـ قَقْ.

آبگیر. غَدیر. و گفته‌اند:

قَقْلَرْ قَمُغْ کُلَرْدی تَغْلَرْ بَشي اِلَرْدی
اَژُنْ تَني یِلِرْدی تُوتُو ججَکْ جَرْکَشُورْ.

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: پُرشدند آبگیرها تا آنجا که همانندِ حوضها و بِرکه‌ها گشتند و قله‌هایِ کوهها، در آبگیرها منعکس شدند زیرا آب دامنهٔ آنها را فراگرفت و گرم کشت دَم و نفسِ جهان و روییدند گلها و شکوفه‌ها به‌رَده وصف در صف.

(ص ۲۲۵ س ۱۴ و ص ۲۲۶ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

قَقاجْ.

< = قَقَجْ >. < ← قَقَجْ >. اصل کلمهٔ «قَجاجْ» است به‌معنی چرک و آلودگی. < ← ۱ـ قَجاجْ >.

(ص ۲۲۷ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

قَقْ اَتْ.

گوشتِ قدید و قُرمه شده. هر چیزِ قُرمه و قَدید شده.

(ص ۲۲۵ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

قَقِتْغانْ.

<بسیار در خشم افکننده>.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ مَنِي تُوتْجي قَقِتْغانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته مرا خشمگین و تنگدل می‌سازد.

(ص ۴۲۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۶).

قَقَجْ.

< = قَقَاجْ >. < ← قَقاجْ >. چرک و پلیدی. گویند: «تُونْ قَقَجْ بُلْدی». یعنی، جامه و قبا چرکین شد.

(ص ۲۹۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قَقُرْغانْ.

نانی است که در روغن خمیر کنند و بپزند در تنور یا در تابهٔ سفالینِ نانپزی.

(ص ۴۲۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

قَقِغْ.

خشم و خشم‌گرفتن برکسی و مخالفِ خواستِ او رفتار کردن. گویند: «مَنْ اَنِكْ قَقِغْدا بُو ایشْ قِلْدِمْ». یعنی، من این کار را بررغمِ او کردم.

(ص ۳۱۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

قَقِلْغانْ سُقُلْغانْ.

<بسیار رام و مطیع، یا رانده شده و خوار گشته>.
گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ قَقِلْغان سُقُلْغانْ». یعنی، این مردی است بسیار رام و مطیع گروههای مردان.

(ص ۴۲۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

و: «بُو اَرْ اَلْ قَقِلْغانْ سُقُلْغانْ». یعنی، این مردی است که بسیار

رانده و خوار می‌شود.

(ص ۴۳۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۲).

قُقُنْ.

پارهٔ آتش که بجهد. جِرقّه. اَخگر. و < ← قُقُنْلُغْ اُوتْ >.

(ص ۳۳۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قُقُنْلُغْ اُوتْ.

آتشِ دارایِ اَخگر و شَراره و جِرقّه. < ← قُقُنْ >.

(ص ۴۱۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قُلْ.

بَرده. بنده. عَبد. و در مَثَل است: «قُلْ يَغي اِتْ بُري». يعنى، همانا بنده چون دست یابد بر مالِ مالک و سَروَرش بخشی از آن را برمی‌گیرد و فرصت را غنیمت می‌شمرد و مانند دشمن آن را می‌برد، و سگ بمنزله گرگِ صاحب خود باشد زیرا هنگامیکه توانا شود بر خوردنی از آن پرهیز نمی‌کند.
مَثَل را در موردِ کمی وفایِ بنده نسبت به مالک و سَروَرش زنند.

(ص ۲۸۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

قِلْ.

مویِ آدمی و جز آن.

(ص ۲۸۲ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

قُلاَتْ.

اسبِ خَلوقی رنگ. زردرنگ. زرده.

(ص ۱۷۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

قُلابُز.

< = قُلاوُز>. < ← قُلاوز >. راهنما. دلیل. (حرف باء مبدل از واواست). و در مَثَل است: «قَلِنْ قازْ قُلاوُزْ سُوزْ بُلْماسْ». یعنی، دسته‌هایِ بزرگِ مرغابی جز با راهنما پرواز نمی‌کنند.

مَثَل را درموردِکسی زنند که او را به‌فرمانبری و اطاعت ازکسی که درکارها راهبرتر و آشناتر است وادار کنند.

(ص ۴۰۳ س ۱۵ و ص ۴۰۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

قُلاقْ.

< = قُلَقْ>. < ← «قُلَقْ»>. گوش. گویند: «قُلاقِمْ جِنْکْ اَتّي» یعنی، گوشم طنین انداخت و زنگ زد. < ← مَثَلِ ذیلِ «قَشْقْ»>. و < ← قُلاقْلِغْ نانْکْ>.

(ص ۲۶۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

و گویند: «قُلاقِمْ تِرنْکْ اَتّي». یعنی، گوشم طنین افکند و زنگ زد.

(ص ۲۷۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

قُلاقْلِغْ نانْکْ.

چیزِ دارایِ گوش. < ← «قُلاقْ»>.

(ص ۴۱۲ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قُلانْ.

خرِ وحشي. حِمارُالوَحْش.

(ص ۳۴۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

*** قُلاوُز.**

< = قُلابُزْ >. < ← «قُلابُزْ» و مثالِ ذیلِ آن >.

(ص ۲۰۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

قُلْباقْ.

نامِ زاهد و پارسائی از ترکان که در کوههایِ «بَلاساغونْ» می‌زیست. می‌گویند که با دستِ خود بر تخته سنگِ سختِ سیاه می‌نوشت «تَنْکْرِي قُلي قُلْباقْ». یعنی، بندهٔ خدا قُلباقْ، پس در آن سنگ نوشتهٔ سفید و روشن آشکار می‌شد و همین جمله رابر تخته سنگِ سختِ سپید می‌نوشت، پس ازآن نوشتهٔ سیاه‌رنگ پدیدار می‌گردید و نشانه‌های آن تا امروز[1] برجاست.

(ص ۳۹۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قَلْبُزْ.

لُقمه. گویند: «قَلْبُزْ لادی نانْکْنِي». یعنی، لقمه ساخت چیز را.

(ص ۳۸۱ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۳۰).

قَلِتْغانْ.

<بسیار جهاننده>.

گفته می‌شود: «بُو اَرْ اُلْ اَتِنْ تَلِمْ قَلِتْغانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته می‌جهاند اسبِ خود را.

(ص ۴۲۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

۱ـ یعنی تا زمان تألیف کتاب (۴۶۳ تا ۴۶۷ هجری).

قَلْتُقْ.

شاخ گاو وحشی که سوراخ کنند و در آن شرابِ قمیز (خامیز) و جز آن نوشند.

(ص ۳۹۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قُلْتِقْ.

بغل. کَش. اِبِطْ.

(ص ۳۹۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قِلْتِقْ[1].

شورهٔ سر. سَبوسهٔ سر. و < ← قَلِنْکُتْ >.

(ص ۳۹۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قِلِجْ.

شمشیر. سَیف. و در مَثَل است: «قُشْ قِلِجْ اِقِنْقا سِغْماسْ». یعنی، دو شمشیر در یک نیام نگنجند.

مَثَل را دربارهٔ دو مرد زنند که درکاری مزاحم یکدیگر شوند یا در خواستگاری از زنی.

و به‌این کلمه خاقانیان ملقب می‌شوند و می‌گویند: «قِلِجْ خانْ». یعنی، شاهی که در کارهای مهم و امور جاری چون شمشیر بُرّاست. گفته‌اند:

اَرَنْ اَلْبی اُقِشْتیلَرْ قِنْکِزْ کُوزِنْ بَقِشْتیلَرْ
قَمُغْ تُلْمَنْ تُقِشْتیلَرْ قِلِجْ قِنْقا کُجُنْ سِغْدی.

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۲۰ ج ۱) است.

وصف می‌کند جنگ‌ها را و می‌گوید که شجاعان و اَبطال برخی برخی دیگر را به‌مبارزه خواستند و به‌یکدیگر با چشمهای پر از خشم نگریستند و نبرد کردند با همهٔ جنگ‌افزارها تا آنجا که شمشیر دیگر در غِلافِ خود نمی‌گنجید از بسیاریِ خونِ که بر آن خشک شده بود. < ← شاهد ذیل «تُلُم»>. و < ← قِلِجْ بُیْنی>. < ← قِلِجْ خانْ>. < ← قِلِجْ قَمجَی>. < ← قِلِجْ قُولی>. < ← قِلِجْ قِلنی>.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ و ص ۳۰۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۰ و ۱۸۱).

قُلَج.

اَرَشْ. باعْ. ذراع. فاصلهٔ از سر انگشت میانی تا آرنج، یا از سر انگشتِ میانیِ یک دست تا سر انگشتِ میانیِ دستِ دیگر چون دو دست راز از دو سو بگشایند. اصل آن «قُلْ االجْ» است یعنی باز کن دستت را. گویند: «بیر قُلَجْ بَرْجِنْ»، یعنی اَرشی و ذراعی (یا شاه اَرشی) از دیبا.

(ص ۲۹۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قُلُج.

از نامهایِ مردان است.

(ص ۲۹۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قِلِج بُیْنی.

دنبالهٔ شمشیر از آهن یا از نقره و مانند آن که در دسته استوار شده باشد. < ← قِلِجْ>.

(ص ۱۲۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

قِلِجْ خانْ.

لقب خاقانان ترک، به معنایِ شاهی که درکارها و مهمات امور چون شمشیر بُرنّده است. < ← قِلِجْ >.

(ص ۳۰۰ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

قِلِجْ قَمْجی.

«مِعْوَل» و آن تازیانه‌ای است که درونِ آن شمشیری باشد. < ← قِلِجْ >.

(ص ۳۵۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

قِلِجْ قُولی.

بازویِ شمشیر. خطِ پشت شمشیر که آن را گاه زراندود سازند. < ← قِلِجْ >< ← ۲ـ قولْ >.

(ص ۹۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

قِلِجْ قینی.

نیام تیغ. غِلافِ شمشیر. < ← قِلِجْ >. و < ← قِنْ >< ← قینْ >

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

قُلْخاقْ.

مترادفِ «قُلَقْ» است به‌معنی گوش و برخی قُلْقاقْ گویند و قُلَقْ صحیحتر است. < ← قُلانْ >. و < ← قُلَق >. و < ← قُلْقاقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

* **قُلْدَجی.**

سائل. پرسنده. خواهنده. < ← شاهدِ ذیلِ «بَرْجا» >.

(ص ۳۴۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

قَلْدُرْغا تُونْ.

جامهٔ لرزان وجنبان. ونیزهرچیزلرزان وجنبان مانندکاغذوغیره.

(ص ۳۲۶ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۳۵).

قِلْدُرُق[1]**.**

ریزه‌کاه گندم و جز آن که باد ببرد.

(ص ۳۰۸ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۲۵).

قُلْدَشْ.

قرین. یار. و این را درمورد خدمتگزار بزرگان به‌کار برند.

(ص ۳۸۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

قُلْسِغْ اَرْ.

مردی که خویِ او همانندِ خویِ بَردگان و بندگان باشد.

(ص ص ۳۷۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۴).

قِلْغانْ.

<بسیار پرکار. کثیرالعمل >.

گویند: «اُلْ ایشْ قِلْغانْ اُلْ». یعنی، او بسیار پُرکار و کثیرالعمل است.

(ص ۳۹۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

قَلْقا.

تیری که پیکان آهنین بر او نباشد و پیکانش از چوبی گِرد درست شده باشد.

(ص ۳۵۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۶۹ ج ۳) است.

قُلَقْ.

< = قُلاقْ >. < ← قُلاقْ >. گوش. اُذُن. و برخی گویند «قُلْخاقْ» و بعضی گویند قُلْقاقْ و اَوّلی اَصحّ است. < ← قُلْخاقْ >. و < ← قُلْقاقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَلِقْ.

هوا.

(ص ۳۲۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قِلِقْ.

روش و رفتار و معاشرت با مردم. گاه لام را نیز ساکن کنند و گویند «قِلْقْ».

(ص ۳۲۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

قُلْقاقْ.

گوش. مترادفِ «قُلخاقْ» و «قُلَقْ». است. < ← قُلْخاقْ >. و < ← قُلَقْ >. ونیز < ← قُلاقْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

قَلْقانْ.

< = قَلْقَنْ >. < ← قَلْقَنْ >. و < = قَلْقَنْکْ >. < ← قَلْقَنْکْ >.

سپر (در یکی از دو لغت). و گفته‌اند:

قِقْرِبْ اَتِغْ کَمْشَلِمْ قَلْقَنْ سُنْکُونْ جُمْشَلِمْ
قَیْنَبْ یَنا یُمْشَلِمْ قَتْغِي یَغِي یُقْلِسُونْ

وصف می‌کند دشمن را و می‌گوید: با بانگ و هیاهو و فریاد بر

آنان حمله می‌بریم و ردّ و بدل می‌کنیم طَعن و ضَربها از نیزه و سپر و برخوردها را شدّت می‌بخشیم، آنگاه اگر آشتی بخواهند آرام می‌گیریم تا دشمنِ سخت و شدید نرم و رام گردد.

(ص ۳۶۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۱).

قُلَقْ تُونْ.

جامهٔ آستین کوتاه. < ← ۲ـ تُونْ >.

(ص ۳۲۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

قِلْ قُذْرُقْ.

نام دیگرِ «قِلْ قُشْ» است < ← «قِلْ قُشْ» > و معنی آن دارای دُمِ پرموی است. < ← قِلْ قُشْ >.

(ص ۲۸۲ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

قِلْ قُشْ.

«سُبَدْ» و آن پرنده‌ای است مانندِ مرغابی که آن را امیران در آغازِ بهار به‌یکدیگر هدیه می‌کنند. و به‌او «قِلْ قُذْرُقْ» نیزگویند به‌مناسبت پُرمو بودن دُمَش. < ← قِلْ قُذْرُقْ >.

(ص ۲۸۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

قَلْقَنْ.

<= قَلْقانْ > < ← قَلْقانْ >. و < = قَلْقَنْکْ >. < ← قَلْقَنْکْ >.

سپر.

(ص ۲۸۵ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

قَلْقَنْکْ.

سپر. تُرس. لغتی است در«قَلْقَنْ». <← قَلْقَنْ >. ونیز <← قَلْقانْ >.

(ص ۲۸۵ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

قَلَلْدُرُقْ[1].

از نامهایِ مردان است.

(ص ۴۳۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

قَلِنْ.

هرچیز ستبر کلفت و انبوه، و از آن به‌لشکر انبوه «قَلِنْ سُو» گویند. < ← قَلِنْ سُو >. < و ← مَثِلِ ذیل «تُبی» >.

(ص ۳۳۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قُلُنْ.

اسب کُرّه و خرکُرّهْ یکساله یا از شیر باز کرده. و <← قُلُنْلُغْ قِسْراقْ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قُلَنْ.

تنگِ ستور. و < ← قُلَنْ اَتی >.

(ص ۳۳۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قُلَنْ اَتی.

جایگاه بستنِ تنگ از اسب. < ← قُلَنْ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

۱ـ **قِلِنْجْ.**

خویِ خُلق. گویند: «اَذْکُو قِلِنْجْ». یعنی، خویِ نیکو. و همچنین است ضدِّ آن.

(ص ۲۷۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

۱ـ ضبط دو لام از چاپ اورومچی (ص ۶۸۶ ج ۱) است.

عَمَل. کار.

(ص ۱۲۳ س ۳ ج ۲ ـ ع ۳۴۵).

۲ـ قِلِنْجْ.

کرشمه و نازِ زن. غَنج و دَلالِ زن. گفته می‌شود به زن: «اُکُشْ قِلِنْجْلَنْما»، یعنی بسیار عِشوه و ناز مکن.

(ص ۲۷۷ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

قُلْنَجي قِسْراقْ.

مادیانِ باردار یا نازا. عَقْوق از خیل. < ← قِسْراقْ >.

(ص ۴۰۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

*** قَلِنْ سُو.**

لشکرِ انبوه. < ← قَلِنْ >.

(ص ۳۳۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

قَلِنْکْ.

مَهْر. کابین. و در مَثَل است:

قَلِنْکْ بیرْسا قیزْ اَلیرْ   کَراکْ بُلْسا قیزْ اَلیرْ.

یعنی، اگر مرد کابین و مَهر بدهد عروس را دوشیزه می‌یابد و اگر چیزی راکه نیازمند آن است می‌جوید ناگزیر است که آن را گران بخرد. و گفته‌اند:

بِرْدِمْ سَنْکا قَلِنْکْ   اَمْدي مُني اَلِنْکْ
اَمْکاکْ مَنِکْ بِلِنْکْ   اُغْرَزْ تُنْکُرْ بَرْغَلی

داماد به‌پدرزنش می‌گوید: ترا مَهر دادم بگیر آن را و رنج و کوششِ مرا در گِردآوردنِ این مال منظور بدار. و پدرزن

می‌گوید: قصد و آهنگِ گرفتن دارد و مسلّط است بر آن.

(ص ۲۷۵ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

قَلِنْكُقْ.

شُورهٔ سر. < ← قِلْتِقْ >. و همچنین است شورهٔ هرچیز که منقبض شود از نوچی و لزوجتی که بدان رسد مانند پوستین و پوست.

(ص ۲۸۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قَلُنْكُو. (gal)

بر رویِ آب بالاآمدن. گویند: «سُفْدا قَلُنْكُولادِي»، یعنی بر بالا و بر سرِ آب آمد.

(ص ۲۸۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

قُلُنْلُغْ قِسْراقْ.

مادیان با بچه در دنبال. < ← قُلُنْ >. و < ← قِسْراقْ >.

(ص ۴۱۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

قَلِي.

کلمه‌ای است به‌معانیِ چگونه. کَیْفَ. اگر. لَو. چون. وقتیکه. إذا. گفته‌اند:

كَلْسا قَلِي قَتِغْلِقْ اَرْ تَرْتَيُو سَرِنْكِلْ

اُذْلُكْ اِيشِنْ بِلِبْ تُر اَنجا اَنْكَرْ تِرَنْكِلْ.

می‌گوید: چون ترا بلا و سختی و شدتی برسد شکیبایی کن بر آن وبگوکه می‌گذرد. وآگاه باش به کارهایِ روزگار وبه‌تنِ خویش

دنبالِ هر مصیبتی جَزَع و زاری‌کنان مرو.

(ص ۱۷۶ س ۱۷ و ص ۱۷۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

قِلیدَه.

گردنبند. طوق. قِلادهٔ (عربی). غُزان کلمه را مانند بسیاری از کلمات هنگام آمیزش با فارسی‌زبانان از آنان گرفته‌اند چنانکه قُمقُمَه را اَفتْبی (آفتابه) گویند. قَلیدَه را نیز به‌جای کلمهٔ ترکی «بَقَنْ» به‌کار برند.

(ص ۳۶۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

قَلیما.

غُرفه. بالاخانه.

(ص ۱۳۱ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

*** قُمْ.**

< = قُومْ >.<←۳ـ قُومْ>. ریگ. رَمْل (لغت چِگل است و غُزان آن را ندانند). و < ← قُمْ اُذُو>.

(ص ۲۸۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

و < ← ذیل «قازْ»>.

(ص ۱۱۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۹).

و < ← بَغْرَمْ قُمْ >.

(ص ۴۰۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

قُمْ اُذُو.

تودهٔ ریگ. و < ← اُذُو>.

(ص ۸۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۵۶).

قُمِتْغانْ.

<بسیار برانگیزنده و تشویق کننده>.

و گویند: «اُغُلْ مَنِي اَقْطا قُمِتْغانْ». یعنی، پسر من پیوسته برانگیزنده و مُشوّق من است برای رفتن به‌خانه و جز آن.

(ص ۴۲۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قَمَتْغانْ.

<بسیار خیره‌کننده>.

گویند: «بُو کُنْ اُلْ کُوزْ قَمَتْغانْ». یعنی، این آفتاب و خورشیدی است خیره‌کنندهٔ چشم.

(ص ۴۲۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قَمِچْ.

کفچه. کفگیر.

(ص ۳۰۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

و نیز < ← مَثَلِ ذیلِ «اَشِچْ»>.

(ص ۵۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۸).

قِمْجاقْ.

«دُعموص»، کفچلیز. جانور و کرمی که در پارگینها یافت شود.

(ص ۴۰۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

۱ـ قَمْجی.

تازیانه. «قِلِجْ قَمْجی»، تازیانه‌ای که در آن شمشیر باشد.

< ← قِلِجْ قَمْجی>. < ← قِلِجْ>.

(ص ۳۵۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

۲ـ قَمْجی.

نرهٔ اسب و گاو و شتر و بیشتر کاربُرد آن دربارهٔ اسب است گویند؛ «اَتْ قَمْجیسي».

(ص ۳۵۰ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

قَمْجیغُو.

جوشی که بر دو لب و انگشتان بیرون آید با ضربان شدید و خارش و گرمی.

(ص ۴۰۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

قَمْدُو.

قطعه کرباسی به درازای چهار ذِراع (چهار اَرَش) و پهنای یک وجب مُهر شده با انگشتریِ خانِ اُیْغُر که داد وستدشان با آن باشد و چون کهنه شود و یا فرسوده گردد آن را وصله کنند و هر هفت سال یک‌بار بشویند و باز بر آن مُهر نهند.

(ص ۳۵۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

قِمِزْ.

آمِص <خامیز> و آن شیر مادیان است که در مَشکها ریزند تا ترش شود آنگاه بیاشامند.

(ص ۳۰۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

قِمِزْ اَلْمِلا.

سیب ترش. که به‌قِمِزْ (شیر مادیان)ماننده است < ← قِمِزْ اَلْمِلا >

ص ۳۰۵ ص ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

قَمِشْ.

< = قَمیشْ > < ← قَمیشْ >. نی. قَصَب.

(ص ۳۰۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۵).

و < ← قَمِشْلِغْ یِیزْ> و < ← سَرْغانْ قَمیشْ >.

(ص ۳۶۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

قَمِشْلِغْ یِیزْ.

جایِ نیزار از زمین. مَقْصَبَة مِنَ‌الارضْ. < ← قَمِشْ >.

(ص ۴۱۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۸).

قُمْشُویْ.

نوعی کَنه که پر از خون باشد. و بدان مَثَل زنند در نگهداشتنِ مرد بُول خود را و اِدرارنکردن.

(ص ۱۸۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

قَمُغْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ کُل. همه. گویند: «قَمُغْ کِشيِ تُوزْ اَرْماشْ». یعنی، مردم همه برابر نیستند.

(ص ۳۱۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

قَمْغاقْ.

گیاهِ یَز. ثُمامْ.

(ص ۳۹۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قُمْغانْ.

آفتابه. قُمْقُمه. و < ← اَفْتَبی >.

(ص ۳۶۱ س ۵ و ص ۳۶۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۷ و ۲۲۱).

قَمْغيِ.

هرچیز که کج و درهم کشیده شود و از آن به‌کسی که لَقوه دارد «قَمْغيِ یُوزْلُکْ» گویند. < ← قَمْغی یُوزْلُکْ>.

(ص ۳۶۵ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قَمْغيِ یُوزْلُکْ.

آنکه لَقْوَه دارد. صاحبِ بیماریِ لَقْوَه. < ← قَمْغيِ>.

(ص ۳۵۶ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۴).

قُمْلاقْ.

رُستنی و گیاهی است به‌منزلهٔ لَبلاب و پیچک که در سرزمین قِفجاق می‌رویدْ و از آن شراب آمیخته به‌عسل می‌سازند و اگر این گیاه را در دریا به کشتی داخل کنند آبِ دریا موجناک و ناآرام می‌گردد تاحدی که محتملاً به‌غرقه ساختنِ کشتی می‌انجامد.

(ص ۳۹۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قُمُقْ.

نام مردی است از امیران که من (مؤلف) روزگاری همدمِ او بودم.

(ص ۳۲۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

قَمُقْ.

سِرگینِ اسب اختصاصاً.

(ص ۳۲۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

قَمْلَنْجُو.

نام شهرکی است نزدیک «اِکّی اُکُوزْ».

(ص ۱۸۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

*** قَمیشْ.**

< = قَمِشْ >. < ← قَمِشْ >. نی. < ← «سَرْغانْ قَمِیشْ» >.

(ص ۶۶ س ۱۳ ج ۱ ـ خ ۲۲۰).

قِنْ.

< = قینْ >. < ← قینْ >. نیام و غلاف شمشیر و کارد. گویند: «قِلِجْ قِنِی» یعنی، غلاف تیغ. و < ← مثل ذیل «قِلِجْ» >.

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

*** قَنْ.**

< = قانْ >. < ← قانْ >. خون. و < ← شاهد ذیل ۲ـ «تَنْکْ» >.

(ص ۲۶۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۰).

قَناغُو.

نیشتر.

(ص ۳۷۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

قُنَتْ.

هر گروهی از مردم که به گروه دیگر بپیوندند. گویند: «اُلْ مَنِکْ قُناتِمْ اُلْ». یعنی، او ازجمله کسانی است که به من پیوسته.

(ص ۲۹۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قَنَتْ.

پَر. بال. جَناح. <و ← مثلِ ذیلِ «آتْ»>.

(ص ۲۹۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قَنَتْغانْ.

<بسیار خون دماغ کنندهٔ و رُعاف‌آور>.

گویند: «بُواُتْ اُلْ بُرُنْ قَنَتْغانْ» یعنی، این داروئی است پیوسته رُعاف و خون دماغ‌آور.

(ص ۴۲۵ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قَنِتْغانْ

< بسیار برانگیزنده و به هیجان آورنده >.

گویند: «اُکْدی اُلْ اَرِکْ قَنِتْغانْ» یعنی، ستایش و مدح همیشه برانگیزنده و به هیجان آورندهٔ مرد است.

(ص ۴۲۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

*** قَنْجا.**

هر جا. هرجای. «اَیْنَما». < ← مَثلِ ذیل «یَربُزْ» >.

(ص ۳۰ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

قَنْجِقْ.

سگِ ماده. چون زن را دشنام دهند بدان همانند کنند و گویند «قَنْجِقْ».

(ص ۳۹۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

قُنْجویْ.

بانویی از زنان. و آن پایینتر و فروتر از خاتون است به‌یک پایه وگفته می‌شود از آن «قاتُونْ قُنْجویْ». < ← قاتونْ قُنْجویْ >.

(ص ۱۸۱ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

قَنْدا.

(بانون) لغتی است در «قیدا». به معنیِ کجا. < ← قَیْدا >.

(ص ۱۳۰ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

حرفِ استفهام از مکان است و معنای آن «کجا» «اَیْنَ» است. گویند: «قَنْدا اَرْدینْکْ» یعنی، کجا بودی؟ و حرف نون مُبدل از یاء است (قَیْدا). و اصل آن «قَیُودا» است. < ← قَیُودا >.

(ص ۳۵۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

< = خَنْدا > (در تداولِ غُزان و قِفجاقان). < ← خَنْدا >.

(ص ۱۶۵ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

قَنْدِزْ.

نام پوستهٔ گوشت پس از آنکه پوستِ روئی آن را که برای دَبّاغی است بردارند.

(ص ۳۸۱ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

قُنْدُز.

سگِ آبی. قُضاعه.

(ص ۳۸۱ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

قُنْدُزْ قَیْری.

«خُزْمتان»[1] در رودبارها.

(ص ۳۸۲ س ۱ ج ۱ ـ ۲۳۰).

۱ـ در نسخهٔ چاپی خرمیان است و در عکسی «خُرمیان» خوانده می‌شود و مصحح چاپی معنی کلمه را با نشانهٔ تردید آورده است. متن تصحیح قیاسی است چه خُزمَتان تثنیهٔ «خُزمَة» و «خُزْمَة»، بندِ هیزم است و با بندی که سگِ آبی از چوب در رودها می‌بندد تناسبی دارد. خَزْمَیان که در چاپ آنکارا به‌معنی جُند بیدَ سْتَر در حاشیهٔ (ص ۴۵۸ ج ۱) آمده مقبول نیست، چه «قَیْر» به‌معنی سدّ است نه جُند یا گُند.

قُنْدِغُو.

چوبِ خرمنکوب.

(ص ۴۰۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

قُنْشي.

(در تداولِ غُزان) همسایه. «قُشْنی» در تداول دیگر ترکان. < ← قُشْنی» >.

(ص ۳۶۳ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۱۹).

قَنِغْ.

شادی و خوشدلی حاصل از بخشش. اَرِیَحیّه و گفته‌اند:

تُتْجي يَغَرْ بُليتي اَلْتُنْ تَمَرْ اَرِغْ
اَقْسا اَنِنْکْ اَقيني قَنْدي مَنِکْ قَنِغْ

وصف می‌کند بخشندگیِ شهبانور او می‌گوید که ابرِ بخششِ او زرناب می‌بارد. پس اگر روان شود برمن سیلِ آن، نَشاط و شادیِ من کامل می‌شود و سیراب می‌گردم از شادی و سرور.

(ص ۳۱۴ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

قَنَقْ.

(در لغتِ اَرغو و بُلغار) سرشیر. (با اِبدالِ یاء به‌نون < قَیَقْ >). < ← قَیَقْ >. و < ← قَیاقْ >.

(ص ۳۲۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

قُنَقْ.

گاورس. جاورس. اَرزن. و در مَثَل است: «قُنَقْ بَشي سَذْرَکی یِیکْ». یعنی، خوشهٔ گاورس اگر کم‌دانه باشد سزاوارتر باشد از

اینکه پُردانه باشد، زیرا دانه‌ها اگر کم باشند درشت و بزرگ می‌شوند و اگر بسیار شوند، باریک و خُرد و کوچک می‌گردند. مَثَل را درموردِ کسی زنند که برای رسیدن به‌مرادِ خویش خواستارِ رنج کمتری است.

(ص ۳۲۱ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

قُنُقْ.

<= قُنُوق > < ← قُنُوقْ >. مهمان. ضیف. و گفته‌اند:

بَرْدِي اَرَنْ قُنُقْ بُلُبْ قُتْقاسَقارْ

قَلْدِي اَلِغْ اُيُقْ كُرُبْ اَقْنِي بِقار.

می گوید: رفتند کسانیکه مهمان را بخت و اقبال می‌شمردند و برجای ماندند کسانیکه چون شبحی را ببینند چادرها و خیمه‌های خود را برمی‌چینند مبادا نزد ایشان فرود آید.

(ص ۳۲۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۳).

< ← قُنُقْلُغْ اَفْ > و < ← قُنُقْلُقْ اَفْ >. < ← مثل ذیل «قِشْ» >.

(ص ۲۷۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۷).

قُنُقْلُغْ اَفْ.

خانهٔ دارای مهمانان. < ← قُنُقْ >.

(ص ۴۱۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۹).

قُنُقْلُقْ اَفْ.

مهمانخانه. اطاقِ مهمان. بیت‌الضیافه. اطاقِ پذیرائی. < ← قُنُقْ >.

(ص ۴۱۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

قَنْکْ.

<قاثْ قاثْ. حکایتِ آوازِ مرغابی و قاز>. گویند:
«قازْ قَنْکْ اَتّی»، یعنی مرغابی چنین بانگ کرد و آن حکایتِ آوازِ هرچیزی است که شبیهِ آوایِ قاز باشد.

(ص ۲۶۵ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

قُنْکْ اَتْ.

ماهیچه و عضله ازگوشت.

(ص ۲۶۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

قَنْکَدَشْ قَدَشْ[۱].

برادرانِ پدری. فرزندان مرد از مادران جداگانه. اولادِ از پدر یکی و از مادر جدا. بَنوالعَلّات. و در مَثَل است: «قَنْکَدَشْ قُما اُرُوزْ اِکْدِشْ اُرُوتَرْتارْ». یعنی، برادرانِ پدری بسببِ بُغضی که با هم دارند یکدیگر را سخت می‌زنند و برادرانِ مادری به‌یکدیگر یاری می‌رسانند بسببِ مهر و مَحبتی که میانشان است.

(ص ۲۸۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

* قِنْکِزْ.

چپ. < ← قِنْکِزْ اَزْ>.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

۱ ـ ضبط هر دو کلمه از چاپ اورمچی (ص ۵۲۱ ج ۳) است.

قِنْکِرْ اَرْ.

مردِ چپ و اَحول. کاژ. لوچ. و به «اَقْبَلْ» یعنی لوچی که به‌سوی بینیِ خود می‌نگرد. «اِکی کُوزیِ قِنْکِرْ» گویند یعنی، هر دو چشمِ او لوچ است. < ← قِنْکِرْ>.

(ص ۲۶۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

قُنْکُرْ اوُنْ.

آوازِ گرفته در گلو. آوازِ گران.

ص(۲۶۸ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

۱ـ **قُنْکُرَ غُو.**

زنگوله‌ها. جَلاجِل.

(ص ۲۸۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

۲ـ **قُنْکُرَغُو.**

«خُشّاء» و آن استخوانی است بیرون آمده زیر گوش.

(ص ۲۸۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

قَنْکُرُقْ[1].

حَنَک. زیرِ زنخِ مردم.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قُنْکُرْقُویْ.

گوسفند که رنگش آمیخته از سرخی و سپیدی باشد. غَنَمِ اَصهَب. و نیز سرخی و سپیدی آمیخته از هر چیزی.

(ص ۲۶۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

۱ ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۲۲ ج ۳) است. در چاپ آنکارا با فتح راء آمده است.

قُنکُز.

خُنفَساء. خَبَزدو. گوگال. سرگین گردانک.

(ص ۲۶۹ س ۲ ج ۳ـ ع ۶۰۳).

قَنْکسِق اَتا.

شوهرِ مادر. ناپدری. پَدَندر.

(ص ۲۸۳ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

قَنْکسِق اُغُل.

ناپسری. پُسَندر. رَبیب.

(ص ۲۸۳ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

۱ـ **قَنْکلی.**

گردونه که با آن بار کشند. و بُنه و اَثقال حمل کنند.

(ص ۲۸۰ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

۲ـ **قَنْکلی.**

نامِ مردی بزرگ از قِفجاق.

(ص ۲۸۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

قَنُو.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «کُدام»، «أَیُّ». گویند: «قَنُوکِشی» یعنی، کدام مردم. (لغتِ اَرغوست. و نون آن مُبدَل از «یاء» است <قیُو >)[1]. < ← قَیُو >. و < ← قَنُوکِشی >.

(ص ۱۷۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

---

۱ ـ در نسخهٔ عکسی «قَیُو» مَدخل است.

قُنُوق.

<= قُنُقْ >. < ← قُنُقْ >. مهمان. و < ← شاهد ذیل «اُوزْ>.

(ص ۴۷ س ج ۱ ـ ع ۳۴).

قَنُوکشي.

کدام مردم. < ← قَنُو >.

(ص ۱۷۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

قَنی.

< = قانی >. < ← قانی >. کجا.

(ص ۱۷۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

۱ـ **قُوا.**

(لغت غُزی است). دَلْو.

(ص ۱۷۹ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

۲ـ **قُوا.**

ماسوره و «صَنبور» که نصب شده است بر لُگام ترکی بر بینیِ اسب.

(ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

قُوبْ.

<خرسند و شادمان>.

گویند: «اُلْ مَني کُرُبْ قُوبْ قِلْدي». یعنی، خرسند وشادمان شد چون مرا دید.

(ص ۸۵ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

قُوْثْ.

لغتی است در «قاغُوثْ» در غذایِ دورانِ نفاس و آن چنان است که آردِ ارزن را روغن و شکر آمیزند و خورند. < ← قاغُوثْ >. و < ← قاغُثْ >.

(ص ۱۲۲ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

قُوُخْ.

اثرِ هر بیماری از جِنزدگی، پس آسیب دیده را با آن بهبود بخشند و بر رویِ او آبِ سرد زنند و در آن حال گویند «قُوُخْ قُوُخْ» و سپس با عود و اِسپند بَخُور دهند. من (مؤلف) گمان می‌کنم که مأخوذ است از گفتهٔ ایشان «قَخْ قَخْ» یعنی، ای جن بگریز و دور شو. و < ← ۱ـ قُوزْ >.

(ص ۱۲۲ س ۹ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

قُوُخْ قُوُخْ.

کلماتی که بر مردِ جِنزده با زدنِ آب بر رویِ او گویند و او را بدان معالجه کنند و به‌گمان مؤلف مأخوذ است از «قَخْ قَخْ» به‌معنی ای جِن بگریز و فرار کن. < ← قُوُخْ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

قُوجُو.

نامِ سرزمینها و شهرهایِ اُیغُر است.

(ص ۱۸۰ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۵۰).

نامِ یکی از پنج شهرِ اُیْغُر است.

(ص ۱۰۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۶۹).

۱ـ قُوز.

زیان. خُسران. ضرر. گویند: «اَرْ قُورقِلْدي». یعنی، مرد زیان برد و ضرر دید.

(ص ۸۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

۲ـ قُوز.

مایهٔ ماست. خمیرِ رائب و آن مانده و باقیِ ماست گرفته شده یا خامیز (قَمیز)[1] ترش است که در ته‌ِظرف مانده باشد. پس بر آن شیر ریزند تا ستبر و ماست شود یا قَمیز ترش گردد.

(ص ۸۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

*** ۳ـ قُوز.**

< = قُزْ> < ← ۲ـ قُزْ >. کمربندِ مِنطقه. گویند: «اَرْ قُورِنْ قُزْشَنْدی». یعنی، مرد کمربند به کمر بست.

(ص ۱۹۷ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۳۹۱).

۴ـ قُوز.

(به غُزی) خشک. یابس. «قُوزْ» کوتاه شدهٔ کلمهٔ «قُزُغْ» است و درمَثَل است: «قُلانْ قُدُغْقا تُشْبا قُوزْ بَقا اَیْغِزْ بُلُوزْ» یعنی، هرگاه گور خر در چاه افتد قورباغهٔ خشکی بر او چیرگی و برتری یابد. و این مانند سخنِ عرب است که «اِنَّ البُغاثَ بِاَرضِنا یَسْتَنْسِرْ». یعنی، ناتوان پیش ما توانا می‌گردد.

(ص ۸۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

---

۱ ـ خامیز، نر، شیر مادیان.

قُوزْمانْ.

اصل کلمهٔ «قُزْمانْ» است به معنی کماندان و معنی کلمه بسته شدنِ کمربند است بر میان. < ← قُزْمانْ >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱ـ ع ۲۲۳).

۱ـ **قُوُزْ.**

لغتی است در «قُوُجْ» (لغتِ غُزی است). گویند: «یِیلْ قُوُزْ بِتِکِی». یعنی، حِرز و تعویذ جنزدگی و سَعفَه.

(ص ۱۲۲ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

۲ـ **قُوُزْ.**

خاشاک در آشامیدنی. گویند: «قُوُزْ سُجِکْدَنْ کَتارْ». یعنی، خاشاک را از آشامیدنی دورکن.

(ص ۱۲۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

قُوزْ اُرْدُو.

نامِ شهرِ بَلاساغون است. به‌مناسبتِ مجاورت با قصبهٔ «اُرْدُو». < ← اُرْدُو >.

(ص ۱۱۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۷۴).

قُوزْ اُلُوش.

نامِ شهرِ بِلاساغون است به‌مناسبت «اُلُشْ» که به‌معنی قریه و دِه است. < ← اُلُشْ >.

(ص ۶۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۳).

قُوزْتاغْ.

آنجای ازکوه که آفتاب بدان نرسد. نقاطِ آفتاب‌نگیرِ کوهها.

(ص ۸۹ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۷).

۱ـ قُوشْ.

< = قُشْ >. < ← ۱ـ «قُشْ» >. پرنده. مرغ. و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَت» به معنیِ اسب >.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۹).

۲ـ قُوشْ.

< = قُشْ > < ← ۲ـ قُشْ >. (به‌لغت اَرغو). جفت از هر چیزی و از آن نامیده می‌شود مقراض، قیچی، دوکارد «قُوشْ بِجاکْ». یعنی جفتی کارد (دو کارد) و در مَثَل است: «قُرْقْمِشْ کِشیکا قُويْ بَشي قُوشْ کُرُنُورْ». یعنی، هرکه از چیزی بترسد ازبیم و ترسِ آن سرِ هر گوسفند را دوتا بیند.
مَثَل را درموردِ کسی زنند که از چیزی می‌ترسد و هر ساعتی به‌تصورِ دیدنِ شَبَحِ آن از جای می‌جهد.

(ص ۹۱ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

و نیز < ← مَثَل ذیلِ «قِلِجْ» >.

(ص ۲۹۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

قُوشْ اَتْ.

نامی است که اطلاق می‌شود. بر جَنیبت و اسبِ یَدَکِ پادشاه.
< ← ۲ـ قُوشْ >.

(ص ۹۱ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

قُوغْ.

خاشاک در چشم یا در غذا.

(ص ۹۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

قُوُق.

هرچیز میان‌تهی. لغتی است در «قُقُقْ». <← «قُقُقْ»>.

(ص ۱۲۳ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

قَوُق.

مثانه. آبدان. لغتی است در «قَقُقْ». <← «قَقُقْ»>.

(ص ۱۲۳ س ۸ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

قَوِق.

< = قَفِقْ >. < ← قَفِق >. زِبره و نخالهٔ اَرزن.

(ص ۱۲۳ س ۹ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

۱ـ **قُولْ.**

بازو. عَضُد.

(ص ۹۸ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۰۲).

۲ـ **قُولْ.**

خطِ پشتِ شمشیر یا کارد، و آن خطی است ممتّد که گاه آن را زراندود کنند. و بدان «قِلِجْ قُولی» گویند، یعنی بازویِ شمشیر. < ← قِلِجْ قُولی >.

(ص ۹۸ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۰۲).

۳ـ **قُولْ.**

کمرِکوه. قسمتی از کوه که از قُلّه و ستیغِ آن فروتر و از مَسیله و درهٔ آن بالاتر است. گویند: «اُوبْری قُولی». یعنی، بازویِ رودبار. عَضُدِ وادی.

(ص ۹۸ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۰۲).

۱ـ **قُومْ.**

موجِ آب. خیزابه. و گفته‌اند:

کُلُمْ قُومِي قُبْسا قَلی تامِغْ اِتارْ
کُرْسا اَنِي بِلْکاکِشي سُوزْکا بُتارْ.

می‌گوید: چون حوض و برکهٔ من موج زند برخورد می‌کند، با دیوارِ کاخم، تو گوئی که آن را از جای خود برمی‌دارد و دور می‌سازد و چون انسانی خردمند آن را ببیند سخنم را تصدیق می‌کند.

(ص ۱۰۰ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

۲ـ **قُومْ.**

خویگیر و عرقگیر شتر که کوچک است به‌اندازهٔ کوهان شتر، و آن گلیم ستبر آکنده از کاه است. که دوسویِ آن را به اندازهٔ کوهان بلند کنند، و سپس بر شتر نهند و آن را «تَقیٰ قومِي» گویند.

(ص ۱۰۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

* ۳ـ **قُومْ**

<=قُمْ>.<←قُمْ >.ریگ. و<←بَغْرَمْ قُمْ>. و< ← بَغْرَمَ قُومی>.

(ص ۴۰۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

قُوْنْ.

<= قُویْ> < ← ۲ـ قُویْ>. (به‌لغت اَرغو). گوسفند. شاة. و حرف نون مُبْدَل از «یاء است و این قیاسی است و بیان آن گذشت.

(ص ۱۰۲ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

۱ـ قُویْ.

قسمتی از جامه که رویِ سینه و بغل قرار گیرد. گویند: «اَلِکْ قُویْقاسُقْ». یعنی، دستت را در بغل درآور.

(ص ۱۰۴ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۲ـ قُویْ.

< = قُوُنْ >. < ← قُوُنْ >. گوسفند. و < ← مثل ذیل «قُزْتاغْ» >. و < ← قَزْتالْ قُویْ >. و < ← قَشْغاقُویْ >.

(ص ۱۰۴ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۳ـ قُویْ.

< = قُیْ >. < ← قُیْ >. زمینِ پستِ رودبار.

(ص ۱۰۴ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

قُویْ قُدْرُقی

دُنبهٔ گوسفند. < ← قُدْرُقْ >.

(ص ۳۹۲س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۷).

قُویْ مَیَقی.

پشکلِ شتر. و < ← مَیَقْ >.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

قُویْ یِغاجْ.

< = قُقی یِغاجْ >. < ← قُقی یِغاجْ >. درخت کهنه و پوسیده.

(ص ۱۷۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

قُویْ یِلی.

سالِ گوسفند. نام یکی از سالهایِ دوازده‌گانه نزدِ ترکان.

< ← شرحِ ذیل «بَزْش» >.

(ص ۲۸۹ س ۱۶ ج ۱ و ص ۱۰۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۱۷۴ و ۵۰۵).

قُویْ یِنی.

سرگینِ شکنبهٔ گوسفند. < ← یِنْ >.

(ص ۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

۱ـ قی.

حرف نداء است بمنزلهٔ «یا». گویند: «قی بَرُوکَلْ» یعنی، ای فلان بیا (و کشیده می‌شود میانِ قاف و جارّ).

(ص ۱۵۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

۲ـ قی.

حرفِ عطوفت و تحبیب است و به‌آخرِ نامهایِ خویشاوندان می‌پیوندد. گویند: «اَتاقی» یعنی، ای پدرکِ من (پدر مهربانِ من). و «اَناقی». یعنی، ای مادرکِ من (مادر مهربان من).

(ص ۱۵۹ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

قُیْ.

< = قُویْ >. < ← ۳ـ قُویْ > زمین پستِ رودبار و < ← شعر شاهد فعلِ «یِزْتِلْدی» >.

(ص ۷۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۸۸).

قِیا.

حرفِ تصغیر است در کلمهٔ مشبعه یا غینی یا قافی. گویند: «اُغُلْقِیا». یعنی، پسرک من. «قِیزْقِیا». یعنی، دخترکِ من.

(ص ۱۲۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

*** قَیا.**

صَخـره. تخته سنگ. < ← قَجِش >. و نیز < ← یَلْتْ قَیا >.

(ص ۵ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۴۷).

قَیاجُق.

رُستنی و گیاهی است کوهی خوشبوی. می‌پندارم[1] زَرْنَب باشد.

(ص ۱۳۳ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۲۲).

قُیاز.

دشنامی است که بهایم و چارپایان و بردگان را دهند. گویند: «بُوقُیاری» یعنی، این دهانش[2] آب ریزنده است و آبِ دهانِ او روان. و این مأخوذ است از سخن ایشان (ترکان) «سُوقْ قُیْدی»، یعنی پاشید و ریخت آب و جز آن را.

(ص ۱۲۹ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۲۰).

قَیاش.

نامِ سرزمینهایِ تُخسی و چِگل و آن سه دِژ است، یکی «سابْلِغْ قَیاش» نامیده می‌شود و دومی «اُرُنْکْ قَیاش» و سومی «قَراقَیاش». و ← < تُخْسی >.

(ص ۱۲۹ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۲۰).

قُیاش.

سختی گرمای تابستان و شدّت تابش خورشید. و < ← شاهد

۱ـ سخن مؤلف است. (زَرْنَب = سرو ترکستانی. سرُخدار).

۲ـ در اصل نسخه «بِنْتِه» است یعنی دخترش که معنایی ندارد اما در چاپ اورومچی (ص ۲۳۶ ج ۳) آن را «بِفیه» دانسته است یعنی به‌دهانش که متناسب است.

ذیل «تُرکْ» >.

(ص ۱۲۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

قَیاقْ.

< = قَیَق >. < ← قَیَقْ >. سرشیر. روی شیر. یا پوست تنک و رویهٔ نازک که از وزیدن باد بر شوربا و غیره بسته شود.[1]
< ← شاهد ذیل «یَقْری» >. و < ← قَمَقْ >.

(ص ۲۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

قَیْتَرْغانْ.

< بسیارگرداننده >.
گویند: «بُوأَلْپْ أُلْ یَغینی قَیْتَرْغانْ». یعنی، این دلاوری است که هر لشکر دشمن را برمی‌گرداند.

(ص ۴۲۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۸).

و < ← شاهد ذیل «تَتُرْغانْ» >.

(ص ۴۲۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۷).

قیجی.

خَرْدَل.

(ص ۱۸۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

قَیْدا.

حرفی است به‌معنای «کجا؟» «اَیْنَ». گویند: «قَیْداسَنْ». یعنی، کجا هستی تو؟ «قَنْذا» لغتی است در آن < ← «قَنْدا» >. «قَیُودا»

۱ـ شاهد «قَیاقْ» ذیل «قَیَقْ» آمده است.

ایضاً لغتی است در آن. < ← «قَیُودا» >. و نیز < ← خَنْدا» (در تداول غزان و قِفجاقان) >.

(ص ۱۳۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

قَیِز.

جای نرم بدونِ ریگ و خاک (نزد ترکان). غُزان ریگ را گویند.

(ص ۱۲۴ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

< ← قَیِزْلِغْ یِیزْ >. و < ← شاهد «اَشِلْکانْ».

(ص ۱۴۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۹۰).

قَیِزْلِغْ یِیز.

زمینِ نرم بِدونِ ریگ و خاک. < ← قَیِزْ >.

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۹۰).

قیز.

< = قِزْ >. < ← قِزْ >. دختر. و < ← قِیزْقِیا >.

(ص ۱۶۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

و < ← شاهِد ذیل «قَبَقْ» >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۲).

و < ← مثل ذیل «قِسْراقْ» >.

(ص ۳۹۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

قِیزْقِیا.

دخترک. < ← قِیا >. و < ← قیزْ >.

(ص ۱۲۷ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

قیزیل.

< = قِزِل >. < ← قِزِلْ >. سرخ. و < ← شاهد ذیل «اُولاشْ کُوزْ» >.

(ص ۵۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۴۲).

قُیَسْلِغْ اَز.

مردی از اهل قُیاس و منسوب بدانجا.

(ص ۱۳۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

قیُغ.

سرگین که بدان زمین را نیرو دهند.

(ص ۹۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۹).

قَیغ.

قبیله‌ای است از غُزان.

(ص ۱۲۴ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

قُیُغ.

چاه. بِئر. لغتی است در «قُدُغْ». < ← قُدُغْ >.

(ص ۱۲۴ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

قَیغُزْاَزْ.

< = قَذْغُزْاَزْ >. < ← قَذْغُزْاَزْ >. اهتمام کننده.

(ص ۱۵۲ س ۱۳ ج ۲ ـ ع ۳۶۳).

قُیُغ سُجِکْ.

یعنی آشامیدنی و مایعِ ستبر و غلیظ. رُبّ. < ← قُیُغْ نانْکْ >.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

قَیْغِقْ.

زورق. قایق.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۲۲).

و < ← مَثَلِ ذیل «اُقْرُقْ» >.

(ص ۹۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۶۳).

قُیُغلُقْ.

ستبری و سفتی و غِلظت در چیزهایِ مایع.

(ص ۱۳۴ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۲۳).

قُیُغْ نانْکْ.

ستبر و سفتْ و غلیظ در چیزهایِ مایع. به رُبّ «قُیُغ سُجِکْ» گویند یعنی، رُبّ و مایعِ غلیظ و ستبر. < ← قُیُغْ سُجُکْ >.

(ص ۱۲۴ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

قَیغ[1] یِیز.

زمینِ برکنار و دورافتاده از راه و جز آن.

(ص ۱۲۴ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

قَیَقْ.

< = قَیاقْ >. < = قَنَقْ >. < ← قَنَقْ >. سرشیر. رویَهٔ شیر. قَیْماق. و گفته‌اند[2]:

سَذْرَمِشْ اَلْغُنْ قُیاقْ   سَرْمَمِشْ سُوتَنْ قَیاقْ»

می‌گوید که کم شد رَیعِ حَبّه‌هایِ گاوِرس و پاک کرده شد

---

۱ ـ در اصل حرف یاء «نقطه ندارد اما ردیف لغت نشان می‌دهد که آن حرف «ی» است.

۲ـ این شاهد باید ذیل «قَیاقْ» می‌آمد.

رویه و قیماق از شیر، پس سزاوار است که پخته و باهم خورده شود.

(ص ۳۲۱ س ۴ ج ۱ و ص ۱۲۵ س ۷ ج ۳ـ ع ۱۹۳ و ۵۱۸).

قِيقْ.

خُلفِ وعده. پیمان‌شکنی. گویند: «قَيِقْ كِشي». یعنی، انسان بسیار پیمان شکن و وعده خلاف و دروغ وعده. < ← قِيقْ کِشی >.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۱۸).

و < ← مَثل ذیلِ اِرُکْ» >.

(ص ۶۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۴۷).

قِيقْ كِشي.

مردِ بسیار خلاف کننده در وعده. مردِ بسیار بدقول. < ← قِيقْ >.

(ص ۱۲۵ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۱۸).

قُنْقا.

در اصل به معنی پوست و جلد است. پوستین را نیز گویند. گفته می‌شود: «اُلْ قُويُغْ قُنْقالَدي». یعنی، او موی پوست را سوزاند تا پوست نمایان شد و پوست را نکند. و این عمل را تَسمیط گویند.

(ص ۱۳۰ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۲۱).

قِيقْ نانْکْ.

منحرف و کج از هر چیزی مانند سَرِ قلم و جز آن.

(ص ۱۲۵ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۱۸).

قِیمْ.

بیم و ترس. خوف و فَزع و وحشت در مردم ولایتی از درآمدن دشمن بر ایشان. گویند: «قُرقُنْجْ قِیم بُلْدي». < ←یعنی ترس و حشتِ درآمدن دشمن عارض شد >. و < ← قُرْقُنْج >.

(ص ۱۲۶ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

۱ـ قُیْما.

نام نوعی از نان روغن و آن چنان است که خمیر را نازک کنند به دستورِ خمیرِ قَطایف پس آن را در روغن داغ و جوشان میانِ تابه و دیگ ریزند و نازک و رقیق کنند تا بپزد سپس بردارند و بر آن شکر پاشندْ و بخورند.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

۲ـ قُیْما.

هر آلت ساخته شده از فلز بی‌آنکه چکش خورده باشد با پتک مانند هاون و پایهٔ چراغ و چکش و جز آن. آلت فلزی ریختگی.

(ص ۱۳۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

قِیْما اُکْرا.

نامِ نوعی از آشِ رشته (اُطریه) که خمیر آن را مُورَّب و کج می‌بُرند مانندِ زبان گنجشگان.

(ص ۱۳۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

قِپمَجْ بُرْک.

کلاه سفید از کُرک بُز که چِگلیان بر سر نهند. < ← بُرْکْ >.

(ص ۱۳۲ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

قِپِنْ.

< = قِنْ >. < ← قِنْ >. نیام و غلاف شمشیر و کارد.

(ص ۱۰۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

*** قَیْناز.**

جوشان. جوش زنان. فَوّاره زنان. < ← مَثَلِ ذیلِ «کَجِکْ» >.

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

قَیُو.

لغتی است در «خَیُو» < ← خَیُو >. و < = قَنو >. < ← قَنُو >. به‌معنی کدام. حرف قاف مُبَدل از خاء است و غُزان و قِفجاقان بدل می‌کنند قاف را به‌خاء و آنان طبقه‌ای از خَلَج هستند می‌گویند «خیزِمْ» یعنی، دخترم و ترکان گویند «قیزِمْ» و گویند: «خَنْدا اَرْدِنْکْ». یعنی، کجا بودی و ترکان گویند «قَنْدا اَرْدِنْکْ».

(ص ۱۶۴ س ۱۷ و ص ۱۶۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

قَیُودا.

لغتی است در «قَیْدا» < ← قَیْدا >. و اصل آن است. و < = قَنْدا >. < ← قَنْدا >.

(ص ۳۵۰ س ۲ ج ۱ و ص ۱۳۰ ص ۴ ج ۳ ـ ع ۲۱۱ و ۵۲۰ و ۵۲۱).

* * *

ک

ک.

«ک» بر دو قسم است: رکیکه و صُلبه و مراد از رکیکه کافِ فارسی یعنی گاف است. برای آگاهی ازکاربُردِ هریک ← «لک».
کافِ صُلبهٔ منضم به‌لام <لک> چون به‌پایان نامی افزوده شود معنایش جایگاهی برای مُسمّیٰ یا چیز نگهداری و ذخیره شده برای مُسمّیٰ و یا مصدر خواهد بود مانند «اَکِتْلِکْ»، به‌معنی کنیزکی که آماده و نگهداری و مشخص شده است برای اینکه به‌عنوان یِنْگه و خدمتگزارِ عروس فرستاده شود.
کافِ رکیکه < = گ > چون منضم به‌لام شود <لگْ>، در الحاق به‌مثالِ مورد اشاره «اَکِتْلِگْ» می‌گردد، یعنی عروس دارای خدمتگزار و یِنگه‌دار. و این قیاسی است مستمر. < ← ذیل اَکِتْلِکْ قَراباشْ» >.

(ص ۱۳۳ س ۱۲ و ص ۱۳۴ ج ۱ ـ ع ۸۶).

کا.

اداتِ ظرف است بمنزلهٔ «به» «به‌سویِ» «الی». و آن در پایانِ نامهایِ کافیه یا رکیکه یا مُمال درمی‌آید. مانندِ گفتهٔ ایشان: «أُلْ

اَفْکا بِرْدی». یعنی، همانا او به‌خانه رفت.
و به‌معنی «در» (فی). نیز هست گویند: «اُلْ اَفْکا کِرْدیِ»، یعنی او در خانه درآمد و داخل شد.
و گاه به‌منزلهٔ لامِ اضافه است. گویند: «اُلْ تَرْکا کِرْدی». یعنی، او جُزءِ مزدبگیران شد.

(ص ۱۵۹ س ۱۲ و ص ۱۶۰ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

کارْژو.

(بازایِ بَینِ مَخرَجَیْن). کمان گروهه. جُلاهِق.

(ص ۳۲۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

کاقْلی.

دهانهٔ جوی.

(ص ۳۲۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۳۴).

کاکُشْ.

دارویی است که بر آماس مالند و آن «کُندُس» است، <خَربَقِ سفید>.

(ص ۳۴۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

کانْ.

<پسوند صفت کثرت>.

(پسوندی است که به‌فعلِ امر افزوده می‌شود، مانند «غان» منتهی در حرف کافی و مُمال به‌جای «غان» می‌آید. و صفت فاعلی دائمی می‌سازد، یعنی فاعلی است که دوامِ فعل و کثرتِ حدوثش را می‌رساند < ←«غان»>. در کلمهٔ کافیّه گویند: «کُلکانْ اَرْ» یعنی، مردِ بسیار خنده کننده. امر از آن «کُلْ»

است یعنی، بخند. پس این پسوند (یعنی «کان») به‌آن افزوده شده است برایِ رساندنِ کثرتِ خنده.

(ص ۴۴ و ۴۵ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

مثالِ معنیِ دوام ِفعل برایِ موصوف به‌کَثرتِ حدوث بنا بر طبعیت آن گویند: «بُو اَرْ اُلْ اَذْکو سافِنْ تِرِلْکانْ»، یعنی این مردی است که پیوسته زندگی می‌کند در آوازه و شهرت نیکو. و نیز گویند: «کُلْسِرْکانْ اَرْ» یعنی، مردِ پیوسته خندان.

مثالِ صفتی که تجاوز کند از موصوف به‌دیگری و معنی آن ادامهٔ این صفت با موصوف باشد. گویند: «اَرْ اُلْ سُوقُغْ سُمُرْکانْ» یعنی، این مردی است بسیار آماده کنندهٔ آب و جز آن.

و اسمهایِ محض در این باب با کافِ صُلبه و صفات همگی با کافِ رکیکه‌اند.

مثالِ موصوف به‌معنیِ مفعول گویند: «بُو اَرْ اُلْ یِیرْدَنْ ییرْکا سُرُلْکانْ»، یعنی، این مردی است بسیار خوار و رانده شده از جایی به‌جایی.

مثالِ موصوف به‌فعلی که از آن حادث می‌شود بدون خواست و ارادهٔ آن گویند: «بُوتُکُونْ اُلْ سَشِلْکانْ». یعنی، این گرهی است که پیوسته گشوده می‌شود.

مثالِ آنکه فقط اسم ِمحض باشد و با آن هیچ‌یک از این معانی مذکور خواسته و اراده نشود. گویند «کَفُرْکانْ» به‌معنیِ پیاز کوهی.

(ص ۴۳۱ و ۴۳۲ ج ۱ و ص ۲۰۳ س ۵ ج ۲ ـ ع ۲۶۱ و ۳۹۴).

کانْجْ.

< = کَنْجْ >. < ←کَنْجْ >. کودک. و هر خُرد و صغیر از حیوان.

(ص ۳۲۳ س ۵ ج ۳ - ع ۶۳۳).

کانْجْ لِیُو.

غذائی که در جشنها و عیدها ترتیب دهند و در وَلیمه‌هایِ شاهان برایِ یغما و آن شبیه مَناره‌ای باشد به ارتفاعِ سی ذرع.

(۳۲۳ س ۶ ج ۳ - ع ۶۳۳).

کاهْ کاهْ.

کلمه‌ای است که با آن سگ را خوانند و آواز کنند.

(ص ۸۳ س ۷ ج ۳ - ع ۴۹۳).

(توضیح اینکه حرف لین، (مصوت بلند «ا») به‌هنگام سرعت تکلم و نطق از کلمه حذف می‌گردد و گفته‌می‌شود... «کَهْ کَهْ» اما در کتابت حذف نمی‌گردد. < ←کَهْ کَهْ >.

(ص ۸۳ س ۱۳ و ص ۸۴ ج ۳ - ع ۴۹۳).

۱- **کُبْ.**

کلمهٔ مبالغه است دررنگها. < = «کُمْ» درغزی >. < ← «کُمْ» >.
در لغتِ همهٔ ترکان جمیعاً قیاس در بابِ رنگها و قاعدهٔ مبالغه در صفاتِ اشیاء آن است که حرفِ اولِ کلمه را بگیرند و به آن حرف «ب» بیفزایند و در سرِ صفت به‌کار برند اما غُزان به‌جایِ «ب» حرفِ «میم» به‌آخرِ حرفِ اول کلمه می‌افزایند. بدین شرح:
به‌رنگ تیرهٔ سیر و پررنگ «کُبْ کُوکْ» و غُزان «کُمْ کُوکْ» گویند.

و «کوکْ» رنگ مایل به‌سیاهی (اَکْهَبْ) است. ترکان کافِ آغاز کلمه را بگیرند و «باء» باآن ترکیب کنند می‌شود «کُبْ» و این «کُبْ» حرفِ مبالغه است، سپس نام ِرنگ را به‌دنبالِ آن درآورند و گویند «کُبْ کُوکْ». امّا غزان باء را به‌میم برگردانند و گویند «کُبْ کُوکْ» یعنی تیره و خاکی‌رنگِ مایل به‌سیاهی. و رنگِ زرد را «سَرِغْ» گویند و زردِ پُررنگ را «سَبْ سَرِغْ». به‌قاعدهٔ فوق حرفِ سین را از آغازِ «سَرِغْ» گرفته و باء به‌آن افزوده‌اند و برای مبالغه با اسم رنگ آورده‌اند. برایِ فضاء‌«یَرِي»، چون مبالغه خواهند در وصفِ آن گویند «یَبْ یَرِي». یعنی، فضاءِ گشاده و فراخ و براین قاعده است جمیعِ مبالغات. اما در بابِ قلبِ «باء» به «سینْ» قاعده‌ای موجود نیست.

(ص ۲۷۵ س ۸ و ۲۷۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

کُبْ.

< = کُوبْ >. < ← کُوبْ >. خُم. < ← شاهد ذیل اَجِتْغانْ» >.

(ص ۱۳۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۸).

کُبا.

گوشواره.

(ص ۱۶۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

کِبا.

< = بُتا >. < ۲ـ بُتا >. (به‌غُزی) پاره‌ای و چندی از روزگار. گویند: «کِبا بُلْدی» یعنی، گذشت بُرهه‌ای و پاره‌ای از زمان و وقت.

(ص ۱۶۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

*** کَبازْ.**

< = کَبَزْ>. < ← کَبَزْ>. پنبه. گویند: اُلْ کَبازْ اُرْغْرادی»، یعنی پنبه را از پنبه دانه جدا کرد. و < ← بَلِکْلِکْ کَبازْ>.

(ص ۲۵۵ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۵۳).

کَبالِيْ.

پروانه.

(ص ۳۷۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

کُبایَرِقْ.

زرهِ آهنی. < ← ۱ـ یَرِقْ>. و < ← ذیلِ «بایْ یَرِقْ»>.

(ص ۱۶۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

کَبِتْ.

دکان. حانوت.

(ص ۲۹۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

کُبْجُکْ.

«میثَرَه»، یعنی آهنی که با آن سَپَل شتر را بَرَندند تا پیِ آن را بگیرند. سُم تراش.

(ص ۳۹۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

کُبْرُکْ.

پُل. قِنطَره.

(ص ۳۹۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

*** کَبَزْ.**

< = کَبازْ>. < ← کَبازْ>. پنبه.و < ← کَبَزْلِکْ>.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کَبَزْلِکْ.

پنبه‌زار. به‌عنوان صفت برایِ مرد. گویند: «کَبَزْلِکْ اَرْ». یعنی، مرد دارای پنبه. < ←کَبَزْلِکْ اَرْ>. و < ←کَبَزْ>.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کَبَزْلِکْ اَرْ.

مردِ دارایِ پنبه. < ←کَبَزْلِکْ>.

(ص ۴۱۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کُبْ سَغْ.

مویِ انبوه و درهم شده. < ←کُبْ نانْک>.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

کُبْسُونْ.

بِستروتُشَک و نهالیِ آکنده که گسترده باشد.

(ص ۳۶۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

۱ـ کَبَکْ.

نُخاله. زِبره. سَبوس. < ←کَبَکْلِکْ>.

(ص ۳۲۷ س ۱ ج ۱ ـ ۱۹۶).

۲ـ کَبَکْ.

سبوسهٔ سر. شورهٔ سر.

(ص ۳۲۷ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

۱ـ کُبُکْ.

کفِ آب. < ← تَنْکِزْ کُبُکی>. و < ←کُولْ کُبُکی»>.

(ص ۳۲۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

۲ـ کُبُکْ.

کفِ رویِ دیگ.

(ص ۳۲۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

کَبَکْلِکْ.

جایی که در آن سبوس و نخاله و زبرهٔ چیزی را ریزند. نُخاله‌دان. صاحب آن با کاف رکیکه است « = کَبَکْلِگْ».
< ←۱ـ کَبَکْ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کَبَکْلِگْ.

صاحبِ نخاله‌دان. < ← کَبَکْلِکْ >. < ← ۱ـ کَبَکْ >.

(ص ۴۱۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

*** کُبْ کُوکْ.**

تیره وخاکی رنگِ مایل به‌سیاهی. تیرهٔ پُررنگ متمایل به‌سیاهی < = کُمْ کُوکْ > در غُزی < ← ۱ـ کُبْ >.

(ص ۲۷۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

کَبَکْ یِنْجُو.

مُرواریدِ خُرد. لؤلؤِ صغیر.

(ص ۳۲۷ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

کُبَنْ.

(به غُزی) گلیمِ ستبر که زیرِ جُل بر پشتِ شتر نهند. گلیمِ ستبر زیرِ پالان و مانند آن و آن از آلات چارپایان است.

(ص ۳۳۸ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

کُبْ نانک.

هر چیز بسیار و سخت درهم پیچیده. گویند: «کُبْ سَچْ». یعنی، موی انبوه. و در مَثَل است: «کُبْ سُکُتْکا قُشْ قُنارْ کُزْکُلُوکْ کِشیکا سُوَزْکَلیزْ». یعنی، پرنده و مرغ بر درختِ بید و بر شاخِ انبوه فرود می‌آید. همچنین به‌زیباروی نمکین نامه می‌رسد. مَثَل با لفظِ دیگری هم روایت شده است و گفته‌اند:

«یِغاجْ اُوجِنْکاییلْ تَکیر کُزْکُلُکْ کِشیکاسُوزْکَلیزْ»

یعنی، شاخِ درخت ناگزیر با باد برخورد دارد. آمدن و رسیدنِ نامه‌ها برای زنِ خوبرویِ نمکین نیز ناگزیر است و لکن بر اوست که تنِ خویش را نگهدارد.

(ص ۲۶۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۶۰).

کُتْ.

دُبُرْ. پَس. کون.

(ص ۲۷۰ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

کَتُتْ کِشي.

مردِ بدخويِ کلانسال.

(ص ۲۲۷ س ۸ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

کُتِچْ.

چون کودک را دشنام دهند گویند «کُتِچْ» یعنی، بدبوی چون کون. (منسوب است به <کُتْ>، < ← کُتْ>.

(ص ۳۰۰ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

کُتُرْکانْ.

< بسیار پرنده و حمل‌کننده >.
گویند: «بُو بُغْرا اُلْ یُکْ کُتُرْکانْ». یعنی، این شتری است گشن و نر. برندهٔ بارها و جز آن.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

کُتُرُمْ.

سکّو که بر آن نشینند. دکّان که بر آن جلوس کنند.

(ص ۴۰۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

کُتُرْکُو.

مِنْقَلَه. آلتِ نقلِ آتش. ابزاری که بدان آتش یا هر چیزی را از جایی به‌جایی برند و نقل کنند.

(ص ۴۰۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

کُتْکی.

تلّی از خاک. پشته و تپه‌ای از خاک.

(ص ۳۵۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

کَتْکی اَتْ.

اسب که پشتِ او پست و گِرد و پَسِ او بلند باشد. اَقْعَس از اسبان.

(ص ۳۵۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

کُتْلُکْ.

دشنامی است به‌معنی «ای مخنّث! ای نامرد!» و درحقیقت معنی کلمه «ای کسیکه با او عملِ قوم لوط شده است.» باشد.

(ص ۳۹۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

کَتْمانْ.

ابزارِ کندنِ زمین. بیل. کلنگ.

(ص ۳۷۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

کَتَنْ.

رنج. سختی. محنت. و از آن گفته می‌شود به رنجدیده و بلاکشیده. «کَتَنْ کُرْدي کَراکُو یُدْتي». یعنی، تحمل کرد و کشید سختی و رنج را تا آنجا که خیمهٔ خود را بر پشتش حمل کرد به‌سببِ تهیدستی.

(ص ۳۳۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

کُتُو.

بام. پشتِ بام. سطح.

(ص ۱۶۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

کَتُو.

(به لغت قِفجاق). لُس. اَشَلّ.

کتی[1] بُرْث.

کابوس. بختک. جاثوم. و < ← بُرْث >.

(ص ۲۸۶ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

کُتي قِزلاق.

دُمْ سُرْخ از پرندگان.

(ص ۳۹۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۳۸).

۱ـ کلمه ضبط ندارد.

*** ۱ـ کُجْ.**

< = کُوجْ >.< ← ۱ـکُوجْ >. زور. نیرو. و نیز < ← شاهدِ ذیلِ «تُلُم» >. و < ← کُجْ تِکینْ >.

(ص ۳۳۲ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

۲ـ کُج.

کوچ‌کردن و راهی‌شدن. گویند: «سُو کُجْتیِ». یعنی، لشکر کوچید.

(ص ۲۷۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۱ و ۱۶۲).

کُجْ.

دَم. مُدّت. زمان. ساعت. گویند: «بِیرْکُجْ کُذْکِلْ» یعنی، ساعتی درنگ کن.

(ص ۲۷۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

۱ـ کَجا.

(به‌لغت غُزی). نَمَد.

(ص ۱۶۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

۲ـ کَجا.

شب. لیل. و گفته‌اند:

کَجا تُورُبْ یُرِزْ اَرْدِمْ　　قَرا قِزِلْ بُرِیِ کُرْدُمْ
قَتِغْ یانی قُرا کُرْدُمْ　　قَیا کُورُبْ بَقُو اَغْدیِ.

می‌گوید: شب هنگام برخاستم تا گردشی کنم. گرگهایِ سرخ و سیاه دیدم. کمانِ سخت و نیرومند را به‌زِه کردم. گرگ به‌من روی آورد. و چون مرا دید به‌گریز بر قلهٔ کوه بالا رفت.

(ص ۱۶۵ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

۲ـ کَجا.

< = کُرِن.>. < ← کُرِنْ>.باردان و سبد بافته شده از چوب که در آن خربزه و خیار و مانند آن از جایی به‌جایی برند.

(ص ۱۶۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

کُجا.

نام شهری در سرحد اُیْغُر و آن بَلَد را «کُسَنْ» نیز نامند.
< ←کُسَنْ>.

کُجُتْ.

اسب. فَرَس. < ← اتْ>.

(ص ۲۹۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

کُجَتْ.

گروهی و قبیله‌ای از ترکانِ ساکنِ خوارزم.

(ص ۲۹۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

کُجْ تِکینْ.

تِکینِ نیرومند. تِکینِ زورمند (از نامهایِ پسرانِ خاقان است).
< ← تِکینْ>. و < ← ۱ـ کُجْ>.

(ص ۳۴۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

۱ـ کَجُرْکانْ.

< بسیار درگذرنده>.

گویند: «بُوباکْ اُلْ یازُقْ کَجُرْکانْ»، یعنی این امیری است درگذرنده از گناه.

(ص ۴۲۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

۲ـ کَجُرکانْ.

< بسیار دگرگون‌کنندهٔ کارها >.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ اِیشْ کَجُرْکانْ»، یعنی این مردی است چاره‌اندیش و چرخانندهٔ امور و گشایندهٔ دشواریها. و گفته‌اند:

یَغِي اُوتِنْ اُجْرْکانْ تُویْدِنْ اَنِي کُجُرْکانْ
اِشْلَرْ اُزْبْ کَجُرْکانْ تَکْدِي اُقِي اَلْدُرُو.

یاد می‌کند و برمی‌شمارد خصلتها و صفات مرده را و می‌گوید که او خاموش‌کنندهٔ آتش جنگها و کشتارها بود و دور می‌کرد دشمن را از لشکرگاهشان و با اینهمه مشکل‌گشا و چاره‌گر بود پس تیری کشنده از روزگار به‌او رسید.

(ص ۴۲۹ س ۱۵ و ص ۴۳۰ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

کُجْرُمْ.

آنچه مایهٔ ترسِ مردم روستاها پس از داخل‌شدن در شهر شود.

(ص ۴۰۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

کُجُرْما اُجُقْ.

آتشدان و کانون که از جایی به‌جایی برده شود. < ← اُجَقْ >.

(ص ۴۰۶ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

کُجُرْما اُیُنْ.

چهار ده، و آن نام نوعی بازی است که رویِ زمین خط کشند خطهایِ چهارگانه مانند دِژ و برای آن دَه دَر گذارند و در آن با گلوله‌ها و جز آن بازی کنند.

(ص ۴۰۶ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

کَجِشْ.

گذرگاهِ جوی و نهر و رود. و گفته می‌شود در مَثَل: «اُلْ کَجِشْنی سُوقْ اِلْتی». یعنی، آب و سیل این گذرگاه و معبر را برده است. مَثَل درمورد کاری که دریافت نشود و گذشته باشد به‌کار رود.

(ص ۳۰۸ س ۱۶ و ص ۳۰۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کَجِکْ.

گذرگاه. معبر. و در مَثَل است: «قَیْناز اُکُزْ کَجِکْ سیزْ بُلْماسْ» یعنی، رودخانهٔ بزرگ پُر آب بی‌گذرگاه و معبر نتواند بود. مَثَل را درموردی به‌کار برند که مردم در امری سرگردان و حیران شده باشند پس گفته شود که ناگزیر است که برای آن راهی باشد.

(ص ۳۲۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

کِجِکْ.

خُرد و کوچک از هر چیزی. < ← کِچُکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

کُجُکْ[۱].

دو لُمْبَر و سُرینِ آدمی.

(ص ۳۲۷ س ۷ ج ۱ ـ ۱۹۶).

*** کِچُکْ.**

خُرد. صغیر. < ← مَثَل ذیل «اَنْکُتْ» >. و < ← کِجِکْ >.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۹).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۰۷ ج ۱) است.

کِجِکْ کَیْکانْ.

کَیکانِ خُرد. نام یکی از دو رودخانه‌که از «قَیاشْ تا وادی «ایلا» جریان دارند. نام رود دیگر «اُلُغْ کَیْکانْ» است یعنی کیکانِ بزرگ. < ← کَیْکانْ >.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

کُجَمْجِي.

ظالم. ستمگر. بیدادگر. < ← ۲ـ کُوجْ >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

کَجِي.

(به‌غُزی). بُز.

(ص ۱۶۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۱).

کَذْ.

< = کَذْ >. < ← کَذْ >. حرفِ تأکید و مبالغه است در وصفِ چیزی گویند: «کَذْاَتْ». یعنی، اسبِ نیکو و «کَذْنانْکْ»، چیزِ بهتر.

(ص ۲۷۰ س ۱۷ و ص ۲۷۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

کَذْرِمْ اَتْ.

گوشتِ پوست برکنده. < ← اَتْ >.

(ص ۴۰۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۳).

۱ـ کَذُکْ.

روسری از پَر که زیرِ مِقنَعَه افکنند تا مِقنَعَه چرکین نشود (برای اینکه شبیهِ پَر است).

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

۲ـ کَذُکْ.

لباده. نمد. و < ←کَذْکْ >. و < ←کَیُکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

کُذُکْ.

این کلمه به‌تنهائی به‌کار نرود و همیشه همراه «ایشْ» آید و گفته شود: «ایشْ کُذُکْ»، شغل و کار. < ← «ایشْ کُذُکْ» >.

(ص ۳۲۷ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کَذُکْلُکْ کِذِزْ.

نمدی که آماده شده باشد که از آن بارانی سازند. دارنده و صاحب آن با کافِ رکیکه (گاف) است. <کَذُکْلُکْ کِذِزْ>.

(ص ۴۱۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کَذُکْلُکْ کِذِزْ.

دارندهٔ نمد آماده برایِ ساختنِ بارانی. < ←کَذُکْلُکْ کِذِزْ>.

(ص ۴۱۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کُذَنْ.

ولیمه. مهمانی و سُورِ عروسی.

(ص ۳۳۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۳).

کَذْ.

< = کَذْ >. < ← کَذْ >. حرف تأکید و مبالغه است در وصف چیزی. گویند: «کَذْ اَتْ». یعنی، اسبِ نیکو و «کَذْنانْکْ» یعنی، چیز بهتر و نیکو.

(ص ۲۷۰ س ۱۷ و ص ۲۷۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

کَذاْتْ.

اسبِ نیکو و بهتر. < ← «کَذْ» >.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

کَذُتْ.

هرچه پوشیده شود از جامه‌ها. و بیشترین کاربُرد آن در عروسی است بدین توضیح که به‌خویشاوندان شوهر و زن از جهتِ بزرگداشت لباسی می‌پوشانند.

(ص ۲۹۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

کُذَجْ.

(به‌لغت اَرغو) (باذال) کوزه. < = کُزَج > (در غُزی) که «ذال» را به «زاء» بدل سازند. گویند: «زَبَرْ» و «ذَبَرْ» یعنی، گوشت. و «زُغاقْ» و «ذُغاقْ» یعنی، آبِ تلخ.

(ص ۳۰۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

کِذِزْ.

نَمَد.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

کِذِزْلِکْ یُونکْ.

پشمِ آماده شده برایِ آنکه از آن نمد ساخته شود و صاحب آن باکافِ رکیکه است. < ← کِذِزْ > و < ← کِذْزِلکْ یُونکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

کِذزْلِکْ یُونکْ.

دارندهٔ پشم آماده شده برای ساختن نمد. < ← کِذِزْلکْ

یُونْکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کَذُکْ.

لباده. بارانیِ نمدین. و < ← کَذُکْ >. و < ← کَیُکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۶).

کُذُکْلِکْ.

(این کلمه به‌تنهائی به‌کار نرود و بلکه به‌صورت «اِیشْلِغْ کُذُکْلُکْ اَرْ» گفته شود یعنی، مردِ دارایِ شغل و کار. < ← ایشْلِغْ کَذُکْلُکْ اَرْ >.

(ص ۴۲۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کَذْکُو.

پوشیدنی و پوشاک از هر چه باشد.

(ص ۳۵۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

کَذْنانْکْ.

چیزِ نیکو و بهتر. < ← کَذْ > و < ← کَذْ >.

(ص ۲۷۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

کَذِنْدیِ تُونْ.

جامهٔ بسیار پوشیده شده.

(ص ۳۷۴ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

کِرْ.

< = کیرْ >. < ← کیرْ >. چرک. آلودگی. گویند: «تُونْ کِرْلَنْدی».
یعنی، جامه و جز آن چرکین گشت.

(ص ۲۰۰ س ۶ ج ۲ ـ ع ۳۹۲).

کُز.

بانگ. گویند: «کُوکْ کُزْلَنْدی» یعنی، آسمان به‌بانگ آمد.

(ص ۲۰۰ س ۵ ج ۲ ـ ع ۳۹۲).

کَراکُو.

چادر و خیمه نزدِ ترکان و آن خانهٔ زمستانی است نزدِ روستانشینان و اهلِ مَدَر.

(ص ۳۷۳ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

کَرایْ.

غُزان لغتِ «یُلیکُو» را که اُستُره و تیغ دَلّاکی است که با آن موی تراشند. نشناسند و «کَرایْ» به‌کار برند. < ← یُلیکُو >.

(ص ۱۳۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

کُزاَز.

مردِ دِلیر که از جا نرود. پُردل و قویدلِ بَر منش. و در مَثَل است: «کِمْ کُزْ بُلْسا کُڤازْ بُلُورْ». یعنی، کسیکه چابک و جَلد و پُردل باشد متکبّر و نازنده نیز باشد. و گفته‌اند:

اَرْتِش سُفي یَماکی سِتْغَبْ تُتَرْ بِلاکي
کُزِمَتْ اَنِکْ یُراکي کَلْکا لِمَتْ اِزْکِشُورْ

(«یَماکْ» قبیله و گروهی از ترکانِ قِفجاق‌اند) می‌گوید که این طائفه بالازدند آستینها را از بازو و دلهاشان نیرومند و قوی بود بر ضدِ من، پس گِرد آمده‌اند اکنون برای اینکه بر ما درآیند.

(ص ۲۷۳ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۳).

کُرْبا.
بره‌ها و شتربچه‌ها و گوساله‌ها که پس از زمانِ مقرر زاده شوند.
(ص ۳۴۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

کُرْبا أُغْل.
بچه که به تابستان زاده شود. < ←کُرْباأُغْل >.
(ص ۳۴۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

کُرْبا أُوتْ.
گیاهِ دیر رُشد. و همچنین «کُرْبایَمِشْ» به‌میوهٔ دیر رس و چینِ دوم از میوه‌ها گویند یعنی آنچه بعد از رفتن میوهٔ نخست بیرون آید. همچنین به بچه که در تابستان زاده شود «کُرْبا أُغْلْ» گویند و نیز به بره‌ها و شتربچه‌ها و گوساله‌ها که پس از هنگامِ معهود زاده شوند «کُرْبا» گویند. < ←کُرْبا >. و < ←کُرْبا أُغْلْ >.
(ص ۳۴۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

کُرْبایَمِشْ.
دیر رُشد از میوه‌ها. چینِ دومِ میوه‌ها. یعنی آنچه پس از میوهٔ نخست بیرون آید. < ←کُرْ با أُوتْ >.
(ص ۳۴۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

کَرْبِجْ.
خشت. خشتِ خام. لَبِنْ. به‌آجر «بِشِغْ کَرْبِجْ» گفته می‌شود. < ←بِشْغِ کَرْبِجْ >. ونیز < ←کَرْبِجْ کیبیِ >.
(ص ۳۷۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

کَرْبِجْ کیبی.
قالبِ خشت. < ←کَرْبِجْ >. و < ← ۱ـکیبْ >.
(ص ۸۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۹۴)

کِرْبِکْ[1].
مژه. مژگان.

(ص ۳۹۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۰).

کِرْبِي.
خارپشت. قُنْفُذْ. و به «دُلْدُل» یعنی خارپشتِ تیرانداز «اُقْلُغْ کِرْبِي» گفته می‌شود. < ← اُقْلُغ کِرْبِي >.

(ص ۳۴۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

کِرِتْ
کلید. مِفتاح. در این لفظ نزدیک است با عربیِ آن «اِقْلید»، حرفِ قاف را به‌کاف و لام را به‌راء و دال را به تاء مبدل کرده‌اند.

(ص ۲۹۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۰).

کُرْتْ.
«نَبْع» و آن درختی است کوهی که از آن کمانها و تازیانه‌ها و عصاها سازند.

(ص ۲۸۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۳).

کِرْتُغْ کِشي.
آدمی حسود و بدخوی.

(ص ۳۷۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۹).

کَرْتُکْ.
رخنه و بریدگی در چوب. گویند: «کَرْتُکْ کَمْرُکْ» یعنی، رخنه‌ها

۱ـ در ص ۲۲۳ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۰۶ به‌ضم باء آمده است.

و بریدگیها. < ←کَزْتُکْ کَمْزُکْ >.

(ص ۳۹۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَزْتِکْ.

رخنه و بریدگی که در چوب پدید آرند برایِ نگهداریِ شمارش و حساب ِنان و جز آن. نشانه‌هایِ چوب خط.

(ص ۳۹۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُزْتْ کُزْتْ.

< خِرْپْ خِرْپ. حکایتِ آوازِ جویدنِ اسب جو را با آوازی که هنگام خوردن خیار و مانند آن از دهان برآید >.

گویند: «اَتْ اَزْبانِي کُزْتْ کُزْتْ ییدی». یعنی، اسب جو را جوید با آواز خِرپ خِرپ). و همچنین آوازی که از خوردنِ خیار یا چیزی شبیه آن برآید.

(ص ۲۸۷ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۲).

*** کَزْتُکْ کَمْزُکْ.**

رخنه‌ها و شکافها. حُزوزْ و اَخاوید. < ←کَزْتُکْ >.

(ص ۳۹۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کِرِتْلِکْ.

کلیدانه. کُلانِ دَر. غَلَق.

(ص ۴۱۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

کِرِتْلِکْ اَنُوکی.

دندانه‌هایِ کلیدانه. دندانه‌هایِ کُلانِ در.

(ص ۷۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۴۹).

kilit

کِرتِلِکْ قَبُغْ.

دَرِ بسته و کُلان شده. درکه با کلیدان بسته شده باشد.

(ص ۴۱۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

۱ـ کِزْتُو.

دستِ راست. سویِ راست. یَمین.

(ص ۳۴۹ س ۳ ج ۱ ـ ۲۱۰).

۲ـ کِزْتُو.

جایگاهِ صدق و راستی و حق. موضعِ صدق. گفته می‌شود از آن برایِ مرده: «اُلْ کِزْتُو یِیرْدا اُلْ». یعنی، او در جایگاه حق و راستی است و جایز نیست بر او دروغ بربستن و تکذیبِ او کردن. و گویند: «اُلْ تَنْکْرِ یکا کِزْتِنْدی». یعنی، او ایمان آورد به‌خدای و به راستی و به‌حق داشت پیامبر او را.

(ص ۳۴۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

کِزدَش.

همسایه‌ای که با تو در خانه‌ای فرود آمده و منزل کرده باشد.

(ص ۳۸۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

۱ـ کَرِش.

مقاومت و پایداری در مجادله.

(ص ۳۰۹ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

۲ـ کَرِش.

(به‌غُزی) سر و قُلهٔ هرکوهی که بر آن بالا روند.

(ص ۳۰۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

۳ـ کَرِشْ.

شانهٔ اسب. و در مَثَل است: «کَرِشْ یَغِري اُغْلْقا قَلِيرْ». یعنی، جراحتِ شانهٔ اسب به‌فرزند میراث می‌ماند. زیرا که آنجا جايِ گردآمدن پَیها و مَفصلهاست و به‌سرعت به‌هم نمی‌آید.

مَثَل دستوری است به‌مراقبت و تیمارداری از شانهٔ اسب.

(ص ۳۰۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

۴ـ کَرِشْ.

مُجادله. جِدال. گویند: «نالَکْ کَرِشْتِنْکْ». یعنی، برايِ چه مجادله کردی.

(ص ۳۰۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کُزْشْ.

مناظره با چشمها نه با سخنها و لفظها.

(ص ۳۰۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کِرِشْ.

دَخْل. درآمد. عایدی و آن چیزی است که از ضیعه و آب و مِلکِ شخص حاصل شود.

(ص ۳۰۹ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کُزْشاکْ.

نام ِطعامی است و آن چنان است که مغزِ ارزن را در آب یا شیر بجوشانند پس بر آن روغن ریزند و بخورند.

(ص ۳۹۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

كِرْشانْ.

< = كِرْشَنْ >. < ← كِرْشَنْ >. اسفیداج. سپیده. سفیدآب.

(ص ۳۶۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

كِرْشَنْ.

< = كِرْشانْ >. < ← كِرْشانْ >. گفته می‌شود: «كِرْشَنْلَنْ». یعنی، سفیداب به‌رخسارت بمال.

(ص ۲۲۲ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۰۵).

كَرَشْكُواتْ.

اسبی که در پایین سرِ کتف و دوشِ او جراحتی باشد.

(ص ۴۰۷ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

۱ـ **كُرْكْ.**

پوستین.

(ص ۲۹۵ س ۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

۲ـ **كُرْكْ.**

حُسن و جمال. زیبائی. و از آن به نیکو و زیبا «كُرْكْلُكْ» گفته می‌شود. < ← كُرْكْلُكْ >.

(ص ۲۹۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

كُرُكْ.

دمهٔ زرگران و دَمِ آهنگران.

(ص ۳۲۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

كَرَكْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «سزاوار و بایسته»، «یَنْبِغي». و آن پاسخِ

سخنِ پرسنده است باکلمهٔ «کَرَکْمَو» به‌معنایِ آیا سزاوار است و بجاست؟ که پاسخ می‌دهد: «کَرَکْ» یعنی، آری و بلی. < ←کَرَکْمُو>.

(ص ۳۲۷ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُزْکا.

(کَنجاکی است). طَبَق که از چوب ساخته شود. لاوَک. لاک.

(ص ۳۶۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

کُزْکاکْ.

پارویِ کشتیها یا هر بیل و پارویی.

(ص ۲۳۲ س ۵ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

کِرِکْساکْ.

<خواهان درآمدن در...>.

گویند: «اُل اَفْکا کِرِکْساکْ اُلْ». یعنی، همانا او خواهان و خواستارِ واردشدن به خانه است.

(ص ۴۶ س ۹ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

کَزْکُکْ.

چیزی است در شکنبهٔ گوسفند مانند هزارلا و همراه هزارلاست.

(ص ۲۳۱ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

کَرَکْلِکْ.

<شایسته و سزاوار. درخور>.

گویند: «بُو نانْکْ اُلْ بِزْکاکَرَکْلِکْ». یعنی، این چیزی است

شایسته و سزاوار ما.

(ص ۴۲۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کُزْکْلُکْ.

زیبا. نیکو. جمیل. < ← ۲ـکُزْکْ >.

(ص ۲۹۵ س۸ ج ۱ ـ ع ۱۷۸).

کُزْکْلُکْ قِزْتِشْلِغْ کِشي.

یعنی انسانی نیکو رنگِ رخساره. آدمی خوش‌آب و رنگ. و < ← قِزْتِشْ >.

(ص ۳۸۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

کُزْکُمْ.

زعفران (و این لغت موافق افتادهِ است با عربی، زیرا عرب نیز آن را «کُرکُم» می‌نامد. و گفته‌اند:

بَکْلَرْ اَتِنْ اَرْ غُرُبْ قَدْغُو اَني تُزْغُرُبْ
مَنْکْزِی یُزِی سَرْغَرِبْ کُزْکُمْ اَنْکَرْ تُزْتُلُوزْ

مرثیه می‌گوید افراسیاب را و یاد می‌کند صفات وی را و می‌گوید: امیران رنجه و مانده کردند اسبهاشان را و اندوه و غم آنان را لاغر و نزار ساخت تا آنجا که گویی رخساره و چهره‌هاشان با زعفران اندوده شده است.

(ص ۴۰۳ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

کَرْکْمُو.

پرسشی است در مقامِ سؤال از سزاواری و شایستگیِ کسی یا چیزی و معنایش این است: «آیا سزاوار و شایسته و بایسته

است؟» و مخاطب پاسخ دهد: «کَرَکْ». یعنی، بلی و آری.
< ←کَرَکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کِزکِنْ.

خواهانیِ گُشن. میلِ نر به‌گُشنی کردن. گویند: «بُغْراکِزْکِنی کِزْدی». یعنی، هنگامِ گُشن‌خواهیِ نر شد.

(ص ۳۶۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

کَزکیِ.

تیشه.

(ص ۳۶۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

*** کُرُلْدی نانْکْ.**

نظاره. نگرش.

(ص ۱۰۸ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۳۳۷).

۱ـ کَرِلْکانْ.

<پیوسته کشیده و دراز شونده>.

گویند: «بونانْکْ اَلْ کَرِلْکانْ». یعنی، این چیزی است پیوسته دراز و ممتد شونده، مانند کشیده و دراز شدنِ چرم و اَبر بر بلندی.

(ص ۴۳۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

۲ـ کَرِلْکانْ.

<پیوسته کش و قوس کننده و خَمیازه کشنده>.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ تَلِمْ کَرِلْکانْ». یعنی، این مردی است که پیوسته

او را فرا می‌گیرد کَش و قوس و خَمیازه و دهاندره.

(ص ۴۳۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

کَرَمْ.

(به‌لغتِ چینِ سُفلیٰ و چینِ عُلیا). خانهٔ کنده شده زیرِزمین.
سوراخ خانه مانند زیرِزمین.

(ص ۳۳۳ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

کَرِمْ.

پوشش. گویند: «تامْ کَرِمی». یعنی، پوشش و پردهٔ دیوار.
< ← تامْ کَرِمی >.

(ص ۳۳۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۱).

کُرِنْ.

< = کَجا >< ← ۳ـ کَجا >. سبد از چوبِ خرما و مانند آن بافته شده که در آن خربزه و خیار و جز آن ریزند و از جایی به‌جایی نقل کنند و بَرند.

(ص ۳۳۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

کُرُنْج.

گروهِ ناظر و نگرنده بر چیزی.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

کُرُنْکْ.

نام دریاچهٔ «ببیزْ» در کوههای کاشغر، گِرداگِردِ آن سی فرسنگ است. نام دریاچهٔ آبگیر مانندی نزدیکِ کاشغر.

(ص ۹۹ س ۳ و ص ۲۷۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۲ و ۶۰۶).

۱ـ کَزْ

سُوفارتیر. گفته می‌شود: «اُقْ کَزيِ». < ← اُقْ کَزی >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

۲ـ کَزْ. قاز

ته دیگ، یعنی چیزی از شیر و آرد و غیره که به تهِ دیگ چسبد و پوسته‌مانند کَنده شود. آن را «اَشِجْ کَزيِ» گویند. < ← اَشِجْ کَزی >.

(ص ۲۷۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

۳ـ کَزْ.

نام ِنوعی از دیبایِ چین.

(ص ۲۷۴ س ۱۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

کُزْ. güz

پاییز. خَریف.

(ص ۲۷۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۵۶۴).

کِزْ.

جامه‌دان . و همچنین هر جعبه و طبله و حُقّه. گویند: «کِزْداکيِ کِزْ یِبارْ». یعنی نافهٔ مُشک در حُقه و طبله محفوظ و مصون است. و این تعبیر در تشبیه بویِ خوشِ دهانِ دختران به مُشک به کار رود.

(ص ۲۷۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

کُزاکُو.

چوبِ آتشکاو. سیخِ بخاری. مِحْضاة. و در مَثَل است: «کُزاکُو

اُزُونْ بُلْسا اَلِکْ کُیْماسْ». یعنی، هرگاه آتشکاو دراز باشد دست نمی‌سوزد.

مَثَل دربارهٔ مردی به‌کار رود که پسرانی و خدمتکارانی دارد و به‌تنعّم و ناز و آسایش زیست می‌کند.

(ص ۳۷۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۵).

کُزَتْلِکْ نانْکْ.

چیزِ محفوظ و نگهداری شده.

(ص ۴۱۷ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

کُزَجْ.

کوزه و بستو. بستوقه. (این لغت با عربیِ آن موافق افتاده است، جز آنکه هاء تبدیل به جیم گشته است).

(ص ۳۰۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

کُزْجلُکْ تِتِکْ.

گِل آماده شده برای ساختنِ سبو. (و صاحب آن با کاف رکیکه است). < ← کُزْجُلُکْ تِتِکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۲ و ۲۵۳).

کُزْجلُکْ تِتِکْ.

دارِندهٔ گل آماده شده برایِ ساختن. < ← کُزْجُلُکْ تِتِکْ >.

(ص ۴۱۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کَزِکْ.

تب که آدمی را بگیرد با لرزه. تب لرزه. و < ← سَرِغْ کَزِکْ >.

(ص ۳۲۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُزَکْ.

در دستگاهِ بافندگان و آلتِ بافندگی رشته‌هایی است به‌هم گره خورده که با آن پودِ بالا را از پایین جدا سازند و همینطور است برای بافندهٔ دیبا و جز آن.

(ص ۳۲۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

Kazik

۱ـ کَزِکْ.

نوبت درکار. گویند: «سَنِکْ کَزِکِینْکْ کَلْدِي» یعنی، نوبتِ تو رسید. و < ←کَزیکْ >.

(ص ۳۲۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

۲ـ کَزِکْ.

پُردلی جُرأت. گویند: «بُو ایشْتا سَنْکاکَزِکْ کَراکْ». یعنی، سزاوارست که در این کار جُرأت داشته باشی. و این از معنایِ «کَزِکِ» نخستین مأخوذ است. < ← ۱ـکَزِکْ >.

(ص ۳۲۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُزْکُنَکْ.

پرنده‌ای است شبیه به چَرْغ، صَقر و کرباسه و به‌باد اکتفا کند.

(ص ۴۳۴ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۶۳).

کُزْکُنی.

قُطْرُب و آن جانوری است از جنس جُعَلها و سرگین گردانکها که در شب با آواز و صدا می‌پَرد.

(ص ۴۰۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

کُزْلْدُرُکْ.

چیزی است که بافته می‌شود از دُم اسبان و بر چشم می‌نهند، چون دردِ چشم عارض شود یا چشم خیره گردد از ماهتاب، لغتی است در «کُزْلُکْ». < ← کُزْلُکْ >.

(ص ۴۳۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

کُزْلُکْ.

< = کُزْلْدُرُکْ >. < ← کُزْلْدُرُکْ >.

(ص ۴۳۵ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

چیزی باشد از دُمِ اسبان که بر چشم نهند. چون دردِ چشم عارض گردد یا چشم از برف و یا از بیخوابی در شبهایِ مهتاب خیره گردد.

(ص ۳۹۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَزْلِکْ.

کاردِ کوچک که همراهِ زن و در قبایِ او بسته شده باشد.

(ص ۳۹۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کِزْلَنْجُو.

نهانی. چیز مخفی. و در مَثَل است: «کِزْلَنْجُو کَلِنْدا» یعنی، چیزهایِ نهانی نزدِ زنِ پسر یا زنِ برادر یافت می‌شود، زیرا او چیزهایِ تحفه را برایِ شوهرش پنهان می‌کند.

(ص ۱۸۴ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۲).

کُزْنْ.

چیزی است از جنسِ کلاکموش با آن گنجشک را شکار کنند.

همچنین خود کلاکموش. و < ← کُسُرْکا >. < ← کَلاکُو >.

(ص ۳۳۹ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

کُزْنکُو.

آینه.

(ص ۲۸۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

کُزَکْ.

(به‌لغت اَرْغُو) حلقهٔ زلفِ بناگوش یا کاکل.

(ص ۳۲۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

۱ـ کَسْ.

بُرِش و پاره و قطعهٔ و تکّه از هر چیزی. گویند: «بِیرْکَسْ اَتْماکْ». یعنی، یک بُرش و قطعه از نان. و < ← کَسَکْ >.

(ص ۲۷۶ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

۲ـ کَسْ.

نوعی کلوخ که با آن خود را تطهیر کنند.

(ص ۲۷۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

کِسْ.

زوجه. همسر جفتِ مرد. زن. گویند: «اَیِکْ کِسیِ»، یعنی زوجه و همسرِ او و زنِ وی. و برخی آن را با اضافه به‌کار برند و گویند: «اُلْ کِسیِ اَلْدیِ»، یعنی او زن را خواستگاری کرد.

(ص ۲۷۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۶).

کساک.

< = غساق >. < ← غساق >. پسوندی که بعد از مادهٔ فعلِ امر

اضافه می‌شود و آخرِ فعلِ امر را که ساکن است مکسور می‌گرداند و درمجموع صفتی می‌سازد که معنیِ طالب و خواهنده و مایل به انجام‌دادنِ آن فعل پیش از وقوع و حادث‌شدنِ آن دارد. گویند در کلمهٔ کافیه: «اُلْ بَروکَلِکْساکْ اَرْدی» یعنی، او عازم و خواهان حاضرشدن در آنجا بود. و گویند:«اُلْ اَفْکاکِرکْساکْ اُلْ»، یعنی او خواهان درآمدن در خانه است. و در کلمهٔ ممال گفته می‌شود: «اُلْ تَقارْ تِرکْساکْ اُلْ» یعنی، او خواهان و دوستدارِ جمع‌کردنِ مال است. و نیز < ← ساک >. و < ← ساق >.

(ص ۴۵ و ۴۶ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۲۹۴).

کَشْتَر.

(به‌لغت اُجْ). سُفال. خَزَف.

(ص ۳۸۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

کَشْتَمْ.

مهمانی برای نوشیدن که مرد برای کسانیکه بدون دعوتِ قبلی آیند تربیت دهد.

(ص ۲۰۲ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۴).

کُشْزْکا.

نوعی از کلاکموش. < ← کُزَنْ >. و < ← کَلاکُو >.

(ص ۴۰۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

کُشْزْکانْ.

نوعی از موشِ کور.

(ص ۴۳۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

کُسْرُکْ تُشاغْ.

پابندِ دو دستِ اسب. بُخو.

(ص ۳۹۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَسْرْکُو.

اَنبان. و < ← یِبَرْلِغْ کَسُرْکُو >.

(ص ۴۰۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۵).

کُسْری. لُووس

استخوانهایِ پهلو نزدیکِ سینه.

(ص ۳۵۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

کَسَکْ.

پاره و قطعه و تکه‌ای از چیزی. گویند: «بِیرْ کَسَکْ اَتْماکْ»، یعنی یک تکه نان. < و ← ۱ـ کَسْ >.

(ص ۳۲۸ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کَسْکُکْ.

قِلاده و تسمه یا چوبِ گردنِ سگ. ساجور.

(ص ۱۳۱ س ۱۷ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

کُسْکُکْ.

مَترسک که در باقلیزارها و رَزستانها برپا دارند برای نگهداشت از چشم بد. و در مَثَل است: «آلین اَرْسْلانْ تُتَرْ کُوجُونْ کُسْکُکْ تُتْماسْ». یعنی، با نیرنگ بر شیر دست توان یافت اما با زور و قوّت مَترسک نتوان گرفت.

(ص ۲۳۲ س ۱ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

کَسِلْدی نانْکْ.

پارکی. انقطاع.

(ص ۱۰۸ س ۱۶ ج ۲ - ع ۳۳۶).

* کَسْلِشْدی نانْکْ.

بریدگی و انفصالِ اجزاءِ چیزی.

(ص ۱۷۷ س ۵ ج ۲ - ع ۳۷۷).

کَسِلْکانْ.

<بسیار گسلنده و پاره شونده>.

گویند: «بُویِبْ اُلْ کَسِلْکانْ» یعنی، این ریسمانی است که پیوسته پاره می‌شود و می‌گسلد.

(ص ۴۳۱ س ۶ ج ۱ - ع ۲۶۱).

کَسْلِنْجُو.

وَزَغ. قورباغه. غوک.

(ص ۱۸۴ س ۴ ج ۳ - ع ۵۵۲).

۱- کَسْما.

پیکانهایِ پهن. (در شکارِ جانورانِ وحشی به کار برند).

(ص ۳۶۲ س ۱۳ ج ۱ - ع ۲۱۸).

۲- کَسْما.

ناصیه. موی پیشانی و گفته‌اند:

تُنْلا بِلا بَسْتِمِزْ تَکْما یَنْکَقْ بُسْتِمِزْ
کَسْمالَرِنْ کَسْتِمِزْ مِنْکْلَقْ اَرِنْ بِجْتِمِزْ

وصف می‌کند جنگشان را در جانبِ «اُیْغُر» و می‌گوید: شب

هنگام بر آنان وارد شدیم و از هر سوی به‌کمین درآمدیم تا آنجا که مویِ پیشانی اسبانشان را بریدیم و مردان ناحیهٔ مِنْکلاق را کشتیم. (مِنْکلاقْ نام جایی است).

(ص ۳۶۲ س ۱۳ و ص ۳۶۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

کُسَنْ.

نام بلده وشهری‌که «کُجا» نامیده می‌شودودر سرحدِ اُیْغُر است.

(ص ۳۳۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

کَشُرْ.

(به‌غُزی). گَزَر. زَردک. سَرِغْ تُرما. کیزْری (به‌لغتِ اَرغو). کلمه را از جَزَر، معَرّب گَزَرِ فارسی گرفته‌اند. و < ← تُرْما >.

(ص ۳۶۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

کُشِکْلِکْ یِیْر.

جایِ سایه‌دار.

(ص ۴۲۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کِشِرْ کاکْ اَرْ.

مردی که جا و مکانش بر او تنگ گردد چون کسی را در خانه بیند.

(ص ۲۳۲ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

کَشْمیرْ.

نام شهری به‌ناحیهٔ ترک. که سلیمان صَلَواتُ‌الله عَلَیه ساخته است. < ← قِشْمیرْ >.

(ص ۳۸۱ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

۱ـ **کِشي.**

انسان. آدمی. بر مفرد و جمع و مؤنث و مذکّر اطلاق شود.
< ← شاهدِ ذیلِ «سَغْری» >.

(ص ۱۷۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

۲ـ **کِشی.**

زوجه. زن (در یَغما شنیدم که می‌گفتند: «أُلْ کِشيٖ اَلْدیمو». یعنی آیا او زناشوئی کرده و ازدواج نموده است؟).

(ص ۱۷۰ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۴).

کُشیکا.

سایهٔ کم و اندک

(ص ۳۷۳ س ۱۵ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۷ ج ۳ ـ ع ۲۲۵ و ۵۲۱).

کُفازْ.

خودپسند. متکبّر.

(ص ۳۴۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

کَفْکاکْ.

اَلْثغ. دارایِ لُثغه. آنکه زبانش بگیرد و متمایل به ثاء و غین باشد در سخن‌گفتن.

(ص ۲۳۲ س ۶ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

*** کُفَجْ.**

<= کُوَجْ >. < ← «کُوَجْ یُکُونْ» >. ترکی.

در مَثَل است: کَذُ کُلُکْ اُلیماسْ کُفَجْ لِکْ کُریماسْ»، یعنی دارندهٔ بارانیِ نمدین از باران خیس نمی‌شود، خود را با آن محفوظ

می‌دارد و لگام اگر ترکی[1] نباشد اسب تَمَجمُج نمی‌کند و نیزه نمی‌خورد.
در مَثَل دستورِ آمادگی برایِ کارهاست.

(ص ۱۹۲ س ۱۷ و ص ۱۹۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۵۷).

کَفْسَنْک.

غذایی که به‌عنوانِ هَدیه و ارمغان برایِ حاضران در خرمنکوبی، پس از پاک‌کردنِ غَلّه آرند.

(ص ۲۸۵ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

کَفْجی.

مِکیال و پیمانه‌ای است معمولِ مردم از کاشغر تا اُیغزْ که گنجایشِ دَه رَطل دارد.

(ص ۳۵۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

کُفْرا.

اندام و اِسکِلِتِ هر جانور پس از مرگ آنگاه که آنچه در اندرونِ اوست تباه گردد و گوشت او بر استخوان خشک شود.

(ص ۳۵۳ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

کُفْرُک.

کوس و طبل که آن را می‌نوازند.

(ص ۳۹۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَفْرِک.

«عَرفج» از درختان. درختِ ریگستان.

(ص ۳۹۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

۱ـ اصل: «نیزکی» است اما در موارد دیگر «ترکی» آمده است برحسب آن مورد اصلاح شد. ← پاورقی ص ۹۲۹

کُقُزْکانْ.

پیازکوهی. عُنصل. غُزان آن را «کُمُرْکانْ» نامند. < ←کُمُرْکانْ >.

(ص ۴۳۰ س ۸ و ص ۴۳۲ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۶۰ و ۲۶۲).

کَقْرَکْ نانْکْ.

درخت نرم و سست مانند «خِرْوَع» به‌سبب سستی ساقه. یا گیاه تاشونده و جز آن.

(ص ۳۹۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کِفِزْ

فرش. تخت. شادُروان. زِرْبیّه.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

کُفَزْلِکْ.

کبر و ناسپاسی. و گفته‌اند:

اِشْتِبْ اَتا اَنانْکِنکْ سَقْلَرِنی قَدِرْما

نَنْکْ قُبْ بُلُبْ کُفَزْلِکْ قِلْنِبْ یَنا قُتُرْما

می‌گوید: چون سخنِ پدر و مادر را شنیدی در رویِ ایشان مایست و سخنشان را بر ایشان بازمگردان. وهرگاه مال ومَنالی یافتی و نیکبخت گشتی لاف مزن وکبر و ناسپاسی ترا فرو نگیرد و از حدِّ خود درمگذر.

(ص ۴۱۹ س ۴ و ص ۴۲۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۳ و ۲۵۵).

کُفِزْ.

(بازایِ میانِ دو مخرج) درون و میانهٔ هر درخت کهنه و پوک و فرسوده مانندِ درختِ بید. گویند: «کُفِزْ تُرْما» یعنی، تُربِ

فاسد و جز آن که مزه‌اش رفته باشد.

(ص ۳۰۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

کُفِزْتُرْما.

تُربِ گندیده و تباه و بیمزه. < ←کُفِزْ>.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

کُفْشَکْ اَتْ.

گوشت که در آن سستی و رخاوَت باشد. < ←اَتْ>.

(ص ۳۹۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُفْشَکْ اَتْماکْ.

نان که سرشتِ او از خمیری نیکو باشد. < ←اَتْماکْ>.

(ص ۳۹۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَفْشَکْ نانْکْ.

هرچیز که در آن نرمی و سستی و فروافتادگی باشد مانند جامهٔ نازک و جز آن.

(ص ۳۹۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَفْکْ.

(باکاف رکیکه <گ>) غضروفِ بینی. استخوانِ نرمِ بینی.

(ص ۳۲۸ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُفْکْ مُوش.

(به لغت چِگل) گربهٔ نر.

(ص ۳۲۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کَفْکِنْ اَشْ.

غذایِ ناگوارا. و آن ضد «جِقْکِنْ» است و همچنین است درمورد گیاه. < ← «جِقْکِنْ» >.

(ص ۳۶۹ س ۱۳ ج ۱ـع ۲۲۲).

کَقْلْ اَتْ.

اسبِ بلند بالایِ نیکو.

(ص ۳۳۱ س ۱۱ ج ۱ـع ۱۹۹).

کُقْلُکْ.

هرگلولهٔ گلی که پیش از خشک‌شدن یا پس از آن <با کمان گروهه> بیندازند.

(ص ۳۹۸ س ۱۶ ج ۱ـع ۲۴۱).

۱ـ کَکْ

کینه. حِقْد. گویند: «اُجْلُکْ کَکْلِکْ کِشیِ». یعنی، مردِکینه‌وَر و انتقامجو.

(ص ۲۲۶ س ۴ ج ۲ـع ۴۰۷).

۲ـ کَکْ.

آزمایش. امتحان. گویند: «کَکْ کُرْدیِ اَرْ»، یعنی مرد امتحان‌و آزمایش شد. و < ← «کَکْمَکْ اَرْ» >.

(ص ۲۲۶ س ۶ ج ۲ـع ۴۰۷).

۱ـ کُکْ.

(به لغتِ غُز و قِفجاق). اصل. ریشه. تبار. گویند: «کُکْنُکْ کِمْ» یعنی، ریشه و اصل و تبار تو ازکیست و از قبایل به‌کدام کس

منسوب هستی؟

(ص ۲۲۶ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۰۸).

و گویند: «اَرْکُکْلَنْدی یعنی، مرد ریشه‌دار شد و اصالت یافت.

(ص ۲۰۰ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۳۹۲).

۲ـ کُکْ.

رشتهٔ پیوندِ زین. در مَثَل است: «اَرْ سُوزِیِ بِیرْ اَذَرْکُکِی اُوجْ» یعنی حدِّ مرد و مردانگی اوست که سخنش یکی باشد و از آن برنگردد، همچنانکه پیوندِ جناغِ زین سه باید باشد و اگر یکی افزوده گردد قربوس و کوههٔ زین بشکند از بسیاریِ سوراخها. و اگر از سه رشته کمتر باشد دو رشتهٔ دیگر تابِ بُردنِ مرد را نیاورند.

مَثَل را درموردِ کسی زنند که از او بخواهند به‌آنچه گفته است وفا کند.

(ص ۲۲۶ س ۸ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

*** ۳ـ کُکْ.**

< = کُوکْ ><← ۷ـ کُوکْ >خوانندگی. غِنا. لحن. گویند: «اَرْ کُکْلَنْدی» یعنی، مرد خوانندگی کرد و آواز خواند.

(ص ۲۰۰ س ۱۶ ج ۲ ـ ع ۳۹۲).

کُکاکُونْ.

مگسِ سبز. در مَثَل است: اِکِّی بُغْرا اِکاشُورْ اُتْرا کُکاکُونْ یَنْجِلُورْ» یعنی دو شترِ نر به هم آسیب رسانند و با دندانهایِ نیش یکدیگر را بگزند. درحالیکه میانِ آنان مگسِ سبز کشته

می‌شود.
مَثَل را درموردِ دو فرمانروا زنند که با یکدیگر بستیزند و در میانه ناتوانان هلاک و تباه گردند.

(ص ۲۳۰ س ۲ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

کُکانْ.

ریسمان که بدان بهائم را در دوشیدن بندند. و < ← یِلْ کُکانْ>.

(ص ۳۴۸ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

کَکْرا.

گیاهی است تلخ که شتر آن را خوراک و عَلیقِ خود سازد.

(ص ۳۵۳ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

کُکُرْجکُونْ.

کبوتر.

(ص ۳۰۹ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۲۶).

کُکْزْ.

سینه. صَدر.

(ص ۳۰۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

کُکْشِنْ نانْکْ.

هرچیز که به‌رنگِ آسمان باشد. آسمانی. آبی.

(ص ۳۶۵ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

کَکُکْ.

«زُمَّجْ»، دو برادران. پرنده‌ای است که استخوانهایِ او را در

نیرنگها و طلسمها به کار برند.

(ص ۲۲۹ س ۱۴ ج ۲ ـ ع ۴۰۹).

کَکْلِکْ.

کبک.

(ص ۳۹۸ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَکْمانْ.

محنت. سختی. آزمایش. < ← «کَکْمَکْ اَرْ» > و< ← ۲ـ کَکْ >.

(ص ۳۹۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَکْمَکْ اَرْ.

مردی که در کارها غرق شود و رنج کشد در محنتها تا آزموده شود. و اصل آن از «کَکْ» است و آن آزمایش و محنت است و این صفتی است شاذ و نادر و قیاس آن «کَکْمانْ» است. < ←کَکْمانْ > و < ← ۲ـ کَکْ >.

(ص ۳۹۹ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُکُو.

خاله. خواهر مادر. و گاه «کُکُویْ» گویند و این صحیحتر است گفته می‌شود: «کُکُویْ کَلْدي». یعنی، خاله‌ام آمد.

(ص ۱۷۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

کُکُویْ.

< = کُکُو >. < ←کُکُو >. خاله.

(ص ۱۷۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۷).

کُلْ.

خاکستر. در مَثَل است: «کُلْ اُرْ کُنْجا کُوزْ اُرْسابِیکْ» یعنی، دمیدن در اخگر و آتشپاره بهتر است از دمیدن در خاکستر. مَثَل را درمورد کسی به‌کار برند. که او را به‌دلبستگی به‌کارهایِ بزرگ و ترکِ‌کارهایِ خُرد فرمان دهند و تأکید کنند.

(ص ۲۸۳ س ۱ ج ۱ـع ۱۷۰).

کَلاجُو.

(به‌غُزی). سخن و حدیث.

(ص ۳۷۱ س ۷ ج ۱ـع ۲۲۳).

کَلاکُو.

کلاکموش. < ←کُزَنْ>. و < ←کُشُرْکا>.

(ص ۳۷۳ س ۱۵ ج ۱ـع ۲۲۵).

کَلَبْ.

گیاهی است نرم که در جایگاههایِ تابستانیِ ترکان می‌روید و چارپایان را سریعاً فربه می‌سازد.

(ص ۲۹۵ س ۱۲ ج ۱ـع ۱۷۸).

کُلُتْ.

ریشخند و ضُحکه میانِ قوم و مردم.

(ص ۲۹۸ س ۱۴ ج ۱ـع ۱۸۰).

کُلْتکُو.

< =کُلْکُو>. < ← ۲ـکُلْکُو>. سکته.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ـع ۲۱۶).

کَلَز.

سوسمار. ضَبّ.

(ص ۳۰۴ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۳).

کُلَزْکانْ.

<پیوسته باد کننده شکم. پیوسته بر پشت خوابنده و شکم به‌آفتاب دهنده>. گویند: «بُواَتْ اُلْ کُلَزْکانْ». یعنی، این اسبی است که پیوسته شکمش باد می‌کند و فراخ می‌شود.

(ص ۴۳۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

کَلِشْ بَرِشْ.

آمد و رفت. مَجْیء و ذِهاب و از آن به‌خانهٔ مهمانان، «کَلِش لِکْ بَرِشْ لِغْ اَفْ» گفته می‌شود. یعنی، خانهٔ آمدن و رفتن.

(ص ۳۰۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کَلِشْ لِکْ بَرِشْ لِغْ اَفْ.

مهمانخانه. خانهٔ مهمانان. خانهٔ آمدن و رفتن. < ← کَلِشْ بَرِشْ>.

(ص ۳۰۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کُلْف.

<حکایتِ آوازِ فروریختنِ سقف و دیوار به‌تندی>.

گویند: «تامْ کُلْفْ یِقِلْدیِ»، یعنی دیوار با آواز و به‌سرعت فروریخت.

(ص ۲۹۱ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۶).

کَلِکْ.

آمدن. مَجِیء. گویند: «اَنِکْ کَلِکي کُوزْ». یعنی آمدنش را بنگر.

(ص ۴۹ س ۱ ج ۲ ـ ع ۲۹۷).

کُلُکْ.

پشت. ظَهر. و آن هر جنبنده‌ای است که بتوان بر آن چیزی حمل کرد. < ←کُلُکْلُکْ اَرْ>.

(ص ۳۲۸ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُلْکانْ اَرْ.

مردِ بسیار خنده کننده. ضَحوکْ.

(ص ۴۵ س ۵ ج ۲ ـ ع ۲۹۴).

کَلِکْساکْ.

<خواهانِ آمدن و حاضرشدن درجائی>.

در کلمهٔ کافیه گویند: «اُلْ بَرُو کَلِکْساکْ اَرْدي». یعنی، همانا او عازم و خواستارِ حاضرآمدن در آنجا بود. و < ←کساک>.

(ص ۴۶ س ۸ ج ۲ ـ ع ۲۹۵).

کُلُکْلُکْ اَرْ.

مردی که او را بارکش و حیوانِ باربر باشد. < ←کُلُکْ>.

(ص ۴۲۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

*** کَلْکِلْ.**

بیا. هَلُمَّ. < ← شاهدِ «کُوکْ یِلْقي»>.

(ص ۹۶ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

کُلِکْلِکْ یِیز.

جایِ سایه‌دار.

(ص ۴۲۰ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کَلْکِنْ.

مَدّ. بالاآمدنِ آب ِدریا و آن بمنزلهٔ سیل است.

(ص ۳۷۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۲۲).

کُلُکْ نانْکْ.

چیزِ عاریتی. شیءِ مُستعار.

(ص ۳۲۸ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

۱ـ کُلْکُو.

ضحکه. مایهٔ خنده. خنده.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

۲ـ کُلْکُو.

سَکته. گویند: «اَرْکُلْکو بَرْدی»، یعنی مرد را سکته گرفت و گاه «کُلْتْکُو» گفته می‌شود. < ← کُلْتکُو>.

(ص ۳۶۰ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۶).

کَلِنْ.

عروس. و < ← شاهدِ ذیلِ کِزْلَنْجُو>.

(ص ۳۳۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۴).

کُلِنْجْ.

خندان. خنده کننده. ضَحِک.

(ص ۲۷۷ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

كُلُنْكْ[1].

تالاب. اِستاد نگاهِ آب. جایِ گردآمدنِ آب که پرندگان در آن فرود آیند.

(ص ۲۷۵ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۶۰۷).

كُلي.

آنچه از شفتالو یا زردآلو با هسته خشک کنند بی‌آنکه بشکافند.

(ص ۱۷۷ س ۷ ج ۳ـ ع ۵۴۸).

كلي.

پسوندی که به‌فعلِ امر می‌پیوندد و حرفِ آخرِ فعل را مکسور می‌سازد و وصفِ فاعلی می‌کند که قصدِ انجام‌دادنِ فعل و نیّتِ قلبی خود را دارد. این پسوند در کلماتِ کافیه یا رکیکه < دارایِ گ > است و نیز در محلِ غینِ کلمه. اما در کلماتِ قافیه و مشبعه پسوند «غلی» افزوده می‌شود < ← «غلی» >. گویند: «اُل مَنكا كَلِكْلي تُرُرْ» یعنی، او به‌پیروی از نیّتِ قلبیِ خود آینده است نزدِ من. و گویند: «اُلْ مَنْكا تَفارْ بِرِكْلي اُلْ» یعنی، او ردکننده است مال را به‌من.

(ص ۴۷ و ۴۸ س ۱۰ ج ۲ـ ع ۲۹۶).

كُليكا.

سایهٔ دراز و طولانی. ظِلّ ظَلیل. سایهٔ دائم.

(ص ۳۷۳ س ۱۶ ج ۱ و ص ۱۳۱ س ۴ ج ۳ـ ع ۲۲۵ و ۵۲۱).

۱ـ ضبط حرف دوم و سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۰۸ ج ۳) است.

کَمْ.

درد. گویند: «اَتْ کَمْلَنْدي»، یعنی دردمند شد اسب و جز آن.

(ص ۲۸۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

کُمْ.

(به غُزی) کلمه و اداتی است برای مبالغه در رنگِ تیره و خاکی (اَغْبَر). گویند: «کُمْ کُوکْ» یعنی، تیرهٔ تیره. کاملاً تیره. خاکیِ پُررنگ.

(ص ۲۸۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

کِمْ.

< = کیمْ >. < ← کیمْ >. اداتِ استفهام است و معنی آن «چه کسی؟» «مَنْ». گویند: «بُوکیمْ» یعنی، این کیست. و این بر مفرد و جمع هردو درآید. غُزان گویند «بُویْ کیمْ»، یعنی قبیلهٔ تو کیست و این اسمِ جمع است.

(ص ۲۸۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

کُمَجْ.

گِرده و قُرصِ نان که زیرِ خاکسترِ گرم نهان کنند.

(ص ۳۰۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

کُمُجْ.

< = کُمْجو >. < ← کُمْجُو >. گنج. گویند: «اُلْ کُمُجْ بُلْدي» یعنی، او گنج یافت.

(ص ۳۰۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

کُمْجُو.

< = کُمُجْ>. < ← کُمُجْ>. گنج. کَنز. گویند: «تَقْغاجْ کُمْجُوسي» یعنی، گنجی دیرینه و کهن است. کنزٌ عاديٌّ.

(ص ۳۵۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

کَمْدُکْ سُنْکُوکْ.

استخوانهای باگوشت. <← سُنْکُوکْ>.

(ص ۳۹۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُمُزْکانْ.

نزدِ غُزان پیازِ کوهی است. دیگر ترکان «کُقُزْکانْ» گویند. <←کُقُزْکانْ>.

(ص ۴۳۰ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

کُمُزْلُکْ.

درختِ زغال و جایِ زغال. صاحبِ آن با کاف رکیکه است. <←کُمُزْلُگْ>.

(ص ۴۱۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کُمُزْلُگْ.

دارندهٔ درخت زغال و زغالدان. <←کُمُزْلُکْ>.

(ص ۴۱۸ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۳).

کِمْسانْ.

ریزه‌هایِ تنک و نازک از زر که در کلاهها و جز آن به‌کار برده شود.

(ص ۳۶۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

کُمُشْ.

نقره. سیم. فِضّه. و گفته‌اند:

اَلْبْ اَرَنْنی اُذْرُدُمْ بُیْنِنْ اَنِکْ قَذِرْدِمْ
اَلْتُنْ کُمُشْ یُذْرِدِمْ سُوسِی قَلِنْ کِپِمْ اُتارْ.

وصف می‌کند جنگ را و می‌گوید: پراکندم لشکرِ دشمن را و پیچاندم گردنِ پهلوانِ قوم را و آوردم سیم و زری راکه در خزانهٔ او بود و از بسیاریِ سپاه به دشواری می‌توانستم بگذرم.

(ص ۳۰۹ و ۳۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

۱ـ کُمُشْ.

پول نقره. دِرهم (زیراکه در آن نقره و سیم هست).

(ص ۳۱۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

۲ـ کُمُشْ.

از نامهایِ کنیزان و زرخریدان است.

(ص ۳۱۰ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۸۶).

کُمُشْتِکینْ.

بندهٔ سپیدروی مانندِ نقره. < ← ۱ـ کُمُشْ >.

(ص ۳۴۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۸).

کِمِشْکٰا.

نَمدِ پُرنگار و منقّشِ کاشغری.

(ص ۴۰۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

کَمَکْ.

بافته یا چادرِ تُنکی از پنبهٔ پُرنگار و منقّش دارایِ خطهایِ سپید

که از آن جامهٔ زبرین (لباس رو) سازند و قِفجاقان از آن بارانیها درست کنند.

(ص ۳۲۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُمْ کُوکْ.

کاملاً تیره و خاکی رنگ. تیرهٔ تیره. خاکی پُررنگ. <← کُمْ>.

(ص ۲۷۵ س ۱۷ و ص ۲۸۴ س ۲ ج ۱ ـ ع ۱۶۵ و ۱۷۰).

کُمُلْدُرُکْ.

پیش‌بند. سینه‌بند (در زینِ اسب).

(ص ۴۳۵ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

*** کِمُنْجا.**

<= کُمیجا>. <← کُمیجا>. پشه. بَقّ؛ «کِمُنْجا سِنْکْ اتّی» یعنی، پشه بانگ کرد. <← سِنْکْ>.

(ص ۲۶۵ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

کُمُنْدِی نانْک.

چیز دفن شده. شیءِ مدفون.

(ص ۳۷۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

کِمِی.

(به‌لغت ترکان) سفینه. و <← کَمی>. و گفته‌اند:

کِمي اِجْرا اُلْدُرُوبْ　　اِلا سُقِنْ کَجْتِمیزْ
اُیْغُزْ تَبا بَشْلَنِبْ　　مِنْکْلَقْ ایلِنْ اَجْتِمیزْ

می‌گوید: بر کشتی سوار شدیم تا از آبِ «اِلا» بگذریم و آن رودی بزرگ است، پس روی آوردیم به‌سویِ اُیْغُر تا آنجا که

فتح کردیم «مِنْکلاقْ» را.

(ص ۱۷۸ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

کَمیِ.

(به‌لغتِ غُزان و قِفجاقانْ). سفینه. کشتی. < ← کِمی >

(ص ۱۷۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

کُمی تَلاش.

نام سرحدی از اُیْغُز.

(ص ۱۷۷ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۴۸).

تَلَش شهری است مشهور نزدیکِ به«طراز» و آن دوتاست یکی «اُلُغ تَلاش» یعنی تلاسِ بزرگ و دیگری «کُمی تَلاش» که در سرحدِّ اسلام است. و < ← تَلَش >.

(ص ۳۰۶ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۴).

کُمیجا.

< = کِمُنْجا >. < ← کِمُنجا >. پَشه. بَقّ.

(ص ۳۷۱ س ۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

۱ـ **کُنْ.**

خورشید. قُرصِ خورشید. شمس. گویند: «کُنْ تُغْدیِ» یعنی، خورشید دمید. و در مَثَل است: «کُنْکا بَقْسا کُوزْ قَمازْ». یعنی، کسیکه به‌قرصِ خورشید بنگرد ناگزیر دیده‌اش خیره شود. و < ← مَثَل ذیلِ «اِرْکْ» >

(ص ۲۸۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

۲ـکُنْ.

روز. یوم. گویند: «بُوکُنْ بَرْغِلْ». یعنی امروز برو. از آن جهت روز را «کُنْ» گفته‌اند که روشنائیش از خورشید نتیجه می‌شود. و < ← کُنْلُکْ >. و < ← ۱ـکُونْ >.

(ص ۲۸۵ س ۸ ج ۱ ـع ۱۷۱).

کَنْ.

هر شهری که در سرزمین مشرق است. مخفَّفِ «کَنْد» است. < ← ۱ـکَند >.

(ص ۲۸۵ س ۵ ج ۱ ـع ۱۷۱).

کَنْبا.

(به‌لغتِ کَنجاکی) گیاهی است.

(ص ۳۴۸ س ۱۵ ج ۱ ـع ۱۷۵).

کَنْجْ.

<=کانْجْ>. <←کانْجْ>. کودک. گویند: «کَنْجْ، آناسِنْ اَمْسادی» یعنی کودک قصد و تمنی کرد که مادرش او را شیر دهد.

(ص ۲۳۴ س ۲ ج ۱ ـع ۱۴۲).

کَنجاکْ.

< ← کَنْجِکْ >. < ← کَنْجَکْ >. گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۹ س ۶ ج ۱ ـع ۲۴۱).

کَنْجاکْ سَنْکِرْ.

نام شهری است نزدیکِ «طراز» و آن سرحدی است برایِ قِفجاق.

(ص ۳۹۹ س ۷ ج ۱ ـع ۲۴۱).

کَنْجَکْ.

< = کَنْجاک >. < ← کنجاکْ >. گویند: «اَرْکَنْجَکْلَنْدی» یعنی، مرد به‌زیّ و هیئت و جامهٔ ترکانِ کَنجاک درآمد.

(ص ۲۲۱ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۵).

کُنْجُکْ.

گریبان. جَیْب. و غُزان جیم را مفتوح سازند و گویند «کُنْجَکْ». < ← کُنْجَکْ >.

(ص ۳۹۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُنْجَکْ.

گریبان در تداْولِ غُزان. < ← کُنْجُکْ >.

(ص ۳۹۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

۱ـ**کَنْد.**

شهر و مخفف آن «کَنْ» است. < ← «کَنْ» >. به کاشغر «اُرْدُوکَنْد» گفته می‌شود. یعنی، شهرِ اقامت، اقامتگاه، زیرا که افراسیاب آنجا نشیمن داشت به‌سبب پاکیزگی هوایش، و آن چینِ سُفلی است. و گفته‌اند:

کَلْنکِزْ لَیُو اَقْتِمِزْ   کَنْدْلَرْ اُزا جِقْتِمِزْ
قُرْخَنْ اَفِنْ بِقْتِمِزْ   بُرْخَنْ اُزا سِجْتِمِزْ

وصف می‌کند جنگشان را با اُیغُر و می‌گوید: مانند سیلاب به‌سویِ ایشان در حرکت آمدیم و از میانِ شهرهاشان سر برآوردیم و بتکده‌ها را ویران ساختیم تا آنجا که بر سر بُتها

پلیدی کردیم. (و این خوی و عادتی است که مسلمانان چون بر شهرهایِ کافِران پیروز شوند و دست یابند بر سرِ بُتان پلیدی کنند به‌قصدِ خوارکردنِ آنها).

(ص ۲۸۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۳).

۲ـ کَنْد.

دِه (نزد غُزان و کسانیکه با ایشان درآمیخته باشند). در نزدِ بیشترِ ترکان به‌معنيِ شهر است و از آن است که قصبهٔ فرغانه را «اُوزْکَنْد» نامند یعنی شهرِ جانها و روانهایِ ما. و همچنین نامیده می‌شود «سَمِزْکَنْد»، یعنی شهرِ فربه و آبادان و بزرگ به‌سببِ بزرگی و پهناوریش و آن به‌فارسی «سَمَرقَنْد» است.

(ص ۲۸۸ س ۹ ج ۱ ـ ع ۱۷۷).

کُنْدُزْ.

روشنائیِ روز. ضوءِ نهار.

(ص ۳۸۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

کَنْدُکْ.

(به‌لغت کَنجاک) کَنْدوج. کَندو. و آن چیزی است که به‌شکلِ خُم سازند و در آن آرد و جز آن ریزند.

(ص ۳۹۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کَنْدْکُوکی.

سوادِ شهر. سیاهیِ شهر و مراد از آن سبزیِ درختان است.

< ← ۴ـ کُوکْ >.

(ص ۹۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۱).

کَنْدُو.

ذات و نفس. گویند: «اُلْ کَنْدُو اَیْدی»، یعنی او بنفسه و شخصاً گفت. او خود گفت.

(ص ۳۵۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

کُنْدی.

(به غُزی) رَذل. فرومایه. پست. گویند: «اُلْ کُنْدیِ کِشیِ اُلْ»، یعنی همانا او مردی فرومایه است. گاه این کلمه را هنگامیکه سخن به‌ذهن نیاید چون تکیه کلامی بر زبان آرند تا اینکه سخن به‌ذهن آید و به‌دنبالِ کلماتِ قبل ادا شود.

(ص ۳۵۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

کِنِزْ کاکْ قاغُونْ.

خربزه‌ای که تازگی و طراوتش رفته و مانند نَمد شده باشد.

(ص ۲۳۲ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۴۱۱).

کَنْزیِ.

بافتهٔ چینی در رنگهایِ گوناگونِ سرخ و زرد و سبز.

(ص ۳۵۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۳).

کُنَکْ.

کوزهٔ آب.

(ص ۳۲۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

کُنْکْ[1].

کنیز. جاریه. کنیز زر خرید.

(ص ۲۶۵ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۶۰۱).

*** کَنْکاشْ.**

< = کَنْکَشْ >. < ← کَنْکَشْ >. رایزنی. شور. مشورت.
< ← مثل ذیل «کِنْکْ نانْکْ» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۶۰۱).

کِنْکْتْ.

نام شهری است به‌سرحدِّ اُیْغُر.

(ص ۲۶۸ س ۴ ج ۳ـ ع ۶۰۳).

کُنْکُزْ.

سِرگین. و سِرگین و کُمیزِ برهم نشسته در بقایایِ خرابِ عمارات.

(ص ۲۶۹ س ۳ ج ۳ـ ع ۶۰۳).

کَنْکَشْ سُوفْ.

آبِ روشن و صافی. و همچنین کارِ آسان. اَمرِ سهل.

(ص ۲۷۰ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۰۴).

کَنْکَشْ.

< = کَنْکاشْ >. < ← کَنْکاشْ >. مشورت و تدبیر و رایزنی و چاره‌گری در کارها.

(ص ۲۷۰ س ۴ ج ۳ـ ع ۶۴۴).

۱ـ در ص ۱۴۶ س ۱۶ ج ۲ چاپی ـ ع ۳۶۰. ضمن شاهد «اَزْکُنْکِنْ سِکْتُرْدی» «کُنْکْ» آمده است.

کُنْکُلْ.

دل و زیرکی. قلب و فُؤاد و فطنة. و از آن به‌مردان زیرک گویند: «کُنْکُلْ لُکْ اَرْ». و در مثل است «کُوزْدَنْ یَراسا کُنْکُلْدَنْ یَما یَوارْ» یعنی، دوستان اگر از چشم یکدیگر دور شوند دوستیشان نیز از دل دور می‌گردد[1]. و گویند «کُنْکُلُنْکْ نَتَکْ» یعنی، دلت <حالت> چگونه است. <←کُنْکُلْدِشْ>. و < ← شاهدِ «تُونْ»>.

(ص ۲۷۱ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

کُنْکُلْدَشْ.

همدل. یارِ دل. مُصاحِبِ قلب. (اسمِ قلب «کُنْکُل» است).
< ←کُنْکُلْ>.

(ص ۳۴۱ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

کُنْکْلَکْ.

پیراهن. قَمیص.

(ص ۲۸۴ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

کُنْکُلْ لُکْ اَرْ.

مردِ زیرک و باهوش. < ←کُنْکُلْ>.

(ص ۲۷۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

کِنْکْ نانْکْ.

هرچیزِ پهناور و پهن و گشاد و فراخ. و در مَثَل است:

۱ـ نظیرِ: «از دل برود هر آنکه از دیده برفت».

«کِینْکْ تُونْ اُبْراماسْ کَنْکاشْ لِکْ بِلِکْ اَرْتاماسْ». یعنی جامهٔ گشاد و فراخ فرسوده نمی‌شود و خِرَد و عقل نیز اگر با رایزنی و شور همراه شود و پیوند بخورد تباه و فاسد نمی‌گردد.
مَثَل درموردِ کسی به کار می‌رود که مُؤَکَّداً از او بخواهند که تا با دیگری در تدبیرِ کارهایش رای زند و مشورت کند و خود به‌استبداد نپردازد. و < ←کینْکْ تُونْ >.

(ص ۲۶۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

کُنْلُکْ.

کارِ هر روزه. کارِ روزانه. < ← ۲ـ کُنْ > و < ←کُنْلُکْ یِمْ >.

(ص ۳۹۹ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُنْلُکْ یِمْ.

روزی. رِزق. اما این صفت کم کاربُرد و قَلیلُ‌الاِستعمال است.

(ص ۳۹۹ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

کُنی.

هَوُو. ضَرَّه. و در مَثَل است: «کُنی نِکْ کُلینا تَکُویَغی»، یعنی هَوُو دشمن است، حتی خاکسترش در چشم هوویش پاشیده می‌شود به‌سبب دشمنی که میان هَوُوهاست.

(ص ۱۷۹ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

کُنی اَرْ.

امین. مردِ راست و درست.

(ص ۱۷۹ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

کُنیِ نانْکْ.

چیز برابر و مستوی و هموار و راست.

(ص ۱۷۹ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

کُنْ یِبارْ.

نافهٔ مُشک. نافجهٔ مِسک. و < ← یِبارْ >.

(ص ۲۸۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

کُو.

آوازه و شهرت میانِ مردم. صیت بَینَ‌النّاس. گویند: «کُولُکْ بِلْکا». یعنی، مردِ دانشمندِ خردمندِ با نام و صاحب آوازه.

(ص ۱۶۰ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

کُوبْ.

< = کُبْ >. < ← کُبْ >. خُم. دَن.

(ص ۸۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

کُوبِکْ.

بخیه‌زدن جامه را. تضریبِ ثوب.

(ص ۳۴۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

۱ـ کُوجْ.

< = کُجْ >. < ← ۱ـ کُجْ >. قوّت. زور. نیرو. < ← شاهد ذیل «جَرُقْ» >. و < ← مثل ذیل «اَرْسْلانْ» >.

(ص ۸۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

۲ـ کُوجْ.

ستم. بیداد. ظلم. و در مثل است: «کُوجْ ایلْدِنْ کِرْسا تُرْو

تُنْکُلُکْتِنْ چِقارْ». یعنی، هرگاه ستم از آستانه درآید رسم و انصاف از روزن برون رود.

و از آن به‌ظالم و ستمگر کُجَمْجی گفته شود. و نیز به زورمند و قوی «کُوجْلُکْ» گویند. < ← ۱ـکُوجْ >. و < ← کُجَمْجی >.

(ص ۸۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

۳ـ کُوجْ.

کُنجد. سِمْسِم. به روغنِ گداخته و آب شده (در لغتِ چِگِل) «کُوجْ یاغی» گویند و به‌بارِ درختِ کَرچِک «اِنْکاکْ کُوجی» گفته می‌شود یعنی کنجدِ گاو به‌سببِ کلان گردیدنش.

(ص ۸۶ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

کُوَجْ.

< = کُفَجْ >. < ← کُفَجْ >. و < ← کُوَجْ یُکُونْ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

کُوجْلُکْ.

زورمند. قوی. < ← ۱ـکُوجْ >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

کُوجْلُکْ بِلَکْلِکْ کِشي.

آدمِ زورمندِ قوی ساعد و بازودار. < ← بِلَکْلِکْ کِشی >. و < ← ۱ـکُوجْ >.

(ص ۴۲۰ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۴).

کُوجْ یاغي.

(به‌لغتِ چِگِل) روغنِ آب کرده. < ← ۳ـکُوجْ >.

(ص ۸۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

کُوَجْ یُکُونْ.

لِجام النیزکی[1]. (لُگامِ تُرکی) < ←کُفْجْ >. < ←کُوَجْ >.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

۱ـ کُوزْ.

yūz - yōz ?

فرش و گستردنی و تخت. و هر بستر و گستردنی و آرامگاه که از پشم بافته شده باشد.

(ص ۱۲۳ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

* ۲ـ کُوزْ.

gōz

چشم. دیده. < ←کُوزْقَبَقی >. و < ← شاهدِ ذیلِ «یاشْ» >. و نیز < ← شاهدِ «تِنْکِزْاَرْ» >. و < ← مَثَلِ ذیل «اَغِزْ» >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «کُنْ» >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «نَلَقْ» >.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

کُوزْ قَبَقی.

gōz + gab + ag (gab + gag) gōz

پِلکِ چشم. < ← قَبَق >. و < ← ۲ـ کُوزْ >.

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۱۹۲).

کُوزْمانْ.

نانِ پخته شده در خاکسترِ گرم.

(ص ۳۷۰ س ۱۶ ج ۱ـ ع ۲۲۳).

کُوزی جَرْلِکْ.

? cır

اَخفَش. دارایِ چشمِ کم‌سو. کم‌بین. سست بینائی.

(ص ۳۹۶ س ۱۷ ج ۱ـ ع ۲۴۰).

۱ـ در ص ۱۷۹ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۹ ذیل لغت «قوا» «لِجامُ التُرکی» آمده است و درست‌تر می‌نماید. در ص ۱۹۳ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۵۷ نیز «نَیْزَکیّ» است.

کُوشِکْ.

خَمَر و سُتره. پوشش و آنچه مرد را فراگیرد و بپوشاند همچون سقف و کوه و درخت و مانند آن.

(ص ۳۴۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

۱ـ کُوکْ.

آسمان (با کافِ صلبه). و در مثل است: «کُوکًا سُنْدسا یُوزْکا تُشُور» یعنی، آنکه به‌سوی آسمان آب دهان افکند بر رویِ خودش افتد.

این مثل را دربارهٔ مردی به‌کار برند. که کار زشتی دربارهٔ دیگری کند و خود بدان گرفتار شود.

(ص ۹۶ س ۱۲ ج ۳ ع ۵۱۰).

و گفته می‌شود «کُوکْ یُرْکَکْ بُلْدی»، یعنی آسمان تاریک شد.

(ص ۲۳۱ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

و گویند: «یَتیِ قَتْ کُوکْ» یعنی، هفت طبقه از آسمان، آسمانِ هفت طبقه. < ← یَتیِ >.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

و < ← کُوکْ چِغْریسی >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

۲ـ کُوکْ.

آسمانی. کبود. آبی. ازرق. آنچه به‌رنگِ آسمان باشد. اَکهب. و < ← مثل و شاهدِ ذیلِ «تَمُر» >. و < ← کُبْ کُوکْ >. و < ← کُمْ کُوکْ >. و < ← کُوکْ تُونْ >.

(ص ۲۷۵ س ۱۴ و ص ۲۷۶ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

۳ـ کُوکْ.

کَلَف و لکهٔ تیره که بر رویِ زنان و جز آنان افتد.

(ص ۹۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۱).

۴ـ کُوکْ.

زنگ که بر رویِ زن واقع شود. گفته می‌شود از آن: «کُوزُتْکُوکا کُوکْ تُشْدِي» یعنی، سبزی و زنگ در رخسارِزن پدید آمد.

(ص ۹۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۰۱).

۵ـ کُوکْ.

برجستنِ گوسفند نر و نیز وحوش بر ماده به‌موقع خود در زمستان.

(ص ۹۶ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۱).

۶ـ کُوکْ.

(باکافِ رکیکه <= گ >). عروضِ شعر. بحر و وزن شعر. گویند: «بُو یِیرْ ناکُوکْ اُزا اُلْ»، یعنی این غزل بر چه وزن و بر چه بحرِ عروضی است.

(ص ۹۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

۷ـ کُوکْ.

< = کُکْ >. < ← ۳ـ کُکْ >. آهنگ و لحن در خوانندگی. گویند: «اَرْکُوکْلَنْدِي» یعنی، خوانندگی کرد مرد با آواز و آهنگی که داشت[1]. و گفته‌اند:

۱ـ این شاهد ذیل لغت «کُوکْ یِلْقِی» آمده بود، به‌مناسبت ارتباط به‌اینجا نقل شد.

كُوكْلَرْ قَمُغْ تُزُلْدِي اِقْرِقْ اِذِشْ تِزِلْدِي
سَنْسِزْ اُزُمْ اُزَلْدِي كَلْكِلْ اَمُلْ اُيْنَلِمْ

می‌گوید: سازگاری و موافقت افتاد میانِ آهنگهایِ آوازخوانی و صَف زدند و راه بستند قدحها و ابریقهایِ شراب. و همانا نفسِ من خواهان و مشتاق شد به‌سویِ تو. پس بیا که بازی کنیم در آرامش و آهستگی.

(ص ۹۵ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

۸ـ کُوکْ.

نامِ هرچیزِ خنده‌آور و اُضحوکه که هر سال میان مردم هر شهری واقع و بر سر زبانها افتد. «بُوِيلْ بُوكُوكْ كَلْدِي»، یعنی این چیزِ خنده‌ناک امسال آمده و بر سر زبانها افتاده است.

(ص ۹۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۰۰).

کُوْکْ.

(به‌لغتِ غُزی) کاه. تِبْنْ.

(ص ۱۲۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

کُوکْ تُبْلْغانْ.

«سُمام» و آن نامِ پرنده‌ای است و گفته می‌شود دارایِ دو بال فولادی است خود را به‌بلندیهای کوه می‌زند و از سویِ دیگر بیرون می‌آید. (از احوالِ این مرغ مرا کسی که از او فایده‌های بسیار یافتم آگاه کرد[1]).

(ص ۲۲۸ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۹).

۱ـ سخنِ مؤلفِ کتاب است.

کُوکْ تُونْ.

جامهٔ خاکستری آبی. < ← ۲ـ کُوکْ >. و < ← تُونْ >.

(ص ۹۶ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۰۱).

کُوکْ جَتُکْ.

< = کُوکْ مُوشْ >. < ← کُوکْ مُوشْ >. گربهٔ نر. ضَیْوَن.

(ص ۳۲۵ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۵).

کُوکْ جِغْرِیسی.

فلک. آسمان. چرخ. < ← ۱ـ جِغْرِیِ >. و < ۱ـ کُوکْ >.

(ص ۳۵۲ س ۱۲ ج ۱ ـ ۲۱۲).

کُوکْ جُوِتْ.

لاجورد. < ← ۲ـ کُوکْ >. و < ← جُوِتْ >.

(ص ۱۲۲ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

کُوکْ مُوشْ.

< = کُوکْ جَتُکْ >. < ← کُوکْ جُتُکْ >. گربهٔ نر.

(ص ۱۲۳ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۵۱۷).

کُوکْ یِلقیِ.

چارپایانِ به‌چرا رها شده مطلقاً.

(ص ۹۶ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۰).

کوکیُوقْ.

نامی است که بدان بزرگانِ رُستاقها ترکمانان را ملقب سازند.

(ص ۹۶ س ۱۷ ج ۳ـ ع ۵۰۱).

۱ـ کُول.

حوض. و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَزْدَکْ» >.

(ص ۹۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

۲ـ کُول.

آبگیر. غدیر. و < ← اائ کُول >. و < ← اِسِکْ کُول >. و < ← تِرَنْکْ کُول. و < ← کُرُنْکْ کُول >. و < ← سِذِنْکْ کُول > و < ← یُلْدُزْ کُول >.

(ص ۹۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

۳ـ کُول.

دریا. و از آن به کفِ دریا «کُولْ کُبُکي» گویند و «تَنْکِزْ کُبُکی» نمی‌گویند.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

کُولْ اِزْکِنْ.

لقبِ اکابر قَرْلُق است. و معنی آن این است: خِرَد و عقلِ او مانند آبگیر پُر و مُمتلی است. < ← ۲ـ کُولْ >.

(ص ۹۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۷).

کُولْ بِلْکاخانْ.

خانِ اُیْغُر را گویند. و معنایش آن است که: خِرَد و عقلِ خان مانندِ آبگیر پُرآب است. < ← ۲ـ کُولْ >.

(ص ۳۵۸ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۵).

کُولِکْ.

سایه. ظِلّ.

(ص ۳۴۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

کُولْ کُبُکي.

کفِ دریا. (تَنْکِزْ کُبُکی گفته نشود)<←۱- کُبُکْ>. و < ← تَنْکِزْ کُبُکی>.

(ص ۹۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

*** ۱ـ کُونْ.**

<= کُنْ>. < ← ۲ـ کُنْ>. روز. یوم. و < ← شاهدِ ذیلِ «اُرْکْ» >.

(ص ۶۶ س ج ۱ ع ۴۷).

۲ـ کُونْ.

پوستِ اسب اختصاصاً. گویند «اَتْ کُوني». و گاه این در پوستِ انسان به‌کار می‌رود، پس گفته می‌شود: «اَنِکْ کُوني قُرِيدي» یعنی، همانا خشک شد پوستش یعنی مُرد. و گفته می‌شود «تَفِیْ کُوني» یعنی، پوست شتر به‌عنوان استعاره و این اطلاق قبل از دباغی و پیراستن پوست است چه بعد از دباغی «قُغُوشْ» نامیده می‌شود. < ← قُغُوشْ>.

(ص ۱۰۲ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۴).

کُونْ اُرْتُو.

(به‌لغتِ چِگل) ظهر. نیمروز. < ← اُرْتُو>. < ← ۱ـ کُونْ> و < ← ۲ـ کُنْ>.

(ص ۱۱۲ س ۲ ج ۱ ـ ع ۷۴).

کُونْ بَتْسِغْ.

غَربْ. جایِ فروشدنِ خورشید. مغرب. < ← ۱ـ کُنْ>.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۳).

کُونْ تُغْسُغْ.

شرق. جایِ برآمدنِ خورشید. مشرق. < ← ۱ـکُنْ >.

(ص ۳۸۵ س ۱۱ ج ۱ ع ۲۳۳).

*** کَهْ کَهْ.**

< = کاهْ کاهْ >. < ← کاهْ کاهْ >. کلمه‌ای که با آن سگ را به‌تندی خوانند و آواز کنند.

(ص ۸۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

کُیا.

بید و سُوس که نمد و جز آن را بخورد.

(ص ۱۲۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

کِیا.

اداتِ تصغیر است و داخل می‌شود در کلمهٔ کافیّه یا رکیکه یا مُمال. گفته می‌شود از آن: «اَرْکیا» یعنی، مَردک. «یِیرکِیا» یعنی، زمینک.

(ص ۱۲۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

۱ـ کیبْ. kib

قالبِ هر چیزی. گویند: «کَربِجْ کیبی» یعنی، قالبِ خشت. < ← کَرْبِجْ >.

(ص ۸۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

۲ـ کیپ. kib

مانند و مثل و شِبه (نزدِ غُزان) گفته می‌شود از آن: «بُو اَرْ اَنِکْ کیبِی»، یعنی این مردی است مِثلِ او.

(ص ۸۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

کیجْ.

کُندی. بُطء. درنگ. تأخیر. گویند: «کیجْ کَلْدي» یعنی، تأخیر و درنگ کرد در حاضرشدن.

(ص ۸۶ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۵).

کُیْدا.

کوره و آتشدان که در آن سنگِ زر و سیم را گدازند و خالص و ناب سازند.

(ص ۱۳۰ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

کِیِر.

< = کِژْ >. < ← کِژْ >. چرک. گویند: «تُونْ کیرْدَنْ تُغْرَلْدی»، یعنی، جامه از چرک پاک شد.

(ص ۱۸۱ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۳۸۱).

کیدِنْکی یَلِغْ.

برآمدگیِ پسِ زین. قَیْقَبْ. < ← یَلِغْ >.

(ص ۱۱ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

کِیِزْری.

زردک. گَزَر. هویج (در زبانِ مردمِ اَرغُو) آن را از فارسی‌زبانان گرفته‌اند. و < ← تُزْما >. و < ← سَرِغْ تُزْما >. < ← کَشُرْ >. و < ← کَزَزْ >.

(ص ۳۶۰ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

۱ـ **کیش.**

سَمُور. و به‌دُمِ او «کیش قُدْرُقي» گویند. و < ← قُدْرُقْ >.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۲ـ کیش.

(با اماله). تیردان. غُزان و نیز بر برادرانشان از مردم قِفجاق آن را نمی‌دانند. و < ← کیشْ قُرْغلُقْ >.

(ص ۹۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

و < ← شاهدِ «جَلْدِرْ جَلْدِرْ» >.

(ص ۳۸۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

کیشْ قُذْرُقی.

دُمِ سَمور. < ← ۱ـ کیشْ >. و < ← قُذْرُقْ >.

(ص ۹۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

کیشْ قُرْغلُقْ.

تیردان و کماندان. مِقْوَس و کِنانة. < ← ۲ـ کیشْ >. < ← ۲ـ قُرْغلُقْ >.

(ص ۴۱۶ س ۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۱).

کیشْ قُرْمانْ.

تیردان و کماندان. مِقْوَس و کِنانة. < ← ۲ـ کیشْ >. < ← قُرمان >.

(ص ۳۷۰ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

کَیِکْ. گ Kayik

وحشی از هر چیزی در اصل. و معمولاً اطلاق کنند بر آهوان و بُزان کوهی و آهوی سپید که رنگ آن به سرخی زند و آنچه از صنفِ اینان. که گوشتشان خورده شود. صید. شکار. < ← کَیِکْ سُکْتْ >. و < ← شاهد ذیل «اَغِتْقانْ» >.

(ص ۱۲۶ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

کَیُکْ.

لَبّاده. (در لغتِ آنان که ذال را به‌یاء بَدَل کنند). < ← کَذُکْ >

(ص ۱۲۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

کَیْکانْ.

نامِ دو رودبار است که از «قَیاس» سرچشمه گیرند تا رود «ایلا» یکی را «کِجِکْ کَیْکانْ» گویند وآن خُردتر است و دیگری را «اُلُغْ کَیْکانْ»، نامند و آن بزرگتر است. < ← اُلُغْ کَیْکانْ >. و < ← کِجِکْ کَیْکانْ >.

(ص ۱۳۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

کَیِکْ شُکُتْ.

درختِ بیدِ وحشی. < ← شُکُتْ >. نوعِ وحشیِ هر صنفِ اهلی. و < ← کَیِکْ >.

(ص ۱۲۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

کَیِکْ کِشي.

نسناس. میمونِ آدم‌نما. آدمِ جنگلی. جانوری افسانه‌ای شبیه به‌آدمی که به‌ماوَراءَالنَّهر «زغار کرمه» خوانند. و < ← کَیْلِکْ کِشی >.

(ص ۱۲۶ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

کُیُکْ نانْکْ.

چیزِ آتش گرفته و سوزان.

(ص ۱۲۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

کَیْلِکْ.
نسناس. و بدان مانند و تشبیه می‌شود هر آدمی که اُفتان و خیزان چون مدهوشان یا وحشیان برود. چنین کسی را «کَیْلِکْ کِشی» گویند.

(ص ۱۳۲ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۲۲).

کَیْلِکْ کِشي.
آنکه چون مدهوشان و وحشیان افتان و خیزان رود. در مقام تشبیه به «کَیْلِک» یعنی، نسناس. < ← کَیْلِکْ >. و < ← کَیِکْ کِشی >.

*** کیمْ.**
< = کِمْ >. < ← کِمْ >. حرفِ استفهام است به‌معنیِ «چه کسی». گویند: «بُوکیمْ» یعنی این کیست. و این بر واحد و بر جمع هر دو اطلاق می‌گردد. غُزان گویند: «بُویْ کیمْ» یعنی، قبیله کدام است.و این اسم جمع است.

(ص ۲۸۴ س ج ۱ ـ ع ۱۷۰).

کیمْ کیمْ.
گویند: «اُلْ کیمْ کیمْ کُونْ کَجُرْدی» یعنی، او گذراند روز را در غفلت، نه کاری را فیصله داد و نه آسوده و فارغ بود.

(ص ۱۲۶ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۵۱۹).

کینْکْ تُونْ.
جامهٔ گشاد و فراخ. < ← مَثَل ذیل «کِنْکْ نانْکْ» >.

(ص ۲۶۵ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۶۰۱).

* * *

ل

لا.

کلمه‌ای است که غُزان در مقامِ تحقّقِ فعل و تمام‌بودنِ آن به کار برند و به‌آخرِ فعلها افزوده می‌شود. گویند: «اُلْ بَرْدي لا»، یعنی همانا او محققاً رفت و رفتنش بتحقیق پیوست. و نیز گویند: «اُل کَلْدی لا»، یعنی او بتحقیق آمد و آمدنش محقق شد. در این کاربُرد بر مُخاطبی که بر وقوعِ فعل ناآگاه است اندک تعریضی باشد. ترکان این را نمی‌شناسند.

(ص ۱۶۰ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

لاچِنْ.

شاهین و او از پرندگانِ شکاری است و به‌مناسبتِ آن مردان را «لاچینْ» نامند. به‌سبب دِلیریِ شاهین.

(ص ۳۴۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

لاچینْ.

نامی که به‌مرد دهند به‌سببِ دِلیر و بَطَل بودنش و آن با «لاچِنْ» به‌معنی شاهین مرتبط است و از آن مأخوذ.

(ص ۳۴۳ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۶).

لار.

نشانهٔ جمع است.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۱ ـ ع ۳۰ ذیلِ «اَرْ»).

لاغ.

< = لُغْ > < ← لُغْ >. پسوندی است که به‌اسم می‌پیوندد و به‌آن معنی دارنده می‌دهد. چنانکه در «تَرِغْلاغْ» به‌معنیِ کشتزار و «تُرُغْلاغْ» به‌معنیِ جای اقامت. اقامتگاه.

(ص ۴۱۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

لاغُون.

چیزی کَنده و میانِ آن خالی شده و منقور همانندِ جام که در آن شیر و دوغ و ماست و مانند آن نوشند.

(ص ۳۴۴ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

لاڤْ.

مُوم که با آن مُهر کنند.

(ص ۱۱۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

لُجْنُتْ[1]**.**

(لغتِ کَنجاکی است) یاری و کمک در پاک کردن گندم و جز آن. یاور رفتن. و این عمل در میان مردم دِه‌هاست که برخی برخی را اعانت و یاری دهند با فرستادنِ بنده‌ای یا چارپائی برایِ کوفتنِ خرمن.

(ص ۳۷۷ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۷).

۱ـ ضبطِ حرف دوم و سوم کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۹۰ ج ۱) است.

لُغْتایْ.

دیبایِ چینیِ سرخ که بر آن پولکهایِ زرد باشد.

(ص ۱۸۱ س ۱۱ ج ۳ـع ۵۵۰).

لِغْ.

< = لاغْ> < ← لاغْ>. پسوندی است که به‌نامها پیوندد و به‌مسمّایِ خود معنی دارنده و صاحب دهد.

(ص ۴۱۳ س ۱۱ ج ۲ـع ۲۵۰).

به‌معنیِ صاحبِ مُسمّیٰ است مانند: «یِبَرْلِغْ اَرْ» یعنی مردِ دارایِ مُشک. و این وجه به‌معنی «ذی» یعنی دارنده و صاحب هم هست مانند: «اَیَقْلِغْ تَقْسِي». یعنی، خوان و سفرهٔ دارای کاسه و مانند: «اُیُغْلُغْ اَفْ» یعنی، خانهٔ دارای طاقها.

(ص ۳۸ س ۲ ج ۳ـع ۴۶۶).

و نیز به‌معنیِ مفعول باشد و از آن شاخه‌ها منشعب گردد که بر آنها کسی واقف نمی‌گردد جز با یادکردن. همچنین در نامِ جایها به‌کار رود. اما درموردِ اول مانند: «بَدُکْ قَرِنْلِغْ اَرْ» یعنی، مردِ دارایِ شکمِ بزرگ. کلان شکم. و نیز مانند: «سَمَنْلِغْ اَرْ» یعنی، مردِ دارایِ کاه. کاهدار.

و درموردِ دوم مانند: «سَرِغْلِغْ اَرْ» یعنی، مردِ صفرازده که صفرا بر او غالب شده باشد. و نیز مانند: «قُرُغْلُغْ یا» یعنی، کمانِ به‌زه کرده شده.

و در موردِ سوم مانند: «تَرِغْلاغْ»، برایِ کشتزار و «تُرُغْلاغْ»، برایِ جایگاهِ نشست و موضعِ اقامت.

و بدان که بیشترِ کلماتِ بابِ خُماسی (پنج حرفی) مرکب از اسمِ مُجَرّد سه‌حرفی (ثُلاثی) است و کلماتِ مختوم به‌قاف و غین هریک حکمی جداگانه دارند و درموردِکلماتِ مختوم به «قاف» < ← لق >. امّا کلمات مختوم به «غین» ملازم اماکن باشند، بدین توضیح که گویند: «تَرِغْلِغْ اَفْ» یعنی، خانهٔ دارای گندم. «تَرِغْلِغْ»، خانهٔ کلان است که در آن گندم سلطان راگِرد آرند (= هُری) وگویند: «قُرُغْلُغْ یا» یعنی،کمانِ به‌زِه‌کرده شده و «قُرُغْلُغْ»کمانْدان است.

و جایز است در نوشتن جداآوردنِ «لغ» آنجا که مجموع اسمِ محض نباشد مانند: «بَلِقْ لِغْ اُکُزْ» یعنی، رودخانهٔ دارایِ ماهی که «بَلِقْ» جدا از «لِغ» آورده می‌شود. و مانند: «بَرَقْ لِغْ اَرْ» یعنی مردِ دارندهٔ سگِ «اَهْلَبْ». و این وجه درست‌تر است درکتابت و وزن.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ و ص ۳۱۴ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۵۰).

لُقْ.

پسوندی است مانند «لغ» با کاربُردهایِ زیرین: در کلماتِ مختوم به«قاف» با افزودنِ آن و پنج وجه می‌یابد: یکی آنکه اسمی شود به‌معنی مصدر مشتق از فعل مانند: «اُلْغْلُقْ» یعنی بزرگی وکِبریاء، مأخوذ از «اُلْغاذْتی»، یعنی، بزرگ شد. و مانند: «قُرُغْلُقْ» یعنی، خشکی مشتق از «قُرِنْدی نانْکْ» یعنی، چیز خشک شد.

دوم آنکه اسمی باشد برایِ چیزی بدان نحو که آن چیز آماده و

مُعدّ و ذخیره باشد برایِ چیزِ دیگر. مانند: «سِرُقْلُقْ یِغاجْ» یعنی چوب آماده شده برایِ ستون شدن. و مانند: «تُقاقْلِقْ یِغاجْ»، یعنی چوبِ آماده و ذخیره شده برایِ درپوش شدن.

سوم آنکه اسم باشد برایِ جایِ رُستنِ چیزی مانند: «قَبَقْلِقْ»، یعنی جایِ رُستنِ کدو و کدوزار. و «قَغُنْلُقْ»، جایِ رُستنِ خربزه. خربزه‌زار.

چهارم آنکه اسمِ محض باشد بی‌آنکه از آن معانی چیز دیگری خواسته شود مانند: «بَغِرْلَقْ»[1]، یعنی مرغ سنگخواره، قطاة و «تَقَرْلُقْ، خزانه.

پنجم آنکه مصدر باشد، مانند «تُرُقْلُقْ» یعنی، لاغر و نزارشدن. لاغری. نزاری.

و این شواهد راهنماست برایِ اسماءِ بیشماری که بر این مِنوال باشند پس اگر کلماتِ دیگر بر این قیاس سنجیده شوند استثنائی پیدا نمی‌شود.

(ص ۴۱۶ س ۱ ص ۴۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۵۱ و ۲۵۲).

لِقِنْ.

< = لِکِنْ > < ← لِکِنْ >. با. مَع.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۱۴).

لک.

پسوندی است مانند «لغ» و «لق» < ← «لغ» >. و < ← لق >. و

۱ـ در این مثال حرفِ لام مفتوح است.

باب بحث آن پنج وجه:

یکی آنکه کلمهٔ ملحق به «لک» اسم باشد برایِ منشأِ چیزی مانند «سُکُتْلُکْ»، برایِ جایِ رُستنِ بید. رُستنگاهِ بید. یا اینکه اسم باشد برایِ قراریافتن چیزی و جایِ آن مانند: «کَبَکْلِکْ» یعنی، جایِ دُرشته و نُخاله.

دوم آنکه اسمی شود که قابلیت کلمهٔ همراه آن را برای ساختن آنچه در اسم ملحق به «لک» است برساند مانند: «تُشَکْلِکْ بَرْجِنْ» یعنی، دیبایِ آماده شده برای آنکه از آن تُشَک و بستر ساخته شود و مانند: «بُویِغاجْ اُلْ قَبُغْقا تِرَکْلِکْ» یعنی، این چوبی است آماده شده برای ساختنِ پشتوانه وکُلانِ در.

سوم آنکه به‌معنیِ حاصلِ مصدری باشد که سرشت و طبع را نشان دهد مانند: «کُفْرْلِکْ»، برایِ تکبر و خودبزرگ‌بینی و «یِکِتْلِکْ»، برایِ جوانی.

توضیح آنکه اگر اسمی بریکی از این معانی سه‌گانه باشد با کاف صحیحه خواهد بود نه با جز آن در همهٔ زبانها.

چهارم آنکه به‌معنی صاحبِ مُسمّیٰ باشد مانند: «بِلَکْلِکْ اَرْ» یعنی، مردِ دارای ساعد و بازویِ قوی. و مانند: «بِتِکْلِکْ اَرْ» یعنی، مردِ دارای نامه. و این مانند گفتهٔ عرب است: «رَجُلٌ تامِرٌ و لابِنٌ».(مردِ دارایِ خرما و دارایِ شیر).

پنجم آنکه به‌معنی مفعول باشد مانندِ: «بِلِکْ کِشِی اَرا اُلْکُلُکْ اُلْ» یعنی، خِرَد و عقل میانِ مردم قسمت شده است. و مانندِ: «تُشَکْلِکْ تُشاکْ» یعنی، بِسترِ گسترده شده.

توضیح آنکه در دو وجهِ اخیر با کافِ رکیکه <گ> است نه با جز آن.

این اسمها که ذکر کردم اصول آنها در اسماء سه‌حرفی (ثلاثی مجرد) است که با آنها کاف صلبه <لک> و رکیکه <لگ> ترکیب می‌شود در این مورد و «لق» درموردِ قبل. و سوایِ اینها از اسماءِ مُجَرَّد در چهار حرفی و پنج حرفی در صحیح و جز آن بر اصلِ لغت لام و قاف (لق) افزوده می‌شود در کلماتِ مختوم به‌قاف و در اِشباع، و کاف در کلماتِ مختوم به کاف و رُکّه <گ> در این معانی پنجگانه. و این قیاس مُطَّرد است و در آن عکسِ ترتیب نیست و حکم دگرگون نمی‌گردد در همهٔ لغتها.

(ص ۴۲۱ س ۴ و ص ۴۲۲ ج ۱ ـ ع ۲۵۴ و ۲۵۵).

لِکِنْ.

< = لُقِنْ>. < ← لِقِنْ>. «لُکِنْ» و «لُقِنْ» (به ضم و کسر اول) دو کلمه‌اند و معنی «با» و «مَعَ» دارند و گاه بمنزلهٔ باءِ الصاق باشند، مانند: «بِلِکِنْ اَلْغَلْقَا تَکْدِمْ» یعنی، با دانش و خِرَد به شرف و بزرگواری رسیدم. و: «اَذْکُولُکُنْ کَلْ ایسِزْلِکِنْ کَلْما» یعنی، خیر و خوبی بیاور، شر و بدی میاور. اصل «لُقِنْ» است و «لُکِنْ» بَدلِ از آن است.

«لُکِنْ» اگر با کلمه‌ای بیاید که حرفِ میانی آن مضموم باشد لامِ آن (یعنی لامِ «لُکِنْ») مضموم می‌گردد و اگر با کلمه‌ای به کار رود که حرفِ میانی آن مکسور باشد لامِ آن مکسور می‌شود.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۱۴).

لِمکَنْ.

آلویِ زرد. اِجّـاصِ اصفر.

(ص ۳۷۰ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۲۳).

لتُّو[۱].

«اِطریه»، رشته که با آب و یخ و برف سرد کنند و در آن بوی‌افزار ریزند و بعد بخورند برایِ تبرید.

(ص ۱۷۹ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

۱ـ **لیشْ.**

(به‌لغتِ چِگل) لیزابه. لعاب.

(ص ۹۱ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۲ـ **لیشْ.**

بَلْغم (ایضاً) گویند: «لیشْ اَقْتي» یعنی، بلغم روان شد.

(ص ۹۱ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

لِیُو.

گِلی که چون خشک شود صَلصال و سُفال گردد.

(ص ۱۸۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

❊ ❊ ❊

۱ـ حرفِ دوم کلمه نقطه ندارد و در چاپ اورومچی (ص ۳۲۶ ج ۳) در متن «لِتو» آمده است و در پاورقی به لِتْتو» اشاره کرده.

م

۱ـ ما.

حرفِ نهی است و به‌فعلهایی که بر ساختمان و مبنایِ امر باشند می‌پیوندد. «قِلْ» یعنی، بکن. «قِلْما»، یعنی مَکُن. و این برایِ صیغه نهی قاعده است درهمهٔ فعلها ازمجرّد ومَزیدٌ عَلَیْه.

(ص ۱۶۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

۲ـ ما.

کلمه‌ای است به‌معنیِ «بگیر». گویند: «ما» یعنی، بگیر. و گاه با هاء گفته شود <به‌جایِ الف> مَه. < ← مَه> مانند آنکه <در عربی> گویند: «اَبریة» و «هَبْرِیَة» و «اَراقْ» و «هَراقْ».

(ص ۱۶۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

۳ـ ما.

حکایتِ آواز بهائم و ستورِ باربَر است. و این موافق افتاده است با عربیِ آن همچنانکه در گفتهٔ «ذِی الرُّمَّة» <شاعرِ عرب>

است: «بِاسْمِ الْماء مَبْغُومٌ».

(ص ۱۶۰ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

۴ـ ما.

اسمهایی که به «ما» ختم شده‌اند اسم محض هستند مانند: بِجْما یُرِنْجْغا، تُتْما، تُرْما، تِزْما، تَکْما، تُکْما، جَلْما، سَتْما، سُزْما، قَتْمایوغا، قَرْما، قِرْما، کَسْما. < ← هریک از این کلمات در جایِ خود>.

(ص ۳۶۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

۵ـ ما.

همراهِ «نا»یِ تعجب آید. < ← نا>. «ناما اَذْکوکِشي اُلْ» یعنی، این چه انسان نیکوئی است. «ناما یَقُزْنانْکْ اُلْ بُو» یعنی، چه بد است این چیز.

(ص ۱۶۱ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

مانْ قِشْلاغْ.

نامِ جایگاهی است در سرزمینِ غُزان.

(ص ۳۷۸ س ۹ ج ۱ و ص ۱۱۸ س ۱ ج ۳ ـ ع ۲۳۴ و ۵۱۴).

مانْ کَنْدْ.

نام شهری که نزدیکِ کاشغر بود و ویران گشت.

(ص ۱۱۸ س ۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

مانْ یاشْلِغْ قُویْ.

گوسفندی که از چارسالگی گذشته باشد و این در غیرِگوسفند به‌کار نرود.

(ص ۱۱۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

ماهْ.

< = مَهْ >. < ← مَهْ >. کلمه‌ای است به‌معنای آنجا، هُناکَ. و <نیز> بگیر، خُذْ. و این را هنگام دادن چیزی به‌کسی که قصد ستدن دارد گویند.

(ص ۸۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

در تکلم سریع مُصوَّتِ بلند از «ما» حذف می‌گردد «مَهْ» شود. < ← مَهْ >. و < ← ۲ـ ما >.

(ص ۸۳ س ۱۳ و ص ۸۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

مَتْ.

کلمه‌ای استْ به‌معنای چنین، اینچنین، کذا. گویند: «اَنْدَغْ مَتْ» یعنی او چنین است.

(ص ۲۷۰ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۶۱).

۱ـ مَرازْ.

«عِظْلِمْ»[1]، وَسمَه، گیاهی که بدان رنگ کنند.

(ص ۳۴۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

۲ـ مَرازْ.

(به لغتِ اَرغو و یَغما). مُزدور. اَجیر. گویند: «خِیارْ مَرازْ».

(ص ۳۴۵ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۰۷).

مُرْخْ.

سپندانِ تر. فُلْفُل.

(ص ۲۸۷ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۷۳).

۱ـ کلمه در عربی معنیِ شبِ تاریک نیز دارد.

مَرْدَکْ.

بچهٔ خرس. «اَذِغْ مَرْدَکیِ» یعنی «دَیْسَمْ» <بچهٔ خرس>. و برخی از ترکان «خِنّوص» <خوک بچه> را نامند و گویند: «تُنْکُزْ مَرْدَکی»، <بچهٔ خوک>.

(ص ۳۹۹ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۱).

مِزْ.

<ضمیری است> به‌معنایِ «ما». «نَحْنُ». و میم آن مُبْدَل از «باء» است <بِزْ>. < ← بِزْ>.و باء در آغاز کلمه درآید. مانند: «بِزْ بَرْ دِمِزْ» یعنی، ما رفتیم. و گویند: «کَلْدِمِزْ»، یعنی، آمدیم ما. و این قیاس مُطَّرَد است در همهٔ اسمها و فعلها. گویند: «آتِمِزْ»، یعنی، اسبمان.

(ص ۲۷۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

مَژَکْ.

(بازایِ میانِ دو مخرج). پلیدیِ سگ. گویند: «اِتْ مَژَکیِ» یعنی، گُهِ سگ.

(ص ۳۲۸ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

مش.

پسوندی که به‌فعلِ امر می‌پیوندد و مفعولٌ‌بِهْ می‌سازد. بدین ترتیب که در افعالِ متعدی حرفِ اصلی کلمه ثابت می‌ماند و «مش» بدان افزوده می‌شود. چنانکه در امر گویند: «یا قُرْ» یعنی، کمان را به‌زِه کن. و سپس در مفعولِ آن گویند: «قُرْمِشْ یا» یعنی، کمانِ به‌زِه‌کرده شده. وگویند: «قَزْمِشْ اَرِقْ» یعنی، جویِ

کنده شده. وگاه در افعالِ «واجب» اگر لازم باشند «مش» افزوده می‌گردد. می‌گویند: «اَفْکا بَرْمِشْ» یعنی، او به‌خانه رفت و من ملتفت آن نشدم و بدان اشعار نیافتم. و گویند: «اُلْ مَنْکا کَلْمِشْ»، یعنی او نزدِ من آمد و من متوجه نگشتم. و این دو حرف میم و شین <مش> در این مورد بمنزلهٔ «دال» و یایِ» نشانهٔ فعلِ واجب باشند چنانکه در «بَرْدِيْ» یعنی، رفت. و «کَلْدِيْ» یعنی، آمد و حاضر شده است.

(ص ۴۹ س۹ج ۲ ـ ع ۲۹۷).

مَشِجْ اُزُمْ.

بهترین نوعِ انگور. < ← اُزُمْ >.

(ص ۳۰۱ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۸۱).

مُغْرْغَقْ.

(به لغت اَرغو) مگسی که همانندِ زنبورِ عسل است.

(ص ۴۱۶ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۵۲).

مُکْ.

<درست و راست>.

گویند: «اُلْ مُکْ تُرْدِيْ» یعنی، او ایستاد، ایستادنِ رکوع‌کننده.

(ص ۲۸۱ س ۸ ج ۱ ـ ع ۱۶۹).

مَکّا.

< = مَکّه > < ← مَکّهْ > نام نقشی که از چین آرند.

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۲۸).

مُکِمْ.

< = بُکُمْ >. < ← بُکُمْ > و < = مُکِنْ >. < ← مُکِنْ > (با ابدالِ باء به‌میم و نون). و < ← بُکُمْ اَتُکْ، موزه که زنانِ غُز پوشند >.

(ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

مُکِنْ.

< = بُکُمْ >. < ← بُکُمْ >. و < = مُکِمْ >. < ← مُکِمْ >. موزهٔ زنانِ غُز.و <← بُکُمْ اَتُکْ >.

(ص ۳۳۱ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۹).

مَکَّهْ.

< = مَکّا >. < ← مَکّا > نام ِنقشی است که از چین آرند. (در کتابهایِ ترکی با کاف ِمُشَدَّد نوشته‌اند. اما اصلِ «ه» الف است).

(ص ۳۱۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۸).

مَلْدَکْ نانکْ.

هرچیز به‌هم چسبیده و نمدگونه شده.

(ص ۳۹۹ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

مَلْغُنا.

< = بُلْغُنا >. < ← بُلْغُنا >. نوعی درختِ سرخِ نرم به‌شکل طَرفا که شتر آن را می‌خورد.

(ص ۴۰۷ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

مَما.

«راکِس»، و آن گاوی است درمیانِ گاوان که هنگام ِکوفتنِ خرمنِ

گندم همه گِردِ او گردند.

(ص ۱۷۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

مَمُو.

نام هر زنی که با عروس فرستاده می‌شود شبِ زفاف (لغت غیراصلی است). یِنْگه.

(ص ۱۷۸ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

مَنْ.

ضمیرِ اول شخصِ مفرد، مَنْ. غُزان، «بَنْ» گویند. < ← بَنْ >.

(ص ۲۸۴ س ۷ و ص ۲۸۵ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۱۷۰ و ۱۷۱).

مُنْ.

< = مُونْ>. < ← ۱ـ مُونْ>. شوربا. مَرَقه. و در یَغما شنیدم می‌گفتند: «مُنْ کَلْدُرْ» یعنی بیاور شوربا را پس آنان (اِطریه) آش رشته آوردند زیرا که مراد آنان از «مُنْ» اِطریه بود.

(ص ۲۸۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۱۷۱).

مَنْجُقْ.

هرچه بیاویزند از زین مانندِ barدان و توبره.

(ص ۳۹۵ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

۱ـ مُنْجُقْ.

هرچه بر گردنِ اسب آویزند از جواهر یا از پنجه‌هایِ شیر یا مُهرهٔ پیسه برایِ دفعِ چشم زخم.

(ص ۳۹۵ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

۲ـ مُنْجُقْ.

هر خرمهره از زیورآلات.

(ص ۳۹۵ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۹).

مَنْجُو.

اُجرت و مزدِ دَستوَرز و صاحب حرفه فقط.

(ص ۳۵۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۱۰).

مَنْدا.

کلمه‌ای است به معنایِ در من و نزدِ من.

(ص ۳۵۱ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

مُنْدا.

کلمه‌ای است به معنایِ «اینجا»، «هاهُنا». گویند: «اُلْ مُنْدا اُلْ» یعنی همانا او اینجاست و گفته‌اند:

اَمْکَکْ سِزِنْ تُرْغُو یُوقْ مُنْداتَمُو
اَذْکولُکُکْ کُرْمَذِبْ اَزُنْ جِقارْ.

می‌گوید، مپندار که اینجا آدمی باشد که باقی بماند بدونِ رنج و تَعَب، پس پیش از آنکه مرد خیری ببیند روزگار بر او می‌گذرد و می‌میرد.

(ص ۳۵۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

مَنْداز.

(به‌غُزی) گیاه و رُستنیی است که به‌درخت می پیچد و بسا که سببِ خشک‌شدنِ درخت می‌گردد و آن عَشَقه و داردوست و مهربانک است. < ← ۲ـمَنْدَرْ >.

(ص ۳۸۱ س ۶ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

مِنْدَتُو.

قَزّینه، هرچیز ساخته شده از ابریشم.

(ص ۴۰۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۶).

مَنْدَر.

< = مَنْدارْ> < ← مَنْدارْ>. گویند: «یَغاجْ مَنْدَرْ لَنْدی» یعنی، داردوست و عَشَقه به، درخت پیچید.

(ص ۲۱۶ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۰۲).

مُنْدَرُو.

حِجله از دیبا و حریر.

(ص ۴۳۵ س ۸ ج ۱ ـ ع ۲۶۴).

مَنْدِرِی.

(لغتِ چِگلی است) نام مِجلسی که شب‌هنگام داماد و عروس بدانجا آیند و بر ایشان نثار و شاباش کنند.

(ص ۴۰۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

مُنْدُزْ. Bor

نادان و اَبله از مردمان. و در مَثَل است:

نَجا مُنْدُزْ اَرْسا، ایشْ اَذْکُو. نَجا اَکْرِی اَرْسا، یُولْ اَذْکُو.

یعنی، یار و دوستِ تو گرچه نادان باشد بهتر است از تنهائی در بیابان. و همچنین راه هرچند پُرپیچ‌وخم باشد بهتر است از سرِ خود در فَلات رفتن، چه بساکه از آن راهِ پیچاپیچ به‌مقصد رسند.

(ص ۳۸۲ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

مُنْدُزْ اَقِنْ.
سیلِ غریب و ناگهان در آینده که بارانِ آن به‌تو نرسیده باشد.
سیلٍ آتیٍ.

(ص ۷۴ س ۱ و ص ۳۸۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۱ و ۲۳۰).

به طریقِ استعاره لشکرِ هلاک‌کننده در شب را «اَقِنْجی کَلْدِي» گویند یعنی، لشکر هلاک‌کننده، در شب مانند سیلی غیرمنتظر و ناگهانی آمد. و < ← «اَقِنْ» >.

(ص ۷۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۵۱).

مُنْدُزْ یُریغا اَتْ.
اسبی که جز نیکو راه‌رفتن سَیر و رفتارِ دیگری نداند.

(ص ۳۸۲ س ۹ ج ۱ ـ ع ۲۳۰).

*** مُنْدَغْ.**
چنین. اینگونه: «ساقْدا مُنْدَغْ کَلِرْ» یعنی، در مَثَل اینگونه و اینچنین می‌آید. و < ← ساقْ >.

(ص ۱۱۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۲).

مَنْدُو.
نام سرکهٔ ترکی است و آن چنان است که آبِ انگور نیکو را در بستو ریزند تا ترش شود، سپس بر آن شرابِ خالص ریزند و شبی بگذارند تا خوب عمل آید. و این نیکوترین سرکه‌هاست.

(ص ۳۵۲ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۱۱).

مُنْغانْ کِشي. Don guldamak
مردِ بیهوده‌گویِ بسیار فریاد. رَجُلٌ ثَرثار.

(ص ۳۶۷ س ۱۱ و ص ۳۹۵ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۲۱ و ۲۳۹).

مِنغُوی.

نام خمیر و سرشته‌ای که با آن کاغذها را به‌هم پیوند می‌دهند و وصل می‌کنند. این خمیر را رقیق می‌کنند و بعد می‌جوشانند تا چسبندگیِ بسیار پیدا کنند.

(ص ۱۸۳ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۵۱).

۱ـ **مَنْک.**

< = مَنْکیزْ>. < ← مَنْکیزْ>. خال بر رخسار. و گفته‌اند:

بیرِنْکْ مَنْکا سُوزْ کِیا[1] مَنْکْلِکْ قَرا تُزْقِیا[1]

یَلْقِنْ تُتارْ[2] کُزکِیا[1] مُنْکُمْ مَنِکْ بِلِنْکا

می‌گوید: به منْ وعده و نوید بده و سخنی بگو ای صاحبِ خالِ سیاه! ای نمکینی که چشمِ جادو داری که دلها را شکار می‌کند. از رنج و محنت من آگاه باش و بدان که در عشق تو چه رنجها می‌کشم.

(ص ۲۶۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

۲ـ **مَنْک.**

دانه. علوفه و خوراک پرنده و چیزی است که از میانِ دانه‌ها برچیده می‌شود. و در مَثَل است: «قُشْ تُورْ قامَنْکْ اُجُنْ اِلنُورْ» یعنی، پرنده برایِ دانه به‌دام آویخته و گرفتار می‌شود.

۱ـ در نسخهٔ عکسی در کلمهٔ سوزکیا و تُزْقیا و کُزْکیا روی دندانهٔ «ـیـ» نقطه گذارده شده است که «ـتـ» هم خوانده می‌شود و در چاپ اورومچی (ص ۴۹۰ ج ۳) بدان توجه داده شده است.

۲ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۴۹۱ ج ۳) است.

مثل را دربارهٔ کسی زنند که طلبِ روزی کند اماگرفتارِ چیزی که پسندِ او نیست گردد.

(ص ۲۶۵ س ۱۵ و ص ۲۶۶ ج ۳ـ ع ۶۰۱).

مُنْک.

بلا و آزمایش و سختی و مِحنت. و در مَثَل است: «اَرْکا مُنْکْ تَکیز تاغْ سَنْکِرینْکایِیلْ تَکیزْ». یعنی، بر مرد بلا و سختی فرود می‌آید همچنانکه باد بر دَماغهٔ کوه می‌زند، اما باز محنت و بلا از او دور می‌گردد، همچنانکه باد از ستیغِ کوه دور می‌شود و ستیغِ کوه بر حال و جایِ خود می‌ماند.

(ص ۲۶۶ س ۹ ج ۳ـ ع ۶۰۱).

مِنْکْ. مینْ تحْ

هزار در شمار. اَلْف در عدد. در مَثَل است: «بیرِنْ بیرِنْ مِنْکْ بُلُورْ تَماتَماکُلْ بُلُورْ» یعنی، یک‌ها چون گِرد آیند از آنها هزار آید، همچنانکه قطره اگر پیاپی شد از آن آبگیر پُر شود.
مَثَل درمورد کسی به‌کار رود که او را به‌قبولِ چیزی، هرچند که کم باشد، اندرز دهند و تأکید کنند.

(ص ۲۶۶ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۶۰۲).

*** مَنْکا.** عن حا

کلمه‌ای است به‌معنی «برایِ من»، «لی». و در آن معنی یاری و اعانت باشد. گویند: «اُلْ مَنْکا اُتْ اُرُشْدی». یعنی، او مرا در افروختنِ آتش یاری داد. و گویند: «اُلْ مَنکا یِشِغْ اُرُشْدیِ». یعنی، مرا در دولاکردنِ طناب یاری کرد.

(ص ۱۶۰ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۱۰۱).

و گویند: «اُلْ مَنْکاتُونْ تِکِشْدی» یعنی، مرا در دوختنِ جامه یاری داد. و نیز گویند: «اُلْ مَنْکابِتِکْ بِتِشْدی»، یعنی مرا در نوشتنِ کتاب یاری کرد.

(ص ۹۱ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۲۵).

مِنْکاز.

< = مِنْکَرْ> < ← مِنْکَرْ>. (به غُزی) چشمهٔ آب.

(ص ۲۷۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

مُنْکاز.

< = مُنْکَرْ>. < ← مُنْکَرْ>. <برایِ این>. گویند: «مُنْکار اَیْدِمْ» یعنی، برایِ این گفتم.

(ص ۲۷۸ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

مَنِکْ بِرْلا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ بامن «مَعی». و در آن معنی مُباراة و همچشمی و برابری باشد. و آن اصلی است در همهٔ فعلهایی که میانِ دوتن واقع گردد. گویند: «اُلْ مَنِکْ بِرْلا اَتْ اُزْشْدی» یعنی، او با من در مسابقهٔ اسبدوانی همچشمی و برابری کرد. و گویند: «اُلْ مَنِکْ بِرْلا تاغْقا اَغِشْدیِ» یعنی، در بالارفتن ازکوه با من برابری و مُباراة کرد.

(ص ۱۶۰ س ۱۳ و ص ۱۶۱ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۰۱ و ۳۷۷).

مُنْکْ تاغْ.

دندانِ بلوغ. دندانِ عقل. گویند: «مُنْکْ تاغْ اُنْدی» یعنی، دندانِ بلوغ برآمد.

(ص ۲۶۶ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۱).

مُنْکَر.

< = مُنْکارْ > < ← مُنْکارْ >. <برایِ این >. گویند: «مَنْ مُنْکَرْ اَیْدِمْ»، یعنی برایِ این گفتم و آن اشاره است به‌حاضر.

(ص ۲۶۸ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

مِنْکَر.

< = مِنْکارْ > < ← مِنْکارْ >. (به لغت غُزی). چشمهٔ آب.

(ص ۲۶۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

مَنْکِز.

رنگِ آدمی. رنگِ رخسار. گویند: «قِزِلْ مَنْکِزْ لِکْ». یعنی، مرد سرخ بَشَره. و بیشتر این بر وَجَنه و رخسار اطلاق می‌گردد.

(ص ۲۶۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

مُنْکُز.

شاخ در همهٔ حیوانات. و در مثل است: «سُشْکان اُذْقا تَنْکْرِي مُنْکُزْ بیرْماسْ» یعنی، خداوند به‌گاوِ شاخزن شاخ عطا نمی‌کند.

مثل را درمورد کسی زنند که قصد کاری دارد اما توفیق نمی‌یابد زیرا اگر آن را بیابد مردم را با آن می‌آزارد. و < ← مَثَلِ ذیلِ «سابْ >. و < ← مُنْکُزْ اُشي >.

(ص ۲۶۹ س ۷ و ص ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

مُنْکُزْ اُشي.

مغز و میانهٔ شاخ. < ← اُشْ >.

(ص ۲۰ س ۶ ج ۱ ـ ع ۳۰).

مُنْکُزْبَقا.

سنگپشت. لاکپشت. و < ← بَقا>.

(ص ۱۷۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

مُنْکُزْ کاکْ.

پوستک آبله. پینه و زِبری که از کار بر دست پدید آید.

(ص ۲۸۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

مُنْکُزْ مُنْکُزْ.

نام بازیی است کودکان را و آن چنان است که کودکان چنباتمه بر کنارِ جوی نشیند و میان رانهاشان ریگِ روان‌تر جمع کنند و با دست بزنند و یکی از آنها گوید: «مُنْکُزْ مُنْکُزْ» یعنی، شاخ، شاخ. ازو پرسند «نامُنْکُزْ» یعنی، شاخِ چه چیز. واو یکی یکی به‌ترتیب حیواناتِ شاخدار را نام بَرَد و دیگر کودکان هم با او بگویند. پس درمیانِ اسمِ حیوانات شاخدار اسمِ حیوانی را که شاخ ندارد مانند شتر و خر بر زبان آورد. از کودکان آنکه نامِ حیوانِ بی شاخ را تکرار کند او را درآب افکنند.

(ص ۲۶۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۳).

مَنْکِغْ.

گام. خَطْوَة. گویند: «اَنِکْ مَنْکِغی کُورْ» یعنی، گامهایِ او را بنگر.

(ص ۲۷۰ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۴).

مَنْکْکُو.

چیزِ جاودانی و نیز جاودانگی و آن هم اسم و هم مصدر است. گویند: «مَنْکْکُو اَژُونْ» یعنی، سرایِ جاودانی. و گفته‌اند:

تُغُبْ تَقيِ قَلْمَديِ مَنْکْکُو اَرَنْ

اَژُونْ کُنی یُلْدُزی تُتْجيِ تُغارْ.

وصف می‌کنند روزگار را و می‌گوید: کسیکه زاده شود، جاودانه نمی‌زید و همانا خورشیدِ جهان و ستارگانش پیوسته طالع می‌شوند و می‌دَمند اما کهنه و فرسوده نمی‌شوند. و < ← مَثَلِ ذیلِ «اُوذْ» >.

(ص ۲۸۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

مَنْکْکُو اَژُونْ.

سرايِ جاودانه. دارُالْخُلود. < ← «مَنْکْکُو» >.

(ص ۲۸۰ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۹).

مِنْکلاق.

نامِ جایگاهی است.

(ص ۳۶۳ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۸).

مُنْکْلُغْ اَرْ.

مردِ آزموده و مُجَرَّب، یا سختی و محنت کشیده. رَجُلٌ مُمتَحَن.

(ص ۲۸۳ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

* مَنْکیزْ.

< = مَنْکْ > < ← ۱- مَنْکْ >. خال. قَرامَنْکیز، خالِ سیاه یا دارای خالِ سیاه.

< ← شاهدِ ذیلِ اُولاش کُوزْ >.

(ص ۵۸ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۲).

مُنُو.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «او این است»، «هُوَذا». این کلمه جواب است برای «قانی»؟ یعنی، کجاست او؟

(ص ۱۷۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

مُو.

حرفِ استفهام و اداتِ پرسش است. در آخرِ اسمها و نیز فعلها درمی‌آید. گویند: «بُو اَتْمُو» یعنی، آیا این اسب است؟ و نیز «بُو اِتْمو» یعنی، آیا این سگ است؟ و همچنین: «بَرْدِنْکْمُو؟» یعنی، آیا رفتی؟ و «کَلْدِنْکْمُو» یعنی، آیا آمدی؟ و برخی غُزان برخلافِ ترکان در فعلِ غائبِ پرسشی میم را مکسور و واو را بدل به‌یاء کنند و گویند: «اُولْ بَرْدیمِي؟» یعنی، آیا او رفت؟ اما در استعمالِ اسمها با ترکان موافقت دارند و گویند: «بُواَت سَنِکْ مُو؟» یعنی آیا این اسب از آنِ تُست؟ و همچنین گویند: «بُو اُغُلْ سَنِکْ مُو؟» یعنی، آیا این پسر از آنِ تست.

(ص ۱۶۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

مُوشْ.

(به‌لغتِ چِگل). گربه. و غُزان «جَتُکْ» گویند. و < ← مَثَلِ ذیلِ «سِجْغانْ» >. و < ← جَتُکْ >.

(ص ۹۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۹۸).

۱ـ مُونْ.

< شوربا. مَرَقه >.

< = مُنْ >. < ← مُنْ >. گویند: «بیرْاُبْمْ مُونْ»، یعنی یک قُلُبْ،

یک هُرْت، یک آشام از شوربا.

(ص ۷۱ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۵۰).

وگویند: «اُزْلُکْ مُونْ»، یعنی شوربایِ چرب. < ← اُزْ >.

(ص ۳۹ س ۸ ج ۱ ـ ع ۳۰).

۲ـ مُونْ.

درد و عیب. به‌مردِ سَلیمُ‌القلب «مُونْ کِشی» گویند. < ← مُونْ کِشی >. و در مَثَل است: «یَلِنْکُقْ اُغْلِي مُونْ سُزْ بُلْماسْ» یعنی، فرزندِ آدمی از عیب و درد خالی نیست. آدمیزاد بی‌درد و عیب نیست.

(ص ۱۰۲ س ۱۷ و ص ۱۰۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

مُونْ کِشي.

مردِ سَلیمُ‌القلب. < ← ۲ـ مُونْ >.

(ص ۱۰۲ س ۱۷ و ص ۱۰۳ ـ ع ۵۰۵).

مُونُو.

این. در اشاره به ذات و عین و نفس چیزی و موجودی از چیزها و موجودات.

(ص ۱۸۰ س ۵ ج ۳ ـ ع ۵۵۰).

مَه.

< = ما > < ← ۲ـ ما >. به‌معنيِ بگیر.

(ص ۱۶۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۳۸).

مَهْ.

< = ماهْ > < ← ماهْ >. صورتی است از «ماهْ» که در تکلم سریع مصوت بلند از آن می‌افتد. و < ← ۲ـ ما >.

(ص ۸۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

مُیانْ.

ثواب. کَرفه. و به‌مناسبت آن به سِقایَه و جایِ آب‌خوردن که در راه بنا شده باشد «مُیانْلِقْ» گویند. < ← مُیانْلِقْ >. و < ← ذیلِ «مُیَنْجِلِقْ» >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

مُیانْلِقْ.

سِقایه و جایِ آب خوردن که در راه بنا کرده باشند. < ← مُیانْ >.

(ص ۱۲۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۰).

مَیغُقْ.

«اَحنف»، کج‌پا از مردم و «اَجْرد»، تُنُک موی از سُمداران.

(ص ۱۳۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۲۲).

مَیَقْ.

پِشکلِ شتر اختصاصاً و به‌استعاره «قُویْ مَیَقِی» گویند یعنی، پِشکلِ گوسفند. ولی به سِرگین اسب فقط «یُنْدَقْ» گویند و در مَثَل است: «تَفِی بَدُکْ اَرْسا مَیَقی بَدُکْ اَرْماسْ» یعنی، اگر شتر بزرگ‌جثه باشد پِشکلش بزرگ نخواهد بود.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که خود را بزرگ ببیند و حال آنکه او

چاکرِ مردِ بزرگی است و این بزرگی و بزرگی‌بینی او فی‌الواقع از آنِ آن کسی است که وی بندهٔ اوست.

(ص ۱۲۵ س ۱۵ و ص ۱۲۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

مَیْلْ یَمِشْ.

نام هر میوه که نرم شود و آب اندازد به‌جهتِ بیش از حد رسیدن، مانند شفتالو و خربزهٔ مانده و آب انداختهٔ بزرگ .

(ص ۱۲۶ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۱۸).

مُیَنْجِلِقْ.

وِساطت. میانجیگری و سازش میان دو مرد. گویند: «سَنْ مُیَنجِلِقْ قِلْ» یعنی، میانِ ما وِساطت و میانجیگری کن. و اصل آن از «مُیانْ» است به‌معنیِ ثواب. < ← مُیانْ >.

(ص ۱۳۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۲۳).

❊ ❊ ❊

ن

ن.

حرفی است که اگر در همهٔ فعلهایِ ماضی میانِ حرف اصلی و حرفی که در امر ثابت می‌ماند، و میانِ حرفِ دال و یاء که آن دو علامتِ فعلِ ماضی هستند، درآید، آن فعل را اسم می‌سازد، اسمی به‌معنیِ مفعول. چنانکه گویند: «سُقْني سُوزْتي» یعنی، آب را پالود و مُصَفّا ساخت. پس هرگاه نون را میانِ حرف «زا»، که آن حرفِ اصلی است و میان دال و یاء، که آن دو علامتِ ماضی‌بودنِ فعل هستند، درآوری و بگویی «سُزُنْدي سُوفْ» فعلِ مذکور اسمی که فعل بر آن واقع شده است می‌گردد <یعنی صفتِ مفعولی می‌شود> به معنایِ آبِ پالوده و مُصَفّا. و بر همین قیاس است افعالِ دیگر.

(ص ۳۷۵ س ۱۳ و ص ۳۷۶ ج ۱ ـ ع ۲۲۶).

۱ـ نا.

کلمه‌ای است به‌معنایِ چه؟ چه‌چیز؟ «ماذا». گویند:

«ناتِیزْسَنْ»؟ یعنی چه می‌گوئی؟. و < ← نُو >. و < ← ناکُو >.

(ص ۱۶۱ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

۲ـ نا.

کلمه‌ای است که به‌جایِ «ما»یِ تعجب می‌آید. گویند: «ناما اَذْکُوکِشی اَلْ». یعنی، چه نیکوست این آدمی و جز آن. و «ناما یَقُزنانْکْ اُلْ بُو»، یعنی چه بد است این چیز.

(ص ۱۶۱ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

ناکْ.

تِمساحْ.

(ص ۱۱۶ س ۹ ج ۳ ـ ۵۱۳).

ناکَراکْ.

صورتِ اصلی کلمهٔ «نَرَکْ» است به‌معنیِ برایِ چه خوب و سزاوار است؟ < ← نَرَکْ >.

(ص ۳۲۹ س ۵ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

ناکُو.

صورتِ اصلی کلمهٔ «نُو» است، حرفی که جانشین «نا» می‌شود به‌معنایِ چه چیز؟ چه؟ ماذا. < ← نُو >. و < ← ۱ـ نا >.

(ص ۱۶۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

ناکْ یِلانْ.

مارِنر. اژدها. ثُعبان. < ← یِلانْ >.

(ص ۱۱۶ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

ناکْ یِلیِ.

نامِ یکی از سالهایِ دوازده‌گانه نزدِ ترکان <سالِ نهنگ>.
(سالی که نوشتیم ما این کتاب را در شصت و نُه، این سال بود)[1].

(ص ۱۱۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۱۳).

*** نانْکْ.**

علامتِ حاصل مصدر و نیز اسم است به‌معنی چیز. گویند: «اُلْ نانْکْنی قِرنْدی» یعنی، دید که او پوست می‌کند چیز را و نیز گویند. «اُرْنانْکْ قُلْنْدی» یعنی، مرد چیزی را پرسید. < ← ۱ـ نَنْکْ >.

نَتَکْ.

کلمهٔ استفهام است به‌معنایِ چگونه است؟ «کَیْفَ». گویند: «نَتَکْ سَنْ» یعنی، تو چگونه‌ای.

(ص ۳۲۸ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

نَجْ.

پسوندی که به‌عدد می‌پیوندد و عدد ترتیبی می‌سازد. مانند: اِکِنْج، دوم. اُجُنْج، سوم. تُورْتُنْج، چهارم که مرکب از «اِکیِ» به‌معنیِ دو و «اُجْ» به‌معنیِ سه و «تُورْتْ» به‌معنیِ چهار است. و نیز «یِکِرْمِنْجْ»، بیستم، از «یِکِرْمی»، بیست. و «اُونُنْجْ»، دهم از «اُونْ» به‌معنی دَه. و این قیاسی است و مُطَّرَد.

(ص ۱۱۸ س ۵ ج ۱ و ص ۳۳۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۷۸ و ۶۳۷).

۱ـ این جملهٔ مؤلف حکایت از اتمام تألیف کتاب در ۴۶۹ هجری دارد. اما درست نیست و کلمهٔ نُه (تِسع) ظاهراً دگرگون شدهٔ سه (ثَلاث) است. ← پیشگفتار (ص نُه).

نَجا.

کلمه‌ای است به‌معنیِ چه‌مقدار، «کَمْ» در عدد. گویند: «نَجایَرْماقْ بِرْدِنْکْ» یعنی، چند درم عطا کردی.
و نیز برایِ استفهام به‌کار رود.

(ص ۱۶۶ س ۱ ج ۳ـع ۵۴۲).

نَجُکْ.

(به لغتِ یَباقو) کلمه‌ای است به‌معنایِ «برای چه»؟ لِمَ؟گویند: «نَجُکْ بَرْدینْکْ». یعنی،برایِ چه رفتی؟ «نَلَکْ» به همین معنی و برایِ دیگر ترکان است. < ← نَلَکْ >.

(ص ۳۲۹ س ۱ ج ۱ـع ۱۹۷).

ندی.

این پسوند چون به‌فعلها پیوندد آنها را اسم می‌سازد و به معنی باقیمانده و فُضالهٔ چیزی است، یا مفعول. و به منزلهٔ صیغهٔ «فُعالة» در عربی است. مثالِ اسم: «سُلُنْدی»، کاکلِ مرد و «کُمُنْدی نانْکْ»، چیزِ مدفون است.

(ص ۳۷۵ س ۱۱ ج ۱ـع ۲۲۶).

نَرَکْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «برای چه خوب است؟»، «سزاوار چیست؟»، «به‌چه درد می‌خورد؟». گویند: «بُو سَنْکا نَرَکْ» این به‌چه دردِ تو می‌خورد؟. اصل کلمه «ناکَراکْ» است که حروفی از آن حذف شده است. < ← ناکَراکْ >.

(ص ۳۲۹ س ۳ ج ۱ـع ۱۹۷).

نَژُو.
کلمه‌ای است و معنایِ آن سوی و جهت است گویند: «نَژُو بارْ» یعنی، به‌این سوی برو.
(ص ۱۶۹ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۴۳).

نِژْداغْ.
(بازای میانِ دو مخرج) سنگِ فَسان. سنگِ سَو. مصقله. آلت و سنگِ تیزکردنِ چیزی.
(ص ۳۸۷ س ۱۳ ج ۱ ـ ۲۳۴).

نَلَکْ.
کلمه‌ای است نزدِ دیگر ترکان معادلِ «نَجُکْ» (متداول نزدِ یَباقو). به معنیِ «برای چه». < ← نَجُکْ >.
(ص ۳۲۹ س ۳ ج ۱ ـ ع ۱۹۷).

نَما.
کلمه‌ای است به‌معنی نمی‌دانم. لاَآدری. گویند: «نَماناقِلْدي» یعنی، نمی‌دانم چه کارکرد. نمی‌دانم چه کرد.
(ص ۱۷۸ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۴۹).

نَمیژا.
(به لغتِ چِگِل) شوهر خواهرزنِ کسی. باجناق. همریش. همدندان. سِلف.
(ص ۳۷۱ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۲۲۴).

۱ـ **نَنکْ.**
< = نانْکْ > < ← نانْکْ >. چیز. گویند: «بُونانْکْ اُلْ»، یعنی این چیز چیست؟ این چه چیز است؟
(ص ۲۶۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۲).

۲ـ نَنْکْ.

مال. خواسته. و گفته‌اند:

بُلْمِش نَنْکِکْ سَقْرْسَنْ اَقْرْنْ آنْکَرْ سَقِنْکِلْ
بَرْمِش نَنْکِکْ سَقِنْما اَزْراقْ آنْکَرْ اُکُنْکِلْ.

می‌گوید: دوست داری مالِ موجود را. بدان اندکی شادی کن شاید روزی از دستِ تو برود. و با آن کِبر مفروش و کُفران آشکار مساز و اندوهگین مشو اگر مالی را از دست دادی و افسوس کم بخور بر آن، زیرا حسرت و افسوس آن را باز نمی‌گرداند.

(ص ۲۶۶ س ۱۷ و ص ۲۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۲).

نُو.

کلمه‌ای است که به‌جایِ «نا» می‌آید و معنایش «ماذا»، چه‌چیزی و «چه» است. گویند: «نُوتِیزْسَنْ؟» یعنی، چه می‌گویی؟ و اصل آن «ناکُو» است پس حروفی از آن حذف شده است. < ← ۱ـ نا>. و < ← ناکُو>.

(ص ۱۶۱ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

نُومْ.

ملّت و شریعت. دین و راهِ دین. گویند: «تَنْکْرِي نُومِي» یعنی، شریعتِ خدا و دینِ او.

و همچنین ملّتها و دینها همگی «نُومْ» نامیده می‌شوند، و این لغتِ چینیهاست.

(ص ۱۰۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۰۳).

***

و

وا.

کلمهٔ انکار است از فرمانِ امرکننده. گویند: «وا ناتِیرْسَنْ» یعنی، انکار دارم آنچه را که می‌گوئی.

و نیز کلمهٔ تَوَجُّع و زاری و بیقراری است در اظهارِ درد و اَلمی.

(ص ۱۶۱ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

وَرَنْکْ.

صورتِ صحیح کلمهٔ «اُرَنْکْ» است که جایگاهی است نزدیکِ روم در ناحیهٔ شمالیِ آن.

(ص ۱۲۰ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۸۰).

* * *

هـ

هـ.

این حرفِ «هاء» در لغتِ اصیل ترکی یافت نمی‌شود جز در کلمهٔ «اَزْ اَهْلَدی» یعنی، مرد دردِ سینه و تنگی نفس پیدا کرد <«اَهْ» کرد> و آن هم حکایتِ آوازِ صوتی است که از سینه برمی‌خیزد.

و اینکه به بوم و جغد «اُوهی» گفته می‌شود ترکانِ اصیل آن را «اوکی» می‌گویند و «هاء» در سخنِ مردم خُتَن هست و نیز در کلامِ کَنْجاک هست چه آنان ترک نیستند بلکه به سرزمینهایِ ترک فرود آمده‌اند.

(ص ۸۴ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۳).

هَخْ هَخْ.

کلمه‌ای است که با آن گلهٔ اسبان را که قصد خودسری و بیراهه رفتن داشته باشند دور کنند و برانند. و این لغت با عربیِ آن موافق افتاده است. از لحاظِ قیاس نیز شاذّ است زیرا با «هاء»

آمده‌و در لغتِ ترک «هاء» نیست.

(ص ۲۷۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۲).

کلمه‌ای است که با آن گلهٔ اسبان (خیل) را برانند و دور کنند و اصل آن «اَجْ اَجْ» است، همزه را به‌هاء بدل کرده‌اند. و این موافق افتاده است با عربی که می‌گویند: «هَجْهَجْتُ بِالْغَنَم» یعنی بر آنها بانگ زدم هنگام بیراهه‌روی و خودسری.

(ص ۲۲۵ س ۷ ج ۲ ـ ع ۴۰۷).

***

ی

ی.

نشانهٔ اضافه است و به‌آخرِ مضاف که حرفِ آخرِ آن صامت باشد می‌پیوندد. اما اگر حرفِ آخرِ مضاف مُصَوِّتِ بلند باشد به آن «سی» افزوده می‌گردد. < ← سی >. مانند «اُغُلْ» به‌معنیِ، پسر، گویند: «اَنِکْ اُغْلِی» یعنی، پسرِ او. پس این کلمه نیازمند به‌افزوده‌شدنِ «سی» نیست. زیرا حرفِ لامِ آخرِ آن در اضافه متحرک می‌گردد و نیز مانند «اَتْ» به‌معنیِ اسب. گویند: «اَنِکْ اَتِی» یعنی، اسبِ او.

(ص ۱۵۷ س ۹ و س ۱۵۸ ج ۳ـع ۵۳۷).

۱ـیا.

کمانْ. قوس. و در مَثَل است: «قُزْمِش کِرِش تُکُلْماش اَقْرُقْن تاغْ اَکِلْماش» یعنی کمانِ به‌زه کرده شده گره نمی‌خورد، همچنانکه کوه را با کمند نتوان خم کرد و خمانید.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که به‌کاری بزرگ پرداخته است با وسیله‌ای ناچیز. و < ← یا بَغْری >.

(ص ۱۶۲ س ۱ ج ۳ـع ۵۳۹).

۲ـ یا.

حرفِ انکار است مانندِ حرفِ انکار «وا». < ← وا>.

(ص ۱۶۲ س ۵ ج ۳ـ ع ۵۳۹).

یا بَغْرِي.

میانهٔ کمان. کَبِدُالقوس. < ← بَغِرْ>. و < ← ۱ـ یا>.

(ص ۳۰۱ س ۶ ج ۱ـ ع ۱۸۱).

یابْ یوُبْ.

نیرنگ و فِریب. گویند: «یابْ یُوبْ قِلْدِي». یعنی، نیرنگ به‌کار برد و خُدعه کرد.

(ص ۱۱۸ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

مکر و خدعه و فِریب. «یُوبْ» تنها به‌کار نمی‌رود همراهِ «یاب» به‌کار می‌رود. غُزان گویند: «أَلْ آنِي یُوبْلادِي»، یعنی همانا او فِریب داد او را.

(ص ۱۰۴ س ۹ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

۱ـ یاتْ.

< = بازْ > < ← بازْ > بیگانه. اجنبی. مقابل «یَغُقْ»، قریب و خویش. و < ← یات کِشي >. و < ← مَثَلِ ذیلِ «تَکْما» >.

۲ـ یاتْ.

پیشگوئی و کِهانت با سنگها برای خواستنِ باد و باران.

(ص ۱۱۹ س ۳ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

یاتْ کِشي.

بیگانه. اجنبی. گویند «یاتْ بازْ یَدِلْ». یعنی، باید پراکنده شوند

بیگانگان. < ← ۱ـ«یاتْ»>.

(ص ۱۱۹ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

یاز.

آبکند. < ← یازْقاشی > و < ← یازْ قِذِغی >.

(ص ۱۰۴ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۵۰۵).

یازْقاشی.

کنارِ آبکند. لبهٔ آبکند. < ← یازْ> و < ← قاشْ >.

(ص ۱۱۳ س ۶ ج ۳ـ ع ۵۱۱).

یازْ قِذِغی.

لبِ آبکند. کنارِ آبکند. و < ← یازْ> و < ← قِذِغْ>.

(ص ۳۱۳ س ۱۰ ج ۱ـ ع ۱۸۸).

یازْ.

تابستان. صیف. و در مَثَل است: «یازِنْ قَتِغْلَنْسا قیشِنْ سَمْقُنُورْ». یعنی، کسیکه در تابستان کوشش و جهد کند در زمستان شادی و تفریح خواهد کرد.

(ص ۱۱۹ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۱۴).

< = یایْ >. < ← یایْ > بهار. ربیع. و < ← مثالِ ذیلِ «یَزُقْ آتْ» >.

(ص ۱۲ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

یازُقْ.

< = یازُوقْ >. < ← یازُوقْ >. و < = یَزُقْ >. < ← یَزُقْ >. گناه. ذَنْب.

(ص ۳۳۵ س ۱۱ ج ۱ـ ع ۲۰۲).

و < ← مثل ذیل «کَجُرْکانْ» >.

(ص ۴۲۹ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۲۶۰).

*** یازُوق.**

< = یازُق > < ← یازُقْ >. گناه.

(ص ۱۷۵ س ۱۱ ج ۲ ـ ع ۳۷۸).

۱ـ یاسْ.

زیان و باج. خُسران و وَضیعه. گویند: «اَنِکْ تَلِمْ یاسیِ تَکْدیِ».
یعنی، او را زیانِ بسیار رسید.

(ص ۱۱۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

۲ـ یاسْ.

(به‌غُزی) مرگ و موت و هلاک. گویند: «اَنِکْ اُغْلی یاسْ بُلْدی»
یعنی، پسری از او هلاک شد یا مُرد.

(ص ۱۱۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

۱ـ یاشْ.

اشک درِ چشم. سرشک. عَبْرَة. گویند: «کُوزُمْ یاشْی اَقْدیِ».
یعنی، اشک من سرازیر شد.

(ص ۱۱۹ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۱۴).

۲ـ یاشْ.

تازه و تَر از هر چیزی. گویند: «یاشْ اَتْ» یعنی، گوشتِ تازه.
لَحْمِ طَرِیّ. < ← یاشْ اَتْ >.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۵).

۳ـ یاشْ.

سبزی. تره. بَقْل. گویند: «یاشْ ییدِمْ» یعنی، سبزی خوردم.

(ص ۱۱۹ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۵۱۵).

*** ۴ـ یاشْ.**

سال. سِن. گویند: «اَرْیاشِنْ اُرْتُولادی» یعنی، مرد به‌نیمهٔ عمر رسید.

(ص ۲۶۵ س ۱ ج ۱ ـ ع ۱۵۹).

*** یاشْ اَتْ.**

گوشتِ تازه. لَحم طَرِیّ. < ← ۲ـ یاشْ >.

(ص ۱۱۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۵).

یاشْ اُتْ.

گیاهِ تر. علَفِ تازه. و < ← ۳ـ یاشْ >. و < ← مَثلِ ذیلِ «یَلافَرْ» >.

(ص ۳۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یاشِلْ.

< = یَشِلْ >. < ← یَشِلْ >. سبز. و < ← شاهد ذیل «اُنْکْ» >.

(ص ۴۴ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۲).

یاشِلْ جُوتْ.

زنگار. زنجار.

(ص ۱۲۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۵۱۶).

یاشْلِغْ.

سالخورده. مُسِن. (اصل کلمه «یَشْلِغْ» است. < ← یَشْلِغْ اَرْ >.

(ص ۳۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یاشْ یُوشْ.

به‌سبزیها و سبزه‌ها به طریقِ إشباع گفته می‌شود.

(ص ۱۰۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۰۶).

یاغْ.

روغن. چربی. دُهْنْ.

(ص ۱۱۹ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۵).

و < ← مَثَلِ ذیلِ «قُزْتاغْ» >.

(ص ۲۷۳ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۱۶۴).

یاغْ اُکْرِي.

(به غُزی) کُنجِد. سِمسَم.

(ص ۵۴ س ۱۷ ج ۱ ـ ع ۳۹).

یاغْ جُوبی.

ثُفلِ روغن. دُردیِ روغن. < ← جُوبْ >.

(ص ۸۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۹۴).

یاغْقُو.

صورتِ اصلی کلمهٔ «یَقُو» است به‌معنیِ بارانی که مخفف شده است. < ← «یَقُو» >.

(ص ۱۸ س ۱۲ و ص ۱۷۲ س ۱۲ و ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۴ و ۵۴۵).

یاغْلیغْ.

روغنی. چرب. آلوده به‌روغن. < ← مثل ذیل «اَرِکْ اَرْ» >.

(ص ۶۷ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۴۷).

یاغی.

<=یَغي >. <←یَغي >.دشمن.عَدو. و <←شاهدِلغتِ «بُکْتِزْ>.

(ص ۳۸۰ س ۲ ج ۱ـ ع ۲۲۹).

یاقْ یُوقْ.

سر ریزِ کاسه. آنچه از کرانه‌هایِ کاسه پس از پُرشدن بریزد. و گفته می‌شود به‌خویشانِ دور: «یاق یُوقْ قَداشْ». < ← یاقْ یُوقْ قَداشْ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۰۶).

سرریزِ کاسه. و از آن به خویشِ دور گفته می‌شود «یاقْ یوقْ قَدَشْ» یعنی همانا مانند سرریز کاسه با کاسه پیوسته است.

(ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۱۵).

*** یاقْ یُوقْ قَداشْ (قَدَشْ).**

خویشِ دور. خویشاوندِ دور. < ← یاقْ یُوقْ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۳ و ص ۱۱۹ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۵۰۶ و ۵۱۵).

یاکْ.

شیطان. و در مَثَل است: «بِلْمِشْ یاکْ بِلْماذُکْ کِشیداً یِیکْ».
یعنی، شیطانی که او را شناخته‌ای بهتر است از مردی که او را نشناخته‌ای.[1]

مَثَل را درموردِکسی زنندکه او را به‌نگهداریِ حُرمت آشنایان و شناسها امر و تأکید کنند.

(ص ۱۲۰ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۱۵).

---

۱ ـ نظیرِ: دیو شناخته به از مردمِ ناشناخته (مرزبان نامه).

یالْ.

قُشِ اسب. گردنِ اسب که موی بر آن روید. و این در همه لغتها یالِ اسب است. گویند: «اَتْ یالِي»، یعنی جایِ رُستنِ یالِ اسب. معرفه، و آن گوشتی است که یال و مویِ گردنِ اسب از آن می‌روید. و < ← ۲-یَلِغْ >. و < ← یِپِلْ >.

(ص ۱۲۰ س ۴ ج ۳-ع ۵۱۵).

یامْ.

خاشاک در چشم و جز آن.

(ص ۱۲۰ س ۶ ج ۳-ع ۵۱۵).

یامْلِغْ.

صورتِ اصلیِ کلمه «یَمْلِغْ» است. < ← یَمْلِغْ کُوزْ >.

(ص ۳۲ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۲).

یانْ.

سرِ دوسُرین از سویِ ران. بَر سویِ ران. کَفَل ایضاً.

(ص ۱۲۰ س ۷ ج ۳-ع ۵۱۵).

یاهْ.

کلمه‌ای است به‌معنایِ آری. بلی. نَعَم. (این پاسخ است برای کلام گوینده‌ای که می‌گوید: «اَتْ تُتْ» یعنی، بگیر اسب را. پس مخاطب پاسخ می‌دهد: «یاهْ» یعنی، بلی. آری. به‌چَشمْ. در سرعتِ تکلّم مُصَوّتِ بلند «ا» یا «حرف لین» ساقط می‌شود. <«یَهْ»>. <←«یَهْ»>،امادرکتابت باقی می‌ماند.

(ص ۸۳ س ۱۱ و ص ۸۴ ج ۳-ع ۴۹۳).

یایْ.

بهار. رَبیع. و در مَثَل است: «کُوزْکَلِکي یایِنْ بَلْکُولُکْ». یعنی، چگونگی پائیز (خریف) از بهار آن پیدا و آشکار است[1].

مثل را دربارهٔ کاری زنند که پایان و انجامش از آغاز معلوم باشد. وگفته‌اند:

یایْ کُرْکِنْکا اِنَنْما سُقْلَرْ اُزا تَیَنْما
اَسِرْلِکِکْ آنَنْما تِلْدا چِقارْ اَذْکوسُوزْ

می‌گوید: اعتماد مکن و امیدِ خیر مدار از گلِ بهار و تازگیِ رنگهایش و بر آن تکیه مکن. و آنکه به‌بهره‌مند شدن از نعمتهایِ جهان و نسیمِ بهار دل‌بست مانندِ کسی است که تکیه بر آب کند. هرگز آماده برای شر و بدی کردن مباش و سخنانِ نیکو برزبان بیاور که مردمان را پسند آید.

(ص ۱۲۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۱۵).

تابستان. < ← شاهدِ «ایْ» >

(ص ۷۸ س ۲ ج ۱ ـ ع ۵۴).

۱ـ یَبْ.

کلمه‌ای که به‌اولِ صفاتیکه با حرفِ «ی» آغاز شوند درآید برایِ تأکید در مبالغه. < ← یَبْ یَزی >. و < ← یَبْ یَشِلْ» >.

(ص ۲۷۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

۱ـ نظیرِ: سالیکه نکوست از بهارش پیداست.

۲ـ یَبْ.

گِرد و مُدَوَّر از هر چیزی. گویند: «یَبْ یَزْماقْ یُوقْ» یعنی، با من دِرهمِ گرد نیست. دِرَمِ دُرست (مقابلِ شکسته) ندارم. و < ← یَبْ یَزْماقْ >.

(ص ۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۵).

۳ـ یَبْ.

«قَرَدَة»، پشم به‌هم چسبیده و گوریده و نمدگونه شده. گویند: «یُونْکْ یَبْ» یعنی، قَرَدَه و پشم و صوف به‌هم چسبیده است وگوریده و نمدگونه‌شده.

(ص ۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۵).

۱ـ یِبْ.

ریسمانِ رشته. ریس (رشته از موی بُز).

(ص ۲ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۴۵).

<«چِکینْ یِبی»، رشتهٔ ابریشم>. <←۲ـ چِکینْ>. و <←شاهدِ ذیل «قَزْنْکْقُو» >.

(ص ۳۴۷ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

۲ـ یِبْ.

رسنِ پای بندِ ستور. و ریسمان را نیز نامند.

(ص ۲ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۵).

یَبا.

(به‌غُزی) تر و نمدار و خیس از هر چیزی.

(ص ۱۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

*** یِبازْ.**

<=یِبَرْ>. <←یِبَرْ>. مُشک. و < ← شاهدِ فعلِ بِجارْ بَجْماقْ>.

(ص ۴ س ۱۲ ج ۲ ـ ع ۲۶۵).

و < ← شاهد بُرازْ. بُرْباکْ>.

(ص ۶ س ۴ ج ۲ ـ ع ۲۶۶).

یُباغُوایشْ.

کاری که لازمهٔ آن فروگذاردن و فراموش‌کردن و نپرداختن باشد. کارِ بیهوده.

(ص ۲۷ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یَباقُلَقْ.

(به‌لغتِ یَباقُو و یَماک) «هامه» از پرندگان. نوعی جغد.

(ص ۴۲ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یُباقُلَقْ.

(به‌لغتِ یَباقو و یَماک) لرزه از تب. تب لرزه.

(ص ۴۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

۱ـ یَباقُو.

گروهی از ترکانند.

(ص ۲۷ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

۲ـ یَباقُو.

نمد شده وگوریده از پشم. پشم به‌هم گوریده و نَمد شده. قَرَدة از صُوف.

مويِ سر چون نَمدگونه وگوریده شود گویند: «یَباقُو بُلْدي».

(ص ۲۷ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَباقُوتِلي.

زبانِ مردم یَباقو. لغتِ مردمِ یباقو. و < ← ۳-تِلْ >.

(ص ۲۸۲ س ۱ ج ۱-ع ۱۶۹).

یَباقُوسُقي.

نام رودی است که از کوههایِ کاشغر براوزجَندِ فرغانه روان است.

(ص ۲۷ س ۱۳ ج ۳-ع ۴۶۰).

یَنْتَجْ.

لباده و قبایِ خُردِ نمدین که چوپانان در باران و برف پوشند. بارانیِ نمدین. چْوخا.

(ص ۲۹ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۰).

یَنْجانْ.

درمنه. شیح. «یَفْجانْ» لغتی است در آن (وفاء به‌جای باء می‌آید بر حسب قیاس). < ← یَفْجانْ >.

(ص ۲۷ س ۱۷ ج ۳-ع ۴۶۰).

یِبَرْ.

<= یِبارْ>. < ← یِبارْ>. مُشک. و < ← یِبَرْلِغْ اَرْ>.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۳-ع ۴۶۶).

یَبْرْغاقْ.

برگِ درخت.

همچنین به ورقهایِ کتاب اطلاق شود.

(ص ۳۸ س ۱۱ ج ۳-ع ۴۶۶).

یَبْزغانْ.

<بسیار پنهان کننده و مخفی سازنده>.

گویند: «بُو اَرْ اَلْ ایشِنْ یَبْزغانْ» یعنی، او مردی است که پیوسته پنهان می‌دارد کارش را و می‌پوشاند. و نیز در پنهان کردنِ هرچیز به کار رود.

(ص ۴۰ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یِبَزْلِغْ اَرْ.

مردِ دارایِ مُشک. < ← یِبَزْ> و < ← یِپارْ>.

(ص ۳۸ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یِبَزْلِغْ کُسُرْکُو.

طبله و انبانِ دارایِ مُشْک. و در مَثَل است: «یِبَزْلِغْ کُسُرْکُودِنْ یِبَزْکِتْسا یِیذِی قَلِیرْ». یعنی، اگر مشک از طبله و انبان و ظرفِ خود برود، بویِ آن نمی‌رود.

مَثَل را در موردِ مالدار و صاحب نعمتی زنند که مال و نعمتش رفته و اندکی از آن مانده باشد و با آن حال از او چیزی اگر بخواهند نزدِ او بیابند.

(ص ۳۶ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یَبْرِي قُلاقْ.

گوشِ فروهشته و آویخته.

(ص ۲۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یَبْری یِیر.

زمینِ صاف و هموارِ پهناور.

(ص ۲۳ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یَپْشغاق.

رُستنی و گیاهی است با خارهایی مانند فندقِ کُرکدار که به‌دُمِ اسبان و جز آنها می‌آویزند. دوژه.

همچنین بر مردی که به‌هر کاری مداخله کند اطلاق می‌گردد.

(ص ۳۸ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَپْشغان.

<بسیار آویزنده و دلبستگی یابنده به‌کارها>.

گویند: «اَلْ اَرْ ایشْقایَپْشْغانْ» یعنی، او مردی است که عادت به‌مداخله کردن در کارها دارد. و همچنین است هر چیز که به‌کارها بسیار دَرآویزد.

(ص ۴۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یَپْغاق.

نوعی از تله‌ها ودامها که بدان پرندگان را شکار کنند.

(ص ۳۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۳۲).

یَپْغُتْ.

دُشک. و نیز موی و پشم در هم شـده و گوریده. حَشیَّه و قَرَدَة از شَعر وصُوف.

(ص ۲۹ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَپْغُچْ.

چوب که بدان خر و جز آن را برانند. خرگواز.

(ص ۲۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَبِغلِغْ قَبُغْ.

درِ بسته با بند و قفل.

(ص ۳۷ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یُبْقا.

لغتی است در فاء (یُفْقا) < ← یُفْقا> و باء جانشین فاء می‌گردد همچنانکه در عربی گویند «أَشْرُفْ» و «أَشْرُبْ» و «مصطبة» و «مصطفه» و «پانیذ» که معرب و «فانیذ» گفته شود.

(ص ۲۵ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یِنْکِلْ تُونْ.

< = یِنْکِنْ تُونْ>. < ← یِنْکِنْ تُونْ>. قباو جامهٔ ارغوانی رنگ. (حرف لام کلمه مُبْدَل ازنون است).

(ص ۳۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یِنْکِنْ تُونْ.

< = یِنْکِلْ تُونْ>. < ← یِنْکِلْ تُونْ>. قبایِ ارغوانی.

(ص ۳۵ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یِنْکینْ نانکْ.

چیزِ سرخ و سیاه رنگ.

(ص ۲۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَبِنْ[1].

< = یَبینْ> < ← یَبینْ>. سرخِ سیر.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

۱ـ در نسخهٔ عکسی «یَبْنْ» است. و در چاپی با علامت سؤال (؟) آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۲۴ و ۲۵ ج ۳) احتمال داده است که «یَبینْ» باشد.

یَبَنْک ییزْ.

زمینِ ماسه‌زار. ریگزاری که پایِ ستور در آن فرو رود و برآوردنش دشوار باشد.

(ص ۲۷۵ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۶۰۷).

یَبیِ.

(به لغتِ چِگل) سُمتراش. آهنی که با آن درونِ سَپلِ شتر تراشیده شود.

(ص ۱۸ س ۱ ج ۳ـ ع ۴۵۴).

یَبیتَقْ.

<لُخت. بی‌زین و برگ وجُل>.

گویند: «اَرْاَتِنْ یَبیتَقْ مُنْدیِ». یعنی، مرد اسبش را لخت و بی‌زین و بی‌نمد زین وجُل سوار شد.

(ص ۱۳۳ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۵۲۳).

یَبیتَقْ اَتْ.

اسبی که بر آن زین وجُل و نمد زین نباشد. گویند: «اُلْ اَتِغْ یَبیتَقْ مُنْدیِ». یعنی، او اسبِ لُخت و بی‌زین وجُل سوار شد.

(ص ۳۶ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۶۵).

یَبْ یَرُقْ نانْکْ.

یعنی چیزی کاملاً نورانی. < ← یَرُقْ ییزْ>.

(ص ۱۱ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

*** یَبْ یَزماقْ.**

درهم‌ِگرد. < ← ۲ـ یَبْ>.

(ص ۲ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۴۵).

یَبْ یَزیِ.

فضایِ گشاده و باز و سخت فراخ. <← ۱ـ یَبْ>. و <← یَزیِ>.

(ص ۲۶۷ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

یَبْ یَشِلْ.

کاملاً سبز. <← ۱ـ یَبْ>.و< ← یَشِلْ>.

(ص ۱۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یَبِینْ[1].

<= یَبِنْ>. < ← یَبِنْ> سرخِ سیر. هرچیز به‌رنگ شقایق و لالهٔ نُعمان.

(ص ۱۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یِپازْ.

(باباءِصُلبة) <=یِبازْ> <←یْبازْ>. و <=یِبزْ>. <←یِبزْ> مُشْک.

(ص ۲۰ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَتْ.

پیشگویی و کهانتِ کاهنان با سنگهایِ مخصوصِ برایِ خواستنِ باد و باران و جز آن. و این میان ایشان معروف است و من در یغما آن را دیدم[2] که به‌وسیلهٔ آن حریقی را که آنجا روی داده بود خاموش کردند. بدین ترتیب که در تابستان برف آمد به فرمانِ خدای تعالٰی و آتش را خاموش کرد در حضورِ من.

(ص ۲ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۴۵).

۱ـ ← توضیح ذیل <یَبِنْ>.
۲ـ یعنی مؤلف کتاب.

یَتُث

یار و مَدَد در لشکر. و آن مأخوذ است از سخن ایشان «یَتُثْ سَجْ». یعنی، مویی که پس از موی نخستین فروهشته شود.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ـ ع ۴۰۹).

یَتُثْ سَجْ.

مویِ فروهشتهٔ سر پس از مویِ فروهشته شدهٔ نخستین. < ← یَتُثْ >.

(ص ۲۲۹ س ۱۶ ج ۲ـ ع ۴۰۹).

یَتْرُمْ سَجْ.

گویند: «یَتْرُمْ سَجْ» یعنی، مویی که پس از موی اوّلی رها و فروهشته شود. و < ← یَتُثْ سَجْ >.

(ص ۳۵ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۶۴).

یَتِز.

پهن از هر چیزی. گویند «یَتِزْ قَذِشْ» یعنی، دَوال و تَسمهٔ پهن. و «یَتِزْ یِیرْ» یعنی، زمینِ پهناور. <←یَتِزْ قَذِش >. و <←یَتِزْلِکْ>. < ← یِتزْیِیرْ >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۴۸).

یَتِزْقَدِشْ.

دَوال و تَسمهٔ پهن. < ← یَتِزْ>.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۴۸).

یَتِزْلِکْ.

پهنایِ چیزی. عَرضِ چیزی. < ← یَتِزْ >.

(ص ۳۹ س ۸ ج ۳ـ ع ۴۶۶).

یَتِزْ یِیرْ.

زمین پهناور. ارض عریض. < ← یَتِزْ >.

(ص ۷ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۴۸).

یَتِغْ.

< = یَتِقْ > < ← یَتِقْ >. خواب یا خوابگاه. مَنام. گویند: «اَنی یَتِغِنْدا تُتْغیلْ». یعنی، او را در خواب یا خوابگاهش بگیر.

(ص ۹ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۴۴۹).

یَتْغاقْ.

نگهبانِ شاه و قلعه و دِژ و مانندِ آن. گویند: «یَتْغاقْ یَتّی»، یعنی شب به‌سر آورد مرد در حالِ نگهبانی.

(ص ۳۲ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

یَتْغَشُقْ.

همخوابه. همبستر. ضَجیع.

(ص ۴۲ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۶۸).

یَتْغَشُقْ اُغریِ.

«عَتَمه»، سه یک از اولِ شب، پاسِ اولِ شب بعد از زوالِ شفق (به‌لغتی).

(ص ۴۲ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۶۸).

۱ـ یَتُقْ.

نامِ بافته و مَنسوجی که از دو نوع رشته بافته شده باشد یعنی تارِ آن از پشم و پُودِ آن از پنبه باشد.

(ص ۱۱ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۰).

yat+

۲ـ یَتُقْ. یاتُق

گروهی از غُزان در بلاد غُز که کوچ نکنند و از جایی به‌جایی نروند و جنگ نکنند و از این جهت بدانان «یَتُقْ» گویند یعنی، کاهلان و رانده و دور افکنده شدگان. <← یَتُقْ کِشي> و <← یَتُقْ نانْکْ>.

yat+ıg

یَتِق.

< = یَتِغْ>. <← یَتِغْ>. خواب و خوابگاه ایضاً. گویند: «اَني یَتِقِنْدا تُتّی» یعنی، او را در خواب گرفت و در خوابگاهش گرفت ایضاً.

(ص ۱۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۱).

yat+ug

یَتُقْ کِشي.

کاهل و تنبل. کَسْلان. <← ۲ـ یَتُقْ>.

(ص ۱۱ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

at+ug

یَتُقْ نانْکْ.

دور افکنده شده و فراموش شده از هر چیزی. و از آن گفته می‌شود به کاهل و کَسلان «یَتُقْ کِشي» و گروهی از غُزان را در بلادِ ایشان که کوچ نکنند و به‌جائی نروند و جنگ نکنند «یَتُقْ» نامند یعنی کاهِلان رانده‌شدگان. <← ۲ـ یَتُقْ> و <← یَتُق کِشی>.

(ص ۱۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

it itük

یِتُکْ.

گمشده. ضالّه. و در مَثَل است: «یِتُکْلِکْ اَناسي قُوئِنْ اَجارْ». ۱۷

یعنی، صاحبِ حیوانِ گمشده، گمشدهٔ خود را در کنارِ مادرش می‌یابد. مراد آنکه همانا او معذور است.

(ص ۱۴ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یِتِکْ اَز.

itik

مردِ زیرک و جَلد در کارهایِ سخت و حادّ.

(ص ۱۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یِتِکْ بِجاکْ.

iti

کاردِ آهنی. و هرچیزکه آن را تیزی و برندگی باشد از شمشیرها و جز آن.

(ص ۱۴ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

۱ـ یَتَنْ.

at+an

کمانِ چوبی که با آن تیر اندازند.

(ص ۱۶ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

۲ـ یَتَنْ.

at+an

< = یَتَنْکْ >. < ← یَتَنْکْ >. کمانِ پنبه زن. کمانِ حلاّجی. قوسِ نَدّاف.

(ص ۱۶ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یَتَنْک.

at+a+nik

< = یَتَن >. < ← ۲ـ یَتَنْ >. کمان پنبه‌زنی که با آن پنبهٔ به‌هم درشده را بزنند تا تارهایِ آن از هم باز شود.

(ص ۲۷۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

یِتی.[۱]

هفت در عدد. گویند: «یِتی قَتْ کُوکْ»، یعنی هفت طبقهٔ آسمانها.

(ص ۲۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

< و ← مَثَلِ ذیلِ «بُکا» >.

(ص ۱۷۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴۵).

یِتیکانْ.

بَناتِ نعش. هفت اورنگ. هفت برادران. و < ← یُلْدُزْ >.

(ص ۲۸ س ۱۱ و ص ۳۰ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۰ و ۴۶۱).

یَخْشی.

نیکو و خوب و حَسَن از هر چیزی. گویند: «یَخْشی نانْکْ» یعنی، چیزِ خوب و نیکو. و «یَخْشی ایشْ». یعنی، کارِ نیکو و خوب. < ← یَخْشی ایشْ >. و < ← یَخْشی نانْکْ >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یَخْشی ایشْ.

کارِ نیکو و خوب. اَمرِ حَسَن. < ← یَخْشی >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یَخْشی نانْکْ.

چیزِ نیکو و خوب. شَیءِ حَسَن. < ← یَخْشی >.

(ص ۲۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

---

۱ ـ در (ص ۱۷۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۴) به‌کسر یاء آمده است و امروزه نیز این ضبط متداول است.

یَداغ.

پیاده. راجِل.

(ص ۲۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یُذْرُکْ.

تخت که بر آن کالا و جامه‌ها آراسته و منظم کنند.

(ص ۳۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَدِنکْ سُوفْ.

آبِ صاف و روشن که بر رویِ زمین گسترده و روان شود.

(ص ۲۷۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

یُذُثْ.

<بی خیر. بی نور>.

دشنام که به‌کسی دهند. < ← یُذُثْ نانْکْ>. و < ← ۲ـ یُذُغْ>.

(ص ۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یُذُثْ نانْکْ.

چیزی که در آن خیر و خوبی نباشد. هنگامی که به‌کسی دشنام دهند «یُذُثْ» گویند. < ← یُذُثْ >.

(ص ۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یُذْرُقْ.

مشتِ گره کرده. جَمعُ الکَفّ. و در مَثَل است: «یاثْ نِکْ یاغْلِغْ تِکُوسِنْداً اُوزْنُکْ قانْلِغْ یُذْرُقْ بِیکْ». یعنی، لَگد و تپانچه یا مشت گره کرده از نزدیکان و خویشاوندان از لقمهٔ چربِ بیگانه بهتر است.

مَثَل میانِ خویشان و نزدیکان به‌عنوان اصطلاح به‌کار رود هرگاه با یکدیگر درشتی کنند.

(ص ۳۲ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یِذِغْ.

بدبو از هر چیز. < ← ۲ـ یِذِغْلِقْ >.

(ص ۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

۱ـ یُذُغْ.

گرفته شدن و دستگیرگشتنِ مرد به‌جُرمی و بَزه‌ای. گویند: «اَنِکْ یُذُغی تُقِنْدی». یعنی، جُرم و وَبال و عاقبتِ بدِ دیگری به‌او رسید.

(ص ۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

۲ـ یُذُغْ.

(به‌لغتِ کَنجاک) دشنامی که بدان کودکان را ناسزا گویند و آن به‌منزلهٔ «یُذُتْ» است. < ← یُذُتْ >.

(ص ۱۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یِذِغْ اُتْ.

(به‌لغتِ کاشغر) اسپند. نباتی و گیاهی است از یَتُّوعات (گیاهانِ شیردار). در لغتِ «اُجْ» و «بَرْسْغان» آن را «اِلْدُرْک» گویند و به‌لغتِ غُزی «یُوزْ اَرْلِکْ». < ← اِلْدُرْکْ >. < ← یُوزاَرْلِکْ >.

(ص ۹ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یَذِغْلِغْ تُشاکْ.

بستر گسترده. فِراشِ مبسوط.

(ص ۳۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

۱ـ یَذَغْلِقْ[۱].

قوّتِ رفتار در سَیر و حرکت.

(ص ۳۸ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

۲ـ یِذِغْلِقْ[۲].

بویِ ناخوش و بد و کهنگی با هم. < ← یِذِغْ >.

(ص ۳۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَذِمْ.

بِستر و آرامگاه. به مَغفوری[۳] «تُولُکْ یَذِمْ» گویند یعنی، گستردنی و فرشِ مویینِ پُرزدار و این اصلی نیست.

(ص ۱۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یَرْ.

لُعاب. لیزابه. گویند: «اَنِکْ یَرِیْ اَقْتِیْ» یعنی، لیزابه و لعابِ آن جاری شد.

(ص ۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یِرْ.

خوانندگی. غِناء. گویند: «اُلْ یِرْ یِرْلادِیْ». یعنی، او آواز خَواند و خوانندگی کرد. و این بیشتر بر غَزَل اطلاق می‌شود. «اِرْ» با الف نیز گویند به‌طریقِ ابدال. < ← ۱ـ اِرْ > و < ← یِراغُو >.

(ص ۳ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۶۸ ج ۳) است.

۲ـ کلمه در اصل ضبط ندارد از ضبط کلمهٔ «یِذِغْ» و از چاپ اورومچی (ص ۶۹ ج ۳) استفاده و افزوده شد.

۳ـ به‌احتمالِ قوی: «محفوری» باید باشد که نوعی بِساط و فرش است.

یُرا.

(به‌غُزی) پیرامونِ هرچیز و فراگیرنده و احاطه‌کنندهٔ آن.

(ص ۱۸ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۵۴).

یَراغ.

فرصت و امکان. گویند «ایشْ یَراغی[1]» یعنی فرصت و امکان کار را بنگر و سببِ آن را ملاحظه کن. لغتی است در «یَرَغْ».
< ← ۱ـ یَرَغْ >.

(ص ۲۱ س ۴ ج ۳ـ ع ۴۵۶).

یِراغُو.

رامشگر و خُنیاگرْ. مُطرب و مُغنّی. < ← یِرْ >.

(ص ۲۷ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۵۹).

یِراقْ یِیرْ.

جایگاه دور و برکنار. موضع بعید. < ← مثل ذیل «اَزْقِشْ» >.

(ص ۸۹ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۶۱).

همچنین است هر دور افتاده از برادران و جز آنان. و گفته‌اند: «اُغْرَغِمْ کَنْدُو یِراقْ بُلْنَدي مانی قَراقْ». یعنی، مقصدِ من دور است لکن سیاهیِ چشمِ دوست مرا در بند آورد و از قصد و نیّت بازداشت.

(ص ۲۱ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۶).

۱ـ ظاهراً اینجا کلمه‌ای معادلِ معنیِ «بنگروملاحظه‌کن» افتاده است. در پاورقیِ چاپ اورومچی (ص ۳۵ ج ۳) نیز به‌این نکته توجه داده شده است.

یَزْب.
آبداری و رونق و جَلایِ رخسار چون شادمانه شود. شکفته و پررونق شدنِ چیز به هنگامِ شاد شدن. گویند: «اَنِکْ یَزْبِي یَزِلْدِي» یعنی، چون سرور و شادی یافت چینهای چهره‌اش گشاده شد.

(ص ۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یُزباش ایش.
کارِ درهم و برهمی که چاره و راهِ بیرون‌شدن از آن شناخته و معلوم نباشد.

(ص ۳۸۳ س ۱ ج ۱ ـ ع ۲۳۱).

۱ـ یَزْبُز.
پودنه. «حَبَق» و آن گیاهی است.

(ص ۳۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

۲ـ یَزْبُز.
راسو. موشِ خرما. «نمِسْ» و آن جانوری است که مارِ بزرگ را می‌کشد. و در مَثَل است: «یِلانْ یَزْبُزْدِنْ قَجارْ. قَنْجا بَرْسا یَزْبُزْ اُتْرُو کَلُرْ» یعنی، مار پیوسته از راسو می‌گریزد، اما به‌هر سو که روی آورد، روباروی او قرار می‌گیرد[1].
مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که از چیزی که آن را دشمن دارد می‌گریزد، اما پیوسته و دائم آن را می‌بیند و با آن روبارو و

۱ـ نظیرِ: مار از پُونه بَدش می‌آید درِ لانه‌اش سبز می‌شود.

مُلاقی می‌شود.

(ص ۳۰ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَرْبْ نانْکْ.

چیزِ محکم و استوار.

(ص ۵ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یُرْتْ.

خانه و آثار خانه‌ها. رَبع و طَلَل و دِمَن.

(ص ۵ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یُرْتْ.

کوزهٔ شراب. و <← مَثَل ذیل «اَنْکُتْ» >.

(ص ۸۶ س ۷ ج ۱ ـ ع ۵۹).

یُرْتُغْ.

موکب و دستگاهِ سلطانِ روزِ جنگ یا روزِ کوچ.

(ص ۳۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یَرْتْغانْ.

<آفریننده. خلّاق >.

گویند: «تَنْکْرِی اُلْ یِیرِکْ یَرْتْغانْ» یعنی، خدای تعالی آفریننده است زمین را و جز آن را.

(ص ۳۹ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یَرُتْغانْ.

<روشن و نورانی کننده >.

گویند: «کُنْ اُلْ اَرُنْغْ یَرُتْغانْ» یعنی، آفتاب و خورشید پیوسته و

دائم روشن می‌کنند جهان را.

(ص ۳۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

يُرْتغانْ كِشي.

مردِ تیزدهنده. گوزدهنده، انسان رَدّام.

(ص ۴۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

*** يَرْتِمْ.**

گویند: «بیر یَرْتِمْ بُذُونْ» یعنی، گروهی از مردم که جدا و منفرد شده‌اند از جمع. و < ← بُذُونْ >.

(ص ۳۵ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

يَرْتُو.

تراشه. و قیاساً جایز است که لوح و تخته مشقی را که بر آن می‌نویسند نیز «یَرْتُو» بگویند.

(ص ۲۲ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

يُزْجْ.

برادرِ کوچکِ زن.

(میان برادرِ مرد و برادرِ زن فرق گذارند. به‌برادرِ مُرد «اِنِي» گویند اگر وی کوچکتر از خودِ مرد باشد در سال و اگر در سال بزرگتر از خودِ مرد باشد «اِجی» گویند.

و خواهرِ مرد اگر از او کوچکتر باشد «سِنْکِلْ» نامیده می‌شود و اگر بزرگتر از مرد باشد «اَکا» نامیده می‌گردد.

و خواهرِزن اگر کوچکتر از زن باشد. «بَلْدِزْ» و اگر بزرگتر از زن باشد «اَکا» نامیده می‌شود).

(ص ۵ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

yer+içü

یِرْجُو.

گور. قبر.

(ص ۲۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

yolci رسول

یُرْجي.

راهنمایِ ماهر. بَلَدِ استاد.

(ص ۲۲ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

yerdaş

*** یَرْدَش.**

همشهری. دوتن از مردمِ یک شهر یَرْدَشِ یکدیگرند < ← یَرْدَش کِشی >.

(ص ۳۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یَرْدَش کِشي.

(در غُزی) همشهری. دوتن از اهلِ یک شهر، هریک از آن دو مر دیگری را «یَرْدَش» است.

(ص ۳۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۱ و ۴۶۲).

یارشَسا

یَرِسا.

(به لغتِ چِگل) خفّاش. < = آیا یَرْشْکُو >. < ← ایا یَرْشْکُو >.

(ص ۳۱۹ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۳۱).

yalısgag رسول

یَرْسْغاغْ.

جایِ لغزنده و لغزناک ازکوه و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۳۱).

yarı-sıçıx-

یَرْسِنْجغ نانْک.

چیزی که آن را ناخوشایند و پلید شمارند.

(ص ۴۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

۱-یَرِش.

بخش کردنِ مال میانِ دو مرد.

(ص ۸ س ۷ ج ۳-ع ۴۴۸).

۲-یَرِش.

مسابقهٔ اسبان. مسابقهٔ اسبدوانی. گویند: «اُلْ اَتْ یَرِشْتيِ» یعنی، او مسابقهٔ اسب سواری داد. و < ← یَرْشِمْ >.

(ص ۸ س ۵ ج ۳-ع ۴۴۸).

*** یَرْشِمْ.**

زمینی درحدِّ مسابقهٔ اسب‌دوانی. گویند: «بیر یَرْشِمْ یِیرْ» یعنی، زمینی به‌اندازهٔ مسابقه دادنِ اسبها در اسب‌دوانی. < ← ۲-یَرِش >.

(ص ۳۵ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۶۴).

یَرْشيِ.

نیمه و نصف‌کننده و مُناصِفِ چیزی. گویند: «اَنِکْ یَرْشِسی بُو». یعنی، مُناصِف او این است: و گفته می‌شود: «اُلْ مَنِکْ بِزْلاتامْ یَرْشيِ» یعنی، او همسایهٔ دیوار به‌دیوارِ خانهٔ من است. یعنی، فاصله و حائلِ میانِ ما فقط دیواری است.

(ص ۲۴ س ۱۰ ج ۳-ع ۴۵۸).

۱-یَرَغْ.

<= یَراغْ>. < ← یَراغْ>. فرصت و امکان. و در مَثَل است: «ایش یَراغِنْدا. سَرْتْ اَسِغِنْدا». یعنی، برایِ کارها منتظرِ فرصت باید بود و بازرگان در اندیشهٔ سود و نفع است چه هرگاه سودِ

خویش را دریابد پروایِ فروشِ آنچه را که دوست دارد نکند.

(ص ۱۰ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۴۹).

***۲ـ یَرَغْ**

زره. < ← یَرَغْلِغْ آرْ>. و < ← یَرِقْ >.

(ص ۳۷ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۶۵).

یَرَغْلِغْ آرْ.

مردِ دارایِ زِره. زِره‌دار از مردان. دارِع از رجال.

(ص ۳۷ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۶۵).

یَرَغْلِغْ ایش.

کارِ شدنی. امرِ ممکن. و < ← ۱ـ یَرَغْ>.

(ص ۳۷ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۶۵).

۱ـ یَرِقْ.

نام جامع و عمومی برایِ زره‌ها و جوشنها. پس میانِ آن دو با افزودنِ کلمه‌ای فرق گذارند، زِره را «کُبایَرِقْ» گویند و جوشن را «سایْ یَرِقْ». < ← ۲ـ یَرَغْ>. و < ← کُبایَرِقْ >. و < ← سایْ یَرِقْ >.

(ص ۱۲ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

۲ـ یَرِقْ.

سرِرانها در بندگاه بر سویِ دو ران، مأخوذ از «یَرِلْدی‌نانْکْ» یعنی، شکافته شد چیز و دوپاره و گشاده گشت. دو پا نیز از یکدیگر جدا و شکافته شده‌اند یکی از راستِ نرَه (فرج) و دیگری از چپِ آن

(ص ۱۲ س، ۱ ع ۴۵۱).

۱- یَرُق.

ترکیدگی. تَرَک در زمین و دیوار و کوهها و شیشه و مانندِ آن. گویند: «بُو اَیَقْ نِکْ یَرُقی بارْ» یعنی، این کاسه دارایِ تَرَک و مودار است.

(ص ۱۲ س ۱ ج ۳ -ع ۴۵۱).

۲- یَرُق.

روشن. نورانی. < ← یَرُقْلُقْ >. و < ← «یَرُق بِیز» >

(ص ۱۱ س ۱۶ و ص ۳۹ س ۲ ج ۳ -ع ۴۵۴ و ۴۶۶).

۱- یُرِق

خوی و رَوِش و رفتار. خُلق و سیرة. گویند. «اَنِکْ یُرِقی نَتَکْ کِشی بِلا». یعنی، خوی و خلق و سیرت و رفتارِ او با مردمان چگونه است.

(ص ۱۲ س ۶ ج ۳ -ع ۴۵۱).

۲- یُرِق.

رفتار وحرکت گویند: «اَتْ یُرِقی نَتَکْ» یعنی، چگونه است رفتارِ اسب و حرکتِ او و همچنین است رفتن و حرکتِ آب وجز آن.

(ص ۱۲ س ۸ ج ۳ -ع ۴۵۱).

یُرِق تِل.

لهجهٔ فصیح. گویشِ رسا.

(ص ۱۲ س ۵ ج ۳ -ع ۴۵۱).

يَرُقْلُقْ.

فروغ وروشنائی. نور وضیاء. <← ۲-يَرُقْ>. و <← يَرُقْ يِيزْ>.

(ص ۳۹ س ۲ ج ۳-ع ۴۶۶).

يِرَقْلِقْ.

دوری. بُعد. فاصله.

(ص ۳۹ س ۳ ج ۳-ع ۴۶۶).

يَرُقْ يَلِمْ.

< = يَرُويَلِمْ>. < ← يَرُويَلِمْ>. سریشمِ ماهی. غِراء سَمِکَ.

(ص ۱۵ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۵۳).

يَرُقْ يِيزْ.

جايِ روشن و نورانی. مکانِ مُضیء. گویند: «يَبْ يَرُقْ نانْکْ» یعنی، چیزی کاملاً نورانی. <۲-يَرُقْ> و < ← يَرُقْلُقْ>.

(ص ۱۱ س ۱۶ ج ۳-ع ۴۵۴).

يُرَکْ.

قلب. دل. < ← يُرَکْلِکْ>.

(ص ۱۴ س ۶ ج ۳-ع ۴۵۲).

۱-يُرُکْ.

تعبیر. خوابگزاری. گویند: «تُوشْ يُرُکِي» یعنی، تعبیرِ رؤیا. گزارشِ خواب.

(ص ۱۴ س ۷ ج ۳-ع ۴۵۲).

۲-يُرُکْ.

فحوايِ سخن و مُفادِ کلام و تفسیر و گزارشِ آن. گویند: «سُوزْ

یُزْکي» یعنی، تفسیر و گزارشِ کلام.

(ص ۱۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یِرُکْ.

سوراخ. رِخنه. ثُلْمَه.

(ص ۱۴ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۵۲).

یِرُکْ اِشْلاز.

دو راه یکی شده از زنان. مُفضاة از نساء.

(ص ۱۴ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یُزْکَکْ.

< تیره. تار >.

گویند: «کُوکْ یُزْکَکْ بُلْدي» یعنی، آسمان تیره و تاریک شد.

(ص ۲۳۱ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

یُرَکْلِکْ.

دِلیر قویدل. بَطَل. < ← یُرَکْ >. و < ← یُرَکْلِکْ اَرْ >.

(ص ۱۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یُرَکْلِکْ اَرْ.

قویدل. دِلیر و پردُل. دِلیر در نبردگاه. < ← یُرَکْ >. و < ← یُرَکْلِکْ >.

(ص ۳۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یُزْکَمَجْ.

شکنبه و روده‌هاکه با روده‌هایِ نازک به‌هم پیچیده و انباشته گردد، بعد بِریان یا پخته شود.

(ص ۴۲ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یِرُکْ نانْک.

هرچیز که از درازا شکافته شود و زیبائی آن بدین مناسبت تباه گردد.

(ص ۱۴ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۴۵۲).

۱ـ یُزْکَنْجْ.

پیچاپیچی و شِکَن و خَم در راه و جز آن مانندِ «تَژْکِنْجْ». < ← تَژْکِنْجْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۶۱۳).

۲ـ یُزْکَنْجْ.

نام گیاهی که بَر درخت پیچد و آن را خشک کند. و آن عَشقه و داردوست است.< = مَنْدارْ >. < ← مَندارْ >. و < ← مَنْدَرْ >.

(ص ۲۸۶ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۶۱۳).

۱ـ یَرْلِغْ.

نامهٔ شاه و فرمان او (به لغت چِگِل) و غُزان آن را ندانند.

(ص ۳۱ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

۲ـ یَرْلِغْ.

بی‌چیزِ درخور ترحم. گویند: «یَرْلِغْ اَرْ». یعنی، مردِ مستحق شفقت و مهربانی. < ← یَرْلِغْ اَرْ >.

(ص ۳۱ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

یَرْلِغْ اَرْ.

مرد مستحق و سزاوار شفقت و رحم. < ← ۲ـ یَرْلِغْ >.

(ص ۳۱ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

yar mak
yır mak
yırt mak

یِرِلْکانْ.

<دائم شکافنده و شکافته شونده>.

گویند: «بُو بُتِقْ اُلْ تُتْجِي یِرِلْکانْ» یعنی، این شاخه‌ای است که پیوسته شکافته می‌شود.

(ص ۴۱ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۶۸).

yarı-m

۱ـ یَرِمْ.

نیمهٔ چیزی. نصفِ شی. گویند: «اَلِمْلا یَرِمِي» یعنی، نیمهٔ سیب و جز آن.

(ص ۱۵ س ۵ ج ۳ـ ع ۴۵۳).

۲ـ یَرِمْ.

قطعه و پاره از هر چیزی. گویند: «بُتِقْ یَرِمی» یعنی نیمه و نصفِ شاخه، و معنيِ اصلِ کلمه، شکافته شدن و انشقاق است.

(ص ۱۵ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۵۳).

یَرْماقْ.

< = یَرْمَقْ >. < ← یَرْمَقْ >. و < = یَریماقْ >. < ← یَریماقْ >.
دِرهم. پولِ نقره؛ «بیرْیَرْماقْ»، یک دِرهم. < ← بِرْ >؛ «تَلِمْ یَرْماقْ»، دِرهمِ بسیار. < ← تَلِمْ > و < ← یَبْ یَرْماقْ >.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یَرْمائُوغا.

گونه و نوعی از نان برشتهٔ نازک. و نیز هرچیز شکافته شده از درازا.

(ص ۲۵ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۵۹).

یَزْمَش.

یارمَه. بَلغور. جَریش. گندمِ نیم کوفته.

(ص ۳۰ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یَزْمِش اُونْ.

آردِ بسیار نرم و سپید. مَیدَه. و این لغت از اضداد است با لغتِ قبلی <یعنی با یَزْمِش> و اصل آن دو درحقیقت یکی است.

(ص ۳۰ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یَزْمَق.

<= یَزْماق>. <← یَرماق>. و <= یَریماق>. <← یَریماق> دِرهَم.

(ص ۳۲ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَزْمَقانْ.

لغتی است در «اَزْمَغان». < ← اَزْمَغان> و آن «اَمُجْ» است < ←اَمُجْ>.

(ص ۱۲۵ س ۴ ج ۱ ـ ع ۸۲).

یَرِنْ.

استخوانِ شانه. عَظمِ کتف. ترکان می‌گویند: «یَرِنْ بُلْغَنْسا ایلْ بُلْغَنُورْ». یعنی، هرگاه <استخوان شانه از جا در رود> ولایت مشوَّش می‌گردد.

(ص ۱۶ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یُرُنْ.

پارهٔ جداشده ازدیبا. یک قطعه دیبا. گویند: «یُرُنْ یُقا»، <پاره‌ای

دیبا، کنایه است ازقطعه نانِ برشتهٔ نازک>. و <←یُرُنْلُغْ اُراغُتْ>.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یُرِنجا.

(به غُزی) یونجه. اسپست. قَت. < ← یُرِنْجْغا>.

(ص ۲۷۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

یُرِنْجْغا.

< = یُرنجا>. < ← یُرِنْجا>. یونجه. اسپست. قَت.

(ص ۳۱۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۶۳۱).

*** یَرِنْداقْ.**

< = یَرِنْدَقْ >. < ← یَرِنْدَقْ >.گویند: «اَرْیَرِنْداقْ قِلْدی»، یعنی مرد از پوست انبان ساخت. وگویند: «اُلْ مَنِکْا یَرِنْداقْ تِلِشْدی» یعنی، در بریدن و ساختنِ انبان مرا یاری داد.

(ص ۸۷ س ۱ ج ۲ ـ ع ۲۷۶).

یَرِنْدَقْ.

انبان. و آن از پوستِ بُزِ ماده بریده و ساخته می‌شود.

(ص ۳۸ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یُرُنْلُغْ اُراغُتْ.

زنی که تکه‌ها و قطعه‌هایِ دیبا داشته باشد. < ← یُرُنْ>.

(ص ۳۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یُرُنْ یُقا.

<نان برشتهٔ بسیار نازک>. < ← یُرُنْ>.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۲۵۳).

و < ← یُوغا >.

(ص ۲۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَرُویَلِمْ.

< = یَرُقْ یَلِمْ >. < ← یَرُقْ یَلِمْ >. سریشمِ ماهی.

(ص ۱۸ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یُریغااَتْ.

اسبِ نیکرو.

(ص ۱۳۱ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۲۱).

یُریغُوییز.

جایگاهِ رفتن وْ حرکت کردن. و آن اسمِ مکان است و همچنین «یُریغُو» زمانِ رفتن است.

(ص ۲۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یَریماقْ.

<= یَرْماقْ >. <← یَرْماقْ >. و <= یَرْمَقْ >. < ← یَرْمَقْ >. لغت اُیغُر است در «یَرماقْ» به‌معنی دِرهم و پولِ نقره.

(ص ۳۱۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۳۱).

*** یُزْ.**

< = یُوزْ >. < ← یُوزْ >. روی. چهره. رخسار. گویند: «اُلُکْ یُزِی تُمْلُغْ» یعنی، چهره و رخسارِ مرده سرد است. مراد آنکه خویشان و نزدیکانش پس از مرگ از او روی برمی‌گردانند.
و < ← تُمْلُغْ >.

(ص ۳۸۶ س ۳ ج ۱ ـ ع ۲۳۳ < ذیلِ «تُمْلُغْ» >).

یزاکْ.

پیشروِ لشکر. طلایه‌دار. طلیعهٔ جُند. پیشقَراوُل.

(ص ۱۴ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۵۲).

یَزِغْجی.

(به‌غُزی) فرستاده و رسولی که میانِ پدر زنان و دامادان با نامه‌ها رفت و آمد کند.

(ص ۴۱ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۶۸).

یَزْغُقْ.

به لغتِ قِفجاق و در تداولِ برخی از ایشان به‌جایِ لغتِ «یَیْغُقْ» به‌کار رود. < ← یَیْغُقْ >.

(ص ۲۰ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۶).

یَزِغْلِغْ اَتْ.

اسبِ رها شده و بیرون آمده از پابند خود. و نیز غیرِ اسب. < ← ۱ـ یَزُقْ اَتْ >.

(ص ۳۷ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۶۵).

یَزَقْ.

چراگاه. مَرتَع. (به‌لغتِ یَغما و تُخْسي).

(ص ۱۲ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

یَزُقْ.

< = یازُقْ >. < ← یازُقْ >. گناه. بَزَه. ذَنْب. و در مَثَل است: «اُوتْ تُتُنْسُزْ بُلْماسْ یِکِتْ یازُقْسُزْ بُلْماسْ» یعنی، آتش بی‌دود نمی‌شود، همچنین جوان بدون گناه.

جوانی که گناه کرده است و مورد سرزنش قرار گرفته با آن پوزش می‌خواهد. و < ← یَزُقْلُغْ >.

(ص ۱۳ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

۱ـ یَزُقْ اَتْ.

اسبِ گشاده و رها شده از پابند و بُخَو. و نیز هر چیزِ گشاده شده از بندِ خود. و < ← یَزِ غْلِغْ اَتْ >.

(ص ۱۲ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

۲ـ یَزُقْ اَتْ.

نامِ گوشتی که قیمه و قورمه کنند در پائیز با بوی افزارها و نگهدارند تا درْ بهار بخورند. و آن از «یازْ اُقْ یی» گرفته شده است، یعنی بخور آن را فقط در بهار، زیرا که در این فصل گوسفند و شتر لاغر می‌شوند و صاحبِ قورمه گوشت می‌خورد.

(ص ۱۲ س ۱۶ و ص ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۵۱).

یَزُقْلُغْ.

گناهکار. بَزَهکار. مُذنِب. < ← یَزُقْ >.

(ص ۳۷ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۴۶۵).

یُزُکْ.

انگشتری. خاتَم.

(ص ۱۴ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۵۲).

*** یَزْماشْ.**

<ماهر و استادِ نشانه‌زن>.

«یَزْماشْ اَتِمْ»، تیرانداز ماهر و نشانه زن.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۰ «ذیل یَنْکْقُو»).

یَزْنا.

نام شوهرِ خواهرِ بزرگتر.

(ص ۲۶ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یَزيِ.

فضا و ساحت. زمینِ باز.

(ص ۱۸ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۴)

فضا و ساحت و چون در وصف آن مبالغه رود گویند: «یَبْ یَزی» یعنی فضا و گشادگیِ فراخ.

(ص ۲۷۶ س ۴ ج ۱ ـ ع ۱۶۵).

یَشْتُقْ.

بالش. مُتَکّا. تکیه. وِساده.

(ص ۳۲ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَسِجْ.

پهن و دراز از پیکانها.

(ص ۶ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

*** یَسِغْ.**

< = یَسِقْ >. < ← یَسِقْ >. کماندان. و < ← یَسِغْلِغْ یا >.

(ص ۱۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یَسْغاجْ.

تختهٔ خمیر. (تختهٔ وَردانه) و اصل آن «یَسي یِغاجْ» است یعنی

چوبِ پهن.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَسِغْلِغْ یا.

کمانِ دارایِ جلد و کماندان. < ← یَسُغْ >.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَسِقْ.

< = یَسِغْ >. < ← یَسِغْ >. و <← یَسِغْلِغْ یا> کماندان. مِقوَس. (به‌لغتِ ترک) و غُزان و قِفجاقان آن را ندانند و کماندان را «قُرمانْ» نامند. و در مَثَل است: «اُبْرَقْ یَسِقْدِنْ تُوزْلُغْ یا جِقارْ». یعنی، گاه کمانِ توز پیچیده اَز کماندانِ کهنه بیرون می‌آید. و این چنان است که گفته‌اند: «اَتَرَی الرَّجُلَ النَّحیف فَتَزْدَریه وَفی اَثوابِهِ اَسَدٌ مَرید». یعنی، می‌بینی مردِ نزار و لاغری را پس او را حقیر می‌شماری و کم می‌گیری و حال آنکه در جامه‌هایِ او شیرِ سرکشی است.

(ص ۱۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۱).

یَسُلْ.

هر گودی و فرورفتگی و نشیب از زمین. ← <یَسُلْ تاغْ>.

(ص ۱۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یَسُلْ تاغْ.

تپه و پشته از کوه. و همچنین هر زمینِ پست و نشیب را «یَسُلْ» گویند. < ← یَسُلْ >.

(ص ۱۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یَسْمِلْ.

گروهی از ترکانند.

(ص ۳۹۹ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۲۴۲).

*** یَسيِ.**

پهن. ← <یَسیِ یِغاجْ>. و < ← یَسِغْ >.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَسیمانْ.

بانگ‌کننده از کوزه‌ها. کوزه که آواز دهد.

(ص ۲۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَسیِ نانْک.

چیزِ پهن، شیءِ عَریض.

(ص ۱۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَسی یِغاجْ.

اصل کلمهٔ «یَشْغاجْ» است به‌معنی تختهٔ وردانه که خمیرِ نان بر آن گسترند و پهن سازند < ← یَشْغاجْ >.

(ص ۲۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَشْ.

تَرَه. سبزیِ تر و تازه. بَقْل. گویند: «یَشْ اُتْ»، یعنی سبزه و علفِ تازه. و گفته می‌شود: «یَشْ یُشْ» به‌طریق اِتباع.

(ص ۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یُشْ.

ازدحام. انبوهی. گویند: «بُذُونْ یُشْ بُلْدیِ». یعنی، انبوهی

کردند و ازدحام نمودند قوم و گروه. و <← بُذونْ>.

(ص ۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یِشْ.

بلندی فراز. صَعود. «اَرْتْ یِشْ» یعنی بلندی و پستی.

(ص ۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یَشاغُو.

<زندگی. زندگانی>.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ اُزُونْ یَشاغُو». یعنی، این مرد سزاوار است که عمرش دراز شود؛ دراز زندگانی باشد. و همچنین اسمِ مکان و اسمِ زمان است.

(ص ۲۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَشْ اُتْ.

گیاهِ تازه. < ← یَشْ>.

(ص ۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یَشُتْ بَکُتْ.

ازاِتباع است. < ← یَشُتْ نانْکْ>.

(ص ۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یَشُتْ نانْکْ.

نهان. مخفی و پنهان. مَخْبُو. یا فرونشانده و خاموش گردیده. و دراِتباع گویند «یَشُتْ بَکُتْ».

(ص ۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یَشُرْغانْ.

<بسیار پنهان و کتمان‌کننده>.

وگویند: «اُلْ اَرْ اُلْ نَنْکِنْ یَشُرْغانْ» یعنی، او مردی است که از عادت او پنهان‌کردن و کتمانِ مالِ خود و جز از مال است.

(ص ۴۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یَشْرُو.

<مخفی. پنهان.>.

گویند: «اُلْ یَشْرُوکَلْدِي» یعنی، او پنهان و مخفیانه آمد. وگفته می‌شود: «یَشْرُوایشْ» یعنی، کاری که در آن اختفا و پوشیدگی باشد.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یَشْرُوایشْ.

کارِ پوشیده و پنهان و کارکه در آن پوشیدگی و اختفاء باشد.

<← یَشْرُو>.

(ص ۲۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یِشِغْ.

دوال و نوار و تنگِ ستور از تسمه و چرمِ پهن بر شکلِ بندِ کفش. نِشغْ.

(ص ۱۰ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

ریسمان. حَبْل. گویند: «بو یِشِغْ اُلْ اُزْلْکانْ». یعنی، این ریسمان و حَبلی است که پیوسته پاره می‌شود.

(ص ۱۳۹ س ۱۸ ج ۱ ـ ع ۹۰ (ذیلِ «اُزُلْکانْ»).

یِشِغْلِغْ اَرْ

مردِ دارایِ ریسمان.

(ص ۳۷ س ۷ ج ۳ـع ۴۶۵).

*** یَشُقْ.**

صورتِ اصلی اَشُقْ است <به‌معنی خُودِ آهنی>. و الف کلمهٔ اَشُقْ مُبْدَل از یاء است. مانند «اَلْمَعيِ» و «یَلْمَعی» در عربی.

(ص ۶۴ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۶).

یِشِق.

< = یَشُقْ>. <← یَشُقْ>. کلاه خُودِآهنی. و <←یِشِقْلِغْ اَرْ>.

(ص ۳۷ س ۱۳ ج ۳ ـع ۴۶۵).

یِشِقْلِغْ اَرْ.

مردِ روی پوشیده و نقابدار با کلاه‌خُودِ آهنی.

(ص ۳۷ س ۱۲ ج ۳ ـع ۴۶۵).

یَشِلْ.

< = یاشِلْ>. <← یاشِلْ> سبز و اخضر از هر چیزی و به‌سبزِ سیرِ پُررنگ و کاملاً سبز گفته می‌شود «یَبْ یَشِلْ». <← یَبْ>. و < ← یَشِلْ یُشُلْ>.

(ص ۱۵ س ۱ ج ۳ ـع ۴۵۲).

یُشُلْغانْ.

<بسیار روان شونده>

گویند: «بُوباش اُلْ قانی یُشُلْغانْ». یعنی، این جراحتی است پیوسته از آن خون روان است.

(ص ۴۰ س ۱۵ ج ۳ ـع ۴۶۷).

یَشْلِغْ اَرْ.

مردِ سالمند و مُسن. و نیز سالخورده و مُسن از هر حیوان. اصل آن «یاشْلِغْ» است. <← یاشْلِغْ>.

(ص ۳۲ س ۱ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

یَشْلِغْ کُوزْ.

چشمِ اشکبار. چشمی پُرسرشک.

(ص ۳۱ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

یَشِلْ یُشُلْ.

در اِتباع گویند (سبزِ سبز). <← یَشِلْ>.

(ص ۱۵ س ۲ ج ۳ـ ع ۴۵۲).

یِشِمْ.

دوساقبند و زنگار که در سَرما بر ساق پا پوشند.

(ص ۱۵ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۳).

یَشِنْ.

برق. ازحکمتِ ترکان است: «کِمِنْکْ بِلاٰ قاشْ بُلْسا یَشِنْ یَقْماشْ». یعنی، کسیکه با او «قاش» باشد <برق بر او نمی‌زند>. قاش سنگی است سپیدِ هموار و نَسو که با آن انگشتری سازند و برق بدان زیان نمی‌رساند زیرا که طبع و سرشت و نهاد آن چنین است و آن را اگر به کرباس پیچند و در آتش نهند کرباس نمی‌سوزد و این آزموده شده است و اگر آن را مرد تشنه‌ای در دهان قرار دهد شدت و سوزشِ تشنگیِ او فروکش می‌کند. و < ← یَشِنْلِغْ بُلِتْ>.

(ص ۱۶ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۳).

یُشَنْکْ.

صاف و هموار و نَسو. لغتی است در «اُشَنْکْ». < ← اُشَنْکْ >. و < ← «اُشَنْکْ تاشْ» >. و <← یُشنْکْ تاشْ >.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱ ـ ع ۸۰).

یُشَنْکْ تاشْ.

<= اُشَنْکْ تاش >. < ← اُشَنْکْ تاشْ >. سنگِ لغزان و صاف.

(ص ۱۲۱ س ۲ ج ۱ و ص ۲۷۵ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۸۰ و ۶۰۷).

یَشِنلِغْ بُلِتْ.

ابرِ دارایِ برق. و < ← یَشِنْ >. و <← بُلِتْ >.

(ص ۳۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَشْ یُشْ.

از اتباع است. <← یَشْ، سبزه >.

(ص ۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یُغا.

<= یُوغا >. <← یُوغا >. <← یَلاجی یُغا >. و < ← یَلاجی یُوغا >.

(ص ۱۸ س ۱۷ و ص ۱۸ س ۱ و ص ۲۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۵ و ۴۵۹).

یِغاجْ.

لغتی است در «یَغِجْ» (در هر چهار عنوان).

(ص ۲۰ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

«یِغاجْ» با الف نیکوتر است <از «یَغِجْ» >.

(ص ۷ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یِغاجْ اُوزی.

مغزِ درخت و آن مانندِ پیه (پنیرک) خرما بُنْ است. و < ← ۷ـ اُوزْ >.

(ص ۴۸ س ۱ ج ۱ ـ ع ۳۵).

*** یِغاجْ تُوبی.**

اصل و ریشهٔ درخت. <← تُوبْ >.

(ص ۸۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ۴۹۴).

یَغاقْ.

<= یَغَقْ > <← یَغَقْ >. گردو. جَوز. و < ← یَغاقْ یِغاجی >.

(ص ۲۱ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

*** یُغاقْ.**

(مرغان آبی) <← شاهد اُ ـ یُلَقْ >.

(ص ۱۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یَغاق یِغاجی.

درختِ گردو. < ← یَغاقْ >.

(ص ۷ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یَغانْ.

<= یَنْکانْ >. <← یَنْکانْ >. پیل. فیل. (در یکی از دو لغت) و به مناسبتِ آن مردان را «یَغانْ تِکینْ» نام نهند.

(ص ۲۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَغانْ تِکینْ.

<← یَغانْ >. از نامهایِ مردان است، به‌معنی تِکینِ همانندِ فیل.

(ص ۲۲ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَغُتْغانْ.

<بسیار نزدیک سازنده>.

گویند: «اُلْ کِشي اُوزِنْ یَغُتْغانْ»، یعنی انسانی است که پیوسته خود را با مهربانی به‌مردم نزدیک می‌سازد.

(ص ۴۰ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

۱ـ **یَغِتْغانْ.**

< بسیار باران فرو ریزنده >.

گویند: «تَنْکْری اُلْ یَغْمُرْ یَغِتْغان» یعنی، خدای تعالی بسیار فرو ریزندهٔ باران است.

(ص ۴۰ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

۲ـ **یَغِتْغانْ.**

<بسیار ستیزنده کننده>.

گویند: «اُلْ کِشي اُلْ تُتْجي یَغِتْغانْ»، یعنی او انسانی است که پیوسته پس از آشتی ستیزه و دشمنی می‌کند.

(ص ۴۰ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

۱ـ **یِغَجْ.**

<= یِغاجْ> <← یِغاجْ>. چوب. خَشَب.

(ص ۶ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

۲ـ **یِغَجْ.**

<= یِغاجْ> <← یِغاجْ>. درخت. شَجر؛ گویند: «اُزُمْ یِغاجي» یعنی، درختِ انگور و «یَغاقْ یِغاجی» یعنی، درختِ گردو.

(ص ۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

۳ـ یِغَجْ.
نرهٔ مرد. ذَکَرِ رَجُل.

(ص ۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

۴ـ یِغَجْ.
فرسنگ. فرسخ. گویند: «بِیرْ یِغَجْ یِیرْ» یعنی، فرسنگی زمین.
(ص ۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یُغُجْ.
سویِ دیگرِ رود و جوی. هر جانبی و سویی که مرد در آن بایستد، سوی دیگر آن «یُغُجْ» است. گویند: «یُغُجْ کَجْتِمْ» یعنی، به‌سویِ دیگرِ رود رفتم.

(ص ۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یِغَجْلِقْ.
۱ـ درختستان.
ـ چوبخانه. دارُالْخَشَب. خانهٔ چوب.

(ص ۳۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

* یُغْجی.
گازُر. قَصّار. «یُغجی تُونْقا سُوفْ بُرْکُرْدی» یعنی، گازر بر جامه آب پاشید.

(ص ۱۳۴ س ۱۰ ج ۲ ـ ع ۳۵۲).

یُغْدُو.
<= جُغْدُو> <← جُغْدُو>. پشمهایِ درازِ زیرِ زنخِ شتر. و <← یُغْرُو>.

(ص ۲۳ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یَغِزْ.

ریش و جراحتِ پشتِ ستور. گویند: «یَغِزْلِغْ اَتْ» یعنی، اسبِ پشت ریش و < ← مثل ذیل «کَرِشْ» >.

(ص ۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یُغْرُتْ.

ماست. رائبة. < ← سُوُقْ یُغْرُتْ >.

(ص ۱۲۳ س ۴ ج ۳ ـ ع ۵۱۷).

و گفته می‌شود «یُغْرُتْ سُوتْکَرْدی» یعنی آبکی شد ماست چنانکه در رقیقی گویی شیر است.

(ص ۱۴۸ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۳۶۱).

یُغْرُشْ.

و آن در حکمِ وزیر است از رِعایا یا نزدِ ترکان و جایز نیست که به‌این اسم فارسیان و جز آنان را مُلَقّب سازند هرچند حشمت و قدرتِ بسیار داشته باشند. و آن پایین‌تر از خاقان است به‌یک درجه و بد و چتر و علامت از حریرِ سیاه دهند که در گرما و باران و برف بر سرش افراشته گردد.

(ص ۳۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۲).

یُغُرْغُوجْ.

تیرکِ نان بازکن که با آن خمیرِ اُطریه (رشته) و جز آن را پهن و باز کنند.

(ص ۴۰۹ س ۲ ج ۱ ـ ع ۲۴۷).

یُغُزْقانْ.

دِثار. جامهٔ رو. بالاپوش.

(ص ۴۱ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یَغِزْلِغْ اَتْ.

اسبِ پشت ریش.

(ص ۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یَغِزلِغْ تَفْیْ.

شترِ پشت ریش و جز آن.

(ص ۳۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یُغْرُمْ.

<به‌اندازهٔ یک نوبت خمیر. یک پخت آرد>.

گویند: «بِیرْیُغْرُمْ اُونْ» یعنی، آن اندازه آرد که در یک نوبت خمیر شود.

(ص ۳۵ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یَغْرُو.

<نزدیک. پیرامون>.

گویند «اُلْ اَنْکَرْ یَغْرُو یُریماسْ» یعنی، وی نزدیک نمی‌شود پیرامون او. و اصل آن «یَقْرُو» با قاف است. به‌سببِ قرابتِ مخرجِ آن دو به‌هم به‌غین بَدَل شده است. و این نزدیک است به «یَقْرُبْ» عربی که باءِ آن بدل به واو و «یَقْرُو» می‌شود.

(ص ۲۳ س ۱۷ و ص ۲۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یُغْرُو.

پشمِ شتر که دراز شود. پشمهایِ درازِ شتر. و گاه «یُغْرُویْ» گویند. < ← یُغْرُویْ>. و راء مُبْدَل از دال <یُغْدُو> است < ← یُغْدُو>. چنانکه گفته می‌شود «عَکَرَة» و «عَکَدَة».

(ص ۲۳ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۵۷).

یُغْرُویْ.

<= یُغْرُو>. < ← یُغْرو>. پشمِ شتر که دراز شود.

(ص ۲۳ س ۱۴ ج ۳ - ع ۴۵۷).

یُغْرِي.

کاسهٔ بزرگ. قَدح. جَفنَه. و در مثل است: «آشْ تَتِغی تُوزْ یُغْرِینْ بیماشْ» یعنی، مزهٔ غذا به‌نمک است. جز آنکه کاسه‌ای نمک به‌تنهایی خورده نمی‌شود.
مَثَل در موردِ کسی به‌کار رود که او را به‌میانه‌روی در کارها امر و تأکید کنند.

(ص ۲۴ س ۲ ج ۳ - ع ۴۵۷).

یَغِزْ.

«اَتحَمی»، رنگی میانِ سرخ و سیاه. و زمین را «یَغِزْیِیزْ» گویند در مقامِ همانندی با او. < ← یَغِزْاَتْ> و < ← یَغِزْیِیزْ>.

(ص ۷ س ۱۶ ج ۳ - ع ۴۴۸).

یَغِزْاَتْ.

اسبِ تیره‌رنگ. < ← یَغِزْ>.

(ص ۸ س ۱ ج ۳ - ع ۴۴۸).

یَغِزْپیز.

زمین به‌رنگِ میانِ سرخ و سیاه. < ← یَغِزْ>.

(ص ۷ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یَغِش.

نام گوسفندی که مردمِ دورانِ جاهلیت برای بُتهایِ خود درموردِ نذری که داشتند یا برایِ تقرّب و نزدیکی به‌بت قربانی می‌کردند.

(ص ۸ س ۸ ج ۳ ـ ۴۴۸).

*** یَغُق.**

خویش. قریب. <مقابلِ «یات»، بیگانه، اجنبی>. «یاتْ یَغُقْ تُوزْ بُلْماسْ»، بیگانه و خویش برابر نباشند. <← مَثَلِ ذیل تَکْما>. و < ← یاَتْ>.

(ص ۳۶۱ س ۱۷ و ص ۳۶۲ ج ۱).

یَغَقْ.

<= یَغاقْ>. < ← یَغاقْ>. گردو. < ← یَغَقْلِغْ یِغاچْ>. و < ← یَغَقْلِقْ>.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَغَقْلِغْ یِغاچْ.

درختِ دارایِ گردو.

(ص ۳۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَغَقْلِق.

جایِ رُستنِ درختِ گردو. گردوستان.

(ص ۳۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یِغِلْغانْ.

<بسیار فراهم و گردآورنده و مجتمع کننده>.

گویند: «بوبِیرْ اُلْ مُنْداکِشي یِغِلْغانْ» یعنی، اینجا جایگاهی است که پیوسته مردم در آن گرد می‌آیند.

(ص ۴۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

۱ـ **یَغْما.**

گروهی از ترکانند و ایشان را «قَرایَغْما» گویند.

(ص ۲۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

۲ـ **یَغْما.**

نامِ دهی استْ نزدیکِ طراز و اصلِ این کلمه از کلمهٔ اول (۱ـ یَغما) است.

(ص ۲۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یِغِمْ تُبْراقْ.

<=یِغِنْ تُبْراقْ> <← یِغِنْ تُبْراقْ>. پشته‌ای از خاک. (حرف میم مُبْدَل از حرفِ نون است).

(ص ۱۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یَغْمُرْ.

باران. «یَمْغُرْ» لغتی است در آن. و در مَثَل است: «نَجاما اُبْرَقْ کَذْ کْ اَرْسا یَغْمُرْقا یَراز» یعنی، بالاپوش و بارانیِ نمدین هرچند که کهنه باشد برایِ باران مناسب است».

مَثَل را درموردِ کسی زنند که قصدِ بیرون‌کردن یکی از خدمتگزارانِ خود را دارد به‌سببِ بیخردی یا دیوانگی که در

اوست، پس به‌او گفته می‌شود که او اگرچه چنین حالی دارد برایِ برخی ازکارهایِ تو سودمندست،و شایسته است که او را به‌آن کارها بگماری و خود آسایش یابی. و گفته‌اند:

قُیدي بُلُتْ یَغْمُرِنْ کَرِبْ تُتازْ اَقْ تُرِینْ
قِزْقا قُذْنِي اُلْ قَرِنْ اَقِنْ اَقَزْ اَنْکَرَشُوزْ

می‌گوید فروبارید ابر بارانش را و کشیده شد شبکه و دامش بر هوا (مراد ابرِ سپیدِ باراندار است) و آن ابر فروریخت برفش را بر کوهسار و از آن جاری گشت سیل و هین با بانگِ‌های و هین و فغان و حَنین.

(ص ۲۹ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَغْمُرْ جِلْ پیرْ.

جایگاهی که در آن باران بسیار باشد. جایِ بسیار باران.

(ص ۴۲ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یِغِنْ تُبْراقْ.

<= یِغِمْ تُبْراقْ> < ← یِغِمْ تُبْراقْ>. پشتهٔ خاک.

(ص ۱۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یَغَنْ.

<= یَغانْ> <← یَغانْ>. فیل. و <← یَغَنْلِغْ اَرْ>.

(ص ۳۷ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَغَنْلِغْ اَرْ.

مردِ دارایِ فیل. مردِ فیلبان. < ← یَغانْ>.

(ص ۳۷ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَغُوقْ یِیرْ.

جایِ نزدیک. موضعِ قریب. و از آن به‌خویشاوندان و نزدیکان گفته می‌شود «یَقْ یَغُوقْ».

(ص ۲۱ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یُغُونْ.

ستبر و ضخیم از هر چیزی.

(ص ۲۲ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَغی.

< = یاغی > < ← یاغی >. دشمن. عدو.

(ص ۱۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

و < ← مَثَل ذیل «اَلْپْ» >. و < ← مَثَل ذیل «اُری» >. و < ← مَثَل ذیل «قُلْ» >.

(ص ۱۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَفا.

< = یَڤا >. < ← یَڤا >. و < = یَوا >. < ← یَوا >. «طُرثُوث»، و آن گیاهی است باریک شاخ مایل به سرخی با بارِ شیرین و خوردنی.

(ص ۱۸ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَفاییرْ.

گوشه و کناری گرم در سرما. پناهگاهی گرم در جای سرد.

(ص ۱۸ س ۹ و ص ۲۰ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَفُزْ.

< = یَقُزْ>. < ← یَفُزْ>. پست و نازل و فرومایه از هر چیزی.

(ص ۸ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یُفُشْ.

اعانه و دستگیری و مددِ به‌خویشان و نزدیکان به جامه یا به‌مال. و بیشتر کاربُردِ آن در موردِ عروس است که چون زفاف کند خویشان در جهازگیری هرچه را که مقدورشان باشد به قصدِ بزرگداشت برایِ او می‌فرستند. و در مَثَل است: «یُفُشْ لِکْ کَلِنْ کُذاکو یَقَشْ بُلُوْ» یعنی، هرگاه عروس با اموالی که خویشان بدو پیشکش کنند، گرامی داشته شود، دامادی مُوَقَّر و مطیع پیدا می‌کند و شوهر او را ثروتمند و دارا می‌بینند و احترامش می‌کند.

(ص ۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یَفِشْغُو.

زُعرور. زالزالَک «یَمُشْغا» لغتی است در آن.

(ص ۳۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یُفْغا.

فرزند خوانده. دَعیّ.

(ص ۲۴ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

۱ـ یَفْغُو.

لقبِ کسی از رعایا که دو درجه پس از خاقان باشد.

(ص ۲۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

۲ـ یَفْغُو.

نام شهری است نزدیکِ بَرْسْغان. و گردنه‌ای نزدیکِ آن است که «یَفْغُو اَرْتْ» نامیده می‌شود.

(ص ۲۴ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یَفْغُواَرْتْ.

گردنه‌ای است نزدیکِ یَفغُو. و یَفغُو شهری است نزدیکِ بَرْسْغانْ. < ←۲ـ یَفْغُو >.

(ص ۲۴ س ۱۴ ج ۳ ع ۴۵۸).

یَفِنْجْ[1].

نام شهری است نزدیکِ «اِلا».

(ص ۲۷۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

۱ـ یَقا.

قبیله‌ای است از غُزان. «یَوا» با واو و «اَقا» با الف نیز گویند: < ← ۲ـ یَوا >. <← اَقا >.

(ص ۱۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

۲ـ یَقا.

لغتی است در «یَوا»، طُرثوت. <← یَوا >.

(ص ۷۸ س ۱۵ ج ـ ع ۵۴).

یَقْجانْ.

لغتی است در «یَبْجانْ»، دِرمَنَه، شیح. (قاء جانشین باء است بر

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۱۱ ج ۳) است.

حسب قاعده و قیاس). <→ یَبْجانْ>.

(ص ۲۷ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَڤُزْ.

< = یَفُزْ>. <→ یَفُزْ>. پست. نازل. و <→ مثل ذیل «قَزْغانْ یِیزْ»>.

(ص ۳۶۶ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۲۰).

یَڤْشْ.

رام و مطیع و مُنقاد و فرمانبردار از هر حیوان. < ← یَڤْشْ کِشي>.

(ص ۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یَڤْشْ کِشي.

مردِ نرمخویِ بردبارِ آرام. و همچنین به‌هر حیوانِ فرمانبر و مُنقاد «یَفَشْ» گویند. و گفته‌اند:

قُلْدَشْ بِلا یَرَشْغِلْ　　قَرْشِبْ اَدِنْ اُدْرْما
بَکْ تُتْ یَڤْشْ تَقاغُو　　سُڤْلِنْ یَزِنْ اَدَرْما.

پند می‌دهد و می‌گوید: اگر همدم و همنشینِ انسانی شدی پس مراعات کن حرمتِ او را و با او در کارها سازگاری کن و مخالفتِ او مکن و بر او دیگری را برمگزین. و نگهداری کن ماکیانی را که در خانهٔ تست و دُرّاجی را که در بیابان است مخواه زیرا در آن حال مرغِ خانگی از دستت می‌رود.

(ص ۸ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یَقُغْ[۱].

<= یُوُغْ> <→ یُوُغْ>. سنگِ سخت سیاه که سیل آن را از بلندی بگرداند و فرود آورد همانند آنکه انسان و خرس که چون بر ستیغ و قلّهٔ کوه حرکت کنند از حرکتِ آنان سنگهایِ سخت بغلتد و فرو افتد بر کفِ رودبار.

(ص ۱۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۰)

یَقْغانْ اَشْ.

غذائی که در آن گوشت نباشد.

(ص ۲۸ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یُقْقا.

باریک و دقیق و نازک از هر چیزی. و در مَثَل است: «اَناسی تَقْلُکْ یُقْقایَبارْ اُغْلی تَیْتِکْ قُشاقَبارْ» یعنی، مادر زیرکی به‌کار می‌بَرَد بر فرزند و برایِ او نان نازک می‌پزد و فرزند زیرکی می‌کند و دو تا دوتا می‌دزدد.

مَثَل را درموردِ دو باهوش و زیرک به‌کار برند که به‌تنگِ هم افتاده‌اند.

(ص ۲۵ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یَقْلاقْ.

(به غُزی و قِفجاقی) پست و ناچیز و رَدی از هر چیز و گفته‌اند:

---

۱. در ص ۱۲۳ س ۲ ج ۳ ذیل «یُوُغ» به فتح اول آمده است.

كُلْساكِشي يُزينْكا كُرْكُلُكْ يُزِنْ كُرُنْكِلْ
يَقْلَقْ كُذَزْ تِلِكْني اَذْكُو سَقِغْ تِلَنْكِلْ.

می‌گوید: هرگاه مرد به‌رویِ تو بخندد تو نیز باگشاده‌رویی او را بپذیر و زبانت را سخت نگهدار و کلماتِ نیکو بجوی.

(ص ۳۲ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۶۳).

ترکان گویند: «اَذْكُو يَقلاقْ»، «اَذْكُو» نیکوست و «يَقْلاق» پست و نازل و حقیر و با هم به‌کار می‌روند و بدون «اَذْكُو» به‌کار نمی‌رود. اما غُزان «يَقْلاق» را تنها به‌کار می‌برند. < ← يَقْلَقْ > و < ← يَقْلَقْ كِشي >.

(ص ۳۶۱ س ۱۲ ج ۱ ـ ع ۲۱۷).

۲ـ يَقْلاقْ.

در اصل به‌معنیِ سخت و شدید است از هر چیزی. گویند: «يَقْلاقْ قَتِغْ يِغاجْ» یعنی، چوبی سخت و کاملاً محکم و سفت.

(ص ۳۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

يَقْلاقْ سَرِغْ.

نام امیری بوده است.

(ص ۳۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

يَقْلَقْ.

<=يَقْلاقْ>. <←يَقْلاقْ>. سخت وشدید. <←يَقْلَقْ كِشي>.

يَقْلَقْ كِشي.

انسانِ بدخوی و بدخُلق.

(ص ۳۲ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

۱- یُقْ.

سرریزِ کاسه. گفته می‌شود از آن (یُقْ یَقْ) بر طریقِ اِتْباع. <← یاقْ یُوقْ>.

(ص ۳ س ۱۱ ج ۳ - ع ۴۴۶).

۲- یُقْ.

فراز. بالا. صَعُود. بلندی. مقابلِ «آیْن» که نشیب و پستی و هَبوط است. < ← آیْنْ ییر>. و < ← یُقْ یِیرْ>.

(ص ۵۰ س ۸ ج ۱ - ع ۳۶).

*** ۳- یُقْ.**

< = یُوقْ> < ← یُوقْ>. نیست. نباشد. <← مَثَلِ ذیلِ «اِرُکْ»>.

(ص ۶۷ س ۶ ج ۱ - ع ۴۷).

یَقا.

یقه. گریبان.

(ص ۱۸ س ۱۰ ج ۳ - ع ۴۵۴).

*** یُقا.**

نان برشتهٔ نازک. <← یُرُنْ یُقا>.

(ص ۱۶ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۳).

و < ← یُوغا>.

(ص ۲۰ س ۸ ج ۳ - ع ۴۵۶).

یَقِرقانْ.

نام پیهِ یخ و یخچه است. اسم شحم جَمُد و آن چیزی است که

چون یخ و یخچه را بشکنند و ببُرند از آن چیزی به‌شکلِ پیه پراکنده می‌شود.

(ص ۴۲ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یَقْرِقَنْ.

رُستنی و نباتی است که از آن بار و میوه‌ای همانند فندقها پراکنده می‌گردد. پوست آن را بر لبی که از باد خشک شده و گونه و حالش برگردیده باشد چسبانند بهبود یابد.

(ص ۴۲ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یَقْرُو.

(اصل کلمهٔ «یَغْرُو» است. <← یَغْرُو>.

(ص ۲۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یَقْری.

پیه. شحم. و گفته‌اند:

بِشْرِلُورْ یَقْرِیِ قیاقْ   تُشْغُرُزْ یُغْری جَناقْ

می‌گوید: پخته می‌شود پیه و رویهٔ شیر، پس پُر می‌کند کاسهٔ بزرگ و قدح را.

(ص ۲۴ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یَقِغْ.

ضَماد برایِ آماسها و مانندِ آن. داروِیِ گستردنی بر جراحت. مرهم.

(ص ۱۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

و <← شاهدِ ذیلِ «بالِغْ»>.

(ص ۳۴۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۵).

یِقِلْغانْ.

<پیوسته و فروریزنده و ویران شونده>.

گویند: «اُلْ تامْ اُلْ تُتْجی یِقِلْغانْ» یعنی، این دیواری است که پیوسته فرو می‌ریزد و ویران می‌شود و همچنین است جز دیوار.

(ص ۴۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یَقِنْ.

نزدیک و قریب از هرچیزی. گویند: «یَقِنْ یِیرْ» یعنی، جایِ نزدیک. موضع قریب.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَقِنْ اَرْ.

مردِ نزدیک و قریب از دوستان. و گفته‌اند:

یَقِنْ یَغُقْ کُرْمَذِبْ نانْکْنی کُذُورْ

قَذَشْ تَیا اِتْ کِبی قِینکْرُو بَقارْ.

وصف می‌کند کمیِ وفا را در میانِ مردم و می‌گوید: آدمی رِعایتِ حرمت و بزرگداشتِ نزدیکان و برادران نمی‌کند. کوشش و همت را در جمع مال و خواسته می‌بیند و به برادرش با چشمِ اِعراض و کراهت و تکبر می‌نگرد، تو گویی سگی است که استخوانی را از دستبردِ دیگری حفظ می‌کند.

(ص ۱۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَقِنْ یِیرْ.

جایگاهِ نزدیک. موضعِ قریب. و < ← یَقِنْ >.

(ص ۱۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یَقُو.

بارانی. مِمْطَرْ. (واصل آن «یاغْقُو» است که مخفف شده است).

< ← یاغْقُو >.

(ص ۱۸ س ۱۲ و ص ۱۷۲ س ۱۲ و ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۴ و ۵۴۵).

یُقْ یِیز.

زمینِ بلند. صَعود. فراز < ← یُقْ >.

(ص ۳ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یَقْ یَغُوقْ.

نزدیکان و خویشان و اَقارِب. < ← یَغُوقْ یِیزْ >.

(ص ۲۱ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یُقْ یَقْ.

از اتباع «یُقْ» است به‌معنیِ سرریزِ کاسه < ← ۱ـ یُقْ >.

(ص ۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یَقِي یُقِي اَرْ.

مردِ فروتنِ چاپلوس. رجلِ متواضعِ متملق.

(ص ۱۸ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یُکْ.

بار. حِمل. بارِگران و جز آن. گویند: «بِرْیُکْ بُغْدایْ» یعنی، یک بار گندم. و <← مَثَل ذیلِ «اَرْمَکو»>. و <← شاهدِ ذیلِ «کُتُرکانْ»>. و <← تَبْزْیُکْ >.

(ص ۳ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

یِکِتْ.

جوان. و تازه و نو از هر چیزی. و <← مَثَل ذیل «تَتُرْ»>.

(ص ۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یِکِتْلِکْ.

جوانی. گویند: «اَسِزْ اَنِکْ یِکِتْلِکِی» یعنی، افسوسِ من بر جوانیِ او.

((ص ۴۲۱ س ۱۳ ج ۱ و ص ۳۹ س ۵ ج ۳ ـ ع ۲۵۵ و ۴۶۶).

یِکْدا.

سِنجد. غُبَیْراء. .

(ص ۲۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یُکُرْ.

لغتی است در «اُکُرْ» به‌معنیِ گاورس و ارزن.

(ص ۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یُکُرْکانْ.

نام هر پیکی که به‌عنوان مُقَدَّم و پیشاهنگ از بازرگانانِ چین به‌بلادِ اسلام درمی‌آید و نامه‌ها و خبرهای ایشان را می‌آورد.

(ص ۴۱ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یُکُرْکانْ اَتْ.

اسبِ دونده و جز آن.

(ص ۴۱ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یُکُرْکْ اَتْ.

اسبِ دوندهٔ پیشی‌گیرنده و غُزان به دانشمند استاد زیرک فاضل

«یُکْرُکْ بِلْکا» گویند.

(ص ۳۴ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یُکْرُکْ بِلْکا.

(در غُزی) دانشمند حاذق زیرکِ ماهرِ فاضل.

(ص ۳۴ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یُکْرْکُونْ.

گیاهی است با دانه‌ای مانند گاورس سرخ‌رنگ ترکمانان آن را می‌خورند.

(ص ۴۱ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یُکْرُمْ.

< یک میدان تاخت >.

گویند: «بیرْیُکْرُمْ بیرْ» یعنی، زمینی به‌اندازه‌ای که یک‌بار در آن بدوند.

(ص ۳۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یِکِرْما.

بیست. عِشرون. «یِکِرْمی» لغتی است در آن. < ← یِکِرْمی >.

یِکِرْمِنْجْ.

بیستم. و بیست عددی است که درپی نوزده درمی‌آید. قیاس مُطَّرد است.

(ص ۳۳۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۳۷).

یِکِرْمی.

لُغتی است در «یِکِرْما» به‌معنیِ بیست. < ← یِکِرْما >.

(ص ۳۶ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

۱ـ یُکْسَکْ.

چیزی است در حکمِ انگشتوانهٔ تیرانداز از روی. یا انگشتانهٔ چرم که خَیّاط در انگشت کند برایِ حفظِ انگشتِ خود از فرورفتنِ سوزن در انگشتش.

(ص ۳۵ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

۲ـ یُکْسَکْ.

هرچیز که بلند و دراز و افراخته باشد. و این مشتق است از «یُوکْ» به‌معنی پَرِ پرنده، چه طبع و سرشتِ پَر برشدن و بالا رفتن است و لذا هرچیزِ عالی رابدان نامند. و گفته‌اند:

اُسْ اَسْ کُرُبْ یُکْسَکْ قَلِقْ قُودیِ جقارْ
بِلْکا کِشیِ اُکُثْ بِرِبْ تَفْرَقْ اُقارْ

می‌گوید: هماناکرکس چون گوشتِ قربانی ببیند فرود می‌آید از اَوجِ هوا. و همچنین گوشتِ قربانیِ مردِ حکیم و دانشمند اندرز و وعظ است، هنگامیکه آن را بشنود به‌یاد می‌سپرد و درنتیجه زیرک و دانا می‌گردد. و < ← یُکْسَکْ تاغْ >.

(ص ۳۴ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یُکْسَکْ تاغْ.

کوهِ بلند. جَبَلِ مُرتَفِع. و همچنین هرچیز که بلند و دراز و افراخته باشد یُکْسَکْ است. < ← ۲ـ یُکْسَکْ >.

(ص ۳۴ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یِکَنْ.

گیاهی که در آب روید. بَردی. دوخ. جَگَنْ. پیزُرْ.

(ص ۱۷ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

*** یُکُنْ.**

< = یُکُونْ >، <← یُکُونْ >. لُگام. < ← «یُکُنْ تُلُنْکی» >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

یِکْنا.

سوزن. اِبرة. < ← تَمَنْ یِکْنا >.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ ـ ۴۵۹).

یُکُنْ تُلُنْکی.

سازِ لُگام. <← تُلُنْکْ >.

(ص ۲۷۴ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۶).

یُکُنْجْ.

(به‌لغت قِفجاق). نماز. گویند «تَنْکْریکا یُکُنْجْ یُکُنْدیِ» یعنی، او نمازگزارد برایِ خدای تَعالی. وگویند: «اُلْ بَلْکا یُکُنْجْ یُکُنْدیِ». یعنی، او سر فرو آورد و نماز برد امیر و جز او را.

(ص ۲۷۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

*** یُکُنْکانْ.**

دائم عبادت کننده.

(ص ۱۳۲ س ۱ ج ۲ ـ ع ۳۵۰).

*** یُکُنْدْجی.**

(به غُزی) ساجِد. سجده کننده. < ← یُکُنْکُوجی >.

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۳۵۰).

یُکُنْکُوجی.

ساجد. سجده کننده (در تداولِ ترکان غیرِغُزان).

(ص ۱۳۱ س ۱۵ ج ۲ ـ ع ۳۵۰).

یُکُونْ.

< = یُکُنْ>. < ← یُکُنْ>. لُگام. لِجام. گویند: «یُکُون جِنْکِلْ جِنْکِلْ اَتّی»، یعنی آواز داد لُگام. با آوازِ «جِنکِلْ جِنْکِلْ».

(ص ۲۷۰ س ۱۶ ج ۳ـ ع ۶۰۴).

و < ←کُوجْ یُکُونْ>.

(ص ۱۲۲ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۵۱۶).

یُکُونْ[1] ییکی.

آهنی در لُگام. کامِ لِگام، فأسِ لِجام < ← ییکْ>.

(ص ۱۰۶ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۶).

یِکی.

اصل کلمهٔ «یی» است به معنیِ درز. < ← «یی»>.

گویند: «**تُونْ یِکی تِکْ**». یعنی، جامه را بدوز و درز آن را به‌هم بپیوند و محکم و نیکو بساز.

(ص ۱۸ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۵۵).

یِکی تِپِش.

دندانِ به‌هم پیوسته.

(ص ۱۸ س ۱۴ ج ۳ـ ع ۴۵۵).

یِکی یِغاجْ.

درختِ انبوهِ پیچیده شاخ و گاه کاف را از آن بیندازند «یی‌یِغاجْ». گویند < ← یی یِغاجْ>.

(ص ۱۸ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۵۴).

۱ـ در نسخهٔ عکسی به‌ضم اول و فتح دوم آمده است، اما در خود «یُکُونْ» به‌ضم اول و دوم است.

يُلْ.

< = يُلَقْ > < ← ۱ـ يُلَقْ >. چشمهٔ آب. عَينُ الْماء. گويند: «جُقْرَما يُلْ» يعنی، چشمهٔ جوشان، عين فواره. < = مِنْكار (به‌غُزی)>. < ← مِنْكارْ >.

(ص ۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

۱ـ يِلْ.

سالْ. سنة. گويند: «بيرْيِلْ كِجْتي» يعنی، يک سال گذشت. < ← مثلِ ذيل «قِرْقْ» >.

(ص ۳ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۴۶).

۲ـ يِلْ.

<= ييلْ > <← ييلْ >. باد. و <← مَثَلِ ذيلِ «اَرْكَجْ» >.

(ص ۸۷ و ۸۸ ج ۱ ـ ع ۶۰).

۳ـ يِلْ.

< = ييلْ > <← ييلْ >. جن. <← ۲ـ ييل و شاهد آن >.

(ص ۱۰۶ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

يَلا.

تهمت در چيزی. افترا.

(ص ۱۸ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

يُلا.

چراغ. سِراج. و گفته‌اند:

تَكْما ايقِتْ اَشْقا كُرْبْ تُرْغِلْ اَلا
جَقْمَقْ جَقِبْ ايقْسا قَلي اُذِنورْ يُلا

می‌گوید: با شتاب و عجله به‌کار نمی‌رسی. در آمدنگاه و مَدخَلِ آن را بنگر و درنگ و تأمل کن برای چاره و تدبیرکردنِ آن. پس کسیکه آتشگیره را برفروخت و در افروختن و روشن‌کردنِ آن شتاب کرد چراغش از شتابزدگی خاموش می‌گردد.

(ص ۱۹ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

یَلاجی اَرْ.

مردی که دیگری را سریعاً در هر چیز متهم سازد و به‌او افترا زند. از اینجاست که نوعی از نانِ برشتهٔ نازک را «یَلاجی یُوغا» گویند زیرا هنگامی که کمترین چیزی بدان تماس حاصل کند. می‌شکنند.

(ص ۲۶ س ۱۶ و ص ۲۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یَلاجی یُغا.

نان برشتهٔ نازک و تُرد و شکننده که به‌اندک اصابت چیزی از نازکی خُرد شود و از هم بپاشد. پس نانپز متهم گردد به‌اینکه آن را شکسته است.

(ص ۱۸ س ۱۷ و ص ۱۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

یَلاجی یُوغا.

< = یَلاجی یُغا>. < ← یَلاجی یُغا>. نانِ برشتهٔ نازک.

(ص ۲۷ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یُلاز.

< = یُلَزْ> <← یُلَزْ>. سرافسارِ اسب.

(ص ۲۰ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَلافَخْ.

< = یَلافَرْ> < ← یَلافَرْ>. فرستاده و رسولِ خدای تعالی. فرستاده و رسولِ شاه.

(ص ۲۳۱ س ۸ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

یَلاڤَخْ.

رسول. فرستاده. «یَلاوَخْ» لغتی است در آن <← یَلاوَخْ>.

(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۵ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یَلافَرْ.

(به‌لغت اُیغُر) نامی است که به‌فرستاده و رسولِ شاه اطلاق می‌گردد و در مَثَل است: «یاشْ اُتْ کُیْماسْ یَلافَرْ اُلْماسْ». یعنی، همانطور که علف و گیاه تر نمی‌سوزد، فرستادهٔ شاه نیز اگر چه در پیام و رسالتِ او درشتی و خشونت و سختی باشد کُشتنی نیست، چه آن از پیام‌دهنده است، و این همانندِ سخن خدای تعالی‌است. « وَما عَلَی الرَّسُولِ اِلّا الْبَلاغُ»، بر فرستاده جز رساندن نیست.

(ص ۲۳۱ س ۸ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

یُلاقْ.

< = یُلَقْ> <← ۱ـ یُلَقْ>. <= یُلْ>. <← یُلْ>. چشمهٔ آب.
< = مِنْکارْ (به‌غُزی)>< ←مِنْکارْ>.

(ص ۱۳ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یُلاکُونانْکْ.

چیزی که با آن چیز دیگر را برپا و استوار دارند.

(ص ۲۷ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یِلانْ.

مار. حَیّه. <← اُقْ یلانْ>. و <←مثَل ذیلِ اَکْری>. و <←یِلانْ یِلی>. و < ← ناکْ>.

(ص ۲۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یِلانْ یِلي.

سالِ مار. نام یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان.

(ص ۲۸۹ س ۱۴ ج ۱ و ص ۲۲ س ۸ ج ۳ ـ ع ۱۷۴ و ۴۵۷).

یَلاوَجْ.

لغتی است در «یَلافَجْ»، فرستاده.رسول. < ← یَلافَجْ>.

(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۳۵ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴ و۴۶۵).

گویند: «یَلاوَجْ اُزَقْ بَرْدي». یعنی، فرستاده و رسول دیر کرد.

(ص ۶۴ س ۷ ج ۱ ـ ع ۴۵ ذیل «اَزُقْ ایشْ).

گویند: «یَلاوَجْقا اَلْقِشْ بیزْکِلْ» یعنی، درود بفرست بر پیامبر و رسول علَیْهِ‌السّلام.

(ص ۹۰ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۱ ذیل «اَلقِشْ»).

یِلْبِکْ

سَعفه که از جن برسد. بیماریِ شیرینه که بر سر و رویِ کودک برآید و موی بریزاند. گویند: «اَرْکایِلْبِکْ تَکْدي» یعنی، مرد به‌بیماریِ سَعفه دچار گشت.

(ص ۳۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یَلْبی نانْکْ.

هرچیزِ پهن که از چوب تراشند مانندِ طَبَق و لاوَک و لاک و

گودی و عمق نداشته باشد.

(ص ۲۲ س ۱۲ ج ۳ـ ع ۴۵۷).

یَلْتْغا.

ریشخند و سُخریه با چیزی. گویند: «اُلْ یَلْتْغا قِلْدي»، یعنی او را با آن ریشخند کرد و موردِ تمسخر قرار داد.

(ص ۳۱۹ س ۲ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یَلْتْ قَیا.

کوههایِ سخت و لَغزناک و همچنین است هرچیزِ توپُر و سخت و رُست.

(ص ۵ س ۶ ج ۳ـ ع ۴۴۷).

یُلْذْرُغا.

(با سکون و یا با حرکت دال) «نَصیّ» و آن گیاهی است که می‌روید و دراز می‌شود مانندِ شمشیر. و تازه و ترِ آن که نوعی خارِ سپید است نَصیّ است.

(ص ۳۱۹ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یَلْذْرِقْ اَشْلاز.

زنِ با زیورِ آراسته و آرایش کرده که زینتِ خود را به‌مردان نماید.

(ص ۳۱۹ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یَلْذْرِقْ نانْکْ.

چیزِ نورانی و روشن همانندِ طشت جَلا داده شده و صیقلی گشته و جز آن.

(ص ۳۱۹ س ۴ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یُلْدُزْ.

< = یُلْدُوزْ>. < ← یُلْدُوزْ>. ستاره. کوکب. نامی است جامع و عمومی و به‌برخی نامِ جداگانه دهند چنانکه به‌مشتری «اَرَنْ تُوزْ» گویند و «قَراقُشْ»، میزان، <ترازو> است از ستارگان و «اُلْکَرْ» ثریا، پروین، است و «یَتیکانْ» بنات نعش، هفت اورنگ، است و «تَمُرْ قَزُقْ»، قطب است در فَلک. و «بَقِرْسُقِمْ»، مرّیخ، بهرام است.

(ص ۳۰ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یِلْدِزْ.

ریشهٔ درخت و بدان تبار و نژاد و نسبِ مرد را تشبیه کنند و گویند: «تُوبْلُکْ یِلْدِزْلِغْ» یعنی، انسانی ریشه‌دار و نژاده و اصیل.
< ← یِلْدِزْلِغْ>.

(ص ۳۰ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یُلْدُزْ کُولْ.

نام دریاچه‌ای است در سرحد اسلام میان «کُجا» و «کِنْکُتْ» و «اُیْغُر».

(ص ۹۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۰۲).

*** یِلْدِزْلِغْ.**

نژاده. اصیل در تبار و نَسَب. < ← یِلْدِزْ>.

(ص ۳۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یُلْدُوزْ.

< = یُلْدُوزْ>. < ← یُلْدُزْ>. ستاره. < ← شاهد اَرْکُزْسُوقْ>.

(ص ۸۸ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۶۰).

یُلَزْ.

<= یُلازْ> <← یُلازْ>. سر افسارِ اسب. و از آن مَثَل است: «یُنْدْباشِنْ یُلازْلَبْ کَنْکَلْدي»، یعنی اگر خواستی سَرِ اسب را بخوری پس از پختن هم بر آن افسار بنِه و نیکو ببند تا مبادا به‌شتاب بیرون رود، بعد آن را بخور.

مَثَل را درموردِ کسی زنند که او را به‌نگهداریِ اسب امر و تأکید کنند تا به‌حالِ خود رهایش نکند.

(ص ۷ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یُلَزْلِغْ اَتْ.

اسبِ با سر افسار.

(ص ۳۷ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یُلْسُوزْ.

گمراه. بیراه. واصلِ آن «یُولْ سُوزْ» است. < ← یُولْ سُوزْ>.

(ص ۳۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یِلِغْ.

اصلِ کلمهٔ «اِلِغْ» است، به معنیِ آبِ وِلَرم و نیمگرم. <← اِلِغْ>.

(ص ۶۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۴۴).

۱ـ یَلِغْ.

تاجِ خروس عُرفِ دیک. گوشتپارهٔ سرِ خروس. و همچنین به‌آن «تَقُقْ یَلِغي» گویند. < ← تَقُقْ یَلغی>.

(ص ۱۰ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

۲- یَلِغ.

یالِ اسب. گوشتِ گردنِ اسب که بر آن موی بروید. لغتی است در «یال» و «ییلْ» از هر دو صحیحتر است. < ← یالْ> و <← ییلْ>.

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

۳- یَلِغ.

کوههٔ زین. بلندی پیش و پسِ زین با هم. پس یکی را با صفتی از دیگری جدا سازند. و گویند: «اُنْکُدُنْکی یَلِغْ» به کوهه و برآمدگی پیش زین و «کیِدِنْکی یَلِغْ»، به‌برآمدگیِ پسِ زین.

(ص ۱۱ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۰)

یُلُغْ.

فدا. فِدیه. و گفته‌اند:

«مِنْکْ کِشیِ یُلْغیِ بُلُبْ اُوزُنْکا
بِزْکَلَزْ اُوزُنْ اَنِکْ کُوزِنْکا»[1].

می‌گوید: هزاران تن از مردم جانهاشان فدایِ جانِ او گشت و روانهاشان را برایِ دیدنِ دو چشمِ او می‌دهند.

(«اوز» روح است در این بیت و اقوال و عقایدِ قوم را درموردِ آن بیان داشتم)[2]. و <← یُلُغْلُغْ کِشی>. و < ← اُوزْ >.

(ص ۱۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

یَلْغانْ.

دروغین. دروغ. کَذِبْ. ـ

۱ـ ضبط حرف سوم و چهارم از چاپ اورومچی (ص ۱۵ ج ۳) است.

۲ـ سخن مؤلف است.

وگاه با آن وصف کنند و گویند «یَلْغان کِشی»، یعنی انسانِ دروغگو. و گفته می‌شود «یَلْغانْ سُوزْ» یعنی سخنِ نادرست و کلامِ دروغ. < ← یَلْغانْ سُوزْ>. و <← یَلْغانْ کِشی>.

(ص ۲۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَلْغانْ سُوزْ.

سخنِ نادرست. حرفِ دروغ. کلامِ کذب. < ← یَلْغان>.

(ص ۲۸ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَلْغانْ کِشي.

مردِ دروغگو. انسانِ کذّاب. ← < یَلْغانْ>.

(ص ۲۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یِلِغ سُوف.

آبِ نیمگرم. آب وِلَرم. و همچنین هرچیزکه حرارتش میانِ گرم و سرد یعنی نیمه‌گرم باشد. < ← یِلِغْ> و < ← اِلِغْ سُوفْ>.

(ص ۱۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

* **یُلُغلُغْ کِشي.**

مردِ فداشده. < ← یُلُغْ>.

(ص ۳۷ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یِلِغلِقْ.

گرمی. سُخونت.

(ص ۳۸ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یَلْغُو.

(به‌غُزی) نادان و گول‌از مردان.

(ص ۲۵ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یِلْغُونْ.

درختِ گز. طَرْفاء.

(ص ۲۸ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَلْقِي.

جادویی. سِحر. و در آن به‌جادو و ساحر گویند «یَلْقیجِي». و گفته‌اند:

یَلْقِنْ اَنِکْ کُوزِي   یَلْکِنْ اَنِکْ اُوزی
تُولُنْ آیِنْ یُوزِي   یَرْدِي مَنِنْکْ یُوراکْ.

می‌ستاید معشوقش را و می‌گوید: که چشمش از جادویی شکار می‌کند و نَفْسِ او مسافر است و رخسارش مانند ماهِ تمام است پس مرا با نگاهش تیر زد و از آن تیر دلم شکافته و به‌دونیمه گشت.

(ص ۲۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یَلْقیجِي.

ساحر. جادو. < ← یَلْقِي >.

(ص ۲۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۵۸).

یُلَقْ.

چشمه‌هایِ آب کوچکِ بسیار. گویند: «یُلْ یُلَقْ» (قاف پیوسته به‌لام شده است). و گفته‌اند:

اَقْتُرُرْ کُوزُمْ یُلاقْ   تُشْ قِلُرْ اُرْدَکْ یُغاقْ.

می‌گوید که چشمم چشمه‌هایِ آب جاری می‌سازد تا آنجا که از آنها آبگیرها تشکیل می‌گردد، پس فرود می‌آیند در آن اردک

و جز آن از مرغانِ آبی.

(ص ۱۳ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

يُلَقْ.

«تُرَّهة» و آن راهِ خُرد و باریک است در بیابان. کوره راه در بیابان.

(ص ۱۳ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

يُلَقْ بَرْجِنْ.

دیبایِ راه راه. دیباجِ مُخَطَّط. و همچنین هر چیز که در آن راهها و خطها باشد "يُلَقْ" نامیده می‌شود. و اصلِ آن «يُولَقْ» می‌باشد.
< ← يُولَقْ >.

(ص ۱۳ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

يِلْقي.

بهائم. اسمِ عمومی و جامعی است برای همهٔ چارپایان. ایلخی.

(ص ۲۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

< ← مَثَلِ ذیلِ «اَلا» >. و < ← اِذْما يِلْقى >.

يِلِكْ.

مغز. مُخ. مغزِ استخوان (نزدِ ترکان) و غُزان «اِلِک» گویند. و الف مُبْدَل از یاء است. < ← يِلِكْلِكْ سُنْكُوكْ >. و < ← مَثَلِ ذیلِ اُغْلاقْ >. و نیز < ← اِذِنْجُو يِلْقى >. و < ← تَرْغِلْ يِلْقى >. و < ← تُقْ يِلْقى >. و < ← تَلاكْ يِلْقى >. و < ← تُيَغْلِغْ يِلْقى >.

(ص ۶۹ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۴۹).

یُلْ کُکانْ.

قوسِ قُزَح. رنگین‌کمان.

(ص ۳۴۸ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۰۹).

یِلِکْلِکْ سُنْکُوکْ.

استخوانِ مغزدار. <→ یِلِکْ> و < → سُنْکُوکْ>.

(ص ۳۹ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۷).

یُلَکْلِکْ یِغاجْ.

چوبِ تکیه و چوب که تکیه‌گاه شده باشد. و نیز درختِ با تکیه‌گاه و دوشاخه.

(ص ۳۹ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

*** یَلْکِنْ.**

رونده به‌شتاب. مسافر < → یَلکِنْ اَتْلِغ>.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَلْکِنْ اَتْلِغْ.

سوارِ شتابنده در رفتن. (غُزان مسافر را «اَلْکِنْ» گویند. و حرفِ «یاء» را به «الف» بدل سازند). < → اَتْلِغْ>.

(ص ۲۸ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یَلِمْ.

سریشم که با آن پَر و جز آن را چسبانند. و به سریشمِ ماهی «یَرُقْ یَلِمْ» گویند. < → یَرُقْ یَلِمْ>.

(ص ۱۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یَلْما.

یَلْمَق. قبا. بارانی. فارسی‌زبانان از ترکان گرفته‌اند و گفته‌اند: «یَلْمَه» و سپس عرب از فارس گرفته و گفته است: «یَلْمَقْ» و «هاء» را به "قاف" بدل کرده همچنانکه می‌گویند: «خَنْدَقْ» و اصلِ آن «کَنْدَه» است و «یارَقْ» که اصلِ آن «یارَه» است. تا آنجا که ذِی‌الرُّمَّةُ شاعر یاد کرده و گفته است: «کَأَنَّهُ مُتَقَبّی یَلْمَقٍ عَزَبٌ». و هیچ کسی نگفته است که ترکان از فارسی‌زبانان گرفته‌اند چه کلمه را من از عامه و مردمِ اَجلافِ ترک در سرحداتِ دورِ اسلام شنیده‌ام، و نیز برای اینکه ایشان نیازمندترین مردم هستند به‌بارانی از دیگر مردمان بسببِ بودنِ برف و بارانِ بسیار که در سرزمینشان می‌بارد.

(ص ۲۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۹).

یَلِمْ قَیا.

صُوح، جَبلِ صَلْد. کوهِ سخت و رُستِ لغزنده. و در مَثَل است:

«تَلِمْ سُوزُکْ اُقْسا بُلْماش   یَلِمْ قَیا یِقْسا بُلْماش».

یعنی، آدمی توانائیِ دریافت و درکِ سخنانِ دور و دراز و پُرحرفی را ندارد همچنانکه نمی‌تواند دیواره و تیغهٔ کوهِ سختِ لغزنده را ویران سازد.

مَثَل دربارهٔ کسی که او را به‌میانه‌روی در سخن‌گفتن اندرز دهند به کاررود.

(ص ۱۵ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۳).

یل ـ یالنن

یَلِنْ.

زبانهٔ آتش. گویند: «اُوتْ یَلِنی»، یعنی زبانهٔ آتش.

(ص ۱۷ س ۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یُلُنْ.

نُخاع. مُخچه.

(ص ۱۷ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یِلِنْ[1].

سرِ پستانِ مادیان. و همچنین است برای همهٔ شُمداران.

(ص ۱۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

یِلِنْجغااَشْ[2].

غذائی که در آن چربی و نمک و مزه نباشد.

(ص ۳۲۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۳۱).

یَلِنْدَقْ اَرْ.

مرد برهنه و عُریان.

(ص ۳۹ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

۱ـ یَلِنْکْ.

هرچیز برهنه و عریان. <← یَلِنْکْ اَرْ>.

(ص ۲۷۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

۲ـ یَلِنْکْ.

جایگاهی که باد در آنجا بسیار وَزد. گویند: «بُویَلِنْکْ کُونْ»

۱ـ ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۲۸ ج ۳) است.

۲ـ ضبط حرف اول کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۸۸ ج ۳) است.

یعنی، روزِ پُرباد. روزِ بادناک. <→ یَلِنْکْ اَزْ>.

(ص ۲۷۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

یَلِنْکْ اَزْ.

مردِ برهنه. و همچنین هرچیزِ برهنه را «یَلِنْکْ» گویند. و گفته می‌شود به‌جایگاهی که باد در آن بسیار وَزد «یَلِنْکْ».و گفته می‌شود: «بُو یَلِنْکْ کُونْ» یعنی، روزِ بسیار باد.

(ص ۲۷۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

یَلِنْکُقْ[1].

نام ِآدم صَلَواتَ الله عَلَیْه. و در مَثَل است: «یَلِنْکُقْ اُغْلی یُوقاذُورْ. اَذْکُو اَتي قَلیرْ». یعنی، فرزندِ آدمی با مرگ نابود می‌گردد و فانی می‌شود امّا نامش و یادش باقی می‌ماند اگر نیکوکار و احسان‌کننده باشد.

مَثَل را درموردِ کسی زنند که او را به‌انجام‌دادنِ کارهایِ نیک اندرز دهند.

(ص ۲۸۴ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

۱ـ یَلْنْکُقْ.

آدمی جمیعاً. بشر همگی و گفته‌اند:

یَغی اَرُزْ یَلْنْکُقنک نانْکی تَقْارْ
بِلِکْ اَری یاغْسِنْ نالِکْ سَقْارْ.

۱ـ در پاورقیِ چاپ اورومچی (ص ۵۲۴ ج ۳) آمده است که کلمه با سکون لام است. و دردولغتِ بعد که آنجا این حرف ضبط ندارد نیز از این تذکر پیروی کرده‌ایم.

می‌گوید: خواسته و مالِ آدمی دشمنِ اوست پس خداوندِ خِرَد و صاحبِ عقل چگونه دشمنِ خود را دوست می‌دارد.

(ص ۲۸۴ س ۱۶ و ص ۲۸۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

۲ـ یَلْنْکُقْ.

کنیز. اَمَه (به‌لغتِ غُز و قِفجاق و سُوارین).

(ص ۲۸۵ س ۴ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

*** یَلِنْکُقْ اُغْلی.**

< = یَلِنْکُوقْ اُغْلی >. <→ یَلِنْکُوقْ اُغْلی>. فرزندِ آدمی.
<→مَثَلِ ذیلِ «مُونْ»>. و < → ۱ـ یَلِنْکُقْ >.

(ص ۱۰۳ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

یَلِنْکْ قِلِجْ.

شمشیرِ برهنه. تیغِ لُخت و بی‌نیام.

(ص ۲۷۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

یَلِنْکْ کُونْ.

روزِ بادناک. روزِ با بادِ سخت. < → ۲ـ یَلِنْکْ >.

(ص ۲۷۶ س ۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۷).

یَلِنْکُو.

نام بازیی است دختران را و آن چنان است که دو سویِ ریسمانی را می‌بندند به‌درختی یا به‌چوب بالایِ در پس دختری در وسطِ ریسمان می‌نشیند و به‌یاریِ پاهایش خود را حرکت می‌دهد و نوبتی بالا می‌رود و نوبتی پایین می‌آیـد. تاب‌بازی.

(ص ۲۸۱ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

yalinyūs

یَلْنْکُوش اَز.

مردِ تنها. رجلِ وحید و جز آن. و در مَثَل است: یَلْنْکُوش قازْ اُتْماسْ»، یعنی،یک قاز تنها بانگ نمی‌کند.

مَثَل را درموردِ کسی زنند که به‌او دستور به‌یاری خواهی در کارها از دیگران دهند.

(ص ۲۸۴ س ۶ ج ۳ـ ع ۶۱۱).

* یَلِنْکُوق اُوغلی.

< = یَلِنْکُقْ اُغْلی >. < ← یَلِنْکُقْ اُغْلی >. فرزندِ آدمی. ابنِ آدم. و < ← مَثَلِ ذیلِ «اُوذْ» >.

(ص ۴۶ س ۱۶ ج ۱ ـ ع ۳۴).

یَلُو.

بندِ کُرّه اسب یا کُرّه‌خر. چون خواهند خامیز (قَمیز) از مادیاتها بگیرند. کُرّه اسبها را در چراگاه با رسن و بندِ واحدی ببندند تا مادیانها گِردِ آنها بگردند و شیر آنها دوشیده شود.

(ص ۱۹ س ۸ ج ۳ـ ع ۴۵۵).

یُلیکُو.

اُستُره و تیغ دلاّکی که با آن موی سترند و غُزان این لغت را ندانند و به‌آن «کَرایْ»[1] می‌گویند.

(ص ۱۳۱ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۵۲۱).

یُلْ یُلَقْ.

چشمهٔ آب. یُلَقْ < ← یُلَقْ >. (قاف به‌لام پیوسته است). و

۱ـ ظاهراً از «کَرّای» فارسی به‌معنیِ سرتراش و دَلاّک گرفته‌اند.

< = مِنْکارْ به‌غُزی >. < ← مِنْکارْ>.

(ص ۱۳ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۵۲).

یَلیمانْ.

غارت و چپاولِ متفرق و پراکنده. غارتِ شَعْواء.

(ص ۲۸ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۶۰).

۱ـ یَمْ.

خاشاک. تراشه. و از آن گفته می‌شود: «کُوزْکایَمْ تُشْتی». یعنی، خاشاک در چشم افتاد.

(ص ۴ س ۱ ج ۳ـ ع ۴۴۶).

۲ـ یَمْ.

دیگ افزار و بوی‌افزار. اَفاویه. گفته می‌شود از آن: «اُوتْ. یَمْ»، یعنی دانه‌ها و بوی‌افزارها، برطریقِ اتباع، و «یَم» تنها گفته نمی‌شود.

(ص ۴ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۴۶).

یماتا[1].

نامِ خمیرِ آبکی و رقیق همانندِ خمیرِ قطائف که آمیخته باشند با مرغِ فربه یا گوشت برای اینکه چربیِ آن در هنگامِ بریان‌شدن روان نگردد.

(ص ۳۷۱ س ۴ ج ۱ـ ع ۲۲۳).

۱ـ حرف اول نقطه ندارد و ممکن است «ب» یا «ت» یا «ن» باشد.

یَماجُکْ.

جوالِ کوچک که در آن گندم حمل کنند.

(ص ۳۶ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یَمازْ.

نام جایگاهی است و رود «یَمار سُوفِی» که رودی بزرگ است آنجا روان است در بیابانهایِ «یَباقُو». < ← یمازْ سُوفی >.

(ص ۲۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَمازْسُوفی.

رودی بزرگ در بیابانهایِ یباقو. < ← یَمازْ >.

(ص ۲۱ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَماغْ.

< = یَمَغْ >. < ← یَمَغْ >. رُقعه. قطعه. تکه وصله. و درمَثَل است: «بَرْجِنْ یَماغیِ بَرْجِنْقا قَرِش یَماغیِ قَرِشْقا». یعنی، قطعه وتکهٔ وصله دیبا با دیبا سازگارتر است و تکهٔ پشم به‌پشم لایقتر. مَثَل را درموردِ گرایش داشتنِ هر جنسی به‌جنسِ خود به‌کار برند[1]. < ← یَماغُو >. و < ← یَمَغْلِغْ تُونْ >. و < ← یَمَغْلِقْ بُوزْ >.

(ص ۲۱ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَماغُو.

< درخورِ «وصله کردن» >.

۱ـ نظیرِ: کند با جنسِ خود هر جنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز.
نظامی (خسرو و شیرین، ص ۲۰۵).

گویند: «بُوتُونْ اُلْ یَماغُو» یعنی، این جامه‌ای است سزاوارِ وصله شدن. < ← «یَماغْ» >.

(ص ۲۷ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۶۰).

یَماکْ.

گروهی از ترکانند و آنان قِفجاقیانند نزدِ ما (نزدِ ترکانِ اصیل) اماترکانِ قِفجاق خود راگروهِ دیگری می‌شمارند.

(ص ۲۲ س ۱ ج ۳ـ ع ۴۵۶).

یَمانْ.

بَد و ناروا و پست از هر چیزی.

(ص ۲۲ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۷).

یَمانْ ایکْ.

خُوره. جُذام.

(ص ۲۲ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۵۷).

یَمَتْ.

کلمه‌ای است به‌معنی آری. نَعَم. بلی. «اَمَتْ» نیز گویند و «یاء» آن مُبْدَل از «الف» است. < ← اَمَتْ >. و نیز < ← اَفَتْ >. و <←اَوَتْ >.

(ص ۶ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۴۸).

«یَمَتْ» برای دیگر ترکان. «اَفَتْ» برای یَغما و تُخسی و قِفجاق و «اَمَتْ» و «اَوَتْ» برای غُزان است.

(ص ۵۱ س ۱۴ ج ۱ـ ع ۳۷۴).

یُمِثْغانْ.

< بسیار گرد آینده بر کارها >.

گویند: «أُلْ کِشیلاژ أُلْ یُمِثْغانْ». یعنی، ایشان اقوامی هستند که پیوسته بر کارها گرد می‌آیند.

(ص ۴۰ س ۷ ج ۳ـ ع ۴۶۷).

یَمْدُو.

زِهار. عانه.

(ص ۲۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یَمُز.

رودهٔ کور.

(ص ۷ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۴۸).

یُمُزْتغا.

تخم ماکیان و دیگر پرندگان. تخم‌مرغ.

و نیز به‌بیضه و خایهٔ انسان و دیگر حیوانات نیز گفته می‌شود.

(ص ۳۲۰ س ۲ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یُمِزْتغا.

خیار. قِثّاء. همچنین است هر چیزی که در آن باریکی و تُردی و شکنندگی باشد.

(ص ۳۲۰ س ۴ و ۶ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یِمِزْتغایاش.

(باکسرِ یاء و میم) هر ترهٔ نرم ساقه مانندِ اسفناج و کَلَم که در آن رگ و ریشه نباشد.

(ص ۳۲۰ س ۴ ج ۳ـ ع ۶۳۱).

یُمُزغانْ.

< خون دماغ شونده >.

گویند: «بُواُغُلْ اُلْ بُزْنی یُمُزْغانْ». یعنی، این پسری است که پیوسته خون‌دماغ می‌شود.

(ص ۴۳۱ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۲۶۱).

یَمُزْکانْ.

< بسیار برکنندهٔ و از ریشه برآورنده >.

گویند: «بُوسُوڤْ اُلْ یِغاجِغْ یَمُزْکان»، یعنی این آبی است برکننده و از ریشه برآورندهٔ درختان و همچنین است هرچیز از ریشه برآورنده، و مُستأصل کننده.

(ص ۴۱ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یَمِزْ.

دوسویِ شرمگاه و عانه. و دوسرِ بر سویِ ران از درونسو.

(ص ۸ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یُمِزْاَرْ.

مردِ فربهِ کوتاهِ گِرداندام.

(ص ۸ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۸).

یِمِشْ.

میوه‌ها. اسم عام و جامع است و بیشتر بر بار و ثَمَرِ درختان اطلاق می‌شود.

(ص ۹ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یُمُشْ.

نامه و رساله میانِ دو مرد و جز آن دو. و جایز است که نامیده شود فرشته و مَلَک «یُمِشْجي» زیرا که «مَلَک» از لغتِ «أُلوکة» گرفته شده است و مشتق گشته و آن به‌معنی رسالة است. اما قاطبهٔ ترکان اسمِ فرشته و مَلَک را ندانند. < ← یُمُشْجی >.

(ص ۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یُمْشاقْ.

نرم و لَیِّن از هر چیزی.

(ص ۳۳ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یِمْشانْ.

نام میوهٔ بیابانی است که دِر زمینهای قِفجاق می‌روید. < زالزالک. زُعْرور >.

(ص ۲۸ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یُمِشْجي.

فرشته مَلَک. (مَلَک مشتق از «أُلوکة» است که معنی رساله و نامه دارد. اما قاطبهٔ ترکان نامِ مَلَک ندانند). < ← یُمُشْ >.

(ص ۹ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۹).

یُمُشْغا.

لغتی است در «یَفِشْغُو» به‌معنی زالزالک و زُعرور. < ← «یَفِشْغُو >.

(ص ۳۶ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یَمَغْ.

< = یَماغْ> < ← یَماغْ>. قطعه. تکّه و < ← یَمَغْلِقْ بُوزْ>.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

یُمْغاقْ.

گَردان و گِرد و گلوله از هر چیزی. مُدَحرج و مُدَوّر از هر چیزی و در آن به کُزبَرَه، گشنیز «یُمْغاقْ تَنا» گویند. (به لغتِ اُج).

(ص ۳۳ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یُمْغاقْ تَنا.

(به‌لغتِ اُج). گشنیز. کُزبَرَه[1].

(ص ۳۳ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَمْغُرْ.

لغتی است در «یَغْمُرْ» به‌معنیِ باران. < ← یَغْمُرْ>.

(ص ۲۹ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یَمَغْلِغْ تُونْ.

جامهٔ پینه‌دار و وصله خورده. < ← یَماغْ> و < ← یَمَغْ>.

(ص ۳۷ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۵).

یَمَغْلِقْ بُوزْ.

قطعه و پاره‌ای از کرباس یا جز آن آماده برای به‌کار بردن در خشتک یا گریبانِ پیراهن. < ← یَماغْ>. و < ← یَمَغْ>.

(ص ۳۸ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۴۶۶).

۱ـ ظاهراً باید به‌معنی دانهٔ گشنیز باشد. چه «تَنا»، همان دانه است.

یُمغِي نانْکْ.

چیزِ فراهم و گردآمدهٔ بسیار. گویند: «کِشي یُمْغِي کَلْدِي» یعنی، مردمان همگی با هم آمدند.

(ص ۲۶ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۴۵۹).

یَمْلانْ.

نوعی از جُرَد. کلاکموش.

(ص ۲۸ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۶۰).

یَمْلِغْ کُوز.

چشم خاشاک افتاده (و اصلِ آن «یامْلِغْ» است. < ← یامْلِغْ >.

(ص ۳۲ س ۳ ج ۳ـ ع ۴۶۲).

یُمْلْکانْ.

گویند: «بُو اَرْ اُلْ کُوزی یُمْلْکانْ»، یعنی این مردی است که پیوسته چشمش را می‌بندد و برهم می‌گذارد.

(ص ۴۱ س ۱۳ ج ۳ـ ع ۴۶۸).

یَمُو.

کلمه‌ای است به‌معنایِ «آیا این سخن پذیرفتنی را به‌یاد سپردی تا آنچه گفته شد انجام دهی؟». گویند: «سَنْ بَرْغِلْ یَمُو» یعنی، بُروتو، خوب! و اصلِ آن از «یَهْ» است و آن کلمه‌ای است به‌معنیِ آری و نَعَم و «میم» و «واو» علامتِ پرسش و استفهام است. < ← یَهْ >.

(ص ۱۹ س ۱۰ ج ۳ـ ع ۴۵۵).

۱- یِنْ.

بسرگین در شکنبه. فَرثْ. گویند: «قُویْ یِنی». یعنی سِرگینِ شکنبهٔ گوسفند. < ← ۲-اینْ >. و < ← ۲- یینْ >.

(ص ۴ س ۵ ج ۳ -ع ۴۴۶).

۲- یِنْ.

بیشهٔ شیر. عَرینُ الأَسَد. گویند: «اَرْسْلانْ یِنی». < ← اَرْسْلانْ یِنی >. <←۱-اینْ >. و < ← ۱- یینْ >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳ -ع ۴۴۶).

به‌جایگاه روباه و مسکن و پناهگاهِ هر صاحب دندانِ نیش از درندگان نیز گفته می‌شود. و در مَثَل است: «تِلْکُو اُوزْیِنْکا اُوزْسا اُذُوزْ بُلُوزْ». یعنی، اگر روباه در سوراخ خود بانگ کند گَرگین می‌شود.

مَثَل را دربارهٔ کسی زنند که نکوهش کند قبیلهٔ خود را درحالیکه ناگزیر است از بودن با آنان. و گفته‌اند.

قُشْ قُرْتْ قَمُغْ تِرِلْدی اَرْکَکْ تِشی تیرِلْدیِ
اُکُزْ اَلِبْ تَرِلْدی یِنْقا یَنا کِرْکُسُوزْ

وصف می‌کند بهار را و می‌گوید: پرندگان و دَدان همگی پس از مردن دوباره زنده شدند بدانگاه که نَفَسهایِ نسیم بهار وزیدن گرفت پس گِرد آمدند نران و مادگان و گله‌هایِ پراکنده تشکیل دادند و دیگر به لانه‌هایِ خود داخل نمی‌شوند و <←مَثَلِ ذیلِ «اُذُزْ» >.

(ص ۴ س ۶ ج ۳ -ع ۴۴۶).

یَنا.

کلمه‌ای است به‌معنیِ ثانیاً. از نو. دوباره. گویند: «یَناکَلْدي».
یعنی، بازآمد. دوباره آمد.

(ص ۱۹ س ۱۳ ج ۳ـع ۴۵۵).

کلمه‌ای است که خبر از بازگشت می‌دهد. <باز>. دوباره.
گویند: «یَناکَلْدِمْ» یعنی باز آمدم. بازگشتم. آمدم دوباره.

(ص ۱۲۸ س ۱ ج ۳ـع ۵۱۹).

یُناقْ.

هرچه زیرِ پالانِ خر و گاو و مانند آن نهند.

(ص ۲۱ س ۱۶ ج ۳ـع ۴۵۶).

یَنُتْ.

عِوَض.

(ص ۶ س ۱۲ ج ۳ـع ۴۴۸).

یُنْجغْ اَرْ.

مردِ بدحالِ ناتوان. و گفته‌اند:

اُذْلَکْ اَرِغْ کَفْرَدی　　یُنْجغْ یَقُزْ تَفْرَدی
اَرْدَمْ یِما سَقْرَدي　　اَژُنْ بَکي جَرْتِلُورْ

می‌گوید: ناتوان گردید روزگار و نیرومند شد گمنامِ ضعیف و تهی گشتند اهلِ روزگار از بزرگواریها و مناقِب، با درگذشتِ فرمانروایِ جهان (یعنی افراسیاب).

(ص ۳۱ س ۶ ج ۳ـع ۴۶۲).

یُنْجغْ ایش.

کارِ آزاردهنده و موذی که بسامان و رو به راه نشود به‌سببِ ناجوری.

(ص ۳۱ س ۵ ج ۳ - ع ۴۶۲).

یَنْجُق.

کیسه.

(ص ۳۴ س ۴ ج ۳ - ع ۴۶۳).

یِنْجکا.

هر چیزِ نازک و دقیق. گویند: «یِنْجکاتُژْقُو» یعنی، حریرِ نازک. و گویند: «یِنْجکاقِزْ» یعنی، کنیزکِ فروشی. و به‌پارسایِ متعبد، «یِنجکاکِشیِ» گویند. <←یِنْجکا تُژقو>. و <←یِنْجکاقِزْ> و <←یِنْجکاکِشی>.

(ص ۲۸۱ س ۸ ج ۳ - ع ۶۱۰).

یِنْجکاتُژْقُو.

حریرِ نازک. < ← یِنْجکا>.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۳ - ع ۶۱۰).

یِنْجکاقِزْ.

< = یِنْجِکاقیزْ> < ← یِنْجکاقیزْ>. کنیزک. کنیز. سُریّه. و این اسم بر جوانزنِ آزاد و هم بر کنیزِ زرخرید اطلاق می‌گردد با هم. و اصلِ معنیِ کلمه دوشیزه و عَذراء است بعد معانیِ دیگر برایِ آن استعاره شده است. < ← قِزْ>.

(ص ۲۷۴ س ۸ ج ۱ - ع ۱۶۴).

پِنجکاقیز.

<=پِنجکاقِزْ>. <←پِنْجْکاقِزْ>. کنیز. کنیزک. و < ← پِنْجِکا>.

(ص ۲۸۱ س ۹ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

پِنجکاکِشی.

پارسایِ مُتَعَبِّد. < ← پِنْجکا>.

(ص ۲۸۱ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

پِنْجُو.

< = جِنْجُو >. < ← جِنْجُو>. مروارید. و بدان دختران و کنیزکان را نامند. و در مَثَل است: «اُوتُلُکْ پِنجُو پِیرْدا قَلْماسْ»، یعنی مرواریدِ سُفته بر زمین نمی‌ماند کسی می‌آید آن را برمی‌دارد.

مَثَل را درموردِ دخترانی زنند که هرچند بیشوی دیری در خانه مانده‌اند، باکره نمی‌مانند کسی می‌آید و با آنان زناشوئی می‌کند.

(غُزان و قِفجاقان «جِنْجُو» گویند. «یاء» را به «جیم» قلب کنند).

(ص ۲۳ س ۱ و ص ۱۷۴ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۱ و ۵۴۶).

گفته می‌شود «بیرْ تِزِکْ پِنْجُو». یعنی، رشته‌ای از مروارید. < ← ذیلِ «تِزِکْ» >.

(ص ۳۲۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۹۴).

گفته می‌شود «بیرتِزِمْ پِنْجُو»، یک رشته مروارید. < ← ذیلِ «تِزِم» >.

(ص ۳۳۲ س ۱۰ ج ۱ ـ ع ۲۰۰).

*** یِنجُو تُلْغاغْ.**

گوشواره‌هایی از مروارید. < ← ۱ـ تُلْغاغْ>. و < ← تِزِمْ>.

(ص ۲۳۰ س ۹ ج ۲ ـ ع ۴۱۰).

۱ـ یُنْدْ.

اسب. گروهِ اسبان. خَیل. بر واحد و جمع اطلاق می‌گردد مانندِ «ایل». گویند: «یُنْدْ اَتي بِبارْ»، یعنی از گوشتِ اسب بویِ مُشک می‌آید. هنگامی که پخته شود و بگذارند تا سرد گردد، از آن بوی خوشی برمی‌آید.

(ص ۵ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

۲ـ یُنْدْ.

نامِ یکی از سالهایِ دوازده‌گانهٔ ترکان. سالِ اسب. و به آن «یُنْدْیِلی» گویند.

(ص ۶ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۴۷).

یُنْدَقْ.

سِرگینِ اسب اختصاصاً. و در مَثَل است: «یَغینِکْ اَرْسا کَرَلْ[۱] یُنْدَقی تَکیرْ». یعنی، مال و خواسته خوب است اگرچه از آنِ دشمنت باشد. کمترین چیزی که از مالِ دشمنت بهرهٔ تو می‌گردد سِرگینِ اسبِ اوست که از آن بهره‌مند می‌شوی و با آن آتش می‌افروزی.

(ص ۳۳ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

۱ـ این کلمه در چاپی با علامتِ سؤال آمده است. در چاپ اورومچی (ص ۵۹ ج ۳) کلمه را دگرگون شدهٔ «کَرَکْ» دانسته است.

یَنْدِقْ اَتْ.

اسبِ بدنژادِ دارایِ نقصهایِ خِلقی.

(ص ۳۳ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَنْدَقْ تِکانْ.

خارِ درختِ «قَتاد». خارِ درختِ خارناک.

(ص ۳۳ س ۸ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَنْدَقْ جَکَزْ.

تَرنجبین. تَرنگبین.

(ص ۳۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یُنْدیٖ.

آبِ کاسه که پس از خوردنِ غذا دست در آن شسته شده باشد. غُسالَةُ القِصاع.

(ص ۲۳ س ۹ ج ۳ ـ ع ۴۵۷).

یُنْذیٖلیٖ.

سالِ اسبِ. یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان. < ← یُنْدْ >.

(ص ۲۸۹ س ۱۵ ج ۱ و ص ۶ س ۲ ج ۳ ـ ع ۱۷۴ و ۴۴۷).

۱ـ یَنِغْ.

قی. اِستفراغ. شکوفه. گویند: «اُلْ یَنِغْ یَنْدیٖ». یعنی، او بسیار استفراغ کرد و بالا آورد.

(ص ۱۱ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

۲ـ یَنِغْ.

تهدید. بیم‌دادن. ترساندن. گویند: «بَکْ یَنِغِنْدا تُشْما». یعنی، در

مَعرِض تهدیدِ فرمانروا و جز او قرار مگیر.

(ص ۱۱ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

یُنْغُقْ.

اُشنانْ. چوبک. چوغان.

(ص ۳۳ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یَنْکْ.

اُلگو. انگاره. قالبی که در ساختنِ چیزها به کاربرند. گویند: «بُرْکْ یَنْکی»، یعنی اُلگویِ کلاه و اُلگو آن است که از کاغذ بالهایی یا قواره‌هایی بریده شود یا از گِل مانندِ کوره بنا کرده شود پس بر آن دیبا و پارچهٔ کلاه را اندازند و بُرند مانندِ آن و به شکلِ آن. وهمچنین است اُلگو و قالب و اَنگارهٔ هرچیز.

(ص ۲۶۷ س ۷ ج ۳ ـ ع ۶۰۲).

یَنِکْ.

سبک و خفیف از هر چیزی.

(ص ۱۴ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یِنْکْ.

مُخاط. آبِ بینی.

(ص ۲۶۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۲).

یِنْکْ.

< = یِنَنْکْ >. < ← یِنَنْکْ >. گویند: «یِنْکْ سِتْغَلْدی». یعنی، هر دو آستین بالا زده شد.

(ص ۱۸۴ س ۳ ج ۲ ـ ع ۳۸۳).

۱ـ **یُنْک.**

گوشتِ غُدَدی چسبیده به ریه که زن آن را می‌خورد نه مرد.

(ص ۲۶۷ س ۱۱ ج ۳ـع ۶۰۲).

۲ـ **یُنْک.**

پشم و کرک. صوف و وَبَر باهم.

(ص ۲۶۷ س ۱۲ ج ۳ـع ۶۰۲).

۳ـ **یُنْک.**

(به لغتِ اَرغو و همچنین به‌لغتِ یغما و قَرْلُق). پنبه. قُطن.

(ص ۲۶۷ س ۱۳ ج ۳ـع ۶۰۲).

یَنْکا.

(به‌غُزی) کنارِ رودخانه و رودبار، و کرانهٔ هر نهر و جوی.

(ص ۲۷۲ س ۱۴ ج ۳ـع ۶۰۵).

یُنْکاغ.

سخن‌چینی و سعایت نزدِ فرمانروا. گویند: «اَنی یُنْکاغْ یُنْکادی». یعنی، او نزدِ سلطان از وی سخن‌چینی کرد.

(ص ۲۷۸ س ۹ ج ۳ـع ۶۰۸).

۱ـ **یَنْکاق.**

استخوانی که دندانها بر آن می‌روید از دو سویِ دهان. استخوانِ فک.

(ص ۲۷۸ س ۱۱ ج ۳ـع ۶۰۸).

۲ـ **یَنْکاق.**

کنارهٔ هرچیز و به‌بازویِ در بدین مناسبت «قَبُغْ یَنْکاقی» گفته

می‌شود. < ← قَبُغْ >.

(ص ۲۷۸ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

یَنْکانْ.

<=یَغانْ>. < ← یَغانْ>. پیل. فیل. (غُزان این لغت را ندانند).

(ص ۲۷۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۸).

یَنْکانْ[1].

زاغی که فقط سرِ او سپید باشد. اَصقَع.

(ص ۲۸۷ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

یَنْکَجْ.

(به‌لغتِ غُزی) خرچنگ. سَرَطان.

(ص ۲۸۴ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۱).

یِنْکْدَکُو.

در مقامِ دشنام‌دادن به کودک گفته شود. به‌معنایِ ای کسی که از بینیِ تو آب و خِلط روان است. دَماغو!

(ص ۲۸۷ س ۵ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

یَنْکْرَقْ.

پیچ و خمهایِ کوه و راههایِ آن که در زیرِ آن آبِ رود جریان دارد و آدمی در آنها با جهش و مانندِ آن برود.

(ص ۲۸۴ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

۱ـ در اصل حرفِ اول کلمه بی‌نقطه است اما در (ص ۱۸۲ ج ۳ ـ ع ۵۵۱) «یَنکان» آمده است ضمن شعری به‌همین معنی. از روی آن اصلاح شد.

یَنکْشَقْ اَز.

مزدِ بیهوده‌گویِ بسیار فریاد.

(ص ۲۸۴ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۲).

یَنکْقُو.

پَژواک. برگشتِ آواز از کوه. انعکاسِ صوت در کوه. صَدیٰ. و در مَثَل است: «یَزْماسْ اَتِمْ یَغْمُرْ. یَنْکُلْماسْ بِلْکایَنْکْقُو». یعنی، تیراندازِ ماهر و نشانه‌زن، باران است زیرا که آماج و نشانه‌گاه او رویِ زمین است و چون زمین پهناور است تیرِ او خطا نمی‌کند و دانشمندِ صائب رأی پَژواک است زیرا ترا به همانگونه که آواز داده‌ای پاسخ می‌دهد.

این مَثَل درموردِ کسی که، در کاری خطا کرده است و عذرخواهی او از خطا پذیرفتنی است به‌کار رود.

(ص ۲۸۰ س ۱۶ و ص ۲۸۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

یَنکْکا.

نامی برایِ زنِ برادرِ بزرگتر.

(ص ۲۸۱ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

یَنکَلْدُرْقْ[۱].

نمدی که بر شانهٔ قبا و لباده دوزند و با آن سر را از دَمَه و باران بپوشانند. باشلُق.

(ص ۲۸۸ س ۶ ج ۳ ـ ع ۶۱۳).

۱ـ ضبط کلمه از چاپ اورومچی (ص ۵۳۰ ج ۳) است.

یَنْکِلْغانْ اَرْ.

مردی که به‌هرکار روی آرد و در آن مرتکبِ خطا شود.

(ص ۲۸۷ س ۱۵ ج ۳ـ ع ۶۱۳).

یَنْکْلُقْ.

لغزش و خطا درکارها و در سخنگویی و عمل و جز آن.

(ص ۲۸۵ س ۵ ج ۳ـ ع ۶۱۲).

یَنْکِلْماش.

صائب رای؛ یَنْکِلْماش بِلْکا، دانشمند و عالم و صائب رای.
< ← یَنْکْقُو >.

(ص ۲۸۱ س ۱ ج ۳ـ ع ۶۱۰).

یَنْکَنْد.

شهری و قلعه‌ای نزدیکِ بخارا از مس به‌مناسبت استواری آن و این همان «دِزِ رویین» است. در آن شوهرِ «قازْ» که دخترِ افراسیاب باشد، به‌نامِ سیاوش، کشته شده است و مَجوس هر سال یک روز می‌آیند و پیرامونِ کُشتنگاهِ او گریه و زاری می‌کنند و گوسفند قربانی می‌کنند و خونِ قربانی را بر خون او می‌پاشند. و این رسم و آدابِ ایشان است. < ← «قازْ» >.

(ص ۱۱۰ س ۱۶ و ص ۱۱۱ ج ۳ـ ع ۵۰۹).

یُنْکُو.

نام رودی بزرگ که بر شهرکِ «بارْمانْ» می‌گذرد و «بارْمانْ» شهری که پسر افراسیاب بنا کرده است بر کرانهٔ آن رودوبه‌نامِ بناکننده است و بدو نسبت داده شده است. و این چنان است

که شهرهایِ روم به‌روم پسرِ عیصو پسرِ اسحاقِ پیغمبر صَلَواتُ الله عَلَیْه نسبت داده شده است.

(ص ۲۷۲ س ۱۶ و ص ۲۷۳ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

*** یَنْکی.**

تازه. نو. جدید. < ← یَنْکی بَلِقْ>. و < ← یِنْکی نانْکْ>. و < ← شاهدِ ذیلِ «قُشُغْ>.

(ص ۳۱۴ س ۶ ج ۱ ـ ع ۱۸۹).

یَنْکی بَلِقْ.

شهرِ جدید. شهرِ نو. شهری از اُیْغُر. < ← اُیْغُر>. و < ← بَلِقْ>.

(ص ۱۰۳ س ۳ و ص ۳۱۷ س ۵ ج ۱ ـ ع ۶۹ و ۱۹۱).

یَنْکیلا.

گویند: «اُلْ ایشِغْ یَنْکیلاقِلْدی». یعنی، او کار را از نو آغاز کرد.

(ص ۲۸۲ س ۲ ج ۳ ـ ع ۶۱۰).

یَنْکی نانْکْ.

هر چیزِ نو و تازه و جدید. و < ← یَنْکی>.

(ص ۲۷۲ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۶۰۵).

یَنْلِق.

نیمتنهٔ چوپان.

(ص ۳۴ س ۳ ج ۳ ـ ع ۴۶۳).

یُنِنْدی.

تراشهٔ چوب و قلم.

(ص ۲۸ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

۱ـ یَنُوتْ.

پاسخ. جواب. گویند: «سُوزْ یَنُوتِی»، یعنی، پاسخِ سخن. جوابِ کلام.

(ص ۲۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

۲ـ یَنُوتْ.

ثَمَن و عِوَض با هم. بَها و عِوَض با هم.

(ص ۲۰ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یَنُویَمُو (تنُوتمُو)[1].

دو کلمه‌اند به‌معنایِ تا اینکه بگردد و بشود. گویند: «مَنْ بَرْغایْ مَنْ یَمُو» یعنی، زوْدا که بروم تا اینکه دیده شود. (؟).

(ص ۱۷۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۲۹).

یَنپکُو.

< درحالِ زادن >. گویند: «بُو اُراغُتْ اُلْ یَنپکُو». یعنی، این زنی پا به‌ماه است و در شُرفِ زادن.

(ص ۲۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۴۶۰).

یُو.

کلمه‌ای است که زن به‌هنگامِ خجالت‌کشیدن از چیزی برزبان آرد.

(ص ۱۶۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۵۳۹).

۱ـ در چاپ اورومچی (ص ۳۲۵ ج ۳) نیز با هر دو صورت آمده است.

۱- **یَوا.**

«طُرثوثْ»، و آن گیاهی است که با شیره و آبِ آن آشِ تُتماج را رنگین کنند. (لغتی است در فاء رکیکه (= یَڤا). < ← ۲- یَقا >.

(ص ۷۸ س ۱۴ ج ۱ و ص ۱۹ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۵۴ و ۴۵۵).

۲- **یَوا.**

لغتی است در «یَڤا» نزد غُزان. و نیز به‌معنی جایگاهِ گرم. (یَڤاییرْ) است نزد ایشان و چنانکه شرح داده شد واو تبدیل به فاءِ رکیکه می‌شود. <←۱- یَڤا > و < و ← اَڤا >.

(ص ۱۸ س ۲ و ص ۲۰ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۵۴ و ۴۵۵).

یُوتْ.

سالِ قحط. تنگسالی که چارپایان و دیگر حیوانات در آن می‌میرند به‌سببِ سرمایِ زمستانی.

(ص ۱۰۴ س ۱۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

یُوزْ.

روی. وَجه. رُخسار. و در مَثَل است: «یُوزْکا کُورْما اَرْدَمْ تِلا». یعنی، منگر به‌زیبائیِ روی و زشتیِ آن، ادب و فرهنگ از مرد بخواه. این همچنان است که عِصام گفت: «اَلْمَرْءُ بِاصغَرَیْه بِقَلْبِهِ و لِسانِه»، (مرد به دو عضوِ کوچکش است. دلش و زبانش). و <←شاهدِ ذیلِ «اُولاشْ کُوزْ»>. < ← یُزْ >.

یُوزْ اَجُقْلُغی.

گشادگیِ چهره. گشاده‌روئی.

(ص ۱۳۲ س ۱۱ ج ۱ ـ ع ۸۶).

یُوزْآرْلِکْ.

(به‌غُزی). اِسپند. حَرْمَل. < ← «یِذِغْ أُتْ» >. و < ← «الدُّرْکْ» >.

(ص ۹ س ۱۵ ج ۳-ع ۴۲۹).

یُوُغْ.

لغتی است در «یُقُغْ»[1] و آن سنگی سخت است که سیل آن را بگرداند و بغلتاند. < ← «یُقُغْ» >.

(ص ۱۲۳ س ۲ ج ۳-ع ۵۱۷).

یُوغْ.

نام ِطعامی که برایِ کسانیکه از مراسم ِتَدفینِ مُرده باز می‌گردند تا سه روز یا هفت روز ترتیب می‌دهند. و <←یُوغْ بَسَنْ >.

(ص ۱۰۵ س ۱۱ ج ۳-ع ۵۰۶).

یُوغا.

< = یُغا >، < ← یُغا >. نانِ برشتهٔ نازک.

(ص ۲۰ س ۸ ج ۳-ع ۴۵۶).

یُوغْ بَسَنْ.

طعامی که پس از به‌خاک سپردنِ مرده آماده سازند و ترتیب دهند. < ← بَسَنْ > و < ← یُوغْ >.

(ص ۳۳۴ س ۹ ج ۱-ع ۲۰۱).

یُوقْ.

کلمه‌ای است به‌معنای نیست «لَیْسَ». گویند: «أَلْ مُنْدا یُوقْ».

۱- در (ص ۱۰ س ۱ ج ۳-ع ۴۵۰). به‌فتح اول و ضم دوم آمده است.

یعنی، او اینجا نیست. و < ← مَثَلِ ذیلِ «بَقِرْ»>. و < ← مَثَلِ ذیلِ «اَنُقْ نانْکْ»>.

(ص ۱۰۵ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۶).

مقابلِ «بارْ». < ← «بارْ»>.

(ص ۱۰۹ س ۱ ج ۳ ـ ع ۵۰۸).

۱ـ یُوکْ.

< = یُکْ>. < ← یُکْ>. بار. حِمل. < ← مَثَلِ ذیلِ «اَتَنْ»>.

(ص ۷۲ س ۸ ج ۱ ـ ع ۵۰).

۲ـ یُوکْ.

پَرِ پرنده. پَرِ مرغ.

(ص ۳۴ س ۱۱ و ص ۱۰۵ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۶۴ و ۵۰۶).

۱ـ یُولْ.

< = یُلْ>. < ← یُلْ>. و <=مِنْکا>. < ← مِنْکا>. چشمهٔ آب.

۲ـ یُولْ.

راه. طریق. به‌سَفر نیز اطلاق می‌شود. گویند: «اَنْکَرْ یُولْ جِقْتی».
یعنی، برایِ او سفری پیش آمد و این به‌هنگامِ سفرِ ناگهانی به‌کار رود. < ← مَثَلِ ذیلِ «اَزُقْ»>. و < ← مَثَلِ ذیل «اُلا»>. و < ← مَثَلِ ذیلِ «تَفْ»>. و < ← مَثَلِ ذیلِ «مُنْدُزْ»>.

(ص ۱۰۶ س ۸ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

گفته می‌شود به‌مسافر: «یُولْ» اُغُزْ بُلْسُونْ»، یعنی سفرت با خیر و برکت باد.

(ص ۵۴ س ۹ ج ۱ ـ ع ۳۹ ذیل «اُغُزْ»).

یُولِخْ.

«مِرعِزّیٰ»، موهای ریزهٔ بُن پشم گوسفند. کُرک. تِفتیک.

(ص ۲۰ س ۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۶).

یُولسُوز.

اصلِ کلمهٔ «یُلْسُوزْ» است < ← «یُلْسُوزْ» >. به‌معنیِ گمراه. و ضالّ.

(ص ۳۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۶۱).

یُولَقْ.

اصلِ کلمهٔ «یُلَقْ» است، هرچه دارایِ خطوط و راه راه باشد. < ← «یُلَقْ» >.

(ص ۱۳ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۴۵۲).

یُونْ اَرِقْ.

نام ییلاق و تابستانگاهی است نزدیکِ بَلاساغُون.

(ص ۱۰۶ س ۱۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

یُونْ قُشْ.

طاووس.

(ص ۲۷۸ س ۳ ج ۱ و ص ۱۰۶ س ۱۶ ج ۳ ـ ع ۱۶۷ و ۵۰۷).

*** یُونکْ یَبْ.**

پشمِ به‌هم گوریده و درهم پیچیده. < ← یَبْ >.

(ص ۲ س ۶ ج ۳ ـ ع ۴۴۵).

یَهْ.

<= یاهْ>. < ← یاهْ>. کلمه‌ای است به‌معنیِ آری و نَعَم. «میم»

ییک = تیک

و «واو» به‌آن اضافه می‌شود و کلمهٔ «یَمُو» را می‌سازد که درمقام استفهام به‌کار می‌رود.

(ص ۱۹ س ۱۲ ج ۳ - ع ۴۵۵).

۱- یی.

دَرز. و اصلِ آن «یِکی» است. < ← یِکی >. و < ← یِکی یِغاچْ >. درزِ جامه. و از آن گفته می‌شود به‌خیاط «ییجی». < ← ییجی >.

(ص ۱۶۲ س ۷ ج ۳ - ع ۵۳۹).

۲- یی.

شکافِ کوچک درکوه.

(ص ۱۶۲ س ۸ ج ۳ - ع ۵۳۹).

ییا.

سُرین و نشستنگاه آدمی اختصاصاً. لُمبَرِ آدمی.

(ص ۱۹ س ۱۵ و ص ۱۲۸ س ۴ ج ۳ و ص ۱۹ س ۱۵ ج ۳ - ع ۴۵۵ و ۵۲۰).

ییجی. ییک (yik-yiz) ... تیک = tik-çi

خَیّاط. درزگر. < ← ۱- یی >. tikici → tikiçi

(ص ۱۶۲ س ۷ ج ۳ - ع ۵۳۹).

۱- ییز.

غزل و غِنا. شعرِ عاشقانه و آوازخوانی. ترانه و خوانندگی. و < ← تیزْییزْ >.

(ص ۱۰۵ س ۳ ج ۳ - ع ۵۰۶).

۲- یِیرْ.

ارض. زمین. < = ایزْ >. < ← ۲-ایزْ >. < ← تاشْ یِیرْ >. و < ← تُبْجِلْ یِیرْ >. و < ← تُزْبِیر >. و < ← تیزْیِیرْ >. و < ← جَلَنْکْ یِیرْ >. و <یَبْری یِیرْ> و < ← یَبَنْکْ یِیرْ >.

(ص ۱۰۴ س ۱۳ ج ۳-ع ۵۰۵).

مکان. (کلمه‌ای است که با اسمِ مکان آید). گفته می‌شود: «بُوتُراسی یِیرْتَکُلْ». یعنی، اینجا مکان و جایِ اقامت ودرنگ‌و توقف و اقامت نیست. یا: «بُوتُرْغُو یِیرْ اَرْماشْ» یعنی، اینجا جایِ اقامت نیست.

(ص ۵۷ س ۱ و ۴ ج ۲-ع ۳۰۳).

۳- یِیرْ.

نامِ یکی از دو رویِ دیبا و حریر. یا «مَغافری» یعنی تارِ آن. و نیز زمینهٔ هرچیز که رنگِ آن بر رنگهایِ دیگر غلبه داشته باشد. گویند: «یَشِلْ یِیرْلِکْ بَرْجِنْ». یعنی، دیبایی که رنگِ سبز در آن غالب باشد و رنگهایِ دیگر فرعِ آن باشند.

(ص ۱۰۴ س ۱۴ و ص ۱۰۵ ج ۳-ع ۵۰۵).

یِیرْبُجْغاقی.

کرانه و اطرافِ زمین. < ← ۱-بُجْغاقْ >.

(ص ۳۷۸ س ۱۵ ج ۱-ع ۲۳۴).

یِیرْدَشْ.

دوتن که از یک جایگاه و مکان باشند. هم‌محلی. همشهری. < ← دَشْ >. < ← تُودَشْ >.

(ص ۳۴۱ س ۵ ج ۱-ع ۲۰۵).

یِیزسَغرِیسی.

رویِ زمین و سطحِ آن. < ← سَغری >.

(ص ۳۵۳ س ۴ ج ۱ ـ ع ۲۱۲).

یِیزقِزتِشی.

رویِ زمین. سطحِ زمین. < ← قِزتِش >.

(ص ۳۸۳ س ۱۵ ج ۱ ـ ع ۲۳۲).

یِیزکِیا.

زمینِ خُرد. زمینک. < ←کِیا >.

(ص ۱۲۷ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۱۹).

ییز.

«قَیصُوم» و آن گیاهی است لطیفتر و نازکتر از نی، از آن برایِ چادرنشینان پوشش و پرده سازند.

(ص ۱۰۵ س ۷ ج ۳ ـ ع ۵۰۶).

ییزاقی تِیز.

نام ییلاق و تابستانگاهی نزدیکِ بَرْسْغانْ.

(ص ۸۹ س ۴ ج ۳ ـ ع ۴۹۶).

ییش.

پستی. فرود. زمینِ پست. گویند: «اَرْتْ ییشْ»، یعنی بلندی و پستی. بلند و پست. فراز و نشیب.

(ص ۱۰۵ س ۱۰ ج ۳ ـ ع ۵۰۵).

یَیغُق.

صیصیة، سیخکِ پایِ خروس. یا دُگمه و برآمدگی ونوکِ پستانِ

اسب. و برخی از ایشان می‌گویند «یَزْغُقْ» (به‌لغتِ قِفجاق).

(ص ۲۰ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۶).

یَیغْ کِشی.

مردِ ناآرام و بیقرار. دَمَدَمی مزاج که گاه به‌این گراید و گاه به‌آن.

(ص ۱۷ س ۹ ج ۳ـ ع ۴۵۴).

یَیِقْ کِشی.

لغتی است در «یَیغْ کِشی» (باغین) و مانند «بِشِغْ اَتْ» است به‌معنی گوشتِ پخته شده، که «بِشِق» لغتی است در آن.

(ص ۱۷ س ۱۱ ج ۳ـ ع ۴۵۴).

۱ـ **یِیک.**

کامِ لُگام. آهنِ لُگام. فاسِ لِجام. گویند: «یُکُونْ یِیکی».

< ← یُکُونْ >.

(ص ۱۰۶ س ۱ ج ۳ـ ع ۵۰۶).

۲ـ **یِیکْ.**

کلمه‌ای است به‌معنایِ نیکوتر و بهتر و آن را در برتری‌دادنِ چیزی به‌غیرآن به‌کار برند و گویند: «بُو اَتْ اَنْدایِیکْ». یعنی، این اسب بهتر از آن است.

(ص ۱۰۶ س ۲ ج ۳ـ ع ۵۰۶).

پیکْ.

هر چیزِ نیم‌پخته. < ← «پیکْ اَتْ» >.

(ص ۱۰۶ س ۴ ج ۳ـ ع ۵۰۶).

ییپکْ.

(باکافِ صُلبه) دوک. مِغْزَلْ. لغتی است در «ایپکْ» در بابِ الفِ. و این چنان است که در عربی «اَلْمَعی» و «یَلْمَعیّ» و «اَلَنْدُد» و «یَلَنْدُد». به‌طریقِ اِبدال < ← ۱ـ«ایکْ» >.

(ص ۴۹ س ۸ و ص ۸۰ س ۳ ج ۱و ص ۱۰۶ س ۵ ج ۳ـع ۳۵ و ۵۵ و ۵۰۶).

ییکْ اَتْ.

گوشتِ نیم‌پخته. و همچنین هرچیزِ نیم‌پخته را «ییکْ» گویند. < ← ییکْ >.

(ص ۱۰۶ س ۴ ج ۳ـع ۵۰۶).

*** ییکی.**

اصلِ کلمهٔ«یی» است، به‌معنیِ به‌هم چسبیده و درهم شده. < ← یی >. و < ← یی یِغاجْ >.

(ص ۱۶۲ س ۹ ج ۳ـع ۵۳۹).

ییکیِ تیِشْ.

دندانِ به‌هم چسبیده و متصل به‌هم.

(ص ۱۶۲ س ۱۱ ج ۳ـع ۵۴۰).

۱ـ یِیِلْ.

< = یِلْ >. < ← ۲ـ یِلْ >. نسیم. بادِ ملایم.

(ص ۱۰۶ س ۱۲ ج ۳ـع ۵۰۷).

و ← مَثَلِ ذیلِ «بُلِتْ».

(ص ۲۹۶ س ۲ ج ۱ـع ۱۷۸).

۲ـ یِیل. yəlpinmax yel-yəl

جنّ. پری. گویند: «اَرْ یَلْپِنْدي» یعنی مرد به‌بیماریِ جِنزدگی (پریزدگی) دچار شد.

(ص ۱۰۶ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

ییل. yel-yəl

< = یال >. < ← یالْ >. و < = یَلِغْ >. < ← ۲ـ یَلِغْ >. گوشتِ گردنِ اسب که موی بر آن روید. (و این صورت اَصَحّ از دو صورتِ دیگرِ کلمه < یالْ و یَلِغْ > است).

(ص ۱۰ س ۱۲ ج ۳ ـ ع ۴۵۰).

یَیلاغْ. yay

جایِ تابستانی. تابستانگاه. ییلاق. سردسیر.

(ص ۳۵ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۴۶۴).

یَیِلْغانْ کِشي. yay

مردِ سست اراده و بی‌تصمیم و سست عزم که بر کاری قرار نگیرد.

(ص ۴۲ س ۱ ج ۳ ـ ع ۴۶۸).

یِیمْ. ye yeyim gətur

طعام. غذا. گویند: «یِیمْ کَلْدُرْ». یعنی، غذا بیاور.

(ص ۱۰۶ س ۱۵ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

ییم[۱].

بزرِ کتّان. بَزرَک و آن دانه‌ای است مانند کُنجِد جز آنکه سرخ رنگ است. با روغنِ آن، یعنی روغنِ بَزرَک، چراغ افروزند.

(ص ۱۷ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۴).

۱- **یینْ**.

<= اینْ >. < ← ۱- اینْ >. بیشهٔ شیر و سوراخِ روباه و جایگاه هر دَد و درنده. < = ینْ >. < ← ۲- ینْ >.

(ص ۵۰ س ۱۳ ج ۱ ـ ع ۳۶).

۲- **یینْ**.

سرگین شکنبهٔ گوسفند. < = اینْ >. < ← ۲- اینْ >. و < = قُوىْ ینی >. < ← قُوىْ ینی. و < ← ۱- ینْ >.

(ص ۵۰ س ۱۴ ج ۱ ـ ع ۳۶).

یِینْ.

بدنِ انسان. تنِ آدمی.

(ص ۱۰۶ س ۱۸ ج ۳ ـ ع ۵۰۷).

یِیَنْکْ.

آستین. کُمْ.

(ص ۲۶۷ س ۱۴ س ۱۴ ج ۳ ـ ع ۶۰۲)[۲].

۱ـ حرف اول کلمه در اصل نقطه ندارد. احتیاطا در ردیف «ی» آورده شد . ممکن است «ب» یا «ت» یا «ن» باشد.

۲ـ در این صفحه نسخهٔ چاپی «ینکْ» آورده است و حال آنکه در نسخهٔ عکسی (ص ۶۰۲ س ۱۴) «یینکْ» است.

گویند: «اُلْ مَنْكا يِيَنْكْ سَلْتُرْدي». یعنی، او فرمان داد دیگری را تا اشاره کند با آستینش به‌من.

(ص ۱۴۷ س ۲ ج ۲ ـ ع ۳۶۰).

یی‌یِغاچْ.

< = یِکی یِغاچْ >. < ← یِکی یِغاچْ >. درختِ انبوهِ پیچیده شاخ.

(ص ۱۸ س ۱۳ ج ۳ ـ ع ۴۵۵).

آنچه به‌هم پیچیده شود از درخت (اصلِ آن ییکی... بوده است و حذف شده است). < ← ییکی >.

(ص ۱۶۲ س ۹ ج ۳ ـ ع ۵۴۰).

❊ ❊ ❊

Nouns, Adjectives, Pronouns & Suffixes

in

Dīwān Lughāt al-Turk

by

Maḥmūd Kāshgharī

Translated & alphabetically arranged

by

Dr. Sayyid Muḥammad Dabīrsīāqī

Institute for Humanities

and

Cultural Studies

Tehrān, 1996